رامائن

امر پرکاش

یہ رامائن سنہ ۱۱۱۹ ہجری مین بعہد شاہ معظم بہادر رای امر سنگہ صاحب نے تصنیف
فرمائی اصل نسخہ مصنف کے دست خاص کا لکھا ہے اغلب ہے کہ اسکی نقل کسی کے
پاس نہو باوصف انقلاب زمانہ کسیطرح کا نقص اسمین نہین ہوا جناب پنڈت
مادہو پرشاد صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ صوبہ اودہ نے یہ مسودہ عنایت فرمایا جب
اس مسودہ کو دیکھا تو علاوہ حسن عبارت اور انشاپردازی کے یہ بات اسمین خوبی
کی دیکھی کہ جو کچھہ اختلاف کتھاؤن مین تھا یعنی بعض کتھا کسی رامائن مین اور
بعض کسی مین وہ اختلاف اس رامائن مین نہین پایا بلکہ مصنف نے
نہایت صحت سے اپنے اپنے موقع اور محل پر ہرایک کتھا کو شامل کر دیا ہے
ازبسکہ بوجہ امتداد زمانہ تصنیف کے کاغذ اسکا نہایت بوسیدہ ہو گیا ہے
اس لیے دوسرے نسخہ کی تلاش ہوئی مگر دستیاب نہوا حتی المقدور
اسکی تصحیح مین کمال محنت اور مشقت ہوئی ہے ناظرین بنگام ملاحظہ مطبع
کی تصحیح پر آفرین کرین گے اور داد دینگے - اب بنظر اشاعت اور فوائد عامہ

مطبع نامی منشی نولکشور مقام لکھنؤ مین چھپی

سری گنیش آنیمه سری رام نام سهای

هزاران سجده و نیاز بحضرت صانعی که زمین و زمان بقدرت او صورت گرفته و اربعه عناصر یکدیگر بحکم او انتظام پذیرفته و چشم خورشید از فروغ تجلی او نوربخش عالم گردیده و ماه از طلعت او شب افروز جهانیان شده و فراوان بندگی و سجده بجناب سری اوما که زبان عالمیان به فیض شغل اوست متکلم بعد ازین احقر الانام و کمترین مخلوقات امر سنگه چنین گوید که طبقهٔ آدم را ضرور است و ناگزیر که بی شغل نماند و زبان را از ذکر معبود حقیقی فارغ ندارد که عرصهٔ حیات بس تنگ و فرصت وقت بسیار کمیاب بخاطر گذشت که از حکایات گذشته مشتمل بر ثواب و نجات جهانیان از دل بزبان آورده بر صفحه قرطاس ثبت نماید تا خوانندگان را سعادت ابدی حاصل آید و از پس من یادگار بماند درین فکر فرو رفتم از هر دری بهره میخواستم و از هر خرمنی خوشه می جستم تا هاتف غیب سرم از زانوی تفکر برداشت و هدایت فرمود که کتاب را آیین اگرچه رکهیشران و منیشران مرتاض زمان سابق بعضی بزبان سنسکرت و بعضی بهاکها تصنیف کرده اند تو هم بزبانی که توانی ترجمه کن ازین نوید دل افروز برجستم و شادی از سر گرفتم از کتاب مهابهارت

تصنیف

تصنیف بیاس دیو و راماین سوال و جواب پاربتی و سری مهادیو و تصنیف بالمیک رکهیشر
که به لو و کس تعلیم داده و از هنومان ناتک و دیگر روایات معتبر که در عالم اشتهار دارد برخی برخی
از همه برگرفتم و بنوشتن آن دست را بکار بردم اما به سبب کم مهارتی خود نکته چینی سخن چینان
و خبث باطنان قلم از دست می افتاد و زبان بند میشد و بدلم می آمد که هرگاه صاحب سخنان
پیشین که دریای فضل و بلاغت بودند هرچند سخنان شیرین و حکایات موزون گفته اند از ز
و زبان آنها خلاصی نیافته اند من بی برگ و بی مایه علم را چه یارا که لب توانم جنبانید یا سخنی
توانم گفت و یا حرفی توانم نوشت پس انسب آنست که دست ازین خیال بردارم درین فکر
مدتی صم و بکم ماندم باز خرد صواب اندیش ارشاد کرد که در راه معبود حقیقی فضل و بلاغت
درکار نیست محض ارادت صادق می باید ازین اندیشه غم مخور و همت از دست مده که طالبان
محبت مولی بمطالعه این خشنود خواهند گردید بر مضمون و عبارت سهو و خطا قلم صلاح خواهند کشید
و بدعای نجات عقبی یاد خواهند فرمود باری باین امید کمر همت بربستم و چندی از عمر گرانمایه
درین کار صرف کردم تا بتاییدات رام نام در زمان خلافت پادشاه جم جاه قامع بنیان ملل
و اعتساف رافع اعلام عدل و انصاف نوربخش چراغ تیموریه گوهر یکتای اکلیل چنگیزیه
مطلع انوار الهی مورد عنایات نامتناهی پادشاه بی همتای شاه شاهان شاه حال و مستقبل و ماضی
ابو المظفر محی الدین اورنگ زیب عالمگیر بادشاه غازی که سن خمسین ۵۰ ست از جلوس
فرمانروائی و یکهزار و یکصد و هفده ۱۱۱۷ ست از سال هجری و یکهزار و هفتصد و هشت و سه در هندی
معارف ست از ساکه راجه بکرماجیت انجام یافت بدانکه این کتاب راماین به هفت کانڈ
موصوف ست بیان اول که بال کانڈ گویند سبب تصنیف کتاب و باعث اوتار سری رامچندر
و تولد شدن در خانه راجه جسرت والی اوده و کدخدا شدن از سیتا دختر جنک راجه ملک ترهت
تابع صوبه بهار و بیان دویم که آنرا اجودهیا کانڈ گویند قرار دادن سلطنت اوده سری رامچندر
و درخواست کردن ککیی سلطنت بنام بهرت پسر خود و فرستادن سری رامچندر بکوه جنگل و رفتن سری رامچندر بکوه جنگل

وہمراه رفتن سیتا و لچھمن بمیعاد چہارده سال وفوت شدن راجہ جسرت از فراق سری رامچندر
وآمدن بھرتھ از ننہیال و رفتن بملازمت سری رامچندر و بازآمدن ازانجا بیان سوم کہ آنرا
بن کانڈ گویند بردن راون سیتا را از جنگل دنڈک بن بقلاوزین ماریچ و تجسس کردن سری
رامچندر سیتا را بیان چہارم کہ کہکندہا کانڈ گویند رفتن سری رامچندر بکوه رکھہ موک وملاقات
کردن از ہنومان وسگریو وکشتن بالی میمون و سلطنت دادن کہکندہا بہ سگریون بیان پنجم
کہ سندر کانڈ گویند رفتن ہنومان بطرف لنکا بہ تجسس سیتا وآوردن خبرآن وسوختن لنکا را
بیان ششم کہ آنرا لنکا کانڈ گویند رفتن سری رامچندر بہ لنکا وکشتن راون وخلاص کردن
سیتا از بند راون وتفویض سلطنت آنجا بہ بھبھیکھن بیان ہفتم کہ آنرا اوتر کانڈ گویند مراجعت
سری رامچندر از لنکا بہ شہر اوده ونشستن برتخت سلطنت و پرورش رعایا وحمایت مظلومان
ومذکور بید وشاستر وگیان بگیان درضمن آن بیان اول کہ آنرا بال کانڈ گویند امابان نشینین
چنین گفته اند کہ در شہر پراگ (الہ آباد ۱۲) از ملحق شدن گنگا وجمنا وسرستی تربینی نام تیرتھی ست
ہرکس درعمر خود یکمرتبہ غسل نماید عذاب ہای جہنم آنرا بر ود و آنکہ تمام ماه مکر غسل نماید
مراتب او چہ توان گفت از ارتھ وکام وموچھ ودہرم ہمہ حاصل شود دستوریست قدیم کہ
درہر ماه مکر مسمی از دور وجادی خلائق بسیار جمع می آیند وتمام ماه مکر ہر کدام بخانہ خود ہا
می روند اتفاقاً درسالی بماه مکر مردمان فراہم آمدند جاگ بلک نام رکھیشر کہ عابد مرتاض ست
بدانجا رسید بھردواج وغیره رکھیشران بقدم بوسی او مستفید شدند لوازم مہمانداری بجا آوردند
تمام ماه مکر بذکر معبود حقیقی وخواندن بید وشاستر بسر بردند بعد انقضای مکر کہ جاگ بلک
بعزیمت مکان خود از بھردواج رخصت خواست بھردواج بسماجت تمام از جاگ بلک التماس
نمود وگفت اشتباہی در دلم جا گرفته ہست امیدوارم ببرکت انفاس شما دور شود جاگ بلک
گفت استفسار کن بھردواج پرسید مردمان عالم سری رامچندر را برہم آتما میگویند وسری مہادیو
بہدایت رام نام مردمان کاشی را نجات می بخشند برہما بقدرت رام نام این کون مکان را

باهفت طبق آسمان وهفت طبق زمین باچندین شیون وفنون پیدا کرده وپس تباهید رزاق این شش جهات عالم گردیده در هر دل ودر هر خانه ذکرش جا گرفته جوگیشران بذکر او حیات ابدی می یابند آن رام کدام ست ایا همین سری رامچندر پسر راجه جسرت والی ملک اجودهیا که بحکم پدر بازن خود سیتا نام ولچهمن برادر خورد تا چهارده سال در جنگل وبیابان بسر برده ودر انجا بسیاری از راچهسان مثل تاڑکا وکهر ودوکهن وترسرا وغیره کشته راون حاکم لنکا بدغا وفریب سیتا را دزدیده بمکان خود برده سری رامچندر لشکر میمونان وخرسان بهم رسانیده بمددگاری سگریو وجاموونت وهنومان برروی دریای شور پل بسته به لنکا رسید بضرب ناوک قهر خود راون را با تمامی پسران وبرادران ولشکریان درمعرکه مردمان بجان کشته ببهبیکهن برادر خورد راون که پیش از جنگ ملازمت سری رامچندر نموده بود سلطنت لنکا باو ارزانی فرموده سیتا را خلاص کرده مراجعت فرمودند وبولایت اوده یازده هزار سال خلافت کردند آخر با سایر ساکنان اوده به بشن لوک تشا فتند یا رام کسی دیگر ست دلم بی تحقیق این حرف تسکین نمی پذیرد میخواهم مرا یکی از شاگردان خود پنداشته بیان فرمائی جاگ بلک بخندید وگفت بزرگی سری رامچندر از شما هیچ پنهان نیست مطلب شما دریافتم که همین بهانه را وخود را بذکر چنین حقیقت عجایب وغرایب که نجات بخش عالم ست چند بهره مند گردانی وحاضران مجلس را به شنیدن این سعادت ابدی کرامت فرمائی این قسم پاربتی به اوتار ستی در دل اشتباه آورده بهیچگونه تسکین نیافت آخر سری مهادیوجی حکایت سری رامچندر به تفصیل بیان کرده تسلی دل پاربتی ساخت بهردواج پرسید پاربتی نزدیکی سری مهادیوجی ست وفراست بخش عالم بر هر کس برخی از عنایات خود می بخشند عاقل کامل میشود به همین توجه او شناخت معبود حقیقی نالیف میگردد چون باشد که پاربتی با چندین کمالات در شناخت ذات او اشتباه بهم رساند امید آنست که توجه فرموده این حقیقت را به تفصیل بیان فرمائی جاگ بلک گفت ای بهردواج هیچ یکی رانانادان نیست

هرچه در تقدیر ست بر نمیگردد و دیوتها و آدمیان و دیوان و تجهیان وغیره همه ناگزیر اند زمام اختیار همه بدست اوست هرچه او میخواهد میکند اینها همه بهانه بیش نیستند حالا گوش دار این حقیقت را به تفصیل میگوییم در ایام ما بین جگ ترتیا روزی سری مهادیوجی با ستی بخانه اگست رکهه که سبل خوانند رفتند بحسب الاتفاق چند روز در انجا ماندند در انجا از حکایات بید و شاستر و ارادت صادق بجناب کبریا مذکور کردند و اگست هم ازین منقولات آنچه میلم انست بیان نمود بعد از ان که سری مهادیوجی با ستی از انجا رخصت شده بکوه کیلاس میرفتند در همان ایام سری رامچندر با سیتا و لچهمن بحکم پدر در وندک بن سیده بودند راون حاکم لنکا باتفاق ماریچ در انجا رسیده سیتا را دزدیده برده بود سری رامچندر از فرقت سیتا بغم واندوه دران جنگل و کوه سیتا را می جستند ای بهر و واج بدانکه ذات پاک او از علایق دنیا مبراست غم و شادی و فرقت و وصلت او را هیچ نیست اما بحسب جامه بشری بر نمود عوام الناس بهر جانب جست و جو میکردند سیتا سیتا گفته فغان می نمودند از جانوران وحشی نشان سیتا می طلبیدند همدران وقت سری مهادیوجی و سری رامچندر دران جنگل دوچار شدند چون او تار مخفی بود بنا بران سری مهادیوجی در ظاهر چیزی نگفته در دل خود سجدات نیاز و بندگی بجا آورده و صفات ذات او خوانده روان شدند بخاطر ستی گذشت این سری رامچندر پسر راجه جسرت والی اوده است به سایر الناس می ماند و سری مهادیوجی آنست که جمیع دیوتها و دیوان و انسان از مرغ و ماهی کل موجودات خدمت او میکنند و دارنده اسرار اوست و در عمر خود هرگز غلط نکرده است چون باشد که ایشانرا سجدات بندگی نماید و به صفات ذات معبود حقیقی خواند درین باب حیران ماند اشتباه ستی را سری مهادیوجی بفراست دریافت و گفت ای ستی بخانه اگست رکهه مذکوری که کردیم و تعریف کسی که نمودیم همین سری رامچندر ست درین مدت عمر کسی که عبادت می نمودیم همین سری رامچندر ست و کسی که آفریدگار و پروردگار این همه عالم ست همین سری رامچندر ست هرگاه که زمین

از تظلم ظالمان عاجز نشود و اساس نیکوکاری و پرهیزگاری از عالم معدوم میگردد دیوتها و رکهیشران
پناه بجناب کبریا می برند آن ذات پاک دریا یکی از صورتها برآمده آنزا رفع مینماید آئین قدیم
احکام بید و شاستر جاری میسازد و دوستان خود را نجات می بخشد سری مهادیوجی هرچند
ازین سخنان گفت اما دل ستی تسلی نیافت سری مهادیوجی گفت ای ستی اگر دلت قرار
نمی یابد برو خود تماشا کن تا تو بیائی به سایه درخت برنشسته ام ستی باجازت سری مهادیوجی
بامتحان آن شتافت براهی که سری رامچندر و لچهمن می آمدند صورت سیتا گرفته از پیش روان شد
سری رامچندر دانای نهان و آشکارا با لچهمن گفت می بینی که ستی بصورت سیتا برآمده مرا می آزماید
زنان هرچند صاحب دانش باشند آخر خطا میکنند نزدیک ستی آمده سر فرود آوردند و گفتند
که من رام پسر راجه جسرت ام شما را خیر باشد سری مهادیوجی را گذاشته تنها درین جنگل چرا
میگردید ستی را بشنیدن این سخنان دل بگرداب خوف افتاد و از فعل خود ندامت کشید
چیزی جواب نتوانست گفت چشم پوشیده در راه نشست و دید همه دیوتها از برهما و بشن
و مهادیوجی و اندر و آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره و جچهه و کن و گندهرپ وغیره کل موجودات
در خدمت سری رامچندر حاضر اند و صفات او میخوانند و سیتا نیز حاضر است ستی باز چون چشم
برکشاد بجز صورت سری رامچندر و لچهمن دیگر هیچ ندید به خجالت تمام نزد مهادیوجی روان شد
مهادیوجی پرسید بچه عنوان تحقیق نمودی ستی آن ماجرا پیچ از مهادیو نگفت التماس نمود که
قول شما را قبول داشتم چنانچه شما شرائط ادب و احترام نموده منهم بجا آوردم اما سری مهادیوجی
در مراقبه ماجرای ستی انچه دریافت بخاطر آوردند که سیتا مادر تمام عالم است از انجهت مادر منهم
و ستی که صورت سیتا گرفته الحال نزدیکی با او محال است در دل خود این قرار داده و در ظاهر
از غایت محبت چیزی نگفته ستی را گرفته بکوه کیلاس روان گشت در راه هاتف غیب ندا داد
که ای سری مهادیوجی این عهد که شما بدل خود قرار دادید از دیگری نمیتوانند شد صد هزار
آفرین بر شما باد ستی پرسید ای مهادیو که ام عهد بدل قرار داده اید امیدوارم که تبیین فرمایند

اما مهادیوجی آنرا نگفته بافسانهای دیگر دل ستی خشنود گردانید تا آنکه بکوه کیلاس رسیدند مهادیوجی
بجوگ آسن نشسته در بحر مکاشفهٔ حق مستغرق گردید درین مدت ستی از اعمال خود پشیمان بود
و بفراست دانست چون من صورت سیتا گرفتم جمیع اجسام از سیتا ترکیب یافته سری مهادیوجی
با اعتقاد و ارادت تمام پرستش او مینماید بنابرین مرا از نسبت زنی برآورده بر همین عهد از
عالم غیب آفرین آمد الحال زیستن من وبال است پناه بحضرت کبریا برده گفت یارب اگر مرا
بدرگاه تو قبولی هست بی خشنودی مهادیوجی زندگانی نمی خواهم مرا ازین عالم زود بردار ستی
درین غم و اندوه می بود تا آنکه بعد هشتاد و هفت هزار سال سری مهادیوجی از مراقبه برآمد ستی
نزدیک سری مهادیوجی خدمات بجا آورده روبرو نشست همدران ایام دچهه پرجاپت پدر ستی
سرانجام سلطنت یافته جگ شروع نمود به سایر دیوتها سوای سری مهادیوجی برهما و بشن را
طلب ضیافت کرد دیوتها و گندهربان و کنران به لباس فاخره و جواهر آبدار خود ها را آراسته
بخانه دچهه پرجاپت میرفتند ستی از آنها پرسید بکجا میروید آنها گفتند خبر نداری دچهه پرجاپت پدر تو
جگ میکند ما همه را به ضیافت طلبیده است ستی به شنیدن جگ در خانهٔ پدر خود پاره
خشنود گردید از سری مهادیوجی گفت اگر اجازت بدهی بخانه پدر رفته در جگ حاضر شوم
سری مهادیوجی گفت ای ستی دچهه پرجاپت همه را طلبیده چون از من در مجلس برهما
آزردگی خاطر بهم رسانیده بدان سبب ما را و شما را طلب نداشته اگر بی طلب میروی
خبردار باشی ستی از سری مهادیو رخصت گرفته بخانه پدر آمد پدر از دیدن ستی جبین بابرو
و پر چشم شد و هیچ مدارا و تواضع ستی نکرد و آمدنش در دل بغایت بد آمد دیگر خواهران ستی را
دیده و تبسم کردند مادر از درد فرزندی او را در بغل گرفت و پرسش احوال او نمود ستی را دل
از بی مهری پدر بسوخت و در زمین قرار داد جگ رفته دید حصه همه دیوتها گذاشته اند الا
حصهٔ مهادیوجی نیست ستی را غم بر غم افزود بحضور جمیع حاضران مجلس به بانگ بلند گفت
شما که از بی خردی همه دیوتها را حصه میدهید و حصه مهادیوجی را ندادند و او را طلب نکردند

وادب وحرمت او بجا نه آورد دیده در ساعتی جز اخواهید یافت این را گفت وخود را در آتش ریاضت بدن خود را چوک سوخت بوقت جان سپردن بحضرت جهان آفرین مناجات نمود هرجا مرا پیدا کنی شوهرم سری مهادیوجی باشد در شیویران مینویسید درآن وقت آسمان بلغزید و زمین بلرزه درآمد رنگ از رخ حاضران مجلس بپرید دیوتها ورکهیشران وعابدان را حیرت و خوف دست داد سری مهادیوجی بشنیدن این ماجرا بیربهدر نامی گن خود را از روی غضب فرستاد او آمده بحکم سری مهادیوجی سر دچهه پرجاپت از تن جدا کرده در همان آتش جگ سوخت و حاضران مجلس را سیاست عظیم داد و سرانجام جگ را همه برهم زد آخر برهما آمده سر گوسفند بر گردن دچهه پرجاپت نصب کرده از افسونهای بید زنده ساخته جگ را باتمام رسانید وستی در خانه کوه همالے از رحم مینا نام زنش تولد گرفت پاربتی نام یافت مهادیوجی هرچند مهر و محبت آلایش دنیا ندارد و در عالم تجرید یگانه روزگار است بحسب عقیدت وخدمت ستی دلش بسوخت غم وغصه بسیار کشید تاب فرقت ستی نتوانست آورد از غایت بیقراری نعش ستی را بدوش گرفته مدتی گرد عالم گردیده اکثر جاکه از نعش ستی عضوی افتاده معبد متبرک وسجدگاه جهانیان شده چون دل مهادیوجی بهیچ وجه تسکین وآرام نمی یافت آن ذات پاک برآرنده حاجات تسلی بخش خاطرهای بیقرار همچو من بندهٔ دل افگار وذرهٔ بی مقدار خود را بصورتی برمهادیوجی آشکارا ساخت از رطب اللسان خود سری مهادیوجی را شیرین کام گردانید وبفرمود ستی که صورت سیتا گرفته تو آنرا ترک دادی بغایت از تو خشنود شدم الحال همان ستی در خانه کوه همالی تولد گرفته پاربتی نام یافته است مدتی برای شوهری شما عبادت من نموده است حالا برو او را بزنی خود قبول کن سری مهادیوجی گفت اگرچه این قاعدهٔ بندها نیست اما حکم شما را بجان باید بجا آورد سخن پدر و مادر وپیر و مرشد را بر جمیع اجسام لازم است که بے تامل بجا آرند انقیاد حکم عبادت عظمی دانند آن صورت از نظر مهادیوجی غائب گردید سری مهادیوجی همان صورت بخاطر آورده در مراقبه فرو رفت واز روزیکه پاربتی بخانه کوه هماچل تولد گرفت

طراوت تازه بآن کوه روی نمود تمامی کوه سال دوازده ماه سرسبز و شاداب می بود درختان خشک
سبزی از سر گرفتند اقسام میوه های بار آوردند و چشمه ها که از مدتی بی آب بود بجوش آمد
مسافران عالم را سیراب می ساخت هر چهار دور آن کوه بغایت خوش هوا و خوش منظر گردید
از اشجار و دواها و میوه های شیرین همه بران کوه رستند و کان جواهر از ان کوه بسیار بر آمد
و عابدان مرتاض در انجا سکونت گرفتند به جمعیت خاطر و استراحت تمام بذکر معبود حقیقی
اشتغال داشتند بوقت حاجت باران می بارید و حرارت گرمی آفتاب از ادب بران کوه
نمی تابید از وحوش و طیور بران کوه بسیار شدند شیر و بز یکجا آب میخوردند پاربتی در عهد عاطفت
پدر و مادر بهزاران ناز و نعمت پرورده میشد روزی نارد رکهه در انجا آمدند همالی باستقبال رفته
و قدمبوسی نارد نموده باعزاز و اکرام تمام آورده بر صدر نشاندند و لوازم مهمانداری مهیا ساخت
پاربتی را طلبیده در پای نارد انداخت و التماس نمود که شما داننده اسرار غیب هستند طالع این را
بیان کنید نارد آنچه در جبین سعادتش دید به تفصیل آغاز کرد که این دختر شما را جمیع اجسام تواضع
و اطاعت خواهند کرد و شوهر این را بسیار عزیز و محترم خواهد داشت مادر و پدر از این دختر نیکنامی
خواهند یافت و گاهی بیوه نخواهد شد و همه وقت شادان و خرم خواهد بود و غبار ملال بر دامن
رضای این هرگز نخواهد نشست و مراد بخش دلها خواهد شد اما چند عیب هم دارد که شوهر این
دختر مرد فقیر بی مادر و بی پدر و برادر خواهد بود صحبت با دیوان و جنیان و پیشاچان خوکنی
خواهد داشت همه وقت برهنه خواهد ماند لباس او از پوست شیر و فیل و غذای او بنگ
و برگ اک و دهتوره و زهر قاتل خواهد بود و حمائل سر آدمیان و ماران در گردن خواهد داشت
و از آتش قهرش کامدیو خاکستر خواهد گردید با مردم دنیا کم اختلاط خواهد داشت همالے و منیا
به شنیدن این سخنان ملول خاطر گردیدند و در پای نارد افتادند که گفته شما هرگز غلط نشده
نوعی توجه فرمائی تو دعا کنی که چنین شوهر به پاربتی نشود نارد گفت من هرگز دروغ نگفته ام
آنچه میگویم همان خواهد شد اما انقدر هست هر عیبی که من بیان کردم او در سری مهادیوجی

تصور کرده ام اگر پاربتی با سری مهادیوجی کدخدا شود این همه عیب ها را کسی بد نمیگوید چنانچه
دریای گنگ هرچند نجاست ها دران می افتد ناپاک نمیشود و همچنان جسم آفتاب که نور او بر نیک و بد
میرسد آنا ناپاکی را باو راه نیست ماده گاو اکثر چیز ناپاک میخورد شیر او بار رواج دیوتها و پتران
بکار می آید همچنین شعلهٔ آتش هرچه از اجزای ناپاک درو بافتد همه را بسوزد و پاک گرداند ای
همالی تا پاربتی کثرت عبادت نکند این سعادت او را دست ندهد نارد این را گفته به برهمه لوک
شتافت چون پاربتی بحد بلوغت رسید مینا از همالی گفت کسی که خاندان عالی داشته باشد
و صاحب کمال باشد این دختر باو باید داد همالی گفت انچه در طالع پاربتی نوشته است
برنمی گردد اگر مهر و محبت مادری داری اول او را ارشاد کن که تا چندگاه عبادت خالق نماید
شاید بطالع او سری مهادیوجی خشنود گردد به ازین علاجی نیست مینا گفتهٔ همالے به سینه پرورد
نزد پاربتی رفت و او را در کنار گرفت از غایت محبت مادری چیزی نمیتوانست گفت بگریه
درآمد پاربتی بفراست دریافت با مادر گفت امشب بزرگی در خواب مارا هدایت بعبادت
کرده است که انچه نارد گفته است برنمیگردد برهما بزور عبادت عالم را پیدا میکند و بشن بقوت
عبادت پرورش مینماید و سیس ناگ بزور عبادت زمین را با چندین بار گران بسر دارد و مهادیوجی
بقوت عبادت عالم را نابود میسازد اگر اجازت بدهی درین جنگل و کوه بهر جا دلم بخواهد بذکر
معبود حقیقی مشغول شوم مادر و سایر خویشان ازین سخن چشم پر آب شدند و او را دعای خیر کردند
بعبادت اجازت دادند پاربتی ازین سخن دل خوش شد زیورها از تن بر آورد کنیزان را از خود
جدا کرد تنها پا برهنه در دامن آن کوه به نیت آنکه مهادیوجی شوهر خود سازد بذکر معبود حقیقی
دل درداد یکهزار سال از بیخ و بار جنگلی قوت خود ساخت و صد سال از برگ خشک که بر زمین
می افتاد میخورد و دو صد سال باد بدم میگرفت بهمان قوت عبادت می نمود و هزار سال هیچ نخورد
و در کثرت عبادت گرم خیز بود همین قسم سه هزار سال برگ بیل خورده عبادت کرد چاک بلک
میگویند ای بهردواج جسم پاربتی از غایت کثرت عبادت چنان نظر می آمد گویا عبادت

صورت گرفته است برهما و بشن بر عبادت پاربتی راضی شدند خود را بروظاهر ساخته گفتند
ای پاربتی دیوتها و رکهیشران و منیشران بسیار عبادت کرده اند اما در میزان عبادت تو هیچ یکی
نمی ارزند الحال دیگر احتیاج عبادت ترا نماند و قتیکه سپت رکهه را به بینی بدانی که مقصود تو
حاصل شد هرگاه پدر بطلب تو بیاید بخانه بروی پاربتی ازین نوید دل افروز که از محنت عبادت
ضعیف شده بود بجز استخوان و پوست نمانده خوشدل گردید تازگی از سر گرفت سجدات
قبول عبادت بجا آورد مهادیوجی بامتحان ارادت پاربتی سپت رکهه را فرستاد آنها نزد پاربتی
آمده گفتند اینقدر زهد و عبادت چرا میکنی و چه مطلب داری تا برای تو دعا کنم پروردگار
کرامت فرماید پاربتی گفت من آرزو دارم که بر آمدن آن محال است میخواهم که دیوار کلان را
تا به موئی ببرانم و بی پر پرواز کنم یعنی در خدمت و پرستاری مهادیوجی باشم سپت رکهه گفتند
ای پاربتی عقل ترا که برده است و کیست که ترا از خانمان آواره کرده مهادیوجی مردیست فقیر او را
نه مادر دارد نه پدر و نه برادر جمله مسکرات میخورد تفریق نیک و بد نمیکند و از خود خبر ندارد احوال
پردازی زن و فرزند چه خواهد کرد مثل تو دختر صاحب جمال را شوهر اهل فراست و صاحب سلوک
و نیک معاش باید اگر بخواهی بشن را که تمام عالم فرمان بردار اوست بجهت تو بیارم پاربتی
گفت اگر شما ها پیشتر آمده هدایت میکردید قبول میداشتم حالا از گفته نارد بر نمی گردم اگر
صد بار سری مهادیوجی انکار کند باز از ین خیال بیرون نمی ایم هرچه بادا باد سپت رکهه گفتند
شما خوب میدانید و شنیده باشید هر کس از گفته نارد کار کرده است هرگز خانه او آباد نشده
منم چنین مرتبه اول ستی دختر دچهه پرجاپت را با مهادیوجی پیوند داده آن بیچاره دیگر روی
مادر و پدر ندیده و باز او را انگشتن داده بیا و ازین خیال فاسد بگذر پاربتی گفت دلم ازین خیال
هرگز بدر نرود و شما ها بخانه خود بروید و زن در عالم بسیار است بجای دیگر رفته دو زنی بکنید
آنها صدق و اعتقاد پاربتی دیده سجدات نیاز بجا آوردند و تقصیرات خود را عفو خواستند
از بزرگی پاربتی بقدر عقل خود ها تعریف گفتند ما یان میدانیم که شما اوتار ستی هستید در هر مرتبه

کہ دردنیا صورت گرفتہ اند درخدمت مہادیوجی بودہ اند تمام عالم خدمت شما عیانمیدا این را
گفتہ ازپاربتی رخصت گرفتہ بخانہ ہمالی آمدند وگفتند کہ عبادت پاربتی بدرگاہ او مستجاب
گردید الحال بروید وپاربتی را بیارید عنقریب مراد او برمی آید ہمالی ازین سخن خوشحال گردید
پاربتی را ازعبادت بازداشتہ باعزاز تمام بخانہ آورد سبت رکھہ ازانجا آمدہ ہمہ ماجرا با مہادیوجی
ظاہر نمودند ہمدران ایام تارک نامی دیت پیدا شد تمام عالم را مسخر گردانید روحانیان
عالم بالا ہرچند با وجنگ کردند ظفر نیافتند گریختہ بناہ بہ برہما بردند برہما گفت این تارک
وقتی کشتہ شود کہ ازصلب سری مہادیوجی پسری پیدا آید وسری مہادیوجی ہمہ دنیا را ترک دادہ
بعبادت نشستہ ہست شماہا کاری بکنید کامدیو را نزد سری مہادیوجی بفرستید کہ او را ازعبادت
بازآرد دران وقت ماہمہ دیوتہا ورکھیشران رفتہ مہادیوجی را با پاربتی کدخدا میکنیم دیوتہا گفتہ برہما
کامدیو را طلبیدند ازین کیفیت آگہی دادند کامدیو گفت محال ہست کہ پیش مہادیوجی بروم وزندہ
برگردم اما چون شماہا پناہ بمن آوردہ اید میروم کامدیو ازانجا نزد مہادیوجی رسید لشکر خود را ازنسیم
بادصبا وایام بسنت پیدا کرد رنبھا واوربسی ومنیکا ودیگر اپسراہا وچترتہہ وغیرہ گندہربان را
باخود ہمراہ برد ازہر طرف نسیم خوشبوی وزید وگندہربان بہ خوش الحانی تمام سرود میکردند
واپسراہا بہ علم موسیقی رقص مینمودند وکم کم ترشحات باران میشد دران موسم بہار ازغایت مستی
درختان ہمہ گل وبار آوردند طاوس وکبک بخوش آوازی درآمدند ہوا صاف گردید ازگرم خیزی
کامدیو جملہ اجسام را شہوت بجوش آمد دریاہا بدریا صحبت داشتند ودرختان با درختان
می آمیختند جانوران ازوحوش وطیور ومرغ وماہی باہم خط وافر داشتند درکھیشران وجوگیشران
وعابدان مرتاض ودیوتہای پاک طینت ازذکر معبود حقیقی بازماندند دراختیار شہوت شدند
ہرگاہ جماعہ نباتات وجمادات ودیوتہا ورکھیشران چنین باشد حال مردم سایر ودیوان وجہان
چہ باید گفت کہ این جماعہ درہمہ وقت غلام ومطیع شہوت ہستند القصہ ازغلبہ شہوت حالی
عجب دست داد ہیچ یکی را امتیاز نیک وبد نماند اما سری مہادیوجی را اصلا ازین ہنگامہ کامدیو

اثر نکرد بذکر معبود حقیقی مشغول بود کامدیو بآن شان وشکوه نتوانست مهادیوجی را از مراقبه
برآورده بخجالت تمام برگشت باز بخاطر آورد که بدیوتها چه رو خواهم نمود درینکار اگر شسته شوم
نجات من خواهد شد ازانجا باز گردید آنچه لازمه عبادت شکنی ست بیشتر از بیشتر مهیا ساخت
بنوعی که جسم مردها از شهوت بجوش آمد خود را بلباس پاکیزه وجواهرهای نفیس آراسته
ازهوای بسنت وترشحات باران وآواز طیور از هنس وغیره بیک مرتبه بحضور مهادیوجی
کارفرمود از هر طرف نسیم سحری می وزید وصدای سرود بگوش مهادیوجی میرسید از غلبهٔ آن
مهادیوجی چشم برکشاد کامدیو قابو یافته روبروی مهادیوجی آمده آغاز سرود ورعنائی کرد
مهادیوجی دانست که این کامدیو میخواهد مرا از عبادت باز دارد چشم سوم از روی غضب برکشاد
واز آتش قهر خود کامدیو را همانجا بسوخت منیشران بغایت خوشحال گردیدند وطالبان شهوت
محزون خاطر شدند رت نام زن کامدیو سوختن کامدیو شنیده گریه کنان پیش مهادیو آمد
ودرپای افتاد نوحه وزاری بسیار نمود سری مهادیو بروی مهربان گردید گفت چندگاه مدت
شوهر خود سرانجام میداده باش برهما بشن مابین دواپر وکلجگ اوتار خواهند گرفت کشن
نام خواهند یافت دران وقت کامدیو درخانه کشن اوتار باسم پردمن خواهد شد تو باو
خواهی رسید مهادیو ازین سخن تسلی خاطر رت نمود همان ساعت برهما وبشن واندر ودیگر
دیوتها نزد مهادیوجی آمدند مهادیوجی پرسید ای دیوتها باعث آمدن شماها از چه باشد آنها
گفتند هیچ چیز نیست که شما آن را ندانید اما چون پرسید گفته میشود همه دیوتها آرزو آن دارند
که شما کدخدا شوید این جماعه تماشا کنید انیکه کامدیو را سوخته رت را دعا کردید موجب افزونی
موجودات شد پاربتی برای شما عبادت بسیار نموده بفضل وکرم خود او را قبول کنید سری
مهادیوجی گفت چنین باشد دیوتها ازین سخن خشنود شدند همانوقت سبت رکهه حاضر آمدند
دیوتها انجا نه همالی فرستادند تا ساعت کدخدائی سری مهادیوجی باپاربتی اختیار کرده بیایند
آن فرستاده ها اول نزد پاربتی آمدند وگفتند درانوقت گفته ما را قبول نداشتی حالا شنیدی

که مهادیوجی کامدیو را سوخت پاربتی بخندید و گفت باعتقاد شما مردم تاحال مهادیوجی باختیار
کامدیو بود حالا او را سوخته است بدانست من سری مهادیوجی گاهی باختیار کام نشده است
خاصه آتش ست هرچه نزدیک او برود سوخته شود سبت رکهه ازانجا نزد همالی رفته از
سوختن کامدیو و دعا کردن برت زن او و خواستگاری پاربتی با مهادیوجی گفتند همالی قبول
این معنی نمود منجمان طلبیده ساعت کدخدائی اختیار کرده بر کاغذ نوشته حواله سبت رکهه نمود
سبت رکهه آن کاغذ بدست برهما دادند دیوتها و برهما ازخواندن آن شادی آمود شدند
برهما به سایر دیوتها فرمود که سرانجام برات مهیا کنند مهادیوجی را گُن ها آرایش دادند از
ژولیده موهای جٹا سهره ساختند از سنگ بلور حلقه در گوش انداختند و از مار سیاه و سرهای
مردها حمائل در گردن انداختند و خاکستر بسیاری بر بدن مالیدند و از پوست شیر و فیل
خلعت پوشاندند و آب گنگا از هر طرف جاری بود و ماه با شانزده کلا بر سیمای مبارک
منور و زنار مار زهردار در گردن انداختند حلقوم کبود را ماران کفچه دار فرو گرفتند و هرسه
چشم تابان بغایت می ورخشید چون مردم براتی موجود شدند ترسول که خاصه سلاح جوگیانست
در دست گرفته بر نندی گاو سوار گشته روان شدند و شادیانه از دمرو نواختن رخساره
بنوازش در آوردند برهما و بشن و دیگر دیوتها خودها را بلباس فاخره و جواهرهای نفیس آراسته
بعضی بر اسپ و بعضی بر فیل و کسانی بر ارابه و محفه با حشم و خدم همراه سری مهادیوجی
بخرمی تمام روان شدند بشن لباس و خدمتگاران سری مهادیوجی دیده بسایر دیوتها
گفت هریک با لشکر خودها جدا جدا گرده پیش سری مهادیوجی راه میروید تا سواری
هریک مردم راه تماشا کنند همه دیوتها بگفته بشن درحال چنان کردند هرکدام با رفقای خود
علیحده راه میرفتند سری مهادیوجی ازین سخن بخندید کنکری نواخته گن ها لشکر خود را طلبید
آنها هزاران هزار بلکه بیشمار درحال حاضر شدند برکاب سری مهادیوجی راه گرفتند
[illegible]

بعضی ها تن داشتند و سر نداشتند بعضی سر داشتند و تن نداشتند و بعضی بی دست و بعضی
بغیر دست و پای و بعضی چشمان کلان و بعضی خرد و بعضی هر دو چشم کور و بعضی بسیار فربه بعضی
لاغر بعضی بصورت سگ و خوک و بعضی بصورت چهره خر و شتر بعضی برهنه بعضی خاکستر بر بدن
مالیده لباس جوگیان بعضی پوشیده و بعضی حمائل سرهای آدم در گردن انداخته و بعضی ها
کاسه سر آدم بدست گرفته جماعه جماعه پیش سری مهادیوجی راه میرفتند بزبان خود ها سرود
میگفتند و رقص میکردند باری باری دیوتهارا میترسانیدند مردمان سکنه راه بخنده میگفتند
چنانچه پاک پروردگار دولهه را آفریده همچنان مردم براتی ترتیب داده بدینوجه در هر منزل
و در هر کوچ مردم میخندیدند تا حوالی کوه همالی رسیدند همالی باخبار آمدن سری مهادیوجی
تمام کوه را از اقسام رنگ منقش ساخته و بهمه شیرینی ها و درختان میوه دار فرموده که ایام
و فصل را موقوف داشته گل و بار بیارند تا مردم براتی در سایهٔ رحمت ان نشینند و هر چه
دل آنها بخواهد میوه بخورند و چشمه های کوه همه آب شیرین جاری شدند و جمیع کوه ها و دریا ها
و تالاب و چاه های خرد و بزرگ همه را به ضیافت طلبیده هر یکی بصورت های عجائب
و غرائب باکمال زیب و زینت که چشم بینندگان حیران آن حسن و جمال بود و جنگل ها
و صحرا و تیرتهه و معبد ها با اقسام میوه خوش طعام و دوا های سودمند بخانه همالی آمدند در عرض
پاربتی کار و خدمت را سعادت خود میدانستند همالی جمعی را فرمود که برات سری مهادیوجی را
استقبال کرده بیارید آنجماعه خود را بلباس فاخره و زیور های نفیس آراسته بعضی بر اسپ
و بعضی بر فیل سوار شده و گروهی پیاده روان شدند چون نظر آن جماعه بر بشن و برهما و دیگر
دیوتها افتاد بغایت خوشحال گردیدند هرگاه نزدیک سری مهادیوجی رسیدند و آن لباس
و طرز و اطوار جوگن و پیساچین و بهوت و پریت و سواری ها غیر مکرر لشکر سری مهادیوجی را
دیدند اسپان سواری آنجماعه رم کردند و سواران را بر زمین انداختند و راه صحرا گرفتند
باری مردمان بهر قسم پا قائم ماندند و طفلان و مردم نادان از ترس و خوف گریخته بخانه ها

آمدند هرگاه پدران و مادران آنها را سهمناک دیده پرسیدند از نهایت ترس دم نمی زدند آخر
بهزار تسلی گفتند این برات نیست گویا لشکر جم است که بقبض جان همالی و سایر مردم ضیافت
رسیده است هرکس زنده خواهد ماند یا نخواهد داشت دولهه جوانی هست سودا مزاج و بر گاو
سوارست از پوست فیل و شیر پوششی در بر دارد و خاکستر بر تمام بدن مالیده و حمائل سرهای
آدم در گردن انداخته و ماران سیاه زهردار حلقومش را پیچیده که هر دم از نفس زدن عالمی را
میسوزد و صدای ڈمرو که خاصه ساز دولهه است دماغ را نفرت میدهد و از ژولیده موهای جتا
بر سر تاج ساخته و ترسول که سلاح جوگیان در دست دارد و از بسیار خوردن بنگ و آک و
دهتوره ثبات عقل ندارد و هر سه چشمانش چون شعله آتش سوزان و درخشان است جمیع
جوگیان و پشاچن و بهوت و پریت بغایت مهیب و کریه منظر با لباس تا خیر یکرو و صورتهای
مختلف کاسه های سر آدم بدست گرفته بدور دولهه میگردند و می نوازند و سرود می کنند
و می رقصند و میخندند و حیرت باره خوش شناست آنست که ماه با شانزده کلا بر سیمای مبارک او
تابان است و گنگا بهر طرف جاری ست و در شیوپران می نویسد که همالی باتفاق نارد رکهه
در پناه سنگی جهت دیدن برات سری مهادیوجی پنهان شده تماشا میکرد اول دید لشکری
از فیل و اسپ و رتهه سواران لباسهای نرم و ملائم پوشیده و جواهرهای آبدار در گردنها
انداخته می آیند همالی پرسید این کیست نارد گفت این اندر بادشاه دیوتهاست بعد از آن
جمعی رسیدند که حربه های درشت جان ستان در دست داشتند باقسام زر و جواهر آراسته
بودند همالی نام او را پرسید نارد گفت این جم قابض ارواح است باز گروهی آمدند همه بزهد
و تقوی آراسته و کسوت پاک پوشیده ڈنڈ و کمنڈل در دست داشتند و بید میخواندند همالی
دانست که سری مهادیوجی همین خواهند بود نارد نشان داد که به جهت باز طلبه پیدا
شده اند همه از زر و جواهر غرق بودند از ساختن جم [illegible] همه [illegible]
سازم [illegible]

این کیست نارد گفت این چتر سین گنده‌رب است بعد ازان دید فوجی کلانی می آید
همه لباس فاخره در بر دارند و به انواع جواهر آراسته اند سروار آنها چهار دست دارد سنکهه
و چکر و گدا و پدم در هر چهار دست اوست و بر گرڑ سوار و فوج کن و گنده‌رب اطراف او
رقص و سرود میکنند شمامه های معنبر گرد او روشن و همه حمائل گلها و جواهرها در گردن دارند
که دماغ جهانیان معطر ساخته برده و سیده و هشت بس همراه اند همالی بخاطر آورد که سری مهادیوجی
همین خواهد بود نارد گفت این بشن است بعد ازان هم بسیاری از دیوتها مثل کبیر و برن
وغیره رسیدند و بعد ازان طائفه اپسراها آمدند که هر یکی هوش ربا و زاهد فریب بودند رقص
و سرود میکردند همالی همه را دیده خشنود میشد میدانست که سری مهادیوجی بهمین هیئت زینت
خواهد آمد آخر دید که مردی قوی هیکل با لشکر جوگی به هیبت و سیاچه به طرز و اطوار صدر بر گاو
سوار می آید هر طرف نظر می افگند مردم کنار میگیرند نارد گفت سری مهادیوجی همین است
همالی را از دیدن او دل بسوخت صد لعن بر فعل خود کرد و بنارد گفت من با تو چه بدی کردم
که چنین مردی فقیر جوگی که دیدن او آدم را برکت و میمنت ندارد برای شوهری پاربتی
نشان دادی این را بگفت و بسیار بگریست در مغاک آن کوه پنهان شده ماند چون
مهادیوجی و مردم برات بدر خانه همالی رسیدند و او را نیافتند حیران ماندند نارد بهمالی گفت
تقدیر ازل بر نمیگردد فکر و غم و غصه تو چه جاست آخر خواهی دانست که سری مهادیو چه قسم
مردیست همه دیوتها او را می پرستند آخر همالی با دل محزون مردم برات را در مهمانخانه عالی
منزل داد و مینا زن همالی با دیگر زنان لباس رنگین و زیورهای [illegible] پوشیده جهت
پرستش سری مهادیوجی سرود گویان [illegible] نثار [illegible] بدست گرفته از خانه برآمدند هرگاه
نظر زنان [illegible] افتاد [illegible] خانه [illegible] سری مهادیوجی [illegible] مینا زن
مهمانخانه فرود آمدند مینا [illegible] خاطر گردید پاربتی را در کنار [illegible]
[illegible]

اینقدر عبادت چرا کرده سایر زنان بر حسن و جمال پاربتی تاسف میخوردند بجهان آفرین نفرین
میکردند مینا قرار داد که پاربتی را گرفته از بالای کوه خود را بزیر اندازم و در آتش بافتم و در دریای
قلزم غرق شوم اما هرگز دختر با آن فقیر مجنون ندهم برنارد و سبت رکهه بسیار نفرین کرد که من
گناه اینها چه کردم که پاربتی را برای چنین جنونی ارشاد عبادت نموده مردان پیشین خوب گفته اند
که نارد را مهر و محبت نیست هر کس بگفته او کار کرده است آخر پشیمان شده است فی الواقع
مردم صحرا نشینان باحوال خانه داران چه وا رسند و زن عقیمه درد زه زنان چه داند این قسم
بسیار میگفت و می گریست پاربتی چون مادر را بیقرار دید باو گفت آنچه در تقدیر نوشته شده است
بر نمیگردد اگر در حق من آن جهان آفرین شوهر مجنون تجویز کرده است گناه دیگران چه غم و شادی
هرچه نصیبهٔ من است هرجا خواهم رفت خواهم یافت درین اثنا نارد و سبت رکهه در انجا آمده
همالی و مینا را از اوتار پاربتی خبر ساخته که پاربتی اول در خانهٔ دچهه پرجاپت بنام ستی تولد
یافته بود دران اوتار هم به سری مهادیوجی منسوب بود در وقت بدن سپردن به حضرت
برآرندهٔ حاجات مناجات نموده که هرجا اوتار گیرم زن سری مهادیوجی باشم هرجا اوتار
گرفته است زن سری مهادیوجی بوده است سری مهادیو او شوهر است و پاربتی او سکت
اینها از هم جدا نمیشوند شما همه غم بیهوده مخورید بخوشحالی تمام عروسی را سرانجام دهید نیکنامی
[illegible] شما ازین خویشی بماند خواهد گشت و برهما و بشن و دیگر دیوتها گواهی آن معنی دادند
بزرگی سری مهادیوجی و پاربتی بر خود را اقرار کردند همالی و مینا و سایر سکنه کوه شنیدن این
خرم و شادمان گردیدند تماشای این عروسی عبادت عظمی شد [illegible] همالی در حال لوازم
دامادی [illegible] ساخته مردم براتی را طلبیده بر فرش های ملائم [illegible] و رنگارنگ نشاند
و هر یک [illegible] بر تخت [illegible] انواع اطعمه و اشربه [illegible]
[illegible]
[illegible]

خوشبوها از عطر و صندل و زعفران و گلاب و بیره پان آوردند همه کس رسانیدند بعد از آن
پارچه های نفیس و جواهر آبدار و دیگر تحفهای نادر بهر کدام اینقدر پیشکش نمود که از آن برداشتن
عاجز شدند همه را باعزاز و اکرام در منازل مهمانخانه جای دادند و در ساعت سعید سری
مهادیوجی را طلب داشته در صحن اندرون خانه که سایه بانهای زردوزی و طلاباف
باسلسل مروارید ایستاده کرده بودند در زیر آن بر تخت مرصع نشاندند سری مهادیوجی
اول در دل خود آفریدگار را سجده بجا آورده و جمیع برهمنان بید خوانان و بزرگان حاضر مجلس را
سجده کرده بران تخت نشست و زنان محل سرا پاربتی را که در حسن و جمال خلاصهٔ موجودات
بود با انواع جواهر آراسته آوردند در پهلوی سری مهادیوجی جا دادند برهمنان دانا
و جابران مرتاض مطابق بید و شاستر در کار عروسی شروع نمودند در آنوقت اپسراها و گندهربان
در هوا آغاز سرود و رقص کردند و از آسمان گل بر سر مهادیوجی و پاربتی می باریدند اول پیش
گنیش که او دیوست از مهادیوجی کنانیده بعد از آن دیگر رسوم و شرائط عروسی بجا آوردند
همالی و مینا دست پاربتی گرفته بسری مهادیوجی سپردند و از فیل و اسپ و نرگاو و ماده گاو
باساز طلا و نقره و غلامان چابک دست زرین کمر و کنیزان سیمین تن مرصع بزر و جواهر
و دیگر آراسته و جواهرهای نفیس و فرش های ابریشمی بوقلمون گران قیمت و تحفه هاے
هر دیار و بنادر و دواهای سودمند شفا بخش و خروار خروار طلا خالص بر سبیل جهیز بسری
مهادیوجی داد و بدیوتها بدفعات اینقدر زر و جواهر پیشکش نمود که همه خرم و شادان گردیدند
همالی از نهایت مهر و محبت بر پای مهادیوجی افتاده گریه مفارقت پاربتی بسیار کرد و عفو
تقصیرات خود خواست پاربتی نیز از جدائی پدر و مادر گریه و زاری بسیار نمود مشاطه‌ها مهادیوجی
و پاربتی را بر محفه نشانده بکوه کیلاس روان ساختند همالی چند منزل همراه رفت آخر مهادیو
همه را تسلی و دلاسا کرده از راه برگردانید همالی بخانه رسیده تمامی کوه و دریا ها که دیگران که
بضیافت آمده بودند زر و جواهر بسیار داده رخصت نمود به جایگاه خود با رسیده

شکر اخلاص و مهمانداری همالی بجا می آوردند مهادیوجی با سایر براتی بکوه کیلاس سیده همه را
اعزاز و اکرام نموده اجناسی که از همالی یافته بود بقدر هر یک پیشکش کرد و عذر تصدیعات
خواست و همه را رخصت داد تا هر کدام بخانه خود ها رفته شرائط مهمانداری همالی و سری مهادیوجی
شنود ند مهادیوجی و پاربتی با خاصه گن ها در کوه کیلاس با عیش و عشرت فراغت داشتند
کارتکی نام پسری از پاربتی پیدا شد که تارک نام راچهس ظالم را کشت جاگ بلک رکهیشر
میگوید ای بهردواج هر کس این حکایت را بخواند و یا شنود و یا بگوید هر آرزوی که در دل داشته
باشد همین و توجه سری مهادیوجی و پاربتی بر آید در دنیا صاحب نیکنامی گردد و مال یابد و
د عاقبت نجات یابد بهردواج به شنیدن این حکایت از کمال خوشدلی محو شد و موی
بر تن خاست و اشک از چشم بریخت بعد از ساعتی که بهوش آمد در پای جاگ بلک افتاد
و گفت مرا از این حکایت صواب آمیز اطلاع دادی مرهون منت خود گردانیدی عاصی را
ازین نعمت عظمی بهره فراوان بخشیدی این کلام که از لعل شکرینت ریخت دل افسرده مرا
طراوت تازه بخشید امیدوارم که همبرین نمط از حقیقت اوتار سری رامچندر تفصیل بگوئی
تا دلم تسکین پذیرد جاگ بلک گفت ای بهردواج اول حقیقت سری مهادیوجی گفت
صدق و ارادت ترا دریافتم حالا دانستم که عابد دل صاف هستی دل تو میل شنیدن
حقیقت سری رامچندر دارد نشان و علامات ره روندگان جناب سری رامچندر اینست
که بصدق دل خادم سری مهادیوجی باشد مهادیوجی را با سری رامچندر تفاوت نداند
هر که دوستدار مهادیوجی نیست او بجناب سری رامچندر قبولی ندارد و به تحقیق بدان که
برابر مهادیوجی پرستار سری رامچندر کیست کبی تقصیر مثل ستی زنی را نگهدارد و این حقیقت
سری رامچندر که از من تو پرسیدی عمریست از خاطر من رفته بود حالا بآرزوی [illegible]
فرا یاد خاطر من آمد بغایت محظوظ شدم گویا جواهر گم کرده خود را [illegible]
از سر گرفتم حالا حقیقت اوتار رامچندر را که زده صدی [illegible]

فراهم آمده باتفاق قصد گفتن حکایات او کنند نتوانند گفت پس من درکدام شمارم بهرحال
آنچه میدانم سری رامچندر وسا وسارد او دیگر بزرگان کاید زبانها که بهرکس توجه وعنایات
ایشان باشد فصاحت وبلاغت شعر فهمی وسخن دانی قدرت مهارت نطق در صحن سرای
ضمیرش رقص میکنا ند آنرا یاد کرده میگویم بشنو هوش دار که روزی مهادیو برکوه کیلاس
که بردیگر کوه ها شرف دارد از دیوتها وسدهٔ کن ورکهیشران ومنیشران مرتاض وگندهرب وکنر
درانجا بسیار میباشند دائم خدمت وپرستش مهادیوجی مینمایند سیر میکردند گذر بدرخت برگ
افتاد سایه آن باوسعت بسیار بغایت سرد دائم راحت بخش عالم بود در زمین سرسبز
وبادنسیم بهاری از هر طرف خفت می وزید مهادیوجی که بدن مبارک ایشان از قرص
بدر منیر ونقره خالص صاف تر وپاک تر دو دست دراز وبر صفائی ورعنائی کف پاش
گل نیلوفر از خجلت در آب فرو ریخته وشعاع ناخنهاش تیرگی از آئینه دلها می ربود ومار ان گنجیدهٔ
بر سیمین تن پیچیده وپوست آهو برکمر بسته وماه هلال برسیمای مبارک منور گردیده وگنگا
نجات بخش عالم برجٹای سرش جاری ودر حلقومش از حرارت زهر هلاهل رنگ کبود
نمایان وهر سه چشمش سوزنده کامدیو منور بسان عبادت مجسم بسایه آن درخت پوست شیر
انداخته نشستند از هوای آن حظ وافر یافتند پاربتی نیز درانجا رسیده بدست چپ نشست
درانوقت پاربتی را حقیقت اوتار سابق مسمی ستی بخاطر یاد آمد مهادیو را شگفته خاطر
دیده حال خود مهربان دیده دلش به شگفتگی درآمد حکایتی که گناه آمرز جهانیان باشد خواست
که از مهادیوجی بپرسد بکمال ادب واحترام هر دو دست بسته التماس نمود تو که صاحب
وکل عالمی اوصاف حمیده تو در هر سه مکان شائع از دیوتها وانسان ومار ان وکل
جانداران همه پاهای ترا می پرستند وثنای تو میخوانند از جوگ وجگ وبیراگ ومرادات دنیا
وعقبی از تو وابسته میدانند وتو قادر بر همه چیز هستی وهمه میدانی دوریای احسان نیکی اکبر
بپرسد هربانی کثیر خود میدانی حقیقت اوتار سری رامچندر رافته ضلالت کل احوال بده

در صحن سرای هر که نهال بارجات باشد درد افلاس چرا کشد ای کشنده کامدیو اشتباه دل دور کن
رکهیشران مرتاض رام را برهمه اناد یعنی ابتدا ندارد میگویند آیا همین رامچندر پسر راجه جسرت
والی ملک اوده یا رام که از ملوثات دنیاوی فارغ است کسی دیگر اگر همین سری رامچندر
پسر راجه جسرت است پس چرا از فرقت سیتا مدهوش و بیقرار گردیده بزرگی ایشان شنیده
و ظاهر حال انسانی دیده دل در گرداب حیرت می افتد و اگر رامچندر که او را همه جا محیط گویند
دیگر است بیان فرموده تسلی دل حیرت زده من کن مرا نادان دانسته خشم مگیر هیچ وسواس
خاطر من دور ساز در راه راستی کمال ایشان که در دندک بن دیدم از ملاحظه بشمانه گفتم سزای
آن آنچه واجب بود یافتم هنوز یقین خاطر من نشده ماجرای گذشته یاد کرده معترض میشوم
هر چند زن تو هستم اما دعوی کنیزی و بندگی دارم آنقدر وسواس هم در دل نمانده میل شنیدن
حقیقت سری رامچندر بسیار دارم دانایان اسرار اگر آدم نادان و بی عقل را راسخ اعتقاد
به بیند از ارشاد و هدایت نعمت معرفت او را محروم ندارد همچنان من هم هر چند قابل هدایت
این اسرار نیستم اما چون کنیز و پرستار توام بسایه دولت تو میباشم امید دارم که حکایات تمام
سری رامچندر بتفصیل بیان فرمائی که بشنیدن آن دلم آرزو بسیار دارد اول این راگوان
ذات پاک که محض نور است یعنی جوت سروپ و نرگن و نرآکار از همه آلایش دنیا پاک و مبرا است
بهیچ چیز آمیزش ندارد نه مطلب دارد او را لایزال ولاشریک میگویند هیچ گاه فنا را با او راه نیست
ابتدا و انتهای او را کسی نمیداند و آفریننده چندین هزار کائنات و دانای نهان و آشکارا است
این کون و مکان بحکم و قدرت او از کتم عدم مبارکگاه ظهور جلوه میابد و باز بامر او فنا میشود
بر ما و بشما و سائر دیوتها بذکر او رطب اللسان هستند و در همه جا و همه شی و همه وقت حاضر
در دل عارفان خاص تر و از کرور آفتاب روشن تر و از ماهتاب [illegible] تر از حرارت آتش
گرم تر ولی پای [illegible] بر سه عالم [illegible] گوش [illegible] شنود ولی دست [illegible]
[illegible]

صورت انسان گرفتن او باعث چه بود و باز این بفرما که در دنیا چه قسم اوتار گرفتند در ایام طفلی
چه بازی ها کردند با سیتا چگونه کدخدا شدند هرگاه پدر تجویز سلطنت بنام نامی کرده چه طور برهم شد
سبب تشریف بردن به جنگل و کوه بکدام واسطه اتفاق افتاد در انجا بچه طریق گذرانیدند
وقتیکه راون حاکم لنکا سیتا را بدزدی برد چرا بفراست ندانستند موجب چندین گریه
و بی استقلالی چه بود هرگاه همه عالم بحکم او بفنا میرود برای کشتن راون مدد از میمونان
چرا خواست چه لازم بود که بر روی دریای شور پل بسته خود متوجه جنگ راون شوند و راضی
اینقدر تصدیعات گردند اگر بگوئی که تقدیر چنین بود چون او خالق همه چیز است قضا و قدر
و تقدیر هم بحکم اوست هرچه میخواست در ساعتی میشد و بعد از کشتن راون سیتا را گرفته
مراجعت به اوده فرمودند بر تخت سلطنت نشستند بچه عنوان خلافت نمودند و از اعمالی
نیک و بد چه امر و نهی کردند بمردم جوگیشران چه هدایت فرمودند که بعمل آن مائل دنیا نمیشوند
بذکر او حیات ابدی می یابند و بعد ترک سلطنت تمام زمین اوده با سائر موجودات از آدم
و حیوان و مور و ملخ چه طور بعالم بالا بردند خصوصیات و از مثل بهکت و بگیان و بیراگ و دیگر
کنو هیات که من نیز رسیده باشم چون شما همه میدانید و من آرزوی شنیدن آن بسیار دارم
باید که از راه فضل و کرم همه بیان فرمائی چیزی پنهان و مخفی نداری و باز این را هم بگو که سابق
هم اوتار شده است و آینده نیز خواهد شد یا همین اوتار سری رامچندر است همه بتفصیل بیان
کن که دلم تسکین یابد و عالمی ازین نعمت عظمی بهره وافر اندوزد جاگ بلک میگوید ای
بهردواج چون سوال یاجی بی شائبه ریا و خالی از کذب و دغا بود دل جهادیوجی در شگفتگی درآمد
صورت سری رامچندر بدل خود یاد آوردند ساعتی مست و مدهوش گردید و اشک از چشم مبارک سخت
فرو بهر بنتش برخاست بذکر سری رامچندر نوعی محو شد که از خود خبر نداشت بعد چهار ساعت
بحال خود آمده بفرخندگی تمام قصد گفتن حکایات رامچندر نمود و گفت فی الواقع دروغ و راست
بی تحقیق [illegible] دانسته میشود [illegible] چه شده [illegible] تاریک اگر ریسمانی در راه افتاده ببیند بی تحقیق

گمان ما رشیو و هرچه آدم در خواب بیند تا بیدار نشود راست داند مهادیوجی صورت طفلی سری
رامچندر بخشنده جمیع مرادات و بازی کنند و صحن سرای ما به حسرت بخاطر آورد و آنرا سجده نمود
بکمال شیرین زبانی شروع کلام کرد از پاربتی گفت هزار آفرین بر تو باد درین زمان مثل تو کسے
فیاض نیست حکایات سری رامچندر که نجات بخش عالم مثل دریای گنگا ست پرسیدی
این سوالی ست که از شنیدن آن نهال خشک سبزی از سر گیرد و میوه خوش طعام بار آرد
و جوی خشک آب روانی پیدا کند تشنه دلان را سیراب گرداند و عالم را از کمند عذاب ها
رهائی بخشد و عابدان مرتاض را هدایت ذکر او باشد و طالبان او را سرمایه عمر گردد ای پاربتی
محبت اقدام مبارک سری رامچندر که در سینه تو جا گرفته هرگز ارادت تو کم نخواهد شد
این سوال تو محض برای نفع خلائق ست بفضل و توجه سری رامچندر در خواب هم غم و نادانی
و وسواس و اشتباه و برهمی طبیعت ترا نخواهد گذشت این وسواسی که تو کردی در سوال
و جواب این عالمی مستفید خواهد شد هر که حکایات سری رامچندر نشنیده گوش او را سوراخ ها
بدان چشمی که دیدار حبیبان و طالبان او نکرده چون نشان پر طاؤس ست کسانیکه پیر و مرشد
و استاد و برهمن و درکھیشران مرتاض و پرستندگان جناب کبریا دیده سر فرود نه آرند
سر آنرا مثل کدوی تلخ بدان جا عنی که محبت او در دل نه آرند آنها را مرده تصور باید کرد
آنانکه حکایات سری رامچندر نمی خوانند زبان او را چون زبان غوک یقین کن سخت سینه
سنگ لاخ ست که از شنیدن اوصاف رامچندر برقت نه آید و آب از چشم نه ریزد ای پاربتی
حکایات سری رامچندر صفات کامدهین و کلپ الدرم دارد که مراد همه را بر می آرد و حکم
دستک دست که مرغ غفلت را می پراند سری رام نام برای بیخ کندن نهال عذاب ها
صفات تبر دارد و بشنو حکایات تولد سری رامچندر و صفات ایشان در بید بسیار نوشته
چنانچه رامچندر را نهایت هستند یعنی انتها ندارد همچنان حکایات او پایانی ندارد بهر حال موافق
بید آنچه بخاطرم خواهد گذشت خواهم گفت این سوال تو مرا بغایت خوش آمد دلم خشنود ساخت

اما یک حرف هرچند بنادانی گفتنی یعنی صفات سری رامچندر که در بید گفته همین بس
راجه جسرت ست یا دیگر مرا بدآمد بگوش دل بشنو این قسم حرفات آنان که گویند و شنوند
نادان و پر عصیان باشند علم نخوانند دین و ایمان نفهمند مائل پرستش جن و خبیث و پر غفلت
و پر تلبیس و کاذب و شعبده باز و نافهم و بی عقل و کور باطن و بدبخت سیه درون و دغاباز
باشند هرگز محبت صلحا و فضلا ندیده نفع و نقصان بخاطر نآورده سخن جرفه میگویند حقیقت نرگن
و سرگن نه شنیده گفتار بید و شاستر منظور نداشته خود تصرف مینمایند دل آنها بیک حال
برقرار نمی ماند دائم سرگردان بادیهٔ حسرت میگردند و از شراب ناحق شناسی مخمور اند
گفته آنها هرگز نباید شنید و در صحبت آنجماعه نباید نشست این وسواس از خاطر برآورده
دل در محبت او بند کن و قول مرا برای زدای تاریکی دل خود مثل شعاع خورشید جهان فروز
بجان و دل بشنو که سرگن و نرگن هیچ تفاوت ندارد آن گوهر پاک که محض نرگن ست بسبب اتفاق
سرگن میشود نرگن ذات او سرگن صفات اوست چنانچه همه دانایان باتفاق در بید و شاستر
گفته که آن گوهر پاک نرگن و نراکار برای خاطر حبیبان خود سکون میشود چنانکه یخ بر روی آب
از نام گرفتن کسی که غفلت و بیهوشی میرود اورا بیهوش چگونه توان گفت سری رامچندر
حکم آفتاب دارند بحضور ایشان تیرگی شب نادانی نمی ماند فروغ ایشان همه وقت
بیک حال ست درانجا نادانی و زیرکی و غرور و شادی و غمی و دانائی ندارد اینهمه وابسته
بجان ست ذات او از همه آلایش مبراست و از همه قدیم تر همه اورا میدانند و او همه
میداند و همه جا ظاهر و همیشه شگفته خاطر و خالق همه موجودات و از هزاران خورشید
تابان تر این را گفته مهادیوجی سر به سجده نهاد باز سر برآورده گفت آدم از نادانی خود اورا
نام می نهد چنانچه مردم نادان ابر را دیده میگویند که آفتاب را پنهان ساخت و چشم
احول یکی را دو بیند چون گرد و غبار بسیار شود از کم نظری خود بگویند که آسمان را فرو گرفت
ای پاربتی اینها همه در کمند غفلت و نارسائی بند شده اند این قسم حرفات میگویند بشنو

که ذات او از همه منزه است کسی که فروغ بخش عالم ست نام سرگن دارد همان برهنه نرگن
سکون شده سری رامچندر نام گرفته بادشاه اوده شد چنانچه در صدف رنگ سرخ و پرتو
آفتاب در آب نمایان ست همانطور او همه جاست بسعی بیهوده کسی زائل نشود و دور نگردد
از اقبال کسی که غفلت بود همانکس سری رامچندر ست ابتدا و انتها کسی را که در فهم نگنجید همان
سری رامچندر ست بید هم بقدر عقل خود گفته کسی که بغیر پا راه بعد وبی گوش شنود وبی دست
کار کند وبی دهن همه بخورد وبی زبان همه بیان کند وبی چشم همه ببیند بغیر بینی همه ابو بگیرد
وبی بدن دیده میشود دیگر صفات او تا کجا گفته شود افعال او در عقل کسی نگنجند و در بیان
نه آید صفات کسی را که من و بید و همه دانایان میخوانیم جوگیشران ذکر او میکنند همان کس
پسر راجه جسرت برای خاطر دوستان خود بادشاه اوده گردید بقوت کسی که مرده های کاشی را
نجات مید هم نام کسی که مردم از اعتقاد صادق خواه ببازی و هزل بگویند عذابهای
جهنم جهانش بسوزند آنانکه یاد او هر دم کنند دریای عصیان پیش او حکم چقبر سم گاو دارد ای
پاربتی رامچندر خالق جهانست درین حیات ترا وسواس بخاطر آوردن بسیار بدنماست
از شک آوردن زیرکی و بیراگ و دیگر صفات حمیده زائل میشود بشنیدن این حرفات گفتار
هدایت مهادیوجی وسواس خاطر پاربتی همه بدر رفت بر رام نام اعتقاد تمام آورد بار بار بر پای
مهادیوجی سر نهاده و هر دو دست بسته بارادت تمام بزبان شیرین و ملائم التماس نمود و گفت
سخنان شما چون شعاع ماه دور کننده ظلمات شب هست از توجه تو نادانی و گمراهی من
همه رفت شگفتگی و روشنی دل مرا حاصل گردید هر چند زن ناقص عقلم اما از کنیزان خود
شمرده انچه در صدر سوال کرده ام بیان کن سری رامچندر که بر همه نرگن وبی زوال و از همه
فارغ و همه جا محیط ست بچه تقریب صورت انسان گرفت بر شیرین زبانی و ارادت صادق
پاربتی مهادیوجی کشنده شهوت بسیار خشنود شدند و پاربتی را بسیار ستودند و گفتند که حکایات
سری رامچندر دریائیست فیض بخش و شیرین و دور کننده عذابها و نام او هم بسیار روی شما

که در قیاس نمی آید چنانچه تو رام را دیده وسواس بهم رساندی همچنان گرڑ هم سری رامچندر را دیده اشتباه بدل آورد جهت تسلی نزد من آمد من چون فرصت وقت نداشتم او را پیش کاگ بهسونڈ فرستادم در انجا از شنیدن حکایات سری رامچندر جمعیت دل بهم رساند اعتقاد صادق وارادت درست آورد تفصیل آن بجای خود گزارش خواهد یافت منهم آنچه میدانم و در بید نوشته اند برای تسلی خاطر تو میگویم ای پاربتی حکایات سری رام چندر بعنوان موزون و خوش عبارت بید بسیار گفته بقسمی که اوتار میشود درین روایت خود تراشی نتوانکرد باعتقاد من زبان وعقل در بیان صفاتش حرف دروغ نتواند گفت بلک از هزاران یکی هم نمیتواند بیان ساخت ای پاربتی هرگاه از تظلم ظالمان بر روی زمین دهرم یعنی احکام نیک ناپدید میشود ادهرم یعنی اعمال بد پیدا میگردد و برهمن و گاو و زمین آزار می یابند آن برهمه درگن و نراکار بجهت کشتن ظالمان و رفع بدکاری و قائم کردن اساس نیک و نجات بخشیدن دوستان خود بصورتهای مختلفه برآمده ظالمان راکشته زمین را از بار گران نجات میدهد و در دجیبان خود دور میسازد و احکام بید و شاستر جاری میکند چنانچه درین باب در گیتا گفته شلوک جدا جدا ہی دہرمیہ گیلان بہوت بہارتہ ✤ ابہوت تہان مدہرمسیہ تدا تمان سرجامیہ ہم ✤ پرترانا ی سادہونان نیاسای چہ دہ دکرتانک ✤ دہرم استہاپنا ای ارتہای سیودم بہوامی جگی جگی ✤ چنانچه اوتار بسیار شده است و خواهد شد اما بیست و چهار اوتار در بید و شاستر نوشته اند در انجمله ده اوتار مسمی مین و کورم و باراه و نرسنگه و باون و پرسرام و رامچندر و کشن و بوده و کلکی مخصوص اند درینهم اوتار سری رامچندر از دیگر اوتار شرف دارد که دیگر اوتار از تجلی نور پاک او یک حصه میشوند و سری رامچندر کل و مراتب من همین ست هرگاه آن نور پاک اوتار میگیرد اعمال او یک کتابی نام نامی باید بخواندن آن مردم نجات می یابند و من بقوت رام نام مرده های شهر کاشی را نجات میدهم حالا بشنو که وجه اوتار سری رامچندر بسیار ست هریکی از یکی بهتر و پاکتر و خوشتر

بهر حال حقیقت یکدو اوتار هر چه در دلم یاد آید میگویم که جی و بجی نام هر دو دربان درگاه او هستند
یک مرتبه از نفرین برهمن صورت راچس یافتند هرن کشب و هرن ناچهه نام آنها شد هر دو
برادر بغایت قوی هیکل و پرزور و شجاع و مردم آزار و دشمن دیوتها بودند مهابشن هرناچهه را
بصورت مهابارآهی و هرن کشب را بصورت نرسنگهه برآمده کشتند چون نفرین برهمن به قرار
سه اوتار بود نجات نیافتند چنان هر دو برادر بجسم دیگر راون و کونبه کرن شدند مهابشن بصورت
سری رامچندر برآمده هر دو را نابود ساختند درانوقت راجه جسرت کوشلیا اوتار کشب و ادت داشتند
دوجه دیگر را چنین روایت میکنند که چون جلندهر بسبب دریا سنگهه در قوت بسیار یافت
اندر و غیره دیوتها را محکوم حکم خود گردانید میخواست که پاربتی زن مهادیوجی را بظلم بگیرد بنابر جنگ
درمیان آمد مهادیوجی هر چند حربه های بی خطا را کار فرمود و در تردد جنگ هیچ کوتاهی نکرد بسبب
عصمت و پارسائی زنش برو غالب نه آمد پناه به بشن برد مهابشن بپاس خاطر مهادیوجی بصورت
جلندهر برآمده قفل عصمت زنش شکستند درانوقت جلندهر از دست مهادیوجی کشته شد باز اوتار
راون گرفت سبب دیگر اوتار سری رامچندر این بود هر چه از اعمال خجسته کردند کتابی مسمی برامایین شد
بمطالعه آن آدم بمقام آرام میرسند و یک مرتبه به نفرین نارد رکهه اوتار رامچندر گردید پاربتی
حیران ماند و گفت نارد رکهه دانا و عابد مرتاض از بندهای خاص اوست بجناب کبریا راهی
و قبولی دارد نفرین کردن او موجب چه باشد آن گوهر پاک جوهر چگونه گرد این را بتفصیل
بفرما که دلم در گرداب تفکر افتاده مهادیوجی بخندید و گفت هیچ کس نادان و دانا نیست هر چه او
میخواهد بظهور می آید عقل علوی خرام بجناب او راهی نیست بقول آنکه مصرع خرد نابدو
در نیابد ترا * که تا بخرد برنتابد ترا * توان در بلاغت بسحبان رسید * نه در کنه بیچون سبحان
رسید * چنان نیستی این طاق نیلوفری * که اندیشه را نیست از و برتری * و در گیتا
گفته است اشلوک ایشر و سرب بهوتانانگ هردی سورجن تشت تی * بهرامن سرب
بهوتانی جنترا ردوهان مایا * یعنی خالق در دل همه شی دائم می ماند میگرداند دل او را

شغل ساز سرود روزی نارد را گذر بکوه همالی افتاد بر کنار گنگا معابدگان خوب دیده دل بعبادت
خالق رغبت کرد بذکر معبود حقیقی چنان مستغرق گشت که از خود خبر نداشت اندر راجه دیوتها
بخاطر آورد نارد عبادت بسیار نمود شاید اندر لوک پایگاه مرا میخواهد کامدیو را طلبید و گفت
چنان کن که نارد از عبادت باز ماند مهادیو میگوید ای پاربتی چنانچه سگ استخوان خشک را
گرفته از پیش شیر بگریزد بملاحظه آنکه مبادا شیر از و بگیرد همچنان اندر از نارد میترسید کامدیو
بگفته اندر تمام ساز و سامان خود با فصل بهار و زنها و منکا و دیگر اپسرا ها و چترتهه و دیگر
گندهربان نزد نارد آمد هرچند گندهربان سرود کردند و اپسرا ها برقص در آمدند فصل بهار تمام
زمین گرد پیش نارد گلستان ساخت اقسام گلها و شگوفه ها ببار آورد و نسیم صبا از هر طرف می وزید
صدای سرود بگوش نارد میرسید طاوس و دیگر مرغان خوش الحان از مستی بجوش آمدند و می خروشیدند
چنانچه کامدیو همه قدرت و تردد خود را بکار برد چون حافظ حقیقی یاور نارد بود بر وی هیچ اثر نه کرد
بدستور بذکر مشغول ماند آخر کامدیو نادم و پشیمان شده در پای نارد افتاد و عذر تقصیرات خود
خواست نارد او را تسلی داده رخصت کرد کامدیو حقیقت نارد به اندر گفته بمکان خود رفت دیوتها
حیران عالی همتی نارد شدند جاگ بلک رکهیشر میگوید ای مهر رکج نارد از انجا برخاست
بدیدن مهادیو جی رفت صورت آمدن کامدیو و مستقل بودن خود بعبادت به تفصیل بیان کرد
مهادیو جی چون برو مهربان بود دانست از انکه کامدیو برین دست نیافته رعونت بهم رسانده
بزبان ملائم و شیرین گفت چنانچه این مذکور بمن گفتی در خدمت بشن هرگز نگوئی هرچند براه نیک
پیش گرفتی آخر کم کردی نارد را نصایح مهادیو جی مقبول طبع نشد از انجا رخصت گرفته نزد برهما
آمد همه باز نمود از انجا سیر کنان بدریای شیر رفت در انجا بشن را با لچهمی دید بشن نارد را خیلی
عزت و حرمت نموده نزدیک خود نشاند و پرسش احوال او کرد و پرسید که ترا بعد دیری دیده ام
درین مدت کجا بودی مهادیو جی میگوید ای پاربتی هرچه رضای اوست همان میشود هیچ یکی نتواند
برگرداند چنانچه نارد بآن فضل و بلاغت و کثرت عبادت و بندگی بجناب او با وجود نصایح من

خود را نتوانست ضبط کرد با چراى آمدن کاد یو و استقامت خود همه باز گفت فى الواقعه عجب قدرت
اوست کیست که در کمند تقدیر او بند نشود مهابشن خرم ابرو بزبان شیرین فرمودند آنانکه ترا
یاد کنند کام بر و غلبه نتواند کرد تو خود عابد مرتاض هستى اى نارد غفلت همان را میشود
که از گیان و بیراگ و زیرکى بهره ندارد تو همه دانى ترا کام چه تواند کرد نارد رعونت آمیز گفت
هرچه شد همین دتوجه شما شد مهابشن بخاطر آورد که در دل نارد تخم رعونت است نام من سرنا گبت
بهارى و نگاهبان حبیبان ست میباید زود این را دور کرد که هم محبوب نارد و هم تماشاى
قدرت من باشد نارد از مهابشن رخصت گرفته روان شد براهى که در جنگل میرفت مهابشن
بقدرت ابداعى خود شهرى کلان بوسعت صد جوجن با نهایت آبادانى و زیب و زینت
پیدا کرد زنان و مردان آنجا همه صاحب زر و مال و جمال عدیم المثال که سبقت بر حسن کاد یو
ورت میکردند با اسباب ترنم و لوازم کامرانى سکونت داشتند حکومت آن باسم سیل بنده
راجه باکمال سرانجام سلطنت و جهاندارى برابر صد هزار اندر کرامت فرمود چنانچه دیوتهاى
دولت باکمال سرانجام و حشمت او رشک مى بردند بسو موهنى نام دخترى اوتار لچهمى درخانه
راجه تولد بود او را سوانبر قرار داده راجه هاى اطراف با شان و شکوه خود براى خواستگارى او
فراهم آمدند نارد راگذر دران شهر افتاد راجه نارد را باعزاز کمال بخانه برده بر صدر نشاند لوازم
مهماندارى بجا آورد و دختر را طلب داشته در پاى او انداخت و از طالع آن پرسید نارد چون طالع او
نیک نگاه کرد حیران ماند دریافت این دختر بهر که منسوب گردد او صاحب هر دو جهان باشد
مرگ او را نتواند کشت و کسى حریف جنگ او نتواند شد همه دیوتها و آدمیان و ماران کل
موجودات بندگى او نمایند بخاطر نارد آمد چه خوب ست اگر این دختر بمن منسوب شود این همه نعمت
بى تردد بدست آید اما باین صورت پیر و فرتوت دختر نوجوان مرا کى قبول خواهد داشت مگر
مسبب الاسباب از فضل خود مرا هم نوجوان سازد حسن و جمال عنایت کند برخى از طالع
دختر براجه بیان کرده خود مضطرب خاطر برخاسته راه بیابان گرفت و خالق را یاد آورد

آن گوہر پاک نیرنگ ساز در حال بصورت چتربھوج برو ظاہر گردید و پرسید چہ آرزو داری نارد
باکمال ادب و تضرع التماس نمود ہرگاہ ہر جا مانند ہا را مشکلی پیش آمده تو بکرم خود آسان
میسازی اگر حالا ہم توجہ فرمائی آن دختر راجہ مرا بشوہری قبول کند اما تا جمال جہان آرای خود
عطا نکنی دختر مرا خوش نکند و جیپال بگردنم نه اندازد بشن بخندید و گفت برو ہر چه نیکی تو
خواہد بود خواہد شد بدانکه اگر مریض غذای زیانکار بخواہد طبیب ہرگز ندہد این را گفته از نظر
نارد غائب گردید نارد از غفلت بغور رموز سخن بشن نکرده دانست انچه خواستم یافتم نفر جناگی
تمام در مجلس سوانبر در میان راجہ ہا آمده نشست بامید آنکه پیری از من رفته جوان شده ام
البته دختر راجہ بجز من دیگری را نخواہد خواست راجہ ہا نارد را اراج رکهه دانسته بر صدر نشاندند
تواضع و حرمت او بسیار کردند نارد از حکمت حکیم حقیقی غافل که از سابق ہم پیرلاغر و کریه منظر
ساخت القصه چون دختر راجہ عقد جیپال بدست گرفته در مجلس سوانبر آمد و ہر طرف نگاه کرد
نارد را بصورت میمون پیر و فرتوت درانجا نشسته دیده دلش بسوخت نارد عقل خود
باخته ہر ساعت سر بلند میکرد و خود را مینمود که آن دختر جیپال در گردن اندازد گن ہای
مہادیو بصورت برہمن برآمده دران مجلس تماشا می دیدند از اسرار نارد واقف بودند از عقب او
نشسته خنده میکردند و میگفتند که مہابشن نارد را خوب حسن و جمال داده است آن دختر
البته شیفته صورت نارد خواہد شد نارد ہر چند کلمات تمسخر از گن ہا می شنید ہیچ نمی فہمید
تا آنکه مہابشن خود بصورت لطیف برآمده دران مجلس حاضر شدند دختر جیپال بگردن آنحضرت
در باورد وان گردید دیگران بنا امیدی بمکان خود ہا شتافتند نارد از حرص برخود بسیار پیچید
و بیتاب شد گویا از کیسهٔ خود چیز گرانمایه گم کرد گن ہای مہادیو جی باو گفتند اول چهرهٔ خود
در آئینه ببین بعد ازان حرص این دختر کن این را گفته از پیش نارد گریختند نارد چون
روی خود در آب معائنه کرد دل او بسیار بسوخت ہر دو گن نفرین کرد که راچس شوند و خود
خشم آلوده نزد مہابشن روان شد بخاطر آورد که او را نفرین کنم یا خود را بکشم در ہمان بیابان دید

که مهابشن آن دختر همراه دارند نارد را پرسیدند که مضطرب خاطر کجا میروی نارد را از تقدیر خالق
هوش نماند سخنان سقط بی محابا گفتن آغاز کرد که شما جمعیت کسی نمی توانید دید در دل شما دغا
بسیارست بوقت برهم زدن دریای شیر مهادیوجی را درغلانده زهر هلاهل خورانید که هنوز از
حرارت آن دلش میسوزد و حلقومش کبود گشته و دیوان را شراب نوشانید لچهمی را با کوستبهه منی
و آبحیات و دیگر چیزهای خوب خود گرفتند همه وقت بکام خود هستی درد مجروح دلان نمیدانی
همه کارهای تو مکر و ریوست هر چه بدلت می آید میکنی ولی هراسی رهبر خود کسی نداری که از و ترسی
نیک را بد و بد را نیک میگوئی و بیباک میمانی در دل هیچ غم نداری همه را بازی داده دلیر
شده تا حال در کمند اعمال نیک و بد نه افتاده و از کسی ضرب نخورده حالا بجای نیک سابقه
کرده ثمره کردار خود خواهی یافت بشنو بهر صورتی که برآمده و مراد عاداتی و سرگردان و رسوای
عالم گرداندی تو هم همان صورت در دنیا پیدا شوی چون صورت من مثل میمون ساختی التجا
از همان قوم ببری و از فرقت زن بیقرار شوی تا باز بفقیران ریاضت کیش دغا نکنی و فریب
ندهی آن جمال صورت گفتار نارد شنیده بخندید آن قدرت و نیرنگ خود را کشید همان زمان
آن دختر و آن شهر از نظر نارد غائب شد نارد حیران ماند چون از بیهوشی بهوش آمد دریافت
که اینهمه بهر امتحان من بوده است پس ندامت بسیار کشید در پای بشن افتاد عذر تقصیرات خود
خواست گفت غلط کردم که ترا ناسزا بسیار گفتم و پا از دائره ادب و عبودیت بیرون نهادم
از فضل و کرم خود به بخشش نفرینی که از زبانم برآمده غلط شود بهر نوع که رفع گناهان من باشد بفرما
جمال صورت تبسم نمود و گفت نام مهادیوجی صد بار بخوان تا گناهان تو رفع گردند بدانکه
برابر مهادیوجی مرا کسی عزیز نیست برهر که او مهربان نباشد تخم محبت من درون او نروید این را
بگوش هوش بشنو نامهای او بخوان تا دلت تسکین یابد من بعد چنین مدهوش نگردی بشن
این را گفته از نظر نارد غائب شد نارد از انجا بست لوک روان گشت آن هر دو گن مهادیو
ترسان و لرزان آمده در پای نارد افتادند عذر تقصیرات خود خواستند برای نجات خود

التماس نموده نارد بر آنها مهربانی نمود گفت حالا هر دو راچهس شوید با کمال زور و قوت و قدرت
هرگاه دیوتها و را جهای روی زمین را محکوم حکم خواهی کرد مهادیو بصورت آدمی برآمده ترا
خواهد کشت و نجات خواهد بخشید هر دو گن ها بامید نجات خشنود شدند پای نارد بوسیدند
در جنم دیگر صورت راچهس یافتند سری پاربتی یک مرتبه باین تقریب رام اوتار شد همین قسم
اوتار و کردار ان نور مجسم که صفاتش بس پاکتر و لطیف تر و رنگین و راحت بخش دلهاست
در هر کلپ میشود انواع انواع بارها عجائب و غرائب میکنند منیشران پاک طینت بلند همت
والا فطرت کارنامه اورا فراهم آورده کتابی ترتیب میدهند به شنیدن و خواندن آن مردم
از کمند عذابهای رهائی می یابند ای پاربتی چنانچه ذات پاک او انتها ندارد همچنان حکایات او
پایانی ندارد تا هزار کلپ بر جهها اگر کسی خواهد که کردار سری رامچندر بقلم آرد یکی از هزاران نتواند
نوشت وجه غفلت و بیهوشی نارد من تو گفتم و بدان از دیوتها و آدمیان و رکهیشران
و منیشران مرتاض درین عالم کسی نیست که اسیر کمند قدرت او نباشد بنابر دل از همه برداشته
دریاد او باید بود حالا وجه اوتار دیگر بشنو به تقریبی که آن برهمه نرگن بادشاه اوده گردید و تو
آنرا در جنگل سرگردان دیدی در اوتار ستی وسواس خاطر بهم رساندی تا هنوز دلت صاف
نشده و اشتباه از خاطر بدر نرفته دران اوتار هرچه کردار راحت بخش دلها کرده اند خواهم گفت
پاربتی این را شنیده شرمگین شده چهره خود پوشید و تبسم نمود جاگ بلک از تجهر دواج
رکهیشر میگویند حقیقت همان اوتار سری رامچندر که سوزنده گناهان عظیم و نجات ده
عالم است مهادیو بخاطر آورده گفت بشنو که در زمان سابق سنبهو منو پسر برهما که این عالم
آفریده اوست ستروپا نامی زنی داشت از و دو پسر تولد گرفت یکی راجه اوتان پاد
دوم پریبرت از اوتان پاد دهروب نام پسری بوجود آمد که در عبادت آفریدگار
شهره عام دارد هنوز بر طارم افلاک تابان ست و یک دختر باسم دیو هوتا پیدا شد
که مکرم رکهیشر منسوب گردید کپل مونی ازو پیداست که سانکهه شاستر ازو تصنیف یافت

چنانچه سنبهو منو مدت بسیار خلافت تمام روی زمین کرد از عدل و داد خود رعایای ملک آسوده
و آبادان ساخت سه حصه عمر خود در سلطنت و کامرانی گذرانید در ایام حصه چهارم دلش از دنیا
نفرت گرفت حکومت روی زمین به پسر کلان خود داده ست روپا زن خود را همراه گرفته
راه تجرد اختیار نمود به جنگل نیکهه اران که مسکن عابدان مرتاض بود روان شد در راه آن
زن و مرد بصورت عقل معاد عبادت مجسم در نظر آدمیان می آمدند تا آنکه در جنگل مذکور کنار
دریای گومتی رسیدند در و غسل نموده همه رکهیشران انجا را دید باتفاق ایشان همه تیرتهه را
غسل و پرستش و زیارت کرد لباس شاهی از تن برآورد پوست آهو در بر گرفت بید و پوران
بسیار می شنید و خود هم میخواند و در عبادت معبود حقیقی اشتغال تمام ورزید صد سال بیخ و بار
جنگل قوت خود ساخت باز این را گذاشته بر آب قناعت نمود آرزوی دلش این بود که آن
معبود حقیقی که او را زوال نیست از همه پاک و مبراست و ابتدا و انتها ندارد و ارکهن ها فارغ
و بید صفاتش نمیتوانند گفت بشن و برهما و مهادیوجی و دیگر کل موجودات از قدرت او بسیار
صورت می یابند و بر فنا می روند و در بید چنین گفته اند که همان برهمه در اختیار حبیبان خود است
اگر این حرف به تحقیق ست البته امید من خواهد بر آمد بهمین توقع و بهمین امید تا شش هزار سال
غیر از آب چیزی نخورد بعد آن آب را هم گذاشته هفت هزار سال بهمان بادی که برو می وزید
قناعت ساخت و در کثرت عبادت گرم خیز بود بعد آن ده هزار سال هیچ نخورد بیک قدم
هر دو ایستاده ماندند و عبادت کردند بر کثرت عبادت و ریاضت اینها بشن و مهادیوجی
و برهما بارها نزد راجه آمدند و گفتند هر چه آرزو داری بطلب اما راجه هیچ جواب نداد بقدر
عبادت کرد که همه گوشت و پوست او خشک شده ازان هر دو بجز نامی نماند در ذکر او چنان
محو بودند که یاد از خود نداشتند تا آنکه پاک دلها بر و مهربان شدند او جان بخش مرده ها بغایت
پر صلابت و ملایم و کرم بخش از آسمان آواز داد و از شنیدن آن دل راجه و زنش شاداب گردید
و جسم افسرده و پژمرده و ضعیف از سر جوانی گرفت چابق و تندرست گردید تا باره از خانه بر آمده اند

به شگفتگی خاطر سر بسجده نهادند والتماس نمودند که ای کامدهینو و نهال پارجاتک ما بندها بشن و
برهما و مهادیو جی همه پای ترا می پرستند خدمت تو همه را نفع و مراد بخش ست و تو پرورش کننده
بندها و صاحب همه جاندار هستی اگر برین بیکس نامراد مهربانی میخواهیم صورتی که در دل مهادیو
دائم محی باشد و همه جوگیشران آرزوی آن دارند و کاکبُت و جدول کاک بهسونڈ است
و همان را در بید نرگن و سرگن یکسان گفته اند همان صورت بچشم سر ببینیم امیدواریم که
ای نجات بخشنده بندها به تفضل خود عرض مرا قبول فرمائی چون عبادت هر دو بدرگاه الا
منظور شده التماس مقرون به اجابت گردید آن معبود حقیقی بصورت چتربهوج با علامت
سعادت مندی از سنکه و چکر و گدا و پدم و کوستبهه من بحسن شمایلی که کسی در عمر خود هرگز ندیده
برنگ جواهر نیلم و گل نیلوفر سبز و ابر سیاه که صد هزار کامدیو را بهر اعضایش نثار توان کرد و رخساره
چون بدر منیر تابان و زنخدانش از طلعت خورشید درخشان و بینی از الف راست تر
دلها بر شفقت سبقت برده عقد دندانها مثل دانه رُم تبسم لعل شکرینش به شعاع ماه رطوبت
بخشیده و شگوفه چشمش به نیلوفر رنگ داده نگاهش صیاد دلها و خم ابروهاش کمان کامدیو
شکسته و قشقه زعفران بر سیمای مبارک چون برق می تابید گوشواره جواهر آبدار در گوش او
راز گویان و تاج مرصع بر سرش نازان سنبل گیسویش مار جفت بصد پیچ و تاب موی سرش
زنبور وار مجول حلقه سه خط بر گلویش زیبا و کتفش بغایت بلند و دستهاش بس دراز
بازوبند و دیگر زیورها بر بدن او مزین و بر سینه او علامت لچهمی نمایان بن مالا و اوربسی
بانواع جواهر مزیب و پدک بس خوشنما و دیگر کلهارنگا در گردن زینت یافته بر شکمش سه خط
مزیب و پوشش پیت انبر بغایت درخشان و ترکش بکمر و کمان در دست گرفته
عمق نافش چون گرداب دریا ناپایاب و صفائی کف پایش از نیلوفر بستان پاک تر
و ملائم تر زبان در بیانش لال که دل جوگیشران زنبوروار در وهند و او سکت کان حسن
و دریای ملاحت که صد هزار لچهمی وادها و برهمالی و دیگران از حصه آن صورت می یابند

دامن

واین کل موجودات بیک کرشمهٔ چشم او پیدا میشوند که آنرا سیتا خوانند دست چپ او حاضر بر راجه منوهو
دست روپا آشکارا ساخت از تجلی نور خود دل و دیدهٔ هر دو منور گردانید و چشم افسرده را تازگی از سر بخشید
راجه و رانی در دریای حسن و جمال آن عدیم المثال غرق شدند هر چند میدیدند سیر نمیشدند و پلک چشم نمی زدند
از غایت شادی و ارادت و بندگی بسان چوب بپایش افتادند و اشک از چشم میریختند آن گوهر پاک
دست مبارک بر پشت او کرده سرش برداشت بزبان ملائم و شیرین شفقت آمیز فرمود که مرا رجال خود
مهربان دانسته هر چه دولت بخواهید مطلب راجه و رانی هر دو دست بسته دل خود بحال آورده عرض نمودند
که ای مراد بخش دلها بدیدار پای مبارکت همه مراد من حاصل شد مگر یک آرزوی دل مانده است هر چند
در دادن آن شما را درنگ نیست اما من در طلبیدن جرات نمیتوانم کرد چنانچه آدم مفلوک که هرگز روی
مهبوز ندیده باشد بزیر سایهٔ درخت پارجاتک برود نعمتهای آنجا دیده حیران ماند از کوته نظری خود
نتواند طلبید بر عالی همت او نظر ندارد همچنان منهم از نادانی خود عرض نمیتوانم کرد و شما دانای نهان و آشکارا
هستید آن مراد بخش دلها فرمود وسواس و خوف دل بدر کرده هر چه آرزو داری بطلب در بارگاه ما چیزی نیست
که تو نیابی هم راجه گفت آنچه حظوظ دنیاست در ایام سلطنت همه داشتم و بهرهٔ از آن برگرفتم و نجات عقبی
بدیدارت یافتم حالا هیچ آرزو ندارم الا پسری که بصورت و سیرت و قدرت تو برابر باشد مرا دولت
بر ارادت صادق راجه آن صورت چتربهوج بکمال فضل و کرم خود فرمود چنین باشد اما پسری که برابر ذات
و صفات من باشد از کجا بیارم مگر من خود بصورتی بر آمده پسر تو خواهم شد بعد آن سترروپا مهربان گردیده
گفت هر چه مطلب داری بخواه او عرض کرد شوهرم هم از شما طلب داشته مرا هم بسیار خوش آمده هر چند
بخشندهٔ هر چیز بهر کس هستند اما بنده ها را باید که از دائرهٔ عبودیت و ادب پا بیرون نگذارند شما پدرم بر همه
صاحب هر سه عالم اید اما آنکه بندهٔ پرستار تو اند دنیا و عقبی هر دو می یابند همان دولت و تمتع و همان خانگی و ارادت
و همان محبت اقدام خود و همان عقل و دریافت خویش و اوقات بسر بردن با عمال نیک و رضامی کرامت فرما
صورت چترسهوج بر فصاحت کلامش بر آشفت و گفت هر چه طلبیدی همه تو دادم وقتی از توجه من ترا دست خواهد داد
باز راجه منوهو سجدات بندگی بجا آورده التماس نمود که دلم در محبت پسر بیقرار نباشد چنانچه ماهی بی آب بی‌طاقتی جوانم خود

زندگانی نخواهد بهمان قسم زیست من وابسته بدیدار تو باشد درین باب بلکه مردم را نادان و بی فهم خوانند آنگاه بهرپال گفت
چنین باشد الحال تو این جسم خاکی بگذار چندگاه در اندر لوک رفته بهره آنجا بگیر بعد ازان در جگ ترتیا به شهر اجودهیا
مسمی بجسرت فرمان خواهی یافت خلافت آنجا بتو ارزانی خواهم فرمود در آنوقت من بصورت انسان در خانه تو تولد خواهم گرفت
رامچند نام من جلوه خواهد گذاشت این چهار صورت من بنام بهرت و لچهمن و سترگهن نیز مع من چهار برادر خواهیم شد و لچهمی شکت
نیز بنام سیتا صورت خواهد گرفت دران جنم انواع انواع اعمال نیک برای دوستان خود خواهم کرد داستانی ازان بر صفحه
روزگار خواهد ماند بندهای صادق الارادت من بخواندن و شنیدن آن نجات عقبی خواهند یافت و ترا هم نیک نامی
عنایت خواهم فرمود گفتار مرا به تحقیق بدان این اتیکار گفته از نظر هر دو غائب گردید آن راجه و رانی چند روز بگرانی
عمر بسر بردند آخر جامه خاکی گذاشته در اندر لوک مقام یافتند جاگ بلک میگوید ای بهردواج سبب اینکه تارکه مهادیوجی
از پاربتی گفته من تو بیان ساختم دیگر هم انچه مهادیوجی گفته است میگویم بشنو که کیکی نام شهری عرف قندهار
در عالم مشهور است در انجا ستکیت نام راجه بود در شجاعت و سخاوت و آئین نیک و مروت و حیا و حشم و عدل
و داد و پرورش رعایا عدیل نداشت او را دو پسر شدند یکی بهان پرتاب دوم ارمردن این پسران بغایت شجاع
و صاحب سلوک موصوف بجمیع صفات پسندیده در آئین نیک اتفاق داشتند راجه ستکیت آخر عمر ترک
سلطنت نموده بجنگل رفته بعبادت مشغول گردید خلافت ملک به بهان پرتاب تفویض نمود ارمردن پسر خورد را
با دهرم رچ نامی وزیر را باو سفارش کرد راجه بهان پرتاب برادر خورد را بسیار دوست میداشت کار بار مملکت
برای صواب اندیش دهرم راچ وزیر خود نموده در رعیت پروری و عدالت گستری جد و جهد بسیار میکرد و بهمنان
کل ممالک محروسه را وظیفه از سرکار خود کرده داده تا آنها بخاطر جمع بذکر معبود حقیقی مشغول باشند و در عهد او باران
بسیار بروقت می بارید مقانز اکاشت یکسان بدرولی فامیکرد در انملاک فقیر و سائل اصلا نبود در زمان او برای دادن خیرات
هر چند تلاش میکردند نمییافتند دزدی و قطاع الطریقی و جرمانه و بندیخانه نبود دهرم راچ وزیر را در فهم و فراست
و معامله فهمی و خبرو رسی ثانی نی سکه توان گفت و رضا جوئی و خدمتگاری شعار خود داشت همچنان ارمردن برادر خورد
در فرمانبرداری و جانسپاری یگانه آفاق بود راجه بهان پرتاب تمام روی زمین بضرب شمشیر آبدار در قبضه اقتدار خود
آورده از راجه های اطراف آنانکه جنگ کردند بملک عدم شتافتند و بسیاری بهدایت عقل دوربین غاشیه محبودیت

بر دوش گرفتند عاقبت راه فرار اختیار نمودند تمام روی زمین از نیک طینتی راجه بغایت آبادان و سرسبز گردید از دولت
دنیا هرچه باید همه او را حاصل بود در عهد او زمین حکم کامدهین بهم رسانید هرچه کسی میخواست از آن مییافت راجه
از جگ اسمیده نرمیده و راجسوی و دیگر هزاران گردانید زر و مال و جواهر و غلام و کنیز و اسپ و فیل و قماشه به برهمنان
و عابدان داده که دیگر محتاج این چیزها نشدند در ملک خود چاه و باولی و حوض و دجله و باغ و منازل عالی بسیار ساخت
و معبدها بسیار منقش بزر و جواهر گردانیده هر صوابی که میکرد اجر آن نمیخواست همه کارش تعلق بفضل الهی بود روزی
بحشم و خدم خود بعزم شکار از شهر برآمده بکوه هند باچل رسید از شیر و گرگ و آهو بسیار کشت بوقت مراجعت
یک خوک کلانی نمایان شد بغایت قوی هیکل و سهیم گویا ستاره راهو صورت خوک گرفته قصد گرفتن خورشید کرده
خیلی خشم آلوده ترسناک هر دو گوش برداشته بجانب راجه میدوید بهر که می غرید زهره اش آب میشد راجه و مردم لشکر
عقب او اسپ تاختند خوک مانند باد گریزان میرفت راجه هر قدر تیر میزد خوک از روباه بازی خود را نگاه میداشت
گاهی ظاهر گاهی غائب میگردید تا آنکه لشکریان دور ماندند راجه تنها دنبال او اسپ انداخت از هجوم درختان آفتاب بنظر
نمی آمد و راه یافته نمیشد آن خوک دران جنگل خزید راجه رفته رفته تشنه و گرسنه گشته ره بجائی نمییافت بارے
بهزار تگاپوی بمکانی رسید شخصی را دید که لباس سناسی بر دارد و عابد مرتاض مینماید نزدیک رفته از اسپ فرود آمده
او را سجده نمود آن سناسی جوان در اصل راجه ستیت یپ بود در جنگ راجه بهان پرتاب تاب آورده شکست فاحش
خورده گریخته از غیرت بخانه هم نرفته دران جنگل بلباس سناسی ماند وقت قابوی خود میجست تا آنکه راجه بر سر او رسید
او راجه را بشناخت در دام تزویر خود افتاده دید در دل خشنود گردید بسیار تواضع راجه کرد حوضی که دران جای بود
راجه را نشان داد راجه دران حوض غسل کرد و آب خورد و اسپ را هم آب داد پاره میوه جنگلی خورده طراوت از سر گرفت
بعزیمت شهر از آن سناسی لباس رخصت خواست آن سناسی نما باز از غایت مکر و فریب راجه را بسیار مهربانی نموده
بمکان خود برده بر صدر نشاند بزبان ملائم و شیرین احوالش پرسید که تو کیستی و از کجائی تنها درین جنگل چه سبب آمده
میگردی جوان شایسته مینمائی و خوش منظری علامات سلطانی بر جبین تو پیدا است مرا بر حال تو رحم می آید
راجه گفت من وزیر راجه بهان پرتاب ام برای شکار برآمده بودم درین جنگل راه گم کردم باری بمساعدت طالع
بمکان تو رسیدم و دیدار تو یافتم سعادت کونین حاصل کردم سناسی لباس گفت امروز چون شام شد

ملک است و از ینجا هفتاد و چهار جن است و شب بغایت تاریک است راه نمیتوانی رفت شب همین جا باش صباح اختیار داری
درین باب تلسی داس در راماین تصنیف خود خوب گفته است انچه شدنی است همان قسم اتفاق افتد خواه
این سوی او رود خواه او نزدیک این آید دوهره تلسی جیسی جاه بهوتبتا تیسے ملے سهای + تاه نه آوی
تاهی پهنچاه تهان لیجای + راجه گفته سناسی قبول کرده اسپ بدرختی بست خود بخاطر جمع در خدمت او
نشست طالع خود بسیار ستود و بزبان ملائم گفت ترا بجای پدر میدانم و گستاخی مینمایم که نام و احوال خود
بیان فرمائی از چند مدت درینجا می باشی این را نمیدانست که راجه ملک سنگهپ دیپ است از جنگ گریخته
بصورت سناسی در جنگل می ماند و آن سناسی غل باز پر کینه اول چهتری دوم دشمن سوم حریص دولت
و سلطنت آن غم حکومت و کامرانی و جدائی زن و فرزند چون آتش بخیت ظرفهای کلال و در دلش زبانه
می زد همه بیاد آورده برای مطلب خود بزبان شیرین سخنان پر دغا گفتن آغاز کرده گفت نام من فقیر است
و گدا بجز این جنگل دیگر خانه ندارم راجه ساده لوح گفت آنانکه صاحب دانش و عقل کامل و ازید مثل شما اوای
هر دم تارک حظوظ دنیا همیشه خود را از اهل دنیا دور میدارند در بید شاستر هم گفته اند که آدم تارک لذات دنیا را
دوست ندارد وضع گذران شما دیده شک بر ریاضت کشی برهما و مهادیو جی می افزاید حالا مرا از مریدان
و فرزندان خود شمرده مهربان شو آن سناسی محبت و اعتقاد راجه دیده بهر نوع بکلمات فریب آمیز معتقد خود
ساخت و گفت ای پسر از مدت بسیار درینجا میباشم تا این مدت مرا کسی ندیده و نه من خود را بکسی نموده ام
چرا که آمیزش مردمان آتش و از جنگل عبادت من باشم تا آنمدت آدمی شود تلسی داس میگوید که آدم دانا
بر لباس تند و بر ارادت نه آرند الا نادان چرا که هر چند مار را آبحیات بخورانند زهر دندانش بدر نه رود
بنا برین در جنگل نهان میمانم بجز ذکر آفریدگار کاری ندارم ذات پاک او نامی همه خیریست پس بنمود عوام
چه نفع که به شما که ارادت صادق دارید دلم بر شما بسیار مهربان است حالا اگر با شما دروغ گویم گناه کبیره لاحق شود
هر چند سناسی خرافات بی غرضانه میگفت راجه اعتقاد می آورد و سماجت مینمود سناسی گفت نام من
ایک تن است راجه سجده نموده معنی آن پرسید گفت هرگاه برهما آغاز پیدایش عالم کرد اول مرا آفرید
از نهم ایک تن گویند مرا مرگ نیست این را شنیده متعجب مشو که از کثرت عبادت هیچ دور نیست

از زور عبادت برهما عالم پیدا میسازد و مهابشن صاحب هر سه عالم گردیده و مهادیوجی بفنا میسازد
درین عالم از عبادت همه تواند شد از عنایات پیر و مرشد حال و احوال عالم همه میدانم اصل
نام تو برمن ظاهر ست که بهان پرتاپ ترا گویند و پسر ست کیت راجه قندهاری چون راجه ها
دوست دشمن بسیار دارند لازم آمد که هر جا خود را ظاهر نکنند و اصل نام نگویند این دروغ
مصلحت آمیز تو مرا بسیار خوش آمد ازین هوشیاری تو بسیار راضی و خشنود شدم حالا من بر تو
مهربانم هیچ شک میار هرچه در دل آرزوی داری بطلب تا دعا کنم در حال بیابی راجه بسیار
خشنود شد و بپای او افتاد و گفت ای پدر مهربان امروز از دیدار تو از نعمای ارتهه و دهرم
و کام و موچهه هم یافتم اما باز دعای تو گرفته از بلیات زمانه امین باید بود اول اینکه از امراض
و مرگ بدنم امین باشد دوم در صفت هیچ کسی برمن غالب نه آید و سلطنت تمام دنیا بعین
تا صد کلپ مرا نصیب باشد سناسی گفت چنین خواهد بود اما درین مشکلی هست که اجل هم
پای ترا تواند بوسید و اطاعت تو بجا خواهد آورد الا برهمن چراکه برهمن بزور عبادت
برهمه غالب ست از نفرین آنها کسی را پناهی نیست اگر آنها را مطیع خود سازی البته که
برهما و بشن و مهادیوجی همه بر تو مهربان باشند هر دو دست بر داشته میگوییم که برهمن
تحکم نتواند کرد اگر برهمنان ترا نفرین نکنند هیچ وقت ترا مرگ نباشد راجه گفت بلی آرزوی
من همین ست که مرا مرگ نباشد سناسی گفت حقیقت ملاقات مرا با کسی نخواهی گفت
وجه مرگ تو همین دو چیز ست یکی اظهار ملاقات من و دوم نفرین برهمن وجه دیگر مرگ
نیست راجه گفت این درست ست که نفرین پیر و مرشد و برهمن را دوائی نیست
وقتی بشن برو غضب کند توجه پیر و مرشد و برهمن تواند عفو گناه کنانید این را بفرمائید
که بکدام عمل برهمنان خشنود شوند یقین دانم که غیر شما دیگری رهنما نیست سناسی گفت
این کار مشکل مینماید و وجهی آسانست اما دران هم مشکلی دارد اگرچه این عادت امید
نیست اما اشکال اینکه من بخانه کسی نمیروم راجه گرفتار اجل عقل پای داده بر پایش افتاد

گفت در بید و پوران نوشته اند که بزرگان بر حال خردان البته رحم میکنند چنانچه کوه حسن نام مرادرا
دائم بر پشت خود دارد و بر روی دریا کف دائم میباشد و زمین بر سر خود خاک مداومت میدارد
چون من پناه بتو آورده ام مهربان شو برای بهبود من بکیر تبه بخانه من قلیچم نجه فرباستاسی گفت
چون تو سماجت بسیار مینمائی ضرور شد که کار ترا بسازم ای راجه اگر من طعام بپزم و تو آنرا
قسمت کنی هر که بخورد مطیع تو خواهد شد بلکه آنان که بخانه او بخورند برای تو دعای خیر کنند
پس حالا که تو بخانه روی سرانجام ضیافت برهمنان که طعام تو خورده پرستش دیوتها خواهند
کرد بدان سبب دیوتها نیز از تو خشنود خواهند گردید اما من باین صورت و لباس نخواهم آمد
ایروهت ترا بسته بزور عبادت خود برداشته خواهم طلبید تا یکسال درینجا خواهم داشت
و من بصورت او برآمده مطلب تو خواهم برآورد حالا شب بسیار گذشته خواب باید کرد همین
شب بخانه ات می رسانم روز سوم بصورت برهمن تو من خواهم آمد انچه گفتنی ست
در خلوت با تو خواهم گفت راجه ازین سخن بغایت خوشحال گردید
سر بخواب داد آن ستاسی چون راجه را بملائم زبانی اسیر خود ساخته کار خود را ساخته
و پرداخته دانست به شگفتگی خاطر بر مسند دغا و دغل نشست کال کنت نامی راچهس
که مردم آزار و دشمن دیوتها در علم طلسم و مکر و فریب یکتای زمان بود بخصوصیت آنکه ده
برادر کلان او در جنگ راجه کشته شده بودند بصورت خوک برآمده راجه انزدرا تپستاسی لباس
رسانیده بسبب درد سر یکی بآن ستاسی اتفاق تمام داشت در شب نزد آن ستاسی آمد
او این همه ماجرا با او درمیان نهاد راچهس بر تدبیر او آفرین گفت بکم خصوصیت محکم بربست
فی الفور برخاست راجه خواب آلوده را با اسپ در ساعتی بخانه اش رسانید و اسپ
در طویله بسته برهمن ایروهت راجه را بزور طلسم برداشته آورده در غار کوهی پنهان داشت
درین باب دانایان روزگار و اهل تجربه گفته اند که آدم علی الخصوص بادشاهانرا لازم ست
از همه نیک و بد و خرد و بزرگ باخبر باشند بر زبونی دشمن ایمن نگردند که هنوز ستاره رهن آفتاب

و ماهتاب را آزار میرساند القصه آن راجهس حقیقت رسانیدن راجه و آوردن برهمن اپروهت
ظاهر ساخت و گفت خوب تدبیر کردی بیا با تو هم آغوشی کنم حالا خاطر جمع دار همه غم و غصه
از دل دور کن پاک بی شیا از این درد بی دوا و این تیر بلی محنت از سر من و تو دور ساخت
بفراغت خواب کن من این را در سه روز با تمام خانمان خراب مطلق کرده نزد تو خواهم آمد
این را گفته همه خویش و اقارب خود طلبید از این ماجرا آگاه ساخت و خود بصورت اپروهت
راجه بر آمده بر بستر او رفته خوابید راجه در آخر شب بیدار گردید خود را در خانه یافت حیران
عبادت سناسی شد گفتار او را همه راست دانست و بی اطلاع رانی برخاست در طویله
اسپ را هم دیده بر وسوار شده راه صحرا گرفت تا آنکه روز روشن شد بوقت دو پاس روز
بخانه آمد مردمان شهر از آمدن راجه شادی کردند کال کنت راجهس بصورت برهمن اپروهت
نزد راجه آمد راجه سر مجلس از وچیزی نگفته در خلوت هم متوهم و ملاحظه مند از و احوال پرسید
راجهس گفت بلی من همان سناسی ام برای مطلب تو برهمن ترا در جنگل پنهان کرده خود
بصورت او نزد تو آمده ام حالا برهمنان را بطلب و سرانجام طعام از گوشت و برنج و دیگر
اشیای خوردنی بیار تا بیزم راجه سرانجام طعام حواله او کرد او همه را پخت و در گوشت
گوسفند اپروهت راجه را کشته گوشت او دران آمیخت چون طعام موجود گردید راجه
برهمنان را طلبیده یکجا نشاند طعام پیش آورده برهمنان چون دست بطعام کردند ندای عجیب
آمد ای برهمنان طعام نخورید بخانه خود ها باز روید درین طعام گوشت برهمن پخته شده است
برهمنان دست از طعام کشیدند در قهر آمدند راجه را از شامت ایام عقل از سر بدر رفت
سراسیمه شده سخن نمیتوانست گفت آخر برهمنان راجه را نفرین کردند هیچ اندیشه بخاطر
نا آوردند گفتند چون ما یان را گوشت آدم میخورانی بدرگاه پروردگار رسالت می نمائیم
تو با برادر و سایر خویشان در سالی راجهس شوی برای آب دادن کسی در خانواده نماند
راجه از هوش برفت حیران و متعجب ماند بجای طعام رفت آن سناسی را نیافت گوشت

و پوست برهمن افتاده دید راجه ماجرا به برهمنان بازگفت و خود از غایت خوف نفرین
برهمنان بی تاب بر زمین افتاد باز آواز غیب آمد که ای برهمنان از راجه هیچ گناه صادر
نشده شما ها بی تامل نفرین ناحق کردید برهمنان ازین ندا در حیرت ماندند تاسف بسیار
خوردند براجه گفتند در نیایاب اگرچه ترا گناهی نیست اما از تقدیر چه چاره نفرین برهمن
بر نمیگردد این گفته بخانه های خود رفتند دولت راجه از آنروز رو بزوال آورد این خبر
در نواحی شهرهٔ عام یافت کال کنت نفرین برهمنان شنیده دانست که البته چنین خواهد شد
این ماجرا به سناسی لباس ظاهر ساخت چنانچه او و دیگر راجهای اطراف و جوانب سر بخصومت
برداشتند جنگهای عظیم دست داد لشکریان همه کشته شدند راجه هم چند بهادر بیباک بود
اما از نفرین برهمنان قوت و جرأت درو نمانده رگ و ریشه تهور سست گردیده دران جنگ
بحال تباه کشته شد بر تمام ملک و مال او غنیم متصرف گشتند چنانچه در سالی هیچ یکی
از ان راجه و رعایا سلامت نماند جاگ بلک میگویند ای بهردواج بشنو غضب او بهر که
نازل شود در نظرش خاک کف پای آدم چون کوه سمیر نماید و دام ریسمان مثل مار گزنده ببیند
مهادیوجی میگویند ای پاربتی آخر آن راجه با سایر اقربا و برادر و رعایا در جنم دیگر راچهس شدند
چنانچه بهان پرتاپ راون شد ده سر بست بازو داشت زور و قوت و شجاعت و اصل و
نسل او بجای خود گزارش خواهد یافت و اریمردن برادر خوردش کونبهکرن گردید که بدیدن او
سکنهٔ هر سه عالم هراس خوردند و دهرم رچ نامی وزیرش بهبیکهن نام برادر متری تولد یافت
در علم حقیقت و معرفت و شناخت ایزدی یکتای زمان بود و سایر پسران و خویشان
و نوکران و رعایا همه راچهس شدند همه بغایت مهیب بصورتهای مختلف و ترسناک آدم خوار
مردم آزار بیدرد و بی رحم و بی مروت راجه بهان پرتاپ هر چند در خانواده پولست رکهه
تولد یافت اما از نفرین برهمن سیرت راچهس بهم رسانید چون هر سه برادر کلان شدند
سر بعبادت دادند هزار سال بیک پای قائم ماندند و یک هزار سال هیچ نخوردند بهمین باد

که برانهامی وزید قوت ساختند و ده هزار سال هیچ نخوردند راون ده سر خود را برای خشنودی
مهادیوجی در آتش سوخت سرهای او باز همین و فضل مهادیوجی بر گردنش قائم گردید چون
آنها عبادت بسیار کردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی من و برهما نزد راون رفتیم و گفتیم هرچه
دلت بخواهد بطلب راون گفت آدم و میمون هر دو غذای من اند از دیگران مرگ نباشد
جم که قابض ارواح ست و سودرشن چکر هم مرا نمی تواند کشت همه دیوتهای عالم بالا و راجه های
روی زمین و قعر زمین مسخر من شوند مرا از کسی خوف و ترس نباشد و هر جا خواهم توانم رفت
من و برهما آن او را دعا کردیم بعد آن نزد کونبهکرن آمدیم بخاطر آوردیم اینهم اگر همان قسم
دعا بخواهد عالم نابود خواهد شد سرستی کلید زبانها را طلبیده زبانش برگردانیدیم او طلب کرد
شش ماه بفراغت بخوابم یکروز که بیدار شوم هرچه دلم بخواهد بخورم گفتیم چنین باشد بعد آن
از بهبیکهن گفتیم چه خواهی بخواه گفت آن میخواهم که نیت من همیشه بخیر باشد عصیان از من
بوجود نیاید و در عبادت جناب کبریا دلم مایل گردد او را دعای خیر کردیم بمکان های خود
رسیدیم هر سه برادر دعای مایان گرفته بخاطر جمع بکار دنیا پرداختند راون مندودری نامی
دختر می نام راچس را خواست همچنین کونبهکرن و بهبیکهن را کدخدا ساخت و راچسان
بسیار بر خود جمع آورد قلعهٔ لنکا که در جزیرهٔ دریای شور با کمال استحکام ساختهٔ بسوکرما
بر کوه ترکوت واقع ست تمام زمین آن از طلاست گرد دوران دریای شور ست سلطنت آنجا
بیشتر از دیوان بود مدتی دیوتها از دیوان گرفته به کبیر برادر کلان راون که در سلک دیوتها
داده بودند او سلطنت میکرد راون آنرا بزور و قوت خود ازو گرفت خود حاکم آنجا شد
می نامی دیو عمارت عالی از جواهر و طلا و نقره برای راون و کونبهکرن و بهبیکهن و دیگران
جداگانه ترتیب داد خوبی و رونق و وسعت و آبادی از شهر برابر بهوگ وتی شهر ماران امراوتی
پای تخت اندر بود بلکه ازان زیاده تر توان گفت میگویند که یک ایوان بارعام او به طول
ده جوجن و همان قدر عرض بزر و جواهر آراسته بود و دیگر جاها نیز متعدد بکمال خوشنمائی و زیبائی

برای هر کدام ساخته داده تا بفراغت همه میگذرانیدند و سایر سکنهٔ آنجا بعدل و داد راون
خشنودی تمام داشتند میگویند که راون از یک زن باسم مندودری هزار پسر پیدا کرد کلان تر
از همه میگهناد که بفتح ایندر خطاب ایندرجیت یافت در زور و قوت و شجاعت و علم سحر و جادو
ثانی نداشت ازین پسران هر یکی پسران بسیار بهم رساند و دیگر برادران کونبهکرن
و بهبیکهن و اتکاین و کهر و دوکهر و تربهرا و الکای و غیر آن هر یکی پسران و پسرزاده ها بسیار
پیدا کردند که شمار آن کسی نتوانست کرد و در راون کمتر کسی را می شناخت این جماعه همه قوی هیکل
و بلند بالا پرفن مردم آزار صاحب طلسم بودند وقتیکه اسباب بی غمی راون را آماده گشت
از نظم و نسق ملک خاطر جمع گردید سیر اطراف عالم میکرد و تمتع از آن بر میداشت هزاران هزار
دیوان را بر روی زمین گماشت که خراج از راجها بگیرند هر جا دختر صاحب جمال به بینند برای
راون بیارند در آنوقت کمتر راجه بود که خراج و دختر نداد همه مطیع حکم او شدند روزی راون
دربار عام خود نشسته بود وفور جمعیت و حشمت دیده در جوش آمد گفت این دیوتها که با من
خصومت دارند مقابل من نمی توانند شد برهما بیدخوان و عابدان مرتاض که جگ هوم و خیرات
و عبادت می نمایند دیوتها حصه آن یافته قوت بهم میرسانند باز با من جنگ میکنند پس
بهتر آنست که چنین چیزهای صدور شدن ندهند تا زبون شده یقین که خود آمده سماجت
خواهند کرد در آنوقت خواه خواهم کشت یا از خود کرده خواهم گذاشت چنانچه برای آن کار
جمعی را تعیین کرد آنها بر روی زمین میگردیدند در وقت هوم ریم و خون استخوان مرده
انداخته جگ برهم میکردند عبادت کردن برهمنان را طعام خوراندن نمیدادند بعضی را میخوردند
می کشتند اقسام صورتهای مختلف گرفته برهمن کار صواب میشدند و در هر شهری هر دیهی
که آدم نیکوکار و برهمن پرهیزگار و ماده گاو میدیدند همانجا آتش میدادند و میسوختند
غرض در عهد راون آئین دهرم و اساس نیک همه برخاست مردم از عبادت و خیرات و دان
و بید خواندن باز ماندند هر کس ذکر آفریدگار میکرد او را میخوردند هر جا کثرت گاهای نیک

می شنید راون خود میرفت مانع اینکار میگردید اگر کسی خلاف حکمی منمیود او را میخورد و هرکه
مردم آزاری و جان کشی برهمی کارهای نیک میکرد او را می نواخت دران عصر قطاع الطریق
و دزد و ظالم و فاسق و فاجر و دغاباز بسیار شدند و هر روز ترقی آنجماعه بود مهادیوجی
میگوید ای پاربتی در هر که این صفات بینی او را راچهس بدانی چون عملهای نیک ناپدید گشت
فعلهای زشت رواج گرفت دیوتها ناتوان و ضعیف و مردم غربا و صلحا از مکاید جور راون
عاجز آمدند و زمین ازین حالت پرستوه بصورت ماده گاو برآمده با سائر رکهیشران
باقی ماندها پیش برهما رفت و گفت اینقدر از کوه و جنگل و دریا و آدم و فیل و اسپ و دیگر
جاندار بر سر منست آما مرا باری نیست این عملهای زشت که راون میکند بارگران ست
نمیتوانم برداشت شما همه دیوتها بفریاد من برسید جمیع دیوتها و رکهیشران شهادت اینمعنی
دادند برهما گفت بلی منهم از ظلم و تعدی راون اطلاع دارم چون خود او را دعا کرده ام
بمکافات نمیتوانم پرداخت حالا دست من برو نمیرسد بجز از آفریدگار ازین بار گران
ترا دیگری نتواند نجات بخشید کسی را که تو کنیز او هستی پناه دهنده تو و کل عالم است دل را
بسوی او دار و او را یاد کن او دانای نهان و آشکار است بدرد تو خواهد رسید برهما این را
گفته از دیوتها پرسید کجا باید رفت تا خالق را پیدا کرده درد خود بگوییم بعضے نام بیکونته
بردند و گروهی دریای شیر نشان دادند در خاطر هر که هرچه آمد گفتند مهادیوجی میگوید
ای پاربتی منهم دران مجلس بودم از برهما گفتم ذات او همه جا محیط است از صدق دل
هر جا کسی یاد کند ظاهر میشود کدام وقت ست که او درانجا نیست در همه چیز موجود از همه
فارغ محض از محبت دل پیدا میشود چنانچه آتش در چوب و روغن از دوغ برآید برهما بر من
آفرین کرد و دل بجا آورده بدرگاه او مناجات آغاز نمود جی جی تو که بادشاه دیوتها
و راحت بخش دلها و پرورش کننده عالمیان هستی ای پناه دهنده زمین و برهمن و گاو
و کشنده راچهسان و صاحب لچهمی و حمایت کننده دیوتها و زمین اعمال تعجب‌آمیز است

که در فهم کسی نگنجد جی تو باد تو که هردم مهربان ولی و غریب پروری بر حال مایان ترحم کن جی تو باد
اینکه تو بی پروائی و همه جای و همه جا محیطی و شگفته خاطری و کنهه تو یافته نمیشود و کردار تو همه پاکست
و خالی از کذب هستی برای کسی که منیشران تارک دنیا همه لذات نفسانی گذاشته شب و روز
او را جویند و صفت و ثنای او میگویند و خود را در عشق او باخته اند جی تو باد و کسی که هر سه
عالم را بصفات ستوگن و رجوگن و تموگن بی مدد غیری آفریده است همانکس غم مرا دور کند
کسی که سوزندهٔ دریای عصیان و راحت بخش دل حبیبان و عابدان و دور کنندهٔ انواع
تشویشها و نجاست و کسی را که رکهیشران و زاهدان بصدق دل پرستش میکنند آن
توئی سری سارداو سیس ناگ و کل رکهیشران و منیشران کسی را که نمیدانند توئی و کسی
که غریب و دردمند و فروتن را دوست دارد چنانچه در بید نوشته اند زود مهربان شو
ای که برهمزن دریای عذابی و بجمیع صفات نیک موصوفی و کان اعمال نیکی و انبار شادکامی
الحال زمین و سائر دیوتها و رکهیشران و سدهان از تظلم راون بتو پناه آورده اند نفریاد
رس برهما این قسم تضرع و الحاح و مناجات بسیار کرد درانوقت ندای آسمانی محتوی بکمال
لطف و کرم همه شنیدند هاتف آواز داد و در رامایین ادهیاتم نبو بهاکت مینویسد که بشن بر گرد
سوار ظاهر شدند و فرمودند ای برهما و زمین و سایر دیوتها و رکهیشران و منیشران غم مخورید
خوف از دل دور کنید برای خاطر شما ها در خانوادهٔ سورج بنسی صورت انسان خواهم گرفت
با تم قدرت خود در شهر اجودهیا پسر راجه جسرت خواهم شد زمین را از بار گران راون نجات
خواهم بخشید و نفرین نارد از سر ساقط خواهم نمود زود دست که انهمه صورت بند و برهما و مهادیو جی
و زمین و سائر دیوتها ازین نوید سراپا امید دل خوش شدند هر یک بمکان خود رفتند برهما
به دیوتها گفت که آن نور پاک محض برای کارسازی ما بندها بر روی زمین اوتار خواهند گرفت
شما هر یکی صورت میمون و خرس و لنگور برآمده خدمت او کنید چنانچه دیوتها بفرمودهٔ برهما
صورت میمون و خرس گرفته در کوه و دشت انتظار اوتار سری رامچندر داشتند جابجا یکایک

میگوید که بهر دو راج حقیقت اوتار سری رامچندر بسیارست و کتاب رامائن بیشمار زیرو قت آنچه
بدلم یاد آمد بگوگفتم حالا حقیقت تولد سری رامچندر از من بشنو بر کنار دریای سرجو اجودهیا نام
شهری قدیم که اساس آبادی پیش از همه شهرهاست برو از ده جوجن طول و سه جوجن عرض
جوجن متعارف ست هر چهار کروه آج نامی از خاندان رگهو راجه آنجا بود و او را پسری شد
جسرت نام که بعد از پدر تاجدار آنجا گردید اوده و اجودهیا یک معنی دارد بالمیک رکهیشر
که کتاب رامائن ده هزار سال پیش از تولد سری رامچندر جیو تصنیف کرده بود آخر به لوکس
تعلیم داد که احوال ایشان بجای خود گزارش خواهد یافت میگوید که راجه جسرت ده هزار سال
عمر داشت همگی همت او مصروف بخیر بود و زینه و شجاعت و عبادت عدیل و سهیم نداشت
در جنگ دیوان اکثر بمدد دیوتها میرفت راون و دیر سر آدم را بآن قوت و جلادت بخاطر
نمی آورد بر انداختن ظالمان و حمایت مظلومان و راه رفتن بر احکام بید و شاستر شعار خود
داشت رعایا بعدل و داد او ایمن می ماندند و سپاهی آسوده جمهور سکنه بلاد بفراغت بعیش
و عشرت میگذرانیدند همه عمارات عالی داشتند کوچه و بازار همه صاف و پاک مے بود
عابدان و رکهیشران از ممالک دراجهسان دران شهر با من و امان سکونت گزیدند وظیفه
از سرکار راجه مییافتند غیر از عبادت آفریدگار کاری نداشتند قلعه ارک از سنگ لاخ
بنهایت استحکام بغایت بلند ساخته از توپ و تفنگ و باروت و آتش بازی و بار گزدم
و سنگ گردکان و دیگر لوازمه احتیاط همه وقت موجود می ماند و مردم مستحفظان هشیار تعین
هرگاه راجه سوار میشد چهل کهوهنی لشکر چیده چیده برکاب عالی او میرفت میگویند که همگی
لشکر او هشتاد کهوهنی مقرری بود و کهوهنی متعارف است بر نه هزار فیل و نه لک بتهه و نه کرور اسپ سوار
و نه ارب پیاده جنگی دران عصر بارها بر وقت می بارید برکت غله بحدی که دهقانان از زر و کردن
و برداشتن عاجز میشدند ذخیره کردن راجا نمییافتند هر چند دران شهر سائل هنود آما اگر کسے
یک من می طلبید ده من میدادند از فیل و اسپ و گاو و شتر و جواهر و طلا و نقره و میش

دران سرزمین بسیار پیدا میشد و اقمشهٔ نفیس بهم میرسید و هر غنی و غریب خوش خورد و خوش پوش بود
بقلم و خوش او بودند کبر و منی در سر نداشتند مهمان را بسیار عزیز میداشتند خدمت و تواضع
از دل خوشی میکردند هر چند زر در خصت میخواست نمیدادند صرافان و جوهریان دریادل که مثل
خروار خروار طلا و جواهر بدکان خود ها گرفته می نشستند داد و ستد میکردند دران عصر هیچ یکی
محتاج بقرض نبود بجای روپیه طلا و عوض فلوس و کوری نقرهٔ خام رواج داشت بجز تولد
پسر نمی مرد از عدل و صولت راجه در تمام ممالک محروسه از دزد و قطاع الطریق و ظالم و جابر
و کاذب و میخوار و جی فروش و زانی و قمارباز و ناپرهیزگار و بدمعاش و سخن چین و خبث باطن
نام نبود در هر خانه شب و روز مردم بشادی و سروری گذرانیدند و بربط و بین می نواختند
پای کوبان رقص میکردند غبار ملال بر دامن هیچ یکی نمی نشست و هیچ خانه نبود که درو
هر روز هوم و جگ و مذکور بید و شاستر و طعام دادن به برهمنان و محتاجان نباشد قلعهٔ شهر پناه
چنان ساخته که مردم غیر راه نمییافت بهر جا در شهر باغهای کلان و میوهای شیرین حوضهای
لطیف و نشیمن های بسیار و معبدهای بیشمار بود در انجا رکهیشران و منیشران بفراغت
عبادت میکردند و سکنهٔ شهر نیز هنگامه آرای نشاط میشدند راجه جسرت هشت وزیر دانا و زاهد
باسم بشست و بامدیو و برشست و جینت و اسوگ و دهرم و سومنت و سدهارتهه و ارتهه پال
که هر یکی عابد مرتاض و زیرک و عالم و فاضل و همه انجمن داشت مهمات مالی و ملکی برای مشکل کشائی
آنها میکردند تا بجائی مرتبه رسید اگر داس را ماننده سلسله را انج لچهمی او یاسک بهکت مالا
تصنیف خود گفته هر که نامهای این وزیرها دوست بخواند محبت بی زوال قدام سری رامچندر
البته بیابد راجه جسرت را اسباب سلطنت و بیغمی همه موجود بود الا پسر نداشت ازین
غم و اندوه روز بروز ضعیف میشد روزی آئینه بدست گرفت موی سفید بر بنا گوش خود
دید بر عمر گذشته تاسف بسیار خورد با دل محزون بخانه بشست رکهه که وزیر و پیر و مرشد او
بود رفت سر بپایش انداخت و اشک از چشم ریخت و از درد دل خود آگاه ساخت

بشست گفت نجم مخور در خانهٔ تو چهار پسر خواهند شد دران پسران کلان ترا نهمه سری رامچند ر
نام خواهد یافت یقین بدان که عین اوتار نور پاک که آنرا نرگن و نراکار گویند آفریدگار
چندین هزار عالم و دور کننده غم بندهای خود است در سه لوک ظاهر و موجود است خواهند بود
راجه ازین نوید سراپا امید در پیرهن نه گنجید بجانب سومنت نگاه کرد او گفت نهم از بهکهو پوران
شنیده ام آن نور مجسم با کمال قدرت خود با چهار برادر در خانهٔ تو پیدا خواهد شد باید که
سرنگی رکهه را طلبیده جگ پوتر هیت باید کرد اندر راجه پرسید سرنگی رکهه کجاست چه طور بیاید
سومنت گفت در شهر انک دیس عرف تهنه لوم پاد نام راجه آشنا و دوست قدیم شماست
سالی دران شهر امساک باران پدید آمد برهمنان نشان دادند اگر سرنگی رکهه در شهر بیاید
باران ببارد راجه لوم پاد بوزرای و وکلای خود فرمود بهر صورت او را بیارند انجماعه بملاحظهٔ
بهانڈک رکهه پدر سرنگی جرأت اینکار نمیکردند آخر گروهی از فاحشه زنان قبول اینمعنی نمودند
یک کشتی رنگین منقش نهایت زیب و زینت موجود کردند بالای آن عمارت عالی و حوض
و باغ ساختند بجای گل و میوه از قند و نبات اقسام شیرینی و میوه های لطیف آراستند
و چندین فاحشه زنان ملیح منظر عابد فریب دران نشستند و کشتی براه دریای گنگا در حوالی
کهرکپور نزدیک جنگل مسکن سرنگی رکهه بردند در وقتیکه بهانڈک رکهه پدر سرنگی رکهه برای
آوردن بیخ و بار جنگلی رفته بود آن پاتران خوش منظر شیرین سخن خود را بلباس فاخره
و جواهر آبدار آراسته بصد ناز و کرشمه رقص کنان سرود گویان نزد او رقصیدند و او را بکمند
زلف حسن خود گرفتار کردند چون سرنگی رکهه در عمر خود روی زنان ندیده بود حیران حسن
و جمال آنها گردید بی اختیار نزد زنان آمد پرسید شما کیستید و از کجا می آیید آنها گفتند
ما یان ریاضت کیشیم شب و روز در ذکر آفریدگار میباشیم این حسن و ملاحت چهره از کثرت
عبادت اوست خوردنی های چرب و کسوت لطیف ازین حاصل است تو هم اگر چندگاه
با من عبادت نمائی به از من گردی سرنگی رکهه آنها را عابد مرتاض دانسته بخانه خود برد

پیرشش نمود از بیخ و بار جنگلی هرچه داشت پیش آورد زنان گفتند این غذاها بکار من نمی آید
در جنگلی که من میباشم اگر تو بیائی آن میوه‌ها بهتر محظوظ شوی از خوردن آن قوت عبادت
بسیار بهم رسانی و برآمدن شاخ بر پیشانی تو موجب چه باشد سرنگی رکهه گفت بهانڈک رکهه
روزی در حوضی غسل میکرد نظرش بر اپسره افتاد آب منی او ریخت ماده آهوی آنرا خورد
تولد من از وست و این شاخ علامت آن ماده آهوست آن پاتران وقت آمدن
بهانڈک رکهه دانسته از سرنگی رکهه رخصت خواستند و گفتند فردا باز خواهیم آمد از انجا بمکان
خودها آمدند همدران وقت بهانڈک رکهه نزد سرنگی رکهه آمد رنگ رویش دیگر دید پرسید
کسی آمده بود پسر گفت بلی جمعی از رکهیشران عبادت کیش آمده بودند که هرگز بآنصورت
ندیده شده تمام وقت بذکر معبود حقیقی اشتغال دارند چنانچه من شاخی بر سر دارم آنها نیز دو انار
بس ملائم و نرم و از کثرت عبادت جبین آنها باد می ماند چون هر وقت در مراقبه محو میشوند
آن سیاه صورت در چشمان نمایانست و از غذای برگ دندانها سرخ گشته از غایت سجدات
بر سینه گره بسته و در گوش حلقه های دلفریب دارند و لباس لطیف و زیورهای نفیس
می پوشند بهانڈک بفراست دریافت گفت ای پسر آنها مردم فریب اند هرگز گرد آن
نگردی صباح که برای آوردن بیخ و بار و میوه جنگل روان شد خطی بدور سرنگی رکهه
کشید و گفت اگر آنها امروز بیایند تو از دائره خط پا بیرون ننهی آن پاتران وقت دیده
خودها را بلباس و زیور آراسته نزد سرنگی رکهه رقص کنان و سرود گویان رسیده دل اورا
بکمند گیسوی خود کشیدند سرنگی رکهه بر رقص و سماع برآشفت نصایح پدر بخاطر نه آورده
در حال گرفتار دام تزویر شد از دائره برآمده با آن زنان آمیخت پاتران اورا گرفته آهسته
آهسته بدل فریبی و دغابازی بر کشتی آوردند آن شرنبی ها و میوه خوش طعام بخوردن او
دادند و کشتی بانان بحکم پاتران راه انگ دیس گرفتند و در اندک فرصت نزد راجه لوم پاد
آوردند همان ساعت باران بسیار بارید راجه بغایت خوشدل گردید انعام بسیار

یافت

بآن پاتران داد و جمعی از ملازمان خود تعیین نمود و گفت ازین شهر تا مسکن بهانڈک رکهه
بر یک یک کروهی نشستند اگر بهانڈک ازینها چیزی بپرسد بگویند که نوکران سرنگی رکهه ایم
و این ملک سرنگی رکهه هست محکومان در حال چنان کردند بهانڈک که بخانه آمده پسر را نه دید
به تجسس او برآمد هر جا آدم در نجور داز حال پسر می پرسید انجا عه ارشاد راجه باو میگفتند بهانڈک
حیران ماند آخر در مراقبه دریافت که رفتن سرنگی رکهه واسطه اوتار سری رامچندر است برگشته
بمکان خود رفت راجه لوم پاد چون اولاد نداشت سانتا نام دختری از شما گرفته پرورده
او را بر رکهه سرنگی عروسی نموده تا هنوز سرنگی رکهه نزد راجه لوم پاد است اگر شما بطلبید شاید بیاید
راجه جسرت به شنیدن آن بخرمی و فرخندگی تمام با مردم محل سرا و لشکر بسیار روان شد
بحوالی انگ دیس رسید راجه لوم پاد استقبال او کرده باعزاز و اکرام در منزل خود فرود آورد
لازمه مهمانداری مهیا ساخت سانتا نیز ملازمت کوشلیا مادر خود نمود و سرنگی رکهه هم راجه را
دریافت بدیدار هر یک نشاط دل بهم رسانند راجه جسرت برای خاطرداری راجه لوم پاد
چند روز در انجا ماند آخر با راجه لوم پاد و سرنگی رکهه و سانتا دختر خود بشهر اوده روان شد
طی منازل کرده به اوده رسیدند ضیافت و مهمانداری لائق راجه لوم پاد و سرنگی رکهه
بجا آوردند بعد روزی چند برای جگ پوترهیت از سرنگی رکهه گفتند او قبول انمعنی نمود
سایر سامان جگ حاضر آوردند و برهمنان بیدخوان و رکهیشران و عابدان و راجه های
اطراف و اکابران هر دیار فراهم آمدند بساعت سعید اول جگ اسمیده شروع کردند بخیر و خوبی
انجام یافت درین جگ راجه جسرت فیل و اسپ و گاو و طلا و نقره و جواهر و مروارید و اقمشه
غلام و کنیز انقدر براهمنهای اطراف و برهمنان و رکهیشران داد که از حد و حصر افزون بود
بعد ازان جگ پوترهیت آغاز کردند آتش برافروختند از کنجد و جو و ناریل و سوپاری
و روغن زرد و دیگر دواها و اجزای جگ دران انداختند و برهمنان باواز بلند بید میخواندند
در همانوقت دیوتها از جور و ظلم راون باز فریاد بجناب کبریا نمودند آن تجلی نور پاک فرخ بخش عالم

بحضور حاضران مجلس در آتش هوم نمایان شد بحسن و شمایلی که زبان از بیان او لال با پاره شیر برنج
در دست داشت براجه جسرت داد و خود از نظر نظارگیان غائب گردید درانوقت اپسرا ها
و گندهربان بالای آسمان رقص و سرود کردند و شادیانه می نواختند و گل بر راجه میباریدند
تعریف راجه را دیوتها بابانگ بلند می گفتند بشست و سرنگی رکهه و دیگر رکهیشران به راجه
گفتند مطلب و مراد شما همه حاصل شد این شیر برنج بزنان خود بده بالمیک میگوید اے
لوو کس راجه جسرت هفتصد و پنجاه زن و سه رانی کلان باسم کوسلیا و کیکئی و سومترا داشت
دران مجلس کوسلیا و کیکئی حاضر بودند آن شیر برنج بهر دو قسمت یافت همان دم سومترا نیز
رسید شریک اینها گردید هر دو از حصه خود پاره باو دادند هر سه آبستن شدند راجه جسرت
بعد فراغ جگ هر یکی را رخصت داد از جواهر و طلا و افیال و اسپ و اقمشه و دیگر نوادر بسیار
بخشید علی الخصوص براجه لوم پاد و سرنگی رکهه و سانتا دختر خود اقسام تحفهاے نادر
و زیورهای مرصع خاطر خواه خود بخوشدلی تمام داده روانه امک دیس ساخت آنها به انگ دیس
رسیدند بفراغت می ماندند تا آنکه مهاندک رکهه از طلوع اوتار سری رامچندر اگاهی یافت
خود نزد راجه لوم پاد آمده چندروز مانده آخر پسر و عورتش همراه گرفته بمکان خود شتافت
رانی ها از روز آبستن شدن بشره نورانی بسیار گرفتند تمام محلخانه مثل ماه می درخشید کوچه
و بازار شهر رنگ و رونق دیگر یافت نعمای هر دو عالم همه جمع آمد اسباب شادی و عشرت
هر روز می افزود تا آنکه ایام ولادت نزدیک رسید در ماه چیت که عبارت از اسفند ار ند و حوت
باشد سکل پچهه نومین مابین دو پاس روز دوشنبه بساعت اسعد که همه جوگ و لگن و کواکب
طالع نیک موافقت بودند نسیم بهاری کم کم می وزید دل هر یک در کمال شگفتگی بود دشت
و صحرا و کوه بگلهای رنگارنگ زیب و زینت یافته آن حامل گوهر پاک بار نهادند آن نور پاک
از نرگن سگن شد درآنوقت برهما و گل دیوتها خودها را از لباس فاخره و جواهرهاے آبدار
آرایش داده بر بمان سوار شده درانجا آمدند اپسرا ها و گندهربان آغاز سرود و رقص کردند

لازمهٔ طرب ساز دادند گندهربی وشادیانه برهوای نواختند هرکدام بقدر عقل خود تعریف میگفتند
وناگان ومنیشران نیز بر هوا صفت وثنای خواندند خدمتگاری بجای آوردند هریک جداگانه
پیش آمده زبان بوصف او میکشادند آنچه شرایط بندگی وشادی بود بجا آورده بدفعات
گل باران نموده بمکان خود بازرفتند اولا آن خالق هردو جهان صاحب کرم بخش وعاجز نواز
منبع فیض وترحم از رحم کوسلیا بصورت چترِبهج در دست چکر وسنکهه وگدا وپدم وکوستبهه منی
درگلو وتاج مرصع برسر وبازوبند انواع جواهر بر بازو وحمایل اقسام جواهر آبدار عدیم المثال
از بیجنتی مالا وبن مالا ودر مالا کنٹهه مالا درگردن وکمان وتیر در دست لباس زرد پوشیده
باکمال حسن وملاحت بمادر خود نمود کوسلیا از غایت شادی ساعتی محو گردید بعد ازان
سربرآورده هردودست بسته باستاد گفت من عجب طالع فرخنده ونیک دارم آن نوری
که برهما وبشن ومهادیوجی سایر دیوتها ورکهیشران ومنیشران وعابدان وزاهدان
باکمال عبادت وریاضت اورا میجویند ونمی یابند مرا سعادت این دولت ونعمت عظمی
روی نمود اوصاف ترا بکدام زبان توانم کرد که تو اننت هستی یعنی انتها نداری از ستوگن
ورجوگن وتموگن بیرونی دانایان بید وشاستر ترا نشناخته اند کسی راکه دریای رحم
وکان خورسندی وهمه جا محیط گفته توئی ای صاحب لچهمی برای نیکی من وسایر
جهانیان صورت گرفته میگویند که بر هر موی بدن تو هزاران هزار برهمانڈ آفرینش تو
وابسته است آنرا شنیده واینکه تو از رحم من برآمدهٔ این را دیده اعتبار نمی آید
ودل قرار نمیگیرد بلکه در گرداب حیرت فرو میرود آن مالک دلها چون مادر را عقل کامل دید
تبسم نمود ازانجاکه اورا نیز تنگ بسیار کردن بود بزبان ملایم تسکین داد گفت چون تو
وشوهرت در جنم اول عبادت من بسیار کرده مارا برحال خود مهربان ساختی پسرے
بصورت وسیرت من درخواستی منهم بتو وعده دادم بنابرآن از رحم تو برآمدم درین اوتار
مرا نیز تنگ های عجایب وغرایب بسیار کردن است راون را خواهم کشت وزمین را

از بار گران ظالمان رهائی خواهم داد حبیبان خود را نجات خواهم بخشید و ترا نیک نامی
عنایت خواهم فرمود این را گفته دلش بگردانید مدهوشی بشری کرامت نمود تا لذات انسانی
بیابد در آن وقت کوسلیا گفت یقین دانم که تو آفریدگار جهانی ما همه از تو صورت یافته ایم
آن میخواهم که تو این صورت بگذاری بصورت انسان شوی و تفرج آن کنی که این لذت
بغایت نادر و خوش است و مرا مادر پنداری و من ترا پسر بدانم از مهر و محبت تو بیقرار باشم
التماس او قبول افتاد و در حال بصورت طفل شده بگریه در آمدند مها دیوجی میگوید ای پاربتی
هر که این حکایت تولد بخواند و یا شنود از کمند پیدایش و مرگ نجات یابد دیگر بشنو کسی که از
مایا و گن ها و وهم و فهم همگنان بالاتر است بخواهش خود برای نجات بازمین و برهمنان
و دیوتها و گاو و حبیبان خود صورت انسان گرفت آواز طفل شنیده مردمان و زنان اطراف
و رانی ها بر وی گرد آمدند حسن و جمال بشرهٔ مبارک دیده خود ها را فراموش کردند بعد یک ساعت
بحال آمده آغاز شادی و سرود کردند هنگامهٔ طرب ساز دادند در لمحه این نوید خانه بخانه
شهر اوده شائع گردید و تهنیت براجه دسرته رسانیدند راجه تولد پسر شنیده این قدر
پر شوقت گردید که در جامه نمی گنجید از غایت سرور و در هوش نماند برای دیدن پسر
میخواست پرواز کند و میگفت از نام کسی که همه مرادات حاصل آید در خانهٔ من تولد گرفته
[illegible] کسی طالع شد و شادی آمود نیست بفرمود تا کوس شادی شادکامی
نوازند بسشت و بامدیو و دیگر برهمنان و رکهیشران را طلبند نامبرده ها با تمام قبائل
خود ها از زن و بچه آمدند بصورت طفل ماه پیکر دیده در مکان حیرت فرو رفتند بعد از دو ساعت
رانی کیکئی نیز پسری بوجود آمد دایه ها خبر آن ضمیمهٔ تولد پسر براجه رسانیدند راجه را شادی
دوبالا دست گردید بعد دو ساعت سومترا هم دو پسر قران السعدین زائید از این نوید
راجه را مست و لا یعقل شد از کمال خورسندی دیوانه وار محبت و آستین می افشاند
فرو نشستی میگردید پای کوبی مینمود و به خود می بالید و بر طالع خود می نازید و اصطلاح بشست

و باندیو و دیگران نادی موکهه و دیگر رسوم تولد پسران بجهت تبدلی تمام بجا آوردند و رانی ها نیز
شرایط تولد پسران موافق آئین خود و احکام بید بتقدیم رسانند دایه ها بخدمت هر یک
شتافتند در پرورش و خدمتگاری آن پرورش کننده جهانیان بجان پیوستند راجه اولا
بشست و دیگر برهمنان و رکهیشران را از ماده گاو و زر و جواهر و اقمشه و غله و اسپ و فیل
از اندازه زیاده نهاده برابر داد باد فروشان و قوالان و رقاصان و مطربان و پای کوبان و تهنیت
گویان و سازنده ها و پاتران آمده براجه دعا کردند هر یکی بخواهش خودها بانعام کامیاب شدند
و دلخوش گردیده دعا میگفتند و سایر وزرا و ندما و عمده امیران و زمره ملازمان و ساهوکاران
و اکابران و رعایا هر یک جداگانه نذر مبارکباد براجه می گذرانیدند بخلعت های فاخره
و اسپ و فیل و حمایل جواهر و عقد مروارید سرفراز می گشتند و راجه های اطراف که برای
تهنیت رسیدند راجه جسرت هر کدام را انقدر زر و جواهر و اسپ و فیل و دیگر تحفه ها بخشید
و از مدارات و طعام مهمانی و دلداری مرهون منت خود گردانید طرفه ترانیکه هر کس هر چه
از راجه یافت از افراط شادی بدیگران بخشید و در هر سه لوک هنگامه شادی سر بر آورده
و شهر اوده و اطراف بحکم راجه و بخواهش خودها در هر کوچه و بازار شادیانه می نواختند
و صندل و عود و زعفران و گلاب و عنبر و کافور می ریختند در و دیوار و خانه صاف و منقش
می ساختند زنان سیمین بدن لباس زری و رنگین پوشیده بر سر سبو های طلا پر آب
گرفته سرود گویان طرب کنان بخانه راجه می آمدند بدیدار جمال عدیم المثال بهره فراوان
می اندوختند بر هر خانه و دکان عقد گلها بستند تمام بازار آئینه بندی نمودند بر دروازه ها
و بامها بیرق و نشان استاده کردند تلسی داس در راماین تصنیف خود عجب شاعری نموده
که نصف روز وقت مولد مبارک را شام قرار داده یعنی از انقدر بصندل و عود و اگر و کافور
مردمان در مجمر سوختند که از دود آن وقت دو پاس روز بشب شباهت نمود و [illegible] نشاط
که عبیر و عنبر بسیار افشاندند بر هوا علامت سرخی شام پیدا بود و از شعاع جواهر ابدار نگینه

هر دیوار شهر و زیور زنان مانند ستاره می درخشید و چراغ دولتخانهٔ راجه برابر ماه می تابید برهمنان وصفات گویان که بآهنگ بلند بید و صفات میخواندند گویا مرغان صحرائی برای آشیانه شور و فغان دارند غرض آن شادی و سرور و کامرانی سکنهٔ اوده را سیس ناگ بهزاران زبان و سارد انتوانست بیان ساخت تا بدیگران چه رسد راجه ازین شادی صلای عام داده خزانچی ها و سایر عهده داران را فرموده که هر کس هر چه از نقد و طلا و اسپ و فیل و جواهر و اقمشه هر قدر بخواهد بی پروانگی من باو بدهند میگویند که تا یکماه مردم شهری و اطراف و جوانب هر چه خواستند نتوانستند برداشت از خزاین و کارخانجات راجه بردند اما اصلا هیچ چیز بکمی نیاورد بلکه ده چند افزود میگویند مهادیوجی که ای پاربتی سکنهٔ اوده را از تولد سری رامچندر بکمال طرب و نشاط عجب حالتی دست داده که در اختیار خود نماندند و سخن دیگری را نمی شنیدند بجز بخشایش و هنگامهٔ ساز و سرود لازمهٔ طرب خیال دیگر نداشتند تا یکماه همین حالت بود و نیر اعظم جمال آن نوربخش عالم دیده محو شده ارابه خود نتوانست راند تا سی روز شام نشد مردمان از غایت شادی مست و لایعقل بودند ازین اسرار واقف نشدند سری رامچندر بکمال ضرب و دیگر پسران بگویائی در آمدند و بهما نا گان و رکهیشران افعال عجائبات طفلی دیده در مکان حیرت میرفتند بر نیرنگی قدرت او هزاران شکر و سپاس بجا می آوردند چنانچه دو ماه بدین منوال بگذشت راجه جسرت بشست و دیگران که عابد و مرتاض بودند طلبید و بفرمود که نام کرن نونهالان چمن فرخی جهانداری نمایند هر چند نامها برایشان بسیار است پایانی ندارد باز نام مقرر باید کرد بشست و دیگر رکهیشران و برهمنان بیدخوان و مهندسان انجم شناس از روی بید و شاستر و سومرت پسر کوسلیا را که بصفات نرگن همه جا و در همه شی محیط است هر وقت بیک حال قائم و دستگاه جاه و دریای رحم و شادکامیست سری رامچندر نام کردند و پسر کیکئی رزاق جهان را بهرت نام قرار دادند و پسران سومترا کلان که نیاه دهنده عالم و بجمیع صفات موصوف و عزیز

دل سری رامچندر بود لچهمن نام یافت و دویمی کشندهٔ اعدا را سترگهن خطاب دادند راجه مراسم
نامکرن بخوشدلی تمام تقدیم رسانید بزر و مال و اسپ و فیل و جواهر و قماشهای لطیف برهمنان
و خویشان و وزرا و ندما و سایر اکابر خرد و کلان و حواشی خدمتگاران و بادفروشان و سایلان را
خشنود گردانید مهادیوجی میگوید که ای پاربتی دیگر حکایات عجائب و غرایب اسراری که هیچ کسی
نمیداند در اصل دزدی خود بتو میگویم اگر عقل سالم و گوش شنوا داری دل بده از روز تولد
رامچندر تا یکسال همه دیوتها و من مخفی تماشای بازی طفلی ایشان که از وهم و خیال بیرون است
میدیدیم و آنرا می ستودیم هر روز بدیدار آن فرخنده صورت از مکان خود ها به اوده می آمدیم
علی الخصوص من و کاگ بهسونڈ بصورت طفلان برآمده در گرامی خدمت سری رامچندر
می ماندیم در بازی طفلی شریک بودیم فضله که از دهن مبارک بر زمین می افتاد برداشته
میخوردیم و لذت حیات بر میداشتیم و طالع خود را می ستودیم و سری رامچندر حالت مایان
دیده بخاطر تبسم میفرمودند و خود درینصورت محظوظ بودند با چهار برادر بازی طفلی در صحن
سرای راجه میکردند در عهد دولت و کنار مادران پرورش مییافتند ای پاربتی این کنوهیت
سری رامچندر در دل کسی قرار گیرد که عنایت مبارک شامل حال او باشد از ابتدای طفلی هر چند
بهرت و لچهمن و سترگهن هر برادر در خدمتگاری و رضاجوئی سری رامچندر بودند مگر لچهمن زیاده
از دیگران میل و محبت داشت و سترگهن با بهرت دمساز بود چون سری رامچندر و بهرت هر دو
سبزه رنگ بودند و لچهمن و سترگهن سفید پوست از رفاقت رنگ سبز و سفید بغایت زیبا
می نمود هر چند هر چهار برادر را دریای حسن و معدن ملاحت توان گفت امّا بشرهٔ مبارک
سری رامچندر را سرستی نتواند بیان ساخت اگر هزاران کامدیو را بر صفائی و رعنائی بدن
مبارک سری رامچندر نثار کنند هنوز کم است رنگ سبزش به گل نیلوفر و ابر پر آب می نمود زلف
موی سرش مثل زنبور بر نیلوفر هجوم آورده و سنبل کاکلش لنگر جهاز دریای حسن ملیحش گردیده
و بر فروغ عارضش خورشید و ماه خجالت زده گشته دو دیده و دندانش قراضه آن سے نمود

سرخی شکرین لعلش حیات به شفق می بخشید و در چاه زنخدانش دل طالبان صادق غرق میگردید
آنجگه زیبش بسا گردن کشانرا سر فرود آورد حمایلهای جواهر آبدار و گلهای رنگارنگ از زیب
زینت می یافت و خدنگ مژگان و کمان ابرویش هر دو جهان را اسیر میساخت و نگاه مسکین
چشم دریا وارش نجات می بخشید و لکنت زبانی و تبسم شیرین لبانش مرده را حیات دوباره
میداد و شانه چهار بهر و بازوی درازش زینت یافته و در عمق دریای نافش ضمیر روشندلان
را ...چیده و زنگوله های مرصع در کمر نازنینش و پای مبارکش نهایت می زیبید که از صندلش
دل عشاق ... زنده می ماند و نازکی کف پایش چه توان شنود که از نیلوفر نرم تر و از دل
سپارده طالب ترو ناخنهای کف پای چون پروین بدور ماه هاله بسته و علامات آنکس
و انبر گلشن و کمل و جو و دهنی و دهنی پد و سنکهه و چکر و سوستک من و جمبهل و کلس
و سوز ... بدو از ده چیز را گفت کون و مین و نیدو او ده ریکها و هشت کون تریه کون
و ... و ... و ماهان چاک بلک میگویند ای بحر امواج حسن و ملاحت آن عدیم المثال
هرستی و ... آن بفضل و بلاغت هزاران زبان نمیتوانند توصیف کرد بیننگاران
چه توانند گفت آنکه همیشه فرخنده صورت ست در دانش و فراست کسی نه آید در همه لاحق
... فارغ ست بخاطرداری کوملیا و سائر حبیبان خود صورت طفلی اختیار کرده
بازی همیو ... بوچی میگویند ای یار بجی آنانکه دل خود را در پای نازکش دوخته اند و عود آسا
در آتش محبت او سوخته دیدار چنین طفل ماه پیکر می یابند و تماشای بازیهاش می بینند
یقین بدان کسی که از عمری ... چند منکر ست کیست که او را ازین گرداب عصیان برآرد
از ... ابروی کسی که این کون و مکان ... شده و بار افنا میرود اورا گذاشته دل بکدام کسی
باید بست پس بهتر نیست از هر سو دل برداشته باید با او پیوند کرد و همین قسم نور مجسم
... طفلانه بازیهای طفلی میکردند که سلیا و دیگر زنان و مردمان دیده را ثمرهٔ حیات می بخشیدند
و سلیا و دیگر مادران پسرانرا از فرط محبت و جذبهٔ شوق گاهی بر دوش میگرفتند و گاهی

بهر دو دست گرفته رقص میکنانید و گاهی رویش می بوسید و گاهی نثار میکردیدند گاهی
شیر میدادند گاهی در مهد زرین نشانده حرکت میدادند و گاهی به تیل و اقسام عطریات بر بدن
می مالیدند و پارچه های لطیف و رنگارنگ می پوشانیدند به اقسام گلها و جواهر ها آرایش
میدادند و خال کبود بر پیشانی می کشیدند تا نظر بد کسی بر و نه افتد غرض در پرورش طفلان
آنقدر محظوظ و مشغول بوده که از روز و شب خبر نداشتند و دیگر را نیز همین حال بود روزی
کوسلیا سری رامچندر را از تیل و خوشبوها بر بدن مالیده پیراهن زرد در پوشانده اقسام عقد گلها
و جواهر آراسته در مهد مرصع نشاند و خود غسل کرده بنام دیوتها طعام پخت در ظروفهای طلا
پیش هر یک گذاشت خود بجائیکه طعام پخته بود رفت چون در انجا باز آمد دید که سری رامچندر
آن طعام میخورند کوسلیا حیران ماند بجائیکه سری رامچندر را در گهواره نشانده بود رفت دید که
سری رامچندر در گهواره خواب میکنند کوسلیا باز بجای پرستش دیوتها آمد دید که سری رامچندر
طعام میخورند همچنین بمراتب هر دو جا رفت طفل را هر دو جا یافت بغایت مضطرب خاطر گشت
میگفت مرا وسواس بجا گرفته است یا اصل ست که می بینم درین اندیشه دلش تسکین
نمی پذیرفت سری رامچندر تبسم نموده صورت طفلی گذاشته بیراٹ روپ خود را بنظر مادر در آوردند
که بهر سر موی بدن مبارک هزاران برهمانڈ با هفت طبق آسمان و زمین وابسته است هزاران
هزار آفتاب و ماهتاب و سائر ستاره و دیوتها و گندهربان و جهان و آدمیان و ماران
و برهما و بشن و مهادیوجی و کوهها و دریاها و اربع عناصر و سال و ماه و روز و شب و ساعت
و اعمال و افعال و عیب و هنر و زیرکی و نادانی انچه هرگز ندیده بلکه نشنیده بود همه معائنه کرد
و اقتضا و قدر و مایا و جان آنماکه در بند مایاست دست بسته ایستاده اند و بهگت یعنی عبادت
و بندگی که جان را از بند مایا رهائی بخشد همه بنظر در آورد که در بندگی او بسجود اند کوسلیا سخنی
نتوانست گفت چشم پوشیده در پای سری رامچندر افتاد سری رامچندر مادر را خوف زده دیده
باز بصورت اصلی طفل شدند مادر را تسلی دادند کوسلیا گفت ازین خردی خود ترا آفریدگار جهانی

پسر میدانستم آنرا عفو کن و این صورت تو از دل من بدر نرود و مایای تو بر من مستولی نگردد سری رامچندر تبسم نمودند و فرمودند که چنین باشد اما این اسرار با کسی نگوئی و خود در بازی طفلی مشغول شدند همچنین از افعال طفلی مادر و پدر و سائر حواشی را هر روز و هر وقت لذت حیات عطا میکردند بعد از چندی پاره کلان شدند بشست رکهه باصلاح راجه جسرت مراسم کرن چهیدن بجا آورد زر و مال بیکران درین شادی به برهمنان و دیگران انعام گردید مهادیوجی میگویند ای پاربتی حکایات بازیهای دلفریب سری رامچندر تا کجا گویم که پایانی ندارد کسی را که مردمان و دیوتها و رکهیشران از دل و زبان میجویند و نمی یابند همان صورت طفلی کرده در صحن سرای راجه جسرت با همگنان بازی میکرد تعریف طالع سکنهٔ اوده نمیتوانم بیان کرد که هر روز هر وقت دیدار او می یافتند روزی راجه جسرت بوقت خوردن طعام سری رامچند و دیگر پسران را می طلبید ایشان هنگامهٔ بازی طفلان نمی گذاشتند و نمی آمدند کوسلیا که بگرفتن میدوید کمر کج کرده می گریختند از صدای زنگولهٔ پای خود خشنود میشدند ای پاربتی طرفه چیزیست کسی را که دیوتها و منیشران در مراقبه نمی یابند و کمالات او بوهم و خیال کسی نگنجد و در خواب هم بنظر نه آید کوسلیا بگرفتن آن تک و دو می نمود آخر بهزار محنت و دلفریبی گرفته پیش راجه آورد راجه سری رامچندر را در بغل گرفت طعام شیرین و لذیذ می خوراند سری رامچند بخیال طفلی تمام طعام طباق درهم و برهم کرده قابو یافته از بغل راجه گریختند با طفلان رفیق بازی شدند و خنده بسیار کردند گاهی بصدای دست می رقصیدند و گاهی خود می ترسیدند و گاهی قصد گرفتن سایهٔ خود میکردند چون بدست نمی آمد بگریه می در آمدند همین عنوان از بازیهای طفلی مادر و پدر و دیگر رانی ها و توابعان و پرستاران را خشنود می ساختند بعد از چند سال زنار بگردن هر چهار پسر انداختند لوازم مهمانداری و خیرات بجا آوردند و برای تعلیم بید و شاستر به بشست رکهه سپردند از انجا که هر چهار بید از زبان او برآمده احتیاج تعلیم نبود اما بحسب جامهٔ بشری در چند روز همه علم یاد گرفتند و سرآمد فضلای عصر شدند

همچنین علم جهانداری وسپاه گری از تیراندازی وگرزبازی وشمشیربازی وفنون پهلوانی وموسیقی
وشناوری دریا وسواری اسپ وفیل ورتهه آموختند اکثر هر چهار برادر ودیگر همسنان تیر وکمان
گرفته بشکار سیر رفتند آهو ودیگر جانوران شکار کرده می آوردند بنظر راجه میگذرانیدند وآن هوانرا
نجات می بخشیدند وگاهی بمزاج اجودهیا بسیر باغ وصحرا تشریف می بردند چشم نظارگیان
بصد دل عاشق میشد وهمه وقت هر چهار برادر باتفاق یکجا می ماندند وطعام یکجا می خوردند
هرگز از هم جدا نمیگردیدند در آنچه رضاجوئی رانی ها وسائر عوام می دانستند همان بفعل می آوردند
ودائم بید وپوران می شنیدند وخود با برادران میگفتند هر صباح از بستر خوابگاه برخاسته
از رسمیات بگاهی فارغ شده بسلام راجه وهمه رانی ها میرفتند هرچه ایشان میفرمودند بجا
می آوردند اکثر بوقت عزم شکار سری رامچندر لچهمن را براسپ عقب خود سوار میکردند
همچنان بهرت وسترگهن هردو بر یک اسپ پیش وپس سوار میشدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
کسی که همه جا ودر همه شی محیط است ولایزال وبی زوال است واز کسی پیدا نشده واز همه
قدیم تر واز گن ها منزه وهیچ نام ونشان ندارد وهم هزاران نام دارد بخاطر داری حبیبان خود
انواع انواع اعمال حسنه می نمود حالا حقیقت دیگر بشنو بسوامتر عابد مرتاض در جنگل سکونت
داشت در وقت جگ وهوم ماریچ وسوباهو وغیره راچهسان برهم زن آن میشدند که همیشه
بخاطر آورد که از دست راچهسان جگ نمیتوانم کرد وانهارا کسی نمیتواند کشت الا
سری رامچندر قادر بی همتا حالا که او برای کشتن ظالمان اوتار گرفته اند بهمین بهانه اقدام
مبارک اورا ببینم وبه منت وسماجت در ینجا بیارم کسی که کان زیرکی وتازگی مجمع اعمال نیکست
اورا بچشم سیر ببینم بهمین آرزو از مقام خود روان شد وزود وشتاب به اوده رسید بدریای سرجو
غسل کرده نزد راجه جسرت آمد راجه استقبال او کرده بخانه خود آورد وبرصدر نشاند وسر در پایش
انداخت خاک پایش بر پیشانی خود مالید وباتمام تر ادب نشست وآب طلبیده پایش شست
صندل ودیگر عطریات بر بدن او مالید ویاد میکرد وطالع خود را بسیاری ستود اقسام طعام

ماحضری پیش آورده و آب سرد خورانید انیقدر رضاجوئی او نمود که بسوامتر بسیار خشنود گردید
بعد ازان راجه هر چهار پسر انرا طلبیده بر پایش انداخت بسوامتر همه را دعای خیر کرد و بر جمال
جهان آرای سری رامچندر عاشق شد چند ساعت محو و بیهوش بود چنانچه چکور بدیدن ماه
بعد ازان که بسوامتر بحال آمد راجه سبب آمدنش پرسید و گفت تا این مدت هرگز چنین توجه
نکردی هر کاریکه آمده باشی زود بفرما تا در سرانجام آن توقف نکنم رکهیشر گفت اراده جگ
دارم اما راچهسان برهم میزنند از تو آن میخواهم که سری رامچندر را با لچهمن با من همراه کنی
نادانی و غفلت را کار نفرمائی تا جگ من باتمام رسد و ترا نیک نامی حاصل آید و باین پسران
نفعی کلان عاید شود راجه بحسرت ساعتی بیهوش افتاد نور در بشره او نماند و دلش بلرزه
درآمد بعد چندی که بهوش آمد گفت در پیرانه سری اینها را یافته ام ای رکهیشر سخن فهمیده نگفتی
از جان و مال و سلطنت هر چه بخواهی مضائقه ندارم اما سری رامچندر را نمی توانم داد چرا که
اینها بسیار خرد سال اند حریف دیوان نمیتوانند شد اگر بگوئی من خود رامچندر را همراه گرفته
برای نگاهبانی جگ روان شوم چون گفتار راجه بی شائبه ریا و خالی از کذب بود رکهیشر
در دل خشنود گردید بشست حاضر الوقت راجه را از بزرگی سری رامچندر آگاه ساخت گفت
ای راجه سری رامچندر را از جمله انسان مدان ایشان محض پرم برهم هستند شما و کوسلیا
که در جنم کسپ و ادت بودند عبادت بسیار نمودند ایشان بر شما ظاهر شده فرمودند که هر چه
میخواهی بطلب شما همین خواستند که ذاتی شما پسر من شوید التماس شما قبول افتاد
بنابران درین جنم ایشان پسر شما شده اند و لچهمن اوتار سیس ناگ و بهرت و سترگهن اوتار
سنکه و چکر اند و آدلکهمی برکت بخانه جنک والی ترهت تولد گرفته سیتا نام یافته و ایشان
محض برای دور کردن بار زمین اوتار گرفته اند سری رامچندر و لچهمن را همراه بسوامتر بده
که هم جگ او باتمام رسد و درین ضمن اتفاق کدخدائی با سیتا هم خواهد شد و دیگر صفات
بسیار گفت تا آنکه وسواس از خاطر راجه بدر رفت سری رامچندر و لچهمن را در بغل گرفته

به رکهیشر سپرد و گفت این سرمایهٔ جان من اند تو هم حکم پدری داری با خود ببر و پسران را
دعای خیر گفته رخصت داد سری رامچندر چشم نیلوفر رنگ سبز فام دراز دست فرخنده
پیشانی لباس زرد پوشیدند از زره جامه و موزه و دستانه و خود هر دو خود را آراستند حمائلهای
دانه مروارید و دیگر جواهر در گردن انداختند و جواهرهای آبدار بر بازو و برای قتل ظالمان
و خونخواران و حمایت مظلومان شمشیر و ترکش بکمر بستند و کمان و بوق فتح بدست گرفتند.
بخرمی تمام از پدر و مادران و برادران و دوست و آشنا رخصت گرفته همراه رکهیشر همچو
شیر ژیان برای کشتن پیل دمان روان شدند راجه جسرت خزاین و جواهر [illegible] بسیار
و خاصه خدمتگار و رتهه خاصهٔ سواری خود همراه داد و رکهیشر بخشنودی تمام [illegible]
همراه گرفته از شهر برآمده در اثنای راه که دو کروه از اوده رفتند بدریای سرجو رسیده
رکهیشر علوم تیراندازی مسمی بلا و اتبلا تعلیم داد که از خواندن آن سستی و فلاکت [illegible]
و ماندگی نشود و رنگ چهره تبدیل نگردد و در خواب هم خوف باو نرسد قوت و تردد او
بسیار شود گرسنگی و تشنگی تا یکماه نباشد و حریف او کسی نتواند شد سری رامچندر و لچهمن
آن افسون یاد گرفتند شب بکنار سرجو با رکهیشر اتفاق مبیت افتاد صباحی که روان شدند
بجائی رسیدند که سرجو و گنگا ملحق گردیده رکهیشران و عابدان بکنار آن ریاضت میکنند آنجا
غسل نمودند بقدر احتیاج هر کدام زر و مال بخشیدند و از پیدایش سرجو از رکهیشر پرسیدند
رکهیشر گفت بر کوه کیلاس از سینهٔ برهما آب برآمد از آن حوضی شد مان سرور نام یافت
از آن مان سرور دریائی جاری گشته ازین سبب این دریا را سرور گویند سرو و سرجو
یک معنی دارد از آن جا پیشتر روان شد مکانی بغایت مهیب می نمود سری رامچندر حقیقت
آنرا از رکهیشر پرسیدند او گفت درین مکان اندر بادشاه دیوتها [illegible] تارکا نام
راچهسی مردم خوار بقوت ده هزار فیل پیدا شد که هیچ جاندار از وجان بر نیست ماریچ نامی
پسری داد سری رامچندر پرسیدند که زنان را اینقدر قوت کمتر میباشد این چه حیثیت

رکهیشر گفت سوکیت نامی جچهه عبادت بسیار کرد بالمیک میگوید برهما بروظاهر گشته گفت
چه میخواهی او خواست پسری بقوت ده هزار فیل از برهما طلبید برهما بخاطر آورد پسر جچهه
که قوت ده هزار فیل داشته باشد عالمی را خراب خواهد کرد سرستی را طلبیده زبانش برگردانید
بنابران جچهه از برهما دختر بقوت ده هزار فیل طلبید ازان سبب جچهه را دختری باسم تاڑکا بقوت جچهه
تولد شد او را باید کشت اگر بخاطر آری که زن واجب قتل نیست بدانکه سر زن بهرگ را بشن
بریده است سری رامچندر فرمودند که این حکایت چگونه بوده است رکهیشر گفت وقتیکه
برای آبحیات دیوتا و دانو باهم جنگ کردند دانو هزیمت خورده به سوکر پیر و مرشد خود پناه بردند
سوکر هزار سال وعده کرده ازیشان رخصت گرفته بعبادت پرداخت اندر باتفاق بشن وقت
فرصت یافته دیت ها را کشتن آغاز کرد دیت ها پناه بزن سوکر بردند بشن و اندر در آنجا نیز
بحضور زن سوکر دیت ها بسیار کشتند زن سوکر گفت شما ها دیتان که بمن پناه آورده اند
میکشید از نفرین خود شما همه را میسوزم تا او نفرین کند بشن از چکر سودرسن سرش از تن
جدا ساخت آخر سوکر آمده بزور عبادت خود زن خود را زنده گردانید به بشن نفرین کرد
که زن واجب قتل نیست از بی عقلی وی را کشتید وقتی شما هم بصورت انسان در دنیا
خواهید بر آمد مکدر خواهید شد دیگر شما او تار برای کشتن دیت ها گرفته اید این را بشنید سری رامچندر
به شنیدن آن کمان را چله کردند تاڑکا بصدای آن بصورت مهیب دوید که هر دو برادر را
بحلق خود فرو برد سری رامچندر چنان تیری بر سینهٔ او زد که بر خاک هلاک افتاد مهادیوجی
میگویند که تاڑکا در جنم اول جچهه بود به نفرین رکهیشری درین جنم راچهسی شد چون درشن
سری رامچندر یافت باز بصورت اصلی خود شد ستایش سری رامچندر کرده بمکان خود رفت
اندر و دیگر دیوتها بهوا آمده صفت و ثنا بسیار گفتند و عقد گلها بر فرق مبارک ریختند
و بسوامتر رکهیشر را گفتند که حربه های پسران راجه کشن الش که همه مجسم اند به سری رامچندر بده
بسوامتر و سری رامچندر و لچهمن شب همانجا ماندند آن مقام را سده آسرم نام گذاشتند

صباح آن رکهیشر حربه ها باسم برهمه استر و دند استر و دهرم چکر و کال چکر و اندر چکر
و بجر استر و بوپت استر و کوموددکی گدا و میودکی گدا و رکهه استر و شکهه استر و شنکر استر و کال پاس
و دهرم پاس و برن پاس و اگن استر و سوبر استر و ناگ استر و الور استر و نارآین استر و بایو استر
و کوچ استر و سانت استر و موشک کال و بیدادهر استر که نندی استر و گندهرب استر و موهن استر
و دیبه استر و سوکهن استر و ستیاپن و بلی سبل استر و رن منجن و رن تهاپن استر و بسال استر
و باون استر و سنبهک استر و ست استر و مایا آرتهک استر و ردودر استر و سوم استر و پناک استر
و درب سنگهارن و دیگر چه بها صد را استر که در جنگ بکار آید حریف کم قوت و بی ترود شود و خود را
قوت بیفزاید و فتح نصیب و از یک تیر هزاران برآید و باد و آتش و مار و کژدم و خاک و ریگ
و خون و ریم و باران و کوه هرچه بخواهد پیدا شود با افسون به سری رامچندر و لچهمن تعلیم داد
هردو برادر بخوشی یاد گرفتند هرهمه آمده حاضر شدند سری رامچندر گفتند بروقت هرگاه یاد فرمایم
حاضر شوید بعد ازان ازانجا روان شده بجائی رسیدند که بغایت خوش هوا بود از رکهیشر پرسیدند
کدام مکان است رکهیشر گفت همین جا باون اوتار شده سری رامچندر فرمودند سبب اوتار
باون چه بود رکهیشر گفت وقتیکه برای آبحیات راجه بل با دیوتها جنگ کرده هزیمت خورد
بخاطر آورد که از صد جگ اسمید کردن سلطانی دیوتها دست میدهد خطاب اندر می یابد
پس من چرا نکنم که بجای اندر بادشاه دیوتها باشم و جگ هر روز برطرف شود با نیت
نود و نه جگ اسمید بخیر و خوبی انجام داد و در جگ صدم اندر بجناب ایزد پناه برد آن
نور پاک بصورت باون برآمده نزد راجه بل آمدند نوعی بید خواندند تعریف [illegible] راجه
کردند که بل محظوظ شد گفت چه میخواهی بگو باون گفتند ما مرد فقیریم آرزوی دنیا و دولت
نداریم سه قدم زمین بده که در انجا نشسته عبادت آفریدگار نمائیم بالمیک میگوید که بل
برکم خواستن باون خنده آمد و گفت بقدم خود بپیموده بگیر باون قدم دراز کرده تمام [illegible]
دو نیم قدم او شد بل حیران صفت او ماند سوکر منتری او با او گفت تو نمی [illegible]

بشن اندر وقت دادن تال بایستی کردن بل حرف او نشنید برای باقی زمین پشت خود
داد باون آنرا به بندهای مار صفت محکم بربست و در پاتال مقید داشت بل گفت چون مرا
محبوس ساختی نگاهبانی مرا خود میکرده باش چنانچه بگفتهٔ بل تا حال بر دروازهٔ او موسل
بدست گرفته بیک پا ایستاده نگاهبانی او میکند و در باون پوران گفته که باون خلافت
روی زمین از بل گرفته به ایندر داد و بل را توجه فرموده سلطنت پاتال کرامت فرمود و گفت
که آخر روزی ایندر خواهی شد بسوامتر میگوید که مسکن منهم در ینجاست اگر خبردار باشید من
جگ نمایم سری رامچندر و لچهمن تیر و کمان بدست گرفته اجازت جگ کردند بسوامتر سامان
جگ نموده جمیع برهمنان و رکهیشران را طلبیده در هوم مشغول گردید سوباهو ماریچ با چندین از
راچهسان که از وهم و خیال افزون بودند خون و استخوان مرده در یم انداختن گرفتند شروع
در خرابی جگ نمودند سری رامچندر بیک تیر سوباهو را کشت و ماریچ را یتیم دانسته بجان نکشته
از تیر بی پیکان چنان زدند که بکنار دریای شور افتاد و لچهمن لشکر هر دو راچهس را بناوک قهر خود
پاک بسوخت جگ رکهیشران بخیر و خوبی انجام یافت دیوتها و رکهیشران صفت و ثنای
هر دو برادر بسیار گفتند و گل از هوا بر سر ایشان بسیار باریدند سری رامچندر و لچهمن برای
پاس خاطر رکهیشران چند روز در انجا ماندند رکهیشران را از ظلم راچهسان امان بخشیدند
راچهسان شقاوت پژوه که دران نواحی بودند همه علف دار از آتش قهر هر دو برادر سوخته
شدند هر روز بکوه بیشه تماشا سیر میشد اکثر تماشای آن جنگل میدیدند تا سه روز در آنجا
ماندند روزی بسوامتر گفت راجه جنک حاکم متهلا ملک تریهت سوانبر سیتا نام دختر خود
میکند ما همه را طلبیده است بهتر آنست که شما هر دو برادر همراه مایان روان شوید
سری رامچندر و لچهمن قبول نمودند بخوشدلی تمام برای تماشای سوانبر همراه بسوامتر روان
گردیدند در راه بجائی رسیدند که اهلیا زن گوتم رکهه به نفرین شوهر سنگ شده افتاده بود
بایمای بسوامتر سری رامچندر پای مبارک بر سرش نهادند در حال اهلیا بصورت اصلی شد

بخوشدلی تمام تر بر خودمی بالید و سر بپای مبارک می نهاد و اشک از چشم میریخت و زبان
به نعت وصفات سری رامچندر کشود و تو آنی که آفریدگار هر سه جهانی گنگا از پای مبارک
برآمده مهادیوجی بر سر خود جا داده تو کشندهٔ راون ده سری و راحت بخش دلها و دور کننده
همه غمهای ای کمل نین من زن ناقص عقلم و تو نجات ده عالمی حالا در پناه تو آمده ام
شوهرم که نفرین داد بسیار خوب کرد من طالع خود ستودم که باین تقریب پای ترا دیدم التماس
من کم فطرت را قبول کن که دلم زنبور وار در قدم نیلوفرت دائم گرویده باشد مهادیوجی میگوید
ای پاربتی آنچه آرزوی دلش بود همه یافت بار بار سر خود بخاک پای سری رامچندر مالید
نزد شوهر خود رفت گوتم هم بوصلت زن هزاران شکر وصفات سری رامچندر بجا آورد
تلسی داس گفته است همه آلایش دنیا بگذار دل در بند چنین صاحب کرم بخش و بی مطلب
مستحکم کن بالمیک میگوید سری رامچندر و لچهمن و رکهیشران از انجا بکنار گنگا رسیدند از پیدایش
و بزمین آمدن پرسیدند بسوامتر گفت که هیمونت کوه از منورمان زن خود دو صبیه بوجود آورد
یکی سومسر دومی اما که بمهادیوجی منسوب گردید سومسر که به گنگا موصوف است دیوتها بر آسمان
بردند در انجا بهاریک جاریست و بعضی روایت میکنند بست هزار رکهیشر بالکهلا بقامت
نیم انگشت بالای کوه عبادت میکردند هر قدر عرق بر جبین آنها برآمد جمع کرده نزد برهما بردند
برهما آنرا مدتی در کمنڈل خود داشت بدان سبب گنگا را برهم کمنڈلی میگویند بعد از ان باتفاق
دیوتها نزد بشن آوردند پای او را شستند از ان آب روانی جاری شد گنگا نام یافت و نیز
بشن پادوکی از ان خوانند در ایام سگر راجه تمام روی زمین گردید او را دو زن بود از یکی
شصت هزار پسر تولد گرفت از دومی یک پسر باسم انسمان راجه سگر جگ اسمید شروع نمود
شصت هزار پسر را به نگاهبانی اسپ تعین فرمود اتفاقا اسپ جگ را اندر بدزدید برد این
پسران تمام روی زمین جستند نیافتند به قعر زمین رفتند از کپل منی ملاقات شد باهم گفتگو
کردند از آتش خشم کپل منی همه سوخته خاکستر گردیدند راجه سگر انسمان را گفت برخیز از برادران

خبری بیار انسمان و در راه با گرد در خورد گرد گفت اسپ جگ را اینذر برده و برادران تو از نفرین
کپل مُن سوخته افتاده اند اگر گنگا از آسمان بر زمین آید آنها نجات یابند انسمان با رشاد گرد
اسپ از اینذر گرفته پیش پدر آورد جگ با تمام رساند بعد از پدر راجه آن ملک شد چندگاه
سلطنت راند بعد از آن خلافت بدلیپ پسر خود داده بعزم آنکه گنگا از آسمان بر زمین آید
برادران نجات یابند به جنگل رفته بعبادت عادت گرفت تا آنکه از دنیا رحلت کرد دلیپ
پسرش این خبر یافته سلطنت به بهاگیرته پسر خود سپرده بدستور پدر راه صحرا گرفت بذکر
آفریدگار تن داد تا او هم جان شیرین بجان آفرین تفویض کرد بهاگیرته هم بر آئین پدر راه
بیابان اختیار نموده بذکر معبود حقیقی مشغول گردید برهما بر وظاهر شد و گفت گنگا تو میدهم
اما زیر زمین خواهد رفت مهادیوجی را راضی کن تا او نگاه دارد بهاگیرته صد سال خدمت
مهادیوجی نمود تا خشنود گردید بعد از آن گنگا از آسمان ریخت مهادیوجی بر سر خود تا یکسال
در جٹا نگاه داشت باز چون آب گنگا از مهادیوجی هر چهار طرف جاری شد وچها گنگا شد
وچها نام یافت از آن چهار این گنگا که از کیلاس طرف جنوب جاریست الکهنندا
نام دارد شصت هزار پسران راجه سگر را نجات بخشید هنوز هر کس در و غسل میکند یا آب میخورد
نجات عقبی می یابد هر که یک مرتبه هم غسل نماید از عذاب های جهنم البته خلاصی دارد
سری رامچندر از شنیدن آن خوشحال شدند باتفاق رکهیشران غسل کردند خیرات از زر و جواهر
و اقمشه و ماده گاو و اسپ و گنجد و غله برنج وغیره بر کهیشران و عابدان دادند از آنجا به شهر
رسیدند که خوش هوا و آباد بود سری رامچندر حقیقت آن از رکهیشر استفسار نمودند
رکهیشر گفت درست جگ وقتیکه دیوتها و دیت ها دریای شیر را بهم زدند چهارده رتن
آبحیات وغیر آن بر آمده دیوتها باهم قسمت کرده گرفتند دیت ها برای آبحیات با دیوتها
جنگ کردند بسیار کشته شدند مابقی گریختند دت نامی مادر دیوان به نیت آنکه پسری
زاید که حریف دیوتها شود خدمت کشب شوهر خود نمود کشب دعا کرد تا او باردار گردید

اندر آگاهی یافته بصورتی که کسی نشناسد خدمت دت بسیار کرده خشنود ساخت قابو یافته
در شکم دت در آمده از بجر خود آن بچه شکم را چهل و نه پرچه ساخت پسران در شکم مادر گریه کردند
دت از خواب بیدار شد اندر گناه خود را عفو خواست پسران او را اندر لوک جای مناسب داد
که آنها را ماروت میخوانند این چهل و نه باد که در عالم می وزند همان ماروت هستند از اولاد آنها
بشال نام راجه این ملک بوده بدان سبب این را بشالا گویند در همان وقت پرمت نام
راجه آنجا از نسل بشال در خدمت سری رامچندر در کهیشران آمده همه را بخانه برده مهمانداری
نمود صبح از آنجا روان شدند بحوالی تربت رسیدند رونق و دلربائی سواد شهر دیده هر دو برادر
محظوظ گردیدند چاهها و باولی ها و حوضها و چمن ها بسیار داشت که از بس صاف و شیرین و سرد
بودند بیشه ها و هر حوض به سنگ و جواهر آراسته و در و مرغان آبی فراغت داشتند صدای لطف افزا
در رو می نمودند اقسام گلها از نیلوفر و دیگر در آن شگفته و نسیم صحرائی از هر طرف می وزید و در آن
بهر اطراف باغها پر از گلهای رنگارنگ بسیار بود جانوران پرند در آنجا سکونت داشتند بخوش الحانی
مسافر را مقیم میساختند سری رامچندر و لچهمن با رکهیشران سیر کنان در باغی تشریف آوردند
بسوامتر گفت همین جا شب باید گذرانید همه ها قبول کردند و فرود آمدند دست و پا شستند
راجه جنک با تتبع تشریف شریف باتفاق برادر و وزرا و ندما و برهمنان رکهیشران مصاحبان
به استقبال برآمده دران باغ بسوامتر و سائر رکهیشران را دریافت و احوال پرسی نموده طالع خود را
بسیار ستود بار بار سر بسجده می نهاد بسوامتر و دیگر رکهیشران نیز راجه را در بغل گرفتند
و دعای خیر گفتند نزدیک بسوامتر نشاندند همان ساعت سری رامچندر و لچهمن از سیر گلها
دران مجلس رسیدند رکهیشران به تعظیم برخاستند بسوامتر به پهلوی خود نشاندند راجه جنک
آن هر دو برادر رنگ سبز و سفید ملیح منظر جوان خوش قد و نرگسین چشم بنهایت رعنائی
و زیبائی و نازک بدنی دیده آشفته جمال عدیم المثال ایشان گردید ساعتی بیهوش ماند
باز بحال آمده از غایت مهر و محبت بمراتب سر بر پای بسوامتر می نهاد و بشوق تمام از روی کیش

می پرسید که این هر دو برادر کیستند یا شگفته جبین زاهدان ریاضت کیش اند و یا گوهر اکلیل
جهانداری و یا ذات پرم برهم که بید هم او را نامید اند بدو صورت بر آمده اند دل من که با کسی آمیزش
و اختلاط ندارد و در بند ایشانست چنانچه چکور بصورت ماه مبتلاست یقین من آنست که
دیدن ایشان از دیدار پرم برهم صد درجه شرف دارد بسوامتر بخندید و گفت ای راجه راست گفتی
گفتار تو غلطی ندارد ایشان از همه چیز عزیز اند تمام عالم طالب دیدار آنهاست از خاندان رگهو
پسر راجه جسرت هستند برای خاطر من پدر همراه داده سری رامچندر و لچهمن نام دارند کان مروت
و معدن حسن و جمال اند زور و قوت ایشان را انتهائی نیست درین صغر سنی نگاهبانی جگ من
کردند بسیاری از راچهسان کشتند و زن گوتم باسم اهلیا را از نفرین شوهر نجات بخشیدند
راجه جنک گفت ای بسوامتر قدم ترا که دیدم تا کجا طالع خود را تعریف کنم انکه هر دو برادر
سبز فام و پوست سفید که شادی بخش شادی هستند محبت ایشان انقدر در دلم جا گرفته
زبان نتواند بیان کرد بسوامتر گفت ای راجه این دو برادر حکم برهم و جان دارند که در اصل
هر دو یکی اند راجه جنک بار بار بر جمال جهان آرای هر دو برادر خود را نثار میکرد از غایت نشاط
بر خود می بالید غلامی ایشان بصد دل آرزو داشت تمام بدن راجه به شگفتگی و فرخندگی در آمد
بعد آنان همه را با خود گرفته نزدیک شهر آمد در باغی که منازل عالی داشت اسباب نعم و ترنم
در و آماده بود بسوامتر و سری رامچندر را با سایر رکهیشران فرود آورد لازمهٔ مهانداری جداگانه
برای هر کدام مهیا ساخت خود ساعتی در خدمت رکهیشر نشست آخر رخصت گرفته بخانه آمد
ستانند پسر گوتم رکهه در خدمت سری رامچندر و بسوامتر در همان منازل شب گذرانید
از زبان رکهیشران نجات اهلیا مادر خود شنیده خشنود گردید در خدمت سری رامچندر
سجدهٔ نیاز بجا آورد تمام شب به حکایات و افسانه بسر برد درانجمله حقیقت بزرگی و عبادت
بسوامتر به تفصیل بیان نمود به سری رامچندر گفت شما خوب کردید که همراه رکهیشر آمدید نگاهبانی
جگ تقدیم رسانیدید ازین شما را نیکنامی حاصل شد در ایام گذشته ایشان نیز با بزرگان شما

نیکی کرده اند و راجه ملک قنوج بوده اند مدتیست که ترک سلطنت داده بزور عبادت از چهتری
برهمن رکهه شده اگر سالها حقیقت عبادت انها بگویم به پایان نرسد بالمیک رکهیشر میگوید
سری رامچندر را زستانند گفتند هر چه توانی بتفصیل بگو که میل شنیدن بسیار دارم ستانند میگوید
در شهر قنوج راجه بود کانده نام او را پسری بنام بسوامتر و دختری بنام کوشکی بوجود آمد بسوامتر
بعد از پدر راجه قنوج شد صد پسر بهم رسانند رعایا را از عدل و داد آسوده داشت روزی بشکار
بر آمد شکار کنان در جنگل بمکان بشست رکهه رسید بشست راجه را شب مهمان داشت سبلا نامی
دختر کامدهین را طلبیده فرمود هر چه بمردم لشکر راجه درکار باشد برسان او همچنان کرد از اطعمه
و اشربه و ملبوسه هر چه هر کدام خواستند یافتند راجه بسوامتر از بشست رکهه گفت چنین ماده گاو
براجه باید که هزار فیل و هزار اسپ و چهارده هزار ماده گاو بگیر و این سبلا را بمن بده
بشست گفت ما مردم فقیریم انقدر آدم برای خدمت فیل و اسپ و گاوان از کجا
بیاریم خیمه بشما ارزانی باشد مرا این گاو کافیست راجه بزور آن گاو را گرفته روان گشت
ماده گاو از دست هر بان راجه خود را خلاص ساخته پیش بشست آمد گریه بسیار نمود و گفت
از من چه خطا دیدی که براجه دادی بشست گفت من نداده ام راجه بزور می برد سبلا گفت
اگر تو نداده راجه مرا بزور نمی تواند برد دم و شاخ بلند کرد برای جنگ مقابل راجه آمد جمعی
از گند و ملچه و کرات مسلح و چالاک از شاخ و پای و دم خود بوجود آورد با مردم لشکر راجه بسوامتر
جنگ کرده هزیمت داد بسوامتر حیران جنگ او شد خود با لشکر خاصه روبروی او آمده
همه آفرینش سبلا بجان کشت سبلا مرتبه دوم لشکری کلان از خود پیدا ساخت و بجنگ
در پیوست بسیاری از لشکر بسوامتر کشت و بسوامتر صد پسر که در شهر قنوج داشت طلبیده
بجنگ سبلا آمد سبلا تاب مقاومت آنها نیاورده گریخت پناه به بشست برد بضرورت
بشست عصای خود را که آنرا دند گویند بدست گرفته هم نبرد بسوامتر شد هر حربه که راجه
و پسرانش انداختند بشست از دند خورد کرد و پسران راجه را همه کشت بسوامتر حریف او

نتوانست گردید در جنگل رفته بعبادت پرداخت هزار سال شغل عبادت ورزید درنهایت از
زنان خود پسران بسیار بهم رساند از دیو تهادعای فتح کرده باز بمصاف بشست آمد با تمام
جمعیت پسران و لشکریان حمله نمود بشست از همان ڈنڈ رفع چندین هزار حربه ساخته بسوامتر
بسوامتر همه را بکشت بسوامتر دانست که زور چهتری بزور برهمن نمیرسد سلطنت را به پسران باقیمانده
قسمت کرده داد و خود ده هزار سال عمر گرانمایه در عبادت بسر برد برهما برو ظاهر شده گفت
که عبادت بسیار کرده ترا راج رکهه توان گفت بسوامتر آنرا قبول نکرده باز در عبادت تن در داد
در گرما بدور خود آتش می افروخت و موسم زمستان در آب می نشست و در برسات بی چهت بالا
می ماند از کثرت عبادت سرآمد رکهیشران عالم شد روزی ترشنگ نام راجه شهر اوده نزد بشست
رفت و گفت مرا چنان جگ بکنانی که بهمین بدن خاکی به اندر لوک بروم بشست گفت
چند روز صبر کن راجه از انجا نزد پسران بشست آمد و گفت به پدر شما برای جگ گفتم قبول نکرد
اگر شما جگ بکنانید بهتر والا بجای دیگر رفته جگ میکنانم تا به اندر لوک برسم آنها گفتند
بشست پدر مایان و پیر و مرشد شماست گفته او را قبول نداری دعا نت صبح چنڈال
خواهی شد یعنی صورت احاد خواهی یافت راجه ملول خاطر بخانه شتافت شب بخواب رفت
صباح خود را بصورت چنڈال سیاه رنگ یافت که پارچه رنگ سرخ بر بسته و موی سر
دراز گشته و پارچه پوسیده از کار رفته بر کمر وارده حربه آهنها در دست خود گرفته بسیار پشیمان گشت
سلطنت به پسران تقسیم داده راه صحرا گرفت سیر کنان نزد بسوامتر آمد سرگذشت خود را
ظاهر ساخت بسوامتر بر حال او مهربان شد گفت خاطر جمع دار ترا بهمین بدن به اندر لوک
میرسانم شاگردان خود را بطلب رکهیشران برای جگ فرستاد از انها اکثری آمدند مهودده نامی
پسر بشست گفت این جگ چگونه خواهد شد و جگ کننده چنڈال و اجاج چهتری باشد بسوامتر
به شنیدن آن اعتراض به مهودده نفرین کرد که راچهس شود او در حال چنان شد بعد از ان
به ترسنگ گفت هر عبادتی که من کرده ام ببرکت آن امیدوارم تو بهمین بدن به اندر لوک بروی

ترسنگ فی الفور بهان بدن به ایندرلوک رسید نگاهبانان ایندررا خبر دادند که راجه ترسنگ بصورت
چنڈال به ایندرلوک می آید ایندر از بجر خود او را بر زمین انداخت ترسنگ بوقت افتادن
فریاد کرد که ای بسوامتر مرا نگاه دار و الا انجاک برابر بشیوم بسوامتر او را در میان اسمان و زمین
بقوت عبادت خود معلق نگاه داشت و خواست که ایندر را نفرین کند ایندر با سائر دیوتها
نزد بسوامتر آمده گفتند خلاف حکم بید و شاستر نباید کرد ترسنگ بچندین عذاب مبتلاست اول
امر پدر و هر شد مثل شست قبول نداشته دوم صورت چنڈال یافته قابل ایندرلوک نیست
ایندر را ناحق نفرین مکن بسوامتر گفت ترسنگ در پناه من آمده شما او را بر زمین میخواهید انداخت
این معنی گنجایش ندارد و ترسنگ دعا کرد تا آفتاب و ماهتاب بر زمین تابان ست معلق باشد
تا حال بدعای بسوامتر درمیان آسمان و زمین معلق ست و تا انقراض زمان خواهد ماند
این را گفته باز بسوامتر بذکر معبود حقیقی مشغول شد دران ایام انبریک نام راجهٔ اوده
جگ نرمیده شروع کرد برهمن بسیری میحبت پرجنک نام برهمن سه پسر داشت از راجه گفت
پسر کلان برا من دوست میدارم و پسر خرد را مادرش عزیز میدارد اگر پسر میانه بخواهی بگیر
راجه انبریک یک لک ماده گاو شیردار برجنک برهمن داده پسر میانه او باسم سون سیپه
گرفته روان شد در راه بمکان بسوامتر رسید پسر برهمن حقیقت را از بسوامتر تفصیل گفت
بسوامتر از پسران خود گفت از شما یکی رفته جگ راجه باتمام رساند تا پسر برهمن خلاص شود
آن پسران قبول نکردند بسوامتر بآنها نفرین کرد که همه راچس شوند یک افسون برهمن پسر
یاد داد که در وقت هوم جگ راجه بخوانی ایندر آمده ترا خلاص خواهد ساخت برهمن پسر
افسون گرفته همراه راجه بجای جگ رسید بوقت هوم افسون را خواند ایندر آمده او را
خلاص گردانید جگ راجه بی کشتن برهمن بخیر و خوبی انجام یافت دیوتها از و خشنود شدند
راجه را صواب جگ حاصل گردید ستانند باسری رامچندر میگوید که بسوامتر چنین کارها
بسیار نموده است بعد ازان هزار سال برکوه هالی عبادت بجا آورد دیوتها برای امتحان او

منیکا و دیگر اپسرها فرستادند آنها بسوامتر را از عبادت باز داشتند بیست و پنج سال بسوامتر
با اپسرها در لهو و لعب بسر برد آخر خبردار گردید از انجا بطرف شمال رفته چنان عبادت نمود
که بشرح راست نیاید چندین سال از برگ های خشک غذا ساخت و چند سال هیچ نخورد
دیوتها باز رنبها نام اپسرا نزد او فرستادند او هر چند ناز و کرشمه سرود و رقص کرد باو متاثر نشد
کاندیو خود بمدد رنبها آمد هوای بهار پیدا ساخت و دیگر فکرهای عبادت شکن بسیار نمود امّا
در عبادت بسوامتر خلل نتوانست انداخت بسوامتر در غضب آمد رنبها را نفرین کرد که
سنگ شوی وقتیکه او رده رتیا نام برهمن تو برسد نجات یابی و خود در عبادت چنان اشتغال
ورزید که یاد از خود نداشت بربدن او خاک جمع شد و رستنیها رسته آخر برهما بر وظاهر گردید گفت
حالا ترا برهم رکهه توان گفت دیگر هر چه بخواهی برای تو بدرگاه کبریا مناجات نمایم بسوامتر
گفت چون برهم رکهه گردیده میخواهم که کام و کرودهه و لوبهه و مایا و ابدیا واگیان از من
بدر رود برهما گفت چنین باشد از انروز بسوامتر را برهم رکهه گویند سری رامچندر و لچهمن
به شنیدن این سخنان خشنود گردیدند باتفاق ستانند و سایر رکهیشران شب همانجا گذرانیدند
چون صباح شد عبادت معهود بجا آوردند ستانند بسوامتر و دیگر رکهیشران و سری رامچندر
و لچهمن را همراه گرفته بشهر متهلا برد منازل عالی که بآفتاب میدرخشید هر خانه آن رشک افزای
بهشت برین بود چار دیوارش سر بافلاک کشیده قبه بامش تاج تارک خورشید گردیده صحن
سرایش چون جبین مه رویان و گلهای بوستانش چون چهره گلعذاران بود فرود آورد
لازمه مهمانداری و ضیافت همه موجود و مهیا ساخت سری رامچندر و لچهمن و بسوامتر و همه رکهیشران
دران منازل عالی جا گرفتند مهمانی راجه جنک قبول فرمود و در خدمت بسوامتر به حکایات
بید و شاستر روز بسر بردند تا آنکه پاسی از روز باقی ماند لچهمن را دل تماشای شهر متهلا رغبت کرد
اما بملاحظه رکهیشر چیزی نمیگفت سری رامچندر دانای نهان و آشکارا برکهه گفتند
لچهمن میخواهد که شهر متهلا ببیند اگر اجازت فرمائی او را بنمایم و باز بخدمت شما زود بیارم

رکهیشر تبسم نمود و گفت اگر شما این اساس ادب و مروت و رویهٔ نیک را قائم بدارید پس
دیگر کیست که رواج دهد و شما قوت بخش بل نکوکاری و نیک نامی هستند باختیار خود و از اختیار
بند ها و پرستاران خود شده اید خوشا طالع سکنهٔ اینجا که بدیدار جمال جهان آرای شما چشمها را
طراوت دهند رفتن شما مبارک باشد هر دو برادر سر در پای رکهیشر نهاده ازو رخصت گرفته
لباس پیت انبر پوشیده جواهر های آبدار بر سر و بازو بستند قشقهٔ زعفران بر پیشانی کشیدند
و بر بدن مشکین فروغ بخش مه و خورشید و غم زدای جهانیان صندل و کافور مالیدند و حلقهٔ
مرصع در گوش انداختند و تاج مرصع بر سر نهادند و حمایلهای مروارید یکتا و گلهای رنگارنگ
در گردن کردند ترکش و شمشیر بر کمر بستند و کمان بدست گرفتند به شگفتگی تمام باین فر روان
و پیل دمان تماشای شهر متهلا متوجه شدند و نواح شهر و باغ و بوستانها و نشیمن ها و حوضها
پر از گل نیلوفر و مرغان خوش رنگ ملائم نوا که هر یکی راحت بخش سکنهٔ شهر و مسافر بود بنظر
مبارک در آوردند و آبادی شهر را مهندس نمیتوانست دریافت هر کوچه و بازار بغایت
زیب و زینت آراسته دکانها از ضمیر روشن دلان صاف تر از زر و جواهر و قماش و دیگر نوادر
توده توده و خروار خروار دران آماده بقالان کبیر صفت و جوهریان دریا دل بداد و ستد
چست خیز از نعمای هر دو جهان همه جا وافر منازل هر کدام سر بکیوان کشیده دیوار ها گچ کافوری
مصفا ساخته و تابدان چراغش از قرص آفتاب تابان تر از صحن خانه تا لب بام به جواهر
گران قیمت و رنگ های کافوری و استبرق درفشان علی الخصوص دولتخانه راجه جنک
گویا قضا و قدر تمام تر قدرت و صنعت خود بکار برده که چشم نظارگیان دران حیران بود و تمام
قلعه شهر پناه حصار حسن و نزاکت و لطافت هر سه عالم بود تماشا کردند تا بجای قوس مهادیو
رسیدند طفلان شهر همسن مبارک همه گرد آمدند به ادب تمام خدمت می نمودند همه انگشتان میدادند
و میگفتند که همین قوس مهادیوست چنانچه دیدند که جای جگ قوس بسیار و تا چند وسیع و بلند
صاف کرده بودند هر چهار دور برای نشستن راجه های عالی تبار چبوتره سنگ بلور ساخته

جواهرها بران تعبیه نموده و در آن جای نشستن اکابران و عمده رودهاران از پنج مصنف آراسته و گرد آن برای مردم جمهور سکنه قدری بلند چبوتره بسته و در آن عمارت عالی و غرفه های بسیار ترتیب داده تا مجله نشینان سرای عفت از انجا تماشای جگ نمایند طفلان حقیقت هر یک بتفصیل گفتند و غرض بسوخ عقیدت و عبودیت خودها نمودند سری رامچندر بر صدق ارادت آنها مهربانی فرمودند و همکلام شدند گفتهٔ آنها منظور میفرمودند هر جا میگفتند میرفتند بگفتهٔ آنها تعریف خانه ها میکردند و آفرینش خود را می ستودند بسنگینی قوس تعجب بخاطر می آوردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی کسی که دریک ساعت چندین هزار عالم با نهایت زیب و زینت پیدا میسازد و باز نابود می نماید همان سری رامچندر قوس مهادیوجی دیگر نوادر دیده بآئین عوام در تماشا متعجب می ماندند زنان و مردان از پیر و جوان و طفل و غنی و غریب بهر حالتی که بودند خبر تشریف شنیده کار و بار خودها گذاشته بی تامل از خانها برآمده سری رامچندر و لچهمن را میدیدند و فریفتهٔ حسن و جمال عدیم المثال میگردیدند و بی اختیار بیهوش میشدند بدریای نظارهٔ آن حسن و ملاحت خودها را غرق ساختند و صفت این نعمت بیکران می اندوختند و بعضی زنان پرده نشین از غرفه سر برآورده میدیدند عاشقی آن جمال را بصد آرزو خریداری میکردند و با خودها میگفتند که چنین پسران باین ملاحت و خوبی در عمر خود هرگز ندیدیم هزار کامدیو را بر بشرهٔ مبارک ایشان نثار توان کرد و نازنینان سرگ لوک و ناگ لوک و اسر لوک برابر جمال هر دو برادر نتوانند شد بشن با چهار دست بآن رعنائی و زیبائی و برها با چهار دهن خالق این عالم و مهادیو با پنج سر که ماه بر جبین او تابان ست و دیگر دیوتها هیچ یکی مقابل جمال ملاحت ایشان نمیتوانند گردید معلوم نیست که آدم زاد اند و یا دیوتا یا گن و یا گندهرب یا نور تجلی آن فروغ بخش عالم ست باین صورت برآمده نجات می بخشند همه بدلهای خود بسنجید کیست که آشفتهٔ این حسن بیکران نشود کسی گفت شنیده شد که دیرو زهمراه بسوامتر دو پسر راجه جسرت آمده اند عالمی را از نور جمال خود مبتلا گردانیده

دیگری گفت این هر دو برادر همانند که تاڑکا نامی راچهسی را و ده هزار فیل را بیک تیر کشتند سوباهو دیگر
راچهسان را بر خاک هلاک انداخته نگاهبانی جگ رکهیشر نمودند و در راه اهلیا زن گوتم رکهیسر را
از نفرین شوهر نجات مرحمت فرمودند در اینجا بتماشای جگ قوس مهادیوجی تشریف آورده اند
این جوان سبز فام نازک بدن صاحب تیر و کمان سری رامچندر نام دارد مادرش کوسلیاست
عقب او که جوان سفید پوست ماه سیماست در چستی و چالاکی ثانی خود ندارد برادر خرد
رضا جوی سری رامچندر است لچهمن نام اوست مادرش را سومترا خوانند بعضی ها گفتند
که سیتا دختر راجه جنک کان حسن و ملاحت لایق همین جوان ملایک منظرست اگر راجه
ایشان را دیده بی تامل نسبت سیتا به سری رامچندر بکند بعضی ها به شگفتگی خاطر گفتند آری
هر دو را شناخته است که بشهر آورده ضیافت نموده غالب که تجویز نسبت کرده باشد
یکی گفت نسبت سیتا وابسته بر شکستن قوس مهادیوجی است هر که او را بشکند سیتا را
بیابد راجه از قول هرگز برنخواهد گشت دیگری گفت در کتابها چنین شنیده شده هر چند
قابل یک چیز نیست پس میباید که سیتا البته بسری رامچندر منسوب شود اگر چنین اتفاق
افتد البته که گاه گاهی بزیارت تشریف آرند در آنوقت بدیدار ایشان چشمهای ما نورانی
پذیرد و الا کجا مایان و کجا دیدار ایشان بهر حال چشم سیر به بینید و این اتفاق وقتی افتد
که طالع همه قوی باشد دیگری گفت بلی راست گفتی این نسبت برای همگنان خوب است
بعضی ها گفتند که این طفلان خوش منظر بغایت نازک مینمایند آن قوس را شکستن کی توانند
این کار بغایت دشوار مینماید دیگری گفت هر چند نازک بدن هستند اما از زور و قوت
بر چهره ایشان نمایان است یکی گفت هرگاه بیک تیر تاڑکا و سوباهو را کشته اند بر داشتن قوس
پیش ایشان چقدر کارست بیشک توانند شکست دیگری گفت ببرکت خاک کف پای
کسی که اهلیا نجات یافته باشد این قوس را بی شکستن کی میگذارند این اعتقاد از دل
هرگز بدر نکنید این را شنیده همه ها خشنود شدند و گفتند یارب چنین باشد همچنین سکنه آنجا

با خود سخن میکردند هر دو برادر را بدارا و دلبری نزد خود می طلبیدند از گل و میوه و خوشبوهای لطیف
و آب زلال پیش می آوردند بعضی حمائل گلها در گردن می انداختند بعضی عطریات بر بدن می مالیدند
زنان غرفه نشینان از دور عقد گلها می باختند بعضی های بی محابا از پرده برآمده زر و زیور بر آنها
نثار می ساختند و اشیای خوردنی پیش می گذاشتند و التماس اجابت میکردند هر دو برادر
محبت دل آنها دانسته قبول میفرمودند و ثمر دنیا و عقبی عطا می ساختند چون روز بآخر رسید
ماه شب افروز از تتق مکرمت سر برآورد جهان را نوری دیگر افزود سری رامچندر و لچهمن نزد
رکهیشر روان شدند تمام کوچه و بازار از جواهرهای شب تاب روشن بود احتیاج بشمع و چراغ
نداشت عکس ماه و ستاره ها بر زمین می درخشید چنانچه بعضی مردم پی بر اصل می بردند دو گهری
شب گذشته بمکان مقام رسیدند بسبب دیری از رکهیشر بدل خود ها خوف بهم رسانیدند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی عجیب قصه گو مگوست اصل خوف که از تجلی نور پاک او هزاران
خوف دارد همان نور مجسم از رکهیشر هراس میخورد محض حکم ریاضت خود بعالم می نمود بسوامتر
دلداری بسیار کرده به آسایش و استراحت اجازت داد و خود نیز عبادت معهود وقت شام
بجا آورده بخواب رفت سری رامچندر پای رکهیشر مالیدن گرفتند رکهیشر گفت ای سری رامچندر
تو آن هستی که گنگا نجات بخش از پای مبارکت برآمده مهادیوجی بر تارک خود جا داده خوشا سینه
که منزل پای تو باشد برخیز استراحت کن بحکم رکهیشر سری رامچندر بر بستر آسایش آرام گرفتند
لچهمن بدلخوشی تمام پای سری رامچندر می مالید بعد از ساعتی بحکم برادر او هم بخواب رفت
چون پاسی از شب ماند بصدای خروس هر دو برادر از خواب بیدار شدند سری رامچندر گفت
ای لچهمن می بینی که از طلوع نیر اعظم شعاع ماه و چراغان نشیمن ها بی نور گشته لچهمن گفت بلی
چنانچه چهره راجه های اطراف که بخواستگاری سیتا آمده اند از تشریف شما بی نور
گردیده فروغ ماه و چراغان همین حکم دارد این را گفته هر دو برادر برخاستند بعبادتگاهی معبود
پرداخته نزد بسوامتر آمده سر بپایش انداختند باجازت او بگل چیدن در باغ خاص راجه جنک

که در خوبی و سرسبزی و شادابی رشک افزای باغ اندر بود گویا موسم بهار از خوف خزان در آنجا
پناه گرفته درختان همه دلکش و موزون و میوه‌ها گوناگون بار آورده نهال گل‌ها همه پرگل و غنچه
و شاخ و برگ همه سرسبز و زمین از نسیم بهاری همه گلریز و حوضها پر از آب زلال و گلهای نیلوفر و غیره آن
رنگارنگ و بطلا و جواهرهای آبدار زینه پایه بسته و مرغان آبی در وی پرنوا و در و دیوار عمارتش بزر
و جواهر گران قیمت مرصع ساعتی سیر آن گلگشت کردند حظ وافر یافتند مهادیوجی میگوید
ای پاربتی زهی فرخنده طالع آن باغ فردوس آئین که آرام بخش دلهای کل عالم را آرام بخشید
بعد ازان از باغبانان اذن گرفته اقسام گلها چیدند ظروفی از برگ ساخته در وی پر کردند باز بتماشای
باغ پرداختند در همان وقت سیتا دختر راجه جنک با کنیزان سنبل گیسو ماه جبین برای پرستش
سری بهوانی آمد اول در حوض غسل کرد بعد ازان در معبد بهوانی که سر حوض بود رفته پرستش
نمود از روی که بدل داشت مسألت کرد درین ضمن یکی از مصاحبان سیتا که بگل چیدن رفته بود
هر دو برادر را دیده بر حسن و جمال ایشان آشفته بی اختیار نزد سیتا آمد بدیگران خبر داد که آن هر دو
برادر سری رامچندر که از پرتو حسن خود همه را مست و مدهوش ساخته اند بگل چیدن درین باغ
آمده اند تعریف رنگ سبز و سفید نتوانم گفت که زبان بی چشم و چشم بی زبان است این را
شنیده همه خشنود گردیدند او را تحسین نمودند یکی گفت بلی این هر دو برادر همانند که همراه رکهیشر
تشریف آورده اند از نورانی حسن خود همه را مست و لایعقل کرده اند همگنان صفات او میگویند
قابل دیدن هستند البته باید دید همه‌ها سیتا را در میان گرفته بدیدار هر دو برادر رفتند و دیدند سیتا را هم
از غایت مهر و محبت قدیم بدیدارش دل در جوش آمد اما در ظاهر بسبب شرم خود را نگاه داشت
دعای نارد که بخاطر یاد آورده و تقاضای اتفاق دیده دلش بشگفت هر طرف می نگریست انتظار
داشت که آن دانای نهان و آشکارا از نور جمال خود بهره پرتو اندازد آن مالک دلها صدای نگوله
و سرود زنان شنیده به لچهمن گفت معلوم میشود که کامدیو از آمدن خود نقاره می نوازد قصد تاخت
و تاراج زیرکی کل عالم دارد این را گفته نظر بعقب خود کرده و جمال بی مثل آن یگانه انفس و آفاق را

دیده هردو عاشق و معشوق بحجب شرم انسانی از گوشهٔ چشم بجمال هریک می نگریستند درانوقت
هردو چکلم ماه و چکور بهم رسانند از گوشهٔ چشم آن را جلای دیگر بخشیدند سری رامچندر به لچهمن گفت
ای برادر بظاهر اسیتا دختر راجه جنک همین ست که برای پرستش بهوانی آمده تماشای گلها میکند
عجب جمالی دارد که دلم بند کمند گیسوی او گردیده گویا برهما تمام حسن و جمال را بیک صورت آفریده
بعالم نموده نمیدانم سبب چیست که بازوی راست من هر ساعت حرکت مینماید خاصهٔ خاندان
رگهونبسی ست که بزن بیگانه نظر بد نمیکند علی الخصوص من که سوی زنان دلم میل ندارد
آنانکه در صف مردان پشت بحریف ننموده و بزن بیگانه نظر بد نکرده علی الخصوص من که
سوی زنان دلم میل دارد درین عالم کمیاب اند همین قسم از لچهمن میگفتند و نظر بجانب
سیتا داشتند بسان چکور در گل نیلوفر جمال سیتا خزیده رنگ نزاکت او می چشیدند و سیتا هم
بخواهش تمامتر بر جمال مبارک بکرشمهٔ چشم می نگریست لچهمن گفت تقدیر ایزدی چنین رفته
که شما قوس مهادیوجی بشکنید و سیتا عروس شما گردد سری رامچندر تبسم نمودند بامتحان
صدق سیتا پس اشجار گلها شدند سیتا بدل خود میگفت یارب هردو برادر کجا رفتند یکی
از مصاحبان عقب نهال گلی نشان داد سیتا بدیدار جمال فرخنده آمال چنان مست و مدهوش
شد که از خود خبر نداشت نظر خود بجهت وجوی ایشان مثل مرغ چکور بآن ماه پیکر دوخته
درانوقت هردو برادر از پس اشجار چون ماه که از پردهٔ ابر برآید مقابل سیتا آمدند پرتو جمال خود
بر و جلوه دادند همه را اسیر کمند کاکل مشکین خود کردند زنی شیرین کلام به سیتا گفت هرچند
مراقبهٔ شما سری بهوانی ست اما دیدن این دو برادر هم میمنت دارد آنرا به بین و از بهوانی
بخواه تا ترا در سایهٔ مکرمت ایشان دائم نگاه دارد سیتا هرچند بدیدار مبارک بیقرار بود
اما از حجاب اگرچه بظاهر چیزی نگفت در دل خشنود گردید بشوق تمامتر بگوشهٔ چشم می نگریست
و بر استحکام عهد پدر غم میخورد زنان با کنیزان وصل با سری رامچندر داشت سری رامچندر
نیز هرچند مائل سیتا شدند جدائی او نمیخواستند اما بسبب دیری از رکهیشر ترسیدند از رنگ گلها

صورت سیتا تصویر کشیدند و نزد رکهیشر روان گردیدند سیتا بیتاب و بیقرار گشت کنیزان گفتند فردا همین وقت
شما را باز خواهیم آورد سیتا از شرم سر فرود آورد باز به معبد بهوانی شتافت سجدات نیاز بجا آورد
و تعریف آغاز نمود ای دختر گرراج جی تو باد توئی که در نظر مهادیو جی حکم چکور داری ای مادر گنیس
و کارتکی و جمله جهان و بزرگ هر سه عالم و دور کننده مایا بدن تو مثل برق است و تو ابتدا و نهاد داری
و بزرگی تو بید هم نمیداند و واسطه آفرینش عالمی امید و بیم همه در بند تست پیدا کننده و فانی سازنده
همه توئی و این صورت بطور خود گرفته در زنان پارساتر توئی و نازادی و از همه قدیم تری و ترا
زوالی نیست در زنان پت برتا اول نام ترا می برند و نصف بدن مهادیو جی هستی و حسن معاجزات ترا
سیس ناگ نتواند به نظیر گفت و همه پای ترا می پرستند از خدمت تو ارتهه دهرم کام و موچهه حاصل
میشود آدمیان و دیوتها از عبادت تو بمراد میرسند هر آرزوئی که تمنا کند واسطه یافتن آن خدمت تست
از توجه و فضل و عنایت تو دیوتها و رکهیشران و انسان در عهد امن و امان میباشند بر من مهربان شو
چون در قلوب همه میانی عقیده دل مرا بهتر میدانی وقت سیده است امیدوارم که بفضل خود مرا به مطلب
برسانی این بگفت و سر بپایش انداخت بهوانی را بر رسوخ عقیدت سیتا دل بر رحم شد حمائل گل
از گردن انداخت سیتا آنرا شگون نیک دانسته برداشته در گلوی خود افگند باز بهوانی به بانگ بلند گفت
ای سیتا دعای خیر بشنو و دل قوی دار مرادی که داری زود خواهد بر آمد سخن نارد رکهه همه راست است
کسی که شوهری میخواهی اتفاق خواهد گشت آن نیلوفر بدن صاحب فضل و کرم و دانای هر ظاهر و باطن
مهر و محبت ترا دانسته است بر حال تو مهربان خواهد گردید از شنیدن دعای بهوانی شگفتگی و فرخندگی در دل سیتا
جا گرفت و چشم چپ بحرکت آمد از دعای خیر بهوانی و علامات شگون نیک دل سیتا و سایر پرستاران شاد شد
به خوشی تمام بخانه پدر روان در رفت و سری رامچندر تمام راه در صفت و ثنای سیتا بسر بردند تا آنکه بخدمت کهیشر رسیدند
گلها را دادند سرگذشت بی کم و کاست به رکهیشر گفتند رکهیشران آن گلها عبادت الهی بجا آوردند و دعای خیر
هر دو برادر دادند و لازمه مهمانی فرستاده جنک با سایر رکهیشران تناول فرمودند آن روز و شب بحکایات
رکهیشران به خوشی گذرانیدند هنگام شام سری رامچندر که به اجازت استاد متبرک بعبادت سندهیا کنار دریا تشریف بردند

عکس ماه منور در آب دیده نظر بسوی او کردند نورانی چهرهٔ او را تمثیل بشرهٔ سیتا داده باز بخاطر آورده گفتند
این ماه را چه یارا که برابر حسن سیتا تواند شد بچندین عیب مبتلاست اول آنکه پیدایش ماه از دریا ست و برادر زهر قاتل
و در روز بحضور شعاع آفتاب عالمتاب خروج نتواند کرد و دائم نجم زده میباشد دوم آنکه هر روز
کم و کاست دارد بیک حال نمی ماند و آدم مهجور را رنجه میسازد و دست تسلط ستاره راهو و کیت
برین دراز است از دولت این نر و ماده سرخاب هرگز خواب بفراغت نکرده شبی بوصل یکدیگر
بسر نبرده گل نیلوفر از سامت این هرگز بشب نشگفته چنین معیوب را تمثیل حسن سیتا دادن
کمال نارسائی عقل است همچنین بسیار سیتا را ستودند و عبادت شام بجا آورده بخدمت رکهیشر
آمدند چند ساعت بحکایات موزون مشغول بودند بعد از آن بگفتهٔ رکهیشر بر بستر ملائم تن
به استراحت دادند قدری شب باقی بود سری رامچندر از خواب بیدار شدند لچهمن گفتند
علامات طلوع نیر اعظم برازنده حاجات سرخاب و نیلوفر و کامروای جهانیان پدیدار شده
لچهمن گفت بلی چنانکه گل نیلوفر از طلوع این سر به شگفتگی آورده و سرخاب بوصلت یکدیگر
شاد شده همچنان دلهای هواخواهان شما از شکستن قوس مهادیوجی خواهد شگفت سری رامچندر
از لچهمن شنیده تبسم فرمودند از بستر جا نگاه برخاستند شرائط پگاهی به تقدیم رسانده بخدمت
رکهیشر سر فرود آوردند همانوقت ستانند پروهت راجه جنک آمده از بسوامتر و سری رامچندر
و لچهمن و دیگران گفت امروز قرار داد جگ دهنوکه یعنی قوس مهادیوجی است جها و منشیان
اطراف در مجلس نشسته انتظار آمد شما دارند بسوامتر به سری رامچندر گفت درین جگ باید رفت
ببینیم تا آفریدگار نیک نامی کرا عطا میفرماید لچهمن گفت مهرکه شما از توجه دل دعا خواهید کرد
درین میدان گوی مراد خواهد برد همه رکهیشران او را ستودند و دعای خیر گفتند باتفاق
سری رامچندر و لچهمن و دیگر عابدان در مجلس جگ حاضر شدند راجه جنک و دیگران استقبال
کرده باعزاز و اکرام بر صدر نشاندند سری رامچندر و لچهمن در پهلوی بسوامتر نشستند دیگر
رکهیشران و راجها هر یک بجای خودها قرار گرفتند دران وقت مردم شهری و دیهی باستماع

تشریف سری رامچندر بعزم دیدار هجوم کردند راجه جنک به کسان خود فرمود تا هر کدام را بجای لایق نشانند دران مجلس سرآمد راجها سری رامچندر بودند و سرخیل رکهیشران بسوامتر چون مجلس مسلم گردید همگنان از راجها و رکهیشران و مردم تماشائی بجای خود قرار یافتند سری رامچندر و لچهمن مثل آفتاب درخشان و ماه تابان می نمودند و دیگران حکم پروین داشتند بی نور بنظر درمی آمدند دران مجلس هر کس بقدر فطرت خود سری رامچندر را دید پهلوانان گرد باز و صورت مبارک را مثل کوه روئین معائنه کردند و رگهای قوت خود سست نمودند و راجهای بهادر نبرد آزما سری رامچندر را بصورت مجسم تهور و شجاعت و جلاوت دیدند دعوی سرپنجگی از دل برآوردند و عراق از دست انداختند و راچهسان که بصورت آدم فراهم آمده بصورت جم قابض ارواح در نظر آوردند و رکهیشران و عابدان مرتاض و برهمنان بید خوان بصورت بیراٹ ملاحظه نمودند و جوگیشران صورت پرم تتو دیدند و مردم شهری سری رامچندر را صاحب غمخوار و لی نعمت خود میدانستند و برادران و خویشان و اقارب راجه جنک را عزیز مینمودند در چشم راجه جنک و رانی چکور صفت مثل بدر منیر منور بودند همه با هم میگفتند به بینید که سری رامچندر و لچهمن هر دو برادر سبز فام و سفید پوست درین مجلس راجها چه زینت یافته و از جمال خود دل همه را ربوده توصیف ایشان سار دا نتواند گفت اگر صد هزار کامدیو برنازک بدن ایشان نثار کنند باز کم ست بعضی ها گفتند جبین مبارک ایشان از هزاران مه و خورشید تابان ترمینماید و خم ابروی اینها مرده ها را زنده میسازد یکی گفت صفائی سینهٔ او را نگاه کن که دلم در نبد اوست دیگری گفت حلقه های مرصع در گوش او بنگر که از شعاع صد هزار خورشید نور افزاست و تبسم لعل شکر نمیش طراوت بخش دل افسردها و خدنگ مژگان او صیاد هر دو عالم دیگر بگفت قشقه بر سیمای او به بین که برق وار در ابر سیه می جهد و دیگری گفت نیکو ملاحظه کن که کلاه زرو زنگار رنگ بر سرش چه زیباست یکی گفت بر نازک کمر اینها دو دو ترکش چه خوب می زیبند و کمان بدوشش

چه خوش می نماید گویا حسن هر سه عالم تاراج آورده اند بعضی گفتند که این لباس زعفرانی اینها
ختم شده همین قسم هرچه بدل هر که می آمد برخی از حسن ایشان میگفتند دیگری آمده گفت
تو ندیدی که حمائلهای جواهر آبدار و گل تلسی با گلهای دیگر در گردن ایشان چه زیب و زینت
پذیرفته غرض هر کس بهر جا صفاتش می خواندند و بدیدارش چشم بر دوختند و پلک نمیزدند
راجه جنک دست بسوامتر و سری رامچندر و لچهمن گرفته تمامی جای جگ نمود و گفت
هر یک بیان کرد از همه جاها که بلند ساخته و فرش قالیهای زرباف و بوقلمون گسترانیده
و بران تختی مرصع بزر و جواهر نهاده بودند بران هر سه را نشاندند و مجمرهای عود و عنبر و کافور در انجا
بسیار سوخت راجهای اطراف اهل خرد هر دو برادر را دیده همه بخودها میگفتند غالب است
که سری رامچندر قوس مهادیو بشکنند اگر شاید نتوانند شکست سیتا بی اختیار عقد جیمال در گردن
ایشان خواهد انداخت بغیر ایشان بدیگری نخواهد پرداخت پس چرا بحث عبث خود را خفیف
باید کرد بهتر آنست که پیش از جگ راه خانه بگیریم این را شنیده راجهای کور باطن تیره درون
گفتند بعد شکستن قوس هم سیتا را گرفتن محال است چه جای آنکه قوس بشکنند یکمرتبه برای
سیتا با جم قابض ارواح هم جنگ خواهم کرد ازین سخنان بیهوده بسیار میگفتند و راجهای
صاحب عقل تبسم می نمودند و بزبان راندند که سری رامچندر سیتا را البته خواهند گرفت
اما بعد دور کردن غرور چنین راجهای ره روان کوی ضلالت کیست در جگ مقابل ایشان
تواند شد بی فائده کله درازی نکنند که از زر و جواهر گرسنگی نمیرود ای راجها سخن مرا بگوش دل
بشنوید و بران اعتقاد تمام آرید سیتا را ما در کل اجسام بدانید و سری رامچندر را آفریدگار
چندین هزار عالم بخاطر آرید جمال ایشان بچشم سیر به ببینید و صورت مبارکش بر صفحه سینه
خودها نقش کنید این هر دو برادران هستند که مهادیو باین کمالات مراقبه ایشان میدارد این را
گفته بر جمال مبارک چشم دوختند و بر آسمان همه دیوتها برای تماشا استاده شدند و عقد گلها
بر هر دو برادر می ریختند برای شگون سرود میگفتند و رقص میکردند و شادیانه می نواختند

راجه بباد فروشان خود فرمود تا حقیقت سوانبر براجه ها بگویند انجماعه لباس فاخره پوشیده جواهرها
بر بازو بسته بخور سندی تمام بزبان فصاحت و بلاغت در مجلس جگ حاضر آمده دست برداشته
بآواز بلند از راجهای اطراف که بخواستگاری سیتا آمده بودند گفتند که راجه جنک ملک
ترهت دختری دارد سیتا نام که از زمین برآمده محض اوتار لچهمی ست قرار چنین افتاده این قوس
روئین کوه تمثال که غرور شکن پهلوانان روی زمین و آسمان و پاتال ست و ساخته دست
بسوکرما ست مدتی در دست مهادیوجی مانده از انجا بجد راجه جنک رسیده راون حاکم لنکا
نتوانست برداشت از ناگ و کنر و جچهه و دیت و گن و گندهرب و دیوتها بمراتب زور و قوت خود
آزموده اند آخر ندامت کشیده رفته اند امروز درین مجلس بزور بازوی خود هر که این کمان برداشته
و چله کند و یا بشکند سیتا را با لازمه جهیز بیابد دران وقت بحکم راجه جنک جمیع کهیشتران
و منیشران زنان مجلس سیتا را بخوشبوها غسل داده و لباس رنگین و زری و زیور گران قیمت
و جواهر آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته و جیمال بدست داده دریک کنار مجلس آورده اند
تا هر که قوس بشکند جیمال بگردنش اندازد سیتا بگوشه چشم بر حاضران مجلس نگاه کرد ناگاه خود را
بهجست دید که هر دو برادر پهلوی بسوامتر نشسته اند در دل او را پرستید نظر بر پای خود داشت
و زبان با زنان دمساز و دل بپای سری رامچندر حاضران مجلس حسن او مثل آفتاب
درخشان ابر گرفته در نقاب لباس دیدند بیخود و بیهوش شدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
کیست که کمال جمال سیتا را از زبان تواند بیان کرد وصفش گفتن گویا خود را به شاعری
نام بر آوردن ست و تو سیتا وصفش گفتن گویا خود را و لچهمی و دیگر زنان دیوتها همه را
دیده خود انصاف بده که بکدام کسی توان ستود و گر حسن هر سه عالم یکجا کنند هزاران بران
بیفزایند هنوز برابری یک ناخن پایش نتوانند کرد و همه ها او را واسطه آفرینش کل عالم دانسته
در دل سجدات بجا آوردند در هنومان ناتک گفته است که درین وقت برهمن پروهت راون
حاکم لنکا دران مجلس رسید از راجه جنک گفت راون را تو بهتر میدانی دیوتها دوانو و جچهه

وکنز وکنهرپ همه را زبون خود ساخته از راجهای روی زمین و پاتال هر کرا میخواهد بر سریر سلطنت
می نشاند همه مطیع امر او هستند و او را از اولاد کیت نبیرهٔ برهما گویند زور و قوت او را حد و نهایتی
ندارد چنانچه بانک تردد کوه کیلاس از زمین برداشته هر کس از حکم او سر تافته بخاک برابر گشته
بتو پیغام داده که دختر خود سیتا نام بمن ده موقوف بر شکستن قوس مدار بزرگی و بهبود تو
درین است اگر خلاف حکمی خواهی کرد بحال راجهای گذشته و حال که از دست من کشته
شده اند خواهی رسید راجه جنک در جواب او گفت کسی که از عهد و قرار خود بر گردد هزار مرتبه
مردن او بزیستن شرف دارد قرار من همانست هر که قوس بشکند سیتا را بیابد ورنیاب ب
هرچه تقدیرست خواهد شد من از عهد خود بر نمی گردم برو براون خبر ده آن برهمن از انجا نزد
راون روان شد چون او برفت راجهای پر زور و کم فطرت برخاستند نزدیک قوس آمدند
برای برداشتن او کمر همت چست بستند هر قدر زور بازو داشتند کار فرمودند و سعی و جهد بسیار نمودند
سود نکرد بیک مرتبه ده هزار راجه قوی هیکل رویین تن زور آوردند قوس را از زمین حرکت
نتوانستند داد تا به برداشتن و چله کردن و شکستن چه رسد شرمگین شده بجای خود ها نشستند
وقار و تمکین و نور بشرهٔ خود ها فرو ریختند مثل سناسی بی مایهٔ عبادت بنظر می آمدند آن قوس چون
دل زن پارسا و صاحب عفت که از دلداری و چاپلوسی مرد بیگانه نلغزد از زمین حرکت نمیکرد
بلکه بر سبک خیزی کوته خردان گران تر و سخت تر میشد راجهای اهل فهم و فراست از جا نجنبیدند
بعضی راویان اخبار چنین روایت میکنند که سیتا در ایام خردی که چهار ساله بود در خانه که
قوس می ماند با دختران دیگر هم سن خود برای بازی طفلی در انجا میرفت روزی چالاک بدست چپ
قوس برداشت بدست راست زیر آن از آب و گل پاک ساخت راجه جنک چون این معجزه دید
از ان روز عهد کرد که هر کس قوس بشکند پیوند سیتا با او کند القصه چون راجه جنک دید که راجهای
دعویدار قوس نتوانستند برداشت و راجهای دانا محرم اسرار خیال برداشتن ندارند و سری رامچندر
و لچهمن بسیار طفل اند با سایر برادران و زنان و مردم شهری بیقرار گردیدند و آب از چشم ریختند

ورانی ها از غرفه اینحالت دیده آه سرد از سینه پر درد برآوردند و گریه میکردند به مصاحبان خود گفتند
همه خود را دولت خواه من میگویند درینوقت کسی نیست که با جه فهماند همه راجها زور آزمائی
خود با کردند هیچ یکی نتوانست برداشت حالا دیگری نمانده که توقع برداشتن قوس از و توان داشت
الا سری رامچندر ایشان جوان ملیح و نازک اند قوس را نمی تواند برداشت بهتر آنست که
راجه از عهد خود بر گردد لیکن تامل سیتا بسری رامچندر بدهد تمام عقل و تدبیر همین مانده که سیتا
روی شوهر به بیند راجه نفع و نقصان خود نمی فهمد شاید تقدیر ازل سیتا را بی شوهر آفریده است
این قسم میگفتند و زار زار می گریستند مصاحبان با رانی گفتند دل قوی دار سری رامچندر
هر چند نازک و طفل منمایند اما در زور و قوت انتها ندارد چنانچه بر بشره ایشان پیداست هرگاه
تاڑکا راچھسی و سوباهو را بیک تیر کشته اند البته قوس می شکنند قرص آفتاب که بظاهر خورد است
شعاع آن هر سه عالم را نورانی می بخشد اگست منی کدام قامت کلان داشت که تمام
آب دریا بخورد و پر ظاهر است که فیلان بآن جسامت از یک باک محکوم حکم میشوند و افسون
و منتر حقیر است که از خواندن آن بشن و برهما و مهادیوجی حاضر میگردند یقین بدانی که
سری رامچندر قوس خواهند شکست رانی ها پاره تسلیین یافتند و گفتند اگر چنین باشد
هر چه بخواهی وفا کنم سایر زنان حاضر الوقت دست مناجات بحضرت کبریا برداشتند
و میگفتند اگر پایان را بدرگاه تو قبولی هست برکت آن سری رامچندر قوس را به شکنند
راجه جنک از برداشتن قوس مایوس گردید مضطرب خاطر گشت رو بروی همه راجها آمده ببانگ بلند
گفت شما همه راجها که در زور و قوت عدیل ندارید و بسیاری از دیوان و جهان گیر بصورت
آدمی حاضر اند قرار جنگ قوس شنیده آمده اند کیست که سیتا را نمی خواهد پس برداشتن و شکستن
قوس با شد حرکت نتوانستند داد تا حال من دنیا را از جوانمردان خالی نمیدانستم اما امروز
زور و قوت همه را دیده یقین خاطر من شد که شجاعت و پهلوانی درین عصر نمانده ای راجها
از سخن من بد نبرید بجانهای خود باز گردید من از عهد خود بر نمی گردم تقدیر ایزدی چنین رفته باشد

که سیتا روی شوهر نه بیند اگر من پیشتر میدانستم که هیچکس قوس نتواند برداشت چنین عهد
نمی بستم حالا هرچه بادا باد از سخن راجه جنک اگرچه دیگران دم نزدند اما لچهمن را این حرف
بغایت گران آمد موی بر بدن برخاست چشمش سرخ گردید از غصه لبهامی گزید بازوها حرکت
مینمود از مجلس برخاست روی بجانب بسوامتر و سری رامچندر کرده گفت در مجلسی که کسی
از خاندان سورج بنسی باشد چنین حرف مثل راجه جنک هیچ یکی نگوید با آنکه سری رامچندر
حاضر نشسته اند جنک را این حرف گفتن مناسب نبود ای سری رامچندر روشن کننده
خاندان رگهو بنسی و بسوامتر بشنوید که من از راه غرور و تکبر نمیگویم انچه راست است بصدق دل
بیان میکنم اگر بفرمائی این تمام برهماند را از بیخ برکنم و بر یک انگشت نهاده تا هزار فرسنخ بدوم
و هر جا بگوئی براندازم کوه سمیر را چون کوزهٔ خام بشکنم این قوس بوسیده کرم خورده چه باشد
انچه گفتم اگر نکنم بپای تو که هرگز تیر و کمان بدست نگیرم راجها از سخنان لچهمن هراس خوردند
دم فرو بستند زمین بحرکت آمد راجه جنک حیران و متعجب ماند و سیتا را پاره خاطر تسلی یافت
و سری رامچندر و بسوامتر و دیگر رکهیشران از لچهمن دردل خشنود شدند او را ستودند آخر
سری رامچندر لچهمن را باشارت اجازت نشستن فرمودند از این گفتنها منع نمودند بسوامتر
ساعت سعید دیده بسری رامچندر گفت ای فروغ بخش دودمان رگهو بنس برخیزید بر راجه جنک
و حال سیتا ترحم گسترانید قوس را با غرور سایر متکبران و غم دل سیتا و اندوه رانی ها و وسواس
راجه جنک بشکنید لچهمن مرضی مبارک دریافته به مهابارا که زمین بر پشت اوست و ده دگج را
خبر داد که سری رامچندر قوس را شکستن میخواهند خبردار شوید که از صدمهٔ شکستن قوس زمین
به پاتال نرود سری رامچندر بعبادت قدیم خالی از دهمن به ایمای بسوامتر برخاستند هیچ دلخوشی
و اندیشه بخاطر نه آوردند بر کهیشران و برهمنان سجده بجا آوردند و اجازت ازینها خواستند و بالای
میچان استاده شدند گویا آفتاب بر کوه اودیاچل طلوع کرد که از شعاع آن گل نیلوفر قلوب
طالبان مبارک بشگفت و چشم عالمیان نورانی یافت و راجهای کور باطن نا امید شدند چون

گل کند نی لب بستند ولاف زنان و بیهوده گویان مثل بوم کناره گرفتند و دیوتها سرخاب صفت
از غم برآمدند بدلخوشی تمام گل از آسمان بر سر مبارک باریدند سری رامچندر بسان شیر بی باک
نزد قوس آمدند در آنوقت همه زنان و مردان شهر مبتلا بصدق ارادت بدرگاه برآرندهٔ حاجات
مسألت میکردند هر قدر ما همه نیک اعمال کرده ایم ببرکت آن سری رامچندر قوس را بشکنند
و سوسا نام زن راجه جنک و مادر سیتا آن حسن و جمال بشرهٔ مبارک سری رامچندر دیده حیران
صنعت کردگار گردید و دیگر رانی ها که بر عمارت عالی چلمن انداخته نشسته بودند از راه غرفه
اینحالت دیده بیقرار گشتند و بعضی از غایت آشفتگی سر از دریچه برآورده نظارهٔ جمال
بدیع تمثال میکردند و برخی می گفتند هرگاه راون راچس باآن زور و قوت قوس را
نتواند برداشت پس سری رامچندر جوان نازک بدن چه طور توانند برداشت و شکست مثل
مشهورست که بچهٔ کبک کوه سمیر را کی بردارد و راجه جنک عقل خود بباد داده و زیان خود بخاطر
ندارد این قسم میگفتند و اشک از چشم میریختند زنان اهل فهم و فراست با آنها تسلی میدادند
و میگفتند ببرکت خاک کف پای کسی که از سنگ آدم شود شکستن قوس او را اشکالی ندارد
کامدیو را ببین که تیر و کمان او از گل ست جهان حربه این عالم مسخر ساخته است اسے رانی
به یقین بدانی که قوس از دست بردن سری رامچندر البته شکست خواهد خورد غم از دل
بدر کن رانی از سخنان آنها خشنود شدند بر کامل قدرت سری رامچندر اعتقاد آوردند
و در آنوقت حال سیتا را کسی چه تواند گفت و نوشت که یک پلک زدن او برابر هزاران
سال بود گاهی نگاه بجانب سری رامچندر میکرد و گاهی بکمال اضطراب خاطر دیوتها و بزرگان را
یاد می نمود و از نها مدد میخواست خاصه اعتقادش بر بهوانی بود او را در دل هزاران سجده
بر سجده میکرد و میگفت تو آنی که از قول خود بدر نگردی حالا مهربان شو و ثمرهٔ خدمت خود
بر من عطا کن سنگینی قوس دور ساز گاهی گنیش را برآرندهٔ حاجات سردار گیها را ستایش
میگفت که برای امروز پرستش تو میکردم عرض مرا قبول کن و قوس را از دست سری رامچندر

سبک گردان هرگاه نظر بر جمال بشرهٔ مبارک سری رامچندر نظر میکرد نازکی بدن دیده سنگینی قوس
دانسته بیقرار میشد و آب از چشم میریخت و بر عهد پدر تاسف میخورد و در دل میگفت ای پدر
سخت عهد قرار داده بر نفع و نقصان اندیشه نداری سخن وزرا و فضلا گوش نمیکنی بخاطر نمی آری
کجا این قوس سنگین و کجا سری رامچندر ملائم بدن هرگز از نوک طرهٔ گل کسی الماس سفته از شامت
طالع خود عقل همه مردم مجلس از سر رفته که هیچ یکی راجه را چیزی نمیگوید حالا ای قوس مهادیوجی
امید دل من وابسته بفضل تست مدتی ترا غسل داده ام و خدمت و پرستش تو کرده ام
از تو آن میخواهم که گرانی خود برین مردم بیخردان اندازی و در دست مبارک سری رامچندر خود را
سبک تر از تار عنکبوت گردانی این قسم میگفت از چشم نیلوفرین آب میریخت اما از نهایت
حیا بر زمین نمی انداخت در کاسه چشم مثل طلای ممسک نگاه میداشت هر قدر در شکستن
قوس دیر میشد غم بر غمش می افزود گاهی بجناب کبریا مسألت می نمود که اگر از دل و زبان
اعتقاد من بتست پس مرا کنیز سری رامچندر بکن در کتابها چنین نوشته اند که طالب البته به مطلب
میرسد پس من چرا ناکام و مطلب خود برسم گاهی بصد عجز و الحاح میگفت ای سری رامچندر
تو دانای نهان و آشکارا هستی هر جا صورت گرفته من خدمتگار تو بوده ام اینقدر تغافل
چرا زده اگر میدانی که اعتقاد دلم بپای تو درست است بجز تو دیگر نخواهم بصدق دل پرستار توام
برخیز قوس را بشکن و مرا ازین غم برآر سری رامچندر دانستند که سیتا حال بد دارد و نزدیک است
که ازین غم قالب تهی کند بعد از خشکی مزرع بارش باران چه سود وقت گذشته از تردد چه فائده
و مرده آبحیات چه نفع دارد غم از دل سیتا دور باید کرد و بجانب سیتا نگاه کرده قوس را چنانچه
باز به گنجشک نظر افگند و دیده در آن وقت شگونهای نیک به سیتا رو نمود چنانکه علامت ها
سعد است همه بر سیتا پدیدار شد بازو و چشم چپ بحرکت آمد دل سیتا ازین شگونهای نیک
و نگاه رحم رامچندر بر حال خود اندکی تسکین یافت قوت بدنش افزود سری رامچندر بار بار
رکهیشران را در دل سجده کردند و به شکستگی و بی تردد قوس از زمین برداشتند فی الفور

مثل کمانچه گلها حیله نمودند به اندک کشش شکستند و بر زمین انداختند چنانچه از ان حاضران مجلس
هیچ یکی از برداشتن و شکستن و انداختن ندید همگنان بر قوت و جلدی و سبک دستی
سری رامچندر حیران ماندند صدای عظیم که از شکستن قوس برخاست همه عالم را فرو گرفت
زمین بلرزه در آمد و آسمان بغرید دیوتها در هوا از هوش رفتند و اسپان رتهه آفتاب جای و نی کرده
از رتهه جدا شدند ده و کج در شور و فغان آمدند سیس ناگ خواست تا زمین را از سر بر اندازد
و مهابارا ه را سر بگردش در آمد و مردمان عالم و غیره در اندام افتاد هیچ کدام سخن کسی نمی شنید
مهابت سری رامچندر بر سایر دیوتها و دیوان و راچسان و جچهان و راجهای عوام الناس
چنان غالب شد که از حال خود خبر نداشتند تا دو ساعت همه صم بکم ماندند بعد از انکه صدا
فرو نشست هوا صاف گردید زمین از حرکت باز ماند طبیعت اصلی همه بحال آمد سیتا
بحکم برهمنان جیمال در گردن سری رامچندر انداخت دران زمان شادی توامان دیوتها
بر تارک مبارک سری رامچندر گل بسیار باریدند دندبهی و نقاره نواختند اپسرها و گندهربان
رقص و سرود نمودند جی جی گفته هر دم بوق را دم میکردند و زنان شهر لاریه سرود و آرتی
بجا آوردند رانی ها شگفتگی و خورمی از سر گرفتند فرزنه خشک تمنا را ابر توجه و قوت
سری رامچندر سر سبز ساختند و راجه جنک که در تموج دریای غم و اندیشه ته و بالا بود بساحل
مراد رسید و خوشی سیتا کسی چگوید گویا ابر نیسان بر چاترک که پیها خوانند سیل ببارید
سری رامچندر قران السعدین چون حسن و آرایش یکجا می نمودند کنیزان به سیتا گفتند سر خود
بپای مبارک سری رامچندر بنه سیتا باندیشه آنکه اهلیا زن گوتم رکهه برسیدن پای مبارک
سری رامچندر از سنگ آدم گردید و بر آسمان رفت شاید منهم ببرکت کف پای مبارک ایشان
بر آسمان روم از خدمت دور مانم بنابران سر خود بر پای مبارک سری رامچندر نه نهاده
زمین ادب ببوسید با کنیزان در محل خانه رفت جمال بدر منیر که در دلش جلوه میداد چون آب دریا
بجوش می آمد ضمیر مبارک سری رامچندر از نازک فهمی سیتا نهایت می شگفت تلسی داس

در تصنیف خود گفته قوس مهادیوجی گویا یک جهاز غفلت بود و قوت بازوی سری رامچندر
مثل دریای کلان آنانکه از بیخودی خود بابران جهاز سوار شدند یعنی گمراه بودند همه غرق گردیدند
برهما و مهادیوجی بر بیوان سوار شده نزدیک سری رامچندر آمده بصفت و ثنا بسیار خواندند و جمیع
حاضران بزم اخلاص سری رامچندر و راجه جناب را مبارکباد گفتند قوالان و مطربان و پاتران
ماه پیکر و پای کوبان و قصه خوانان و سخن طرازان در مجلس چاپ رقص و سرود آغاز کردند
باد فروشان تعریف و توصیف بسیار خواندند از شکستن قوس کوته نظرتان و خبث باطنان
و تیره درونان سینه چاک شدند روشن ضمیران و دوستداران دل شاد و زبان و دست
ناتوان بنیان بسته گردیده هواخواهان را در از زن و مرد ساکنه شهر ازین شادی باهم
بغل گیری و دست بوسی نمودند بقدر استعداد خیرات و انعام میدادند و نشاط از سر گرفتند
سری رامچندر را ولی نعمت و غمخوار خود دانسته سر فرود آوردند و بسیاری از جاهلان ضلالت کیش
حسن و جمال سیتا دیده بر آشفتند و خیال فاسد بگرفتن او کردند زره و جوشن پوشیدند یراق بستند
و کله درازی آغاز ساختند و میگفتند چه شد سری رامچندر قوس را شکستند پهلوانی دیگر است
و سپاهگری چیزی دیگر چه قدرت که از من کسی تواند گرفت و راجه جناب را چه یارا که بسری رامچندر
تواند داد ازین بیهوده گوئیها در مجلس شور و فغان برخاست سیتا و دیگر رانی با خوف خوردند
بجناب کبریا پناه بردند و میگفتند درین هزاران راجها باری بطالع سیتا سری رامچندر قوس
بشکستند حالا نمیدانم که چه خواهد شد و زنان شهر غوغا دیده براجه جناب بد یاد کردند که از اعمال قبیح
این راجه چندین بیهی در شادی سیتا رو میدهد راجهای بدطینت خواستند که پا از دائره ادب
بیرون گذارند اما سری رامچندر اصلا چیزی بخاطر مبارک خود نه آوردند چنانچه به سبک خرامی
به برداشتن قوس رفته بودند همان قسم آمده همه رکهیشران را سر فرود آورده بجای خود نشستند
و محبت دل سیتا رامی ستودند راجهای به فطرت و زیرک به وعظ و نصایح آن گمراهان پرداختند
بانها گفتند که این فتنه و فساد ثباتی ندارد و پیش رفت نیست خبث خبث خودها به دانه وار

در آتش قهر لچهمن بسوزید حال شما با آن میماند که زاغ طعمه از دهان گرگ بخواهد و یا شغال گوشت
از پهلوی شیر ربایان بجوید و آدم بدکار خیریت خود خواهد و منکر مهادیوجی نعمای هر دو جهان
توقع دارد حریص نیک نامی خود بجوید زانی و شارب و کاهل عبادت در خواست نجات عقبی کند
لچهمن این هنگامه دیده در جوش و قهر آمد از ملاحظه سری رامچندر چیزی نمیگفت اما چشمش پر خون شد
و ابرو پر غضب بخشم تمام بر انیان نظر انداخت چنانکه اسد فیل مست را دیده بخونش دل بخواهد
در همین اثنا پرسرام پسر جمدگن رنگ سفید دراز دست بلند کتف جٹا بر سر بسته هر دو چشمش
چون طاس خون ابرویش پر گره دلش پر غضب و رویش مهیب دو ترکش و پوست آهو
بر کمر بسته تیر و کمان در دست و تبر بهرسا بر دوش و زنار در گردن و قشقه صندل بر پیشانی
در ظاهر بصورت درویشان و رکهیشران و برهمنان و در باطن سنگین دل و بیمیر از دور نمودار شد
مردمان از آمدن او ترسیدند هر همه باستقبال رفته نامهای خود و پدر گفته سلام و ڈنڈوت
بجا آورده در مجلس بر صدر نشاندند و خودها با دب نشستند چشم و گوش بسوی او داشتند
بجانب هر که بعین عنایت میدید او مدت عمر خود سپری میدانست راجه جنک سیتا را طلبید
بر پای او انداخت پرسرام دعای خیر گفت سیتا بخورمی تمام در محل سرا رفت بسوامتر هم
او را دید سری رامچندر و لچهمن را ملازمت پرسرام کنانیده دعای خیر از وی دهانید پرسرام
حسن و جمال سری رامچندر دیده حیران صنعت کردگار گردید تا دیر نگاه میکرد و سیر نمی شد
باز بسوامتر و راجه جنک را پرسید باعث ازدحام مردم چیست و این شور و فغان از چه راه است
جنک سبب آمدن راجها بسبب سوانبر سیتا بیان کرد پرسرام در میدان جگ قوس مهادیوجی
شکسته افتاده دیده در خشم آمد از راجه جنک پرسید این قوس مهادیوجی را که شکسته زود
راست بگو و او را نشان بده و الا زمین مملکت ترا ته و بالا میکنم راجه جنک از تند خوئی او
واقف بود از ترس چیزی نمیگفت خاموش ماند هوا خواهان سری رامچندر از طرز و اطوار
خشم آلودگی پرسرام پر وسواس شدند پناه بجناب کبریا بردند خیریت سری رامچندر از و

مسالمت نمودند و کور باطنان و سینه درونان شاد گردیدند پرسرام باز بغضب تمام بجانب راجه جنک
نگاه کرده گفت کسی که قوس مهادیوجی شکست امروز برابر سهسر باهو دشمن منست زود او را
نشان ده چرا امیدهی الا زمین حکومت ترا از بیخ برکنده بدبر پای شوخی اندازم جنک ازین سخن
بغایت محزون خاطر گردید نه یارای سخن و نه قوت خاموشی داشت هیچ بدلش نمی آمد و بدنش
زرد رنگ شد و چیزی نمیتواند گفت در امواج تحیر بفکر فرو رفت سر بالا نمیکرد زنان و مردان شهر
ورانی ها و سیتا چون گل که از صدمهٔ باد تند خزان از نهال بر زمین افتد و افسرده گردد همین حکم
داشتند گاهی بیقرار میشدند و گاهی بحال می آمدند سری رامچندر حال سیتا و دیگر هواخواهان
و خود را دیدند که از خوف پرسرام همه بغم مبتلا گردیده اند و آن شادی و کامرانی مبدل باندوه
و فکر نموده لحظه و ساعت برابر هزار سال بر آنها میگذرد برای دفع غم سیتا و دیگران خالی از وهم
بی وسواس گفتند ای پرسرام شکنندهٔ قوس کسی از خادمان شما خواهد بود موجب چندین اعتراض
چیست درین باب چه میفرمائی پرسرام بغضب تمام گفت خادم کسی باشد که خدمتگاری کند
آنانکه کار دشمن کنند و خود را خادم خوانند او را البته باید کشت تا عبرت بدیگران گردد بدانکه
بسوکرمان دو قوس بدست خود ساخته یکی مهادیوجی را داده دیگری به بشن دیوتها برای امتحان
زور قوس میان هر دو خصومت انداختند فریقین جنگ کردند بشن بر مهادیوجی غالب آمد
بدان سبب مهادیوجی قوس را خوش نکرده به نیم راج جد راجه جنک سپرده قوس بشن در دست
منست هر که کمان مهادیو شکسته من او را مثل راجه سهسر باهو دشمن خود میدانم آنهمه مفت آدم زاد را
چه قدرت که کمان مهادیوجی بدست گیرد و بشکند انقدر معلوم شد که اجل این راجه ها رسید
که چنین شوخی کرده اند پس دعوی سرپنجگی با من دارند می باید که مقابل من آیند و از جنگ
تسلی من نمایند این بگفت و بر حاضران مجلس نگاه تند و گرم کرد همگنان را زهره در جگر آب شد
روبه وار که از شیر بگریزد از پیش او گریختند لچهمن تاب سخنان پرسرام نتوانست آورد پیش آمد
و گفت سری رامچندر در ایام طفلی هزاران کمان ازین بهتر و مزورتر شکسته باشند گاهی شما

اعتراض نکردید نمیدانم که امروز برای کمان بوسیده و کرم خورده اینقدر اعتراض چه جهت پرسرام
بخشم تمام گفت ای پسر اجل گرفته این کمان مثل آن کمانها نیست این را تو بس مهادیوجی
خوانند همه دیوتها و منیشران میدانند لچهمن گفت باعتقاد من همه برابرست سری رامچندر
قصد شکستن او نداشتند چون از مدتی کهنه شده از کار رفته بود باندک دست بردن ایشان
بشکست درین باب گناهی ندارند اگر درست کردن او منظورست کاریگر طلبیده درست توان ساخت
برای امور سهل برهمن را اینقدر غصه و حسد نمی باید پرسرام گفت ای طفل نادان تو مرا نمی شناسی
من تنها برهمن نیستم از ایام طفلی برهمه چاری هستم و بسیار خشم در عالم مشهورست که دشمن چهتریانم
من آنم که بیست و یکمرتبه تمام روی زمین از چهتریان خالی کرده به برهمنان بخشیده ام راجه سهسر باهو
صاحب هزار بازو را بجان کشتم ای پسر راجه عبث خود را بکشتن میدهی پدر و مادر و برادر خود را اندوه
میند از شنیده باشی که بحکم پدر مادر را کشتم پاربتی گفت ای سری مهادیوجی کشتن مادر در هیچ
مشرب روا نیست پرسرام بچه تقریب مادر را کشت مهادیوجی گفت حکم پدر برهمه بالاترست
روزی جمدگنی زن خود را که مادر پرسرام بود برای آوردن آب بکنار گنگا فرستاد مادر پرسرام
سبو بدوش گرفته بکنار گنگا آمد دید که راجه سهسر باهو با حرم سرا در گنگا بازی میکند نگاهبانان
تعیین کرده که احدی را بکنار گنگا آمدن ندهند هر چند او آب خواست نگاهبانان آب و راه
ندادند بعد از دیری که راجه سهسر باهو از بازی آب گنگا فارغ شده بخانه رفت مادر پرسرام
آب گرفته در خدمت شوهر آمد جمدگنی چون از نایابی آب گنگا غسل نکرده وقت عبادت او
منقضی گشته پرسرام را فرمود که سر مادر جدا کن او در حال چنان کرد جمدگنی از فرمان برداری پسر
خشنود گردید گفت هر چه در دلت باشد بخواه پرسرام گفت آن میخواهم که مادر من زنده گردد
و اینکه من او را کشته یاد خاطر او نباشد جمدگنی دعا کرد مادرش زنده گردید بعد از انکه پرسرام
وجه توقف آب از مادر پرسید او حقیقت آمدن راجه سهسر باهو بیان ساخت پرسرام بهانه جسته
که به فریب او مادرش کشته شده رفته هزار بازوی راجه سهسر باهو بریده بجای نشست

دربرشنگهه پوران می نویسد که جمدگن بازن خود درجنگلی عبادت مینمود ماده گاوی از نسل کامدهین
باخود داشت هرچه میخواست از پستان او بدر می آمد روزی راجه سهسر باهو برای شکار دران
جنگل رسید سیرکنان بمنزل جمدگن آمد رکهیشر اورا شب مهمان داشت لوازم ضیافت از ان
ماده گاو طلبید فی الفور از خیمه و فرش و ملبوسه و اطعمه و اشربه عطریات و دیگر لازمه هرچه
می بایست از پستانش برآمد بهمگنان رسید راجه حیران قدرت آن ماده گاو گردید بوقت
رخصت از جمدگن رکهیشر آن ماده گاو طلبید رکهیشر گفت ما مردم فقیریم همین یک ماده گاو
داریم شما که بادشاه تمام روی زمین باشند همه چیز مهیا دارید بمال فقیران بد نظر کردن مناسب ندارد
راجه سهسر باهو سخن جمدگن رکهیشر نه شنید گاو را بزور گرفته روان شد جمدگن مزاحم و متعرض
گردید راجه سهسر باهو در خشم آمد شمشیر برآورده سرش از تن جدا ساخت درانوقت
زن جمدگن پرسرام پسر خود را یاد آورد همان ساعت پرسرام حاضر آمد بر کیفیت حال آگاهی
یافته راجه سهسر باهو را بجان کشت و همان عداوت زمین را بیست و یک مرتبه از حربه
پهرسه خود که آنرا تبر گویند از چهتریان پاک گردانید لچهمن گفت گناه کشتن پادر شما بر من
قرار داده اید بنابران حرف تند میگوئید اگر بگذشتن مدت بسیار با منافع بخواهی صرافان
زرشناس بطلب تا سر کیسه وا کرده بدهم صرافان صرافی کرده بتو رسانند اینکه سخن ترش
میگوئی و مرا حربه ها می نمائی میخواهی که کوه سمیر را بدم باد به پرانی من بچه نهال کوهنده نیستم
که از نگاه گرم تو افسرده شوم چون تیر و کمان و پهرسا بدست داری علامات جنگ دیده
یگان حرفی در جواب تو گفته میشود اگر نسبت برهمن هرچه بگوئی بجاست چاره ندارم
خاصه خاندان ما نیست که از دیوته و برهمن حق پرست و گاو میترسیم اگر انها مرا بکشند باز در پای
بیفتم سخنان تلخ تو برابر صد هزار تیر و کمان ست احتیاج باین حربه ها نداری پرسرام گفت
ای بسوامتر این طفل سخن شوخ ست و بی محابا غالب که خاندان خود را برهم زند در ساعتی
لقمه شیر اجل شود و در خاندان سورج بنسی داغی بنهد من ببانگ بلند میگویم کسی مرا بدنام نکند

والا این را معقول کنید بزرگی ما را باین بگوئید لچهمن گفت بزرگی شما را مثل شما کدام یکی تواند گفت
این طرار ی زبان دیگری کجا داند اعمال خود یکی هزاران بار گفتی بکمال فصاحت و بلاغت بصد
آب وتاب بیان کردی هنوز اگر سیر نشدهٔ باز بگو سینه را زندان کینه و بغض مساز انیکه در لباس
ریاضت سخنان درشت میگوئی ترا نمی سزد مردان در میدان انچه توانند بکنند و نامردان لاف زنند
تو برای من پیک اجل را صد بار طلبیدی پرسرام از سخت گوئی لچهمن بهم برآمد تبر را در دست
گرفت و بکمال خشم گفت تا انیوقت بسبب طفل این را نه کشتم حالا نمیتوانم گذاشت چراکه
این قابل کشتن ست هرچند بقامت کهتر مینماید در ستیزه خوئی کلانتر بسوامتر گفت بزرگان
بحرف حکایت طفلان تند نمیشوند از گناه این پسر درگذرید پرسرام گفت این طفل درحقیقت ملائم چهره
و سیه درونی چنان مینماید که کوزه طلا پر از زهر هلاهل باشد بخاطر شما میگذارم والا این را کشته
باسانی از دین پیر و مرشد بری خویش خلاص میشوم بسوامتر تبسم نمود گفت شما را عالم همه وقت
سر سبز مینماید چنانکه زائیده موسم برسات را لچهمن گفت از دین مادر و پدر بعنوانی که خلاص
شدی شهرهٔ آفاق ست حالا دین پیر و مرشد باقی ست آن را هم میخواهی که مرا کشته از دین
پیر و مرشد برآئی چون زنار در گردن داری و کتابها در بغل و جمیع صفات برهمنان در شما
دیده میشود برهمن میگویم از تو میترسم و برداشت تندخوئی تو میکنم والا از دیگری اصلاً خوف ندارم
پرسرام گفت این طفل هر بار مرا برهمن میگوید نمیدانم که شدنی چیست این پسر نمیدانید که منم
که قاتل چهتریان هفت اقلیم منم حالا این را میکشم ورنه از نظر من دور کنید لچهمن گفت شما خود
چشم بر بندید و آنوقت گویا من حاضر نیستم پرسرام گفت ای بسوامتر می بینی که چها میگوید
هیچ ادب و حرمت مرا نگاه ندارد مثل قوم رجال مرا میداند تا حال برای خاطر تو چیزی
نگفتم حالا ببین این را میکشم لچهمن گفت برای کشتن من نفرین شما کافیست این حربه را
عبث بدست داری و برهمن را حربه داشتن روا هم نیست و اسلحه تو بر من اثر هم ندارد پرسرام
از غصه بهم برآمد از دندان لبها میگزید سر و چشم پرخون کرد آتش قهرش سر بافلاک کشید

مردم مجلس رسیدند راجه جنک بغایت متردد شد در دل سیتا خوف راه یافت سری رامچند
دیدند که غضب پرسرام مشتعل آتش سوزانست و جواب تند لچهمن درو حکم روغن دارد خود برخاستند
لچهمن را باشارت نشستن کردند به شیرین زبانی از پرسرام گفتند که ای مهربان دل تقصیرات
لچهمن را عفو کنید و بر وی مهربان شوید قدری گوارت را ندانسته که بی ادبی کرده برای خاطر من
از گناه او درگذرید ضابطه قدیم است اگر طفلان از نادانی گناه کنند مادران و پدران بر وی خشم
نمیگیرند این را غلام مطیع خود بدان و غضب از وی بردار علی الخصوص شما در بزرگی و علم و عبادت
و تحمل و آمرزش گناهان ثانی ندارید باری از ملائم سخنان سری رامچندر پرسرام پاره سرد شد
و دل تسکین یافت باز بطرف لچهمن دیده دلش بسوخت گفت ای سری رامچندر می بینی
هنوز این طفل از بی ادبی باز نمی آید و نادم نمیگردد محض بپاس خاطر تو این را گذاشتم اما برادرت
سخت بیباک است درین صغرسنی غصه بسیار دارد لچهمن تبسم نموده گفت شما برهمن یا صفت کشتری
غصه بیفائده میکنید من طفل در حساب شما هستم سری رامچندر بکمال ملائم زبانی از پرسرام
گفتند که شما سخن مرا به تحقیق بشنوید که بحرف طفلان گوش نباید کرد بچه گوسفند و طفل یک حکم
دارند هر دو بیفائده شور میکنند بزرگان و دانایان هرگز بگفته ایشان رنج نمی برند و تلخ نمیشوند و این طفل
تقصیری نکرده شکننده قوس منم گنهکار منم این گناه مرا به پذیرید و بر من مهربان شوید در چیزی که
غضب شما فرو نشیند بکنید ای سرخیل برهمنان و منتشرین و عابدان مرتاض بفرما پرسرام
گفت این فتنه چه طور فرو نشیند که برادرت چشم برچون مار بد و بگوشه آن می بیند هر گاه
سپر سا حرب نمود بر جانقوش پر تیخم پس خشم انتقید گرفتش چه فائده در هر ملک که مذکور تیز دمی این تبر
شده زبان بزبان آنجا می رسد اختیار می اندازند در راجه ها در جگر زهره آب میشود حالا که همان
تیر در دست منست این طفل را زنده می بینم نمیدانم که این تبر کند گشته یا دست قدرت مرا
کسی بسته یا آن جسارت و جلادت من بآخر رسیده اینحالت را بچشم خود دیده بحیرت میروم و خود را
زنده نمی شمارم همه میدانند که مرا تاب شنیدن این سخنان درشت کجاست من هر کدام یکی

رحم کرده ام در اصل رحم در دل ندارم مگر امروز از من رحم بوقوع آمده لچهمن تبسم نمود آمده پای او را گرفت سر فرود آورد و گفت زهی رحم و کرم شما و این وضع و اطوار شما گویا رحم مجسم هستید و این شیرین سخنان شما مثل گلهای ریزد پرسرام باز در غضب آمد گفت سری رامچندر قوس مهادیو را شکسته غرور بهم رسانده برادرت باشارت تو حرفات تند میگوید و تو بملائم زبانی صلح مینمائی باید تسلی دل مرا به پرخاش کنی و لا رام نام بگذار و مردانه جنگ نمای مجرم مهادیوجی خبردار شو من هر دو برادر را میکشم پرسرام این را گفته تبر خود برداشت سری رامچندر تبسم فرمودند و گفتند که شما گناه لچهمن را هم برهمن نهاد دیده و هم چندان تقصیر نکرده که موجب چندین اعتراض شما باشد چون چهتری است از حربه نمی ترسد اگر تنها بصورت برهمن می آمد به قدم بوسی و پرستش بجا می آورد گناه نادانسته او ببخش خاصهٔ خاندان شماست اگر اجل هم حربه بدست گرفته باتفاق همه دیوتها و گندهربان و ناگان و بهادران روی زمین بمصاف آید و جنگ طلبد ترس نداریم بی محابا جنگ کنیم و در شکستن قوس هیچ تردد نکرده ام که موجب غرور و رعونت باشد من صاحب یک گن یعنی چله کمان هستم و تو صاحب نه گن زناری و قوم برهمنی و من چهتری پادشاه روی زمین و تو پادشاه هزده برن و نام من تنها رام است و با اسم تو پرس افزوده است در همه حال از تو کمترم ما را با شما چه دعوی و چه مقاومت پرسرام گفت تو از حال من واقف نیستی مرا فقط برهمن میدانی بنابران بی تحاشا قوس مهادیوجی شکسته حرفات سپاهیانه میگوئی هیچ از من نمی ترسی و مرا نمی شناسی میخواهی که از چاپلوسی و خوش آمدگوئی و شعبده بازی مرا آگاه داری بقسمی که من برهمن هستم میگوئیم بشنو که غضب مرا آتش سوزان جنگ بدان و کمان تیر را بجای کوروا و آهوت قیاس کن و راجهای تمام روی زمین که هر یکی بهادر بی همتا اند آنها را جانور جگ تصور نما و لشکریان او دیگر اجزای و اداوای هوم جگ بدانی من از همین تیر که چهتریان خوانند همه را کشته و پرچه پرچه کرده سوخته ام بهمین آئین هزار بار بلکه بسیار از گوشت چهتریان جگ کرده ام سری رامچندر گفتند که ای پرسرام من کدام کار عمده کرده ام که رعونت بهم رسانم

باندک دست کردن این قوس شکست گناه من جز و اعتراض شما بسیار این چه طور زمع شود تو هر مرتبه
مرا جنگ می طلبی تو برهمن و من چهتری دستور قدیم ست که چهتری برابر برهمن جنگ نکرده
نشنیده که بسوامتر با بشست چندان جنگ کرد ظفر نیافت اگر تو برهمن نباشی پس در عالم
کیست که او را از ترس سر فرو آرم در جنگ صد همچو توی را جواب توان داد و حریف و توان شد
اگر اراده جنگ داری زنار از گردن برآر و حربه بردار زبان به بند و بازو بکشا مردانرا لاف مردانگی
عار ست و نام مردانرا شعار پرسرام را ازین سخنان سری رامچندر دل بهوش آمد پرده چشم برخاست
در دل خود سنجیده دانست که اوتار سری رامچندر ظاهر شد گفت اگر تو قوس مهادیو را شکستی پس
این قوس بشن بگیر و بکش تا یقین خاطر من شود خود برخاست کمان بشن بدست مبارک
سری رامچندر داد و ایشان آنرا چله کردند و تیر بر سوفارش نهادند گفتند تیر من هرگز غلط نشده
و تو برهمنی ترا نمیتوان کشت پرسرام از هوش برفت بعد ساعتی که از غفلت بهوش آمد ایشانرا
شناخت هر دو دست بسته بایستاد و زبان بصفت و ثنا برکشاد گفت جی سری رامچندر که ذات
مبارک شما در خانواده راجه رگهو مثل آفتاب تابان طلوع گرفته و سوزنده خاندان راچسان
تبه کار آتشی خوی هستی جی سری رامچندر که نیکوکار دیوتها و برهمن و گاو توئی و جی سری رامچندر
که دور کننده خمار غفلت و غصه و نادانی توئی و دریای فروتنی و ملائمی دل و حیا و جمیع صفاتی
جی سری رامچندر هر چه از زبان می برآری میکنی و جمعیت بخش دل حبیبان خودی جی سری رامچندر که بر صفائی و ملاحت
بدشت هزار کامدیو نثار باید کرد و جی سری رامچندر که تو کبک حوض دل مهادیو جی هستی ای سری رامچندر تا کجا صفات تو
بیان کنم که زبانم گنگ و لال و صفت بشیار و بی پایان هرگاه سیس ناگ از ابتدای عمر تمام روز و شب همه وقت ورد نام تو
دارد و تکرار میگوید هنوز آنرا انتهائی نیست پس من چه امکان دارم که همه صفات ترا توانم خواند بهر حال
بر من مهربان شو آنچه از نادانی و خودی و بی ادبی کرده عذرم به پذیر و گناهم بخش که شما هر دو برادر
دریای تفضل و کرم و رحم هستید آنچه از تیر انداختن می فرمائی تمام روی زمین من برهمنانرا دادم
و مسکن بر کوه مهندر کرده ام آنرا بگذار دیگر هر جا بخواهی بانداز سری رامچندر تیر انداختند

در سرزمین ما روا را افتاد از جان حرارت آب روان دیار کمیاب ست پرسرام این بگفت و بکوه مهندر روان گردید مرد ما نزا غم بشادی مبدل گشت و راجهای لاف زن راه گریز گرفتند دیوتها و آدمیان بر همت بازوی سری رامچندر تحسین کردند و آفرین خواندند و شادی از سر گرفتند از آسمان گل بر سر مبارک هر دو برادر بسیار باریدگند هربان و اپسرها رقص و سرود بر هوا کردند و نقاره و بوق جی جی کردند کار بمراتب نواختند و زنان مراسم شادکامی بجا آوردند هر طرف هنگامهٔ طرب ساز دادند راجه جنک که درین هرج مرج بدریای غم و تفکر فرو رفته بود بساحل مراد رسید دامن دامن جواهر خوشدلی فراچید دلش به شگفتن درآمد و دل سیتا که مثل مرغ چکور از طلوع ماه شاد شود طراوت پذیرفت راجه جنک درپای بسوامتر افتاد و گفت از یمن دعای خیر شما سری رامچندر قوس مهادیوجی شکستند و مرا نیکنامی حاصل گشت کار خیر سیتا بر انچه موقوف بود انجام یافت حالا هر چه بفرمائی بجا آرم بسوامتر گفت مدار کار شادی منحصر بشکستن قوس بود آن بشکست چنانچه همه دیوتها و ناگان و آدمیان دانستند اکنون انچه شرائط خاندان شماست بدان نهج کار شادی به انصرام رسانید راجه جنک در حال مردم معتمد را تعیین کرد و نامه بخط خود نوشت تمام ماجرای آمدن سری رامچندر و لچهمن و شکستن قوس مهادیوجی و سوال و جواب با پرسرام و قرار نسبت سیتا با سری رامچندر درو مندرج ساخت که براجه جسرت ملک اوده برساند و راجه را برای شادی بیارد بعد ازان همه اکابران شهر خود طلبیده ازین قرار شادی اطلاع داد و معماران طراح عمارت که دران علم مهارت تمام داشتند ثانی بسوکرما بودند بفرمود که منازل عالی لائق مهمانداری راجه جسرت و دیگر راجهای براتی و جای عروسی سیتا بسازند کاریگران چابک دست شروع بکار بردند طرح عمارت بعرض و طول ده ده جوجن انداختند که گل و خشت و چوب و چگل آن همه از طلای خام و جواهر آبدار بود اکثر خانها از سنگ بلور چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید دران صورتهای دیوتها تصویر کشیدند که هر همهٔ جوانها پر از جواهر و گلها و دیگر اجزای داد و ای شگون شادی بدست داشتند بر صورت و بدن مبارک

نثار و آرتی مینمودند و خانهای بسیار از مرجان و زمرد و بعضی از عقیق که هیچ سنگی و جواهری چ جمال نمایان نبود آراستند نهال های گلها و میوها از زر و جواهر دران پیدا فتند که بیخ آنها از طلا شاخهای اصلی و شاخ و برگ از زمرد و گل و غنچه و ثمر بعضی از طلا و بعضی از لعل و الماس و یاقوت و مروارید و دراکثر خانها صورت طاؤس و هنس و طوطا و کوکلا و کبوتر و غیر آن چنان کشیده که از نسیم صبا بنوا می آمدند و ماهیان طلا و نقره در حوض بجوش فواره بازی مینمودند انیقدر جواهر آبدار گران قیمت بهر دیوار و سقف خانه تعبیه کرده که بنور آن در شبها احتیاج شمع و چراغ نداشت و بعضی مکانها از جلکاری چنان آراستند که مثل ماه منور بود و پیش هر خانه خیابانها باگلهای رنگارنگ میوهای خوش طعام ترتیب داده و همه جا فرش بوقلمون گسترانیده و سایه بانهای زربافت و سراچه های زردوزی کشیده و مسلسل بندنوار از عقد مروارید و مرجان و لعل و یاقوت و الماس تارهای طلا آویخته و نشان و بیرق بر بامها و درها ایستاده کرده گویا کاملیه شاه نشاط بشکار مرغ خانگی دام آویزان کرده و تاراج غم و الم نشان افراخته و کلس بر بامش نور و رونق مه و خورشید فروریخته نیز در جلوخانه دروازه صورت اسپان و فیلان مع سواران چنان ساخته که بصدمه باد جولان سی نمودند مها دیوجی میگو یپای پاربتی در خانه که مهری راجه ندوله و سیتا عروس باشد تعریف آن خانه کدام کس تواند گفت هیچ از صفت کاریگران و بسهکرما و آفرینش برجا نبود محض از قدرت سیتا نقش و نگار پذیرفت همچنان غزرا و ندما و اکابران و مصاحبان راجه جنک و مردم ساهوکاران و سایر متوطنان شهر متهلا عمارات عالی و پرستان بدیوانگی مصفا و خانها رنگارنگ از طلا و جواهر آبدار چنان ساختند که بدیدارش بسوکرما صفت خود فراموش کرده بمکان حیرت رفته بر جا واندیده و دیگر دیوتها که تماشای شهر متهلا آمدند انچه خوبی عمارات و زر و جواهر و اسباب کامرانی در خانه پیر زال و قوم رجال در ان شهر دیدند در مکان های خود ها نیافتند بحیرت و هم فرو بستند عظمت و اقبال سدا بجا ها آورده بمسکن خود ها شتافتند القصه راجه جنک لازمه مهمانداری چنانچه شایسته همه عمده و مهیا داشت انتظار آمدن راجه جسرت میکشید و از شهر خود تا ولایت اوده کاریگران تعین ساخته

هر جا آب و دریا باشد پل بندی نمایند در منازلی که آب کمیاب باشد چاه و باولی بکنند و اکثر جاها برای فرود آمدن برات سراها بسازند این همه در اندک زمانی صورت بست و خود اکثر در خدمت بسوامتر و سری رامچندر و دیگر رکهیشران میرفت خدمت و خشنودی ایشان را عبادت عظمی میدانست هر روز اطعمه و اشربه های لطیف و میوه‌های خوش طعام و شیرین خیر مکرر در خدمت ایشان میفرستاد و برای خدمت دایمی ملازمان بسیار تعیین کرده که در خدمتگاری چست و چالاک و سرگرم باشند و فضلای راجه در محفل عالی هر دو وقت مجلس تازه ترتیب میدادند و گاه گوینده‌ها رقص و سرود می نمودند و اکثر لازمهٔ شکار موجود میساخت بر دو برادر را بسیر آن می برد تا طبیعت مبارک همه وقت شاد و خرم باشد تا آنکه فرستاده های راجه جنک بنواحی اوده رسیدند شهر را دیده سیر کنان بجناب راجه جسرت آمدند دربانان خبر براجه رسانیدند و در حال طلب شدند نامهٔ جنک راجه جسرت را دادند راجه بمطالع آن که مشعر بر خیریت سری رامچندر و لچهمن و سبب کدخدائی با سیتا بود از خوشحالی در جامه نمی گنجید ساعتی محو شد بعد از آنکه بحال آمد قاصد عریضه نوشته دست خاص سری رامچندر و لچهمن گذرانید راجه بغایت شوق خود برخاسته خط را گرفت و دستخط قلم خاص دیده صورت هر دو پسر بیاد آمد اشک از چشم میریخت خط نمیتوانست خواند گاهی از هوش میرفت چون بحال آمد خط را می بوسید و بر سینه می نهاد و گاهی بر چشم می گذاشت از کمال خرمی سخن نمیتوانست گفت بهر حال استقبال و زر بدیه زبانی از قاصد پرسید که شما با سری رامچندر و لچهمن را چه طور شناختند از روزیکه همراه رکهیشر رفته اند امروز خبر تحقیق یافته ام راست بگوئید الحال کجا هستند بچه کار شغل دارند و راجه جنک چگونه شناخت و قوس مهادیوجی چه قسم شکستند و با پرسرام چه سوال و جواب شد قاصدان آداب بجا آورده گفتند از اقبال کسی که حرارت آفتاب سرگشته و بدر منیر افسرده گردیده آن آفتاب هیچ جا پوشیده نمیماند و او را بچراغ نمیتوان دید در شهر متهلا که پایه تخت راجه جنک ست با ساتر رکهیشران قیام دارند قوس مهادیوجی قوس کلان بوده هست که غرور و تکبر همه راجهای روز زمین

وزیران نگاه داشته از دو دیو تنها ده هزار نو قتل راون وغیره هیچکس نتواند برداشت بحضور راجه جنک رسیدن تن
باهمک دست بردن بقتل فیل مست که شاخ گل نیلوفر بشکنند شکستند بسرام با آن جرات وجلادت
آمده احوال سخنان بشت گفته از لچمن سوال وجواب شده آخر چون شناخت بدستش سری رامچندر
نموده کمان شیو که بدست خود برداشت با ایشان سپرد ایشان او گرفته حواله برهمن نموده وپرسرام
کوه مندر رفت ای راجه [illegible] قوت پسران شما دیده حالا دیگری منظور نمی آید راجه جنک [illegible]
مهمانداری همه موجود کرده انتظار تشریف شریف دارد از شنیدن این نوید سراپا امید
راجه جسرت بسیار خوشحال باشید وطالع خود را ستوده به سومنت وزیر فرمود آمدهارا در منزل مناسب
فرود آرند ومهمانداری لائق او کنند و نامه را بگر برهمنان وقت سحر [illegible] دستگیر [illegible]
آمدند از راجه حقیقت آمدن نامه راجه جنک وخیریت برادران پرسیدند و نامه از دست [illegible]
گرفته [illegible] پوشاک وجواهر [illegible] برهمنان محتاجان بخشیدند [illegible]
[illegible] راجه آن نامه به بشست رکهه نموده صلاح پرسید بشست اولاد های خیر گو گفت
[illegible] صلاح شما [illegible] کلان دارد هر چند او را از آب دریاهای خرد مطلبی نیست اما همه دریای [illegible]
[illegible] جای کار [illegible] جمعیت دلی طلب بشما میگرد چنانچه شما خدمت
[illegible] بجمیع صفات موصوف هستید همچنان کوسلیا است [illegible] شما که از
[illegible] نه بود که [illegible] بخانه شما پسر شود وشما را همه وقت خیریت وفتح
[illegible] نوقت شما [illegible] روان باید شد بعد ازان راجه مضمون نامه در محل خانه رفته
[illegible] آنها از نهایت شادی شگفته خاطر شدند خیرات بفقرا ومساکین وبرهمنان دادند
[illegible] شادی سر انجام [illegible] رانی ها ازان روز ایام شادی قرار داده سرود میگفتند سری رامچندر
[illegible] سیتاجی سر [illegible] بشست ودیگر برهمنان طلبیده آنقدر زر وجواهر دادند که از حد [illegible]
[illegible] آمدند اگرچه نواحی شهر وکوچه وبازار وعمارات اوده همیشه صاف و پاکیزه تر [illegible]
[illegible] بود [illegible] شگون شادی مردم شهر بخوشدلی تمام آیین بندی نمودند عمارات را

صاف و سفید ساختند بر در هر خانه با کوزه های طلا علامت شگون نهادند و بیرق و نشان بر بامها
و درها ایستاده کردند فتیله های عود و کافور سوختند و هر کوچه و بازار صندل و گلاب بیختند سرجاها
بندنوار از گل و جواهر بستند مطربان و پاتران سرود و رقص میکردند جا بجا برهمنان بید میخواندند
و دعای خیر براجه میدادند و بادفروشان صفت و ثنای گفتند [illegible] میگویند ای پارتی
تعریف دولتخانه راجه جسرت کسی چه تواند گفت امراوتی رهوک پوری زرشک آن یکی بر هوا
رفته دیگری راه پاتال گرفته در خانه که ترکن برهمه خالق جهان در مکان بشوق خود صورت گرفته
باشد اوصاف او گفتن هرزه سرائیست راجه جسرت بساعت سعید روان شدن [illegible] نمود
برای سرانجام سفر به کارپردازان فرمود راجهای اطراف [illegible] روان شدن [illegible] چنانچه بسیاری
از راجهای سامان و سرانجام کرده بحشم و خدم خود با به اوده رسیدند بعد از آن [illegible] راجه جسرت
خشنود شدند سومنت لشکر راجه را ترتیب داد چنانچه [illegible] شده [illegible] راجه [illegible] کرده
فیلبانان ده هزار فیل کوه پیکر با جلاجل طلا و جلهای زربفت با ساز مرصع مرتب ساخته
و آخته بیگی چندین هزار اسپ عراقی و عربی و تازی و کچهی و ترکی و تانگن که هر یکی در گرم روی
زنجیر در پای بادی انداختند و در تیز جلوی آتش سوزان [illegible] صفت [illegible] میشد [illegible] که
بر آب سم تر نمیگردید با ساز مرصع و برگستوانها اقسام زرنگار [illegible] میکرد
برای سواری مصاحبان حاضر آورد و رتهه های بسیار که همه [illegible]
و جواهر آبدار آراسته پرده های زربفت بر بسته بر قبهای زنگها [illegible] شده
چار در آویخته و اسپان نسل ساز کرده [illegible] و رنگ [illegible] بر بسته [illegible] شتر بار
و گجنال و توپخانه [illegible] احصای [illegible] شماری [illegible] بهادران [illegible] شده
بیرون شهر بر آمدند سومنت [illegible] خاصه برای سواری [illegible]
می کشیدند [illegible] آراسته [illegible] آورده [illegible]
همه بود راجه جسرت بساعت سعید اول [illegible] خبر [illegible]

از خانه برآمد دران وقت برهمنان بید میخواندند و باد فروشان تعریف میکردند دیوتها از آسمان
گلها نثار میکردند بر رتهه که کتابها بود وشست را سوار گردانید بر رتهه دیگر سمری رامچندر را
یاد کرده خود سوار شد بوقت فتح نوخت بهرت و سترگهن بلباس فاخره خود را آراسته و تاج مرصع
بر سر گذاشته و یراق جنگ پوشیده حمائل گلها و جواهر در گردن انداخته بصد هزار دولتچی و کامرانی
بر اسپان کوته کمر دراز گردن کشاده سینه غزاله چشم رنگ طاؤس پهن کفل شیر دم سوسن گوش
کوه تمثال که هر یکی از دم تا سم زیور جواهر غرق بودند در گرمی شراره آتش و در نرمی شیشه
در تیز رفتاری ادهم علوی خرام را هزار قدم پس می انداختند سوار شده پیش پیش راجه راه
میرفتند هزاران راجهای اطراف با تمام شان و شکوه در قفو بودند زمین از پای کوبی فیلان
کوه پیکر و اسپان آهنین سم در ستوه آمده شعاع آفتاب از غبار لشکر تیره نمود چندین هزار
سنگ تراشان و بیلداران و تبرداران چابک دست بجهت همواری راه پیش پیش میرفتند
عقب آن پیش خانه عالی از سراپردهات فلک همسر و فرشهای بوقلمون و دیگر اسباب
سلطانی و ضروریات کارخانجات بر هزاران فیل و شتر و گاو و استر و عرابهای بی شمار
و سر بار آدم که بقیاس کسی نگنجد براه داشتند بعد ازان مردم توپخانه و پایک پهلوان صفت
بی حد و شمار بالباس زنگار رنگ و بیرقهای زرافشان راه میرفت ازان باز چهار کهوهنی
سواران مسلح و مکمل بر اسپان اصیل و نجیب آهن غرق روان بودند بر هزاران اسپان عراقی
و عربی نقارچیان نقاره و کرنای و نفیر و ترهی و جهانجهه می نواختند بصدای آن هیچ یکی
سخن کسی نمی شنید گوش سکنه عالم کر گردید عقب آن هزاران فیل چهار دندان با ساز مرصع
و زرین جلاجل با نشانهای فتاب شعاع فلک فرسا میرفتند صدای جلاجل فیلان برابر رعد برق مینمود و اشترنال
و زنگ نالی اسپان با بیرق طلاش و بادله بکمال زرق و برق روان بودند صد اسپ دکنی و صد عراقی و صد عربی
و صد اسپ تازی نژاد با زین زردوزی و لجام طلا مرصع ساز با حربهای جنگی کوتل بودند
عقب آن پالکی و نالکی و چهپان و تخت روان و سنگهاسن و محفه که هر یکی خراج هفت اقلیم بودند

هودج زرین بعضی بر فیل و بعضی بر اسپان و رتهه و بهل اقسام سواری که بعضی را اسپ بعضی آدم
و شتر و گاو می کشیدند پیش راجه میرفت عقب آن اشبست با دیگر برهمنان پیر و شیران کهن و درویشان
عابدان مرتاض بعضی بر رتهه و بعضی بر بهل و محفه و پالکی و سنگهاسن میرفتند بعد آن بچهتر تهه
و ستر کهن با نوجوانان خورشید منظر و خواصان ماه جبین هزاران خرمی و خوشدلی زر بخش کنان
راه داشتند عقب آن بندوقچیان و تیر اندازان و برچهی برداران و تبرداران و گرزداران
لباس اقسام رنگارنگ زرافشان پوشیده کلاه سرخ و زرد بر سر نهاده به جست و خیز راه طی میکردند
پس آنها یساولان زری پوش بر اسپان ملائم جلو عصای طلا مرصع کار بدست گرفته اهتمام کنان
میرفتند چوبداران راحسابی نبود عقب آن راجه جسرت مثل اندر بادشاه دیوتها لباس فاخره
پوشیده تاج مرصع بر سر نهاده یراق جنگ بسته حمائلهای گل و جواهر در گردن انداخته بخوشحالی
که در جامه نمی گنجید بهزاران شادی و فرخی و فیروزمندی بر رتهه سوار بود و سومنت بهلبان
دور راجه مطربان و پاتران عالم فریب کسوتهای زرین و جواهرهای نفیس بر اسپان سبک خرام
ملائم جلو سرودگویان و رقص کنان میرفتند هزاران با دفروشان تازی سوار تعریف راجه
میگفتند همچنان کوسلیا و کیکئی و سومترا و دیگر رانیها بعضی بر چنڈول و بعضی بر محفه و پالکی
سوار بودند زنان شهر پیرایه رنگین پوشیده سبوهای طلا و نقره پر آب برای شگون پیش نظر راجه
می آوردند بانعام و اکرام ممتاز میشدند هر کس که براجه سلام میکرد بی بهره نماند عقب راجه
متصدیان سرکار با عساکر منصوره که بوهم و خیال کسی نگنجد راه داشتند راجه های اطراف با لشکر
موفوره چپ و راست راه طی میکردند هر اولی به بهرت و چنداولی به سترگهن مقرر بود شگونهای نیک
همه یک مرتبه براجه نمودار گردید چنانچه طرف چپ کنجشک بچه را طعمه میداد و طرف راست زاغ سفید
بنظر درآمد و ران سواد همه جا دیدند و باد کم کم و سرد و خوشبو از سه طرف می وزید و از پیش زنان بچه دار
سبو پر آب و برهمنان فاضل کتابها در بغل و قشقه بر پیشانی کشیده و بعضی آدم ماهی و خیرات گرفته
نمودار شدند و ماده گاو روبروی راجه بچه را شیر میداد و آهوان گله گله از طرف چپ بجانب راست

می آمدند و فرحت الاتقا خیرت میگفت و خاطر همگنان در شگفتگی بود راجه بآن شکوه و شان اصیحه
که اگر همه کوههای روئین و دریاهای روی زمین مصادف آمدی پایمال فیلان کوه تمثال و اسپان
آتشین نعل میشدی و بوتها بالای دروازه تماشای راجه میکردند و گل نثار میساختند و اپسرها و گندهربان
رقص و سماع مینمودند و با خود ها میگفتند تا این مدت راجه ها بسیار شده اند اما این دولت و لشکر
بکسی میسر نشد بعضی ها گفتند کسی را که رگهن بجهه سرگن شده پسر او باشد این دولت و مکنت چه بنا
پیش او چه قدر دارد روز اول بدو کروهی شهر دور چهار جوجن دائره لشکر فرود آمد هر چند ملک
آباد بود از غله و میوه هیچ کمی نداشت بازاریان اردو بیشتر از کثیر بودند با زبان لشکر و فانکر و بهرت
بفراست حال لشکر دریافت برده سیده ها را که ده نفر میوه کیاه مردم عساکر منصوره هرچه احتیاج باشد
برسانند راجه جنک کسان خود تعیین نموده تا هر جا که لشکر فرود آید حاضری و طعام به راجه جسرت
و سائر مردم لشکری از طرف راجه جنک بخورانند و هر منزل یک تحفه نادر از راجه جنک
براجه جسرت میرسید هزاران فیل و اسپ بارگیر میرسید تا مردم راه مانده برو سوار میشدند
بهمین آئین راجه جسرت طی منازل و قطع مراحل نموده بحوالی شهر متهلا رسید راجه جنک جمعی
از برادران و خویشان و ملازمان بالازمه مهمانداری از کوزه های پر شربت و اقسام شیرینی ها
و میوه های لذیذ با ظروفهای طلا و نقره و پارچه های نفیس و بارو جیره و شاهینها و جواهر و افیال
و اسپان و اقسام عطریات و دیگر تحائف نادر تعیین کرده استقبال راجه نموده بالازمه مهمانی
رسانده در جاهای مناسب که باغهای سایه دار و پر میوه و حوضهای آب زلال و صحرای دلکش
که بآن برات لایق باشد فرود آوردند و خود ها خدمت گردیده باز آمدند انعام و خلعت از فیل
و اسپ که از راجه جسرت یافته بودند براجه جنک نمودند و تعریف بزرگی و خوبی راجه جسرت
بسیار گفتند با هم سخن میکردند که چنانچه رام و لچهمن پسران راجه جسرت اینجا هستند همچنان
دو پسر دیگر مسمی به بهرت و سترگهن همراه راجه جسرت اند که مثل آنها صفات طالع راجه
جسرت مینمودند چون خبر آمدن راجه جسرت در شهر شهره گرفت اهل شهر را ... و لچهمن هم با

پدر و برادران بجوش آمد بسوامتر آنرا دریافته هر دو برادر همراه گرفته مثل تشنه که سوی آب رود
در خدمت راجه جسرت رفت راجه که بدریای فراق هر دو پسر غرق بود از دیدن هر دو پسر از جا
برخاست گویا عمر دوباره یافت هر دو دست کشاده چنانکه کسی به پیشواز کسی دود پیش رفته
بسوامتر افتاد و رکهیشر راجه را برداشته در بغل گرفت بعد از آن هر دو پسر [illegible] سری رامچندر
و لچهمن هر دو برپای پدر افتادند راجه هر دو را برداشت چنان در کنار گرفت که [illegible] یک جسم شده
گویا سه تن یکی شده چون با هم [illegible] بهم پیوستند دوئی در میان [illegible] از چشمان هر سه اشک شادی روان بود
ساعتی هر سه همچون ماهی بی آب از خود خبر نداشتند بعد از ساعتی به هوش آمده گلاب بر روی هر سه پاشیدند
و از هم [illegible] هر دو [illegible] هر دو برادر به پای [illegible] که [illegible] معانق
یافتند [illegible] سری رامچندر و لچهمن را دیده [illegible] آب حیات
فرزندان [illegible] بهم بغلگیری و احوال پرسی کردند گویا قالب [illegible] از سر حیات بخشیدند بعد آن
سری رامچندر و لچهمن با سایر مردم مراتب [illegible] دست بستند [illegible] نسب راجه جسرت
با چهار پسر و بسوامتر و تمام لشکر در آنجا به عیش و عشرت بسر برده هر دم نظر بر سری رامچندر داشت
و حقیقت کشتن تارکا و سوباهو دیگر راچسان و شکستن کمان مهادیو جی مباحثه با پرسرام
از بسوامتر پرسیده تفصیل شنید حیران دست قدرت سری رامچندر شد که [illegible]
چنین کارگران چه طور کردند و بر حال خود می نازید چون صباح گردید و شعاع طلوع آفتاب
ظلمت شب معدوم ساخت راجه برخاست مراسم دینی بجا آورده [illegible] شیر
با بچه و شاخهای طلا و سم نقره و دیگر لوازم آن به برهمنان خیرات کرده هر سائلی که طلب داشت
آن قدر یافت که باقی عمر محتاج بزر نشد بعد آن کسوت فاخره پوشیده به ایوان [illegible]
نشست سایر راجها و رکهیشران و منیشران و نوکران حاضر آمدند راجه هر یکی را به قدر رتبه
حرمت و عزت کرد ملازمان و کارپردازان بجراد ساما بهره فراوان یافتند و بکار و خدمت
مامور [illegible] مجلس شادی گرم بود مطربان سرود میگفتند و رامتران رقص [illegible] کوبان

پای کوبی مینمودند و باد فروشان تعریف میخواندند از هر طرف نوید مژده بگوش راجه میرسید
سیتا از عظمت خود رده وسیده را طلبیده از شیرینی های لذیذ و غذا های نمکین تیش شنفرقه
که آنرا کهٹ رس گویند و آدم زاد هرگز نخورده بود آنقدر که همه مردم برات وفا کند بقدرت خود
آفرید مطربان و پاتران و رقاصان و پای کوبان زرین کمر که هر یکی در سرود و رقص بازی
عدیل و سهیم نداشتند پیدا کرد بفرمود که براجه جسرت رسانند همه با چنین کردند لازمه مهانی
با حاضری براجه جسرت رسانیدند ساعتی در مجلس راجه سرود و رقص کردند راجه و مردم براتی
از خوردن آن خورشهای لذیذ و تماشای آن سرود و رقص و بازیها حیران ماندند چون از سر
عظمت سیتا واقف نبودند تعریف راجه جنک مینمودند انعام و اکرام بی نهایت دادند
آن جماعه بعد از ساعتی رخصت گرفته بجای اصلی خود رفتند سری رامچندر این اسرار دریافتم
سیتا رامی ستودند مواصلت او را بدل آرزو داشتند چندی بهمین نهج به شادی و سرور گذشت
سایر مردان و زنان آن شهر جمعیت و حشمت و مکنت راجه جسرت دیده متحیر شدند هر جا می‌نشستند
تعریف سلوک و سخاوت راجه و حسن و جمال هر چهار برادر میکردند و دست برداشته بحضرت کبریا
میخواستند تا نسبت هر چهار برادر از دختران راجه جنک اتفاق افتد بوسیلت این که گاه
گاه پسران راجه می آمده باشند بدیدار ایشان چشم مایان طراوت پذیرد بعضی میگفتند که برابر
راجه جسرت دیگر طالعمند نیست که مثل سری رامچندر چهار پسر دارد و بعضی گفتند راجه جنک هم
طالع کلان دارد که اوتار سیتا در خانه او شده و بعضی میگفتند که این هر دو راجه را قران السعدین
توان گفت برابر اینها کسی دیگر خدمت مهادیوجی نکرده و بهره مند نشده مایان هم طالع نیک
داریم که بسایه دولت اینها میباشیم و دیدار سری رامچندر و سیتا یافتیم همچنین در هر کوچه بازار
مردمان میخواندند روزی راجه جنک به ستانند گفت حالا ساعت عروسی اختیار کن منجمان
اختر شناس در ماه عقرب یعنی اگهن سدی پنچمی وقت شام قرار کردند دیوتهانیز همین ساعت
سعید دانسته بزبان نارد گفته فرستادند آنروز جنک ستانند را پروهت خود را گفت برو

وراجه جسرت را با پسران بیار تا عروسی کرده شود ستانند سبوهای طلا و تهارهای نقره با لازمهٔ
شگون نزد راجه جسرت آمد و عرض کرد امروز ساعت سعید شادیست قدم رنجه باید فرمود با استماع
آن کارپردازان راجه جسرت فرمودند تا شادیانه نواختند و لازمهٔ طرب ساز دادند فیلان و اسپان
ورتهه ها دبهل ها و پالکی و سکهپال و محفه ها برای کوتل سواری با هوج و عماری طلا مرصع کار وزین های
زردوزی و پوشش زرباف و مسلسل مروارید و بادله موجود ساختند سومنت سواری راجه جسرت
بعنوان روز اول ترتیب داد راجه جسرت وسری رامچندر و بهرتهه و سترگهن را از لباس فاخره
و جواهر آبدار بیاراست تاج مرصع که آفتاب بر شک آن در آب فرو رفت بسر نهاد و سرپیچ مرصع
بر وی بربست و قشقه از الماس بر پیشانی گذاشت و حلقه مروارید و یاقوت که هر یکی خراج هفت اقلیم
بود در گوش و کنٹهه مالا و موهن مالا و بجینتی مالا و نیمالا و دُر مالا و چندر هار و سورج هار و مکتا هار
و دُهکدهکی از جواهر های آبدار درخشان و حمائل اقسام گلها از زر زعفران و نیلوفر و چنبا و دیگر در گردن
انداخت بازو بند مرصع بر بازو و کمر بند مرصع و شمشیر و ترکش بر میان بسته و بدهی مرصع حمائل کردند
و سهره اقسام گلها و دانهٔ مروارید بر تاج مرصع مزین ساختند و کفش زرین مرصع کار که معشوق دل
عاشقان اوست در پای مبارکش انداختند و بر اسپان خوش رفتار طاوس رنگ که لجام
و زین و برگستوان بزر و جواهر آراسته جلاجل و قطاس بر آن بسته سوار ساختند گر با هزاران
خوبی شرمسار سبک روی او گردید و کامدیو خجلت زدهٔ صورت و جهندگی او گشت صفات صورت
و سیرت او براسپس ناگ بهزاران زبان نمیتوانست گفت راجه جسرت برات را روان کرد توپخانه
از همه پیشتر میرفت عقب آن سواران تبردار با لباس فاخره گروه گروه دفعه دفعه و بعد آن فیلان
و اسپان کوتل و نشان و بان بمراتب روان بودند دنبال او نقارچیان و دیگر مردم نقارخانه بر
هزاران افیال زرپوش و اسپان مرصع ساز و شتران زرنگار راه داشتند بعد از آن مردم خاص جلو
بی حد و بسیار همه لباس زرین و پوشش رنگین از زر و جواهر پوشیده حربه های مرصع کار بدست
گرفته میرفتند عقب آن بشسٹ و دیگر رکهیشران بر پالکی و محفه ها دعای خیر گویان و بید خوانان

راه داشتند بعد از این چوبداران و یساولان و میر توزکان که بقیاس کسی نگنجند همه زرپوش بازرق
و برق تمام ترباچوب و عصای مرصع کار از جواهر شب تاب بدست اهتمام کنان آهستگی و سبک روی
پیش پیش اسپ سواری مبارک گرم خیز بودند عقب آن سری رامچندر با چهار برادر بزیب و زینتی که
سرستی تعریف او نتواند گفت سوار بودند بدور ایشان مطربان و پاتران رقص کنان و سرود گویان
میرفتند بین و کهاوج و بین و بربط و نهاک و طنبوره می نواختند و چتر سعادت مرصع بجواهر آبدار
و جهالر مروارید و دیگر جواهر بر تارک مبارک میگردانیدند و شمامه های کافوری از عود و عنبر و فانوس
رنگارنگ و مشعل آنقدر روشن بود که بشعاع آن هر رشته عالم نوری بهم رسانده و آتشبازی اقسام
آنقدر سر دادند که فلک را شعبده بازی از سر بدر رفت باد فروشان تعریف صفات حمیده
میگفتند عقب آن راجه جسرت با راجه های اطراف بکمال خوشوقتی بر اسپ سوار بود چندین
هزار سقه مشک از زعفران و گلاب پر کرده در راه پیش سری رامچندر آب پاشی مینمودند و چراغان
بامهای شهر متهلا مانند پروین می تابید مردم غول از حد و شمار افزون بودند از صدای نقاره
و جهانجهه که بر فیلان مینواختند گوش عالمیان کر شد برهما و بشن و مهادیوجی واندر و برن
وکبیر و جمراج با سایر اپسرا و گندهربان و کنران بر محفه های مرصع سوار در هوا تماشای برات
میکردند و گل می باریدند و دُندبهی و بوق می نواختند رقص و سرود میکردند برهما آن خوبی
سری رامچندر و سایر تزک و تجمل برات از آفرینش خود چیزی ندید حیران صفت و قدرت
سری رامچندر گردید مهادیوجی گفت تو میدانی که هر سه لوک با جمیع دیوتها و آدمیان بیک
کرشمه او پدید آمده بشن و من و تو بحکم او وجود یافته ایم این آرایش و زیبایش برات پیش
قدرت او چه باشد برهما بهشت چشم و مهادیوجی با پانزده چشم تماشا میدیدند اندر که از نفرین
گوتم رکهه هزار چشم یافته خیلی محظوظ بود بدیدن برات و جمال مبارک سری رامچندر پلک نمیزد
با خود ها میگفتند امروز برابر اندر کسی طالع ندارد که بهزار چشم می نگرد از روز ازل برات بسیار دیدیم
اما باین خوبی در نظر نه آمده هر چند بازار شهر متهلا وسعت بسیار داشت اما از ازدحام مردم برات

تنگ نمودند چون سری رامچندر بدروازه جنک رسیدند زنان راجه جنک باسایر خویشان پارچه های نفیس و زیورهای مرصع پوشیده که ماه برشک آن خودرا دوپاره ساخته لازمهٔ آرتی و نثار بظروف های طلا گرفته سرود گویان شادی کنان از خانه برآمدند صورت ملیح سری رامچندر دیده همه مدهوش شدند متاع گرانمایه جان خودها را بر و نثار کردند هریکی هرجا که بود بی اختیار گردید بعضی ها که برای آرتی دست برداشتند همچنان مثل صورت تصویر محو ماندند و آنانکه برای نثار دست بگلهای طلا و نقره بردند دست نمیتوانستند برداشت بخود استاده ماندند و گروهی که سرود میکردند بدیدن جمال جهان آرا مهر خموشی برلب نهادند غرض زنان را بدیدار مبارک عجب حالتی دست داده که نه یارای سرود و نه طاقت رسوم آرتی بعد از دیری که بهوش آمدند آرتی وغیره نثار کرده زربفت و دیگر پارچه های نفیس پای انداز انداختند و از اسپ فرود آوردند به منڈپ که چار ستون از طلاء خالص ساخته انواع جواهر گران قیمت دران تعبیه کرده که شعاع آن تمام صحن خانه منور بود و بالای آن شامیانهٔ زرباف ایستاده نموده بریسمان کلابتون بافت کشیده سلسل از دانهٔ مروارید و یاقوت و الماس و زمرد آویخته بودند بردند و چراغی فروغ بخش هر سه لوک بر دست مبارک دادند و حکم بایستادن کردند درانوقت ساوتری و گایتری زنان برهما و پاربتی زن مهادیوجی و لچهمی زن بشن و سچی زن اندر و سائر زنان دیوتها و اپسرها صورت زنان انسان گرفته در محلسرای راجه جنک رفتند و نظاره حسن و جمال سری رامچندر میکردند زنان راجه جنک از غایت خرمی و کثرت آدم پی بتحقیق نبردند و نشناختند همه را برابر خویش و اقارب خود دانسته تواضع و احترام نمودند و رسم و رسوم خودها بجا آوردند جواهرهای اعلی واقمشه بسیار بسبیل نثار به بادفروشان و دیگر مردم امیدوار بخشیدند از نظارهٔ جمال جهان افروز سری رامچندر دل رانی گل گل شگفت طالع بر خود نازمیکرد و می بالید از غایت نشاط گاهی بیهوش میشد چون بهوش می آمد خود بدور مبارک سری رامچندر نثار می گردید هر اجناس گرانمایه بنظرش می افتاد بر فرق مبارک سری رامچندر نثار کرده بمردم میداد

مهادیوجی میگویند ای پاربتی آن تجلی نور فروغ بخش هر سه مکان که بدریا فت او دیوتها و رکهیشران و منیشران سالهای بسیار بیک پا ایستاده عبادت میکنند و نمی یابند همان نور مجسم انجامات مهر و محبت آن زنان انقیاد حکم نموده ایستاده ماند بعد ازان که سری رامچندر بمنڈپ رفتند راجه جنک با کس کیش برادر خورد خود و سایر خویشان و مصاحبان آمده راجه جسرت را دیدند و اقسام جواهر و مروارید و اقمشه نذر گذرانیدند و رکاب اسپ گرفته راجه را فرود آوردند و در پای افتادند راجه جسرت سر جنک را برداشت و در بغل گرفت هر دو قران السعدین عذر خواهی بسیار نمودند کارپردازان راجه جنک قصب بافهای زرکار پای انداز انداختند راجه جسرت را با بهرت و لچهمن و ستر گهن و بشسٹ و بسوامتر و دیگر راجها و رکهیشران براتی با عزاز و اکرام تمام درون محلخانه جائیکه سری رامچندر ایستاده بودند بردند راجه و پسران را بر تخت مرصع نشاندند و برای راجهای دیگر کرسی طلا مرصع بجواهر آوردند بشسٹ و بسوامتر را بر صندلی زرکار نشاندند و دیگران بقدر رتبه خود ها بعضی بر صندلی و بعضی بر کرسی و قالیها نشستند از طلعت جواهر های تابان هر در و دیوار و بامها و صحن مجلس احتیاج بمشعل و چراغ نداشت مطربان و پاتران بسرود و رقص پرداختند دیوتها نیز صورت انسان گرفته بتماشای شادی میدیدند راجه جنک بدستور راجهای دیگر اعزاز و اکرام هر کدام نموده بر صندلی و کرسی های طلا مرصع نشاندند همه دیوتها چکور صفت جمال بدر منیر سری رامچندر میدیدند و سیر نمیشدند بشسٹ ساعت دیده برخاست در منڈپ سری رامچندر را بر کرسی مرصع نشاندند بستانند ایروهت راجه جنک گفت سیتا را در منڈپ بیارید زنان دیوتها و راجه جنک سیتا را بانواع خوشبوها و آب صاف غسل دادند و پارچه باریک رنگ زرد و زیورهای قیمتی پوشانیدند و بر پای مبارک او حنا بستند مشاطه های ملائم دست سنبل گیسویش را از شانه تاب داده گجک بستند از سیس پهول و کرن پهول و بینا و جهونک و مانگ و بندلی و بیرا مرصع آن چهره فروغ بخش ماه و پروین آراستند و دیگر زیورهای مرصع

بر بدنش زینت یافت از گل ودانه مروارید ودیگر جواهر سهره بر سر گذاشتند واقمشه هاے
گران قیمت پا انداز انداخته وآرتی کرده سرودگویان با هزاران کنیز ومصاحبان وزنان ودیوتها
در منڈپ آوردند در پهلوی سری رامچندر بر کرسی علیحده جادادند حاضران مجلس جمال سیتا دیده نقاش
چنین صورت را یاد کردند ودر دل سجده نمودند راجه جنک رانی سونینا در منڈپ آمدند وبرهمنان
بید میخواندند وشروع کار عروسی میکردند اول راجه جنک وسونینا بصدق پای بشسٹ شستند از گل
پرستش او نمودند بعد آن در پای بسوامتر افتادند خدمت او افزایش طالع خود میدانستند
بار بار پایش بوسیدند زر وجواهر بیکران پیش هر دو نهادند منت وسماجت بسیار کردند از ان بعد
پرستش دیگر دیوتها بجا آوردند بشسٹ نسب نامه راجه جسرت برخواند که نور پاک بقدرت
کامل خود آسمان وزمین پیدا کرد صورت برهما از گل نیلوفر به آفرید واجازت آفرینش
این چندین هزار عالم داد برهما این شش جهت عالم از خاک وباد وآب وآتش وهوا صورت
زن ومرد پیدا ساخت وخود هم زن خواست از ان پسران دیوتها وتیران بسیار ببارگاه ظهور
جلوه داد پسر کلان برهما مریچ شد از و پسری بوجود آمد کسب نام که به بسوسان پسر او شد او را
بی بسوت نام پسری پدید آمد پسر او اچهاک نام تولد یافت اچهاک راجه ولایت اوده گردید
ازین سبب سری رامچندر را اچهاک بنسی گویند او را بیکوچهه نام پسر شد از و بان تولد گرفت
ان رن از ان ظهور یافت از و برتهه تولد گردید که زمین را او هموار گردانید او را پسری شد باسم
هریچندر از و رهوباس از و دهنده مار تولد گرفت از و جوبناس شد از ان ماندهاتا از و سوسنده
او را پسری شد دهورب شده نام راجه بهرتهه از و تولد یافت از بهرتهه است نام از بست سکرو
از سکرو سومنجس از و انسومان او را دلیپ شد از و بهاگیرتهه که گنگا بزمین آورد از ان کاکسنهه
او را پسری باسم رگهو تولد یافت از و کلماکهه یا ذ نام از و سنکهن از و اگن برن او را شد پسر بک
سوتهه نام سیگرکهه نام پسر او گردید مونی پسر او شد از مونی بهت نام پدید آمد از و پرسوسورت
از و جحاست او را دو پسر شد لورد او جیدو از بورد نابهه گیت رگهو پسر او شد از و تولد شد

بیان نسب نامه راجه جنک

اج نام ازو راجه جسرت این راجه چهار پسر مسمی سری رامچندر و بهرتهه و لچهمن و سترگهن دارد که از
برهما چهل و یک کربی گذشته است بعد ازان ستانند اپروهت راجه جنک نسب نامه او
یاد گرفت که در زبان قدیم اول نیم نام راجه کلان شد از اولاد و روز ازو جهته نام که متهلا شهر
آباد ساخت ازو جنک ازان اودجنس پیدا شد ازان مهابج پسر او هرجسن نام اورا مهوا ازو
بودپراتهک نام تولد گردید ازان کیرت رتهه صورت گرفت دیو مهدهر پسر اوست مهوادهان نام
اورا پسر شد ازو مهدباک ازو کیرت رات شد مهارومم پسر اورا کومندهر سواروما نام اورا
پسر گردید ازو سول سرن ازو جنک راجه متهلا و کس کیت هر دو برادر پسران او هستند
حالا کار نسبت چنین کنند که سیتا به سری رامچندر بدهند آرملا دختر راجه جنک به لچهمن و دو دختر
راکس وکیت باسم ماندوی و سورت کیرت به بهرتهه و سترگهن پیوند سازند همه برین قرار
شادی گردید اول پرستش گنیش نمودند بعد آن آتش افروختند از کنجد و جو و روغن و شکر
در آتش هوم انداختند و پرستش بجا آوردند همگنان ظاهر بوده میگرفتند و دعای خیر میدادند
و گلها نثار میساختند و رسمیات یاد میدهانیدند بعد آن راجه جنک و سونینا آب صاف
در ظروف طلا آوردند پای مبارک سری رامچندر را شستند مهادیوجی میگویند ای طالع جنک
پا که همیشه خاصه مراقبه مست جوگیشران و منیشران او را پرستش مینمایند و از یاد او
رنج و عنا دور میشود و ببرکت او اهلیا نجات یافته و گنگا مرادبخش عالم ازان برآمده طراوت
ضمیر ریاضت کیشانست بصد شوق دل می شست از حصول این سعادت در جامه نمیگنجید
طالع خود را می ستود و قدری آب ازان بر سر گذاشت و ظروف کو نیز طلا پیش سری رامچندر نهاد
و دست سیتا بر دست خود باگرفته بید منتر خوانده بدست مبارک سری رامچندر دادند ایشان نیز
قبول فرمودند چنانچه همالی و مینا پاربتی را بمهادیوجی سپردند همان آئین موافق بید و ملت خود
کار شادی نمودند همچنان با لازمه بهنیر دیگر خواهران سیتا به بهرتهه و لچهمن و سترگهن موافق صدر
تفویض کردند برهمنان از افسون بید آب پاشیدند هر چهار برادر دعای خیر دادند شرایط

عروسی همه تبقدیم رسانند راجه جنک ده هزار فیل کوه پیکر با هودج طلا بزر و جواهر آراسته و حلهای زربافت و بیست و یک لک اسپ از ساو کرن و عراقی و عربی وغیره چهار لک نرگاو و همان قدر ماده گاو و صد هزار شتر و استر و بیست و پنجهزار رتهه با ساز طلا و جواهر که هر یکی را اسپان ساو کرن میکشیدند و پنجهزار غلام زرین کمر اسپ سوار و چندین هزار کنیز صاحب جمال ملایک منظر عابد فریب بزیور مرصع آراسته و تمامی شهای باریک گران قیمت از زربفت و کمخواب و طاش و قصب بافت و دیگر پارچه های ملائم و طلا و نقره و مروارید چهل خروار و خروار تصرت بده من بوزن بیست و هشت داهی و دام متعارف ست بوزن بیست و یک ماشه رائج الوقت و دو صد هزار من طلا خام و چهل هزار من نقره و دیگر و از جواهرهای نفیس لعل و یاقوت و زمرد و الماس و مرجان و نیلم و اسانیک های بلور و دیگر تحفهای نادر بسبیل جهیز گذرانید راجه جسرت از انجمله بسیاری به بادفروشان و سایلان داد و تتمه در نگاه فرستاد چون کار شادی انجام یافت از طرفین مردم مبارکباد گفتند غریو شادی برخاست از صدای نقاره سخن یکدیگر شنیده نمیشد جهادیوجی میگویدای پاربتی دران وقت جنک با بسوامتر و بشسٹ گفت هنگامیکه سیتا بنوک قلبه از زمین برآمده من اوراز ان خود سپردم نارد بمن گفت که این سیتا در اصل اوتار لچهمی ست این راانیکو نگاهدار سوم انیمه برای کار بسیاری دیوتها بخانه راجه جسرت با چهار برادر اوتار گرفته اند رامچندر نام دارند لچهمی همیشه با ایشان میباشد سیتا را بغیر رام بدیگری مده من از انروز انتظار داشتم امروز همین توجه شما اتفاق بست و این قرارداد دهور جگ بجهت امتحان روز و قوت راجه بابود و شما هم ایشانرا بهمین تقریب آوردید ما را بمراد دل رسانید تلسیداس گفته است که زبانم یکی و شادی بسیار پس چه طور بیان کنم هرچه گویم از هزاران یکی هم نگفته باشم مجلس برخاست راجه جسرت بمهمان خانه رفت زنان راجه جنک در منڈپ آمده مراسم و شرایط بجا آورده سری رامچندر و بهرت و لچهمن و ستر کهن را با سیتا و دیگر دختران مهانو رداده بدرون خانه که کوبیر گویند بردند شرایط خود بانمودند صورت

سری رامچندر و دیگر برادران در ستونهای مصفا و سقف و باجها عکس مینمود زنان جنک بدیدار
جمال سری رامچندر خشنود میشدند مراسم عروسی باهستگی و دلخوشی میکردند جواهر هاے آبدار
نثار میساختند و بمردم میدادند و بسیاری از جواهر های گران قیمت و دیگر به سری رامچندر
و بهرته و لچهمن و سترگهن دادند اکثر مراسم بازی نشاط آمیز بجا آوردند و بعد فراغ رسوم
هر چهار برادر عروسان را بر پالکی های طلاکار نشانده نزد راجه جسرت بردند دران وقت
دیوتها و زنان آنها که تماشای شادی آمده بودند داد و دهش و رسم و رسوم و سلوک و عزت
طرفین دیده بمکان حیرت رفتند صفات نیک دم بدم میخواندند تعریف گویان روان شدند
بر هوا رسیده دندبهی و بوق نواختند و گل باریدند جی جی سیتارام گفته بمکان خود ها شتافتند
همچنان سکنه شهر متهلا از زن و مرد هر چهار برادر را با آن حسن و جمال و آرایش تاج و لباس زرد
باقسام جواهر پیراسته با نو عروسان دیده از غایت شگفتگی خاطر مدهوش شدند بعضی صفت
و ثنا میخواندند بعضی دعای خیر گفتند بعضی سرود و رقص مینمودند و بعضی خود نثار می شدند
چشم را طراوت میدادند ثمره از نهال عمر برمی داشتند راجه جسرت زر و مال بسیار تصدق کرد
و روی عروسان دیده از دلخوشی در جامه نمی گنجید زیورهای مرصع و جواهر های شب تاب
از لعل و یاقوت و الماس و دانه های مروارید یکبار رسوم روی دیدن بعروسان داد راجه های
اطراف و برهمنان و منیشران و ملازمان کردار همه راجه را مبارکباد گفتند و نذر گذرانیدند
چون طعام تیار شد ستانند بطلب راجه جسرت رفت با پسران و عروسان و سائر راجها
و رکهیشران و منیشران و ملازمان اکثر خود روان شده بدرخانه جنک رسیدند عروسان بخانه
بدر رفتند راجه جنک استقبال نموده راجه را با کل همراهیان بدلجوئی و خواهش تمام بدست خود
پای برهمنان شست بجای پاکیزه و صاف که زمین آن از سنگ بلور ساخته بودند و فرش
پاک گسترانیده نشاندند مجمر عود و عنبر افروختند اول انواع خوشبوها از صندل و ارگجه و زعفران
و مشک و عطر آوردند بر بدن همه مالیدند بعد آن سفره های دارائی باف پیش همه انداختند

درظروفهای طلا اقسام شیرنی و مربع و اچارهای لذیذ و میوه های خوش مزه و طعامهای از شش قسم پیش
هرکدام آوردند و شربت و دوغ هرطرح و جغرات از شیرین و ترش در ظروف طلا چیدند و آب شوربا
بهمه میرسانند مردم بسیار باد با مروحه طلائی میکردند راجه و دیگران باشتهای تمام میخوردند راجه جنک
خود با برادران در رسانیدن طعامها جست و چالاک بوده عذرخواهی مینمود و میگفت این غذا با محبت
قابل خورش شما نیست اما چون من داعی دولت شما اگر چه هم قبول فرمائید و پس خورده میده تا به
کلبه تاریک مرا منور گردانید بید راجه جسرت هم در جواب آن بعنوان مناسب و ملائم می گفت
و تعریف راجه جنک مینمود و زنان حرم سرا ابل و مرونگ مینواختند نام مردان و زنان گرفت
سرود میکردند غرض مجلس شادی چنان ترتیب یافته که مردمان از خوردن سیر نمیشدند انتقال
خورشها انواع انواع به سی و شش طرح پیش آوردند که در وقت خوردن اکثر طعام را نوبت
نرسید بعد ازان که از خوردن طعام فارغ شدند بیره های پان به سوپاری و کتهه عنبرین بود با یک
مروارید کلابتون بند در پاندانهای طلا مرصع کار پیش راجه جسرت و سایر باقی آوردند بهمگنان
رسانند و جهت سواری راجه جسرت و دیگران فیلان و اسپان و پالکی با زر و جواهر آراسته
از سرکار راجه جنک آوردند تا هر یکی بران سوار شده به مهمانخانه رفتند راجه بوقت رفتن از انعام بسیار
بطعام پزان و سرودگویان حرم سرا دهانید باقی شب تن به آسایش درداد صباح آن راجه جسرت
از رسمیات نگاهی پرداخته بشست راسر فرو آورد و گفت بمین دعای خیر تو این چهار پسر یافتم
و بتوجه لطف تو شادی اینها انصرام یافت حالا برهمنان را طلب کرده خدمت آن نموده آید بشست
مثل بامدیو و بالمیک و جاک بلک هزاران برهمن طلبیده راجه چهار لک ماده گاو شیر داده با بچه
که شاخهای همه بطلا گرفته بودند و دیگر لازمه مطابق احکام بید و شاستر به برهمنان داد و انقدر بیک
طلا و نقره و جواهر و اقمشه و ظروفهای نقره خیرات کرده و عذرخواهی بسیار نمود تا همه خشنود رفتند
و دعای خیر براجه و پسرانش گفتند بعد ازان مردم بادفروشان و دیگر محتاجان طلبیده از فیل و اسپ
و شتر و طلا و نقره و پارچه و جواهر انقدر بخشید که همه ثنا خوان شده جی جی راجه جسرت و سری رامچند

ولچهمن وبهرتهه وسترگهن گویان بخانه شتافتند بعد ازان راجه بارباربپای بسوامترمی افتاد ومیگفت
این همه بفضل وعنایت شما مرا حاصل شد همچنین شش ماه بضیافت های تازه و مهمانی دلخواه
راجه جنک برات راکه پیش از ساعت شادی آمده بود نگهداشت هرچند راجه جسرت رخصت
می طلبید نمییافت از مردم شهری و براتی چنان دلبستگی گردیده که جدائی را تلخ تر از مرگ میدانستند
سری رامچندر با برادران اکثر درخانه راجه جنک میرفتند انهارا بدیدار خودها حظ وافر می بخشیدند
روزی بشسٹ ازطرف راجه جسرت جنک را فهمانید که نسبت خویشی شما وراجه جسرت جدائی ندارد
باز ملاقات خواهد شد حالا بهتر آنست که راجه را رخصت بدهید راجه جنک طوعاً وکرهاً قبول نموده
بکارپردازان بفرمود تا لازمهٔ رخصت مهیا سازند زنانی ها ازین خبر بجدائی سری رامچندر و سیتا
منغص خاطر شدند بضرورت سیتا را با خواهران غسل دادند کجک بستند بلباس فاخره وزیورهای نفیس
آراستند سری رامچندر با برادران برای رخصت بحرم سرای راجه جنک آمدند مردان وزنان شهر متهلا
لباس رخصتانه دیده محزون خاطر گشتند ماندن ایشان میخواستند زنان راجه جنک سری رامچندر
و برادران نثار وآرتی کردند اول انواع عطریات بربدن مالیده بآب گرم غسل دادند بعد ازان
لباس فاخره پوشانیدند حمائلها وبگیرپوی مرصع بجواهر آبدار گران قیمت آراستند وخورشهای مرغوب
آوردند هر چهار برادر نوشجان فرمودند بعد ازان رخصت خواستند وگفتند راجه جسرت عزیمت اراده
دارند مرا برای حصول سعادت رخصت فرستاده اند امید که عرض را قبول فرمائی شفقت ومهربانی
مادری درباب این طفلان مبذول داشته باشی ازین حرف همه را عنان اختیار از دست رفت
بیهوش افتادند بعد ساعتی که بهوش آمدند ناچار لازمهٔ رخصت از لباس فاخره وزیور جواهر آبدار
نذر کردند وسیتا بوقت رخصت در پای مادران افتاد جدائی را قبول نمیکرد مادران نیز اورا یکبار
میگرفتند وگریه میکردند انچه زنان را باید تعلیم میدادند که در خدمتگاری خسر وخوشدامن دریغ نکنی
ودر همه وقت رضاجوی شوهر باشی ودر رضامندی همگنان بهبود خود دانی وازار رنج کسی نه شوی
این قسم میگفتند ویکنا میگرفتند از خود جدا نمیکردند وراجه جنک که در عالم تجرید یکتای زمان چنانچه ۱۶

او را جنک بیدیهی میگویند بیدیهی آنرا خوانند که هیچ چیز آمیزش و بکسی مهر و محبت نداشته باشد
شادی و غمی درد و راحت نزد او یکسان باشد در وقت رخصت سیتا چشم پر آب و بیقرار گردید
سینه اش از جدائی سیتا و سری رامچندر مثیر قید آما بمقتضای وقت پالکی های نو که زر و جواهر
ساخته بودند برای سواری دختران طلبید رانی ها را در انوقت عجب حالتی دست داد بلکه سایر
زنان شهر بگریه درآمدند و سیتا و دیگر خواهران هم کنار مادران نمی گذاشتند و مادران نیز از بغل
جدا نمیکردند دایه های سنگین دل عروسان را از کنار مادران جدا کرده به پالکی ها نشاندند باز مادران
گرد پالکی میگردیدند و گاهی در پای سری رامچندر و سیتا و دیگران می افتادند و گاهی میگفتند ای
سری رامچندر برای عالم آرای شما احوال همه ظاهرست شما مرادبخش دلها و خواهان ارادت صادق
و دور کنندهٔ خصلت هاست و دریای فضل و کرم و رحم هستند میدانید که این سیتا دست پرورد
و عزیز جمیع مردم خانه بلکه تمام خویش و اقارب مایان ست و همه صفات حمیده موصوف بسان
مرغ صحرائی مثل طوطا و مینا بزرین قفس دل خود پرورش داده ایم باید که کنیز خود بدانی سری رامچندر
هم مهر و محبت زنان دیده چشم پر آب کردند تسلی را نیها نموده خود با برادران از خانه برآمدند کهاران
پالکی ها برداشتند راجه جنک و رانیها از عقب دویده می آمدند گویا تمام شهر بیدیهه ا مهر و محبت
و موه مایا در تصرف خود آورد و اکثر جانوران پرند وحشی دست پرورد سیتا از جدائی او میگریستند
و آب و دانه نمیخوردند هرگاه حالت وحوش و طیور چنین باشد تا بانسان چه گفته شود ستانند
ایدوهیت همه را تسلی داده برگردانید راجه جنک اندکی بهوش آمده دایه ها و کنیزان و مصاحبان
سیتا و دیگر دختران را که بیست و نهزار باشد همه را رخت ها و زیورهای تازه داده همراه سیتا
و دیگران روان کرد و جانوران دست پرورد سیتا همه را همراه ساخت و بسیاری از قماشهای
لطیف و زیور مرصع و ظروفهای طلا و نقره و دیگر لازمه سیتا و دیگر دختران همراه داد چون سری رامچندر
و برادران با عروسان نزد راجه جسرت آمدند راجه بخرمی تمام سواری فرمود نقارچیان طبل کوچ
بنوازند کارپردازان لازمه سواری ترتیب دادند مردم لشکری سوار شدند و سمت بهلبان

خاصه سواری راجه موجود ساخت درین وقت راجه جنک لازمهٔ رخصت ده هزار غلام همه زرپوش
تازی سوار و یک لک اسپ با زین مرصع و پنجاه هزار فیل مست با هودج طلا و جلهای زرباف و زردوزی
و بیست و پنج هزار رتهه با ساز مرصع و اسپان عراقی و دو لک نرگاو و گاومیش همین قدر ماده گاو
و صد قطار شتر و خروار خروار مروارید و الماس و یاقوت و لعل و زمرد و دو هزار من از طلای خام و نقره
و ظروفهای طلا و نقره و دو صد هزار بسته اقمشه باریک و گران قیمت براجه جسرت نذر نمود و هزاران
خوانهای شیرینی و اقسام میوه لذیذ که بمردم برات و فا کنند بطریق ماحضری همراه داد و هر دو برادر
دست بسته ایستاده شدند و زبان بعجز و نیاز کشادند که ای مهاراجه جسرت تو آنی که پرم برهمه بخانهٔ تو
پسر شده پس دولت و دنیا ترا کسی چه وصف کنند هزاران کبیر ریزه چینی خوان تو میکنند صفات تو
گفتن خورشید را به مشعل افروختن است آنا رسمی قدیم است اگر بادشاهان والا قدر بخانهٔ غریب
تشریف آرند لازم می آید که یک کوزهٔ آب پیش آرد و شاهان آنرا بدلداری او قبول فرمایند همچنان
من بی بضاعت را بنوازد این را بپذیرد مثل مشهور است دیوتها و دریای کلان و بزرگان انبیا
خواهان ارادت اند و الا از یک کاسهٔ آب دریا پر نمیشود و آفتاب طراوت نمی یابد بیقین دانی
ازین نسبت مرا افتخار بخشیدی می باید که من هر دو برادر بالازمهٔ سلطنت غلام بی درم خود بدانی
دانیکه ترا تصدیعه سفر دادم از کرم خود به بخشی راجه جسرت نیز در جواب بشیرین زبانی دمعذرت خوانی
دلش خشنود ساخت بعد آن از ان اجناس بسیاری به برهمنان و باد فروشان و آزندگان و سالکان آنجا
بخشید و باقی همراه برد راجه با پسران و عروسان و مردم براتی با آئینی که داخل شهر متهلا شده بود
بهمان تزک و تجمل بولایت خود روان گردید راجه جنک دو سه منزل همراه رفت هر چند راجه جسرت
رخصت میداد بر نمیگشت آخر راجه جسرت از اسپ فرود آمده راجه جنک را وداع کرد از طرفین
عذر خواهی بسیار شد بعد آن راجه جنک دریای مبارک سری رامچندر افتاد و گفت تو پرم برهمه هستی
و همه جا محیطی و فنا نداری و همیشه قائمی و از گن ها فارغی و موصوف بجمیع صفاتی تو آنی که در فهم
و قیاس کسی نمی گنجی و دل و زبان بیان خوبی ترا نتواند کرد و بر همه جا و شیوه و بیده که همه وقت بیک حال

وثابت عقل اند آنهم صفات ترا نتوانند گفت بهر که تو مهربان باشی همه نعمای هر دو عالم با و حاصل است
بهمه دادی و سرفراز کردی غلام خود دانسته بنواختی اگر هزاران سارد ایکی شوند چندین هزار کلپ
تفسیر طالع من و عنایات شما نوشته باشند هنوز پایان نرسد از تو آن میخواهم که پای مبارک خود را
که از و گنگا بر آمده مهادیوجی سعادت دانسته بر سر داشته وجوگیشران و منیشران مراقبه او دارند
از دل من بدر نکنی سری رامچندر نیز عذر خواهی بسیار کردند از هم جدا شدند باز جنک در پای بسوامتر
افتاد و خاک کف پایش سرمهٔ چشم ساخت و گفت از دیدار تو بر و هیچ چیز دشوار نیست مرادی که
بادشاهان و دیوتها آرزو دارند در وقت طلب جرأت نتوانند کرد آنهمه از لطف تو مرا باسانی
دست داد این همه گفته دعای خیر از و گرفته با برادر و ستانند رخصت شده بخانه آمده تعریف
راجه جسرت مینمود مردم مهمان را رخصت داد و در ذکر سری رامچندر رطب اللسان می بود و راجه جسرت
از انجا روان شد در راه میاتم رامایین مینویسد که راجه جسرت با سری رامچندر جیو راه میرفتند شگونهای
مخالف روی نمود راجه درین فکر که پرسرام بصورت مهیب پیدا شدند با پرسرام گفتند که شما نام مرا نام خود
قرار داده شجاع و جوانمرد میدانید علی الخصوص بوسیده کمان مهادیوجی شکسته غرور بهم رسانده این
کمان بشن و دست مردانه کشی تا شما را بدانم پرسرام فی الفور سری رام کمان پرسرام کشیده علم گرفته چله کردند
و فرمودند که تیر را کجا اندازم پرسرام از غفلت بر آمده دانست که رام اوتار شد التماس نموده که چون بدر گشته شد
من در جگر تیر بهم رفته مدتی عبادت کردم تا بر بهه نرگن بر من ظاهر شد گفت که من از تیج خود قدری
ترا دادم بر و را از روزان جی جی منی را بکش و زمین را بیت و یکمرتبه چهتریان بکن هرگاه در جگ ترتیا
بخانه راجه جسرت اوتار رامچندر خواهم گرفت این تیج خود باز خواهم گرفت حالا دانستم که شما محض اوتار
بر بهه نرگن هستید تیج خود بگیرید چنانچه تیج داده جاب خوانده به مهندر کوه رفت راجه جسرت از آنجا
روان شده بفرخی و فیروزمندی طی منازل کرده بجوالی اوده رسید سکنهٔ شهر باستماع آمد راجه
از پارچه های زربافت شهر را می بستند کوچه و بازار صاف ساختند پیش هر خانه و دکان نهال کیله
وا نبه نصب کردند صندل و گلاب پاشیدند زنان شهر سبوهای طلا پر آب بر سر گرفته سرود گویان

باستقبال راجه برآمدند ورانیها ازین نوید از جا برجستند لازمه آرتی از کاه سبز وجغرات وشگوفه انبه
وپان وسوپاری وبرنج وروری واقسام گلها وبرگ تلسی وناریل وانواع عطریات وظروفهای طلا
مهیا کردند علامات شادی همه صورت گرفته بجانه راجه آمدند راجه جسرت بآئین صدر متوجه شهر شده
بدیدن تماشای دیوتها واپسرها وگندهربان وکنیزان بلباس فاخره بر بیوانهای مرصع اینقدر
برهوا فراهم آمدند که روی هوا بنظر نمی آمد همه رقص وسرود میکردند واینقدر گل باریدند که تمام شهر ونواح
اوده پرگل شد مردم بران راه داشتند ومردم نواحی اوده ده چندان جمع شدند که صحرا وآبادی از انبوهی
مردم تنگ گردید گم شده را آنروز هرگز نیافتند توپخانه ونقارخانه وکوتل ومردم خاص جلو به ترک تمام
بدستور بالا روان بودند بعد از ان چنڈول مرصع کار با زرق وبرق بکمال سواری سیتا ودیگر خواهران
روان بود بعقب آن سری رامچندر با برادران بلباس فاخره واسپان ملائم جلوه با کمال وقار وتمکین
زربخش کنان نظر عنایات بر همگنان اندازان بنهایت زیب وزینت میرفتند مه وخورشید وسائر
پروین بحجاب بیوانها محروم دیدار مبارک شدند صورت انسان گرفته کمر غلامی چست بسته دامن
برچیده بخدمتکاران پیوستند بعضی چتر سعادت برداشتند وبعضی بعهده داری پرداختند جمال مبارک
دیده خشنود میشدند مردم شهر اینقدر عود وعنبر وکافور در مجمرها سوختند که دود وش بآسمان رسیده
سرطان واشد ابر مینمود فروغ چهره غرفه نشینان برق وار می جهید صدای دندبهی وبوق ودیوتها
برعد ابر می ماند افتادن ذرهای نثار قطرات باران مینمود فریاد مداحان وسایلان مثل غوک
وچاترک بود افشاندن عطر وگلاب وزعفران شدت باران دیده میشد وراجه جسرت با راجهای
اطراف وبشسٹ وبسوامتر با حشم وخدم خود عقب پسران میرفت چون سری رامچندر با برادران
بدر دولتخانه رسیدند رانی ها سرودگویان برآمدند در ساعت سعید بحکم بشسٹ پسران را با عروسان
آرتی کرده پای انداز زرباف انداخته در محلسرا بردند جمال سیتا دیده خودها را فراموش کردند وبیهوش
شدند از دل وجان نثار او گردیدند شرائط عروسی بدلخوشی بجا آوردند زر وجواهر وماده گاو واز نقد
وجنس به برهمنان دادند وفرخندگی طالع خودها بیان میکردند ودر پیرهن نمی گنجیدند گویا اهل ریاضت

دیدار پرم برہمہ یافت ودائم المرض بچشم آبحیات رسید ومفلس ازپی سنگ پارس کامیاب گردید
ونابینا چشم یافت وگنگ ناطق شد وشجاع درمیدان مردان ظفریاب گردید ہمچنین بلکہ
ہزار درجہ بہتر ازین کامیاب گشتند بخوشی پرستش دیوتہا میکردند آنہا نیز دعای خیر میداوند
وگل می باریدند بعد آن راجہ جسرت باسائر راجہ ہا داخل شہر گردید از فیل ہا اسپ وطلا بسیار
بخشید راجہا را در منازل عالی فرود آورد سرانجام مہمانی بہر کدام رسانید چون طعام موجود شد راجہ
باپسران وبرہمنان واقربا وراجہا خورشہا خوردند بعد آن راجہ وکوسلیا ودیگر زنان درپای بسوامتر
وبشسٹ افتادند وگفتند این ہمہ از توجہ ودعای تو ما را حاصل شد پسران را با عروسان
درپایش انداختند وزر وجواہر بسیار رسوم اپروہتائی بہ بشسٹ داد او خشنود شدہ بخانہ رفت
وبسوامتر در دیوانخانہ راجہ فرود آمد وراجہ جسرت سلوک ومدارات راجہ جنک بہ تفصیل از رانی ہا
بیان کرد ہمہ خشنود شدند چون پاسی از شب گذشت راجہ بزبان گفت عروسان کہ از ما در
جدا شدہ اند غمخواری نمائید بگذاری کہ بوجہی مبتلا شوند وکنیزان تصدیع کشند بہ پسران اجازت داد
ہر یک بخوابگاہ خود ہا کہ بجواہر شب تاب ساختہ بودند رفتند بر پلنگ ابریشم باف کہ پایہ ہا
آن مثل آفتاب می درخشید وتوشک قصب باف وادقچہ زربفت با مسلسل کلابتون ساختہ
بودند استراحت فرمودند بحکم کوسلیا دایہ ہا عروسان را در مکان خوابگاہ ہر یک رسانند وخود
پسران وعروسان را دیدہ در پیراہن نمیگنجید بدل خود میگفت کہ سری رامچندر درین صغیر سنی
چگونہ مادہ گاو سعو باہو را کشت چون شب بسیار گذشت راجہ ورانی ہا ودیگران بخواب رفتند
ہرگاہ صباح شد راجہ از خواب برخاست بادفروشان تعریف گفتند متصدیان وارکان دولت
حاضر آمدند سری رامچندر با برادران در خدمت راجہ رسیدند راجہای اطراف رخصت خواستند
راجہ ہر یکی را فیلان واسپان باساز مرصع وجواہر دادہ عذرخواہی نمودہ رخصت کرد ہر کدام تعریف
راجہ وسری رامچندر نمودہ بجاہای خود رفتند وبروز نیک وساعت سعید کنگن از دست پسران
وعروسان کشادند مراسم آن بخوشی وزرنجبشی کردند چنانچہ ہمہ خشنود شدند در خانہ راجہ ہر روز

بشادی و سرور میگذشت بسوامتر اگر قصد رفتن بمکان خود میکرد سری رامچندر نمیگذاشتند آخر
روزی بصد آرزو رخصت خواست راجه و کوسلیا در پایش افتادند زر و جواهر بسیار پیش او نهادند
و گفتند من اسیر احسان توام حکم غلام دارم هر که بخشی مرا عذری نیست این پسران خانه زاد تو
میشوند آنها را از گوشه خاطر فراموش مساز و مرا هم دیدار میداده باشی بسوامتر بسیار خشنود
گردیده راه جنگل گرفته سری رامچندر و لچهمن چند منزل با او رفتند از کنار گنگا باز آمدند رکهیشر
با دل خرم تعریف کنان بمکان خود رفت هر روز و هر وقت مراقبه اش صورت سری رامچندر بود
و راجه جسرت چون سری رامچندر را قابل هر کار دید تمام مهام مالی ملکی به تدبیر سری رامچندر انجام
میداد و سایر سکنه اوده از حسن سلوک و دلیری ایشان راضی و شاکر بودند و طبیعت مبارک
بسیر و شکار بسیار مائل بود اکثر بشکار میرفتند برادران را همراه می بردند آهوان را شکار کرده
براجه می نمودند و آنها را انجات عقبی می بخشیدند تا وقتیکه سری رامچندر در دیوانخانه و یا نزد راجه
و یا بشکار میرفتند سیتا بیقرار می بود چیزی نمیخورد مهر و محبت طرفین بدرجه کمال بود همه وقت
بیک حال و نوکران و مصاحبان از حسن اخلاق مبارک فراغت داشتند از تردد رای جهان آرای
اکثر اقلیم تصرف راجه جسرت درآمد هر روز یک نوید تازه بگوش راجه و سمع همایون سری رامچندر
میرسید هر روز بشادی و شب ها بشادکامی همه را میگذشت ❖





کانڈ دوم

موسوم به

اجودهیا کانڈ

مهادیوجی با پاربتی میگوید که چون سری رامچندر از کار شادی فارغ شدند ایام بعیش و عشرت میگذرانیدند مدت دوازده سال در کامرانی و فراغت بسر بردند روزی بهرتهه براجه جسرت گفت کیکی راجه قندهار که جد منست آدم بطلب من فرستاده اگر اجازت فرمائی بروم راجه جسرت بفرخندگی تمام ترخصت داد و سترگهن را همراه کرد هر دو برادر به دلخوشی تمام از راجه جسرت و سری رامچندر و لچهمن و کوسلیا و کیکئی و سومترا وغیره مادران رخصت گرفته با حشم و خدم خود بصیت و صلابتی که زمین بلرزه در آمد روان شدند طی منازل نموده باندک ایام بحوالی قندهار رسیدند راجه کیکی بخبر آمدن بهرتهه و سترگهن وزرای و وکلای و کارپردازان را فرمود که شهر را آئین بندی نمایند و مراسم استقبال بجا آرند کوتوال شهر و کوچه و بازار بیاراست زنان سبوهای طلا پر از آب گرفته برای شگون بیرون شتافتند امیران عظام استقبال نموده بهرتهه و سترگهن را با لشکر در شهر بدر خانه راجه آوردند راجه کیکی از هر دو ملاقات نموده باندرون محل سرا برد رانی ها آمده نبیره و نواسه را دیدند و شرائط مهمانداری بجا آوردند و لشکر را بمنازل مناسب جا دادند هر روز بفراغت میگذرانیدند روزی بهرتهه از راجه کیکی گفت میخواهم که علوم بید و شاستر و تیر اندازی و گرز بازی و سواری فیل و رتهه بیاموزم راجه ازین حرف خشنود شده بهمان که درین علم مهارت تمام داشتند

طلبید برای تعلیم بهرتهه و سترگهن معین کرد چنانچه هر دو برادر در معدود الایام در همه فنون فایق شدند بر اسپان
عراقی و عربی سوار شده بشکار میرفتند و تیر می انداختند روزی حقیقت خیریت آموختن هنرها بخدمت راجه جسرت
و سری رامچندر عرضداشت کردند راجه جسرت و سری رامچندر و لچهمن به مطالعهٔ آن خوشدل و خورم شدند
راجه جسرت که از مفارقت بهرتهه پارهٔ دل گرانی داشت سری رامچندر آنقدر رضاجوئی پدر کرد
که گرانی خاطرش بدر رفت بلکه بهرتهه را یاد نمیکردند کار سلطنت راجه جسرت همه بسری رامچندر
گذاشته بود خود در ذکر معبود حقیقی اشتغال تمام داشت شبی سری رامچندر ردا از دست پیتامبر
پوشیده با سیتا در خلوت خاص نشسته بودند نارد بین نوازان حاضر شد سری رامچندر برخاستند
نارد را باعزاز و احترام تمام بر صدر نشاندند و سیتا آب آورده پای او را شست از آن هر دو قطرهٔ
خوردند و بر سر انداختند و ادب او بسیار بجا آوردند و گفتند مردمان گرفتار هوا و هوس و غافل
معنی مثل من کسی را صحبت بزرگان وقتی دست دهد که مثل شما بزرگان بر او مهربان باشند
و طالع مند دنیا و عقبی همانست که بمطلب خدمت پرستاران او کند زهی طالع من که دیدار تو
یافتم نارد زبان به شکر و توصیف سری رامچندر بکشاد و گفت تو آنی که گنگا از عرق پای تو برآمده
آن را مهادیوجی سعادت خود دانسته بر سر دارد اینکه پای مرا شستی از شما هیچ یکی کمی نشد
مرا بزرگی بخشیدید این همه نتیجه عبادت تست از مدتی آرزوی دیدن شما داشتم اینوقت که از
مجلس برهما روان شدم برهما بمن پیغام داد که در خدمت سری رامچندر بگوئی که شما خالق
و بادشاه هر سه جهان هستند سلطنت اوده چه باشد اوتار شما محض بکشتن راون شده
باعث توقف چیست سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند به برهما بگوئی بعد از چندی آمده خواهی دید
نارد بغایت خرسندی بار بار سجدات بندگی بجا آورده صورت مبارک در دل نقش کرده از آنجا
به برهمه لوک رفت سری رامچندر به سیتا گفت چند روز بخاطر دیوتها و کشتن راون در جنگل
و بیابان باید رفت سیتا قبول نمود مهادیوجی میگوید ای پاربتی آن معبود حقیقی که بیک کرشمهٔ او
چندین هزار عالم پیدا میشود و باز فانی میگردد بسبب جامهٔ بشریت در کشتن راون چندین تردد

برخود قبول کرد جاک بلک رکهیشر به بهرو واج میگوید روزی راجه جسرت بدرعرم نشسته بود آیینه
بدست گرفت علامات پیری در خود بسیار دید بخاطر راجه آمد که حالا پیر شده‌ام بهتر آنست که خلافت
ملک به سری رامچندر بدهم این مصلحت از بششٹ پیر و مرشد خود و دیگر برهمنان و امیران
و مصاحبان پرسید همه بر حسن فکر او آفرین کردند و پسندیدند و بسیار ستودند برای این کار
در ماه چیت که اسفندار حوت و بعضی ماه اگهن که عقرب باشد ساعت نیک اختیار کردند
راجه به سومنت فرمود درین کار هرچه بششٹ بفرماید موجود نماید و راجهای نواحی را بضیافت
طلبید اکثری ازان راجها حاضر شدند درین کار آنچه بششٹ بفرمود سومنت مهیا ساخت
روزیکه صباح آن قرار جلوس سلطنت بود راجه جسرت بارکان دولت فرمود شهر را آرایش دهند
و فیلان و اسپان بیارایند و سری رامچندر و سیتا آن شب باحتیاط باشند کارپردازان سلطنت
به خوشحالی تمام بکار خود ها پرداختند کوتوال شهر آیین بندی نمود و کوچه و بازار از خس و خاشاک
پاک ساخت عطر و گلاب در همه جا پاشید از سکنهٔ آن شهر هریکی بر درهای خود سبوهای طلا پر آب
نگاه داشتند و عقد گلها بر در هر خانه بستند بر بامها بیرق و نشان ایستاده کردند و نقاره ها
نواختند مطربان و پاتران سرود میکردند آن شب از روشنی چراغان خورشید شعاع منور بود
هزاران فیلان و اسپان و رتهه با سازهای مرصع آراسته بدر خانه راجه آوردند و مردم توپخانه
تمام شب بندوقها سر دادند از صدای شادیانه دولت خانه راجه جسرت گوش عالم کر شده
سایر سکنه آن شب خواب نکردند به شادی بروز آوردند دران شهر هیچ یکی نبود که سلطنت
سری رامچندر نمیخواست مادران سری رامچندر تمام شب شادی کردند انتظار صبح دولت داشتند
و راجه جسرت میگفت تمام عمر خود در سلطنت بسر بردم آنچه بایستی همه کردم الا همین باقی مانده
که سلطنت بکسی نبخشیده‌ام حالا که به سری رامچندر تمام خلافت می بخشم این ارمان هم از دل میرود
انتظار صبح صادق داشت اما چون تقدیر ازل به قسم دیگر رفته بود این ناساخته ماند هنگامهٔ دیگر
پدیدار شد منترا نامی کنیز رانی کیکئی مادر بهرت به بهر تماشا بر بام ایستاده شد دران وقت دیوتها

بحکم سری رامچندر سرتی را نزد کنیز فرستادند او در حال در دل نشتر رفته عقل او برگردانید از مردم شهری پرسید که امروز شادی و خوشحالی در شهر چیست همه او را هواخواه سری رامچندر دانسته از قرار سپردن سلطنت خبر دادند او گریه کنان نزد کیکئی آمد و گفت ای رانی چه خفتهٔ برخیز که آتش فتنه سر بافلاک کشیده باب تدبیر فرو نشان والا ترا هم بسوزد رانی حیران شد و از سخن تو گفت خیر باشد کنیز گفت چه خیر ست راجه جسرت ترا همیشه دوست میداشت الحال بی صلاح تو میخواهد سری رامچندر پسر کوسلیا را خلافت بدهد پسر ترا ازین نعمت بی بهره دارد کیکئی ازین نوید بی تامل حمائل جواهر گران قیمت باو بخشید و گفت این حرف تفویض سلطنت سری رامچندر که تو گفتی مرا خشنود ساختی وقتیکه سری رامچندر بر تخت خلافت خواهند نشست ترا انعام بسیار خواهم داد خاطر جمع دار سلطنت سری رامچندر جمعیت جمیع خلایق است از کوسلیا مرا بسیار دوست میدارد و بهرته را بجای پسر میداند این را فتنه چرا میگوئی کنیز گفت ای رانی تو هنوز نفهمیدهٔ وقتیکه سری رامچندر راجه خواهد شد ترا مثل کنیزان خدمت سیتا باید کرد و بهرته برابر نوکران خوش آمد خواهد گفت و مطیع امر او خواهد بود رانی گفت این را تو غلط فهمیدهٔ در خاندان ما رائج ست که پسر کلان را خلافت میدهند علی الخصوص سری رامچندر به نسبت دیگر راجه زاده ها صد درجه شرف دارد سایر سکنه ازو راضی اند ایشان را دیوتها و آدمیان و رکهیشران و منیشران اوتار پرم بر بهه نرگن نراکار میگویند و سجده نستاند یعنی همه را بیک نظر رحم می بینند باکسی خصومت و عداوت ندارند کی روا خواهند داشت که بهرته و من در حکومت ایشان تصدیع بکشیم کنیز گفت ای رانی در انوقت که اختیار از دست تو خواهد رفت تدبیر سود نخواهد داشت بر چاپلوسی سری رامچندر و راجه جسرت غافل مباش فرستادن بهرته بر قندهار بصلاح سری رامچندر باعث همین بوده است کوسلیا و سری رامچندر به سحر و افسون راجه را باختیار خود کرده اند ترا که راجه بظاهر دوست میدارد در باطن نمیخواهد و الا دادن سلطنت بسری رامچندر عقب بهرته موجب چه باشد نمیدانی که دیوتا و دانو از یک پدر هستند حیوانها در

علیحده دارند تا هنوز خصومت ونزاع باهم میکنند سخن مرا بگوش هوش بشنو و زود خبردار شو ورنه
عاقبت پشیمان خواهی شد چون نقاش کارخانه تقدیر چنین نقش بسته و مرضی مبارک سری رامچندر
برای کارسازی دیوتها برفتن جنگل و بیابان بود سخن های کینز هرچند موجب فتنه و فساد
و برهم زدن چنین منصوبهٔ شگرف و ویرانی اوده و ناکامی راجه جسرت بود به نفرین برهمن
که برگریه صورت او خندیده بود برهمن او را نفرین کرده که وقتی ترا بدنامی کلان حاصل آید
در دل کیکئی قرار گرفت سخن او را اصلاح وقت خود دید از وی پرسید چکار کنم که بهرتهه اجیا ملک
شود او نشان داد وقتیکه راجه جسرت بمدد دیوتها در جنگ دیوان برانگشت تیز زخم خورده بود
ریم وخون از وی بسیار میرفت راجه ازان درد بیقرار بود تو آن انگشت را در دهن خود انداخته
ریم وخون را کشیدی راجه را صحت تمام حاصل شد تو گفت دو چیز هرچه بخواهی بدهم تو از راجه
اقرار کردی هرگاه بطلبیم بیابم وفا کنی حالا وقت آنست که آن وعده را براجه یاد دهی که از
عهد یکی بهرتهه را خلافت بده و بعهد دوم سری رامچندر را از ولایت اخراج کند تا چهارده سال
بلباس سناسیان در جنگل و بیابان سرگردان باشد رانی را اصلاح کینز پسند افتاد زیور و جواهر
و پارچه نفیس از تن برآورد گریه کنان بزمین خوابید و انتظار آمدن راجه داشت تا بسبب تقدیر
راجه سیر کنان نزد کیکئی آمد او را بحال تباه دید سر او را برداشت بزانوی خود گرفت و گفت
امروز من سری رامچندر را سلطنت میدهم ترا این جزع و فزع چکار برخیز و پارچه و زیورهاے
گران قیمت بپوش تو دوست دار سری رامچندر هستی او را بر تخت سلطنت به بین و متمتع
از عمر گرانمایهٔ خود برگیر رانی را ازین سخن غم بر غم افزود نمک بر جراحت پاشیده شد آه سرد از دل
پر درد میکشید و گریه میکرد از راجه چیزی نمیگفت راجه باز دلداری او نمود و گفت بسری رامچندر
قسم است هرچه مراد تو باشد میکنم ازین غم و غصه خود را رها کن رانی گفت دیگر چه خواهی داد
دو وعده که پیشتر کردی بجا نه آوردی راجه گفت کی خواستی که ندادم حالا وقت است هرچه بخواهی
بدهم رانی گفت بیک وعده سلطنت به بهرتهه بده و بوعدهٔ دیگری سری رامچندر را باسیتا

ازولایت اخراج کن تا چهارده سال بلباس سناسیان صحرانشینان باشد راجه ازین حرف بدرختی
که بیخ او ببرند بر زمین افتاد و بیهوش شد بعد از دیری که بهوش آمد کیکئی را روبرو دید باو گفت
این چه بود که تو طلبیدی یقین بدانی که زیستن من وابسته بدیدن سری رامچندرست هرگاه
او بجنگل برود من زنده نمی مانم بخاطر تو بهرتهه را سلطنت میدهم الا سری رامچندر را بجنگل
نمیتوانم فرستاد تو در همه وقت دوستدار سری رامچندر بودی حالا ترا کدام کس بدراه کرده و عقل ترا
برده که هیچ نفع و نقصان خود نمی فهمی بهرتهه را الطلب تا بر تخت سلطنت نشیند اما سری رامچندر
و سیتا را برفتن جنگل حکم مکن که آخر پشیمان خواهی شد تمام عالم ترا نفرین خواهند کرد رانی سخن راجه
قبول نکرد و گفت اگر بر قول خود ثابت هستی سری رامچندر و سیتا را همین وقت طلبیده
بجنگل بفرست بهرتهه آمده سلطنت خواهد کرد راجه چون مار گزیده باز از هوش برفت چون
صبح صادق شد سائر مردم شهر تماشای تخت نشستن سری رامچندر بر در راجه گرد آمدند
بشسٹ سومنت را گفت خبر بگیر که راجه چرا در خواب است سومنت بدرون محلسرا رفته دید
که راجه بیهوش افتاده است از رانی کیکئی سبب آن پرسید کیکئی گفت راجه تمام شب خواب
نکرده غم و غصه بسیار خورده سومنت گفت موجب غم و غصه راجه از چیست کیکئی گفت راجه
خلافت را به بهرتهه میخواست بدهد و سری رامچندر را با سیتا به جنگل بفرستد در ظاهر که برخلاف حکم
کرده پشیمان شده است تو برو بسری رامچندر و سیتا خبر کن اگر خشنودی پدر میخواهید
بلباس سناسیان بجنگل بروند راجه در حال آرام خواهد گرفت سومنت گریه کنان بدر آمد
بشسٹ را ازین خبردار ساخت خود رفته بسری رامچندر گفت راجه شما را طلبیده است
سری رامچندر بفراست دریافت جریده بر اسپ سوار شده بخدمت پدر رسید مردم شهری
ایشان را دیده حیران ماندند سری رامچندر چون پدر را بیهوش دید از کیکئی پرسید او گفت
راجه شما را میخواهد بجنگل فرستادن از ملاحظه روبروی شما نمیتواند گفت ازین بیهوش افتاده است
راجه بحسرت ازین سخن برخاست بسری رامچندر گفت این حرف از زبان من هرگز نه برآمده

این مار سیاه میخواهد که تمام خانوادهٔ مرا برهم زند از سحر و فسون عقل مرا برده است هرچند ازین آرزو دارم بماندن شما راضی نمیشود بهتر آنست که شما مرا بزنجیر بکنید و بر تخت سلطنت بنشینید سری رامچندر گفت زندگانی و سلطنت دنیا ثباتی ندارد که مصدر چنین افعال قبیح توان شد راجه دل خود را قوی دارند این چهارده سال هم بدعای خیر شما بخوشی و خرمی در جنگل بر من خواهد گذشت باز بشرف قدم بوسی تو خواهم آمد این را گفته از انجا بر آمده بخانه کوسلیا رفت او در ذکر سری رامچندر چنان مستغرق بود که از آمدن او هیچ خبر نداشت سومترا آمده او را بیدار کرد دید که سری رامچندر روبرو استاده است چنانچه خواب کسی در ظاهر راست شود بدوید پسر را در بغل گرفت سومترا لازمهٔ ماحضری پیش آورد سری رامچندر گفت حالا وقت خوردن طعام نیست حکم پدر باید بجا آورد سیتا نیز در انجا رسید سری رامچندر را تغیر حال دیده رنگ رویش بر رفت کوسلیا گفت خیر باشد ترا امروز راجه اوده باید شد از علامات آن چیزی نمی بینم غسل بکن و لباس شاهی بپوش و تاج مرصع بر سر بنه نزد راجه برو که انتظار تو خواهد بود سری رامچندر گفت که نزد راجه رفته بودم او بخاطر کیکئی بھرتهه را راجهٔ این ملک قرار داده مرا امر فرمود که چهارده سال بلباس سناسیان صحرا نشین باشم میخواهم که مرا رخصت بدهی و دعا کنی که این ایام بآسانی بر من بگذرد اگر راجه از فرقت من محزون شود بافسانه و حکایت دل خوش داری کوسلیا و سومترا هر دو ازین سخن بیهوش بر زمین افتادند حالتی که در محلسرا رو داد نمیتوان بیان کرد شادی بغم مبدل گردید نور بشره رانی های بی رونق شده سری رامچندر سر هر کدام بر داشته تسلی بسیار کرد اما متاثر نشد از انجا بخانه خود آمده به سیتا گفت امروز بحکم پدر از شهر باید بر آمد باید که تو خاطر محزون پدر و مادر من از خدمت و شیرین زبانی خود شاد داری هرگاه بهرتهه درینجا رسیده راجه شود خدمت او نمائی نگذاری که راجه و رانی اندوهگین باشند و خود را در ورطهٔ فکر و غم نه اندازی که به آخر میعاد البته می آیم و ترا می بینم سیتا گفت ای سری رامچندر تو هرگز دیدهٔ و شنیدهٔ که سایه از تن جدا باشد بهر جا که بروی با تو همراه ام بی تو این خانه و دولت

بکار نه آید و در بید و پران شاستر زن را ارده انگی شوهر گویند یعنی نصف بدن شوهر است
در جنگل هر جا میروی رفیق هستم بوقت ماندگی پای تو خواهم مالید و در گرما باد خواهم کرد به تشنگی
و گرسنگی میوه های جنگلی و آب سرد خواهم آورد محال ست که من بی تو در شهر باشم مرا همراه بگیر
و بیشتر آزار مده این گفته در پای افتاد و گریه بسیار کرد سری رامچندر صدق دل او دیده
گفتند اگر همراهی من میخواهی این لباس و زیورهای مرصع و هرچه در خانه داری از خود دور کن
به محتاجان بده سیتا در حال چنان کرد انچه داشت به برهمنان و فقیران داده مستعد سفر شد
درین وقت لچهمن ازین ماجرا خبر دار شده پر خشم نزد سری رامچندر آمد بصورتی که سر با فلاک
رسیده دست و بازوهای تمام عالم را فرا گرفته اگر بخواهد این هفت اقلیم را از بیخ بر کنده بدریا
اندازد بسری رامچندر گفت که راجه جسرت از غایت پیری محکوم زنان شده کلید عقل
از دست داده هیچ نفع و نقصان خود و تمام عالم نمی فهمد بگفته چنین پیر فرتوت قصد
رفتن جنگل نکنید امروز بساعت سعید بر تخت سلطنت بنشینید به بینیم کدام یکی سد راه ما
تواند شد اگر بهرت هم بیاید هم بزد من نمیتواند گردید این قسم میگفت و آتش از دهن
و چشمان لچهمن زبانه میزد نزدیک بود که شهر اوده از آتش خشم او بسوزد سری رامچندر
آتش غصه لچهمن را بآب تسلی فرو نشاند گفت ای لچهمن انچه گفتی همه توانی کرد اما یقین بدان
که نعمت دنیا پیش اهل خرد قدری و وزنی ندارد و را ثباتی نیست بهمه کس بقدر همت او
حاصل میشود اما نیک نامی یافتن محال ست رضا جوئی پدر و مادر و پیر و مرشد و استاد
بر همه افضل ترست که در عالم نیک نامی یابد و در عاقبت بدرجهٔ اعلی برسد چون ترا میخواهم
میگویم که این صورت بگذار اگر قصد غصه داری غصه بر خود کن که نیک نام شوی تو میدانی
که حرف من و تو جهل ست جهل وقتی رود که عقل کامل گردد عقل کامل وقتی دست دهد که پیر مرشد
کامل در خورد مرشد کامل وقتی یابد که همیشه صحبت او با فضلا و صلحا و عابدان و منیشران
و زاهدان باشد و هر چند عقل کامل دست دهد تا او را محبت مولی نباشد نجات نیابد

ازین سبب آدم را اول محبت بحضرت او لازم ست و علامت محبت او انیست که در خدمت
مادر و پدر و پیر مرشد در خورد مرشد کامل وقتی که مانند کپل و برهمن وگا و برادر کلان ارادت صادق
دارد ازین راه تبو میگویم که غصهٔ خود دور کن چنانچه من بحکم پدر رفتن جنگل قرار داده ام
تو هم بحکم پدر و من در خانه باشی چنان خدمت کنی که فرقت من راجه را یاد نیاید و از
مادران من خبردار باشی لچهمن گفت ای سری رامچندر ازین گفتن من مطلب آنست که در بید
و پران و شاستر همه جا نوشته اند که اگر کسی برای نفع یک کس نقصان هزاران بخواهد آنرا
قبول نباید کرد پدر هر چند بزرگ ست اما بجائیکه غلطی کند منظور نباید نمود نشستن شما بر تخت
سلطنت نفع تمام عالم ست برای بهبود تنها بهرته روا دارد آنرا چندین هزار خلائق نباید شد
اگر این همه مراتب مدنظر شما نباشد چه چاره من بنده فرمان بردار شما هستم از خدمت شما
هرگز دور نمی مانم و نخواهم ماند مرا همراه گیر که در جنگلهای مهیب آب سرد و میوه های لذیذ برای تو
خواهم آورد اگر مانده شوی بر دوش خود برداشته راه خواهم رفت و شب با چوکی خواهم داد
از جانوران درنده و راچهسان و ماران و دیگر بلاها نگاهبانی خواهم نمود هر جا شب میگذرانی
از کاه سایه خواهم ساخت و راه های صعب را صاف خواهم کرد چون غلامان شب و روز در خدمت
خواهم بود اگر اینجا باشم البته که بمفارقت شما خواهم مرد تسلی راجه چگونه خواهم ساخت از دنیا
میروم و هم از خدمت شما دور باشم و شما دانای نهان و آشکارا هستید هر چه لائق دید
بکن سری رامچندر جیو گفت ای لچهمن راجه جسرت و کوسلیا و سومترا از جدائی من بیقرار خواهند
گردید اگر تو بمانی بافسانه و حکایات خشنود داری و اگر بهرته آمده بحسب غرور سلطنت استنگان
مارا آزار رساند تو نگاهبان باشی لچهمن گفت ای سری رامچندر این همه وقتی شود که من زنده
بمانم هرگاه زیستن من بی دیدار پای شما ممکن ندارد برآمدن این کار با امر محال ست این بگفت
و در پای سری رامچندر افتاد و گریه بسیار کرد هر چند سری رامچندر سر او را بر داشتند بالا نگرد و گفت
وقتی سر بر دارم که همراه گیری سری رامچندر گفت چون دلت چنین میخواهد با خود گرفتم اما تو

حقیقت جنگل را دیده آنجا جای محنت است در زمستان لب آب در خرستان باید گذرانید و آب تالاب‌ها از صاف و غیر صاف باید خورد
و از میوه‌های ترش بی مزه قوت باید ساخت و بر خار و خاشاک راه باید رفت لچمن گفت این همه از توجه و عنایات شما بر من
آسان میگذرد و هرگاه شما اینهمه محنت قبول نموده باشید من غلام را چه تصدیع بیشتر مرا آزار مده با خود قبول کن سری رامچندر
گفت خوش باشد بامن اگر قصد سفر داری برو از مادر خود رخصت حاصل کن لچمن شادان شد و پای مبارک سری رامچندر را
گرفته نزد مادر رفت و رخصت خواست سومترا زانست که همراه سری رامچندر میرود از شادی در پیراهن
نمیگنجید و میگفت خوشا طالع مادری که پسرش خدمتگار سری رامچندر باشد و عمر خود را در پرستش
او صرف نماید امروز دانستم که پسر زائیدم و صاحب پسر شدم و بر طالع خود هزاران آفرین خواندم
از خرمی بر خود بالیدم ای پسر وقتی در خانه پدر از برهمنان بید خوان شنیده ام که در خانه راجه جسرت
پرم برهم نرگون برای کار جهت کارسازی دیوتها اوتار خواهند گرفت سری رامچندر نام خواهند یافت
این رامچندر همان رام است هر کس رضاجوئی ایشان خواهد کرد تا انقراض عالم نیک نام خواهد بود
در بید و پوران و شاستر نوشته اند که مردم سکرت یعنی هر کس راه نیک اختیار کند چند چیز برو
واجب است اول آنکه هر چه کسی از و بطلبد بدهد و در جنگ روگردان نشود و گرد زنان بیگانه نگردد
و طعام و میوه لذیذ تنها نخورد و بر ملازمان خود پرخشم نباشد و غصه را بر خود مستولی نکند و در خدمت
کسی که بندگی پیدا کند هرگز از و جدائی قبول ندارد و رضاجوی پدر و مادر و برادر کلان باشد
چون تو برفتن همراه سری رامچندر اقرار کردی من از تو خشنود شدم و ثمره حیات خود یافتم ترا
دعا میکنم که در جنگل و بیابان و صحرا معبود حقیقی حافظ و ناصر تو باشد و سری رامچندر و سیتا را
بر تو مهربان دارد ترا وصیت میکنم بگوش هوش بشنو که در خدمت سری رامچندر هرگز غیر حاضر
نشوی و سخن گستاخ نگوئی و روبرو نه نشینی و برابر راه نروی اگر ایشان بتو حرف سخت گویند
تند نگردی و جواب تلخ نگوئی و شب‌ها بفراغت خواب نکنی و از ایشان جدا نباشی و هرگاه
سری رامچندر با سیتا خلوت کنند در آنجا نروی و هر چه بگویند غیر آن نکنی و ایشان را بجای
راجه جسرت و سیتا را بجای من و جنگل را اوده بدانی و نگذاری که دمی و ساعتی دل ایشان

سمترا

ملول باشد چنان خدمت نمائی که روز حشر شرمسار نباشی تکبر و غرور و رعونت و سستی و کاهلی
و بسیار خوابیدن شعار خود نسازی اگر کار مشکل رو دهد در انجام آن تا جان دریغ نداری تا ایشان
چیزی نخورند تو هم نخوری ازین وجه بسیار گفت و روی پسر بوسید و دعای خیر کرد و رخصت نمود
لچهمن از مادر رخصت گرفته پیش سری رامچندر آمد سری رامچندر گفت ای لچهمن حالا تو به قصبهٔ
زنانی برو خاصه کمان و ترکش من که از تیر انداختن خالی نشود و زرهی که حربهای دیوتا و دانو
و راچهس او را شگاف نتواند کرد بیار لچهمن چال به زنانی رفته اسلحه مطلوبه همه آورد بعد ازان
سری رامچندر گفت این زر و مالی که من دارم همه را برابر آرا مل و وابستهای کوسلیا و سیتا را طلبیده
آنقدر بده که باقی عمر محتاج غیری نشوند همچنان کردند بعد ازان از زنان خدمتگاران و رقاصان
و گونیدگان که در علم موسیقی عدیل و نظیر نداشتند هر روز در خدمت سری رامچندر و سیتا سرود
و رقص میکردند اینها چندین هزار اکهاره بودند هر یک را بقدر درخواست دادند و برهمنان
و منیشران تمام شهر اوده فراهم آمدند هر قدر خواستند بردند و مردم خاصان و مطربان و قوالان هم
بقدر احتیاج یافتند در آنوقت ترجت نام برهمن با زن و یک پسر نزد سری رامچندر آمد و گفت
از چند روز چیزی نخورده ام آنقدر بده که باقی عمر گرد سوال نگردم سری رامچندر زر و جواهر آنقدر
او را دادند که نتوانست برداشت گفت که از ضعف قوت برداشتن ندارم چیزی بده که بپای خود
در خانهٔ من برسد سری رامچندر صد هزار ماده گاو شیر داره باو بخشید برهمن یکی را میگرفت
دیگری میگریخت برهمن حیران ماند گفت ضبط اینها نمیتوانم کرد سری رامچندر تبسم نمودند
به لچهمن فرمودند که هزار شتر با زر و جواهر به برهمن بده و مردم تعیین کن که بخانه او رسانند برهمن
گفت چوکی این مال کدام کس خواهد داد من تنها نمیتوانم محافظت نمود تا شما درین شهر بودند
خوف دزد و کیسه بر و شبخون و حادثه آتش و تظلم ظالمان اصلا نبود حالا که شما تشریف بجنگل
میفرمایند اینهمه در شهر بیشتر خواهد شد سری رامچندر هزار کس برای چوکی آن گماشتند و خرج
چهارده سال از خزاین خود با آنها دادند برهمن ازین سخنان بسیار خوشدل شد همه را گرفته

دعای خیر گویان بخانهٔ خود رفت بعد ازان سری رامچندر هر قدر زر و جواهر و اقمشه و زیور مرصع
و ظروف طلا و نقره و فیل و اسپ و گاو و شتر و رتهه و بهل و پالکی و تحفه داشتند بهمگنان بخشیدند
و خاصه لباسی که در بر داشتند بر آوردند هر دو برادر و سیتا لباس سناسیان بپوشیدند و سایر مردم
حرم سرا را زر و مال بیکران داده تسلی نموده برای رخصت نزد کوسلیا مادر خود رفتند آنوقت
در محل سرا عجب حالتی دست داد که بنوشتن آن زبان قلم ترقید تا به سینه آنها چه رسد کوسلیا
آن حالت و لباس سری رامچندر و سیتا و لچهمن دیده از هوش برفت چنانچه شناور بدریای
موج خیز غوطه خورده ته و بالا شود همان حالت بدریای غم مفارقت ایشان بیهوش گردید
دلش در گرداب غم و غصه افتاده بجائی نمی برد چشم و زبان نمیتوانست کشاد نزدیک بود
که جانش از قالب خاکی بر آید سری رامچندر قدری صبر و شکیب باو داده تا پاره بهوش آمد
و گفت ای فرزند دلبند دلخوشی آن روز که ترا زائیدم از کجا بیارم و غم امروز کرا بسپارم کاش از رحم من
بر نمی آمدی تا این روز بد نمی دیدم راجه جسرت بحسب ایام پیری باختیار زنان شده هیچ عقل
درو نمانده که ترا بجنگل میفرستد تو علوم بید و شاستر بسیار خوانده میدانی که بر ده ماده گاو یک برهمن
شرف دارد و ده درجه ازان اوستاد افتخار دارد و ده درجه ازان پیر و مرشد بزرگ اند و ده درجه
ازان پدر بزرگتر است و ده درجه ازان مادر پس تو حکم مرا قبول نداری بگفته من بر تخت سلطنت
بنشین اگر راجه جسرت و بهرت همه سد راه تو شوند بزندان نگاهدار اگر پاس امر من نکنی بروز
عدالت دامن تو و خیچال میخواهد شد برای آنکه کیکئی چنین هزار عالم را آزرده مکن سری رامچند گفت
ای مادر آنچه تو گفتی راست است اما بدان که ما را و ترا فرمان برداری راجه لازم است زنان پارسا
از حکم شوهر هرگز قدم بیرون ننهاده اند چون روا دارم که از تو معصیت بوجود آید و این زیست دنیا
ثبات ندارد هزاران نیکنامی بیک گناه پایمال میشود نشنیده که پرسرام بگفته جمدگن پدر خود سر مادر
برید نیک نامی و فرمانبرداری او شهرهٔ آفاق گشت و این مدت چهارده سال هم بدعای خیر تو
بر من بآسانی خواهد گذشت باز آمده ترا خواهم دید از تو آن میخواهم که درین ایام مهاجرت

خدمت راجه چنان کنی که اندوهگین نباشد و فرقت من راجه را اثر نکند سری رامچندر هر چند
سخنان تسلی و دلاسا گفت کوسلیا بحال خود نمی آمد سری رامچندر سر مادر از زمین بر داشت
آب بر روی او پاشید و باد بسیار کرد اما کوسلیا اصلا از بیهوشی بهوش نشد آخر سری رامچندر
در عین بیهوشی صورت چتر بهوج خود که بر فرزند تولد یافتن نموده بود بکوسلیا آشکارا ساخت
بدیدن آن فی الفور بیدار گردید در بیداری پسر را بهمان صورت دید حیران و متعجب ماند
سری رامچندر گفت ای مادر من همانم که دیدی از ذکر و فکر کسی که کل مخلوقات از بند دنیا
رهائی یابند و بمقام اعلی برسند مارا خیال کن یقین دان که من از ملبوسات دنیا فارغ ام
گرمی و سردی و تشنگی و گرسنگی و ماندگی و جمیع رنج و راحت بمن اثر ندارد اینهمه از من وجود
یافته اند و بحکم من اند صورتی که دیدی همیشه منظر خود داشته در ذکر من باش که آخر ببرکت آن
بمکان آرام خواهی رسید کوسلیا چون از چشم بصیرت سری رامچندر را دید و بشناخت در دل
قرار و آرام یافت صبر و شکیب ورزید اما وقتیکه سری رامچندر پای مبارک مادر بوسیده
رخصت گرفته روان شد کوسلیا بی تامل عقب پسر دوید و در بغل گرفت گریه و زاری نمودن
آغاز نمود مهادیو جی میگوید ای پاربتی بر شنیدن اوصاف نام کسی سلاطین کبار زن و فرزند
و سلطنت و دولت و مکنت همه را گذاشته ره نورد بادیهٔ تجرد میشوند تکبر و غرور و نخوت و شهوت
از سر بدر کرده خاکساری پیش میگیرند و برای دیدار کسی که جوگیان و رکهیشران و منیشران عمرها
بسر برده بجمال جهان آرای او چشم نورانی نیافته بهان نور مجسم راحت بخش دلها از پیش کسی مفارقت
گیرد چرا چنین بی استقلال نگردد سری رامچندر باز مادر را وصیت بسیار کرد اسرار خود
محرم ساخت و بآمدن اوده وعده نمود و فروغ تجلی خود بر و آشکارا ساخت و عقل معاد عنایت
فرمود تا از جزع و فزع باز ماند دست بدعای خیر بر گشاد که دیوتهای عالم بالا و دیتیان مهیب
و ماران و کنزان و چهیان و جانسان و گندهربان و این شش جهت طبق آسمان و زمین
و دریا و جنگل و صحرا از بلاهای زیان کار در این سفر نگاهبان شما باد و آن کسی که بهلا در از دست

هر ناکس خلاص ساخت چهارده سال حافظ و ناصر شما باشد و در معدود الایام مرا بدیدار ت
شاداب گرداند این را بگفت و بخانه خود آمد همان صورت سری رامچندر را بدل خود
نقش بست و بذکر آن مشغول گردید سری رامچندر و سیتا و لچهمن از کوسلیا رخصت گرفته
بیرون آمدند بدروازهٔ اول خدمتگاران عهدهٔ خود با گرفته حاضر شدند بدروازهٔ دوم زنارداران
بیدخوان و شاستردان دعای خیر کردند بدروازهٔ سوم مصاحبان و متصدیان و امرایان
عالی قدر مجرا و سلام کردند هر یکی مطالب مالی و ملکی بعرض عالی رساندند سری رامچندر فرمودند
که من بحکم پدر به دندک بن میروم بهرتهه آمده بادشاه این ملک خواهد شد بمطالب شما ها
خواهد پرداخت بشنیدن این همه بیدل و غمناک گردیدند و اشک از چشم ریختند بدروازهٔ
چهارم مطربان و رقاصان و پای کوبان و پاتران شرائط بندگی بجا آوردند بدروازهٔ پنجم
داروغهٔ اصطبل و فیلخانه و دیگرها سواری خاصه از فیلان با هودج مرصع و اسپان با زین زر دوزی
و پالکی نقاشی و رتهه و بهل باساز طلا مکلل بجواهرهای آبدار و شب و تاب پیش آوردند اما
ایشان بآنها التفات نفرمودند پیاده پا بیشتر روان شدند بدروازهٔ ششم مردم جلو خاص
بلباس فاخره و حربه های تحریر طلا و جواهر مجرا نمودند از انجا بدروازهٔ هفتم آمدند نقارچیان شادیانه را
بنوازش درآوردند سری رامچندر آنها را منع فرمود از انجا بدروازهٔ هشتم رسیدند قراولان و میرشکاران
اقسام جانوران شکاری بنظر مبارک گذرانیدند چون بدروازهٔ نهم آمدند مردم قور برقندازان
و تیرانداز و گرزدار و نیزه باز و غیره خیل خیل که از حفظ و شمار افزون بودند لوازم سجده بجا آوردند
بدروازهٔ دهم فیلان کوه تمثال و شتران تیزرو و اسپان باد پیما لازمهٔ سواری و کوتل حاضر شدند
و بدروازهٔ یازدهم جماعه سواران تبردار و خوش پوش مثل دریای کلان موج میزدند بنظر اشرف
در آمدند سری رامچندر از انها هر کدام را نزد خود طلبیده استمالت داده رخصت فرمودند
خود با سیتا و لچهمن پا برهنه نزد راجه روان شدند و سایر مردم بلدهٔ اوده از کوچه و بازار
آن خدیو هر دو جهان را بآن حال دیده بیقرار گردیدند و هزار لعن و طعن بر بی انصافی فلک

میگفتند و هزاران دشنام ناسزا براجه و کیکئی رانی میدادند همه زنان و مردان شهر عهد بستند
که همراه ایشان در جنگل رفیق باشند هر یکی پیش آمده خدمت می نمودند و زار زار می گریستند
سری رامچندر هر یکی را دلاسا می فرمودند چون بدر خانهٔ راجه جسرت رسیدند سومنت اتالیق
ایشان براجه خبر داد که تاج شاهی از سر برآورده لباس سناسیان پوشیده پا برهنه سری رامچندر
و سیتا و لچهمن که هر سه به ستوگن و رجوگن و تموگن موصوف اند برای رخصت نزد شما آمده اند
راجه گفت زود بیار تا شعلهٔ آتش سینه بدیدار ایشان فرونشیند سومنت هر سه را بحضور راجه
آورد سری رامچندر و سیتا و لچهمن راجه و کیکئی را تعظیم کردند و پای مبارک را بوسیده اجازت
رفتن و ندک بن خواستند و گفتند که ای راجه شما بادشاه این ملک هستید اندک آزار شما
باعث رنج و عنای عالمیانست من بحکم راجه بندک بن میروم مهاراجه عمر را بگذارند
و داد عالم بدهند مبادا راجهای اطراف قابوی وقت یافته دست ظلم دراز کنند
آزاری بحال این رعایا رسانند و هر جا راجه بغم و غصه مبتلا شده است البته نقصانی
بملک او رسیده بهرتهه را زود بطلبید که درین تنهائی رفیق شما باشد راجه ازین حرفات
بدریای غم غرق شد کیکئی از جادهٔ شرم و حیا پا بیرون نهاده بشوخی تمام گفت بهرتهه را
البته میطلبم اما تا شما درین شهر قیام دارید از هیبت و ترس شما بحال نمی آید شما اگر
فرزند رشید هستید زود و شتاب بحکم پدر راه صحرا بگیرید یکساعت تعطل نکنید که توقف
کردن شما محض موجب آزار خاطر مهاراجه هست ازین حرف راجه جسرت مبهم برآمد
و بسیار ناسزا به کیکئی گفت تا امروز خود را دوست دار سری رامچندر میگفتی نمیدانم که از
کدام خانوادهٔ زبون هستی که از تو چنین معصیت بوجود آمد ما را بمکر و دغا اسیر خود گردانیده
قولی خواستی که بدادن آن ناچارم چنین پسری نازنین که هیچ راجه درین روی زمین
ندارد از من جدا میکنی و بجنگل میفرستی یقین دانی که بعد از رفتن این فرزندان دلبندان
زنده نخواهم ماند تو هم بمطلب نخواهی رسید نام بد تو تا انقراض عالم خواهد ماند حالا هم ازین

خیال بگذر خلافت به پسر تو میدهم اما اینقدر بگو که سری رامچندر درین شهر باشند گویا مرا از سر نو
حیات می بخشی کیکئی از غصه بر آشفت و گفت تا حال در سورج بنسی کسی از قول خود برنگشته
راجه های ایام ماضی بر قول خود جان داده اند نشنیده که راجه سیوداس برای یک کبوتر بر جان
دادن خود راضی شد راجه گفت چگونه بود کیکئی گفت راجه بود سیوداس نام روزی بر سریر سلطنت
نشسته بود کبوتری از پیش باز گریخته زیر دامن راجه پناه گرفت باز آمده براجه گفت کبوتر
طعمه منست تو او را بمن بده و کبوتر براجه گفت من بتو پناه آورده ام مرا امان بده راجه گفت
ای باز کبوتر بمن پناه گرفته است نمیتوانم داد عوض آن گوشت هر که خواهی میدهم باز گفت ای راجه
تو نیت نیک داری از تو بکسی آزار نرسیده است من از گرسنگی می میرم طعمه مرا بده و حجت بگذار
راجه گفت محالست که کبوتر را از پناه خود ترا بدهم دیگر هر گوشتی که بخواهی بگیر باز گفت من گوشت
دیگر جانور نمیخورم این را بمن بده راجه گفت این کبوتر را نمیتوانم داد دیگر هر چه بخواهی بطلب
باز گفت چون کبوتر نمیدهی عوض آن گوشت بدن خود بده راجه راضی شد میزان وزن بطلبید
دریک پله کبوتر را نشاندند و در پله دیگر گوشت از ران خود تراشیده نهاد برابر نشد باز راجه پاره
از گوشت خود بریده بر پله نهاد تا هم برابر نشد تا آنکه راجه تمام گوشت بدن خود بریده بر میزان
نهاد اما برابر وزن کبوتر نگردید آخر خود برخاست و در میزان نشست آنزمان برابر شد باز را
گفت حالا مرا بخور کبوتر را بگذار چون باز در اصل برهم بود که برای امتحان همت راجه آتش را
بصورت کبوتر آورده بود بر راجه مهربان گشت جسم راجه را بدستور سابق تازه و نغز ساخت
ای مهاراجه سیوداس چون بر گفته خود ثابت ماند بجان دادن راضی شد نیک نامی او بحال ماند
و خود از سر نو زندگی یافت تو در آخر عمر چرا بد قول میشوی درین وقت سایر وزرا و بششٹ رکهه
و دیگر رکهیشران و ارندهتی و غیره زنان رکهیشران و برهمنان و رانی ها همه جمع آمدند سری رامچندر
و سیتا و لچهمن همه را سجده نا ز بجا آوردند ارندهتی و دیگر زنان رکهیشران و برهمنان از
کیکئی گفتند و مساجت بسیار نمودند و دامن خود بر داشته ازو درخواستند که تو دختر راجه کلانی

در خانوادهٔ تو همه‌ها مردم اهل خبر شده اند میدانی که سری رامچندر درین مدت عمر گناه کسے
نکرده همه مردم خرد و بزرگ از وراضی و همه اورا از جان خود عزیز میدارند رفتن ایشان بجنگل
موجب آزار چندین هزار خلائق ست چون رواداری که ایشان بیگناه در صحرا و بیابان
سرگردان شوند و مردم شهر از فرقت اینها بیقرار باشند و راجه حسرت خود را هلاک کند
غالب که بهرت هم خلافت قبول ندارد و راه صحرا بگیرد و یا خود را بکشد تو هم از مطلب خود بی بهره
باشی کیکئی این همه مراتب بدل خود اندیشید اما چون تقدیر ازل خیال رفته و خواهش سری رامچندر
در همین بود بخاطرش نه آمد و گفتهٔ کسی قبول نکرد و برخاست چند پوست درخت آورده
بسری رامچندر و سیتا و لچهمن داد و گفت این را بپوشید و راه صحرا بگیرید ازین حال حاضران وقت
شور و فغان کردند و زار زار گریستند سری رامچندر آن پوست را بدلخوشی تمام از کیکئی گرفته
هر سه کس پوشیدند درینوقت سدهارتهه نام وزیر راجه گفت ای کیکئی سری رامچندر و لچهمن
هر دو پسران گناهگار تو هستند با اینها هر چه خواهی بکن اما سیتا هیچ گناهی نکرده است اورا
مرنجان اگر او همراه شوهر خود بصحرا برود زر و زیور تو باو نمیرسد و براجه گفت شما که از گفته این زن
بی عقل چنین پسری که حیات بخش عالم ست بی گناه با چنین عروس که هرگز از خانه قدم بصحن سرا ننهاده
پرستاران و کنیزان هم روی اورا ندیده بجنگل و بیابان که درود دیوار ندارد می فرستید
کدام عقل ست راجه گفت ای وزیر من کی میخواهم که این پسران من از چشم من جدا باشند
و بسری رامچندر گفت که در مدت عمر ده هزار سال ترا یافته ام هرگاه تو بشکار میرفتی چشم انتظار
در راه تو وا داشتم تا نمیدیدم بیقرار بودم حالا چون روا دارم که تو با سیتا و لچهمن پا برهنه
رو بصحرا آری یقین دان که بی دیدن تو زنده نخواهم ماند و ترا باز نخواهم دید بدلخوشی حکم
میدهم که مرا در زندان نگاهدار و بر تخت سلطنت فراغت کن و داد عالم بده بدانکه هر خاری
که در پای تو خواهد خلید در جگر من سوراخ خواهد کرد به سومنت فرمود که پارچهای لطیف برای
سری رامچندر و سیتا و لچهمن بیارید و از جواهرهای نفیس و زیورهای گران قیمت بیارائید

سومنت درحال چنان کرد ازین آرایش سری رامچندر و سیتا مثل لچهمی و نارایین می نمودند
کیکئی بهم برآمد میخواست که چیزی سخت بگوید سری رامچندر گفت ای مادر تو چرا آزرده میشوی
انچه مراد تست همان میکنم چون راجه جسرت را خیلی مضطرب و بیقرار دید با و گفت اگر
خلافت هر سه عالم بمن بدهند و یا جمیع مکروهات بمن آزار رسانند پیش همت من هر دو
برابرست غم و شادی را یک میدانم و مها راجه مدتی عبادت کرده اند تمام عمر خود را باینیک
بسر برده اند در من بچشم عقل معاد به بینند و دل خود را قوی دارند که من بعد از چهارده سال
باز می آیم در غیبت باید که مهاراجه غمخواری کوسلیا نمایند که از فرقت من جان بر لب آورده است
راجه ازین حرف گویا نمک بر جراحت پاشیده شد بیتاب و بیقرار برخاست پسر را در بغل گرفت
و گفت تو باور داری که از فرقت تو من زنده خواهم ماند که سفارش کوسلیا میکنند برخیز
گفته مرا قبول کن بر تخت خلافت بنشین همه وقت چشم مرا بدیدار جمال تو نورانی بده
سری رامچندر گفت ای راجه درین عالم چند قسم پسر میشوند پسر اول آنست که هر چه
بخاطر پدر بگذرد او بجا آرد دوم آنست هر چه پدر بگوید بکند سوم آنست که گفته پدر
منظور ندارد هرگاه خلافت هر سه عالم مرکوز خاطر من نیست سلطنت اجودهیا که پیش
از دو روز نیست چه قدر دارد نجات و نیکنامی پسران در فرمانبرداری مادر و پدر رست چون
روادارم که حکم چون تو مهاراجه خلاف شود و من ماخوذ عاقبت باشم حالا بخوشی بر رفتن صحرا
اجازت بده که این ایام سخت بر من باسانی گذرد همین دعای خیر تو بعیش و فراغت بسر برم
راجه چون دانست که سری رامچندر هیچ گونه در شهر نمی ماند به سومنت بفرمود که هر قدر خزاین
نقد و جنس در سرکار موجودست و اسپان و فیلان و رتهه خاصه سواری همراه بگیر و در خدمت
پسران من در صحرا و بیابان حاضر باش و از مردم لشکر ده کهونهنی در رکاب سری رامچندر بروند
هر جا در جنگل و بیابان راچهسان و جچهان و پساچان و دیتیان و جاندار خونخوار مردم آزار
موذی شوند بدفع آن بکوشند و چندین هزار معماران و سنگ تراشان و بیلداران همراه روند

در دندک بن وغیره هر جا جای خوش هوا باشد عمارت عالی بسازند و سرا وقات عالی هم همراهی
هر منزل و مقام همراه بگیر و هر قدر خدمتگاران و دایه های سیتا هستند همراه بروند مطربان
و سرود گویان و پای کوبان و رقاصان و پاتران خاصه مجلس سری رامچندر در انجا حاضر باشند
و از خدم و حشم و سایر کارخانجات از اصطبل و فیلخانه و شترخانه در رکاب سعادت باشند
و به تهانه داران و متحفظان و عمالان هر دیار بنویسند که سال بسال خزاین و لشکر و رسد غله
و پارچه های نفیس و میوه های لذیذ به دفعات پیهم به لشکر سری رامچندر میرسانده باشند و هر چه
ایشان فرمایش کنند ابلاغ دارند و هر روز خبر خیریت نور چشمان بر ڈاک بمن برسانی نزد مردم شهر
هر کس همراهی سری رامچندر اختیار کند اذن بدهی و در غمخواری آنها بکوش و مگذاری که دلبندان
من بهیچ وجه ساعتی و دمی ملول خاطر باشند و چندین هزار زرگران و میناکاران مرصع سازان
با چندین هزار خروار طلا و جواهر همراه باشند که هر روز زیورهای گران قیمت به سیتا برسانند
و خاصه مشاطان سیتا را با زیب و زینت آرایش دهند مگذارند که سیتا ساعتی و لحظه بگذرد که خاطر
گرد و یا دپدر و مادر خود کند خوشا طالع راجه جنک که بوساطت سیتا در دنیا و عقبی نیک نامی
یافت و عجب شامت ایام من که چنین پسر و عروس بیگناه را بجنگل فرستاده رسوای هر دو جهان
شدم راجه اینقسم میگفت و زار زار میگریست کیکئی از خشم براجه گفت اینهمه که تو بسری رامچندر
و سیتا همراه میدهی تعلق به بهرت دارد می باید که سری رامچندر تا چهارده سال بلباس سنیاسیان
صحرانشین باشند ازین حرف دل حاضران مجلس بسوخت هزاران نفرین بر وکردند راجه آه سرد
برکشید و بزمین افتاد مردمان گلاب بروپاشیدند تا قدری بحال آمد سری رامچندر و سیتا و لچهمن
پیش رفته سر بقدم راجه نهاده رخصت خواستند درانوقت کوسلیا به سیتا گفت تو بخانه پدر بودی
در عهد بعیشی پرورش یافتی چون درینجا رسیدی هنوز جا گرم نکردی و از هیچ راحت ندیدی چنین حادثه
پیش آمد زشرافت اصل و نسل خود محنت صحرا و بیابان اختیار کردی انقدر تو همه مراتب میدانی
اما باز گفته میشود که زنان را خدمت شوهر لازم ست زن هر چند جمال داشته باشد و شوهر اگر

کور وشل و لنگ و بدزشت و معیوب باشد خدمت او را باعث نیکنامی دنیا و آخرت بداند بغیر
خشنودی شوهر هیچ زنی نیکنام دنیا نگردیده و بمقام آرام که مکت گویند نرسیده پاربتی از خدمت
مهادیوجی شوهر خود اهل پرستش هر سه عالم است و لچهمی از خدمت نارایین و دوشد از این تمام جهانست
و گنگا از خدمت بشن نجات بخش این عالم شده و بهمان بزرگی مهادیوجی بر سر خود جا داده ترا
بهتر و بزرگتر از ایشان توان گفت تو شرائط پت برتا همه نیک میدانی ترا نصیحت نمیتوانم کرد
توقع آن دارم که در سفر مگذاری که سری رامچندر دمی و ساعتی بیدل و غمگین شود و لچهمن را بجای
پسر خود دانی رعایت خاطر او لازم داری سومنترا آمده لچهمن را در پای سری رامچندر و سیتا
انداخت و سفارش نمود که در همه حال از و خبردار باشی سری رامچندر و سیتا و لچهمن راجه
و مادران را سجده بجا آورده از خانه بر آمدند سومنت را بفرمود تا رتهه سواری حاضر آورد
هر سه کس بران سوار شده رخت و رخوت و اجناس زر و زیور داده راجه جسرت همانجا گذاشته
راه صحرا پیش گرفتند راجه جسرت و کوسلیا و سومنترا و سایر زنان حرم سرا بغیر کیکئی همه دنبال
سری رامچندر دویدند و مردم شهری آن حال دیده بجائی که بودند عقب ایشان شتافتند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی در وقتیکه سری رامچندر و سیتا و لچهمن از شهر اوده بدر رفتند
آن نور و رونق در شهر نماند و بغایت تاریک شد از زن و مرد و طفل و جوان و پیر آدم و حیوان
همه را حالتی دست داد که قلم در نوشتن آن عاجز و زبان در بیان او لال گروهی اشک ریزی
کرده نابینا شدند و جمعی از پریشانی خاطر مهم رسانند طائفه بی تامل خود را در آتش انداختند
و بسیاری از سراسیمگی در دریا غرق شدند و انبوهی را از دویدن بی اختیاری از ضرب دیوارها
و درخت ها دست و پا شکست پسر مادر را و مادر پسر را زن شوهر را و شوهر زن را و برادر
برادر را و زنان بچه ها گذاشته عقب سری رامچندر دویدند خواب و خورش هیچ یکی را یاد نماند
سری رامچندر دید که راجه جسرت با سایر رانی ها پا برهنه دوان می آید به سومنت بفرمود که رتهه را
بتعجیل براند راجه جسرت همین میگفت و می دوید که رتهه را نگاهدار و مرا همراه بگیر آه سومنت

بحکم سری رامچندر رتهه را نگاه نداشت تا راجه رتهه را میدید از وتبال او میدوید هرگاه رتهه
از نظر راجه غائب شد چنانچه درختی را بیخ ببرند بر زمین افتاد و از هوش برفت مردم گمان بردند
که راجه مرد گلاب برروپاشیدند و باد بسیار کردند تا علامات زندگی نمودار شد کوسلیا راجه را
درچنین حالت بخانه خود آورده بخدمتش پرداخت و برپای او مالید و هیچ او گرفت
تا دم سر دراز و برآمد سری رامچندر و سیتا و لچهمن و سومنت آنروز بکنار دریای تمسا منزل کردند
تا وقت شام مردم شهر برای همراهی اینقدر فراهم آمدند که ثانی اجودهیا توان گفت لچهمن بکنار
تمسا جای صاف کرد از دریا آب آورده پاشید و کاه جنگلی گسترانید از بیخ و بار جنگلی که در انجا
بهم رسید آورده مهیا ساخت سری رامچندر مردم شهری همه را طلبید تسلی بسیار داد که من
در اندک ایام سیر بیابان کرده نزد شما خواهم رسید تا رسیدن من بهرتهه برادر من که نیکوکار است
غمخواری شما همه خواهد کرد بخاطر جمع بخانه خود باز روید چون مرا دوست میدارید هر وقت
دریاد من باشید اما هیچ یکی از مردم اجودهیا برفتن شهر راضی نشد همه در پای مبارک
سری رامچندر افتادند که همراهی قبول کردند سری رامچندر گفت در انچه بهبود شما خواهد بود
خواهم کرد از میوه ها که لچهمن آورده بهمه کس قسمت کرده بعد ازان به سومنت و لچهمن داد بعد ازان
خود نوشجان فرمودند بعد از خوردن همه کس سیتا میوه های پس خورده سری رامچندر تناول نمود
آن شب سری رامچندر و سیتا بران کاه استراحت فرمودند لچهمن و سومنت تیر و کمان بدست گرفته
تمام شب چوکی دادند چون پاسی از شب باقی ماند سری رامچندر به سومنت گفت این مردم شهر
دنبال من نمیگذارند اینوقت که انها در خواب هستند بیاید راه رفت سری رامچندر و سیتا
و لچهمن بر رتهه سوار شدند قدری راه سومنت بفرموده سری رامچندر رتهه بجانب اجودهیا
روان کرد بعد ازان عنان اسپان برگردانیده بطرف جنوب روان کرده برلب دریای گومتی
رسید بکنار آن شب گذرانیدند مردمان که از خواب بیدار شدند رامچندر و سیتا را نیافتند علامات رتهه
بطرف اجودهیا دیدند همه بخوشحالی آنکه سری رامچندر و سیتا و لچهمن باجودهیا مراجعت کردند

راه اوده گرفتند و بخانه خودها آمدند هر یکی از یکی می پرسیدند که شماها بچشم خودها سری رامچندر را
در شهر دیدید آخر چون تحقیق شد که سری رامچندر و سیتا و لچهمن بشهر نه آمدند براه دیگر به بیابان رفتند
همه را غم بر غم افزود و بالمیک بالو و کس میگوید حال بدی که آن روز بر جمیع سکنه اوده چه آدم
و چه حیوان بر رفتن سری رامچندر رسید اوده نزدیک بود که آسمان ترقد و زمین به تحت الثری
رود و آب دریاها خشک گردد درختان بی برگ و ثمر شدند آفتاب تیره نمود ستاره ها در روز
نمایان گشت باد وزیدن کم گرفت و آتش ناپدید شد آواز گریه و زاری راجه جسرت همه رانیها
و سایر مردم شهری بر طارم افلاک رسیده گوش دیوتها کر ساخته آنها نیز حال مردم اوده دیده
بیهوش گردیدند هزار نفرین به کیکئی میگفتند مهادیوجی میگوید ای پاربتی آن روز وحوش و طیور
و مرغ و ماهی و مار و کژدم از مفارقت سری رامچندر آب و دانه نخوردند و حیوانات علف را
گذاشتند مدت چند روز بهمین حال مبتلا بودند تا آنکه بشسٹ و بامدیو همه را طلبیده ارشاد کرد
که سری رامچندر را از زمره انسان خیال نکنید ایشان پورن برهم برای کارسازی دیوتها
اوتار گرفته اند پیشتر هم اوتار مین و کورم و براه و نرسنگهه و باون و پرسرام گرفته بار زمین
دور کرده اند حالا برای کشتن راون اوتار گرفته اند ایشان پورن مهیسر هستند صورت برهما گرفته آفرینش
جهان میکنند و بصورت بشن پرورش و بصورت مهادیوجی عالم را فنا میسازند در معدود الایام
کار آنها ساخته باز خواهند آمد پیش همت عالی ایشان شهر و بیابان و رنج و راحت مساویست
و این جزع و فزع شما همه درست ست برای کسی که جوگیان عبادت میکنند هزاران سال برگ
درخت قناعت می نمایند موسم گرما در آتش و در برسات بآب می نشینند و در راه او عمر گرانمایه
خود صرف میسازند و راهی بآنجناب کبریائی برند همان نور تجلی او بصورت ایشان برآمده
همه وقت راحت بخش باشد و یکبارگی حظوظ دنیا گذاشته از چشم نهان شود و راه بیابان
گیرد چرا موجب چندین بیقراری و بی آرامی نگردد اما او را از لذات دنیا فارغ دانسته در ذکر او
باشند و یقین بدانند که بعد انقضای وعده البته خواهند آمد و شما را زندگی از سر خواهند بخشید

مردمان از گفتن شست پاره تسکین یافتند شب و روز در ذکر او می بودند آمدن او را از خالق
میخواستند و سری رامچندر و سیتا و لچهمن شب را بکنار گومتی بسر بردند میوه های جنگلی قناعت
کرده صباح از انجا روان شدند بکنار دریای گنگا رسیدند جای خوش هوا دیده فرود آمدند
راجه کوه قوم نکهاد که حاکم آن سرزمین بود به شنیدن تشریف شریف سری رامچندر زود
وشتاب آمده ملازمت نمود اقسام اسباب ضیافت از شیر و برنج و روغن و جغرات و آهوی شکاری
و انواع میوه ها و شهد خالص نذر گذرانید و فرش پلنگ و بسترهای ملائم و نرم پیش آورده
و سایر لشکر را بنظر مبارک ایشان در آورده و برای شب چوکی مقرر کرد و خود باادب تمام ایستاده ماند
سری رامچندر از غایت مهربانی او را در بغل گرفتند و خبر خیریت او پرسیدند نکهاد عرض کرد امروز
که تو بادشاه هرسه جهان در سرزمین من آمده چتر سعادت افروخته من گمنام که درین دنیا
از من زبون تر قوم کسی نیست از خود دانسته توجه و مهربانی فرموده محبت خیریت این
غنایت نموده پرسیدی که بحال من مبذول داشته دیوتها آرزو دارند نمیدانم کدام عبادت
در چه وقت کرده بودم که این سعادت مرا دست داد توقع از مکارم اخلاق خداوند زمین
و زمان آن دارم که چهارده سال وعده کیکئی در همین شهر بسلطنت و کامرانی بسر برند بنده را
از غلامان خود تصور فرموده در خدمت نگاهدارند سری رامچندر گفتند ای نکهاد درین عالم
هنرها بسیارست هر یکی یک هنر را دوست دارد اما تو بتحقیق بدان که نزد من محبت مقبول است
نزد من نیک ذات و بدذات و کم ذات و برهمن و چهتری و بیس و شودر برابرست در دنیا
که محبت خود می بینم از خود او را دوست میدارم چون تو ارادت صادق داری در زمین تو
فرود آمدیم و ترا دوست قرار دادیم اما مدت چهارده سال در شهر نمیرویم بجز بیخ و برگ جنگلی چیزی
دیگر نمیخوریم این اسباب ضیافت بردار میوه جنگلی بیار نکهاد همچنان کرد بدست خود بستر
جهت شب گذرانیدن سری رامچندر صاف نمود و آب پاشی کرد و کاه سبز بگسترانید و میوه
شیرین و خوش طعم حاضر ساخت سری رامچندر آنرا بخواهش تمام گرفتند با سیتا و لچهمن

وسومنت خوردند دروقت شب عبادت معبود بجا آورده استراحت فرمودند چند ساعت
لچهمن پای مبارک سری رامچندر را مالید بعد ازان بحکم برادر خود هم به بستر جهت آرام گرفت نکهاد
پای لچهمن می مالید حقیقت برآمدن سری رامچندر از شهر و رفتن به جنگل مفصل پرسید لچهمن
همه بیان کرد نکهاد گفت تقدیر آسمانی چنین رفته باشد والا راجه جسرت چنین پسر را از گفته
زن بی عقل کی به بیابان بفرستد شاید که صلاح عالم و عالمیان درین بوده باشد اعتقاد من
آنست که مدت چهارده سال زودتر بسر آید درین ایام نفع بسیار بمردم برسد ای لچهمن تو
دل تنگ مدار یقین بدان که بهرته خلافت اختیار نخواهد کرد سری رامچندر را بمنت و زاری
بر سر سلطنت خواهد نشاند تمام شب درین مذکور بگذشت چون صباح شد سری رامچندر
از خواب بیدار شدند شرائط عبادت صبحی بجا آوردند و به نکهاد فرمودند تا کشتی جهت عبور
دریای گنگا بطلبید نکهاد در حال کشتی ها از قسم بجره و کوسه و سنسه و ٹهیله و مانگی و اولاق
و کشمیری و بنسوئی و ڈونگا و بهدیا و پهنگ و پرنده و غیره که موجود داشت حاضر ساخت سری رامچندر به
سومنت را فرمودند که رتهه را به اجودهیا برده خیریت من و سیتا و لچهمن به راجه جسرت و کوسلیا
و بششٹ و جمهور سکنه اوده برساند و بگوید که مهاراجه خاطر خود را مکدر و مغموم ندارند نزدیکست
که ایام وعده بجنگل بسر برده بملازمت پای مبارک شما میرسم و بکوسلیا خواهی گفت که ما هم
بخیریت راه میروم تا رسیدن من مگذاری که راجه جسرت بهیچ وجه غمگین باشد و به کیکئی
بگوئی که زود و شتاب بهرته را بطلب و بر تخت خلافت به نشان و داد رعیت بده مبادا
که راجهای اطراف خبر وحشت اثر یافته قصد تاخت و تاراج نمایند و هرگاه بهرته بیاید
از من اول دعای خیر برسانی و بگوئی که در خدمت مهاراجه چالاک باشد کوسلیا که از فرقت
من نزدیک بهلاکت رسیده بخدمت و رضاجوئی او را خشنود داری و مگذاری که راجه
و رانی بهیچ وقت از مفارقت من اندوهگین شوند و بجمیع متوطنان شهر ارشاد کنی که در خدمت
مهاراجه چست و چالاک باشند و هزاران سجدهٔ نیاز به بششٹ برسانی که به همین دعای خیر شما

این مدت چهارده سال بر من بخوشی و خورمی خواهد گذشت از مهاراجه و کوسلیا بهمه شادی
خبرگیران باشی سومنت گفت که بامید همراهی شما از خانه برآمده ام و مهاراجه نیز در خدمت شما
فرموده از من کدام گناه صادر شده که رخصت میفرمائی راه جنگل و بیابان صعوبت تمام دارد
خار و خاشاک و فراز و نشیب بسیار و پای مبارک شما نازکتر از گل نیلوفر است علی الخصوص
سیتا که درین عمر یک وجب زمین پیاده پا نرفته همیشه بر بسترهای نرم و ملائم پا نهاده درین چنین
راه چگونه تواند رفت بفرما که درین سفر در رکاب سعادت تو باشم سری رامچندر فرمودند که
چهارده سال ما را بلباس سناسیان در زهد و عبادت بسر باید برد سواری رتهه در کار نیست
سومنت عدول حکم نتوانست کردن بحال تباه گریه کنان قصد اوده کرد لچهمن به سومنت
گفت که در خدمت کوسلیا و سومترا اسلام و پیغام رسانی و بگوئی که از من خاطر جمع دارد
در خدمت سری رامچندر به بخوشی و خرمی و خیریت هستم عنقریب که مدت چهارده سال در جنگل
و بیابان سپری میشود باز قدم ترا می بینم تا آمدن من در خدمت مهاراجه خود را معاف نداری
و بخدمت مهاراجه بگوئی که شما بگفته زن قطع رحم کردید که سری رامچندر را رخصت بیابان فرمودید
هنوز سخن تمام نکرده بود که سری رامچندر به سومنت منع کردند که چنین پیغام درشت هرگز براجه جسرت
نگوئی موجب سوزش سینهٔ او خواهد شد و لچهمن را گفت که در ایام ماندن صحرا و بیابان غم و آزار را
غصه و خشم روا نیست هر حرف که بگوید ذکر معبود حقیقی باشد یا کلمهٔ خیر که راحت بعالمیان برسد
سیتا میخواست که پیغام زبانی چیزی بگوید اما دلش بسوز آمد و چشم پر آب گردید چیزی نتوانست گفت
بسوی اجودهیا سجده نموده خاموش ماند از رقت سیتا دل سومنت بسوخت زار زار بگریست
و بر زمین می غلطید و میخواست که با اجودهیا باز گردد اما بحکم سری اجودهیا ناتهه همان حال تباه
رتهه بجانب اوده راند اسپان رخ بجانب سری رامچندر و سیتا و لچهمن کرده اشک از چشم میریختند
هر چند سومنت تازیانه میزد قدم بجانب اوده نمی برداشتند هرگاه سومنت بسیار حی میکرد
می نشستند و بزمین میگرفتند و سری رامچندر شیر درخت بر طلبیده بر سر مالیدند موها را جتا ساختند

لچھمن هم متابعت برادر کلان کرد بعد ازان خواستند که بر کشتی سوار شوند ملاح دانا دل بشیرین زبانی سماجت نمود که برکت خاک کف پای مبارک شما سنگ ها بعالم بالا میروند تا به این کشتی بوسیده چه رسد میترسم که کشتی منهم ببرکت قدم شما بعالم بالا برود دران وقت من بی برگ و مایه کشتی دیگر از کجا آرم و پرورش طفلان چه طور کنم اگر قدم رنجه فرمائی ازین قدری راه بالا آب دریای گنگا پایاب است بآسانی توان عبور کرد و کشتی من بحال ماند و گر چنانچه دوری راه قبول نداری سر من فدای راه تو باد باری پای را شسته سوار شو این را گفت و قدری آب و ظروف آورده بدست خود پای مبارک هر سه را بشست و بر روی و چشم خود مالید و بخورد و قدری بخویشان خود داد و باادب بایستاد و تضرع نمود که این پای مبارک شما در سینهٔ من همیشه باشد سری رامچندر فرمودند که چنین باشد ملاح بدلخوشی تمام سری رامچندر و سیتا و لچھمن هر سه را بر کشتی نشانده بان کنار رسانید سیتا در وقت نشستن بر کشتی ستایش گنگا بسیار نمود که تو از پای بشن بر آمدهٔ و مدتی در کمندل برهما ماندهٔ و بر تارک مهادیو جی سکونت داری عالم از تو فیض یاب است با تو عهد میکنم که هرگاه سری رامچندر بخیریت از جنگل به اوده مراجعت خواهم کرد ترا پرستش خواهم نمود هزار ماده گاو شیر دار با بچه و لوازم آن بتو خواهم داد سری رامچندر که در اکلیل خاندان اچهاک هستند در همه وقت بصحرا و بیابان نگاهبان باشی بعد ازان سری رامچندر و سیتا و لچھمن از کشتی فرود آمدند ملاح دست بسته ایستاده ماند سری رامچندر نگاه بجانب سیتا کردند او در حال انگشتری با نگین الماس از انگشت بر آورده برامچندر دادند سری رامچندر بطریق ملاحی به ملاح مرحمت فرمودند ملاح گفت این انگشتری درین روز صرف میشود چیزیکه بهر دو سرا بکار آید بده سری رامچندر تبسم فرمودند محبت اقدام خود باو عطا کرده به معبد بهردواج روان شدند نکهاد را رخصت دادند نکهاد گفت چون تو مهاراجه که هرگز روی غم ندیده و قدم بر زمین ننهاده و باد گرم نخورده راه بیابان گرفته اند سعادت خود دران میدانم که همراه شما باشم از طرف ملک خاطر من جمع است برادران کار فرما و نوکران مرضی شناس و سر انجام در ملک گذاشته ام

امیدواریم که همراهی خود قبول فرمائی که در خدمت تو بار شاطر باشم نه بار خاطر واگر در خاطر شما
باشد که من قوم نکهاد قابل خدمت شاهان عالی قدر نیستم پیش وپس تو راه صحرا از خار
وخاشاک وسنگ ریزه ها پاک خواهم کرد وهر جا منزل میفرمائی جای صاف خواهم کند واز کاه
بانس برن کوتی خواهم کرد وشب ها چوکی خواهم داد روزانه هرچه بفرمائی بجا خواهم آورد
از جانوران شکاری ومیوهای جنگلی هرچه خواهی طلبید موجود خواهم داشت این بگفت ودر پای
مبارک افتاد ودر رفتن خود همراه ایشان قرار داد سری رامچندر گفتند ای نکهاد تو از نیکه قوم
نکهاد هستی دل تنگ مدار که تفریق برهمن وچهتری وبیس وسودر لازمه دنیاست هر یکی
بکاری آفریده شده اند اما بحضرت او قومیت وجنسیت منظور نیست ارادت صادق میباید
من ترا دوست میدارم چنانچه ما چهار برادر هستیم پنجم آن توئی بنابران تو میگویم وسواس
قوم زبون خود ملکن دل صاف دار که آخر بمقام اعلی خواهی رسید ومحبت ما را بدل خود نگاهدار
تا از غم وغصه برآئی وبحکم من بشهر خود برو ازین قسم حرفات تسلی دل او نموده رخصت کرده
خود باسیتا ولچھمن بمقام مهر دواج رسیدند ودر پای او افتادند مهر دواج سر سری رامچندر
وسیتا ولچھمن از پای خود برداشت در بغل گرفت وپرسش احوال نمود بر حادثه ایشان
تاسف بسیار خورد وزود وشتاب خود برخاسته آب آورده پای هر سه را بشست وباد کرد
وبر بستر نرم نشاند ما حضری که موجود داشت پیش آورد سری رامچندر وسیتا ولچھمن آنرا
بخواهش تمام خوردند ارادت صادق او دیده شب همانجا گذرانیدند مهر دواج ازین شادی
که سری رامچندر بر سر او سایه مکرمت انداختند در پیرهن میگنجید ومیگفت یارب کدام عبادت
وفعل نیک از من صادر شده که بادشاه هر دو جهان بخانه من آمده بسری رامچندر گفت
اینکه تو کلبهٔ تاریک مرا از نور تجلی خود منور ساختی ازان شعاع عالم ارتفاع هیچ کم نشده ومن
ازان نورانی دل حاصل کردم تا امروز هر قدر که عبادت تو کرده ام بگیر عوض آن صحبت
قدم مبارک خود که گنگا ازان برآمده ومهادیوجی آنرا بر سر خود نهاده واهلیا زن گوتم رکهه

برسیدن کف پا نجات یافته بمن عنایت کن سری رامچندر گفت چنین باشد چون صبح صادق
بدمید سری رامچندر و سیتا و لچهمن برخاستند به تربنی که عبارت ست از ملحق شدن گنگا
و جمنا و سرستی غسل کردند خیرات به برهمنان و فقرا دادند و به بهردواج گفتند کدام راه برویم
همه راه آفریدهٔ تست و همه دیده و دانسته می پرسی شاگردی همراه داد که بمقام بالمیک
رسانده بیاید سری رامچندر و سیتا و لچهمن از بهردواج رخصت گرفته روان شدند آن
شاگرد همراه بود قدری راه رفته شاگرد را رخصت میدادند اما به باز آمدن راضی نمیشد
میگفت پیش مرشد خود کاری ندارم و مرا حکم کرده که بمقام بالمیک رسانی خلاف حکم پیر و مرشد
نمیتوانم کرد از ادب پیش نمیرفت از چپ و راست راه صاف میکرد در جنگل براهی
که میرفتند زنان و مردمان دیهات و نواحی حسن سیرت این هر سه کس دیده حیران صنعت
کردگار میشدند و باهم میگفتند خوشا ملکی که دران سرزمین صورت گرفتند و خرم آن جائی
که بدانجا میروند و فرخنده طالعی که ایشان بر وی مهربان باشند و زهی بخت مایان که بدیدار جمال
جهان آرای ایشان مستفید شدیم یقین آنست که مهاراج کمار ولایت کلانی هستند
پای نازنین که بر زمین میرسد زمین بقدر سینه من حجاب دارد و نزدیک سے آمدند
و آب شیرین و میوه های لذیذ می آوردند و عجز و الحاح تمام میکردند که هنگام گرماست
درختهای این دیهات بس سایه دارست و راحت بخش مسافران اگر ساعتی بسایهٔ آن
بنشینند درخت ما سرسبز و برگ تازه یابند و مایان هر ساعتی که بخدمت شما باشیم سعادت
و بهره ور مقاصد شویم هرگاه ازین طرف مراجعت کنید همین راه چشمان ما را به جمال
نورافزای خود منور سازید این قسم حرفات میگفتند و جدائی را اختیار نمیکردند سری رامچندر
به شیرین زبانی استمالت عنایت کرده بر میگردانیدند و پیشتر هر جا که میرفتند مردمان قصبات
همین سلوک میکردند و بعضی زنان خوش تکلم بکمال فصاحت نزد سیتا می آمدند و در پای سیتا
می افتادند و می پرسیدند ازین دو جوان سبز فام و سفید پوست شما چه خویشی دارند

وایشان باشما چه سلوک دارند مایان را از کنیزان خود تصور نموده محرم اسرار گردانید
سیتا نظر بر صدق ارادت آنها نموده تبسم کرده به نرگسین چشمان خود اشاره فرمود که من
پرستار جوان سبز فام هستم یعنی شوی منست و سفید پوست برادر خرد اوست و هر دو
بحال من همیشه مهربان اند از انجا بیشتر روان شدند بر صحرا و کوهستان و دریا و آبجوها
و تالاب و گلگشت ها نموده راه می رفتند پیش از همه سری لچهمن میرفت عقب آن سیتا
بعد از ان نگاهبان هر دو سری رامچندر راه طی میکردند بوقت گرما ابر بر سر ایشان
سایه میکرد بهمین حکایات بید و شاستر راه بسر می بردند تا بحوالی مسکن بالمیک رسیدند
رکهیشر به تشریف سری رامچندر بی اختیار برخاست و دویده نزد ایشان آمد
هر دو برادر و سیتا در پای رکهیشر افتادند رکهیشر سری رامچندر و لچهمن و سیتا بر داشت
و در بغل گرفت و سر و چشم آنها بوسید و در منزل خود برده بجای خوش هوا بر صدر نشاند
و پرسش احوال نمود از میوه لذیذ و آب سرد و شیرین ما حضری پیش آورد و کمر همت
در خدمتگاری بست و بر خود می بالید که عجب طالع فرخنده دارم ایشان بمنزل من آمدند
بزرگی دنیا و عقبی بمن ارزانی داشتند سری رامچندر تمام حقیقت بر آمدن از اوده به رکهیشر
گفتند و اجازت خواستند که چهارده سال ما را بلباس سناسی در جنگل بسر باید برد بر جا مکان
نیک باشد نشان بده و شما بجای پدر هستند در همه وقت غمخوار من باشید رکهیشر
به سخنان سری رامچندر چنان محو شد که از خود خبر نداشت بعد از دیری که بحال آمد گفت
شما خوب فرمودید درین چهارده طبق آسمان و زمین جائی نیست که در آنجا شما نباشید
و اینهم از شما وجود یافته و در همه شی و در همه جا محیط هستید بزرگی و شرافت نام شما قدری
که من میدانم هم از فضل و عنایت شماست شما میدانید که تولد من در خانهٔ برهمن است
اما از ایام طفلی چون در صحبت بهیل که مردمان راه زن هستند پرورش یافتم خوی بوی انها
گرفتم زن و طفل از همین قوم بهم رسانیدم مدتی نام شما را چون راست بعلت عصیان

بر زبان نمی آمد بهمایت سبت رکهه تا هزار جگ به قلب ذکر کردم تا آنکه از قوم مهل برهمن شدم
هر چند در همه جا هستید هیچ خبرلی شما نیست و هر چه هست از شما پیداست بجاها که عرض کنم
مقام کنید در قلوب کسی که شهوت و غصه و غرور و حرص و ناتوان بینی و حسد و دروغ
و رعونت و لباس نباشد مسکن فرمائید و آنانکه دوستدار همه هستند و همه او را دوست دارند
شادی و غمی او را برابر باشد و بر تقدیر راضی و غیر از تو کسی توقع ندارد و در دل او جلوه گر
باش انهاکه زن غیر را مثل مادر و پدر و دختر دانند و مال مردم خوار را بسزا رسانند و درد و آزار
نقصان کسی نباشند و در نفع و راحت رسانیدن بمردم کمال همت دارند سینهٔ او خوش
منزل مبارک شماست و جاعی که جمعیت دیگری دیده خشنود شوند و بر غم دیگران بسوزند
در دولت و فقیری یکسان دانند و در دل او سکونت و رزید کسانیکه نام شما وظائف خود
سازند ارادت و اعتقاد تمام بدرگاه شما آرند و با همه سلوک نیک دارند و شکایت کسی نمیکنند
شما باسیتا دل تیرهٔ او را منور سازید و آنانکه شیرین زبان و عقل کامل دارند و صاحب
حیا و کرم باشند و حکایات شما را به محبت دل بخوانند به شنیدن صفات تو دل بجوش آید
در سینهٔ او دائم باش گروهی که طالب بهشت و انکار و فرخ نباشند جز محبت قدم مبارک تو
دیگر نخواهند در عبادت تو همت عالی دارند و اهل تجرید هستند سینه صاف او خانهٔ شماست
و انهاکه اندک احسان کسی بسیار دانند و احسان خود محو فرمایند در دل او اقامت فرمائید
و جاعی که افعال زشت گذاشته بکردار نیک در آیند و در خدمت برهمن و ماده گاو و پیر مرشد
چست و چالاک باشند و در راه نیک اقامت ورزند در دل او استراحت کنید رکهیشر
این قسم چندین جاها نشان داد چون اظهار رکهیشر لی شایبه ریا بود منظور فرمودند
و تبسم کردند از رکهیشر رخصت گرفته بر کوه چترکوٹ رفته چند خانه از خس و برگ درختان
ساخته استقامت گرفتند و دیوتها و رکهیشران و منیشران و زاهدان و عابدان و از کن
و گندهرپ و ناگ و کنر هریک آمده سجدهٔ نیاز بجا آورده بجای خودها رفتند ازان روز

بران کوه گلها و اجناس خوردنیها و نهال میوه دار بسیار رست و چشمه های شیرین پیدا شد بود ا
خوش هوا می بود جانوران از هنس و چکاوک و طاوس و طوطی و آهو بسیار جمع شدند و تعریف خوش
خالمان کوه بدر رفت سری رامچندر و سیتا و لچهمن بران کوه فراغت داشتند گاهی شکار آهو
شغل میفرمودند و گاهی بسایهٔ درختان خوش منظر از گل بکنار چشمه ها و حوض ها که دران
نیلوفرستان بسیار بود سیر میکردند و سرود میگفتند و لمهای سکنهٔ آن کوه را به خوش الحانی
و شیرین زبانی و فیض رسانی اسیر خود میساختند و آن جاهای لطیف و سبزیهای نظارت بخش
و گلهای رنگارنگ و آبشارها و صفائی سنگ ها و هوای خوش دامن کوه که از جانوران
شکاری پر بود دل سری رامچندر و سیتا و لچهمن را چنان محظوظ ساخته که هوس خلافت اوده
از سرایشان بدر رفته و عشرت باغ و بستان و عمارات آنجا فراموش شده رکھیشران عالم
و برهمنان بید خوان همه وقت حاضر می بودند حکایات سلاطین گذشته و مذکورات احکام
بید و شاستر در مجلس عالی ایشان میشد الحال آمدیم بر حقیقت اوده که چون سومنت از
خدمت سری رامچندر رخصت خواست اسپان رتهه هر چند بطرف اوده میراند قدم بر میداشتند
و اشک از چشمان میریختند و بر زمین می افتادند سومنت را نیز طاقت راندن اسپان نماند
بیهوش می افتاد و باز می ایستاد و میگفت ای سری رامچندر از شما توقع جدائی نداشتم
بغیر شما چه طور تنها به شهر بروم هرگاه راجه جسرت و کوسلیا و دیگر رانی ها خواهند پرسید چه جواب
خواهم گفت سکنهٔ شهر را چه تسلی خواهم کرد و کدام رو خواهم نمود انقسم میگفت و اسپان رتهه را
بهزار وقت میراند تا بحوالی شهر رسید مردمان آواز رتهه شنیده بخوشحالی تمام بهزاران امید
استقبال کردند باز بنومیدی برگردیدند بر نیرنگی زمانهٔ غدار هزاران غم و غصه خوردند سومنت
بوقت شام رتهه بر در راجه گذاشته خود اندرون رفت راجه خبر آمدن سومنت یافته افتان
و خیزان برخاست بامید آنکه شاید سومنت راجه رامچندر را آورده باشد چون سومنت را
تنها دید بیهوش افتاد مردمان اطراف دویدند گلاب بر روی راجه پاشیدند و باد کردند تا اندکی

بهوش آمد کوسلیا وغیره رانی ها بر وجمع آمدند استفسار احوال سری رامچندر کردند سومنت تفصیل
بیان کرد که روز اول سری رامچندر بر کنار تمسا و منزل دوم بر کنار گومتی و بروز سوم کنار گنگا رسیدند
نکهاد زمیدار آنجا لوازم مهمانداری پیش آورد قبول نفرمودند بمیوهٔ جنگلی و بستر برگ درختان
شب گذرانیدند صباح آن شیر درخت بر طلبیده هر دو برادر بر سر مالیده جتا ساختند و کشتی
طلبیده سوار شدند و مرا یتیم و بیکس بحال تباه گذاشتند بوقت رخصت بمن فرمودند که در خدمت
مهاراجه از من سجده و پیغام رسانی و بگوئی که من در معدود الایام میرسم مهاراجه در خاطر خود
از فرقت من غم نخورند هر چه میشود بتقدیر آسمانی ست بهرته را زود طلبند کار و بار سلطنت برو
ارزانی فرمایند تا تفرقه بحال رعایا نرسد و بر کوسلیا که غم زدهٔ مفارقت منست مهربان باشی
و از و نرنجی که تقدیر ازل چنین بود و مارا همه وقت پیش خود حاضر دانی و دائم در یاد من
باشی غم و شادی حکم روز و شب دانی غم ابله خود راه ندهی من با هر سه کس بخیریت و عافیت
بهمین دعای خیر شما در جنگل و بیابان بسر می برم از طرف من خاطر جمع داری و به کوسلیا پیغام
رسانی و خواهی گفت که در خدمت راجه خود را معاف نداری و ذکر من باشی هیچ غم من
نخوری و لچهمن پیغام داده که راجه جسرت از گفته زن بی عقل سری رامچندر را از ملک
اخراج کرده بسیار بد واقع شده بهر حال بدعای خیر تو ایام بخیریت میگذرد بخاطر خود مهاراجه
غم و غصه نخورند و به سومترا مادر خود گفته که در خدمت مهاراجه و کوسلیا چالاک باشی
گذاری که این غم زده ها ایام به تشویش بگذرانند و سیتا در خدمت مهاراجه و کوسلیا و سومترا
وغیره پیغام گفته دیگر هیچ نتوانست گفت چشمانش پر آب شدند بسوی اوده سجده نموده همچنان
گریه کنان بر کشتی سوار شدند تا سری رامچندر و لچهمن و سیتا آن روی دریای گنگا رفتند و مرا
در غم و غصه گذاشتند تا بخدمت مهاراجه رسیدم چون مهاراجه هزاران سال خلافت کرده
و بید و پران و شاستر همه خوانده و شنیده نیک و بد زمانه آزموده اند و سرد و گرم چشیده
دهرم اوتار هستند و طالع قوی دارند که آن برهم نرگن نرآکار در خانه شما اوتار گرفته فرمانبرداری نموده

ازین سبب بر شما لازم نیست که غم بخورید با سایر الناس بی استقلال باشند سری رامچندر را محض
آفریدگار کل کائنات دانسته در ذکر او باشید هر آئینه آنچه صلاح عالم است بوقوع خواهد آمد حقیقت
سری رامچندر را از رکهیشران و منیشران و برهمنان بید خوان و عابدان مرتاض بپرسید و تسلی
دل خود کنید راجه را وعظ و نصایح سومنت هیچ بخاطر نه آمد رام رام میگفت و میگریست و آب
از چشم میریخت بیتاب بر زمین افتاد کوسلیا راجه را برداشته بخانه خود آورد دست و پای او را
می مالید تا قدری بحال آمد کوسلیا گفت ای راجه سری رامچندر را بصحرا و بیابان فرستادی
و خود را بمرگ قرار دادی احوال من چه خواهد شد راجه ازین حرف باز بیهوش شد در نصف شب
پاره بهوش آمد دید که کوسلیا بر بالین استاده است گریه میکند کوسلیا گفت ای راجه چه حال
داری راجه گفت جان همراه سری رامچندر رفته سایه او مانده که حالا میرود اینوقت نفرین
اندهی و اندها یاد آمد یقین دانم که بقا رفت سری رامچندر می میرم کوسلیا گفت که نفرین
اندهی و اندها چگونه بوده است راجه گفت روزی بشکار آنروی دریای سرجو رفته بودم صدای
فیل شنیدم که آب میخورد بر آواز او تیر انداختم چون نزدیک ناله بهوسروا رسیدم دیدم که فیل نیست
پسر برهمنی از زخم تیر خورده مجروح افتاده رمقی از جان باقی مانده پرسیدم تو کیستی و از کجائی
و چه نام داری گفت من سرون نام دارم و قوم برهمن هستم مادر و پدر دارم هر دو نابینا بدوش گرفته
میگردم چون آنها تشنه شده بودند زیر سایه درختی گذاشته خود برای آب آمدم تا باین حال
رسیدم حالا برخیز خبری از آنها بگیر مبادا آتش خشم آنها ترا بسوزد من فی الفور برخاستم
سبوی آب بر دوش گرفته نزد هر دو نابینا آمدم آنها گفتند که پسر دیر چرا کردی یا بغسل مشغول
بودی یا سیر دریا میکردی هیچ امر ناخوشی ترا مباد من گفتم ای رکهیشران پسر تو زخم تیر
بکنار دریا افتاده است من راجه جسرت گنهگار توام آب برای شما هر دو آورده ام [illegible]
که گناه مرا عفو کنی و در شهر من درآئی تا خدمت ترا سعادت دانم برای شما هر دو خیمه [illegible]
بدهم خدمتگاران مقرر کنم که شب و روز در خدمت تو حاضر باشند هر چه بفرمائی بجا آورده [illegible]

و در دل برهمن رحم بسیار میباشد باید که تو هم از سر من بگذری آنها گفتند جائیکه سرون افتاده است
ما هر دو را ببر در حال چنان کردم هر دو را بدوش گرفته نزد سرون رساندم هر دو دست خود ها
بر بدن سرون می مالیدند و دعای خیر میکردند که چون تو بصدق دل خدمت ما هر دو کردی
ببرکت آن بمقام آرام برسی و مرا نفرین کردند چنانچه ما هر دو نابینا بجدائی پسر می میریم تو هم
از فرقت پسر بمرگ رسی این را گفتند و جان شیرین بجان آفرین سپردند دران وقت که
پسر نداشتم نفرین آنها در حق خود دعا انگاشتم که شاید ببرکت نفرین آنها مرا پسران شوند
این وقت نفرین هر دو بخاطر من رسیده یقین میدانم که حالا زنده نمی مانم راجه این بگفت و در
ذکر سری رامچندر و سیتا شد و میگفت ای سری رامچندر تو که روی خود درخشان از ماهتاب
و آفتاب زیاده داری و از گل نیلوفر نازک تری چه طور دران صحرا و بیابان میگذرانی
ای سری رامچندر قدم نازک تر از گل بر زمین نمی نهادی حالا دران خار و سنگریزه ها چگونه ره؟
میروی هر دم هزاران خدمتگار در خدمت تو حاضر می بودند انواع نعمت ها برای تو مهیا میداشتند
حالا بمیوه های جنگلی قناعت میکنی ای سری رامچندر وقتیکه بشکار میرفتی چشم در راه انتظار تو
دامی بود اکنون تو که بجنگل رفتی چشم من نابینا شد ای سری رامچندر تو که خانوادهٔ سورج بنسی را
نام نیک بخشیدی ای سری رامچندر تو راحت بخش جمله جهانی چرا بر حال من ترحم نکردی
بدین خواری و مذلت گذاشتی ای سری رامچندر تو که بر بستر نرم خواب میکردی حالا بر خس
و خار جنگل چگونه آرام میکنی ای رامچندر در هنگامیکه تو سوار میشدی چهل کهوهنی لشکر
برکاب تو راه میرفت حالا چگونه تنها راه میروی ای سری رامچندر خود را غمخوار من میگفتی چرا
درچنین وقت حاضر نمی شوی ای سری رامچندر هزاران مطربان خوش الحان ترا از خواب
بیدار میکردند حالا بآواز زاغ و زغن بیدار میشوی ای سری رامچندر هزاران برهمن بید خوان
و شاستر دان همه وقت در صحبت تو بودند حالا با جانوران وحشی میگذرانی عجب سینهٔ
سنگین من که از فرقت تو نمی ترقد انیقسم میگفت و میگریست تا آنکه آه سرد از سینه بر درد

برکشید ورام گویان جان شیرین از تن برآورد و قالب خاکی درهم شکست ازین حادثه
در تمام محل خانه راجه عجب حالتی دست داد که بشرح درنه گنجید غریو در محل راجه افتاد
همه رانی ها بر وجمع آمدند موی سرها کشاده بر پای راجه می افتادند و گریه میکردند و میگفتند ای راجه
سری رامچندر را به جنگل و بیابان فرستادی و خود را از سر ما یان برداشتی حال ما یان چه خواهد شد
و بر سر ما یان چه خواهد گذشت هفتصد و پنجاه رانی و سائر خدمتگاران و کنیزان و پرستاران نوحه
وزاری میکردند از مشاهدهٔ آنها سینهٔ فلک ترقید و ابر بگریه درآمد دیوتها را دل بسوخت غریو
از نها دسکنه اوده برخاست آسمان جامهٔ نیلگون پوشید ماه و سائر ستاره ها کسوت کبود
در بر انداختند و زمین خاک بر سر ریخت و از اشک ماهیان دریا روان شد سنگ را خون دل
بجوش آمد و مار از زبان شگاف خورد درختان پیراهن برگ بر زمین انداختند بشسٹ سنیح
چنین واقعهٔ عالم سوز با سائر زنان و پسران خود به محل سرای راجه رفته برانی ها تسکین داده و بند
انواع نصائح از روی بید و شاستر ارشاد فرمودند تا آنها مرا از جزع و فزع باز آوردند و کشتی کوچک
طلبیده جسد راجه را دران داشتند آنرا از تیل پر کردند و قاصدان را نزد بهرتهه و ستر گهن فرستادند
و با و گفت همین قدر بگوئی که بشسٹ شما هر دو برادر را طلبیده است زود بیائی و از رفتن
سری رامچندر به جنگل و مردن راجه جسرت هیچ نگوئی قاصدان تیز و تند روان شدند تا به قندهار
رسیدند آن شب بهرتهه خواب پریشان دیده بود خاطر متردد داشت بجهت دفع خیرات بفقرا و مساکین
بسیار داد و سترگهن را از حقیقت خواب خبردار ساخت و بدل خود میگفت که سری رامچندر در خانه
باشند از مردن کسی غم ندارم درینوقت قاصدان پیغام بشسٹ را به بهرتهه و سترگهن رسانیدند
هر دو برادر همانوقت از راجه کیکی و رانی ها رخصت گرفته جریده بتعجیل تمام روان شدند در اندک مدت
هفت روز طی منازل نموده بحوالی اوده آمدند شهر را بی نور و رونق دیدند کسی باستقبال ایشان
نرفت آمدن هر دو برادر بکسی خوش نه آمد بلکه موجب مزید ملال خاطر گردید هر دو برادر اول
بخانه کیکئی رفتند و قدم اورا بوسیدند احوال پرسی او نمودند و از راجه جسرت و سری رامچندر

ولچهمن خیریت پرسیدند کیکئی گفت راجه جسرت از مفارقت سری رامچندر جان بجهان آفرین
سپرد بهرتهه موجب آن پرسید کیکئی گفت راجه جسرت میخواست که سری رامچندر را سلطنت بلده
اوده بدهد من بخاطر تو سری رامچندر را از ملک اخراج کرده بجنگل فرستادم سلطنت برای تو از او
گرفتم چون سری رامچندر و سیتا و لچهمن بجنگل رفتند و راجه از فرقت آنها فوت کرد حالا تو بجای جمع
باتفاق بشسٹ و دیگر رکهیشران بر تخت سلطنت کامرانی کن و داد رعیت بده بهرتهه ازین
ماجرا بیهوش شده بر زمین افتاد بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت ای مادر این چکار بود که تو کردی
این شد آمد خانوادهٔ ماست که خلافت مملکت به پسر کلان میدهند علی الخصوص سری رامچندر
که بر جمیع خاندان چشم عنایت دارند و مرا از دل میخواهند صلاح عالم از خلافت سری رامچندر است
نمیدانم بگفته کدام کس این کار بد کردی چندین هزار نیکنامی بر باد دادی و مادر و پدر خود را بدنام
ساختی و من بکدام گناه کبیره از رحم تو برآمدم و پسر تو شدم کاشکی در وقت تولد می کشتی و بجای
شیر زهر میدادی تا شرمسار دنیا و آخرت نمیشدم این ابیات مناسب حال ست ابیات

کاشکی مادر نزادی به بدی + جای شیرم زهر دادی به بدی + کاندران دم دایه‌ام را بر سید +
کاردم بر حلق راندی به بدی + حالا ترا بکشم و یا خود را دست و پا گم کرده‌ام هیچ قدرت و جرأت
در خود نمی بینم همیشه خود را بسری رامچند مهربان می گفتی آخر چه بود که نفرین تمام عالم بر خود گرفتی
و مرا بروی عالم شرمنده ساختی یقین بدانی که من هرگز به تخت سلطنت نمی نشینم نزد سری رامچندر
میروم اگر می آیند غلامی ایشان قبول دارم وگرنه با او در جنگل و بیابان خواهم ماند در همه صورت
برای من بد کردی از انجا نزد کوسلیا آمد و در پای افتاد و گریه بسیار نمود و جبهه خود را بر خاک پای او
مالید و رام رام میگفت و میگریست کوسلیا که از فراق پسر بغایت زار و نزار و تار عنکبوت شده بود
و در چشم نظارت نمانده از خورش و پوشش باز مانده سر بهرتهه را برداشت و رویش ببوسید
و گفتار و کردار کیکئی به تفصیل بیان نمود و گفت سری رامچندر بحکم پدر بحضور من مال و متاع
آنچه داشتند به برهمنان و فقرا و سایر محتاجان دادند و لباس خود را از برگ و پوست درختان ساختند

ترکش بر کمر بستند و کمان بدست گرفتند وقت عزیمت جنگل فرخندگی تمام بر جبین مبارک نمایان بود
هیچ اکراهی در ظاهر و باطن بخاطر نه آوردند در جنگل و بیابان براه های پرخطر کفش هم در پا نه گرفتند
بسان سناسیان و صحرانشینیان و بادیه پیمایان سر بصحرا نهادند هر چند من ممانعت کردم منظور نداشتند
خوشا طالع سیتا و لچهمن که همراهی خود بردند و مرا بر خاک مذلت بیکس گذاشتند صد حیف که بر رفتن
سری رامچندر سینهٔ من نترقید و آتش محبت دل مرا نسوخت پس صد هزار لعنت بر من و بر
محبت من صد هزار آفرین بر راجه جسرت که از مهاجرت سری رامچندر ترک وجود خود کرد اکنون
تخت سلطنت خالی است برو و بنشین بهرته حال کوسلیا که بلب مرگ رسیده بود و دیده غم بسیار
خورده و گریه هم بسیار کرده رام رام بر زبان میراند میگفت ای سری رامچندر کنول نیتر مجمع خوبیها
ای سری رامچندر پرورش کنندهٔ هر سه عالم ای سری رامچندر شیرین زبان فیاض زمان شما
کجا رفتند و مرا در عالم بدنام چرا کردند زهی طالع راجه جسرت که از فرقت شما جان خود داد
و نیکنامی حاصل نمود و عجب شامت طالع من که بسبب آن سری رامچندر عزیمت جنگل
فرمودند و بکوسلیا گفت ای مادر بشنو که بصدق دل میگویم اگر من ازین مقدمه و منصوبه
واقف باشم گناه کشتن برهمن و پیر و مرشد و ماده گاو بر من لاحق شود و گناهی که از خصومت
عالم میشود نصیب من باد و عذابی که بجماعه زن دوست مشفق و برهمن و استاد و منظور نداشتن
احسان کسی حاصل میشود بمن عاید گردد و آنانکه کسی را از پناه خود بیرون کنند و بدشمن بدهند
و به تفتن و فریب مال مردم بگیرند و دولت کسی را نتوانند دید خشم و غصه بی قاعده نمایند توقع
از جناب خالق و رزاق جهان برداشته خدمت جز خبیث کنند چیزیکه از بد اشتن طریق مروت
و سبیل بید و شاستر و شکایت آن و قبول کردن مذهب دغا و دغل و نافرمانی مادر و پدر
و پیر و مرشد و از دروغ گفتن نازل می شود بمن قبول است اگر مرضی خاطر من رفتن سری رامچندر
بجنگل باشد و گناه تنها خوری خورش های لذیذ و شیرین و قمار باختن و در خانهٔ دختر خوردن
و آدم را وعده بامید دادن و باز بنومیدی خسته کردن و قطاع الطریقی و شراب فروشی و خمر خوردن

وناحق باکسی عربده کردن وخون بی موجب بختن بجال من باد ای کوسلیا اگر در خواب هم من
آرزوی خلافت در خاطر آورده باشم در کلجگ اوتار برهمن یابم وتجارت غله نمایم وگواهی دروغ
بطعام دنیاوی بدهم ودر روز دوادشی خواب کنم بیقین دانی که من بدل وجان غلام سری رامچندر
هستم ضمیر صافی ایشان آئینه جهان نماست ومالک دلها شاهد حال من ست کوسلیا ازین
سخنان بهرتهه دانست که بی شائبه کذب درپاست دربغل گرفت وتسلی بسیار نمود وگفت
هرچه تقدیر ازل بود بوقوع آمد حالا برخیز جسد راجه جسرت که در ظروف تیل گذاشته اند آن را
موافق بید وشاستر ورواج خانوادهٔ خود بسوز وسترگهن که بخانه سومنترا مادر خود رفت اورا
بغم مبتلا دیده تا بجدیکه سومنترا سترگهن را نشناخت واحوال پرسی پسر نکرد وازخود خبر نداشت
سترگهن دست مادر گرفته گلاب بر رو پاشید از بیهوشی بهوش آورد واستفسار موجب غم واندوه
نمود سومنترا کیفیت کیکئی باستصواب منتهرا کنیزه بتفصیل بیان کرد سترگهن فی الفور
برخاست منتهرا را لگد بسیار زد وموی سرکشان ومشت زنان بحضور کوسلیا آورد میخواست
که اورا بجان بکشد اما کوسلیا چون نهایت مهربان دل بود هرچند ازو گرانی خاطر داشت
برحال تباه او رحم آورده از غضب سترگهن خلاص کرد بعد ازان سترگهن در پای کوسلیا
وسومنترا افتاد هردو بر نیت صدق او دعای خیر کردند همدران وقت بشست با پسران خود
وسومنت وغیره وزیران ومصاحبان آمده حاضر شدند بهرتهه تواضع هرکدام نمود بعد ازان
باتفاق بشست جسد راجه جسرت را از ظروف تیل برآوردند وبیوان از چوب صندل واگر
ساختند بسیاری از زر وجواهر مرصع کردند اقسام پارچه های نفیس گران قیمت آورده جسد
راجه جسرت ازان پیچیدند ودر بیوان سپردند بالای آن پوشش از قصب بافهای زری
انداختند وعطریات بسیار مالیدند گلهای طلا وجواهرهای آبدار بران نثار کردند بهرتهه وسترگهن
وسومنت وسه بارتهه بیوان را بر دوش گرفتند هشت وزرای راجه وسایر مصاحبان وامرایان
وبرهمنان ورکهیشران وعابدان وراجه های اطراف دور بیوان میرفتند وفیلان واسپان

وشتران بدستور سواری راجه همه لبسارهای طلا و جواهر وزربفت آراسته پیش بیوان روان بودند
چهل کهوهنی لشکر راجه از پیش و پس در جلو حاضر بودند و خروار خروار طلا و نقره و جواهر و پارچهای
نفیس نثار میساختند برهمنان بید میخواندند بیوان راجه بدستور سواری راجه همه جنس آراسته
و پیراسته برکنار دریای سرجو بردند وسلی چتا ۱۲ از چوب صندل آراستند انواع خوشبوها و کنجد
و نارجیل و روغن و عبیر آوردند جسد راجه بران نهاده موافق رسم خاندان خود و احکام بید
پاک سوختند خاکستر در آب سرجو سر دادند و حاضران آنوقت بروح راجه آب تل انجلی دادند
از انجا مراجعت نموده بدر خانه بهرتهه آمدند خاطر مغموم را تسلی داده هر یک بخانه خودها رفتند
چون بهرتهه از رسوم میت راجه در یازده یوم فارغ شد روزی بشسٹ با سایر برهمنان
و رکمیشران و امیران و مصاحبان و عمده ساهوکاران و زمرهٔ رعایا نزد بهرتهه آمدند و گفتند
که راجه جسرت طالع مند بود که ده هزار سال خلافت نمود و اکثر جگ ها مثل اشومیده و راجسوی
وغیره نمود و برهم نرگن جی زا کار در خانهٔ او اوتار گرفت و تمام عمر در شادی و شادکامی و داد
و رعیت پروری بسر برده سلطنت بسر برد دیوتها از و راضی بودند و خیرات بسیار کرد آنچه آدمی را
را باید همه میسر داشت از مرگ چنین راجه فی الواقع جای تاسف ست اما چون همه را این راه
پیش ست بقول آنکه ع خنک آنکس که گوی نیکی برد + بهرحال صبر و شکیب باید ورزید
خود را در غم و ملال مبتلا نباید داشت ملک خالی افتاده است مبادا مفسدان قابوی وقت
یافته فساد برپا کنند و سری رامچندر به اجازت پدر راه صحرا و بیابان گرفتند صلاح جمیع
سکنهٔ اوده آنست که بحکم پدر بر تخت خلافت نشینی و داد مظلومان بدهی و محبت سری رامچندر
از دل بیرون بکنی بهرتهه ازین سخن ملول خاطر گردید بسیار بگریست و گفت ای بشسٹ شما
پیر و مرشد بزرگان من هستید مدتی در عبادت بسر برده اید و نیک و بد زمانه دیده اید و حقیقت
جهان را بهتر میدانید درین دنیا هر که آمده آخر لقمهٔ شیر اجل شده است و دستور خاندان
سلاطین چنانست که به پسر کلان سلطنت میدهند علی الخصوص قانون دودمان سورج بنسی

که از بر مها تا امروز کسی نافرمانی پدر و ناخشنودی برادر کلان نکرده راجه جسرت بصدق دل خلافت
مملکت خود را بسری رامچندر داده چه شد که از گفته زن تیره درون کور باطن او را بصحرا
فرستاده بدستور راجهای گذشته و احکام بید و شاستر و قول بزرگان و حسن قابلیت
خلافت اوده بسری رامچندر می سزد و بجاست ما را چه یارا خود را از بندها هم نمیتوانم شمرد
و خدمتگار چالاک طبیعت نمیتوانم قرار داد تا به سلطنت چه رسد بار فیلان خران
نمیتوانند برداشت و روبهان سرپنجگی با شیران نمیتوانند کرد اراده من آنست که پا برهنه
خود را در خدمت سری رامچندر برسانم و در پای مبارک بافتم و عجز و الحاح بکنم یقین دانم
اگر کسی جمیع عذابهای کبار کرده باشد و در پناه ایشان بیاید از عنایت خاص بی بهره
نماند بکام دل برسد تا توانم سری رامچندر را از جنگل آورده بر تخت سلطنت نشانم و اگر
نیایند چنانچه لچهمن بسایهٔ مکرمت ایشان میباشد منهم نیت جزم کرده ام که صباح بخدمت
سری رامچندر روان شوم شما ها را اگر توفیق یاری دهد رفیق من شوید همه حاضران مجلس
بر صدق ارادت بهرتهه هزار آفرین کردند و بر رفتن نزد سری رامچندر خود ها را قرار دادند
بعزم مصمم مجلس برخاست هر یک بخانه خود ها رفتند و این خبر در شهر شائع شد هر یک سرانجام
سفر موجود کردند و شب را بشادی بسر بردند صباح بهرتهه از خواب برخاست از عبادت معبود
بپرداخت بفرمود تا طبل کوچ بنوازند و سواری تیار کرده بیارند کار پردازان سر سلطنت
در حال چنان کردند و منادی در شهر دادند هر کس آرزوی دیدن سری رامچندر داشته باشد
همراه بیاید سایر سکنهٔ اوده از صدای کوس زندگی از سر گرفتند بعزیمت دیدار پای مبارک
از شهر بر آمدند بهرتهه بدستور راجه جسرت بر فیلی که چهار دندان داشت سوار شد و سترگهن
بر اسپ هزاران فیلان و اسپان و شتران با ساز طلا و مرصع پیش میرفتند و نشان و
سورج بان و چندربان سر بافلاک کشیده و از صدای شادیانه کوس روحانیان عالم بالا
کر گردیده مردم توپخانه از حد و شمار افزون بودند کال جیت نامی امرا را باده کهونی لشکر

جهت حفظ و حراست شهر تعین فرموده باقی لشکر در رکاب بهرتهه سوای مردم این شهر و اطراف
از زن و مرد و صغیر و کبیر اینقدر بودند که حد اردو کسی نمیدانست و گم شده را کمتر می یافت
و کوسلیا و سومترا بر چنڈول و سایر زنان بعضی بر پالکی و بعضی بر محفه و عماری فیل روان شدند
کیکئی نیز بخجالت تمام بامید دیدار سری رامچندر بسواری چنڈول روان گردید و در شهر اوده
در خانه که بیست و سی آدم بودند یکان آدم بخانه ماندند باقی همه مردم بازاری و مهاجنان و ساهوکاران
و برهمنان و رکهیشران و مجاهدان و ملازم سرکار راجه از شهر بر آمدند منزل اول بر کنار دریای تمسا
مقرر شد بهرت با جمیع رکهیشران و پسران و زنان همراه بهرتهه بودند بر کنار تمسا اینقدر
هجوم و کثرت لشکری شد که جای نمی یافتند زمین پامال لشکریان گردید سومنت جائیکه
سری رامچندر شب گذرانیده بودند و هنوز خس و خاشاک بستر خاصه پراگنده نشده و نقش
پای مبارک از زمین نرفته بود به بهرتهه نمود بهرتهه بران نقش سجده نیاز بجا آورد و گریه میکرد
و میگفت ای شهنشاه تاج بخش سروران همه عالم که در عمر خود بر زمین قدم ننهاده و هوای
گرم نخورده به سبب من نافرجام پای برهنه بجنگل روان شده و بر بستر خار و خس آرامیده کاش
در عالم وجود نمیگرفتم تا چنین بدنامی نمیرسیدم و باواز بلند رام رام گویان به گریه در آمد صدای
آن که بگوش پرده نشینان سرای محفت رسید دانستند که خبری از سری رامچندر ظاهرا به بهرتهه
رسیده [illegible] یکبارگی به گریه در آمدند همه لشکری شور و فغان کردند آخر بهرت آمده
بهرتهه را تسلی داده از گریه باز آورد شب همانجا ماند صباح از آنجا کوچ کرده بر کنار گومتی
لشکر فرود آمد روز سوم از آنجا بر کنار دریای گنگا رسیدند نکهاد زمیندار آنجا دانست که بهرتهه ظاهرا
بنیت دستگیر کردن سری رامچندر از شهر بر آمده لشکر خود را طلبیده گفت که اگر بهرتهه بدیدن
سری رامچندر بصدق دل میرفت اینقدر جمعیت حشم و خدم در کار نبود شاید اراده فاسد
دارد پس لازم آنست که تا توانیم بهرتهه را از دریا عبور کردن ندهیم باین عزیمت شما سلاح جنگ
بپوشید و مردان خود را قرار دهید روی دریا محکم ببندید و کشتی را بدریا غرق کنید همراهیان او

درحال چنان کردند نکهاد با معدودی چند جهت دریافت کیفیت با چند آهو شکاری و قدری عسل نزد بهرتهه آمد بهرتهه اورا از دور بدید راسخ الاعتقاد دانسته برخاست و استقبال کرده دربغل گرفت روی و سر اورا ببوسید و بر صدر نشانده احوال پرسی نمود و ستایش او بسیار کرد و گفت زهی طالع فرخنده داری که سری رامچندر در زمین تو آرام گزیدند و ترا برادر خود گفتند و عجب طالع نافرجام من که بسبب من خلافت اوده گذاشته رو بصحرا نهادند حالا نیت جزم کرده بملازمت سری رامچندر میروم که بیارم و یا همراه باشم شما هم رفاقت من کنید نکهاد ارادت صادق بهرتهه دریافته کمر بخدمتگاری بربست و تعریف بسیار نمود جائیکه سری رامچندر شب مانده بود به بهرتهه نمود بران زمین سجدات بجا آورد و غم بسیار خورد شب همانجا بسر برد صباحی نکهاد کشتی ها فراهم آورده تمام لشکر و بهرتهه را عبور گنگا کنانید از آنجا بهرتهه کوچ فرمود نکهاد را با خود گرفته بمسکن بهردواج رسید چون نزدیک رسید شده بهرتهه و شترگهن و لچهمن پیاده رفتند بهردواج در پای او افتاد بهردواج سر بهرتهه و شترگهن برداشت و دربغل گرفت و نزدیک خود نشاند آب سرد آورده روی هردو بشست و احوال پرسی نمود و تسلی بسیار کرد و گفت سری رامچندر باجازت پدر راه جنگل و بیابان گرفت هرچند من در مسکن خود میداشتم قبول نکردند و داغ هجر از جدائی پسر جان را داد الحال سلطنت اوده بی مشارکت غیری بشما رسیده است و سری رامچندر را حالا سر سلطنت ندارند بسان سناسیان و صحرانشینان راه تجرد گرفته رفتن شما نزد ایشان موجب چه باشد بهرتهه گفت ای رکهیشر من بنده سری رامچندر هستم اگر سلطنت هر سه عالم بمن دهند بجز غلامی ایشان دیگر نمیخواهم نمیدانم بگناه کدام از شکم ککیئی برآمدم حیف می آید که بزرگان روشن ضمیر دیده و دانسته چنین چرا میفرمایند مرا ازین حرفات شرم می آید و بکسی رو نمیتوانم نمود بهردواج بر راست نیت او آفرین کرد و گفت امروز یک کوزه آب و میوه و بار جنگلی خورش فقیران قبول کنی بهرتهه منظور نمود بهردواج کامدهین را طلبید و گفت امروز ضیافت بهرتهه قرار داده ام باید که همه مردم لشکر را از خیمه و فرش های بوقلمون و آب سرد و طعام نعمت های الوان

تنقیل

بفضل ایزدی و دعای بهردواج و تردد کا مدهین مردم لشکری هرجا فرود آمدند هنوز جای قایم نکرده
بودند پیش هر کدام خیمه های مخملی و زربافی با طناب ابریشمی کلابتون باف و میخ طلا و نقره
ایستاده شد و آب سرد و گرم موجود گردید و فرش قالیها و سوزنی های زردوزی و تکیه زربفت
پدید آمد و خوانهای طعام لذیذ هر شش قسم خوش مزه پیش آمد مطربان و سرودگویان و گندهربان
همه جا رقص و سرود میکردند عطریات و پوشاک رنگین حاضر شد آن شب مردم لشکر را به سرور
و مسرت بگذشت الا بهرتهه که باین چیزها هیچ نپرداخت چنانچه اگر برباده سرخاب شب
در صومعی یکجا نگاهدارند از ریاضت و عمل بهره نیابد همه بزرگی و کرامات رکهیشر حیران ماندند هزار
هزاران تحسین کردند صباح همه بپای بهردواج افتادند و بهرتهه و شترگهن نزد او آمده رخصت
خواستند رکهیشر کوسلیا و کیکئی و سومترا همراه بودند رکهیشر پرسید که این زنان کیستند
بهرت کوسلیا را نشان داد که این مادر سری رامچندر است و این سومترا مادر لچهمن و این کیکئی
بدنام کننده خانواده اچهاک مادر منست از طفیل همین سری رامچندر محنت جنگل و بیابان
گرفته اند نمیدانم که من بکدام عذاب از رحم چنین مادر تولد یافته ام رکهیشر گفت قلم تقدیر
چنین رفته کیکئی گناه ندارد رکهیشر همه را دعای خیر کرد و یک شاگرد بجهت رهنمائی همراه داد
بهرتهه به جمعیت و صلابت تمام از آنجا روان شده به مسکن بالمیک رسید و او را دید سجدات
نیاز بجا آورده شب همانجا ماند صباح عبادت معهود بجا آورده از بالمیک رخصت گرفته بکوه
چترکوت روان شد در راه تماشای گله آهوان و طاوسان و کبکان میدید و آب سرد
از چشمه ها میخوردند هرجا نشان پای مبارک بنظر می آمد بهرتهه و شترگهن از فیل و اسپ فرود آمده
سجده میکردند تا بدامن کوه چترکوت رسیدند سری رامچندر بگلهای رنگارنگ خود آراسته
ترکش بکمر بسته و کمان در دست گرفته با سیتا و لچهمن بر آن کوه نشسته بودند نظاره گلها و چشمه
میکردند و برهمنان و رکهیشران افسانه راجهای گذشته مذکور بید و شاستر میگفتند درین
وقتی از طرفی که بهرتهه می آمد گرد و غبار برخاست جانوران وحشی از آن سمت گریخته می آمدند

صدای فیل و اسپ بگوش حاضران مجلس رسید همه متوهم شده پی تحقیقات بر وند تا کی لشکری کلان باصیت وصولت تمام پیدا شد لچهمن گفت ای سری رامچندر ظاهر چنان میشود که بهرت حکومت اوده یافته لشکر با خود گرفته درینجا رسید عزم مبارزت دارد امر شود که پیش رفته با او جنگ کنم یا بکشم یا بسته بیارم سری رامچندر فرمودند صبر کنید تا چه پیش آید درین حال جواب بهرت همه نزدیک رسیده دید که سری رامچندر با سیتا و لچهمن بران کوه بسایهٔ درختی نشسته اند هر دو برادر از فیل و اسپ فرود آمده لشکر جا بجا گذاشته بشست را همراه گرفته پا برهنه بقدم سجده کنان نزد سری رامچندر آمدند و بپای مبارک افتادند و گریه بسیار کردند سری رامچندر سر هر دو برادر برداشته در بغل گرفتند و سر دو روی هر دو بوسیدند بعد ازان نیز بپای بشست افتادند بشست هم هر دو برادر را در بغل گرفت و دعای خیر داد بعد آن بهرت همه با لچهمن در پای سیتا افتادند و دعای خیر ازو یافتند و از لچهمن بغلگیری کردند همدران وقت سایر لشکریان رسیدند با مید دیدار سری رامچندر هر یک جلدی میکردند کوسلیا و سومترا لی تا بانه از سواری فرود آمده بسری رامچندر و سیتا و لچهمن چسپیدند و هر سه در پای کوسلیا و سومترا افتادند دعای خیر ازآنها حاصل کردند و جهت ملاقات سایر لشکر هر قدر آدم بودند سری رامچندر هم آنقدر صورت خود پیدا کرده بیک لمحه با همه کس دست بوسی و بغلگیری نموده رو بروی همه نشست تمام لشکری از زن و مرد دور سری رامچندر نشستند و احوال پرسی همگنان فرمودند و همه خیریت از سری رامچندر پرسیدند و به هر نوعی سخن کشودند تا ذکر مردن راجه جسرت بمیان آمد سری رامچندر هرچند مالک داما و دانای نهانی و آشکارا بودند غم و شادی و مرگ و وصلت و فرقت نداشتند اما بسبب جامه انسانی خود را غمزده گردانیده اختند بشست و غیره رکهیشران تسلی دادند تا بهوش آمدند بالاتفاق رکهیشران در دریای ... رفته غسل کردند و آب و پند باروا ح راجه جسرت دادند از انجا مراجعت نموده چیزی خوردند چهار برادر و بشست رکهه و سایر وزرای راجه جسرت و کوسلیا وغیره مادران یکجا نشستند بهرت اول سر بسجده نهاد بعد ازان بادب استاده بعنوان مناسب عرض نمود که بطفیل کیکئی شما بجنگل آمدید و راجه جسرت بفرقت شما ازین عالم رفت و من شرمسارکی

هر دو جهان شده ام الحال اینهمه ترقی نصیب شود که شما تقصیرات مرا و کیکئی را عفو فرمایند از اینجا کوچ کرده
و با اوده رفته بر تخت سلطنت بنشینید اگر بدانی که من درین باب سخن سرائی میکنم شما و زمانه
نهان و آشکار را هستید بجزای اعمال ماخوذ گردانی و بدست خود بکشی تا مرا نجات دنیا بخشیے
دست دهد سری رامچندر فرمودند ای برادر راجه جسرت ترا تخت کرامت فرموده و مارا صحرا و
دشت و بادیه امر پدر بر همه واجب است در بادشاهی خرد و بزرگ یکی است از پسران جسرت
هر که باشد چنانچه من بحکم پدر سر بصحرا نهاده ام تو هم بر تخت سلطنت بنشین و داد رعیت
بده دل بهرت ازین سخن بسوخت در پای ایشان افتاده گریه بسیار کرد و گفت میدانید
من با تو دعوی غلامی دارم نه برادری یقین بدانی که من هرگز بر تخت سلطنت نخواهم نشست
و فرستادن راجه جسرت شما را به جنگل محض خاطر کیکئی بوده کیکئی سلطنت را جهت خاطر من
از راجه درخواست کرده هرگاه من راضی سلطنت نباشم و شما هم قبول نکنید حال عالم چه باشد
دستور خانوادهٔ سورج بنسی چنانست که برادر کلان بر تخت شاهی می نشیند علی الخصوص
شما که بادشاه هر دو جهان هستید اول لازم است که بر تخت اوده نشینید ما همه برادران خدمتگار
تو باشیم و اگر نمی روی مرا همراهی خود قبول کن همدران وقت راجه جنک از متهلا آمده ملازمت
نمود همه او را در بغل گرفتند و خبر خیریت از و پرسیدند سیتا در پای پدر افتاد جنک را از دیدن سیتا
خوشحالی دست داد او را بسیار ستایش نمود و گفت تو بهدای سری رامچندر خانوادهٔ ما را نیکنامی
کرامت فرمودی همه باتفاق یکدیگر نزد [illegible] چندر رفتند و [illegible] رفتن اوده گفتند سری رامچندر
گفتند از من محال است که خلاف حکم پدر کنم بهرت این سخن [illegible] پارچه از تن برآورد و لباس سنیاسیان
پوشید و نیت جزم کرد که بسان لچهمن در جنگل [illegible] سری رامچندر چون
ارادت صادق بهرت دیدند تحسین فرمودند و او را در بغل گرفتند سر و روی او را بوسیدند
و اشک از چشمان او پاک کردند و نزد خود نشاندند و تسلی بسیار دادند و گفتند ترا چنانچه خواهم
یا قسم حالا با تو عهد میکنم که چهارده سال در جنگل و بیابان میگردم و بعد انقضای وعده بجانب اوده

نزد تو میرسم آنچه میگوئی میکنم تو بحکم من باووده برو و پرورش رعایا بکن هیچ وسواس بخاطر خود
مرسان و مرا از خود جدا ندانی و دیگر عذر نکنی بهرتهه گفت از من محالست که قدم شما را گذاشته
باووده بروم سری رامچندر بطرف بشسٹ نگاه کرد بشسٹ بهرتهه را بگوشه برده بتفصیل بیان کرد
که سری رامچندر محض تجلی نور پاک پروردگار اند و آفریدگار کل کائنات در همه چیز هستند و از همه
خارج هر گاه درین عالم ظالمان مردم آزار پیدا میشوند و زمین از بار ظلم او ستوه می آید ایشان
برای رفع بار زمین یکی صورت اوتار میگیرند چنانچه پیشتر بصورت ماچه برآمده زمین بر سر خود
قرار دادند و بصورت ماهی برآمده کتابهای بید از پاتال برآوردند و بصورت باراه زمین را
از حرکت قائم کردند و بصورت نرسنگهه هرناکس را کشته پرهلاد را خلاصی بخشیدند و بصورت باون
بخاطرداری ایندر راجه بل را در پاتال مقید داشته و بصورت پرسرام راجه شهر ماهور کشتند
و تمام زمین بچهتریان کردند الحال بجهت منهدم ساختن راون حاکم لنکا اوتار گرفته اند
مدت وعدهٔ او باقیست بعد کشتن آن البته باووده خواهند آمد در بالمیک مینویسد که
در آن وقت اپسرها و گندهرپان و سدهای و چارن بر هوا ایستاده از بهرتهه و جمیع حاضران
گفتند که سری رامچندر محض برای کشتن راون بجنگل آمده اند تا او را نزنند باووده نخواهند رفت
شما خلاف حکم سری رامچندر نکنید بامر ایشان باووده بروید ایشان بعد انقضای عدهٔ البته
نزد شما میرسند دل بهرتهه از گفته بشسٹ پاره تسلی یافت اما رفتن اووده راضی نمی شد
و گریه میکرد و از هوش میرفت بار بار در پای مبارک می افتاد و بر تقصیرات خود معترف میگردید
از حاضران مجلس امید شفاعت میکرد مهادیوجی میگوید ای پاربتی هیچ یکی در هیچ کار مختار
نیست مالک دلها و آفریدگار جهان و جهانیان ست کل شی اوست هر چه دلش میخواهد
از کتم عدم بپایگاه ظهور می آرد عالم را مثل بازیگران بازی میکنانند اینهمه بهر امتحان ارادت
بهرتهه بعوام الناس مینمودند الا بر ضمیر صافی او هیچ چیز پوشیده نیست و بنود بر اضطراب
حال بهرتهه ترحم نمود برخی از جمعیت دل باو کرامت فرمود تا دلش بحال آمد نزد خود طلبیده

تسلی بسیار کرده رخصت باوده داد و نعلین پای مبارک خود به بهرته عطا فرمود بهرته نعلین را
بتعظیم تمام بر تارک خود نهاد و عرض نمود بحکم شما نعلین گرفته بشهر اوده میروم سلطنت ملک
نعلین شما خواهد کرد و من مثل نوکران سرانجام مهام باجازت نعلین خواهم نمود اما اگر بعد
انقضای وعده چهارده سال شما نخواهید آمد دیگر روز هم زیاده خواهد گذشت مرا زنده نخواهید یافت
سری رامچندر گفتند چنین باشد بهرته نعلین بر سر گرفته سر بر پای سری رامچندر نهاده دعای خیر
یافته رخصت شد و راه اوده گرفت بعد ازان سری رامچندر مادران خود طلبیده تسلی داد
کوسلیا هرچند تسلی میبافت زیادتر بیهوش میشد سیتا در پای کوسلیا و سومترا و کیکئی افتاد
همه او را دعای خیر کردند کوسلیا را مرزبان در بیهوشی بر رتهه انداختند و روان شدند بعد ازان
سری رامچندر کیکئی را طلبیده گفت ای مادر از حکم کسی که این عالم از کتم عدم بوجود می آید و باز
بفنا میرود تو ما را تصور کن و بخانه برو و در یاد من باش گناه تو هیچ نیست دل ازین غم برآر
هرچه میشود بحکم من میشود کیکئی ازین سخنان سری رامچندر تسلی یافت و دعای خیر کرده رخصت شد
بعد ازان بشست وغیره رکهیشران هریک دعای خیر گفته رخصت گرفتند سری رامچندر
هر یکی را باعزاز تمام رخصت داد وقتیکه همه رفتند سری رامچندر گهما و راجه بهلیان را طلبیده
وگفت که ترا از خود جدا نمیدانم حالا بحکم من بولایت خود برو او نیز پای مبارک [illegible]
شتافت بعد ازان راجه جنک را نیز رخصت فرمودند سیتا بوقت رخصت در پای پدر افتاد
جنک سر او را برداشت بر حسن اعمال او تحسین بسیار نمود و گفت تو خانواده مرا نیکنام کردی
و بلند ساختی حالا هم از تو توقع آنداریم که درین جنگل و صحرا هوشیار باشی و در خدمت سری
رامچندر خود را معاف نداری این بگفت و دعای خیر کرده روانه ترهت گردید مهادیوجی
با پاربتی میگوید که در وقت رخصت سری رامچندر یک یک کل مردم را طلبیده رخصت فرمودند
بهرته و سترگهن با سایر لشکریان از زن و مرد یا پیاده سر برهنه از پیش سری رامچندر روان شدند
هر ساعت بطرف ایشان می نگریستند تا بجوار مسکن بهردواج رسید و حقیقت فصل رکهیشیر

گفتند رکهیشر بهرتهه را بسیار تحسین کرده گفت اینکه تو بملازمت سری رامچندر رفته نعلین
ازو گرفته باز آمدی نام نیک تو تا انقراض عالم خواهد ماند بهرتهه ازانجا کوچ کرده باتفاق بکهنا
برکنار گنگا رسید شب همانجا ماند صباح آن عبور دریای گنگا نموده باوده رسید بشست وسوت
وبحیره رکهیشران را طلبیده گفت این شهر از رفتن سری رامچندر ویران مینماید جاییکه آواز
رقص و سرود میشد حالا صدای گریه می شنوم هرجا که برهمنان بید میخواندند آواز زاغ و زغن
می آید میباید همه را تسلی داد باتفاق همه رکهیشران و ماوران و ارکان شهر نعلین را بر تخت سلطنت
نشاندند و ستر کهن بالای آن چتر برداشت و بهرتهه چنور میکرد وانچه از امور مالی وملکی در انوقت
ضرور بود از نعلین رخصت گرفته سرانجام دادند وجهت حفظ وحراست ملک ستر کهن را
در قلعهٔ اوده مقرر کردند بهرتهه از ماوران رخصت گرفته در مقام نندی گرام متصل شهر اوده اقامت
گرفت در بالمیک میگوید که بهرتهه با تمام مردم و لشکر در نندی گرام آرام گرفت کاروبار امور سلطنت
همه همانجا کرد و آئینی که سری رامچندر [illegible] را دیده بود بهمان قسم لباس سلطنت برآورده از پوست
درختان و آهو پوشیده [illegible] و بر [illegible] جنگلی قوت خود میکرد و هر دم و هر ساعت در یاد سری رامچندر
می بود [illegible] آمدن او [illegible] حقیقت سری رامچندر که بعد رخصت بهرتهه تمام
[illegible] برکوه چترکوت [illegible] آب [illegible] نمودند روزی گلهای کوه چیده
[illegible] ساخته بر سیتا پوشانیده [illegible] دست و پا بستند چون حنا مقبول [illegible]
سیتا [illegible] سرخ [illegible] [illegible] سنگ [illegible] سایهٔ درختی [illegible] گل
[illegible] [illegible] جینت پسر اندر از غایت [illegible] خواست
تا [illegible] قوت سری رامچندر [illegible] آمده بزناخن پای سیتا چنگل زد سیتا از
[illegible] [illegible] نام [illegible] خیر [illegible] انداختند زاغ ازانجا گریخت تیر هم
[illegible] [illegible] اصلی خود شده نزد پدر رفت تیر هم درانجا
رسید [illegible] [illegible] بجمه لوک و شیو لوک و سورلوک و مقام کهیشران

وزاهدان و عابدان تمام روی زمین و آسمان و قعر زمین بگردید هیچ یکی او را امان نداد و هیچ
میگویدای یار بتی هر کس روگردان اطاعت سری رامچندر شد کیست که او را پناه تواند داد
نارد را بر حال او رحم آمد گفت ای جینت بیعقل اگر نجات و خلاصی خود میخواهی برو بر پای مبارک
سری رامچندر سر خود بنه جینت درمانده و سراسیمه شده بحال تباه بگفته نارد بر پای سری رامچندر
افتاد و عجز والحاح بسیار کرده عذر تقصیرات خود خواست و گفت ندانستم که آفریدگار هر سه عالم
توئی رحم بر حال من کن اشک از چشم میریخت و الغیاث الغیاث میکرد چون تیر
سری رامچندر خالی میرفت بر حال او رحم فرمودند یک چشم کور کرده نجات بخشیدند.
و خود چندی روز بدان کوه گذرانیده بخاطر آوردند که ساکنان اوده درینجا دیده رفته اند
باربار خواهند آمد باعث تصدیع آنها خواهد شد بهتر آنست که سیر کوه های دیگر کرده شود
از رکهیشران رخصت شده بخانه اتر رکهیشر آمدند سیتا و لچهمن همراه بودند اتر رکهیشر
ایشان را دیده هزاران بار طالع خود را ستود و کمر بخدمتگاری بسته ایشان را
بخانه خود آورده از آب گرم غسل داده و اقسام خوشبوها بر بدن مالیده ما حضری آنچه
داشت پیش آورده با دمیکرد و زبان بستایش کشاد توئی که این هر سه عالم را بی مدد
غیری آفریدی و هیچ مطلب نداری و مطلب همه بر می آری خانواده سورج بنسی را
بلند ساختی و در رنگ بهوم سوئمبر سیتا جنگوی از راجها کمان مهادیو را شکستی چه مرد
بی برگ و بی مایه ساختی قلوب زاهدان و عابدان از نور پاک خود منور میکنی همه دیوته و دانو
بندگی تو میکنند توئی که بی نام و نشانی و هزاران صورت داری جوگیشران دهیان تو میکنند.
بعد آرام میر شد اتر رکهیشر تعریف سری رامچندر بسیار گفت و سر بر پای او نهاده التماس نمود:
دل من جز ذکر تو بدیگر جا نشود و در گوش من جز تعریف تو دیگر چیزی نرسد هر دم دل من متوجه
باشد سری رامچندر گفت چنین خواهد بود سیتا در پای انسویا زن اتر رکهیشر افتاد انسویا او را
دعای خیر کرده در خود نشانید و جامهای نفیس پوشانیده یک عقد گلوبند بسیتا داد که هرگز

افسرده گشتند و گفت ای سیتا زنان را لازم است که خدمت مادر و پدر و برادر کنند و شوهر هر چند پیر
و مریض و کور و نادار و پرخشم و شل و بدکار و قمار باز و زانی و شارب باشد بصدق دل خدمت او نماید
زنان را درین عالم بجز خدمت شوهر دیگر نگفته اند هر که در خدمت شوهر خود دل نداده جنم جنم در دوزخ
می افتد و در بید و پران چهار قسم پتیبرتا گفته اند اول آنکه بغیر شوهر خود دیگری را در عالم مرد ندانند
دوم غیر شوهر همه را بجای پدر و برادر و پسر بیند سوم آنکه نظر بر کتابها کرده صحبت مرد غیر بد دانسته
با او نزدیکی نکند چهارم آنکه از صحبت مرد بیگانه میسر نه آید هر زنی که شوهر خود گذاشته با مرد غیر صحبت
دارد در جنم دیگر البته در وقت جوانی بیوه شود بدان که چون برندا زن جالندهر عصمت تمام داشت
بعد مرگ نهال تلسی شد که هنوز برگ و گل او بدیوتها و سالگرام می گذارند و در جمیع اشجار او را
پاک دانسته اند ای سیتا تو آن هستی که از یاد کردن نام تو زنان بدافعال هم نجات می یابند محض
برای تعلیم عوام الناس گفته شد سیتا از سخنان بسیار خشنود گردید سر در پای او نهاد سری
رامچندر و لچهمن و سیتا از رکهیشر رخصت گرفتند و گفتند اگر اجازت باشد بجنگل دیگر برویم و ما را هرگز
از دل خود فراموش نسازی از مخلصان و معتقدان خود دانی رکهیشر گفت شما صاحب کل موجودات
هستید من حقیر و ضعیف قابل عبادت نه باشم درین دنیا بجز تو دیگری ندارم اما معلوم شد
که باین شیرین زبانی برای عبادت خود تلقین می فرمودی اینکه از من رخصت میخواهی هر چند
شما را بینم چشم سیر نمیشود و دل جدائی شما نمیخواهد و در بید و پران گفته اند که هیچ جا از شما خالی نیست
کجا هستید کجا میروید همه جا محیط اید هر قدر عبادت درین عمر کردم بتو داده آن میخواهم که محبت تو
در دل من روز افزون باشد تلسی داس در این تصنیف خود گفته است که این دنیا زنبورخانه است
از نیش او مردم تاب عبادت و اعمال نیک ندارند خوشا کسانیکه دل از همه برداشته جمیع امیدها
بسته دست توکل بدرگاه رب بسته در مردمیدان رضا و تسلیم تو قضا شده اند





مهادیوجی با پاربتی میگوید که سری رامچندر و سیتا و لچهمن از اتر رکهه رخصت گرفته در جنگل دیگر روان شدند سیر دریاها و تالاب و چشمه و سبزه و کوه و میوه های جنگلی میکردند براهی که میرفتند سنگ ریزه ها و خار و خاشاک در پای مبارک نمی خلید و ابر سایه میکرد بجائی رسیدند که براده نام راچهس بغایت مهیب و سهمناک پیدا شد دست سیتا گرفت و به سری رامچندر گفت این را بزور گرفتم بشما ها نجات دادم هر جا خواهید بروید سری رامچندر و لچهمن نگاه کرده او تیری زده هر دو دستش بریدند و سیتا را خلاص کردند سری رامچندر تیری زده سرش از تن جدا ساختند براده بصورت آدم شد در پای مبارک افتاد و گفت که من گندهرب هستم از نفرین رکهیشری باین صورت بر آمدم چون برای نجات از او پرسیدم که در جگ ترتیا در شهر اوده بخانه راجه جسرت سری رامچندر اوتار خواهد گرفت بحکم پدر با لچهمن و سیتا در جنگل خواهند آمد هر گاه ترا خواهند کشت نجات خواهی یافت الحال که چون بدست خود کشتید بصورت اصلی شدم شما را دعای خیر میکنم از اینجا شتابانه سربهنگ رکهه بروید که مطلب شما حاصل خواهد شد سری رامچندر و سیتا و لچهمن از اینجا شتافته به بیت رکهیشر آمدند و خبر آمدن ایشان شنیده

استقبال کرده در مقام خود آورد بیخ و بار جنگلی هر چه داشت خورانید و گفت من بخانه ایند هر قیم
خبر تشریف آوردن شما شنیده انتظار داشتم حالا شما را دیده مراد دل حاصل کردم تا امروز هر قدر
زهد و عبادت کرده ام بشما دادم امیدوارم که محبت خود عنایت فرمائید سری رامچندر فرمودند
چنین باشد و پرسیدند که این رتهه مرصع از کیست رکهیشر گفت این رتهه ایندر ست اینجا
دیوتها جمع شده مشورت میکردند خبر تشریف شریف یافته همه بجای خود رفتند باز سری رامچندر
پرسیدند جائیکه خوش هوا باشد نشان ده که مسکن خود سازم رکهیشر گفت که ازینجا مقام
سوتیچهن نزدیک و بسیار خوب ست آن مکان لایق مقام شماست این بگفت و به حضور
سری رامچندر خود را در آتش سوخت صورت دیوتها یافته به بیوان سوار شده با ایندر لوک
رفت سری رامچندر از انجا روانه شده نزدیک مقام سوتیچهن رسیدند سوتیچهن خبر آمدن
سری رامچندر شنیده بشوق و محبت تمام برای استقبال روان شد بدل خود میگفت زهی
طالع من که امروز سری رامچندر را به بینم نمیدانم که مرا از بندگان خود خواهند شمرد یا نه و قتیکه
بر پای خواهم افتاد خواهند برداشت یا نه جوگیشران هزاران هزار سال عبادت میکنند و خود را
در آتش محبت او میسوزند که در وقت مردن نام او بزبان آید تا بمقام آرام برسند همان خالق
بصورت انسان برآمده بخانه من می آید من بنده سراپا پر عصیان هستم یکدم عبادت او
نکرده ام و بصحبت صلحا و زاهدان و عابدان ننشسته ام در راه او ثابت قدم نیستم
این میگفت و راه میرفت از غایت ارادت گاهی رقص میکرد و گاهی سرود میگفت
از جلدی رفتار گاهی می افتاد و طرفه حالی بهم رسانید تا آنکه محو و بیهوش گردید سری رامچندر جیو
و سیتا و لچهمن بسایهٔ درختی پنهان شده حال او میدیدند و بر ارادت صادق او تحسین
میفرمودند نزدیک آمده هر چند بیدار کردند نشد آخر بصورت چتربهج در دل او در آمدند رکهیشر
بیدار گشت دید که سری رامچندر و سیتا و لچهمن پیش ایستاده اند فی الفور در پای افتاد
سری رامچندر او را برداشتند و در بغل گرفتند و در مقام آوردند سوتیچهن بعنوان مناسب

پرستش نمود و گفت تعریف شما چگونه کنم که اوصاف شما بسیار و زبان من گنگ چشمه آفتاب
بلکه یک شب تاب نمیتوان افروخت توئی که باین رنگ سبز عالم را فریفته حسن خود کرده و آتش [illegible]
انجا ساخته از این کمان و ترکش عالم را فنا [illegible] [illegible] از صولت تو راه عدم
گرفته اند ای برادر دست بجهت [illegible] سر گین [illegible] تا سر فرو دمی آرم ای سری
رامچندر تو [illegible] حرص و شهوت قطع و غصه نداری [illegible] گفتن
عذاب های جهنم [illegible] ذات ترا زوال نیست در همه جا [illegible] همه شی [illegible]
حاضر هستی آنانکه کننده عبادت تو اند [illegible] تو خود را باخته اند [illegible]
بندگی امیدوارم که صبحی [illegible] خوب [illegible] مرا فراموش نشود این سخنان [illegible] سری رامچندر
بسیار خوشنود شدند و گفتند هرچه آرزوی دل تو باشد بخواه گفت [illegible] هیچ خبری
نطلبیده ام و نیک و بد را فرق نمیدانم شما اگر مهربان هستید هرچه خوش آید عطا فرمایید
سری رامچندر محبت بی زوال با و مرحمت فرمودند رکهیشر گفت آنچه شما داده اید یا نعم حالا
از تو آن میخواهم که شما و لچمن و سیتا ترکش بکمر بسته و کمان بدست در دل من مقیم باشید
سری رامچندر گفتند چنین باشد از انجا بجانب اگست رکهه روان شدند سوتیچن به وقت
روانه شدن یک ترکش که تیر از و کم نشود و کمان که شکسته نگردد به سری رامچندر داده گفت
مدتی است که منهم مرشد خود اگست را ندیده ام منت بر شما نمیگذارم همراه شما [illegible]
درین وقت سیتا به سری رامچندر گفت حکایتی بجانب [illegible] شنیده ام میخواهم [illegible]
رامچندر گفتند آنچه [illegible] شنیده [illegible] سیتا گفت [illegible]
میکردی [illegible] با و امانت سپرد رکهیشر امانت [illegible] با خود [illegible]
و با جنگل بادیدن رکهیشران [illegible] شمشیر بدست [illegible]
بسبب شمشیر بکشتن [illegible] گناه . بعد [illegible] رفت [illegible]
او را عبادت کردن گفته اند [illegible] که شما [illegible] گرفته [illegible]

عبادت میکنید وزن همراه دارید چه طور قبول درگاه او خواهد شد چنانچه بزرگان گفته اند از اعمال نیک
دنیا و عقبی حاصل میشود و نعمت بیزوال می یابد و نام نیک او در عالم می ماند سری رامچندر
گفتند ای سیتا در دندک بن رکهیشران که عبادت میکنند از راچهسان آزار می یابند بنابر آن
از من پناه میخواهند برای دفع راچهسان و حمایت رکهیشران و پاس ناموس خود به همراه داشتن
ضرورست چنانچه بزرگان گفته اند کسی که رعایت مظلومان بکند و ظالمان را بکشد
شر و فساد از سر رکهیشران بردارد از عبادت کردن دو چند صواب می یابد جهت این خاصه است
که دیوان و راچهسان را بکشد زمین از لوث ناپاک آنها پاک سازند ازین سخنان که تو گفتی بسیار
خشنود شدم در راه اکثر جاها که خوش می آمد دو ماه سه ماه اقامت میکردند رفته رفته بر تالابی
رسیدند که صدای مردنگ و جهانجهه و بین وغیره سازها از آن آب بر می آمد و بر کنار آن جانوران آبی
از کبک و سرخاب و طاوس و کلنگ و چکور و اقسام گلهای رنگارنگ و میوه های خوش طعم
و مقام رکهیشران دیدند و صد جوجن دور آن تالاب بود سری رامچندر با سیتا و لچهمن شب همانجا
گذرانیدند لچهمن یک آهو شکار کرده آورد تا غذای همه شد صباح آن سری رامچندر از رکهیشران
پرسیدند که آواز سرود و ساز ازین تالاب چگونه بر می آید رکهیشران گفتند پنچ سر نام این تالاب است
مندکرن نامی رکهیشر ده هزار سال درینجا عبادت نمود دیوتها برای دفع عبادت او اپسرها فرستادند
آنها مندکرن رکهیشر را فریفته جمال خود کردند از عبادت باز داشتند از آن روز این صدا همیشه
بر می آید و درین آب منازل لطیف است سری رامچندر و سیتا و لچهمن درون تالاب رفته منازل دیده
بسیار محظوظ شدند ساعتی آرام کردند باز از آنجا همراه ستیچهن بحوالی اگست رسیدند جائی دیدند
خوش هوا درختان پر از گل و بار و زمین سرسبز مینو سرشت و برنج و باجنگلی فراوان تالاب های
پر از گل نیلوفر و چشمه های کوهی جاری آب صاف در آنجا بسیاری از رکهیشران سکونت داشتند
سری رامچندر از لچهمن و سیتا فرمودند که مقام اگست رکهیشر شاید درینجاست [illegible] بسیار ش آید
رکهیشران گفتند که درینجا دو راچهس باسم اتاپی و باتاپی بغایت مردم خور بودند هرگاه

رکهیشری باین راه گذر میکرد انها او را ضیافت میکردند اتاپی بصورت گوسفند میشد پاتاپی او را
کشته و پخته رکهیشر را میخورانید بعد از ساعتی برادر را آواز میداد اتاپی فی الفور از شکم آن رکهیشر
بر می آمد هر دو برادران رکهیشر را کشته میخوردند همچنین مدتی برین منوال آدم خوری کردند تا روزی
اگست رکهه بدان راه آمد راچسان او را ضیافت کرده اتاپی را بصورت گوسفند ساخته
و کشته اگست را خورانید بعد از ساعتی پاتاپی او را طلبید از و هیچ جواب نه آمد اگست بخندید
و گفت اتاپی در شکم من هضم شد جواب از کجا بدهد پاتاپی چون از برادر نا امید گردید با اگست
بجنگ حاضر شد آتشی از چشم اگست برآمد پاتاپی را هم سوخت از آن روز این مقام پاک
گشت و این طراوت و خوبی یافت سری رامچندر شب در انجا گذرانیدند صباح آن انجا
اگست آمدند سوتیچهن پیش آمده اگست را خبر داد سری رامچندر پسر راجه جسرت که شما را
هر وقت مراقبه نام اوست با لچهمن و سیتا آمده اند دیدار شما میخواهند اگست بر نهایت
و استقبال کرده سری رامچندر را دید هر دو برادر و سیتا در پای اگست افتادند اگست
سر همه برداشت بتعظیم تمام بخانهٔ خود آورد بجای مناسب نشاند لوازم مهمانداری از بیخ
و بار جنگلی و میوه های لذیذ و آب سرد و شیرین مهیا ساخت و سائر رکهیشران که دران حوالی
بودند ملازمت سری رامچندر کردند و دعای خیر گفتند چنانچه شب همه یکجا گذرانیدند صباح آن
سری رامچندر را اگست گفت سبب آمدن اینجا شما بهتر میدانید احتیاج تفصیل ندارد
حالا صلاح بدهند که دیوان نابکار را کشته آید اگست گفت شما آفریدگار کل برهماند هستید
جمیع اجسام از چارده لوک دران برهماند مثل پشه که در میوهٔ گولر پیدا شد اقامت دارند
و این برهماند هزاران بر هر بن موی شماست و دانای نهان و آشکارا هستید از من چه میپرسید
چون تمام عمر خود را صرف در یاد شما کرده ام هر چه دانسته ام از عنایت شماست مد عیت
از شما بهتر میدانم که بگویم اگر بندهٔ خود دانسته می نوازید التماس میکنم که چندی درین
مقام پنچبتی اقامت کنید و از لفرین رکهه خلاصی بخشید و سیتا که تمام عمر در بند قسمت

پرورش یافته برای خاطر شما آزار و محنت بسیار کشیده اند آرام دهید که زنان بسیار محنت
نمیتوانند کشید سری رامچندر گفتند از من بگو که دندک بن را نفرین که کرده است اگست گفت
این ملک راجه دندک نام است بغایت شهر کلان و باغهای دلکش و آب خوشگوار بود روزی
دختر کلان سکر که او را ازهره گویند در باغ کنار حوض بازی میکرد راجه دندک دید و بر حسن و جمال او
بر آشفت به تعدی با وی صحبت داشت سکر این را شنیده دندک را نفرین کرد که ملک تو خراب
و ویران گردد و آدم زاد آباد نباشد از آن روز این ملک جنگل شده دندک بن مخاطب بنام راجه
دندک است که مطلق آباد نبود الا راچسان و ویران بسیار بودند مردم رهگذری هرجا مییافتند میخوردند
و باران و ریخیامی باریدتا جمدیکه گذر رتهه آفتاب نمیتوانست شد چون از [illegible] درین جنگل
رسیدم راچسان [illegible] خواستند [illegible] از آنها بسیاری را کشتم تا باره امن شد و رکهیشران را
دربخا آباد کرده حوض و چاه ساخته [illegible] حالا [illegible] باران هم
می بارد و [illegible] نزدیک است مقام کنید و یک کمان و ترکش
که تیر از وی کم نشود و یک شمشیر و یک زره به سری رامچندر داد و گفت که پیشتر از همین حربه بشن
[illegible] گشته است اکنون هم به دست شما باشد و یک افسون یاد داد که هرگاه [illegible]
[illegible] سواری خود [illegible] نزد شما [illegible] سری رامچندر [illegible]
[illegible] رخصت شده همراه سیتا و لچهمن [illegible] وقت رسیدند
[illegible]

مریچ نام پسری از برهما بوجود آمد از مریچ کسب نامی پسر تولد یافت از شصت دختر دچهه پرجاپت
سیزده دختر آدت و غیره به کسب دادند از ادت دیوتها تولد یافتند و از دت دیوان و از دن
دانو و از سنساپ چچهه و راچهس پیدا آمدند و از کرودهه و اکل دواب صورت گرفتند و از ایرا کل
اشجار بهم رسیدند و از سمدرا گندهربان از کدرو ماران پیدا شد و از سن غوک و ماهی و غیره
جانوران آبی وجود یافتند و از سورسهی کام دهن پیدا شد و از بنتا دو پسر یکی ارن و دیگر گرر
که آنرا سیمرغ خوانند ارن را دو پسر یکی من جتائی دیگری سنپات برادر کلان من مرا با راجه بسرت
اخلاص بسیار بود بنابران بشما میگویم اگر بگوئی نگاهبان تو باشم شما با سیتا و لچهمن بفراغت
در عیش و عشرت بگذرانید سری رامچندر گفتند چون شما دوست پدر منی بر من حکم پدری
داری البته از حال من خبردار باشی جتائی از ایشان رخصت شده بمکان خود رفت سری رامچندر
و سیتا و لچهمن در پنچ وتی مقام گرفتند لچهمن خانهای صاف و پاکیزه و خوش هوا برای
نشست گاه و خوابگاه و جای پرستش آفریدگار و طعام پختن و مهمانخانه جداگانه چمن
و حوض ها و باغ انیقسم از چوب و کاه ساخت که سایر کمیشران بر صنعت لچهمن حیران ماندند
و سری رامچندر بغایت خوشوقتی لچهمن را در بغل گرفت و بسیار ستود درینمقام از مدت
چهارده سال سیزده نیم سال بخیریت و خوبی گذشت بنهایت دلخوشی میگذرانیدند روزی
سری رامچندر بسایه درختی که گل و میوه بسیار داشت نسیم بهاری از هر طرف سه قسم می وزید
آواز مرغان خوش الحان بگوش میرسید بر فرش زمردین سبزه نشسته با سیتا و لچهمن
در نشاط بودند لچهمن وقت نیک دیده جبین نیاز بر زمین سود و عرض کرد آرزوی سوالی
دارم اگر بنده را خاکپای خود دانسته جواب بفرمائی آن مالک دلها گفت بپرس هرچه بخواهی
لچهمن گفت میخواهم بدانم که گیان و بیراگ و مایا چیست و بهگت و جه تفریق در همه و جان چه طور
دانسته شود و بهگت کرا گویند همه را مختصر بفرما سری رامچندر گفتند گفتار من و تو همین مایا
که جان در بند او افتاده است سوال جواب غم و غصه هر چه در دل هست هر چه از دیده پیش برجا

در نظر می آید آنرا مایا بدان دیگر بشنو بدیا و ابدیا دو چیز ست از سبب ابدیا جان در گرداب تفکر
افتاده و از سبب بدیا بساحل مراد میرسد هر کس از ابدیا و بدیا فارغ ست او کل کائنات را
ذات او میداند بیراگی همانرا گویند مثل خس این هر سه گن که عبارت از ستوگن و رجوگن
و تموگن باشد از خود می برد ای برادر چیزیکه بمایا مخلوط ست جان همان را گویند چیزی که در
بند مایا نیست آنرا برهم بدان مایا بر موجهه هم غالب ست آدم باعمال نیک از عذاب ها
پاک میشود و از جوگ گیان بهم میرساند و از گیان موچهه می یابد و از اندک چیز که من بر بنده ها
مهربان میشوم آن بهکت یعنی من در دل هر که محبت منست گیان و بگیان بنده اوست
محبت من نعمت بیکران ست آدم را وقتی میسر آید که خدمت فقرا و صلحا و فضلا و عابدان
و زاهدان کند هر کس دل از همه برداشته در محبت من قائم باشد و در اندک محبت مرا می یابد
علامات او آنست که برهمن را از دل خدمت نماید و در آئین مذهب خود ثابت باشد
ازین دو با بیراگ حاصل شود و از بیراگ محبت من او را میگیرد و حکایت مرا بگوش دل
بشنود اشک از چشم بریزد از دل و زبان و جوارح در یاد من باشد پیر و مرشد و پدر و مادر
و برادران را برابر من خدمت نماید در خدمت عبادت کنندگان من بندگی داشته باشد
و شهوت و محبت و حسد و غصه و کینه و غرور و تکبر در دل هر کس نباشد دل او خانه منست
[illegible] ازین سخنان بسیار خشنود شد سر در پای برادر انداخت همین طور چند گاه درینجا
[illegible] گذشت روزی سری رامچندر غسل کرده بر سنگ کوه بلور نشسته صحبت های
[illegible] آوردند به لچهمن گفتند ای برادر من از خدمت تو بسیار خشنود ام
[illegible] بخاطر میگذرد شرمنده میشوم که من و تو و سیتا درین جنگل به از شهر
[illegible] در آورده اینقدر خود را تشویش میدهد که از جنگل هم بدترست این همه
[illegible] اگر راست پرسی تقدیر من گردیده که ازین سبب محبت تو و سیتا و تهم
[illegible] بودند که سوپرنکها نام راچهسی خواهر راون در انجا رسید بحسن و جمال

سری رامچندر برآشفت بصورت زنی بدیع الجمال برآمده نزدیک سری رامچندر خرامان آمده و قریب
و از نرگسین چشم و خم ابرو دل را اسیر میکرد بجائی رسید که ایشان نشسته بودند گفت ای
سری رامچندر در این عمر هر قدر آدم دیدم بخاطرم نه آمد بنابران باکره ماندم شوهر نکردم حالا
شکل و شمائل شما دیده مدهوش شده ام و در عالم هیچ زنی بحسن و خوبی من نیست میخواهم که ترا
شوهر خود کنم سیتا را بده بخورم من زن تو باشم هر صورتی که خواهی برآیم با من عیش و عشرت کن
سری رامچندر گفتند من زن همراه دارم لچهمن برادر من جوانست و زن ندارد بر او برو بخواه
سوپنکها نزد لچهمن آمد لچهمن گفت من غلام راجه سری رامچندرم تو که خواهر راون باشی
به نسبت من کنیز خواهی شد سری رامچندر بادشاه هر دو جهان هستند هر قدر زنان بخواهند
رواست سوپنکها باز نزد سری رامچندر آمد اندرون خانه در آمد خواست که سیتا را بخورد
لچهمن باشارت برادر خود هر دو گوش و بینی او برید او حال خود تباه دیده شور و فغان کرد
نزد کهر و دوکهن و ترسرا که با چهارده هزار راچهس تعینات او بودند رفته ماجرای خود و سری رامچندر
و لچهمن بیان نمود و گفت امروز وقتی زنده مانم که شما رفته سری رامچندر و لچهمن را بکشید
و سیتا را بسته پیش من آرید آنها همه مسلح شده با تمام لشکر خود نزدیک سری رامچندر
آمدند چون جمال آن هر دو ایشان دیده حیران صنعت کردگار گردیدند با خود ها گفتند در این
عمر چنین آدمی خوش رو ندیده [illegible] کبیر گردیده اند ما اینها را [illegible] کرد و کسی خود
فرستاده [illegible] گفت راچهسان [illegible] گفته اند که شما سیتا را بدهید و جان خود
گرفته [illegible] بروید سری رامچندر گفتند [illegible] چهتری ایم [illegible] شکار آمده ایم
شما [illegible] اگر خوف ندارید [illegible] شما هم اگر جان خود [illegible] بروید
[illegible] راچهسان جواب شنیده بجوش در آمده شور و فغان کردند
بعضی [illegible] رفته [illegible] تیر و تبر [illegible] می انداختند سری رامچندر
لچهمن را گفتند تو نزد سیتا [illegible] من تماشای [illegible] راچهسان [illegible] لچهمن گفت

تا من در خدمت شما حاضر باشم شما را جنگ روا نیست سری رامچندر گفتند اینها بسیار
قوی بازو و پر فن و مسلح و جادو گرانند در طرفة العین میکشم این را گفته جټای سر را محکم بربست
و زره در بر انداخت و ترکش و شمشیر بر کمر بسته بغایت چستی و چالاکی در میدان آمدند چنانچه
شیر شرزه بر رمه گوسفندان نگاه کند کردند و کمان را چله درست نمودند و تیر بدست گرفتند
و متوجه جنگ شدند اول دوکهن با هزاران راچهس در برابر سری رامچندر جنگ آغاز کرد
اسپ سواری را هر طرف جولان میمود بغضب تمام گرز و خنجر و تیر بیشمار انداخت سری رامچندر
بیک تیر همه حربه او را سر د کردند بعد ازان دوکهن سکت و تومر و برکهه انداخت سری
رامچندر آنها هم دفع ساختند دوکهن در خشم آمد یک مرتبه با هزاران راچهس بر سر ایشان
ریخت سری رامچندر بیک تیر هر چهار اسپان رتهه او کشتند به تیر دیگر سر دوکهن از تن جدا
ساختند و به تیر سوم چهارده هزار راچهس لشکر او را جان کشتند کهر برادر را کشته دیده خروشید
هر دو چشم او طاس خون شد به ترسرا گفت هرگز دیوتها بر ایشان غالب نشدند نمیدانم
که آدم زاد چه طور اینها را کشت اکنون بر اینها رحم نباید کرد تو برو هر قسم او را بکش ترسرا بحکم
برادر هزاران هزار راچهس بیشمار همراه خود طلبیده بجنگ آمد مثل باد و باران تیر انداخت
و کوهها از بیخ بر کنده بر ایشان پرتاب کرد سری رامچندر بیک تیر همه لشکر او کشتند ترسرا چون
بزور و قوت و اسلحه بر نه آمد بجادو پرداخت ریگ از آسمان می بارید هزاران مار و کژدم
پیدا شدند سری رامچندر تبسم نموده از یک تیر همه دور ساختند و از دو تیر بهلبان و اسپان
رتهه او را کشتند چنانچه از خون کشتگان آب جوئی روان شد و دست و پای آنها بسان
چوب بالای آن میرفت کهر ترسرا را کشته دیده با باقی لشکر که از مور و ملخ زیاده بودند بجنگ
آمد اینقسم هنگامه جنگ روی داد که تحریر نمیتوان کرد آخر بخدنگ جان ستان سری رامچندر
با تمام لشکر بخاک مذلت نشستند و جان شیرین بجان آفرین سپردند زمین از لوث
ناپاک آنها پاک شد دیوتها و اپسرا که بر هوا تماشای جنگ میکردند از غایت نشاط فتح

دیوتها و اپسرا

سری رامچندر در رقص و سرود آمدند و گلها نثار کردند و نقارهٔ فتح و فیروزی نواختند و زبان
بشکر و ستایش کشادند که اینها تمام عالم را آزار رسانیده بودند امروز از کشتن اینها ما یان امان
یافتیم این بگفته بمقام خود ها رفتند انحدا وند زمین و زمان راچسان را کشته بمکان خود آمدند
لچهمن و سیتا را آورد سیتا حال جنگ دیده حیرت نمود و بسری رامچندر میگفت شما در دیدن
نهایت نازک و نرم مینمائید چگونه دیوان روئین تن را کشتید آمده بپای مبارک افتاد و تصدق
بسیار بفقرا و مساکین داد سوپنکها هر سه برادر را با سایر لشکر کشته دیده به لنکا نزد راون رفته
فریاد کرد که تو بادشاه کلانی نشاید که از حال عالم بیخبر باشی هر جائی پروائی ست خلافت او زود
میرود ترا باید که جاسوسان تعیین کنی از چار رکن عالم خبر نیک و بد بتو رسانند تا بقصاص واری
راون بغضب مستولی شد بیوقت از دیوان برخاست حاضران را جدا کرده باو گفت
کیست که پای در آتش نهاده خواب راحت کند و کدام ست که مار پر زهر را بپای خود بجنباند
و دست در دهان شیر بینداز و بسلامت باشد راون این سخنان بگفت از دهان و گوش
و بینی آتش شعله زدن گرفت بدرختی که در شب نیم سوخته باشد و شرارها ازو بر آید چون
راون پرسید این کار که کرده است سوپنکها گفت خبر نداری که سری رامچندر پسر راجه جسرت
با لچهمن و سیتا از مدتی در دندک بن اقامت گزیده اند کهردوکهن و ترسرا را با چندین هزار
راچسان کشته مرا بی گوش و بینی کرده اند اگر همچنین مداومت خواهند کرد نام و نشان راچسان
بر روی زمین نخواهند گذاشت تو اینقدر زنان در خانه داری اما برابر سیتا هیچ یکی نیست
برخیز و هر دو را بکش سیتا را از و گرفته بیار و خود از نزد راون بدر آمده در کنار میکر تیرتهه رسیده
در عبادت پروردگار تن در داد بقصد آنکه مهابشن را شوهر خود سازم چنانچه مدت ده هزار سال
بکمال محنت عبادت کرد تا که برهما برو ظاهر گردید پرسید چه میخواهی سوپنکها گفت که مهابشن
شوهر من باشد برهما گفت در جگ دواپر کشن اوتار خواهد شد تو هم اوتار خواهی گرفت
کوبجا نام تو خواهد شد سری کشن بزنی خود قبول خواهند فرمود چنانچه بتوجه مبارک آخر بگوکل

خواهی رفت موافق برهمه مورت پوران نوشته شد راون انهمه شنیده بخاطر آورد که ایندر
وغیره دیوتها اینهارا نمیتوانند کشت تا به آدمی زاد چه رسد شاید مهابشن اوتار گرفته باشد
بهر قسم باید رفت اگر آدمی زاد است اورا کشته سیتا را می آرم واگر اوتار انیست از دست
مبارک کشته میشوم ونجات عقبی حاصل مینمایم درخلوت نشسته زور خود را با سری رامچندر
وزن کرد هر چند خود را کم یافت اما بحسب تقدیر ازلی ونزدیک رسیدن اجل تنها برخاست
براه هوا دریای شور عبور کرده ماریچ راچهس پسر تارکا را دید که از بیم سری رامچندر در ریاضت
مشغول است اورا سر فرود آورد مهادیوجی میگوید ای پاربتی فروتنی آدم اجل نقصان می آرد
چنانچه کج تاگ وکمال ومار وگربه هر چند پشت خم کنند آدم را آزار رسانند ماریچ چون زیر
او بود لوازم مهمانداری انچه داشت پیش آورد وسبب آمدن ازو پرسید راون گفت
سوپرنکها بمن اطلاع داده که سری رامچندر پسر راجه جسرت با لچهمن وسیتا نام زنی در
دندک بن اقامت ورزیده اند ودوکهن وغیره راچسان را کشته گوش وبینی سوپرنکها بریده اند
مرا ضرور شد که پاداش از آنها بگیرم ترا باید که بصورت آهو که شاخها وناخنها از لعل وجواهر
مرصع باشد وپوست تو زنگین وزرین که بکمال نقش ونگار آراسته باشد برآمده درنظر سیتا
جلوه ده آهسته آهسته نزدیک او خرامان شوی تا سیتا به سری رامچندر بگوید که این آهو را
برای من بیار هرگاه سری رامچندر ولچهمن قصد کشتن تو کنند آهسته بگریزی تا دور برند
سیتا تنها خواهند ماند در آنوقت من اورا خواهم آورد واز فرقت سیتا سری رامچندر ولچهمن
خواهند مرد خلاصی دیوان خواهد شد ماریچ گفت ای راون این صلاح بد ترا که داده ودر
خانوادهٔ تو آتش که افگنده وسلطنت ترا رو بزوال که آورده یقین بدان که سری رامچندر
بصورت انسان خالق هر سه عالم اند از حکم کسی که باید مرد واز امر او زنده ماند بادی خصومت
نباید کرد تو مرد میدان او نیستی بشنو وقتی که سری رامچندر طفل بود ودیوان کهشیران را می کشتند
جنگ کردن نمیداوند بسوامتر که مهاده رفته ایشان را با لچهمن از راجه جسرت آورده

راه تاڑکا مادر مرا نشان داد که قوت ده هزار فیل داشت بیک تیر سری رامچندر بر خاک هلاک
افتاد در مقام بسوامتر رفته هر دو برادر نگاهبانی جگ او کردند در انوقت سوباهو راچهس
با هزاران لشکر دران جگ رفته خواست برهم زد سری رامچندر و لچهمن همه را کشتند مرا یتیم
بی مادر دانسته نزدند از تیر بی پیکان چنان بر تافتند که بر کنار دریای شور افتادم هنوز صورت
ایشان با غایت صلابت تیر و کمان گرفته در خواب و بیداری می بینم اگر خیریت و حیات
و سلطنت خود میخواهی ازینجا برگرد شیر خفته را بیدار مکن و در زنبور خانه دست مبر راون گفت
من نزد تو برای مشورت نه آمده ام هرچه میگویم بکن والا از تیغ جان ستان ترا میکشم برخیز
با من روان شو ماریچ بخاطر اندیشید اگر گفته راون نمیکنم کشته میشوم پس بهتر آن ست که
بدست سری رامچندر کشته شوم نجات یابم برخاست با راون روان شد بجوالی ڈنڈک
رسید آنروز سری رامچندر در وقتیکه لچهمن بجای رفته بود از سیتا گفتند که مرا نیرنگ که
بعقل کسی در نگنجد کردنی ست راون بصورت جوگی خواهد برآمد و ترا خواهد برد تا همه راچهسان را
بکشم ترا می باید در آتش مخفی ماند سیتا قبول نموده آتش افروخته سه مرتبه دور آن نیرنگ ساز
گردیده خود را در آتش انداخت سایهٔ عکس همان صورت و سیرت سیتا از آتش برآمده
در خدمت سری رامچندر ماند لچهمن ازین اسرار واقف نشد تا آنکه ماریچ بصورت آهو
با شاخهای مرصع و پوست زرین برآمده دران جنگل نزدیک سیتا خرامید و گاه سبزی چریده
هر طرف سر برداشته میدید سیتا را نظر بران آهو افتاد و بصد دل خریدار او شد بسری رامچندر
گفت می بینی که این عجب آهو خوش رنگ اگر زنده بدست آید تحفه کلانی ست برای اوده
و اگر پوست میسر آید فرش خوب ست برخیز و این را بگیر سری رامچندر بر تقدیر خود تبسم نمود
به لچهمن گفتند درین مدت سیتا از من چیزی فرمایش نکرده هرچند محال ست که آهو باین خوبی
و رنگ باشد غیر سحر و جادوی راچهسان دیگر نیست اما تو بسیتا خبردار باش تا من آهو را
بگیرم لچهمن گفت این ماریچ نام پسر تاڑکا دیت ست بصورت آهو آمده میخواهد که بفریب سری رامچند

فرمودند اگر راچهس ست این را میکشم اگر آهوست گرفته می آرم و خطی بدور سیتا کشید و گفت
که درینجا راچهسان بسیار میباشند تا من نیایم ازین خط پا بیرون نکنی این را گفته تیر و کمان گرفته
عقب آهو روان شدند آهو از پیش گریخت تا دور برد مهادیوجی میگوید ای پاربتی تماشای
قدرت او ببین دیوتها و رکهیشران هزاران سال عبادت او مینمایند در خواب هم او را
نمی یابند در کمند نیرنگ او سرگردان میگردند همان آفریدگار چندین هزار طلسمات دنبال
آهو دویده میرفت آخر سری رامچندر تیر زده او را کشت در وقت مردن ماریچ بزبان سری رامچندر
فریاد کرد که ای لچهمن زود بیا و خبر من بگیر که آهو در اصل راچهس بوده است مرا میکشد سیتا
به شنیدن آواز بیقرار شده به لچهمن گفت چه نشسته که برادر ترا حال بد پیش آمده برو ازو
خبری بگیر لچهمن گفت ازو خاطر جمع دار اگر تمام دیوان و راچهسان روی زمین قصد او کنند
گزندی نمیتوانند رسانید سیتا مکرر آواز آهو بدستور شنید به لچهمن گفت شاید دولت آن میخواهی
که برادرت کشته شود مرا زن خود کنی هرگز صورت نخواهد بست زن شیر هرگز شغال نه پیوسته
برخیز ازو خبر بگیر والا من خود را میکشم و یا از کوه می اندازم و یا در آتش میسوزم لچهمن این
سخنان شنیده دست ها بر گوش نهاده لاعلاج شده برخاست و گفت تا امروز خلاف
امر برادر کلان نکرده ام حالا بحکم تو میکنم ترا بخیر باشند این را گفته روان شد و زار زار میگریست
سری رامچندر را مسجت راون میدان خالی یافته خود را بصورت جوگی ساخته کانسه بدست
گرفته نزد سیتا آمد و گفت گرسنه ام چیزی بخوران سیتا گفت مرا سری رامچندر گفته رفته است
که تا من نیایم پا از خط بیرون مکن پیش بیا که ترا چیزی بدهم راون گفت سری رامچندر
پسر کیست و تو دختر کیستی و درین جنگل چرا آمدی سیتا او را جوگی دانسته غافل از تقدیر
سری رامچندر شده گفت که سری رامچندر پسر راجه جسرت والی اوده است و من دختر
راجه جنک راجه ترهت پدر من کمان مهادیوجی داشت قرار داد هر کس اشکنند مرا بیابد
درانوقت من هشت ساله بودم و سری رامچندر عمر یازده سالگی داشتند به ترهت رفته

آن کمان مهادیوجی را که هزاران هزار راجهای پرزور نتوانستند از زمین برداشت باندک تردد
شکسته مرا زن خود کرده باوده آوردند و در آنجا دوازده سال بفراغت گذرانیدیم بعد از آن
راجه جسرت خواست که خود بگوشه عزلت نشیند و تخت سلطنت بسری رامچند [illegible]
سلطنت را برای پسر خود بهرت از راجه گرفت سری رامچندر در غربت [illegible]
و من بعمر هژده بست سالگی بحکم راجه جسرت با لچهمن برادر خورد [illegible]
آمده ایم از آنجمله سیزده سال گذشته است حالا تو از خود بگو کیستی [illegible]
راجه لنکا راون نام دارم [illegible] دیوان و دیوتها خدمت من میکنند [illegible]
[illegible] اگر با من بیائی ترا سردار همه میکنم [illegible]
گفت ای [illegible] آید [illegible] شوهر من راجه رامچند [illegible]
[illegible] دست [illegible] آفتاب درخشان [illegible] و چالاکی مثل شیر [illegible]
[illegible] پیش شوهر من [illegible] سری رامچندر [illegible]
[illegible] سوخت شیر را [illegible] بیا [illegible] هرچند [illegible] شد [illegible]
سری رامچندر طلای خالص هستند و تو مس ناکاره برخیز و دور شو الا [illegible] رامچندر آمده ترا
[illegible] گفت اگر آسمان [illegible] زمین پاره پاره گردد [illegible]
من سری رامچندر را نیایندم راون گفت من [illegible]
تو [illegible] برخیز با من بیا [illegible]
ریاضت کش من [illegible] زنان [illegible] بصورت اصلی شد سیتا [illegible]
و بر رتهه خود سوار کرده جانب لنکا شتافت [illegible] میگوید [illegible]
سری رامچندر رفت راون بصورت سومنت که وزیر راجه جسرت بود [illegible]
[illegible] خود را ساخته [illegible] جسرت [illegible] سیتا [illegible]
بهرت [illegible] کوسلیا و بسشت [illegible]

لچهمن آمده راگشته به انجا رسیده قرار چنین افتاده که امروز باده ده برهمن مرا نزد تو فرستاده که ترا
بر رتهه سوار کرده نزد ایشان همه برسانم ازانجا باتفاق تو روانه اوده شوند سیتا بر سخنان
فریب آمیز راون بر آشفت بجور سندی تمام بر رتهه سوار شده بدل میگفت زهی طالع که امروز
کوسلیا را خواهم دید راون رتهه بطرف لنکا روان کرد سیتا گفت ای سومنت اوده شمال رویه است
تو جنوب رویه چرا میروی درانوقت راون بصورت اصلی خود شد و گفت من راون حاکم لنکا ام
طالع تو قوی بوده که بخانه من میروی من آنم که جمیع دیوتها و دیوان را بزور بازوی خود بسته
آورده بعضی بالتشفاعت برهما خلاص شدند بسیاری هنوز در قید من هستند هزاران هزار دیوان
خدمت من میکنند امروز تو که به لنکا میرسی خواهی دید که لنکا چه قسم شهر دلکش ست هر چهار
دورا و دریای شور ست قلعه آن بر کوه ترکوت احداث شده باغها و گلشن ها و عمارات عالی
که در لنکاست در هیچ لوک دیوتها نیست سلطنت و فرمانروائی که من دارم اندر ندارد تا بآدمی زاد
چه رسد سیتا راون را دیده مثل بید لرزان بلرزه درآمد و موی سر خود میکند نام سری رامچندر
و لچهمن گفته شور و فغان نموده و زار زار میگریست بار بار میگفت که ای سری رامچندر راون
مرا میبرد بداد من برس ای لچهمن برترش گوئی من رنجیده مشو زود بیا از راون پلید خلاص کن
ای گنگا ای گوداوری و ای درختان و ای جانوران از حال من سری رامچندر را اطلاع بدهید
که خود را بمن رسانند صدای گریه سیتا بگوش جٹای کرگس رسید فی الفور خود را به سیتا
رسانید دید که او را راون میبرد گفت ای راون محال ست که حضور من سیتا را ببری و از
جنگل و بیشه بضرب های جٹائی او را امان زد تا بحدی که راون را با رتهه از هوا بزمین آورده زخمی
ساخت سیتا را از خلاصی داد راون باز بجنگ آمد بضرب شمشیر و گرز جٹائی را بحال نزع
بزمین انداخت سیتا را بر رتهه گرفته راه لنکا گرفت جٹائی نزدیک مرگ رسیده بود سیتا گفت
ای جٹائی تو برای من بسیار جنگ کردی از خدا میخواهم که عاقبت تو نیک باشد تا سری رامچندر را
نه بینی و از حال من آگاه نسازی زنده باشی راون که از بیم او دیوتها و گندهربان و جهان

کل ساکنان چهار ده لوک نه روز قرار داشتند و نه شب خواب میکردند از خوف سری رامچندر که مبادا از وی بکمک سیتا برسند و مرا به کشند ر تهه بسرعت تمام به لنکا می برد و سیتا شیرین با دو لفریب تسلی سیتا میکرد و سیتا از مفارقت سری رامچندر نالان و گریان میرفت و هر جا بنزمین کسی را میدید از حال خود میگفت تا بر بالای کوهی سگریو و منومان را دید پارچه زیور و شقه پارچه بجهت نشانی سری رامچندر بر آنها انداخت آنجا مه سیتا را بدان حال زار دیدند که رام رام و لچهمن لچهمن گفته فریاد میکرد راون او را می برد میمونان زیور و پارچه امانت نگاه داشتند راون سیتا را به لنکا برد و گفت ای سیتا از حال سری رامچندر بگذر من بساز که من بادشاه لنکا ام بدانکه دور این لنکا هر چهار طرف دریای شور است کسی در خواب هم عبور این دریا نمیتواند کرد و سی کرور هزار راچهس و پنج لک و سی و دو هزار پشاچ سوار که هر یکی سردار هزاران هزار اند بتعداد راچهس و پشاچ نگاهبانی این لنکا میکنند و سوای این لشکر خیلی بشمار است کسی تعداد آن تواند کرد دیوتها و دانو همه خدمت میکنند سر من که سران دیوتها و گندهربان جهانبانان و آدمیان او را سر فرود می آرند و بناز و نعمت پرورش می یابد بصندل و زعفران و دیگر عطریات پرستش میشود و تاج سلطنت و کامرانی بر وی می زیبد در پای تو بستم و نگینگاه فرمانروائی و خلافت بتو میدهم و سایر لشکر و خدمتگاران و زنان در فرمان تو میسازم بر من یک نگاه کرشمه چشم نرگسین خود بکن و با من از جوانی خود تمتع بردار و دریافتن من خود را از صحبت من طراوت ده دل من بسته کمند گیسوی تو شده است و سری رامچندر چه میگوئی که چندین هزار آدم مثل او هر روز در دیوان من میخورند سیتا از این سخن بهم بر آمد گفت ای راون بحضور سری رامچندر اگر امی آوردی قوت و زور او میدیدی بیک زخم تیر آتش بار او میسوختی من هم میتوانم که از نفرین ترا بسوزم اما میدانم که در اندک ایام سری رامچندر و لچهمن آمده ترا با تمامی راچهسان و خویشان خواهند کشت زنان دیوان بحال تباه خواهند گریست بر خیز از پیش من بیرون شو که آتش دور باش من ترا نسوزد راون گفت چون تو گفتهٔ من قبول نمی‌ نمی

تتش ماه ترا وعده دادم به بینیم که سری رامچند آمده ترا چگونه خلاص میکنند بعد ازان سیتا را حوالهٔ
[illegible] راچهسی کرد و گفت که در اسوک بن خاصه باغ من با چندین راچهسی دیگر برده
[illegible] پیش هرچه بخواهد لباس فاخره و میوهٔ لذیذه و آب سرد و عطریات باو رسانند
اگر به شیرین زبانی راضی نشود پاره بخوف هم ترسانید اما نوعی احتیاط کنید که سیتا زنده بماند
این گفته راون بخانه خود رفت هشت کس راچهس طلبیده گفت در دندک بن با تمام
[illegible] سری رامچند ولچهمن بلباس سنیاسیان کش شمشیر بکمر بسته و کمان در دست گرفته
تمامی در ان نواحی رفته خبر آنها هر روز بمن رسانده باشند ترجمه گفته راون سیتا را
در اسوک بن آورده از بزرگی راون بسیاری ستوده میگفت طالع تو عروج کرده که بخانه او
آورده [illegible] ست که در حکم او باشی تا بکام دل برسی سیتا هیچ جواب نمیداد و زار زار میگریست
و [illegible] میگفت مهادیوجی میگوید ای پاربتی از آمدن سیتا بلنکا برهما دریافت باید گفت
که سیتا [illegible] سامی دیدتها بلنکا رسیده است از فرقت سری رامچند نزدیک است
که [illegible] بده این شیر برنج سیر و بخوران اندر بحکم برهما شیر برنج در خواب گرفته
[illegible] از خواب همه دیوزنان را بیهوش گردانید بعد ازان خود نزد سیتا آمد و گفت
[illegible] تو فرستاده است که تو بخاطر جمع دار عنقریب سری رامچند و لچهمن میرسند راون
با تمام [illegible] تو نخواهند بود و این شیر برنج که از خوردن این هزار سال گرسنگی و تشنگی
و کهالت [illegible] و ضعف بدن نشود سیتا گفت من انیمه طلسم راون میدانم اگر
اگر [illegible] که ترا بحضور سری رامچند دیده ام ظاهر شو اندر [illegible] صورت خود
ساخت [illegible] است که دیدها را عکس سایه نمیباشد و با بزمین نمیرسد و بلکه جسم
بزمین [illegible] سیتا اندر را شناخت بر پام سجده کرد و گفت شما بجای جنک
[illegible] دست اندر گرفت آنرا سه حصه کرد و دو حصه سری رامچندر
و لچهمن [illegible] بالمیک میگوید که سیتا حصه سری رامچندر و لچهمن پیش نهاده

در مراقبه هر دو را یاد کرد بحسن صورت سری رام و لچهمن معاینه نمود که شیر برنج میخوردند بعد از آن حصه خود
سری رامچندر را یاد کرده بخورد و قوت و تازگی دیگر یافت اند گفت جمیع دیوتها و پنج عنصر
نگاهبان تواند دل خود قوی دار این را گفته و از سیتا رخصت شده بمکان خود رفت
سیتا آن صورت سری رامچندر که دنبال آهو شتافته بخاطر آورده مستغرق ذکر او گشت
آمدیم بر حقیقت سری رامچندر که ایچ را کشته بخانه می آمدند در راه اکثر شگونهای بد نمودار شد
بخاطر آوردند که ازین شگونها میدانم که سیتا را خیریت نیست پیشتر دیدند که لچهمن می آید سری رامچندر
بخاطر آوردند که حقیقت وشتن سیتا و دانش از لچهمن نگفته ام اگر حالا بگویم شاید در دلش
گران آید لازم است که بطور عوام گریه کنان تجسس سیتا کنم لی گرفته به لنکا رفته راون را بکشم
ستمکار بسیار است تا هر کس بکارستان من بخواند و بشنود از کمند حوادث خلاصی یافته نجات یابد
بلچهمن گفتند درین جنگل راچهسان بسیار میگردند سیتا را تنها چرا گذاشتی لچهمن همه سرگذشت
بیان نمود سری رامچندر گفتند درین خبر سیتا نمی بینم هر دو باتفاق یکدیگر ترسان و متفکر
بخانه آمدند درون خانه سیتا را نیافتند خانه خالی دیده بیقرار شدند در صحن سرا دیوانه وار
می دویدند و بخانه باز میرفتند و خانه را خالی دیده باز بیهوش میشدند گاهی بر بلندی رفته
سیتا سیتا گفته فریاد میکردند گاهی از مرغان جنگلی نشان او می جستند و گاهی از درختان
حال سیتا می پرسیدند گریه بلند آواز می نمودند و میگفتند ای لچهمن نمیدانم که سیتا را چه شد
یا در جنگل راه گم کرده یا در آب غرق شده یا جانوران درنده او را خورده یا دیو برده پس کشته
حالا چون سیتا از دنیا رفت بمفارقت او منهم جان خود میدهم کوسلیا و سومترا این خبر خود را
خود بدگشت حال مرا و کیکئی بر آمدن باید که بخود رفته تسلی خاطر کوسلیا و سومترا نمائی همین
تکرار کرده یک جا و کوه و مسکن و خانه رکهیشران تلاش سیتا کردند نیافتند از نهایت
فرط محبت سیتا قرار ندارند و دوندگاهی می دویدند گاهی بیهوش شده می افتادند لچهمن گفت
شما بزرگ و زیرک هستید مرد را اینقدر بیتابی نگفته اند اول تحقیق باید کرد که سیتا چه شد اگر

زنده است هر جا خواهد بود میتوان آورد و جزع و فزع بگذار بجست وجوی او پردازند که ره بجائی بری
سری رامچندر گفتند که از مندا کن خبر بگیر لچهمن از مندا کن پرسید او گفت من دیدم که راون
حاکم لنکا سیتا را بزور برده است و سیتا از فرقت سری رامچندر گریان میرفت لچهمن این خبر
بسری رامچندر رسانید ایشان خود هم آمده از مندا کن پرسیدند مندا کن گفت بلی راون سیتا را
بزوری برده است سیتا هر چند خواست که خود را خلاص کند میسر نه آمد سری رامچندر تیر از
ترکش بر آوردند و گفتند حالا راون را با کل خانمان بیک تیر میکشم لچهمن گفت تا حال
درجا خوانده شما نشده که بگناه یک کس همه باشند اگر راون برده است بآسانی بدست
توان آورد اول از اکثر جاها تحقیق باید کرد بعد از آن در غضب باید شد هر دو برادر گریان
و سیتا سیتا گویان دران جنگل و بیابان میگردیدند سری رامچندر بارها از هوش میرفتند
لچهمن آب بر روی می پاشید و باد میکرد تا بهوش می آمدند مهادیوجی میگویند ای پاربتی
ذات پاک او هیچ چیز وابستگی ندارد او را مهر و محبت و عداوت با کسی نیست و از رنج
و شادی و غمی و فرقت و هجرت و وصلت آزاد است و پیش او عدم و وجود برابر بحسب
جامهٔ بشری مردم را مینمود تا بجائی رسیدند که علامات پای سیتا و راون نمودار بود سری
رامچندر گفت که ای برادر نشانی پای سیتا دیده میشود نمیدانم نشانی دیگر کیست بیشتر رفته
دیدند که رتهه شکسته و اسپان او کشته افتاده و اکثر اسلحه بر زمین ست سری رامچندر گفت
این علامات جنگ معلوم میشود نمیدانم که کرده است قدمی چند که بیشتر رفتند دیدند که خون
بسیاری بر زمین ریخته و تاج و زره راون بر زمین افتاده و جانوری مثل کوه غلطان و سری رامچندر گویان
در حال نزع ست اکثر زیور سیتا پراگنده دیده میشود سری رامچندر گفتند ای لچهمن تحقیق کن
کیست که نام من میگوید لچهمن گفت این جٹائی گرگس هست هر دو برادر بر سر او آمدند و پرسیدند
او گفت که راون حاکم لنکا سیتا را برده خواستم که او را از راون خلاص کنم جنگ عظیم بمیان آمد
چنانچه اکثر تاجها از سر او ربودم و پهلوانان و اسپان رتهه او کشتم زره او از تن بر انداختم

بجهای

زخمهای کاری باو رسانده سیتا را از و گرفتم آخر راون بر من غالب آمده بدین حال رسانید و سیتا را
بزور کشیده برد حالا اجازت ده که جان بجان آفرین سپارم سری رامچندر گفتند ای جٹائی ترا
آنچه بایستی کردی در جنگ خود را معاف نداشتی و اخبار سیتا بمن گفتی اگر بخواهی دعا کنم که تا
انقراض عالم زنده باشی جٹائی تبسم نمود و گفت دیوتها و رکهیشران مرتاض چندین هزاران
هزار سال عبادت تو میکنند که در وقت مردن نام تو بر زبان آید مرا که نعمت دیدار تو در وقت
مردن میسر آمده باز کی چنین اتفاق خواهد افتاد و زبان به ستایش کشاد که سری رامچندر
تمام از نرگن بصورت سرگن گرفته اید و کشنده راون و دیگر راچهسان هستید و بشره شما شبیه
سرسبز و تازه چون گل نیلوفر است و در بازو دست رحیم و دور کننده هراس عالم توئی و زور
و قدرت الوهیت تو در عقل کسی نگنجد و در گفتن و نوشت راست نه آید زمین ترا پرستش
و ستایش میکند و بر آرنده زمین از پاتال توئی هر که نام ترا ورد سازد ناپاک میشود و کشنده
جمیع حواس میگردد و کسی را که در بید نرگن و در تمام برهماند محیط و قدیم القدیم گفته ذکر میکنند
توئی جوگیشران و منیشران مرتاض در دل ترا مراقبه دارند از فضل تو امید آن دارم
که در ظاهر و باطن در دل من جلوه گر باشی کسی را که اگم یعنی یافته نمیشود و سوگم که زود یافته شود
میگویند و صفات او صفت و سرود دلپذیر است کمیشران و جوگیان بعبادت و ریاضت
همیشه بیند و آفریدگار همه بسورت میگویند جان سری رامچندر را همیشه باختیار چونیدکا
خوش ... عیوب من آمده اند که جمیع اوپاک کننده گناهان است و ده من باشد
آنچه گفته ام بهگت یعنی دل همیشه بسوی او باشد از سری رامچند یافته و نعمت حیات
سپرد و سفر بهشت و آنچه بایستی بر اول سری رامچند بدست خود او را و همین یک آهو شکار
کرده گوشت آن باو پیرد و بعد از آن جنگل انها گفتند او دیگر کرگسان بخورند و ارواح جٹائی شاد شود
و جنت ... جان باز گفتند قصه رفتن سیتا به لنکا با راجه جسرت هرگز نگوئی بعد از چندی
او خود رفته خواهد گفت ... میگوید ای پارتی سری رامچند بحبل نرم پرمهر بافت

خود باکسی مطلب نداشت و مطلب دیگران می آورد و کرگس که بدترین آفرینش ست مردار خوار
کاهل عبادت و غافل معنی بود مکانی که جوگیشران و رکهیشران بعبادت هزاران سال
و کل کردن خیرات زمین و طلا دادن و با همه سلوک کردن و بدست و لها آوردن اگنهوتر شدن
و بغیر با نباه بخشیدن میسر نه آمد باندک توجه سری رامچندر یافت سخت نادانی کسانی هستند
که دل در محبت او نمی بندند و در پی لذات دنیای فانی عمر خود ضایع میکنند سری رامچندر از آنجا
باز بتلاش سیتا هر دو برادر بجنگل های مهیب که گذر آدمی در آن محال بود شیران و فیلان و گرگ
و گاو میش وغیره جانوران درنده بسیار بودند رفتند هر طرف سیتا سیتا آواز میدادند و بهای های
گریه میکردند به لچهمن میگفتند که اگر سیتا بر آسمان و یا زیر زمین یا در دنیا هر جا که باشد و همراه او هم
با دیوان و چهان و ماران و دیوتها و دانو و برهما و مهادیو هر یک باشند بیک تیر آتش افشان
بیخ آنها بسوزم و سیتا را بیارم این قسم سخنان میگفتند تا بجنگلی رسیدند که گل و گلزار بسیار داشت
دیدند که جانوران درنده گریزان می آیند کبنده نام راچهسی بی سر قدش بلند و از صد جوجن
دستهاش بدرازی یک جوجن بود همه جانوران را بند کرده میخواست خورد همدران وقت
هر دو برادر برسر او رسیدند و از حال سیتا پرسیدند او در غضب شده گفت از چندروز گرسنه ام
امروز غذای خوب یافته ام ترا با هما میخورم خواست که ایشان را بخورد لچهمن گفت این را
باید کشت سری رامچندر بیک تیر هر دو دستش بریدند جانوران را ازو خلاصی بخشیدند کبنده
از بریدن دست با شور بسیار کرد که بصدای آن زلزله در عالم افتاد از هر دو برادر پرسید
شما کیستید که دستهای مرا بریدید سری رامچندر نام خود و لچهمن باو گفتند کبنده به شنیدن
نام رام بصورت اصلی خود شد در پای هر دو برادر افتاد ایشان پرسیدند از خود بگو کیستی
گفت من پسر دنک نام گندهرب بسیار صاحب جمال بودم رکهیشران را در جنگل میترسانیدم
یکبار بصورت راچهسان بر آمده سر خود پنهان کرده ستهول نام رکهیشر را ترسانیدم او نفرین
کرد که بهمین صورت راچهس بی سر بر آمده رکهیشر را می ترسانی بی سر راچهس شو هر گاه

سری رامچندر درین جنگل آمده دستهای ترا خواهند برید بصورت اصلی خواهد شد تا حال انتظار تشریف شما داشتم حالا ببرکت نام شما نجات یافتم دیگر بشنوید وقتیکه من عبادت بسیار کردم برهما بمن مهربان گشت و دعا کرد که دراز عمر و صاحب جمال باشی اینده راین خوش نیامد از بجر که خاصه سلاح اوست مرا زد اگرچه از دعای برهما نمردم اما تمام اعضای من خورد شد اگر توجه فرموده مرا بسوزید نجات یابم سری رامچندر گفتند ای کبنده هرگز برهمن را آزار مده که او را من دوست تر دارم با آنکه برهمن هر چند جاهل و کاهل عبادت باشد خدمت او باید کرد هر که خدمت برهمن میکند من و برهما و مهادیو در دل او مقام میگیریم لچهمن هیزم افروخته بدن او سوخت همان ساعت او بدن دیگر یافت حسن و جمال یافت و محفه از آسمان باو رسید او بران سوار شد و قصد رفتن گند برب لوک کرد سری رامچندر پرسیدند که از اخبار سیتا چیزی بگو او گفت سیتا را راون حاکم لنکا برده است شما هر دو برادر از اینجا بشرق رویه بروید درین نزدیکی باغ دل افروز گل و میوه بسیار دارد و آب شیرین و صاف است تماشای آن کنید و میوه بخورید از انجا پنپا سر را خواهند دید که آب او لطیف و مسکن جانوران خوش الحان است سیر آنرا بکنید رمنک رکهه آنرا از زور عبادت خود ساخته است از انجا بنزد سویری بروید که از دیدار شما او نجات یابد از انجا پیشتر کوه کلانی رکهه موک نام دارد در انجا سگریو و هنومان میمون سکونت دارد از انها آشتی و دوستی کنید او با لشکر خود بمدد شما خواهد پرداخت بدستیاری او سیتا را خواهند یافت کبند این گفته بمقام خود رفت سری رامچندر و لچهمن شب همانجا گذرانیدند صباح پنپا سر را دیدند از انجا بمقام سویری رسیدند سویری دید که سری رامچندر و لچهمن از جتا تاج بر سر ساخته و کلاهی زنگارنگ و لباس سپید اندر خود ها آراسته ترکش و کمان و شمشیر گرفته می آیند دوید و پیش رفت از غایت عقیدت سخن نتوانست گفت سر بر پای ایشان انداخت هر دو برادر را در سرای خود برده و شستند مهربانی بسیار کرد سویری هر دو را در مسکن خود آورده بر کنار تالاب که بغایت خوش بود و درختان موزون و برگل بودند نشاندند از آب شیرین و صاف پای مبارک شست و میوه لذیذ

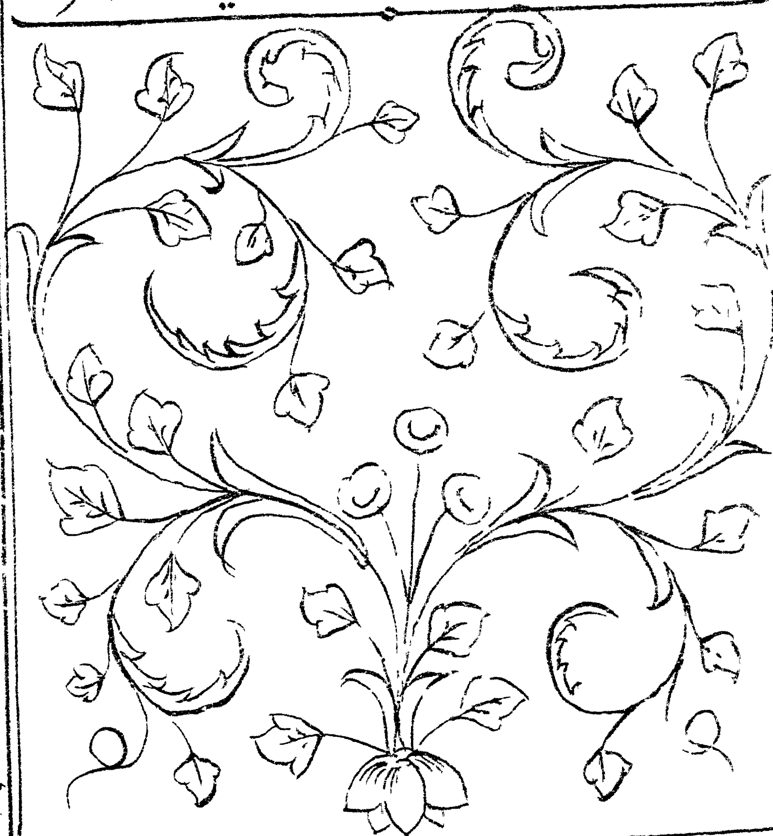
پیش آورده خورانید و دست بسته ایستاده شده گفت تعریف شما من نمیتوانم کرد چراکه اول
من زن ناقص عقلم و در زنان کنیز کم ذات قوم سودرام سری رامچندر گفت ای سویری مرا از بزرگی
و لطافت قومیت کاری نیست بر زر و مال کسی نظر ندارم و بر علم و فضیلت مهربان نمیشوم فقط
بر محبت دل او که در ذکر من باشد او را میخواهم آدم بی درد و سوز چنانچه ابر بی باران ست
نه قسم محبت من هست میگویم بشنو اول آنکه در صحبت زاهدان و رکهیشران و علما و فضلا
نشیند دوم آنکه ذکر جمیل مرا بگوش شنود و رقت پیدا کند سوم آنکه خدمت پیر و مرشد کند
چهارم آنکه حکایت مرا به شیرین زبانی بخواند و بر نام من اعتقاد آرد پنجم آنکه بید بخواند ششم آنکه
با همه سلوک نیک نماید از کسی عداوت نداشته باشد هفتم آنکه کل موجودات را برابر من داند
و آنانکه مستغرق معرفت من اند آنها را از من زیاده داند هشتم آنکه بقدر استعداد خود خدمت
فقرا نماید و غیبت کسی بر زبان نه آرد نهم آنکه با کسی دغا مکند و فریب ندهد و همیشه در دل ذکر من
دارد و پیش او نعم موجود و معدوم برابر باشد و بر تقدیر من راضی از ین نه صفات یکی هم خواه
زن و خواه مرد داشته باشد او دوست منست و در تو همه یافته میشود حالتی که جوگیشران بعبادت
هزاران سال یابند ترا امروز کرامت میفرمایم و خاصیت دیدار من آنست که از عذابهای
جهنم جان تو پاک میشود اگر خبری از سیتا داری بگو سویری گفت سیتا سر رو بید از اینجا به کوه
رکهه مونک خود را رسانید در اینجا از سگریو ملاقات کنید او همه خدمتگاری شما خواهد کرد
که شما دانای نهان و آشکار استید از من چه می پرسید دانسته شد که مرا از خود دانسته
نوازش میفرمائی سری رامچندر گفتند بگو که درین جنگل از چند مدت میباشی سویری گفت
این مقام متنگ رکهیشر ست درینجا هفت رکهیشر عبادت میکردند من خدمت همه این ها
مینمودم وقتیکه آنها جامه خاکی گذاشته کسوت ابدی پوشیدند مرا گفتند تا سری رامچندر
درین مقام بیایند همین جا باش هرگاه خدمت سری رامچندر کنی نجات خواهی یافت از آنروز
انتظار تشریف شریف دارم میوه های شیرین که یافتم برای شما داشته ام چنانچه میوه های

چیدهٔ خود آورد هر چند بوسیده شده بود سری رامچندر برای خاطر داری او بخوشی تمام خوردند
سوبری سری رامچندر را بحال خود مهربان یافته سه مرتبه نثار گردید و آتش افروخته خود را
سوخت بدرجهٔ اعلی که آنرا موکت گویند رسید آن هر دو برادر از آنجا روان شدند از فرقت
سیتا هر وقت غم بر غم افزوده میشد از لچهمن میگفتند خوبی این جنگل به بین که نهایت دلکش است
جانوران آهو وغیره و مرغان خوش منظر با مادگان خود آشیانه دارند گویا از من شکایت میکنند
ما را دیده آهوان میگریزند ما دها و میگویند که اینها طالب آهو زرین هستند شما تیس بدل
ندهید این جانوران صحرائی ماده خود را همراه گرفته میگویند که بمن تعلیم میدهند شگفتگی گلها
ایام بسنت و نسیم سحری را تماشا کن که بر جگر من از فرقت سیتا داغ بالا بر داغ می نهد و این
هوای بهار مرا هیچ فراق سیتا دانسته یکمرتبه [illegible] آورده درختان کلان و سایه دار [illegible]
دراز و نهایت گنجان را به بین که هر چهار دور خود سایه بانها کشیده و فرش [illegible]
سبزه بزیر آن گسترانیده و برگهای میوه موبر مثل بان و نشان نمودار گشته و [illegible]
طناب سایه بانها گردیده درختان کلان از گلهای رنگارنگ چون غنچه [illegible]
خود را آراسته و بعضی درخت های سایه دار پر گل متفرق چون بهادران [illegible]
جدا جدا استاده کرده کبک دری و طاوس و طوطی و هزار دستان و بلبل خوش [illegible]
و سرخاب شیرین کلام و هنس و چکور و کوکلا [illegible]
در خروش آمده مرا تنها دیده قمری بلبل [illegible]
نمیدهند لچهمن گفت قمری میگوید تنها تو [illegible]
یعنی تو ای که تمام راجسان لنکا گشته سیتا را [illegible]
این چشمه های کوهی را بنگر که آبش بحیه صفائی [illegible]
و این موسم چنین جا ها هر که را نظر بر زنی افتد [illegible]
زنان شهوت و زور می آرند ای برادر در دنیا [illegible]

باز میدارد اول شهوت دوم غصه سوم حرص آنانکه برگزیدهٔ درگاه کبریا اند ازینها امان می یابند بدانکه طمع از حرص و غرور و شهوت از صحبت زنان و غصه از سخن درشت زور مے یابد مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر مالک دلها غریب مردم اهل شهوت و استقلال آن مردان که ازین پاک اند بیان فرمودند بدانکه این بلا ها رهزن عارف و زاهد ست وقتی دور شود که بروفضل و کرم او باشد هر دو برادر از انجا به پنپا سر رفتند دیدند که هر چهار طرف کنار آن از سنگ سفید و سیاه بسته اند و جانوران صحرای آمده آب میخورند گویا بر در کریم سائل بهجوم آورده اند و گل نیلوفر دران بسیارست آب بزیر آن چنان مخفی ست که شعاع نور ذات پاک او در جمیع اجسام و درختان انبه و نارجیل و سدا پهل و چنپا و سپاری و کدم واقسام میوها بگرداو بارآورده و رکهیشران و منیشران بدورا و مقام ساخته بذکر معبود حقیقی مستغرق اند و صدای جانوران خوش الحان مسافر را از تردد باز میدارند و نسیم گلها دماغ را معطر میسازد شاخهای درختان از بار گل و ثمر این قسم سرزمین نهاده چنانچه جوانمردان صاحب همت و سخی را هر چند دولت بسیار شود بتواضع سر فرو آرند هر دو برادر بسایهٔ آن درختان نشستند و دران تالاب غسل کردند حظ وافر یافتند درانجا دیوتها و رکهیشران آمده و ستایش ایشان گفته بمکان خود بار رفتند درانوقت نارد سری رامچندر را از فرقت سیتا بغایت محزون خاطر دیده بدل خود اندیشید که سری رامچندر به نفرین من اینهمه تصدیعات بر خود قبول نموده بهتر است که او را به بنیم فی الفور نزد سری رامچندر آمد و بین می نواخت و ستایش ایشان بخوش نوائی سرود میکرد و سر در پای مبارک انداخت سری رامچندر سر او را برداشتند و در بغل گرفتند و خیریت پرسیدند نزدیک خود نشاندند لچهمن آب آورده پای او شست نارد سری رامچندر را بر حال خود مهربان دیده با دب ایستاد و گفت که از شما هیچ پوشیده نیست اگر بفضل و کرم بفرمائی بطلبم سری رامچندر گفت ای نارد میدانی که مرا با حبیبان خود جدائی نمیباشد هر چه میخواهی بخواه نارد گفت نامهای تو در عالم بسیارست مرا رام نام بسیار خوش آمده امیدوارم که این نام

از دل من هرگز فراموش نشود و فکر من بسوی دیگر نرود سری رامچندر گفتند چنین باشد نارد خشنود گردید به شادی تمام برجست و بر پای مبارک افتاد والتماس دیگر نمود که چون بشاشت نفس خود و تقدیر شما اراده خواستن زن کردم شما برهم چرا زدید سری رامچندر فرمودند هر کس بصدق دل بر من توکل کرده عبادت من مینماید من در همه حال و همه وقت او را در پناه خود میدارم و نگاهبانی او میکنم چنانچه مادر محافظت پسر میکند اگر پسر خواهد که خود را در آب یا آتش اندازد مادر از آن باز میدارد لیکن هر چند مادر را سخت و درشت گوید مادر رنجیده نمیشود همچنان من حبیبان خود را مانند پسر میدانم چند چیز است که دوستان مرا از یاد من دور دارد و خلل در عبادت میکند اول شهوت دوم غصه سوم حرص که این هر سه در بنداو است و درین هر سه زنان نهایت رهزن عبادت و دلفریبی را چالاک و آتش شهوت را زنان سنگ چقماق اند ذکر نیک و عبادت آفریدگار از صحبت زنان نمیشود و شهوت و غصه از مجالست ایشان می افزاید در زنان همه صفات بد است غم و غصه و حسد و خصومت و عداوت و کدورت طبیعت و فکر و اندیشه و ترش گوئی و خودداری و خودبینی و خودپرستی و تندخوئی و تکبر و غرور و شراب خواری و زناکاری و عملهای نکوهیده کردن از صحبت زنان حاصل میشود چون ترا از من هستی از آن باز داشتم ازین است که آدم دانا همه را ترک داده در عبادت من اقامت می گیرند هر چند از ذکر من بر همه گیان یعنی معرفت آفریدگار حاصل مینمایند باز از عبادت من دست نمیدارند نارد بوجد میگوید ای پارتی عجب مردم نادان هستند که چنین صاحب را گذاشته دل در لذات دنیای بی ثبات می بندند باز نارد پرسید میخواهم که علامات حبیبان و پرستندگان خود را بفرمائی سری رامچندر گفتند علامات دوستان خود که بالتفات آنها بسته هستند بیان میکنم از همه جدا نمیشوم میگویم بشنو آنانکه کل ملوثات دنیا گذاشته بر دیدن من دل نهند و جوگ و رتبه دارند و دل خود را از غم و غصه و لهو و لعب و تکبر و غرور و حرص دور داشته بسوی من شتافته اند بغیر از دیدار من چیزی نمیخواهند سر گاه اوصاف خود نشنوند ... و حمید غرق شوند و بستایش

صفات نیک دیگران سرخوش کردند باکه همه دوست و دشمن سخن شیرین گویند و تخم خصومت
و عداوت و دغا و کینه از سینهٔ خود برآرید انچه آئین دین خودست به پرستش آفریدگار و رسم
نیک اقامت ورزند و خدمت پیر و مرشد و برهمن بدل کنند و برهمه مهربان باشند و بقدر
استعداد خدمت صلحا و فقرا نمایند و حکایت مرا بگوش دل شنوند و خود هم خوانند و مطلب
دیگران مقدم دانند به مطلب خود آنها را عزیز تر دارم از جان خود ای نارد صفات نیک ستایان
همیشه هم پوش اند سارد انهتیوا اند گفت بلکه منهم تا دیگری چه خواهد گفت نارد این
سخنان شنیده سر در پای مبارک انداخت و گفت زهی طالع بندها که صفات او بزبان خود
فرموده بار بار نارد تعظیم و سجده کرده به برهمه لوک رفت لچهمن گفت ای سری رامچندر از اینجا
بکجا رکهه مونک باید رفت و از سگریو و هنومان آشتی باید کرد در انجا از حال سیتا خبری باید گرفت





کانڈ چہارم

موسوم بہ

کسکندها کانڈ

مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر و لچهمن بتجسس سیتا روان شدند تا بکوه رکهه موک رسیدند بران کوه سگریو میمون با هنومان و جاموونت و [illegible] نیل سکونت داشتند از دور هر دو برادر را دیده سگریو با هنومان گفت از دیدن اینها مرا [illegible] خوف [illegible] در کوه و جنگل رونق تازه بهم رسانده هر دو جوان بغایت خوش منظر [illegible] تیر و ترکش [illegible] زینت می یابد برو خبری بگیر شاید بال بکشتن من اینها را فرستاده [illegible] تحقیق شود زود ازین کوه باید گریخت بزرگان گفته اند بر مهربانی بادشاهان و زبونی دشمن غافل نباید بود هنومان بصورت برهمن خود را ساخته نزد سری رامچندر و لچهمن آمده [illegible] خبر کرده پرسید شما هر دو [illegible] سبز و سفید کیستید باین چهتری پن در جنگل میگردید زمین بغایت سخت ست و پای شما نهایت نازک بکدام مطلب اینجا آمده اید در هر سه [illegible] برای تعظیم و دور کردن بار زمین شما که صاحب هر سه عالم باشید اوتار گرفته اید و دستهای شما [illegible] مینماید و صورت شما از اندرهم پرشکوه ست این لباس [illegible] آسمی [illegible]

بکمان ایندر می مانند تیرهای از طلای خالص مکلل دیده می آید بحضور شما دروغ نمیتوانم گفت من هنومان میمون هستم سردار من سگریو بر کوه نشسته است او مرا بدریافت کیفیت شما فرستاده سری رامچندر به لچهمن نگاه کرد و گفت آنچه کبنده نشان داده بود همین ست لچهمن از هنومان گفت سری رامچندر و من هر دو پسران جسرت راجه اوده هستم سری رامچندر برادر کلان من و پشت پناه همه بکیسان اند باندک خدمت گناه جنم جنما تر را آمرزش میفرمایند بحکم پدر در دندک بن رسیدیم درانجا راون حاکم لنکا بدغا و فریب در وقتیکه ما هر دو برادر در خانه نبودیم سیتا نام زن سری رامچندر را دزدیده به لنکا برد در تجسس او میگردیم کبنده نامی پسر دونک گندهرب که هر دو دست او را سری رامچندر بریدند او از نفرین کیشر نجات یافت بمقام خود رفت و بمن گفت که ازینجا بکوه رکهه موک بروید درانجا با سگریو دوستی بکنید بمددگاری او سیتا را خواهند یافت بنابران سری رامچندر درینجا رسیده میخواهند سگریو را دید هنومان بدریافت حقیقت بپای مبارک سری رامچندر و لچهمن افتاد درانوقت خوشحالی دل که باو رسید او نمیتوان بیان نمود از فرط بندگی سخن نتوانست گفت بار بار سر خود در پای مبارک می انداخت و ستایش ایشان میکرد و گفت من بنادانی حقیقت از شما پرسیدم شما مثل انسان چرا میپرسید این تقدیر شماست که نشناختم من خود گرفتار هوا و هوس کور باطن و بی عقل هستم شما که عاجز نواز و رحیم دل باشید چرا فراموش کردید هر چند من بندهٔ پر عذابم امّا باید که صاحب او را فراموش نسازد قلوب بنده ها در رضای تقدیر تو میباشد بجز فضل تو نجات نمی یابد و من هر چند از لذت ذکر تو محرومم امّا از رحم تو امیدوار غلامم و پسر هر چند گناه میکند امّا پدر و مادر پرورش مینمایند این را گفته باز سر خود بپای مبارک انداخت سری رامچندر سر او را برداشت و در بغل گرفت و مهربانی بسیار نمودند و گفتند خاطر جمع دار که من ترا از لچهمن زیاده میخواهم مردم مرا سمدرسی گویند یعنی همه را برابر می بینم امّا آنانکه دل خود عود ساخته از آتش محبت من سوخته اند اینها را از خود عزیز میدارم و من پرورش کنندهٔ

تمام عالم هستم منوهان گفت شما آفریدگار هر سه عالم اند از برکت دیدار شما تمام خانواده من نجات
یافتند برین کوه سگریو میباشد غلام شماست با او دوستی کنید غریب و نامراد دانسته
بنوازید او خبر سیتا از هر چهار طرف خواهد طلبید و بر او هم همین حال گذشته است زن او را بال
برادر کلان او بزور گرفته سگریو را از ملک اخراج ساخته از ترس بال برین کوه
میباشد حالا بعنایت و اقبال شما او هم بکام دل خواهد رسید این را گفته هر دو برادر را بر پشت
خود سوار کرده بالای کوه برد از انجا پیشتر رفته به سگریو خبر داد که سری رامچندر و لچهمن اینها
از نسل راجه اجپال اند در دل ایشان بجز راستی و مهربانی دیگر نیست و کشندهٔ ظالمان
و بسیار پر قوت و پر زور هستند از دغا و فریب کسی حریف ایشان نمیتواند شد در سخاوت
و شجاعت و عدالت و ریاست عدیل ندارند از دیدار مبارک ایشان خرمی و شادی رو میدهد
برای دوستی شما آمده اند مردم هزاران سال عبادت میکنند و هوم و جگ و خیرات مینمایند
تا دیدار ایشان می یابند همان سری رامچندر درینجا رسیده اند سگریو هرگاه ایشان را دید
سعادت خود دانسته دویده و پیشتر رفته در پای مبارک سری رامچندر و لچهمن افتاد و در خاطر
آورد اگر ایشان مرا از بندگان خود شمارند زهی طالع من باشد هنومان انچه از زبان مبارک
و لچهمن شنیده بود از سگریو بیان ساخت و آتش برافروخت آنرا شاهد کرده سری رامچندر
و سگریو هم آغوشی کردند و تخم دوستی در دل کاشتند و عقد محبت باهم بستند و شریک رنج و راحت
گردیدند سگریو بر حال سری رامچندر بسیار افسوس کرد و گفت حالا خاطر جمع باشید سیر جا سیتا
خواهید دید هر چهار طرف میمونان فرستاده خبر خواهم طلبید و لشکر فراهم آورده در خدمتگاری
رفیق شما بوده دشمن را کشته سیتا را می آرم یاد دارم که روزی درینجا با ندیمان خود نشسته بودم
همه جانکی صاحب جمال رام رام و لچهمن لچهمن گفته گریه میکرد و مایان را دیده شقه چادر و بالای
مروارید انداخت من چون نظر بر وی کردم دیدم که راون حاکم لنکا او را بی اختیار
با او میبرد آن چادر و بالای مروارید طلبیده بسری رامچندر و لچهمن نمود هر دو برادر آنرا شناختند

غم واندوه بسیار کرده به سگریو گفتند ای دوست آن دزد کجاست هر جا نشان او یابم با تمام خاندان ازبیخ برآرم سگریو گفت باقبال شما چنین خواهد شد خبر سیتا البته خواهد آمد درینوقت غم بسیار کردن سود ندارد که مردرا از غم کردن قوت وشجاعت وتدبیر نمیماند همین قسم باهم حرف میزدند آخر سری رامچندر گفت از حال خود بگو که خانمان گذاشته برین کوه چرا میباشی سگریو گفت این داستان بس طویل ست من وبال هر دو برادر حقیقی ام او از من کلانست وبادشاه ملک کسکندها ست اورا بامن دوستی کمال بود وقوت وشجاعت او حدی ونهایتی ندارد کوه های کلان را کلوخ دار ازبیخ برمیدارد وبازی میکند بوقت شام برای سندهیا هر چهار دور دریای شور در ساعتی میگردد روزی دوندبهه نامی راچهس از دریای شور جنگ طلبید او گفت من حریف تو نیستم از کوه همالی جنگ کن راچهس ازانجا بکوه همالی آمده همالی گفت منهم مرد میدان تو نمیتوانم شد برو از بال میمون زور خود به آزما تا قدر خود بدانی دوندبهه ازانجا دربیخ آمد بوقت نصف شب بال را آواز داد بال همانوقت برآمد باو بجنگ پیوست والد بزخمت دوندبهه تاب نیاورده گریخت بال دنبال او دوید منهم همراه برادر کلان خود بودم راچهس در مغاک کوهی درآمد بال هم از عقب درون او رفت ومرا گفت که پانزده روز در انتظار من باش اگر بنیایم بدانی که کشته شدم بیخ خواهی رفت من درانجا تا یکماه انتظار او داشتم بال برنه آمد وصدای مهیب راچهس بگوش من رسید دانستم که بال را کشت شاید مرا هم بکشد سنگی بر در مغاک آن کوه نهاده ازانجا بشهر کسکندها آمدم وزرا و وکلای شهر را خالی دیده مرا بر تخت سلطنت نشاندند بعد ازیکماه بال او را کشته از مغاک برآورده چنان بر زمین زد که اعضایش تمام ریزه ریزه شد زمین بلرزه درآمد جوی خون ازو جاری گردید چند قطره خون بر سر منسک رکهیشر افتاد او نفرین بدکرد که هر کس ساکن این کوه را بکشد سرش صدپاره گردد بعده بال بشهر آمد مرا بر تخت خلافت نشسته دیده بهم برآمد خواست که مرا بکشد من ازانجا گریخته برین کوه آمدم وبا چهار میمون خود سکونت گرفتم به سبب نفرین رکهیشر درینجا نمی آید دیگر هر جا که یابد بکشد انچه مال ومنال داشتم همه را گرفت ودو نام

زن مرا در تصرف خود آورده من روز و شب خواب و آرام ندارم چندرا چس که خشک شده خون
و گوشت از و نمانده مثل کوه بلند افتاده هست کسی نیست که او را تواند برداشت سری رامچندر
بانگشت پای خود او را بده جوجن انداخت سگریو گفت این استخوان بی گوشت و پوست
افتاده بود این هفت درخت تاڑ که هر دو ست اگر یک تیر هر یک مرتبه سوراخ کرده شود
تا بدانم که بال را توانی کشت سری رامچندر یک تیر از ترکش برآورده بران هفت تاڑ انداخت
بیک مرتبه همه را سوراخ کرده زیر زمین به پاتال رفت از آنجا به ترکش سری رامچندر آمد سگریو
ازین نادرات شگرف اعتقاد آورده در پای مبارک افتاد و گفت گناه مرا عفو کن که از نادانی
چنین گستاخی نمودم سری رامچندر گفت اگر بالی را به بینم به یک تیر جانستان بکشم اگر در پناه
برهما و مهادیو جی برود جان نمیتواند نگاه داشت آنانکه بغم دوست شریک نشوند از دیدن او
چهار عذاب حاصل شود باید که بر درد خود درد دوست را مقدم داند و در دفع آن کوشد
در وقت تنگی او مدد کند تا جان با او دریغ ندارد و آنکه در جا هر دوست نما باشد و در باطن
عیب او را بگوید او را دوست نباید گفت همچو صحبت زبان دیباشاد مسکه و دل بی حیا
و دوست چونین است این هر چهار احتراز باید کرد ای دوست سگریو حالا بزور بازوی من خود را
از غم نجات بده که اول دشمن ترا میکشم و ترا بر دل میرسانم بعد آن دشمن خود را خواهم کشت
سگریو بسیار تسلی یافت خاطر جمع شده در پای سری رامچندر افتاد و گفت حقیقت
این درختهای تاڑ بشنو که یک مرتبه بال برای سندهیا کنار دریای شور رفت هفت ماران
پر بار آمده میوه باغ خاص بال را خوردند بال از سندهیا فراغ یافته دید که ماران میوه میخورند
آنها نفرین کرد که چون میوه باغ مرا بی اجازت من بوقت شام خوردند اید همه بصورت
درخت تاڑ شوید ماران گفتند تو برای میوه درختی ما یان را نفرین کردی از پاک پروردگار
آن میخواهیم که هر کس بیک تیر ما یان را سوراخ کند او ترا بکشد حالا که شما این را سوراخ کردید
یقین من شد که بال را خواهید کشت سری رامچندر در آن وقت قدمی اندرونت عزت محمود

باو عنایت فرمود سگریو دانست که ایشان آفریدگار خلایق اند در پای مبارک افتاد و گفت
بدان که دوستی و دشمنی و شادی و غمی هر چهار آدم را از ذکر تو باز دارند توجه فرما که از نیها دل مرد است
بیاد ذکر تو باشم از هراس بال که هر کس در خواب با او جنگ کند و در بیداری میترسد حالا بزور شما
بیفکر شدم مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر مثل بازیگران تماشای دنیا میکند لچهمن
و سگریو را گرفته روانه شهر کسکنده شدند سگریو باجازت سری رامچندر بال را بجنگ خود طلبید
بال آواز او شنیده از خانه بر آمد با او از مشت و لگد و دندان جنگ میکرد ساعتی باهم جنگ کرده آخر
کردند آخر بال مشتی چنان بر سینه سگریو زد که جوی خون از و جاری گشت سگریو دیگر تاب نیاورده
گریخته بکوه رکهه مونک رفت سری رامچندر و لچهمن این حال دیده افسوس بسیار خوردند باهمان
نزد سگریو رفتند سگریو گفت ای سری رامچندر من از زور و شجاعت او بارها گفتم که کسی حریف او
نمیتواند شد سری رامچندر گفتند چون شما هر دو برادر یک رنگ و هم عمر و یک قامت بودند
نتوانستم شناخت یک عقد گلها در گلوی او انداختند باز سگریو بگفته سری رامچندر بجنگ بال آمد
بال تیز از خانه بر آمد تارا نام زنش بال را دست گرفت و گفت کسی که همین وقت از پیش تو
گریخته رفته باز بجنگ آمده وجهی خواهد بود شنیده شد که سری رامچندر آفریدگار کل کائنات
که از یک کرشمه اینها دنیا با چندین شیون و فنون پیدا میشود و باز بامر ایشان بفنا میرود
کسی که در پناه ایشان در می آید البته بکام دل میرسد سگریو را بزور قوت بازوی خود
امان داده اند صلاح دولت آنست که حالا ترک خصومت کرده باهم آشتی کنید انگد
پسر خود را با جواهر های آبدار و طلای خالص نزد سری رامچندر بفرست تا سگریو را بتو
آشتی بدهند و او را ولیعهد خود کن و خدمتگاری سری رامچندر را سعادت دان تا مراد
دنیا و عقبی کامیاب گردی اگر جنگ خواهی کرد یقین بدان که بهبود تو نیست بال گفت سری
رامچندر همه عالم را از خود میدانند من و سگریو پیش ایشان برابریم اگر کشته هم خواهم شد نجات
خواهم یافت این را گفته بجنگ سگریو آمده درخت تاڑ از بیخ برکنده برو انداخت سگریو بجانب

سری رامچندر قوت دیگر یافته باز جنگ میکرد و سری رامچندر پس پشت درختی تیر و کمان گرفته تماشای
جنگ هر دو میکردند چون دیدند که بال غالب است و بر سر نحتی سگریو را خواهد کشت تیری زده
زدند که بزخم آن شل گردیده بر زمین افتاد و باز برخاست و بر زمین نشست و دید که سری رامچندر
بالکمال زیبائی و رعنائی جتا بر سر بسته و لباس زرد پوشیده دگلهای رنگارنگ و مالای
دانه مروارید در گلو دارند تیر و کمان در دست مبارک ایشان زینت می یابد بسایهٔ درخت
نشسته اند بارادت دل در ایشان نگریست و طالع خود را ستود که در وقت مردن دیدار جهان
جهان آرا یافتم و بباطن بصدق دل بندگی میکرد و نادان بود در ظاهر حرفهای درشت گفت
که شما برای ثواب او تا گرفته آید پس مرا مثل صیاد چرا زدید هر کس بزرگی کسی را میباشد
عاقبت دوزخی است و گوشت و پوست من بکار نمی آید و سگریو کدام خدمت شما خواهد کرد
مرا اگر میفرمودید راون را گلو بسته بشما میدادم و سیتا هر جا بودی می آوردم سری رامچند فرمود
من همه کارها را موافق بید و شاستر میکنم بدان که بزن برادر خورد که حکم دختر دارد نگاه بد
نباید کرد و تو او را زن خود کردی و هر چند تارا زن تو از جنگ سگریو حمایت من دانسته
منع کرد قبول نداشتی و دیگر من چهتری ام در شکار چندان آهو و میمون و شیر و گرگ و فیل
میکشتم آنجا چه عذاب است هر چند جانور شکاری بالای درخت از شاخی بشاخی میگریزند
کشتن او عیب ندارد خصوص کسی را که پناه داده باشد دشمن او را هر قسم که بکشد گناه ندارد
بال گفت ای سری رامچندر من هر چند گناهکارم اما عاقبت پناه از تو میخواهم و تو پناه دهندهٔ
جمله جهانی سری رامچندر بنرمی دل او مهربان شدند دست بر سر او نهادند و گفتند اگر بخواهی
ترا حیات ابدی بدهم بال تبسم نمود و گفت جوگیشران و رکهیشران مرتاض تمام عمر در ذکر تو
صرف میکنند که وقت مردن نام تو بر زبان آید منکه پر عصیان و پر عذابم یک ساعت
و یکدم در یاد تو نبوده ام نمیدانم بکدام طالع در وقت مردن دیدار شما یافته ام چنین اتفاق
نادر افتد عجب نادانی خواهد بود که باز قصد زیست خواهد کرد حالا از تو آن میخواهم که هر جا

او تارا گیرم دل من مائل بذکر تو باشد و این انگد پسر تست بغلامی خود قبول فرمائی این را گفته
به ارادت تمام و شوق دل بجانب سری رامچندر نگاه کرده جان داد سری رامچندر مکانی
که رکھیشران بعبادت هزاران سال یابند باو مرحمت فرمودند تارا زن بال شنید که بال
کشته شد بحالتی که داشت برآمد بال بال گفته سر گریست و می گفت من ترا برای
همین چند نصیحت کردم قبول نداشتی آخر جزای آن یافتی انگد پسر تو که در سایهٔ دولت
ناز و نعمت پرورش یافته در بغل که خواهد نشست بدن تو همیشه به اقسام عطریات معطر بود
حالا از خصومت سری رامچندر در خاک و خون آغشته است همچنین میگفت و زار زار میگریست
سری رامچندر را او را در نهایت غم و اندوه دیده به تارا فرمودند که گریهٔ ترا سبب چیست اگر
برای جسم بال است برداشته ببر اگر برای جان است او فانی نمیشود این پیوند دنیا محض امید ما ست
مردم نادان دل درین بسته این جهان بی ثبات را قائم میدانند و دانا کسی است که دل ازین
برداشته بجهان آفرین بندد قدری عقل معاد دریافت خود باو ارزانی فرمودند او هم آنوقت
بهوش آمده در پای مبارک افتاد و التجا آورد از تو آن میخواهم که دل از لذات دنیا برداشته
شود و بجانب تو محبت پیدا کند سری رامچندر فرمودند چنین باشد باز بسگریو گفتند
که تو به تارا و دیگر غم دیده ها را دلاساده و جسد بال را بسوز و انگد را استمالت کن سگریو
بحکم ایشان برخاست انگد را در بغل گرفت و اشک از چشم او پاک کرده و مالای [illegible]
از گردن خود برآورده بگلویش انداخت و تارا را از نوحه و زاری باز داشت و جسد بال را
بآئین خود بسوخت و آنچه رسوم او بود بجا آورد بعد از آن سری رامچندر به بهمن و هنومان
گفتند که شما خلافت سلطنت کسکندها به سگریو بدهید و او را بگوئید که انگد را جون راج خود کند
چنانچه لچهمن و هنومان و جاموَنت و نیل و نل سگریو را بشهر کسکندها برده بر تخت سلطنت
نشاندند و انگد را ولیعهد او کردند بعد آن همه باتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر آمدند سری
رامچندر را از ریاست ملک باو تعلیم دادند و رخصت کردند که در شهر خود رفته خلافت کن

و مارا از دل فراموش مساز من درین موسم برسات بر کوه میباشم در ماه میزان خبر من خواهی گرفت سگریو بحکم سری رامچندر به کشکندها رفته سلطنت یافت و در عیش و کامرانی مشغول شد مهادیوجی میگوید ای پاربتی شفقت و کرامت سری رامچندر ببین سگریو که از هراس بال یکدم آرام نداشت همیشه ترسان می بود و از مکانی بمکانی میگریخت اگر در خواب هم بال را میدید لرزه در اندامش می افتاد در آتش غم و غصه سوخته میشد هیچ خدمتگاری سری رامچندر نکرده همین که در پناه آمد و خود را بنده شمرد به سلطنت کشکندها سرفرازی یافت و از غم و اندوه برآمد در عالم برابر سری رامچندر پدر و مادر و پیر و مرشد هم مهربان نیستند همه کس برای مطلب خود رعایت میکنند ذات مقدس ایشان محض بفیض رسانی عالم اوتار گرفته می باید دل از همه برداشته باو بپیوندد سری رامچندر سگریو را سلطنت داده خود با لچهمن بکوه بالونت رفت بالمیک در تصنیف خود کوه پرسرون گفته آمدند قبل از رسیدن ایشان دیوتها منازل پاکیزه از خس و چوب بران کوه ساخته بودند که سری رامچندر سکونت گیرند همانجا اقامت ورزیدند هیچ و بار جنگلی از روز تشریف شریف زیاده شدند جنگل مثل باغ ایندر رونق یافت جانوران مثل هنس و چکاوک و طاوس و دراج و طوطا و مینا و کلنگ وغیره خوش الحان آواز میکردند کوه بغایت صفائی مزین شد دیوتها بصورت جانوران وحوش و طیور برآمده خدمت و دیدار مبارک میکردند و اشجار جنگل نهایت گنجان شد و سبزی بسیار روئید درختان همه گل و بار آوردند و چشمه های کوهی آب شیرین و صاف جاری گشتند هر دو برادر بر سنگ سفید اکثر می نشستند و حظ وافر میافتند با لچهمن حکایات بهگت و گیان و نیت میگفتند که درین موسم برسات ابر بر آسمان فراهم آمده و صدای رعد نهایت خوش مینماید طاوس اطوار نیک بهوای آن از غایت مستی می رقصد هجوم ابر سیاه بر آسمان صدا میکند دل من از فرقت سیتا می لرزد و میان ابر سیاه برق بنوعی میجهد چنانچه در دل لئیم دوستی قرار نگیرد باران نزدیک زمین آمده چنان میبارد که مرد سخی بر تواضع از دولت بسیار سر فرود آرد ضرب قطرات باران سنگهای کوه بر خود

چنان قبول دارند که مردم دانا سخنهای درشت نادان را وآب جوهای خرد از طغیانی آب تیز و تند
می روند چنانچه آدم سبک مزاج باندک وسعت زر ومال خودنمائی کند شاخهای اشجار زمین را
چنان فروگرفته چنانچه جان بمحبت دنیا پیچیده آب از هر طرف فراهم آمده در تالاب ها چنان می ریزد
که اعمال نیک در دل دانا جمع شود از بس سبزی که بر زمین رسته شارع راه دیده نمیشود مسافر
از تردد عاریست چنانچه در مباحثه نادان وجاهل دلیل روایات گیتی بکار نه آید وغوک
بدل خورمی نوعی صدا میکند که برهمنان بید را خوانند درختان همه سرسبز شدند چنانچه دل
مردم دانا عقل کامل بهم رساند نهال آگ بی برگ ومایه شده چنانچه در عهد بادشاه عادل ظالم
وفاجر نماند بر کود برکت چنان رو بافزایش آورده چنانکه دولت سخی به کهه ومه فیض میرساند
شب ها مجلس کرمک شب تاب چنان می افروزد همچنانکه محفل ناتوان جنیان بی بضاعت
وکشاورزان زمین زراعت چنان صاف کرده اند که مردم دانا دل را از لهو ولعب دنیا پاک
سازند ودر زمین شور دانه نمی روید چنانچه در دل زاهد شهوت اثر نکند درین موسم اقسام جانوران
وحوش وطیور جمع آمده اند وآب از بارش باران چنان طغیانی آورده که در عهد حاکم عادل
وشیرین زبان وصاحب سلوک ملک آباد گردد ورعیت فراهم آید که گاه از تندی باد باران
قرار نمیگیرد چنانچه از تولد پسر ناخلف آئین نیک از خاندان زائل گردد ای برادر درین هنگام
باد وباران سیتا از آمدن من ناامید خواهد شد وسگریو کامرانی خواهد کرد از صدای کوکلا
وطاوس ورعد ابر ویافتن سلطنت دلخوش خواهد بود همه جانوران بر درختان آشیانه
ساخته اند وغنی وغریب در خانهٔ خود با زنان خود فراغت دارند وسیتا از فرقت من
ومن از جدائی او شب وروز در غم والم میگذرانیم سیتا لیل ونهار انتظار آمدن من خواهد بود
مثل باران گریه میکرده باشد درین ماه جنوزا تمام زمین زیر آب شده ودرختان سرسبز گردیده
سگریو بمراد خود رسیده از وسعت ابر آفتاب پنهان شده چنانکه برق بر آسمان قائمی ندارد
همچنان حیات راون بنظر می آید این ماه مهاجر از ابغایت دشوار است بر یک قطرهٔ باران
جناب

امثال تیر در سینه میگذرد حالا ماه سرطان را تماشا کن که بر آسمان قسمی میرود چنانچه اشک را از ان
اینهمه تیزی و تندی باران غم افزای خاطر من و سیتاست نمیدانم که در صحبت زنان
راجسان چگونه روز بشب می آرد هر دم در یاد من خواهد بود درین ماه اسد دریاها و آبجوها
همه تند و تیز میروند و کناره را میشکنند مسافر تردد نمیتوانند کرد سیتا البته از آمدن من مایوس
شده باشد اکنون که ماه سنبله رسیده است جنوب رویه ستاره سهیل سر بر آورده آب کم
گردیده راه تردد نمودار شده سیتا را از آمدن من امیدی بخاطر رسیده باشد ایام پر عیش
سری بهوانی رسیده سیتا ازو مددی خواهد خواست حالا ترددی کن که سیتا بدست آید تو
همیشه پرورش امر من کرده و در وقت بد غمخوار من بوده اکنون هم در بند آن شو که سیتا
خلاص شود هنگام باران گذشت ایام سرد رسید هوا صاف گشت و کاس گل سفید آورد
گویا برسات پیر گردید آب دریا آهسته آهسته چنان میرود که مردم دانا آهسته آهسته غم و غصه
از خود دور کرده راه نیک پیش گیرند موسم سرما دانسته کهنجن پدیدار شد و زمین از گل
ولای پاک گردید چنانچه بادشاهان عادل نیکنامی یابند از کمی آب ماهیان دق شدند چنانچه
آدم قبیله دار بیدرم و آسمان از رفتن ابر چنان صاف گردیده که متوکلان دست از همه
امیدها گسسته توکل بذات پاک آورند کم باران جابجا چنان میبارد که کسی محبت من
بیابد حالا از مساکن خودها مردم سپاه و مسافر چه شاه و چه گدا بمطلب خودها روان شدند
و بعضی جاها که آب بسیارست ماهیان چنان فراغت دارند که مردان میدان رضا و تسلیم
تیر قضا که او را هیچ اندیشه نیست و تالاب از گل نیلوفر رونق چنان گرفته که ذات پاک او
از نیکوی هر گون شود یعنی صورت گیرد ابر میان زمین را زینت میدهد که آدم از خدمت بزرگان
رو دیدار معبود پرستان از عذاب بر آمده ای برادر تا حال هیچ خبر سیتا نیافتم هر جا ازو خبری
یافته شود اگر ملک الموت هم باشد ورا کشته سیتا را بیارم سگریو که زن و سلطنت یافته
بعیش میگذراند ما را فراموش کرده نمیداند از تیری که بالی را کشتم او را هم توانم کشتن

مهادیوجی میگوید ای پاربتی از یاد کسی که انسان از غم و غصه و فکر رهائی یابد او را چه تشویش
و چه فکر این اسرار او آنان دانند که بغیر او دیگر یرا نداند لچهمن مرضی سری رامچندر دیده برخاست
شمشیر و ترکش بربست و کمان بدست گرفت سری رامچندر گفتند ای لچهمن برو سگریو را
امیدوار بیم و رجا کرده بیار لچهمن دور سری رامچندر گردیده و سجدات بجا آورده روان شد
دران وقت هنومان بخاطر آورد که سگریو سلطنت یافته کار سری رامچندر فراموش کرده
نزد او رفته شرائط بندگی بجا آورده گفت از دولت و اقبال کسی که سلطنت و زن یافتی
و هیچ غمی نداری او را فراموش مکن بدانکه هر کس خدمت دوستان و بادشاهان و برهمنان نه اهمال
بکند دولت بی زوال می یابد و کسی که در وقت تنگ بکار آید البته با او نیکی باید کرد شما از
سری رامچندر وقتی سرخرو شوید که سیتا باو رسانید بزور بازوی کسی که بادشاه کسکندها شده آید
زود و شتاب کار او بکنید سگریو به شنیدن سخنان هنومان بهوش آمد نیل نام میمون سر فوج را
طلبید و گفت میمونان به چهار طرف عالم تعین کن که در عرض یک هفته کل میمونان و خرسان
و لنگوران تمام روی زمین را بیارند اگر ازین زیاد خواهد گذشت از دست من کشته خواهند شد
این را گفته اندرون محلسرا رفت نیل موافق گفته سگریو میمونان باطراف عالم فرستاد چنانچه
لشکر میمونان شروع بآمدن کردید همدران اثنا لچهمن بدانجا رسید بغایت خشمناک چنانچه گرز
بگرفتن بار جلدی کند میمونان دیدند که لچهمن بنهایت تیز و تندی می آید و ابروش پر خشم مینماید
ترسیدند هنومان و انگد وغیره وزرا جمع شده از آمدن لچهمن بسگریو خبر رسانیدند و هنومان و انگد
پیش آمده لچهمن را دیدند باعزاز و اکرام تمام در نشستگاه که در و دیوار او از طلا داشت بجواهر
آبدار و نفیس او را ساخته بودند بردند بر پلنگ کار مرصع نشانیدند تارا و دومان زنان سگریو
آب گرم آورده پای او شستند و باد کردند و عطریات بر بدن او مالیدند و حمائل گلهای رنگارنگ
در گلویش انداختند تا لچهمن اندک تسکین یافت بعد ازان سگریو آمده سجدات بندگی بجا آورد
و چون ابروی لچهمن تند دیده بغایت ترسید چیزی نتواند گفت دست بسته استاده ماند تارا بشیرین زبانی

لچهمن

ازلچهمن گفت که در خدمت تو عرض نمیتوانم کرد حقیقت اینست که سگریو گناه ندارد بفضل و عنایات
سری رامچندر و شما هیچ غم و دغدغه در و نمانده شما سلطنت کشکندها و زنان صاحب جمال باین
مرحمت فرمودید او بر حسن و خوبی ایشان آشفته گردید مثل من در دنیا هیچ زنی بدیع الجمال در عالم
دیگر نخواهد بود کیست که اسیر کمند گیسوی من نشود شنیده باشی که اِندر پادشاه دیوتهای آن
جاه و جلال که هزاران زنان در خانهٔ اوست و آرمبسی و رنبها و غیره در فرمان او بر نرگسین چشم اهلیا
زن گوتم رکهه بر آشفت نتوانست خود را ضبط کرد و بسوامتر با آن زهد و عبادت و تقوی
روی اپسرا ها دیده بی اختیار شد و ده هزار سال با آنها در بازی گذرانید این سگریو میمون است
بیش نیست شما نظر بر دستگیری خود کنید خشم دور سازید کسی را که بزبان خود دوست گفته باشید
برو عتاب کردن آئین شما نیست این خدمتگار شماست بطلب میمونان مردم فرستاده است
عنقریب همه می آیند و در کشتن راون که دیوان و دیوتها حریف او نمیتوانند شد سعی
خواهد کرد و بال روزی بمن گفته بود که راون حاکم لنکا یک کرب دی لک و شصت هزار دیو
نگاهبان قلعه لنکا دارد سیتا زن سری رامچندر بدزدی خواهد برد آخر سری رامچندر به لنکا رفته
و راون را کشته سیتا خواهند آورد و سگریو خدمتگاری سری رامچندر بسیار خواهد کرد لچهمن از
شیرین زبانی تارا خشنود شد و سگریو او را در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند سگریو گفت لذات دنیا
عارفان و زاهدان را از هوش می برد من بیچاره میمون حیوان مطلق کدام در حساب هستم
لچهمن از و بسیار راضی شد و استمالت داد و گفت من از سخنان تو محظوظ شدم از تو امید نبود
که سلطنت یافته سری رامچندر را فراموش کنید از تو توقع آن داشتم که بزودی بخدمت خواهی آمد
سگریو گفت سری رامچندر و شما محتاج کمک کسی نیستید بلکه امید وابسته ورود آن با سری
رامچندر بمیل تیر کشت سری رامچندر آنست که این دنیا را چندین مرتبه نیست بکرشمهٔ
لطف در ساعتی پیدا کرده و هر گاه خواهد خواست بیک خم ابرو بملک عدم خواهد فرستاد مرا
محض بندهٔ خود دانسته سرفرازی می بخشید و به هنومان گفت تاکید کن تا میمونان از مشرق

تا غرب و جنوب و شمال تمام چار دانگ زمین همه فراهم آیند تا همه را همراه گرفته در خدمت
فیض موهبت سری رامچندر رفته شود هنومان گفت مردم همه جا رفته اند و از اکثر جاها
رسیده اند چنانچه از کوه اودیاچل سی کرور میمون و از استاچل ده کرور و از کوه کیلاس یک ارب
و از کوه همونت یک کهرب و از کنار دریای شور اینقدر آمده اند که شمار نتوان کرد و دیگر میمون‌ها
که در جنگ بکار آید همراه دارند از خوردن آن گرسنگی و تشنگی نشود و [illegible] دیگر آن
خواهند آمد بهتر آنست که در خدمت سری رامچندر خود با لشکر متوجه شوید سگریو گفت از من
تقصیر کلان صادر گشته از حجاب آن نمیتوانم رفت زود همه میمونان را طلب کرده تا [illegible]
راون را کشته سیتا را گرفته در خدمت سری رامچندر بروم در آنوقت شاید عفو تقصیرات من
تواند شد هنومان گفت تو همه توانی کرد خاطر خود جمع دار همراه لچهمن که میروی هیچ وسوسه
مکن بعد از آن هرچه بفرمایند بجا آرید آنکه ذات مقدس سری رامچندر محض فیض است
بر تو مهربانی خواهند فرمود بساعت سعید سگریو و لچهمن بر پالکی سوار شدند با عساکر میمونان
نزد سری رامچندر آمدند و در پای مبارک افتادند سگریو گفت ای سری رامچندر خواست تو
از همه بالا و زور تو درست بی فضل شما از آلودگی دنیا رهائی نیست دیوتها و رکهیشران
و جوگیشران مرتاض از دوام تقدیر تو خلاصی ندارند از خدنگ شرکان همین تنان کیست
که زخم کاری نخورده و عمر بغفلت بسر نبرده تا بمن میمونان چه رسد سری رامچندر تبسم کرده
و گفتند که تو بجای برادر منی حالا فکری کن که خبر سیتا یافته شود درینوقت لشکریان
سگریو دفعه بدفعه آمده ملازمت کردند هنومان تفصیل بیان میکرد که ده ارب خاصه لشکر سگریو همراه دارد
که همه بزور و قوت و شجاعت عدیل خود ندارند و چهار ده کرور همراه و دوبد یک ارب ده کرور همراه
[illegible] ده کرور همراه دست بلی و یک [illegible] همراه کمد است و نل یک ارب میمون با خود دارد و [illegible]
[illegible] با خود آورده و گواچه [illegible] دارد که [illegible] یک ارب همراه کوئی رفاقت دارند [illegible]
[illegible] ساخوان [illegible] صد هزار ارب یک [illegible]

کهرب را یک نیل گویند و صد هزار نیل را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را مهاپدم نامند و صد هزار مهاپدم
را یک سنگهه شمارند و صد هزار سنگهه را مهاسنگهه میگویند چنانچه هزار مهاسنگهه میمون همراه انگد حاضر هستند
و هزار کرور لنگوران همراه میمونان [illegible] تا رزار حاضر شده [illegible] پالی نام [illegible] دو کرور میمون با خود همراه آورده و دیگر
سرداران هزاران هزار با میمونان کرور کرور آمده اند که [illegible] شمار [illegible] و بسیاری در راه اند که در
نزدیکی میرسند مهادیو جی میگوید ای پاربتی [illegible] میمونان و خرسان و لنگوران جمع آمده بودند همه را دیدم
در قیاس من نگنجید [illegible] دانی باشد که خیال شمار کنند همه را [illegible] سری رامچندر [illegible] دیدند [illegible] هم
یک یک را طلبیده و خیریت پرسیده استمالت دادند سکریو در آنوقت میمونان [illegible] بجهت سیتا
بجا [illegible] تعین کرد چنانچه نبت نام میمونی را [illegible] بطرف مشرق فرستاد و سکهین را
با هزار کرور بجانب مغرب و ستبلی را با لشکر [illegible] شمال [illegible] روان ساخت با همگنان گفت که
عرض یکماه همه کوهها و جنگلها و دریا و حوضها و شهرها دیگر دیده و خبر سیتا باید آورد هر کس از یکماه
زیاده خواهد گذرانید و خبر سیتا نخواهد آورد کشته خواهد شد بعد از آن میمونان نل و نیل و انگد و هنومت
و گنده مادن و کیج و جنبوان [illegible] بطرف جنوب مقرر [illegible]
همه با سری رامچندر و سکریو [illegible] آمده [illegible] شدند بوقت رخصت سری رامچندر هنومان
[illegible] دست مبارک [illegible] انگشتری [illegible] دست خود [illegible]
و گفتند [illegible] شناخت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] دریافته زود خواهی آمد هنومان انگشتری را بر سر [illegible] از شادی [illegible]
[illegible] البته کاری از من ظاهر [illegible] سری رامچندر [illegible] سکریو بوسیده و دعا
خبر یافته روان شدند همه بچهار طرف رفتند در باغها و معبدها و شهرها و حوضها و دریا و کوه و جنگل
و غار و بالای آسمان [illegible] زیر زمین جستند هرجا [illegible] را میدیدند می کشتند [illegible] دو چار میشدند
خبر سیتا میپرسیدند تا آنکه میمونان طرف شمال و مغرب و مشرق باز آمدند از نایابی خبر سیتا
بسری رامچندر و سکریو گفتند همه با حشم [illegible] میمونان [illegible] خبری خواهد آورد

آمدیم بر حقیقت هنومان که در جنگل و بیابان و کوه میگذشتند در راه دیدند که بسیار بیج رچهس پیدا شد چون که
انها را بخورد انگد او را دانسته چنان مشتی بر سینه او زد که جان ازو برآمد ازانجا پیشتر روان شدند
بجائی رسیدند که آب هیچ و بار جنگلی پیدا نمیشد میمونان از گرسنگی و تشنگی بیطاقت شدند و از تردد
باز ماندند هنومان بر بلندی رفته نظر کرد و دید سوراخیست بر زمین که هنس و غیره جانوران ازان سوراخ
میروند و برمی آیند دانست که درانجا البته آبی خواهد بود که همه را گرفته بر سر سوراخ رسید و همه
در سوراخ درآمدند رفته رفته بجائی رسیدند که زیر زمین وسعتی دارد و درانجا باغ و حوض و عمارات
عالیست زنی صاحب عبادت بذکر آفریدگار مستغرق ست هنومان و دیگران از دور تعظیم او کردند
و احوالش پرسیدند او گفت چهارده هزار سال دریجا عبادت کردم تا بسوکرما این عمارت بمن
ساخته داد و در ادهیاتم منو پسید که باسیا نام دختر بسوکرما در حسن و علم موسیقی یکتای زمان بودی
از سرود و رقص مهادیوجی را خشنود ساخت مهادیو این مکان باو داد و من در خدمت او میبودم
دختر گندهرب هستم چون هما به برهمه لوک رفت این مکان بمن بخشید و گفت که اینجا عبادت
میکرده باش در ایام جگ تریتا پرم پربهه در خانه راجه جسرت اوتار خواهند گرفت سیتا زن ایشان را
راون خواهد برد میمونان برای جستن او تا اینجا خواهند آمد تو نشان خواهی گفت بمراد حقیقی خواهی رسید
شما کیستید هنومان سرگذشت همه بیان نمود و گفت از گرسنگی و تشنگی با همه می میریم تا حال از
سیتا خبر نیافتیم او گفت شما همه درین حوض غسل کنید و آب و میوه باغ بخورید بعد ازان نشان سیتا
خواهید یافت میمونان در آب غسل کردند و میوه خورده قوت تازه یافتند و نزد او آمدند آن زن
صاحب عبادت گفت من حالا نزد سری رامچندر میروم شما هر همه چشم بربندید کسی را که میجوئید خواهید یافت
چون میمونان چشم بربستند و باز کشادند خودها را بکنار دریای شور دیدند آن زن نزد سری رامچندر آمده
پرستش کرد و بهگت اپنا میتی گرفته بکوه بدری رفت هنومان و دیگران بر کنار شور دریا در فکر شدند
و با خودها میگفتند که میعاد یکماه دریجا گذشت تا حال از سیتا خبری نیافتیم انگد گفت الحال
حیات من بآخر رسید بی استماع خبر سیتا اگر بروم البته سگریو میکشد جامونت گفت شما ولیعهد ملک

کسکندها هستید عزم کردن روا نباشد سری رامچندر را انسان تصور نکنید آ دیپکار کل [illegible]
زهی طالع مایان که خدمت ایشان بکنیم میمونان این قسم میگفتند و از نایابی خبر سیتا غم میخوردند آنکه
بر تقدیر گذاشته بر ساحل دریای شور خس و خاشاک گستر انیده نشستند سمپاتی نام کرگس کلان [illegible]
جٹائی بتلاش طعمه از کوه برآمد میمونان بسیار دید بخاطر آورد که اینها را بخورم باین نیت پیش [illegible]
او را دیده هراس خورده گفتند الحال بهر صورت جان مایان نخست سزا آفرین جٹائی کرگس [illegible]
جان خود داد سمپاتی نام برادر شنیده حقیقت او از میمونان پرسید اینها سرگذشت او گفتند سمپاتی گفت من جٹائی
هر دو برادر حقیقی ایم در ایام جوانی خواستیم که آفتاب را بگیریم تا بجائی پریدیم که تابش آفتاب نتوانستم [illegible]
باز آمد من پیشتر رفتم تا که پرهایم بسوخت بر زمین افتادم بی قوت بمرگ رسیدم چندرما نام [illegible]
آورد و گفت خاطر جمع دار که در جگ ترتیا مهابشن برای رفع بار زمین و کشتن راون او تار
خواهند گرفت بحکم پدر با سیتا زن خود و لچهمن برادر خرد در جنگل خواهند آمد راون سیتا را
بدزدی خواهد برد تجسس او میمونان تعیین خواهند شد هرگاه خبر سیتا آنها بگوئی پرهای تو درست
خواهد شد از آنروز انتظار داشتم حالا مرا بدریا انداز ند تا بروح جٹائی آب [illegible]
انداختند تا آب بروح جٹائی داد بعد از آن بالا آوردند سمپاتی گفت سیتا را راون [illegible]
برده در اسوک بن داشته است چون کرگس را بصارت [illegible]
که بحال پدر رام رام میگوید هر کس از شما این دریای [illegible]
عبور دریا بکند سیتا را به بیند من بسبب پیری [illegible]
رفیق شما خواهد شد چنانچه بسیار که مذکور با میمونان شریک [illegible]
از نو درست شده راه کوه میمونت گرفت انگد گفت حالا [illegible]
کهج نام گفت ده جوجن توانم رفت کواجه گفت بیست جوجن [illegible]
جهل جوجن کنده مادن پنجاه جوجن قبول کرد نیل تا شصت [illegible]
نل گفت هشتاد جوجن جامونت گفت در وقت جوانی [illegible]

حالا از پیری تردد نمیتوانم کرد پرآنهم نود جوجن توانم رفت انگد گفت صد جوجن توانم رفت اما باز نمیتوانم آمد
جاموونت گفت این کدام کارست تو پسر بالی از تو همه میشود جنده این پاهنومانست ازو گفت در تمام وقت
تردد چرا خاموش نشسته کدام کار اشکال که از تو نشود جهت انجام مهام سری رامچندر او تارست بشنو پدر تو
کیسری مادر تو انجنی ست روزی بصورت زنان صاحب جمال آمده بر کوه بازی میکرد باد بر حسن او بر آشفت و گفت
میخواهم که از من پسری بهم رسانی انجنی گفت من زن پت برتا یعنی پارسا هستم محال است که پارسائی من
بشکند باد گفت من از پنج عنصر ام از نزدیکی من پارسائی نمیرود برمن نگاهی کن که از تو پسری پیدا شود
درین عالم برابر او بر قوت کسی نخواهد شد و ترا عذاب نخواهد بود انجنی نگاهی کرد او را حمل قرار گرفت هزار
سال در شکم مادر بودی وقتیکه تولد شدی آفتاب را میوه خوردنی دانسته بر جستی تا او را بخوری آنوقت
کسوف آفتاب بود ستاره راهو که او را در هندی راهو گویند از اندر فریاد کرد که گرفتن آفتاب تعلق بمن دارد
حالا دیگری قصد او دارد اندر از بجر خود ترا چنان زد که بر کوهی افتادی و ضربه بر بازوی تو رسید
مادرت بیقرار گردید و پدر تو دم در کشید عالمیان قریب بمردن رسیدند برهما آمده او را تسلی داد و ترا
از کوه آورده همه دیوتها ترا دعای خیر کردند که پر زور و شجاع باشی حالا بلنکا برو و خبر سیتا بیار هنومان از
سخنان جاموونت از زمین برجست و دم خود را دراز و قامت بلند کرد و گفت رفتن این دریا چه قدر کارست
میتوانم هفت دریا برجست کیسری پدر من از رکهیشران برای من دعا گرفته بشما میگویم بشنوید بطرف مغرب
کنار دریای شور پربهاس کهیتر میاند فیل مستی آمد رکهیشران را آزار رسانید آنها پناه به پدرم آوردند پدر من
فیل را کشت رکهیشران دعا کردند ترا پسری شود بسیار پرقوت چنانچه بلنکا رفته خبر سیتا خواهم آورد هنومان
دعا کردند دیوتها دیوانرا گشته فتحی که یافتند نصیب تو باد و دیوتها و رکهیشران پنج عنصر نگاهبان تو باد هنومان
قصد رفتن لنکا کرد از جاموونت گفت اگر بگوئی آنجا رفته و راون را کشته سیتا را با کوه ترکوت بیارم آنچه صلاح نیک تو باشد
بگو جاموونت گفت ترا همین قدر باید که بلنکا رفته خبریت سری رامچندر به سیتا برسانی و خبر سیتا برامچندر بگوئی بعد از آن سری
رامچندر با تمام لشکر میمونان بر دریا پل بسته و بلنکا رسیده راون را با سائر راچهسان کشته سیتا خواهند آورد و ازین ماجرا کتابی در عالم
شهره خواهد یافت که عالمیان بخواندن و شنیدن آن از گناه و هوس خلاص خواهند یافت و بنجات ابدی که آن ازان مکت خوانند خواهند رسید



هنومان نصایح جامونت شنیده از همه رخصت شده زره عصمت سیتا پوشیده وسایه بازوی سری رامچندر کرده روان گردید بر کوه مندر که بر کنار دریا بود برآمده ازانجا برجست از صدمه جستن هنومان کوه بلرزید درختان از بیخ برافتادند شیر و دیگر جانوران کوهی بشور و فغان آمدند کنر و بیده سکنه آنجا گریختند و کوه به پاتال رفت هنومان بسان تیر سری رامچند بغایت تیز و تند میرفت چون در نصف دریا رسید دریا بکوه مینال گفت هنومان بکار سری رامچند میرود درینوقت از آب بالا و بلند شو تا هنومان ساعتی بیاساید و باعث خوشنودی سری رامچند باشد مینال از آب بلند شده وجود بصورت آدم برآمده به هنومان گفت پدر تو در وقتیکه اندر پرکوه های برید شفاعت من کرده ازو رهانید و تو برای کار سری رامچند هم میروی مرا مدد تو ضرورست ساعتی بر پشت من آرام کن و میوه های لذیذ بخور تا قوت دیگر بیابی تا خبر سیتا بسری رامچندر نرسانم قرار و آرام ندارم کف پای بر کوه نهاده براه هوا روان شد دیوتها جهت امتحان عقل و شجاعت هنومان سرسا نامی مادر ماران را فرستادند او آمده گفت امروز بغایت

گرسنه ام باش تا ترا بخورم هنومان گفت صبر کن تا من بلنکا رفته خبر سری رامچندر به سیتا رسانده و خیریت سیتا بسری رامچندر گفته بیایم او قبول نکرده دهن خود شانزده جوجن فراخ کرد هنومان دانست که راه رفتن نمیدهد بقامت سی و دو جوجن شد هر قدر سرسا دهن فراز کرد هنومان دو چندان میگشت تا صد جوجن سرسا دهن فراز کرد هنومان مقدار یک انگشت [illegible] شده از راه بینی در شکم او رفته بسوراخ گوش برآمده ازو رخصت خواست سرسا گفت ترا برای چیزی خواستم یافتم برو در همه کار سری رامچندر یار تو باد هنومان از انجا روان شد سنگهکا نام مادر سیا در راه هو بقصد خوردن هنومان آمد او را هم کشته بمشت محکم زد و سینه اش دریده روده اش برآورد دران وقت سنگهکا گفت وقتی برهما من گفته بود که هر گاه میمون ترا بزند بدانی که راون کشته خواهد شد زهی طالع که دیدار تو یافتم حالا بکاری که بر دی برو همه کار بر تو آسان خواهد شد دران وقت دیوتها آمده پوجا کردند هنومان از انجا دعای خیر از همه یافته و [illegible] بکنار دریا آن روی رسید برکوه سبیل قرار گرفت لنکا را دید مثل زنی که در آغوش شوهر منیر میبد همه در و دیوارش از طلای خام ست گرد قلعه زمین بوسعت بسیاری برنگ طلا دید در [illegible] هر چهار طرف دریای شورست و اطراف قلعه باغها و آئین ها بسیار دارد میوه های لذیذ از نارجیل و سداپهل و انبرت پهل و انبه و سوده رس و سورک انبرت و کتهل و مویز و سوپاری و انار و انبرت دان و انگور و انجیر و دیگر میوه ها بر درختان بار آورده و بعضی گل کرده و در بعضی نیم پخته و شاخهای بعضی پخته و رسیده و اقسام گلهای رنگارنگ شاخها و برگ سرسبز ساخته و زمین بسایه آن مینو سرشت گردیده و جانوران خوشرنگ خوش الحان نوا ساز و قلعه لنکا چهار دروازه و هزاران کنگره دارد که از هفت جوش ساخته اند بر هر کنگره هزاران راچهس مسلح و با عراق از شمشیر و گرز و ترکش و کمان و چکر و تومر و کمند و ترسول و ناچخ و تیر و نیزه و بالشها آهنی نگاهبانی میکنند و توپخانه از توپ و تفنگ و ماهتابی و سبوها پر از مار و کژدم بر همه کنگره دارند و بر هر دروازه راچهسان هزاران هزار و پهلوان بسیار و فیلان چهار دندان کوه تمثال

از دروازه قلعه تا کنار دریای شور صف بسته دو رویه شب و روز نوبت بنوبت ایستاده میباشند
در حفظ و حراست و حزم و هوشیاری هیچ قوت فروگذاشت نمیکردند گروهی از راچهسان
قوی هیکل و بلند بالا و روئین تن و فولاد بازو بر هوا چوکی میدهند و هزاران راچهس برای
گشت تلایه مقرر هستند هنومان بخاطر اندیشید که درین قلعه باد هم گذر ندارد چگونه خبر سیتا
گرفته شود اگر بصورت اصلی بروم شاید گرفتار شوم اگر بصورت راچهس بروم سیتا
وسواس خواهد کرد آخر بصورت پشه خود را ساخت بوقت شام بدروازه شمالی درآمد
لنکنی نامی راچهسی مجسم شهر لنکا چوکیدار دروازه هنومان را گرفت بخشم تمام یک طپانچه بر روی
هنومان زد و گفت ندانی هر که بدزدی بقلعه درآید من او را میخورم هنومان بدست چپ مشتی
بر سر تن چنان زد که بیهوش بر زمین افتاد بعد ساعتی برخاست و گفت وقتیکه برهما
راون را دعا کرد مرا نشان داده در بست و هشت چوجگی این کلب در جگ ترتیا راما اوتار
خواهد شد دران جگ هرگاه از مشت میمونی بیقرار شوی بدانی که دولت و عمر راون بآخر
رسید زهی طالع من که دیدار فرستادهٔ سری رامچندر یافتم حالا بخاطر جمع به لنکا برو و کار خود
بساز هنومان درون شهر رفت دید که هر طرف بازارها و شهرها آب پاکیزه دارد جوهریان و صرافان
و بزازان و دیگر کاسب دکانها آئین بندی کرده اقسام جواهر و اقمشه و عطریات و شیرنی
و دیگر چیزها میفروشند و فیلان و اسپان و شتران و دیگر جانوران بسیار هستند هنومان
صفائی و آبادی و عمارات و چمن ها و گلخن ها و وسعت بازارها و کوچه ها نهایت ترتیب بندی
دیده حیران صنعت پروردگار گردید خانه بخانه راچهسان برای دیدار سیتا میرفت چنانچه
خانه پربهست و مهاپاسو و مهوده و کومبهه کرن و مهاد لکائی و بدهه جوده و بجر مشت و جنبومال
و سکهه و سارن و اندرجیت و پدم پال و سوج ستر و دهومراچهه و چوچا تنک و ترانیک
و ستربرن و سائر راچهسان گردید از انجا برآمده بهبیکهن بیوان را دید که از طلا و جواهر آبدار خیابان
ساخته اند که مثل آفتاب می درخشید از انجا بخانهٔ راون آمد دید که وسعت بسیار دارد خانها

مستعد و ساخته اند در و دیوارش همه از طلاست و در بعضی جاها اکثر حوضی چنان آراسته که لب آب
پر آب منمود بر کنار آن از طلا اقسام گلها و از جواهر جانوران ساخته که به باری باد صدا می کنند
و لعبت ها از زر و جواهر چنان آراسته کرده اند که بقوت آب فواره می رقصند و سازها نوازند
و در هر خانه آواز ساز بین و بربط و مردنگ و تنبوره می آید خصوص خاصه خوابگاه راون بجواهر آبدار
و دانه های مروارید که در ان تعبیه کرده مثل آفتاب درخشان ست احتیاج روشنی شمع و چراغ ندارد
راون را در انجا بخواب دید و زنی بغایت حسن و جمال هم آغوش و هزاران زنان ماه پیکر و سرو قدان
و سیم تنان سنبل زلفان عنبران غزاله چشمان کبک رفتار لباس فاخره و زیور مرصع کار پوشیده
که همه دختران دیوتها و کنیزان و گندهربان و ماران و اپسرها در انجا هستند از انها چندی بهر ده پیش
و گروهی به بست بازویش خوابیده چندی بشکم و پشت او چسپیده و بعضی با بهر دو پایش آرمیده
و بعضی باد میکردند و بسیاری منتظر خدمت از پا ایستاده بودند هنومان بخاطر اندیشید سیتا
همین خواهد بود که با راون خواب میکند باز دریافت که سیتا اوتار لچهمی و پارسا ست سری رامچندر
را گذاشته هرگز با راون نخواهد ساخت از انجا هم بر آمده بخانه رفت که چهل کروه طول و دوازده
کروه عرض داشت آنجا بار عام راون بود همه دیوار و سقف آن از طلا و جواهر آبدار ساخته
و تختی در انجا داشته که به شعاع آفتاب بنظر می درآمد و چشم بران قرار نمیگرفت هنومان ساعتی
بران نشست و از انجا هم بیرون بخاطر گذرانید که من گاهی سیتا را ندیده ام چه طور خواهم شناخت
بعد ازان بخانه بهبیکهن درآمد منازل بغایت دلپسند بود دید که در صحن صحرا نهال تلسی نشانده
و علامت آدمیت ازان پیداست اندیشید که درین شهر راچهسان خونخوار مردم آزار آدم کجا تواند ماند
همدران وقت بهبیکهن از خواب بیدار شد رام رام بر زبان راند هنومان بصورت برهمن برو
ظاهر گردید بهبیکهن حیران ماند که اینجا برهمن کجا تواند آمد و دیده در پایش افتاد و سجده بجا آورد
و خیریت پرسید و گفت نمیدانم شما کیستید که دل من در بند شما ست آیا از بندگان راسخ الاعتقاد
سری رامچندر هستید که مرا نوازش کردید هنومان بصورت اصلی خود شده و سرگذشت تمام باز نمود.

بهبهکن بدیدار او نهایت خشنود گردید و پای او را بوسید بجانب او بنگریست و آب از چشم میریخت و میگفت چنانچه در میان سی و دو دندان زبان میباشد در راچهسان ماندن منهم همان حکم دارد کاهی خواهد بود که بدیدار شریف سری رامچندر سرفرازی یابم علامت یافتن دیدار مبارک او در خود هیچ نمی بینم نه زبانم بذکر اوست و نه پایم براه او نه دلم بسوی او و نه خدمت بزرگان و نه صحبت صلحا اینقدر دانستم که دیدار تو بی توجه سری رامچندر حاصل نشود هنومان گفت شنو سری رامچندر رحیم و کریم ست من چه عبادت کرده ام بیش از میمون نیستم هر کس صباحی نام من بگیرد تمام روز او را رزق نرسد نهایت بدشگون واقع شده ام برمنهم مورد عنایت او هستم تو هم دل خوش دار روزی بکام دل خواهی رسید حالا از سیتا خبر داری بگو بهبهکن ماندن سیتا به اسوک بن نشان داد هنومان از او رخصت گرفته در اسوک بن رفت بر شاخ درخت شیشم نشست دید که سیتا به سایهٔ آن نشسته بغایت محزون و غمناک ست هر دم نام سری رامچندر و لچهمن بر زبان میراند زنان راچهسان بدور او نشسته او را میترسانند هنومان نظر است دانست که سیتا همین ست در دل او را پرنام کرد و سجدات بندگی نمود و در دل خود بسیار خشنود گردید بخاطر گذرانید که پیغام سری رامچندر را چگونه برسانم دران شب راون بخواب دید که میمونی فرستادهٔ رامچندر بصورت خرد آمده است بالای شاخی پنهان ست همدران وقت نصف شب بر نخاست راون بلباس فاخره و جواهر های نفیس خود را آراسته با پانصد زنان صاحب جمال عدیم المثال که هر یکی به نازنینی مستعد و دلفریبی راچالاک نزد سیتا آمد دید که سیتا غم آلوده سرنگون نشسته است گفت ای سیتا دل از محبت سری رامچندر بردار اگر قابل کاری می بود اخراج از سلطنت نمی شدند هزاران راچهسان مثل او هر روز میخورند بلکه او را دیده می آیند که بجال بدمیاند در وقتیکه تو همراه بودی با تو الفت نداشتند حالا که دور افتادی فکر تو ندارند جرأت و قدرت آمدن اینجا ندارند لازم ست که تو هم دل از و بردار تو با من بساز از زلال وصال من ریاض جوانی خود را شاداب کن و طراوت بده اگر یکبار بچشم ابروی خود نگاه کنی همه زنان خود را پرستار تو سازم

دولت و سلطنت لنکا تو نثار میکنم سیتا در خشم آمد خسی بر داشت حجاب چشم کرده با و گفت ای راون تو سری رامچندر و لچهمن را ندیده که بیباک سخن میگوئی وقتیکه هر دو برادر به شکار رفتند بصورت سناسی مرا بزدی آوردی اگر حاضر می بودند از ناوک جان ستان آنها خلاصی نداشتی با زن شیر شرزه اگر کسی نزدیکی خواهد البته خود را بهلاکت رساند سری رامچندر آفتاب عالمتاب ست و تو کرمک شب تاب درین نزدیکی از تیرهای خود بر دریا پل بسته و یا دریا را از آتش بار تیرها سوخته می آیند ترا با سائر لشکر کشته مرا خواهند برد راون جواب داد که سخنان درشت ترا از ان برمیدارم که بصد دل عاشق شده ام والا سری رامچندر را چه یارا که در لنکا تواند رسید و با من جنگ تواند کرد سر مرا که دیو تها و دانو و ماران و گندهربان و حکام روی زمین و آسمان و قعر زمین پرستش میکنند بر پای تو می نهم نگاه بر من بکن سیتا گفت جنگ میان تو سری رامچندر صورت ندارد که او پیل دمان و تو روباه گرنیان او باز و تو کنجشک او سیمرغ و تو مار بچه اگر زور و قوت داشتی چرا روبروی هر دو برادر مرا نیاوردی راون در غضب آمد تیغ بر آورد و قصد کشتن سیتا کرد مندودری زنش راون را گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند تو با شاه کلانی خلاف قاعده مکن راون از خیال فاسد باز ماند گفت دو ماه ترا وعده میدهم ببینیم که چه طور سری رامچندر می آیند و ترا از من می برند پس از وعده اگر خلاف حکم من کردی دیو زنان ترا خواهند خورد این را گفته بخانه شتافت دیو زنان بصورت های عجیب و غریب و سهیم او را ترسانیدند از زور و قوت و اصالت و شجاعت راون نشان دادند ترجتیا که حواله دار سیتا بود بآنها گفت شما ها از سیتا دست بردارید از خدمت او در راضی کنید که خشنودی او در روزی بکار آید امشب خواب پریشان دیده ام که برای راون بسیار بد است آنها گفتند تفصیل بگو ترجتیا گفت در خواب چنان دیده ام که میمونی تمام لنکا را سوخته است زنان راچهسان نوحه و زاری میکنند راون تیل بر بدن مالیده لباس سیاه پوشیده بر خر سوار گشته بطرف جنوب میرود و ماله سرهای پسران و لشکریان در گردن دارد و زنی سرخ پوش سهمناک راون را کشیده

می برد شیر وگاومیش وخوک اورا میگزند ده سر وبیست بازوی راون بریده شده بست خلافت
لنکا گویا بجهیکن یافته ودر شهر حکم سری رامچندر جاری گشته بجهیکن بر کوه سفید سوار شده
وسری رامچندر سیتا را طلبیده بآواز بلند میگویم که این خواب آخر اثر خواهد داد زنان راچهسان
بقول ترجتا ترسیدند در پای سیتا افتادند عفو تقصیرات خود خواستند وهر یک بخانه رفتند
سیتا پراندوه بدل خود میگفت که راون بعد دو ماه البته خواهد کشت به ترجتا گفت تو درین غم
وتنهائی شریک ودرد منی تدبیری کن که جانم از قالب برآید تاب مفارقت سری رامچندر ندارم
هیزم آورده جمع کن وآتش افروز که خود را دران بسوزم از شنیدن سخنان درشت راون
خلاص شوم ترجتا پای سیتا گرفت وگفت خاطر جمع دار که سری رامچندر عنقریب می آیند
واز اقبال وشجاعت ایشان بسیار ستود وتسلی دل سیتا کرده بخانه خود رفت سیتا تنها در غم
واندوه نوحه وزاری میکرد بدرخت اسوک میگفت برگهای تو برابر آتش ست ازان مرا بسوز
تا از غم برآیم اسوک در هندوی این غم را گویند نام خود را راست کن ومرا نجات ده سری رامچندر
را یاد کرده میگریست ومیگفت که ای سری رامچندر کجائی واز حال من غافل چرائی خبر من بگیر
تو در همه کار قادری از بند راون زود خلاص کن گناه منست که آهوی طلسم طمع کردم وشما را
تشویش دادم حالا نظر بر گناه من مکن بداد من برس ای لچهمن ترا سخنان درشت ناحق گفتم
سزای آن یافتم حالا مهربان شو خود را بمن برسان گاهی جسرت وگاهی جنک پدر خود را یاد
میکرد وزار زار میگریست ومیگفت کاش پدر مرا در وقت عروسی مرا میکشت ویا راچهسان
میخوردند یا سوریه نکها طعمه خود میساخت تا این درد ورنج نمی کشیدم هنومان از غم واندوه سیتا
یکدم برابر هزار سال گذشت انگشتری از بالای درخت در دامن سیتا انداخت سیتا اخگر آتش
دانسته برداشت چون نیک نگاه کرد انگشتر دست مبارک سری رامچندر دید از دیدن باسم وید شادی
وغمی هر دو روی داد ومیگفت انگشتر را کسی بزور نمیتواند گرفت واز طلسم نمیتوان ساخت درینجا
چگونه رسید درانوقت هنومان به شیرین زبانی گفت آمدن سری رامچندر بزودی نزدیک من آوردن

راون سیتا را و کشتن سری رامچندر برادہ را و آشتی با سگریو و بجان کشتن بال و فرستادن ہنومان
اطراف و جوانب برای خبر سیتا و آمدن خود بلنکا و بندگی و غلامی بجناب سری رامچند تفصیل
بیان کرد و گفت ای سیتا این انگشتر من آوردہ ام ترا غیر باشد و سری رامچندر و لچھمن
بخیریت ہستند سیتا گفت کیست این نوید سراپا امید بمن میرساند پس چرا ظاہر نمیشود ہنومان
از درخت فرود آمدہ نزدیک سیتا رفت سیتا بہ ہوس فریب راون خود را کنار کشید و متفکر شد
ہنومان گفت ای مادر یقین دان کہ من ہنومان بندہ سری رامچندر ہستم مرا بجہتہ خبر آوردن
تو فرستادہ و انگشتر دست خود را بتو نشانی دادہ اند طالع من قوی بود کہ ترا یافتم سیتا در
مراقبہ رفت دریافت کہ از بندگان خاص سری رامچندر است سر برآورد و گفت من در دریای
غم غرق میشدم تو کشتی وار رسیدی مرا از امواج اندوہ برآوردی حالا خیریت سری رامچندر
و لچھمن بگو و سری رامچندر دل بغایت نرم دارند درینوقت سخت چرا شدہ اند گناہ آمدن
نام ایشانست چرا بر من رحم نمیکنند و یاد نمی آرند کدام وقت خواہد بود کہ چشمان من بدیدار
طراوت خواہند یافت چنانچہ از زبان سخن نمیتوانست گفت زار زار میگریست ہنومان
گفت ای سیتا غمی کہ تو داری دو چندان برام چندر است و سری رامچندر بتو پیغام دادہ
کہ از فرقت تو حال من بغایت سخت شدہ بدان کہ برگ درخت اسوگ سرد تر است
و مرا از ہجرت تو آتش دارد و آفتاب و ماہتاب بحکم شب مرگ دارند و نسیم بہاری مثل آتش
می وزد و باران بران روغن انداختہ بہ سایہ ہر درختی کہ می نشینم از شعلہ دہان من
میسوزد و از آہ گرم کسی با من نمیتواند نشست پس این غم و دل کرا گویم مگر دل من میداند
آن دل ہمہ وقت نزد تست حال من ازین قیاس کن از ین سخنان دل سیتا تسلی یافت
ہنومان گفت صبر و تحمل کن و در یاد سری رامچندر و لچھمن باش زور و قوت او را بخاطر بیار
این راچسان را مثل پروانہ شناس و تیر سری رامچندر را برابر آتش سوزان بدان اگر
ایشان خبر بیافتند درنگ نمیکردند با لشکر میمونان می آمدند راون را کشتہ ترا می بردند

اکنون خبر تو یافته زود خواهند آمد و ترا از بند راون خلاص خواهند کرد نارد وغیره کهیشران
مطابق این حکایت را یاد خواهند گرفت سیتا گفت ای پسر دیگر میمونان هم برابر تو هستند
که تواند با راون جنگ کرد هنومان قامت اصلی خود نهایت بلند و بالا برابر کوهی هیبناک
پیدا ساخت تا تسکین دل سیتا شد باز بهمان صورت خرد گردید و گفت باقبال سری رامچندر
مار گرگ را تواند خورد و آهو شیر را تواند کشت سیتا دعای خیر کرد که در همت و شجاعت کسی
عدیل و نظیر تو مباد و مرگ نزدیک تو نیاید و زحمت ترا رو ندهد و سری رامچندر بر تو همیشه
مهربان باشند چون مرا از غم برآوردی ترا هم هرگز غم نباشد بتحقیق ملاقی شدن سگریو و کشتن
بال و تعین میمونان برای اخبار من آینده نامه لچهمن گفته بود و برادر هم خبر داده که حالا
سری رامچندر بال را کشته سلطنت کسکندها بسگریو داده اند عنقریب با لشکر میمونان
بجنگ تو می آیند وقتیکه راون مرا آورد بهبیکن برادر خرد راون که صالح و نیکوکار است نصیحت
بسیار کرد اما قبول نداشت آخر زن و دختر خود را نزد من فرستاد که تسلی من کردند و از اخبار
سری رامچندر هر روز مرا اطلاع میدهند ای هنومان در اوایل ایام دیو تهاپتش سری رامچندر
جهت دفع دیوان کرده باید که حالا همه کمک کنند تا راون کشته شود هنومان گفت میخواهم
که حالا از اینجا ببرم و سری رامچندر را بیابم که ایشان انتظار من دارند و اگر بفرمائی ترا بر پشت
خود سوار کرده بسری رامچندر برسانم برخیز بر پشت من سوار شو که در یک ساعت عبور دریا
توانم کرد و اگر راچهسان بجنگ در آیند همه را منهدم توانم ساخت و اگر بگوئی تمام لنکا را با راچهسان
بردارم و ببرم و اگر بر پشت میمون سوار شدن ترا شرم می آید بهر صورتیکه خواهی بر آیم بهر نوع
که خواهی بسری رامچندر برسانم سیتا گفت ای هنومان تو قادر بر همه چیز هستی اما راه دور دراز است
اگر لشکر راون در راه بتو دوچار شود در آنوقت نگاهبانی من کنی و یا تنها جنگ نمائی به کار در است
بر تقدیریست شاید مرا از تو گرفته بیارند و سیاست نمایند پس زیستن من محال خواهد بود اگر
نبردن من بسری رامچندر برسد البته خود را میکشند و لچهمن هم خواهد مرد و من یک شهر دار هست

از این راه اندیشه دارم و دیگر زبان بت برتا یعنی پارسا را نزدیکی مردم غیر بد نماست اگر بخاطر داری
که باراون چگونه آمدی بی اختیار و بیهوش آمدم هنومان گفت بلی لازم پارسایان همین است لیکن
صبر کن که سری رامچندر را بیارم بجنگ دیوان راکشسه ترا برم بار هنومان بخاطر آورد که سیتا را
دیدم اما زور و قوت راون ندیدم البته بایدید به سیتا گفت که من گرسنه ام اگر بفرمائی میوه
این باغ بخورم سیتا گفت نگاهبان باغ راچهسان بسیار اند شاید بجنگ آیند هنومان گفت
رضامندی تو مرا باید از اینها خوف ندارم سیتا گفت برو و میوه ها بخور که سری رامچند حافظ تو باد
هنومان از انجا برجست بالای درختان رفت میوه شیرین و لذیذ بخورد و نیم پخته بار بر زمین
انداخت و درختان را از بیخ بر کند نگاهبانان چون منع کردند بجنگ درآمد و آنها را کشت
باقی مانده ها نزد راون رفته گفتند که میمونی در باغ اسوک بن رسیده با سیتا چیزی سوال و جواب
کرده میوه ها خورده و نگاهبان را کشته نمیدانم از کجاست زور و قوت او باید دید راون
دو لک راچهس خونخوار قابل کارزار بجنگ میمون فرستاد اینها آمده یکمرتبه با هنومان بجنگ درآمدند
از تیر و کمند و گرز و نیزه و مدگر بر او انداختند و فریاد کردند هنومان با ضرب ردی خود باندک زود خورد
همه را کشت بقیة السیف هراسان و گریزان رفته براون گفتند که بابایان با دیوتها جنگ کردیم
اما بزور میمون ندیدیم راون در غضب آمد پنج وزیر را با لشکر بسیار فرستاد هنومان آن همه را هم کشت
آخر راون اچهه نام پسر خود را که حاضر بود بفرمود با لشکر بسیاری برو و دمار از روزگار هنومان برآر
و جنومال پسر پرهست وزیر با او همراه کرد اچهه پسر راون با لشکر عظیم و سهیم که از حد و شمار افزون بود
بجنگ هنومان آمد و بیکبار از و طلبید هنومان تجدید خود جستی از بیخ برآورده بر او انداخت که رتهه
با هلبانش و اسپانش بخاک برابر شدند اچهه بهم برآمد بر او تیر باران کرد هنومان همه را از دست
رد کرد جنومال نیزه بر او انداخت هنومان مشتی چنان بر سینه او زد که بر خاک هلاک افتاد باستماع
این حال راون هفت پسر دیگر وزیران فرستاد آنها آمده جنگ مردانه کردند هنومان در خشم آمد
گروهی را به طبانچه و جمعی را بدم پیچید و بسیاری بزور از مشت و بعضی بار بر داشته بر زمین زد و آنهوی را

بر آسمان تافت و جمعی را زیر پای خود مالید تا همگنان کشته شدند باز راون بر و پاچه نامی سردار لشکر
را با جمعیت بیشمار تعیین کرد او هم آمده جنگ مردانه کرد آخر از ضرب مشت هنومان شربت اجل
چشید بعد ازان راون سوباهو و سوپاچه را با چهار برادران و راچسان بسیار تعیین کرد آنجماعه
نیز پایمال غضب هنومان شدند دهوم را که باجازت راون بالشکر خود بجنگ هنومان آمد
ساعتی جنگ دلیرانه کرد آخر زد و خورد هنومان بر خاک مذلت نشست باز اچه بجنگ
هنومان مستعد گشت هنومان از درخت بر رتهه اچه رسید اسپان و پهلبان را کشت و رتهه را
شکست اچه هر قدر زور و قوت داشت بکار فرمود هنومان گردنش را چنان تاب داد که سرش
از تن جدا شد و لشکریانش باندک تردد هنومان بملک عدم شتافتند باقیماندها خبر براون رسانیدند
راون از کشته شدن اچه برهم شد با اندرجیت پسر کلان گفت نمیدانم این میمون از کجاست
بالشکر بسیاری برو تا توانی او را زنده بدست آری اندرجیت از کشتن اچه برادر خود در غضب
شد با جمعیت کثیر و فیلان کوه تمثال و اسپان تازی نژاد و باد پیما و پهلوانان روئین تن
با صیت و صلابت تمام لباس فاخره پوشیده حمائلهای جواهر آبدار در گردن انداخته عطریات
بر بدن مالیده و تاج مرصع بر سر نهاده و حربه ها گرفته بر فیلی که رنگ سفید و چهار دندان داشت
و از خرطوم تا دم در آهن غرق بود بزیور طلا و جواهر آراسته و هودجی بران بسته سوار شد
بازاریان دکان را آئین بندی کرده جاروب کشان راه صاف میکردند و سقه ها آب پاشی
مینمودند هزاران باد فروش مدح و ستایش او میگفتند و بر فیلان کوه پیکر برگستوان انداخته
و اسپان اصیل و نجیب با ساز طلا و جواهر آراسته و رتهه بان و شتربان و توپخانه پیش او
میرفتند و از زرق و برق نشانها و با نهار خسارهٔ آفتاب زرد گردید مطربان و پاتران گرد او
سرود میگفتند و از صدای نقاره و کرنا و طبل که بر فیلان و شتران و اسپان بود گوش راچسان
کر شد بهادران جنگی همه مسلح و بکمل صف ها بسته از پیش و پس و چپ و راست او
راه میرفتند تا نزدیک هنومان رسیدند هنومان آنها را دیده دم خود دراز کرد و بگرد ایشان پیچید

وصدای بلند برآورد که لرزه بر اندام راچسان افتاد و نزد اندرجیت آمده پرسید که تو کیستی
اندرجیت گفت من پسر کلان راون هستم اندرجیت نام منست اندر را من در جنگ
بقید آوردم چون تو تنها هستی با تو محاربه کردن شرمم می آید حالا بگریز جان خود ببر هنومان گفت
من کسی هستم که لنکا را برداشته بقعر دریا اندازم اگر خواهی که رونق نخستین تو برجا بماند با من
جنگ مکن پیش پدر برو و او را بفرست تا زور بازوی من ببیند اندرجیت ازین سخن در خشم شد
تیر و کمان بدست گرفت بر او تیر باران کرد هنومان تیرهای او میگرفت و می شکست بعد از آن
اندرجیت گرز بر او انداخت او را هم شکست و یک درخت تاڑ کلان از بیخ برآورده
چنان بر اندرجیت زد که فیل سواری او را کشت سوار بر زمین افتاد اندرجیت بغایت
خشم آمده بر رتهه سوار شد و تیرهای افسون خوانده بر او انداخت هنومان همه را رد کرده
و یک درخت از بیخ برکنده در لشکر اندرجیت انداخت هزاران راجهان از تن برآورده
و فیل را بر فیل اسپ بر اسپ و شتر را بر شتر سوار را بر سوار و پیاده را بر پیاده می زد
رتهه را بر رتهه می شکست هر قدر لشکر با اندرجیت بود در اندک فرصت کشته شد و مشتی
چنان بر سینهٔ اندرجیت زد که بیهوش بر زمین افتاد و تاج مرصع از سر اندرجیت برده
بر شاخ بلند نهاد از آن تاج درخت زینت دیگر پیدا کرد اندرجیت چون بهوش آمد
خجل شده بر رتهه دیگر سوار گردید از تیر و تبر و ناچخ و کمند و تومر و ترسول هرچه خود داشت بر او
انداخت هنومان همه را بدست گرفته باز بر او انداخت لشکر بسیاری از آن کشته شد
اندرجیت دید که هیچ سلاح برین کار نمی کند از برهما استر او را ببندم برهما استر برآورد
افسون برهما خوانده روان کرد هنومان بخاطر آورد اگر برهما استر را رد کنم نافرمانی برهما می شود
در آن وقت اندر آمده به هنومان گفت این برهما استر را رد مکن که ترا نقصانی ندارد
هنومان بگفته اندر خود را به بند برهما استر داد بیهوش شده بر زمین افتاد مهادیو جی
میگویند ای پاربتی که از نام بردن کسی که رام باشد آدم را می تواند بست دوست اعدا را کدام کس

توانند بند کرد هنومان خود بخود بقید در آمد اندرجیت و سایر لشکریانش چون دیدند که هنومان
بسته شد غریو شادی برآوردند نوید فتح و فیروزی بایکدیگر دادند و دست بر دست زدند نقارهٔ
فتح را نوازش در آوردند هزاران آفرین بر دست و بازوی اندرجیت گفتند نزد هنومان
آمده برهما استر از ان برآورده بتاک بهالس بسته نزدیک راون شد راچسان او را کشان
کشان می بردند باد فروشان تعریف شجاعت اندرجیت میکردند زنان شهر از زر و جواهر
خود را آراسته گلهای طلا و نقره بهر نثار میساختند و حمائل گلهای رنگارنگ در گلویش
می انداختند از عود و مشک و عنبر مشام او را معطر میکردند از هر طرف مبارک باد فتح بگوش او
میرسید زر و نقره بسیار خیرات کرده بمحتاجان و مستحقان دادند تا پیش پدر آمد مردان و زنان
تماشای هنومان از خانه برآمده میدیدند و می خندیدند بعضی ها برو لگد می زدند و بعضی او را چیزی
میخوراندند هنومان چون نزد راون رسید دید دیوانخانه عالیست همه بزر و جواهر ساخته اند
و از خوشبوهای معطر و فرش بوقلمون پیراسته ستونها را با پارچه های زربافت گرفته اند و تختی
از طلا آراسته جواهر ها بسیار بران تعبیه کرده که از آفتاب درخشان ترست و درانجا نهاده اند
راون با ده سر و بیست بازو برنگ سیاه به لباس فاخره از جواهر های نفیس و حمایلهای مروارید
در گردن و گوش و تاج مرصع بر هر ده سر عراق بسته بسان کوه سیاه بران تخت نشسته بود
خدمتگاران و عهده داران سلاح گرفته چپ و راس استاده و زنان صاحب جمال چنور
و مورچهل برو میکنند سوراخ بینی و گوش راون به غار کوه مانند عود و عنبر و اگر در مجمرها میسوزند
که مشام مجلس ازو معطر ست و پسران و امیران و لشکریان چپ و راس پیش و پس صف
بسته خیل خیل ایستاده اند همه چشم برو دوخته اند یک طرف متصدیان مطالب عرضی میگویند و طرفی
فیلان و اسپان جلوسی بنظر می گذرانند و مطربان سرود میگویند و پیش نظر بازان و پای
کوبان رقاصی مینمایند و شادیانه می نوازند و بعضی ها از دیوته و گندهرب بفرمان برداری
او انتظار دارند مداحان مدح او میگویند از طرفی پیشکش دیوتها و راجهای بلاد بنظر می آرند

هنومان حیران صنعت کردگار شد که چنین راچس پرعصیان را این دولت وحشمت ارزانی
داشته راون هنومان را دیده خنده بسیار کرد وچون کشتن اچهه پسر بخاطر یاد آمد پرخشم شده
پرسید که تو کیستی از نیروی بازو که درختان باغ برافگندی شاید نام مرا نه شنیده که ترا بی محابا
وبیباک می بینیم وراچسان مرا بیگناه چرا کشتی هنومان گفت ای راون از حکم کسی که این برهمانڈ
از هفت طبق زمان وزمین از سورلوک ترلوک وجن لوک وناگ لوک وغیره از افتاب وماهتاب
وسایر ستاره وپنج عنصر ترکیب یافته واز قدرت کسی که برهما ومهادیوجی آفرینش وپرورش
وفنای کل موجودات میکنند واز امر کسی که سیس ناگ هزار سر یافته وزمین را با کوهها ودریاها وجنگلها
وبیابان وآبادی بر سر خود گرفته وکسی که بصورتهای مختلف بدفعات برآمده برای خاطر دیوتها
واقامت نیکوکاری ورفع ظالمان وحمایت مظلومان تنبیه مثل شما ها میکند وکسی که در میدان
شمبر کمان مهادیوجی شکسته غرور جمیع راجها وتو از دماغ برآورده وکهردوکهن وپسر او بال را
کشته واز فضل وقوت او که تو بر همه دیوتها غالب آمدی وسیتا نام زن او را بدزدی آورده‌ای
من فرستاده او ام زور وقوت ترا میدانم که با راجه سهسرباهو وبال جنگ کردی راون انحرف
بتبسم گذرانید ومیوه باغ از گرسنگی خوردم ودرختان را از خاصیت ذات میمون از بیخ
برانداختم همه را جان خود عزیز است راچسان که مرا کشتن خواستند من او را کشتم برآنهم
پسر تو مرا بسته آورد مرا از بستن شرم نمی آید بکاریکه آمده بودم کردم حالا برمنت بتو
سخنی میگویم بگوش دل بشنو بر خانواده خود نظر کن غرور وحسد از دل برآر کسی که دور کننده
هراس بندگان خود است او را بنده شو کسی که مرگ میترسد دیوتها ودانو وراچس وآدمیان
خدمت میکنند ازو خصومت نتوان کرد بگفته من سیتا را با هدیه سری رامچندر که دریای کرم وبخشش
اند همین که در پناه او رفتی عفو تقصیرات تو خواهند کرد پای مبارک سری رامچندر که از گل نیلوفر
نازک تر است در دل خود نگاهدار وسلطنت لنکا بکن در خاندان پولست رکهیشر که ماه تابان است
داغ منه زبان تا رام رام نگوید زینت نیابد چشم دل بی معنی ضیا چنانچه زنان هر چند زیور بپوشند

اما بدوان کسوت پارچه نرسید هر کس از نام سری رامچندر منکرست این دولت دنیا اورا یافت
ونایافت برابر حوض یا وچاه که از ته زمین آب ندارد هر چند باران بیارد پر نشوند در ان
تمام سال آب نماند آخر خشک گردند همچنان آنانکه دل بسوی او ندارند این نعمت دولت
وثروت دنیا با او وفا نکنند بتحقیق بدان هر که از سری رامچندر منکرست هماو بوجهی در حاجت او
نمیتوانند کرد ای راون پنبهٔ غفلت از گوش بر آر و تکبر و دشمنی از دل بگذار سری رامچندر منبع
فضل وکرم ست خود گناه او شو هر چند هنومان انقسم سخنان نصایح آمیز با وگفت [illegible] راون
بخندید وگفت مرا مرشد کامل بهم رسیده حالا اجل تو نزدیک آمده که مرا تعلیم میکنی هنومان گفت
نمیدانم که اجل تو نزدیک رسیده یا من دانستم که عقل کامل نداری راون با میسان گفت
این را بکشید راچسان در بند آن شدند درینوقت ببیکهن برادر خورد آمد که نشان [illegible] تو
وگفت پیغام برکشتن روا نیست بنسبت وزیر راون گفت در هیچ کتاب کشتن ایلچی [illegible]
بلکه منع کرده اند وکیل برای مطلب موکل براست ودروغ بسیار میگوید ونباید بخیه [illegible]
بده راون گفت پس کاری بکنید که از کشتن زیاده تر باشد پارچه از روغن چرب کرده بر دم
این ببندید و آتش بران بگذارید تا دم او بسوزد که میمون بی دم شده نزد موکل خود برود
و باو نباید کسی را که تعریف بسیار میکند او را با خود بیارد هنومان خشنود شد [illegible] گفت آنچه
که سارنا بعد من آمده که بخاطر راون چنین آورده راچسان بحکم راون در بستن آوردن پارچه
ودر روغن شدند هر جا می یافتند می آوردند و بر دم او می بستند هنومان انقدر دم خود دراز کرد
که در لنکا پارچه و روغن نماند همه آوردند و بر دم او بستند جهت تماشا دهل نواخته تمام شهر
گردانیدند وخنده میکردند ولگد میزدند بعد از ان آتش بر دادند چون آتش شعله گرفت
سیتا آتش دم هنومان شنیده با آتش گفت که از جملهٔ پنج عنصر خیای آتشی همه میدانی اگر من
بصدق دل بغیر رام چندر دیگر را نمیدانم وسری رامچندر را از قول برهمنان هرگز بد نرفته
تو حرارت آتش بر هنومان سرد گردانی هنومان اول بغایت باریک تن از بند بر همه بهانس

و تنگ بهافس خود را برآورد بر زمین برخاست و نشست اول بچشم غضب بر مجلسیان راون نگاه
نکرد که زهرهٔ آنها آب شد بعد ازان قامت خود خیلی بلند و بالا مثل کوه ساخت بزور تمام
دم برگردانید و بهمه طرف نظر نموده یک مرتبه برجست بالای بام راون برآمد و از آتش دم خود
او را تمام سوخت نشینندگان مجلس گریختند درانوقت چهل[۴۹] و نه قسمت باد که هست همه
وزیدن گرفت هنومان بآن جسامت قوی بنهایت سبکی ازین بام بآن بام میرفت
خانه بخانه دیوار بدیوار می زد و میسوخت خانهای همه از راون و اندرجیت و کونبهکرن
وغیره راچهسان ناپاک بسوخت در شهر هولی افتاد که زیاده بران نباشد زنان راچهسان
سر و پا برهنه میدویدند و از خود خبر نداشتند تا به پسر و اقربا چه رسد های های میکردند
و می گریستند راچهسان هرچند آب پاشی کردند سود نداد آب حکم روغن داشت که ازان
آتش زیاد میشد و دیوار و عمارت عالی و باغها و حوضها و تالاب همه سوخت راون ازین حالت
مضطرب گشته بیهوش گردید سراسیمه و دیوانه وار بهر طرف میدوید و ره بجائی نمی برد باران که
در زندان او بود بطلبید به استمالت فرمود که آتش را از بارش خود فرو کن تا ترا خلاصی دهم
هرچند باران بارید فائده نکرد سکنهٔ لنکا از شهر برآمده کنار دریای شور رفتند هنومان آنجا هم
رفته را سوخت از راچهس و فیل و اسپ و شتر و گاو و مار و گرگ و دم و غیر آن هرچه در لنکا بود
بعضی ها سوخته و بعضی نیم سوخته شدند زنان بحال تباه فریاد کرده میگفتند مایان نمیگفتیم
که این میمون نیست کسی از دیوتهاست شهر را مثل خانه بیکسان میسوزد همه راون را
دشنام میدادند که به نیت بد تو مایان باین حال رسیدیم هیچ مال و متاع نماند حالا هم اگر
بهبود خود و همه میخواهی سیتا را حواله این میمون بکن پدر پسر را و پسر پدر را برادر برادر را
زن شوهر را و شوهر زن را فریاد میکردند و بغم هیچ یکی نمیرسیدند و بعضی جاها که از جلدی
رفتار هنومان آتش نمیرسید باز آمده میسوخت راچهسان هزاران سلاحها بسته در هوا
بجنگ هنومان رفتند و حربه ها بر وی انداختند هنومان از آتش غضب خود همه را خاکستر

گردانید هنومان دفعه بدفعه مرتبه بمرتبه در منازل راون و کونبهه کرن و اندرجیت و سایر
راچهسان آمده مکانهای آنرا سوخت در تمام لنکا خانهٔ ببهیکهن و اسوک بن که دران سیتا
می بود از صدمهٔ آتش هنومان محفوظ ماند دیگر همه سوخت سورسا نام راچهسی به سیتا گفت
که هنومان لنکا را بسوخت راچهسان که بجنگ او آمدند همه را کشت فیلان و اسپان و شتران
بی سر پا میکردند در و دیوار سوخته می شکستند تمام لنکا از آتش هنومان چون درخت پلاس
گل بر آورده و راون بزور و قوت او شرمنده شده است بعد از سوختن لنکا هنومان
خود را بدریای شور زد و آتش دُم خود فرونشاند و غسل کرده ساعتی نشست و خنک شد
باز پیش سیتا آمده دست بسته بایستاد و گفت حالا میخواهم که نزد سری رام چندر بروم
چنانچه ایشان نشانی برای تو داده‌اند تو هم نشانی بده و جواب پیغام بگو سیتا جواهری که
در جعد مشکین خود داشت بر آورده جهت نشانی به هنومان سپرد و گفت حالتی که بر من میگذرد
بچشم خود دیدی راون میعاد دو ماه داده است اگر درین ایام بیائی مرا زنده بیابی و بگوئی
که شما در کوه چترکوت سر مرا از گلهای جنگلی آرایش دادی جنیت پسر اندر که بصورت زاغ بر آمده
چنگل بر ناخن پای من زد و خون از آن بر آمد شما تیری برو زدید هر جا رفت از برهما و اندر
و مهادیو جی و سایر دیوتها او را پناه نتوانستند داد تا بگفتهٔ نارد آمده بپای تو افتاد
یک چشم خود داده جان بسلامت برد راون که هر روز عقاب میکند چرا او را نمیکشی ای بی مهر
شده یا بر من خشم گرفته یا زور بازوی خود گم کرده در جنگ بن در وقت تماشا سخن ابست
گفتی آنرا فراموش ساخته بهر حال مهربان شو بپیکان تیر آتش بار را تیز کن بساط عشرت
راچهسان را بسوز کسی که شب و روز در یاد تو باشد درین غم جدائی و اداسی زن شیر هرگز دیده
شغال نمانده کنجشک از پیش باز جان نبرده اگر هزاران راون بجنگ تو آیند جان بر نیستند
تا این پلید چه باشد لچهمن را بگوئی گناه عفت تا سخنهای سخت و درشت گفته نزد سری
رام چندر فرستادم با عمال آن رسیدیم تو همیشه و همه وقت خدمتگار و تمنای من بود بجای آور

میدانستی زود بیا و از بلا خلاص کن ای لچهمن لا ورده قوت خود بیازما و سگریو را بگوی که درد فرقت
زن و شوهر تو بهتر میدانی درینوقت رفیق سری رامچندر و نجات بخش من شو و از میمونان
و خرسان که اهل درد باشند غم من باو بگوی چنان کنی که سری رامچندر زود بیایند و پیغام مرا
بشیرین زبانی بوقت نیک بیان کنی و در پای به افتی که مهربان شوند و قصد خلاصی من کنند
درین غم هجرت و شدت را چسان تو رفیق من بودی حالا قصد رفتن داری مرا باز بهمان
غم و غصه باید ساخت اینقسم میگفت و زار زار میگریست هنومان تسلی بسیار داد و گفت
ای مادر یقین دان که نه آمدن سری رامچندر محض بعدم خبر تو بود حالا که من خبر تو میرسانم
در معدود الایام سری رامچندر می آید راون را کشته ترا خواهند برد هنومان این را گفته دور سیتا
گردیده سجدات بجا آورده سیتا را صبر و شکیب داده رخصت شده روان گردید بر کنار
دریای شور آمد کوهی بغایت بلند بود بران سوار شد سری رامچندر را یاد کرده از انجا بر جست
و ناله زد که از صدای آن زنان باردار در لنکا بار انداختند و محل کلان و بان شهر افتاد
درختان کوه از بیخ افتادند و شیران و ماران غریو بر آوردند نهنگان و ماهیان دریا تماشای
هنومان سر بر آوردند هنومان در نصف دریا رسیده صدای بلند کرد که زلزله در دریا افگند
و بگوش انگد و جامونت و نل و نیل رسید همه دانستند که هنومان می آید بعضی ها بر کوه و بعضی
بر درخت کلان و بعضی بر بلندی رفته آمدن هنومان میدیدند و باهم میگفتند که هنومان کاری
خوب کرده است چنین صدائی داده در نیمحرف هنومان بر کناره دریا رسید انگد و جامونت
و دیگران را از سلامتی سیتا خبر رسانید همه ها خشنود شدند او را در بغل گرفتند و بعضی پای او را
بوسیدند و جمعی سر او را بوسه دادند و گروهی گلها برو نثار ساختند و بعضی ها ستایش گفتند
انگد گفت حقیقت رفتن خود به لنکا و دیدن سیتا مفصل با من بگو که دلم میل شنیدن آن
بسیار دارد و همه میمونان هنومان را درمیان خود بنشاندند و خود ها بدور او نشستند هنومان
رفتن خود به لنکا و سد راه شدن سورسا و در آمدن بشکم او و بر آمدن از انجا و رسیدن بدروازه قلعهٔ لنکا

وملاقی شدن بکلنی و شت زدن اورا و استحکام قلعه و حفظ و حراست آن و انبوهی لشکر راون
وخوبی باغها و صفائی زمین و بلندی عمارات و آبادی آنجا و دیدن راچهسان و دیو هایک جوان
وسوال وجواب از بهبیکهن و دیدار یافتن سیتا و آمدن راون نزد او و دادن تسلی سیتا را
وخوردن میوه های باغ راون وجنگ کردن با راچهسان وکشتن اچهه پسر راون و محاربه کردن
با اندرجیت وقید آمدن خود از برهمه پهانس و دیدن راون را و سوال جواب کردن ازو و سوختن
لنکا وجواب ونشانی گرفتن از سیتا همه بیان نمود همه میمونان را زندگی از سر بخشید به انگد
وجاموونت گفت من حال سیتا که بغم و اندوه از فرقت سری رامچندر و عذاب راچهسان
وسخنان درشت راون انچه دیده آمده ام اگر صد هزار سال بگویم یکی از هزار گفته باشم
خواستم که سیتا را بر پشت خود بیارم اما او قبول نکرد و جاموونت هم صلاح نداده انگد گفت
ای هنومان تو کاری کردی که باعث حیات من و جاموونت و سایر میمونان و سری رامچندر
ولچهمن شد و من هر دو ممنون منت تو گردیدم سگریو بقوت بازوی تو ممتازست امروز کاری که از تو
بوقوع آمده دیوتها نمیتوانند کرد و تعریف ترا چه کنم که از حد صفت بیرونی چنانچه توئی کسی
نمیتواند گفت بعضی میمونان و دیده میوه شیرین ولذیذ از درختها آورده باو میخورانند و بعضی
برای او آب شیرین و سرد می آوردند و بعضی از شادی رقص و سرود میگفتند و پای کوبی مینمودند
و بعضی از غایت خوشحالی از زمین می جستند و می غلطیدند و نثار هنومان میشدند و برقوت
بازوی او هزاران تحسین و آفرین میگفتند و می ستودند از خرمی و دلخوشی خود را محو می ساختند
از خود خبر نداشتند هنومان به انگد و جاموونت گفت حال سیتا بغایت سخت میگذرد و تعطیل
خوب نیست هر چند زود به لنکا رسیده شود نجات سیتاست انگد گفت میخواهم که تنها بلنکا بروم
و راون را کشته سیتا بیارم اگر همه راچهسان بجنگ من بیایند باعمال قبیح خود کشته خواهند شد
جاموونت گفت انچه میگوئی میتوانی کرد اما بدان که سری رامچندر قرار داده که راون را بدست خود
بکشم درینصورت خلاف مرضی او میشود باید که خبر سیتا باو برسانم و التماس کنم اگر بفرمایند آمده

آنچه تو میگوئی کرده شود حالا توقف نباید کرد نزد سگریو باید رفت همه از انجا روان شدند و در راه
بخورسندی میرفتند میوهای شیرین میخوردند و درختان را بر زمین می انداختند تا مدهوبن باغ خاصه
سگریو آمدند باجازت انگد میوه آن را خوردند چون سیر شدند باهم بازی آغاز کردند از میوه باهم
میزدند و می رقصیدند از درختی بدرختی می جستند میوه های نیم خورده یکدیگر را میخوراندند و یکی از
دیگری کشیده میخوردند و می خندیدند نگاهبانان چون مانع آمدند لگدها خوردند آنها بفریاد نزد سگریو آمدند
و گفتند میمونان همراه انگد تمام میوه باغ مدهوبن خوردند بوقت ممانعت مشت و لگد زدند سگریو
دانست که آنها خبری از سیتا آورده اند والا میوه مدهوبن نمیتوانستند خورد درین سخن انگد
و هنومان و دیگر میمونان نمودار شدند آمده در پای سگریو افتادند از سلامتی سیتا خبر دادند
حقیقت آنجا همه گفتند سگریو هنومان را در بغل گرفت سر و روی او را بوسید و پرسش
احوال بسیار نمود بکمال خورسندی نزد سری رامچندر و لچهمن آمدند سگریو انگد و هنومان را بر پای
مبارک انداخت و اخبار سلامتی سیتا معروض داشت که از اقبال شما هنومان خبر خیریت سیتا
آورده و کارها کرده سری رامچندر و لچهمن از خبر خیریت سیتا حیات دوباره یافتند انگد و هنومان
را در بغل گرفتند و دعای خیر کردند و کل میمونان همراهی انگد و هنومان و جاموت را دریافتند
خیریت هر کدام جداگانه پرسیدند و پرسش احوال آنجماعه نمودند سری رامچندر از انگد گفت که تو
سیتا را کجا یافتی انگد گفت ای هنومان حقیقت سیتا انچه دیده و پیغامی که ازو آورده
همه اعرض کن هنومان گفت ای سری رامچندر حالت سیتا که در لنکا دارد و از فرقت شما بجان تباه
میگذراند و شب خواب نمیکند نه قرار در عذاب راکسان گرفتار ست بغم و اندوه نهایت
ضعیف شده جسمش از خشکی نمانده از صدای نام تو که از زبانش برمی آید زنده معلوم میشود
اگر هزاران زبان داشته باشم نمیتوانم گفت راون دو ماه وعده داده است درین معیاد
اگر بوی زنده بیابی ورنه مرده اش به بینی سیتا آب و طاقت گفتار ندارد دیگر هر بن موی
بدن او بصد زبان نالان ست پیغام سیتا از گشتن غیبت بسر امید رود دیگر هرچه گفته بود

به تفصیل بازنمود و گفت من سیتا را گفتم که بر پشت من سوار شو تا ترا در ساعتی نزد سری رامچندر
برسانم قبول نداشت گفت زنان پت برتا هرگز دست بمرد غیر نمیکنند درین عذاب خواهم مرد
اما بر پشت تو نمیروم اگر گوئی که بلنکا همراه راون چون آمدی بدانی که من بی اختیار و بیهوش
آمدم بی اختیاری را عیب نمیباشد و جواهر یکه سیتا نشانی داده بود بنظر اشرف گذرانید
سری رامچندر آنرا گرفته بسیار گریه کردند و بار بار خبر سیتا از هنومان می پرسیدند سگریو شجاع
جواهر نشانی سیتا دیده حیران ماند گفت این جواهر انجا آمده سری رامچندر گفتند این جواهر
راجه جسرت از اندر یافته آخر به سیتا داده در جهد شکمین او میماند حالا برای من نشانی فرستاد
همه بیمینان جواهر را دیده حیران ماندند جاموَنت گفت ای سری رامچندر بر کسی که شما بعین
عنایت نظر کنید او را همه وقت خیریت و شادیست دیوتها و آدمیان همه برو مهربان میباشند
طالع مند و منمند و ظفریاب همان میباشد و در هر سه عالم نیکنام میگردد باقبال شما همه کار
شده است باین خدمتکاری هنومان همه بزرگی و سعادت یافتیم و میوه از ریاض عمر خوردیم
کارها که هنومان کرده بهزاران زبان گفته نمیشود چنانچه ترددهای هنومان یک بیک گفت
سری رامچندر هنومان را باز در بغل گرفتند و احوال سیتا ازو پرسیدند که سیتا در لنکا چون
میگذراند و زنده میماند هنومان گفت نام تو شب و روز نگاهبان اوست و ذکر مراقبهٔ شما در بند او
و اشک چشم آن زنجیر پای اوست جان بکدام راه برود و بار بار در پای شما و لچهمن افتاده
گفته است نمیدانم که بکدام گناه مرا فراموش کرده اند یک گناه یاد دارم که از فرقت شما چرا
نمردم هر چند میخواهم که از آتش فرقت شما بدن را بسوزم اما اشک چشمان
باران وار میریزد سوختن نمیدهد ای دانای نهان و آشکارا احوال سیتا
ناگفته به هر لحظه برابر سالی میگذراند حالا بی تامل باید رفت راون را
کشته او را باید آورد سری رامچندر احوال سیتا شنیده چشم پرآب
شدند و گفتند کسی که عمر خود را صرف رضای من کرده باشد باید که در خواب هم او را

غم و اندوه نرسد هنومان گفت ای سری رامچندر آدم را همان وقت بد بهست که دریا و تو بنا شد کشتن راون و آوردن سیتا نزد شا چه قدر کار ست سری رامچندر گفت ای هنومان مثل تو کسی درین عالم از دیوتها و دیوان و آدمیان احسان کن نیست عوض این با تو چه کار کنم روبرو بتو نمیتوانم شد هر چند بدل قیاس میکنم از عهدهٔ احسان نمیتوانم برآمد بار بار چشم عنایت بسوی نگریست و او را می ستودند هنومان در پای مبارک افتاد و گفت من بندهٔ غلام توام هر کاریکه از من بوقوع آمده همین اقبال شماست مهادیو آن عنایت و مهربانی سری رامچندر برحال هنومان بخاطر آورده ساعتی محو شدند باز بحال آمده شروع بیان کتاب کردند سری رامچندر هنومان را باز در بغل گرفته و نزدیک خود نشاندند و پرسیدند که راون چه قسم حکومت لنکا میکند و تو چه طور آنجا رفتی هنومان سری رامچندر را برحال خود مهربان یافته گفت ای سری رامچندر کمال قوت میمونان همین ست که از درختی بدرختی بروند و رفتن من بر لنکا و سوختن آنرا باقبال تست بر هیچ دشواری نیست که شما مهربان باشند باقبال تو دریای بدواتل را مشت خسی تواند سوخت امیدوارم که محبت بی زوال خود را عطا فرمائی سری رامچندر فرمودند گفت چنین باشد مهادیو جی میگویند ای پاربتی هر کس محرم اسرار سری رامچندر شد او را بجز از ذکر او دیگر بخاطر نمیگذرد و هر کس حکایت او را بخواند و یا شنود دل او البته میل بعبادت او نماید بعد از آن سری رامچندر به سگریو گفت حالا روانه باید شد توقف نباید کرد میمونان باید طلبید سگریو لشکر فراهم کرد همه با سلاح از کوه و سنگ و درختها بقامت عظیم و اقسام رنگ آمده قدم بوسی سری رامچندر و لچهمن کردند و دعا و فریاد نمودند سری رامچندر بر تمام لشکر نظر عنایت کرد آنها زور دیگر یافتند بساعت سعید روز و سهره صورت بجی دسمی نقل مکان کردند شگونهای نیک همه ظاهر شدند و سیتا نیز از روان شدن سری رامچندر آگاهی یافت چنانچه چشم چپ او خراشیدن گرفت هر قدر شگونهای نیک به سیتا رو مینمود همانقدر شگون بد براون می شد لشکر میمونان و خرسان و لنگوران از پیش و پس و چپ و راست روان گردید سری رامچندر

برپشت هنومان ولچهمن برپشت انگد سوار شده راه میرفتند چنانچه هراول به نیل و قراول آن دوده
وسکهند صاحب فوج یمین وکند ماون سردار یسار مقرر بود سگریو سردار فوج طرح وکره کواچه چند اول
وگنج نام برای خبرداری راه ماندها مقرر بودند هر یکی جمعیت وافر با خود داشتند جاموت وسکهین
چپ وراست درجلو می رفتند این همه میمونان که مایالی یعنی شهر صورتی برآیند درانوقت بصورت
آدم شدند میمونان بکمال تنومندی بعضی بر زمین وبعضی بر هوا راه داشتند هرجا میوهٔ شیرین
می یافتند میخوردند ودرختان را از بیخ برمی کندند برای بازی یکی بر دیگری می انگندند ودوان
وجست زنان میرفتند ومیگفتند اگر سری رامچندر اجازت بدهند لنکا برویم وراون را کشته
سیتا را بیاریم واگر راچهسی را میدیدند میکشتند دیوتها واپسرا ها وگندهربان گل از هوا بر سری
رامچندر می باریدند از انبوهی لشکر میمونان وصدای مهیب آنها زمین بلرزه درآمد وشش
فیل وگنج نگاهبان زمین بستوه آمدند وشور میکردند هر یکی بر زمین افتادند ودریا بجوش آمد
دیوتها ورکهیشران وجوگیشران مرتاض خشنود شدند میمونان بدندان صداها صدا میکردند وناخنها
تیز میساختند ودمی دویدند ستایش سری رامچندر میگفتند وفتح او را میخواستند وباخته که زمین
برپشت اوست نتوانست بار برداشت زمین را بدندان گرفت ودو ازسیس ناگ طلبید
لشکر سری رامچندر باین صیت وصلابت راه میرفتند سگریو عرض لشکر میداد وحقیقت
بهادری هریک معروض میداشت که این میمون پسر فلان است انقدر زور دارد همه کار
ازین تواند شد رفته رفته بکنار دریای شور رسیدند بر کوه میندر دایره لشکر ساختند نیل
سردار فوج برای احتیاط چوکی بهر طرف نشاندند وتلایه لشکر مقرر کرده درانوقت همه درختان
موسم وغیر موسم بار آوردند آمدیم بر حقیقت لنکا از روزیکه هنومان آنرا سوخت هیچکس را
دران شهر تاب وطاقت نماند هرکس بخانه خودها مذکور میکردند که حالا خیریت راچهسان بنظر
نمی آید از آمدن یک میمون غرور کسی نماند هرگاه کل لشکر میمونان خواهند آمد چه حال خواهد شد
مندودری زن راون از غم اچه پسر خود نوحه وزاری میکرد براون گفت نصایح مرا بگوش فرا نشنوی

بدانکه از آمدن یک میمون بر لنکا چه گذشت زنان بارداران از صدای او بار انداختند قیاس کن
که از آمدن هزاران مثل او چه حال خواهد شد صلاح درین است که سیتا را با زر و جواهر
گران قیمت نزد سری رامچندر بفرست یقین دان که بدون دادن سیتا بهبود تو نیست
برهما و مهادیوجی ترا پناه نمی توانند داد تیرهای ترکش سری رامچندر از آتش سوزان تر است
راچهسان کلهم حکم خس و خاشاک دارند کسی که تنها کهر و دوکهن و ترسرا را با لشکر بسیاری
کشته باشد یک میمون فرستادهٔ او تمام لنکا را سوخته چندین هزار راچهسان را کشته
از و ملاحظه باید کرد راون سخنان مندودری شنیده خنده بسیار کرده گفت خاصهٔ زنان است
که همه وقت بدل ترس دارند اگر میمونان بیایند راچهسان چند روز بفراغت بخورند از
هیبت کسی که هر سه عالم خوف دارند زن او ترسد صد حیف است این را گفته در بغل
گرفت و تسلی داد از انجا بدیوانخانه آمده نشست همه ندیمان و وزیران حاضر شدند
خبر یافتند که سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریای شور رسیده اند و در فکر عبور
دریا هستند از وزیران مشورت کرد که درینکار هر چه تدبیر مناسب باشد بگویید انها گفتند
در وقتیکه جنگ با دیوتها کردی هیچ وسواس خاطر نبود اگر لشکر میمونان و آدم می آید چه فکر است
مهادیوجی میگوید که وزیر و طبیب و پیر و مرشد اگر حرف خوش آمد گویند کارش البته ضایع
گردد همین اتفاق راون را افتاد همه خوش آمد او میگفتند در ان وقت بهبیکهن آمد لوازم
اطاعت بجا آورده بجای خود نشست وقت یافته با راون گفت اگر بفرمایی عرض کنم
بدانکه درین روزها شگونهای بد ظاهر میشوند بروز روشن کرگس بر بامها می نشینند و ماده گاو
شیر نمیدهند و در فیلان مستی نماند و اسپان کاه و دانه نمیخورند و در روز شغال آواز می نمایند
اگر خیریت خود و ملک و راچهسان و نیکنامی و دولت و خورمی میخواهی از صحبت زنان
غیر بگذر و اگر صاحب چهارده طبق زمان و زمین باشد از بدکاری البته کشته شود آنانکه
صاحب فهم و فراست اند اندک حرص را هم بد گفته اند شهوت و غصه و حرص این همه

راه دوزخ ست باید که انهارا گذاشته در پناه پروردگار باید رفت ای راون سری رامچند
آدم نیست بلکه اجل ملک الموت ست و همه جا محیط در جنگ اورا کسی نمیتواند کشت
و قدیم القدیم ست و حقیقت کنه هیت او یافته نمیشود برای خلاصی زمین و برهمن و گاو
و دیوتها صورت انسان گرفته کشنده ظالمان و برآرنده تخم مطلوبان زنهار مهبان بید
و شاستر و آئین نیک ست خصومت گذاشته اورا خوشنود باید آورده سیتا اورا بده و اورا
پرستش کن که او بی مطلب بر همه مهربان ست اگر کسی عذابهای تمام عالم کرده باشد
چون در پناه او رود البته نجات یابد پولست رکهه انچه بزبان شاگرد خود گفته فرستاده
آنها بتو گفتم بار بار التماس من آنست که عداوت دور کرده با سری رامچندر آشتی باید کرد
مالونت نامی وزیر دانای راون بود سخنان بهبیکهن پسندیده باراون گفت انچه بهبیکهن میگوید
بگوش دل بشنو بران عمل کن راون در غضب شد و گفت هر دو را دور کنید مالونت
بخانه رفت بهبیکهن گفت ای راون عقلی و بیعقلی در بدن همه میباشد هر جا که با عقل
دولت او ترقی میباید و کسی که از بیعقلی کار میکند ندامت میکشد عقل از تو رفته است
که نیک و بد خود را نمی شناسی من پای ترا می بوسم آبروی من نگاهدار بگفته من سیتا را
بسری رامچندر بده که ترا روز بد پیش نیاید راون را گفته بهبیکهن بد آمد گفت ای بیعقل
اجل تو نزدیک رسیده است همیشه نان من میخوری حالا حمایت سری رامچندر میکنی بگو
در عالم کیست که برو غالب نشده ام در شهر من می باشی و رعایت خاطر سری رامچندر
داری برو با آنها آمیز و هم اورا نصیحت کن برخاست و لگدی برو زد بهبیکهن پای وی
گرفت و گفت خوب کردی که مرا زدی بجای پدر هستی زدن تو مرا عیب ندارد ما بگفته
من سیتا را بسری رامچندر بده که بهبود تو درین ست مهادیوجی میگوید ای پاربتی خصلت
مردان نیکوکار ست که هر چند با او بدی کنند او نیکی کند هر چند راون نصیحت او نشنید
وزرای بهبیکهن با او گفتند که در عالم آدم بسه قسم مستند اول آنست که مردم دانا و تجربه

آورده او را وزیر کنند در وقت مشورت هرچه او گوید بگوش دل بشنود و بجان کار کند دوم آنکه
از کسی مشورت بکند و در دل خود صلاح نیک و بد اندیشد سوم آنکه سخن ندیمان و
وزیران گوش نکند دل او بظلم مائل باشد و کسی که از بسیاران مصلحت بگیرد او را هم دوم
گویند که از پرسیدن بسیار کس اسرار پوشیده نمیماند حالا از راون هیچ مگو بر خیز ببهیکن از مجلس
برخاست با چهار وزیر بر هوا رفت بآواز بلند گفت ای راون هرچند ترا نصیحت کردم قبول
نداشتی حالا در پناه سری رامچندر میروم کسی مرا بد نگوید از انجا نزد سری رامچندر روان شد
راون با اهل مجلس گفت مرا مشکل چه افتاده که بسری رامچندر آشتی کنم و سیتا را بدهم
مردان را غیرت باید برهسیت وزیر گفت ای راون چنان هستی که کوه کیلاس بزور بازوی
از زمین برداشتی و کبیر را شکست دادی ماران از هیبت تو راه قعر زمین گرفتند یک پسر تو
اینددر را بسته آورد و بسیار بر زور هستی سری رامچندر و لچهمن ترا چه میتوانند کرد دُرمکهه نام
راچهس گفت اگر بگوئی تنها رفته میمونان را خورده بیایم آدم و میمون هر دو خوراک ماست
اینها جنگ کردن نمیدانند بعضی گفتند اگر بگوئی همه را بدریا غرق کرده بیایم کونبهه بیسر
کونبهه کرن گفت شما همه نزد راون باشید تنها من اینها را کافی هستم همه را توانم کشت
نکونبهه و جهاباهو و دهوردر و انکپن و اگن کیت و دوده مکهه و سوبت برن و دهوم راچه
و برهسیت گفتند ما یان را بگو همین وقت آنها را خورده بیایم راون گفت ای وزیران
هرچه صلاح نیک باشد بگویید چراکه پادشاهان را شنیدن مشورت ندیمان ناگزیرست
آنچه بخاطر شما بگذرد البته بگویید بعد ازان منهم بدل خود بسنجم هرچه مناسب باشد بکنم
آنرا بکنم خواه بگذارم برهسیت گفت تو از همه بالاتری اما تدبیر باید کرد در آئین سلطنت
چهار چیزست اول سام (مصالح ۱۲) دوم دام (زر دادن ۱۲) سوم بهید (جاسوسی ۱۲) چهارم دند (سیاست ۱۲) اینجا بهید ضرورست یکی را
کاردان دانسته که حرص و ترس نداشته باشد بفرست تا حقیقت آنجا بیارد هرچند شما زور
و قوت دارید اما دشمن را کم نباید شمرد دهوردر گفت بلی در لنکا شگونهای بد بسیار میشود

البته آنها آمده جنگ خواهند کرد و در تب از جنگ بر بالسی تالب نمیشود و در روزها اصلاح جنگ
نیست در تدبیر خبردار باید بود و همه خود را مسلح نگاه دارید غنیم را هر کس خرد دانسته البته شکست
خورده بر دیا چه گفت انچه بر همسیت د مهود گفت شنیدم مرا خنده می آید خوف جنگ از کسی
باید کرد که بقوت خود برابر باشد این میمون و آدم خوراک من هستند از انها چه غم سری رامچندر
را که نیکو کار گویند در جنگل انقدر خون کرده اند که وبال آن ایشان را خراب خواهد کرد در مجلس
راون امثال این سخنان میشد سخن ناتمام مجلس تمام شد بهبیکهن عبور دریا نموده در لشکر سری
رامچندر آمد در دل خود منصوبه ها میکرد امروز قدم مبارک سری رامچندر که گنگا از و بر آمده
خواهم دید از قدم بوسی کسی که اهلیا نجات یافته و سیتا مراقبه آن دارد و عقب آهوی طلسم
دوید و بهرته نعلین اقتاج سر خود کرده خواهم بوسید میمونان آمدن بهبیکهن دیدند دانستند
کسی وکیل راون هست به سگریو خبر دادند سگریو گفت ای سری رامچندر بهبیکهن برادر خرد
راون بملازمت شما آمده است سری رامچندر فرمود چه باید کرد سگریو گفت این قوم
راچهس اند طلسم و جادو بسیار میدانند گفته اینها اعتبار ندارد اگر برای جاسوسی لشکر آمده است
بسته باید داشت سری رامچندر گفتند راست گفتی اما مامن سرناگت بهی هارسیت یعنی
هر که در پناه من آید از همه خوف امین باشد در پناه هر که کسی بیاید واو در پناه نخود ندارد او را
از عذابها نجات نمید هم هر کس روبروی من میشود تمام عذابها از و میرود و کسی که پر عذاب است
نیز از من نمیخواهد اگر در دل او دغا و فریب ست بحضور من نخواهد آمد هر که دل صاف دارد
مرا می یابد مکر و فریب مرا خوش نمی آید اگر برای جاسوسی آمده است باز میمونان نقصانی
نخواهد بود هر قدر راچهس در عالم هستند لچهمن در ساعتی میتواند کشت اگر از ترس راون من پناه
آورده در جان جمع خواهم داشت نوع دیگر در راماین ادهیاتم نهادیوجی میگوید که بهبیکن با وزرای
خود بر هوا مقابل سری رامچندر معلق استاده عرض احوال خود انچه در صدر ست معروض داشت
او را حکم شد با عزاز تمام بیارید میمونان و انگد پیش او رفته بعزت و حرمت آوردند بهبیکن از دور

سری رامچندر و لچهمن را دید که دیدار او شادی را هم شادی می بخشد دستها دراز دارند بدن رنگ
ابر سیاه و کتف بغایت بلند و چشمان گل نیلوفر است و بصفای رویش کام دیو شرمنده میشود
بهبیکهن با آب از چشم روان شده آمده در پای مبارک سری رامچندر افتاد و گفت من برادر خرد
راون هستم در خانوادهٔ راچهس تولد یافته ام بغایت مجرم و پرگناه ام عمر من همه بعصیان
گذشته خدمت صلحا و زاهدان نکرده ام نیکنامی شما شنیده پناه گرفته ام تقصیرات مرا عفو کن
سری رامچندر از روی فضل و کرم سر او را برداشت حرفات نامرادی او منظور فرموده در بغل گرفت
و لچهمن نیز او را نوازش بسیار کرد سری رامچندر گفتند ای بهبیکن لنکا جای راچهسان بدکردار است
در انجا چه طور میگذرانی دهرم آئین نیک از تو چگونه میشود که نیکان را از صحبت بدان مرگ
خوشتر است بهبیکن گفت حالا که قدم شما را دیدم همه غم و غصه و عذاب من بدر رفت تا کسی
شهوت و غضب و حرص گذاشته در پناه شما نیاید آرام دل نیابد بر هر که شما مهربان باشند
او را ملوثات دنیا اثر نمیتواند کرد صورتی که دیدار آن بدیوتها میسر نه آید او مرا دستگیری کرده
زهی طالع فرخنده من که بدیدار تو سعادت حاصل کردم سری رامچندر گفتند حقیقت من
مهادیوجی و کاگ بهسونڈ میدانند کسی که دشمن تمام عالم و گناهگار پرعذاب باشد چون بپناه من
در آید فی الفور درجهٔ رکهیشران مرتاض یابد ای بهبیکن مادر و پدر و پسر و زن و غلام و کنیز و دولت
دنیا و خویش و قبائل همه را عزیز است آنکه همه را گذاشته محبت من گزیند من او را از جان خود
دوست دارم چنانکه مردمان حریص زر را خواهند و این بدن محض برای شما واری گرفته ام
کسی که صورت مرا دوست دارد و هردم در یاد من باشد و خدمت برهمن میکند از جان من
عزیزتر است چون این صفات در تو هست ترا میخواهم بهبیکن از سخنان سری رامچندر
شیرین کلام آسوده نمیشد بار بار قدم را میگرفت و میگفت هر طاعتی و عبادتی که کرده بودم
حالا میخواهم که تخم محبت خود در دل من بکاری سری رامچندر گفتند چنین باشد باز فرمودند
تا آب دریای شور را آورند قشقه بر پیشانی او کردند و گفتند هر چند تو آرزوی سلطنت لنکا نداری

تشنه زلال وجال منی اما خلافت لنکا قبول کن مهادیوجی گفت ای پاربتی ببهیکهن که در آتش
خشم راون همیشه میسوخت هردم زهره او آب میشد و آه از جگر میکشید سلطنت لنکا یافت این دولت
وسلطنت واقبال وقتیکه راون ده سر خود را برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوخت مهادیوجی
کرامت فرمود همان دولت و نعمت باندک ارادت به ببهیکهن بخشید و هنوز شرم می آید که چیزی
ندادم همه شادی از خود کرد بعد ازان از سگریو و ببهیکهن پرسید که حالا عبور دریا چه قسم تواند شد
نهنگ و ماهی بسیار ست و عمق او نایاب ببهیکهن گفت هزار دریا را یک تیر آتشبار تو تواند سوخت
با تدبیر بزرگان گفته اند سگر نامی راجه قبل ازین در دنیا بوده ست ظاهرا از بزرگان شما ست
که این ساگر ازو پیدا شده ازین راه بطلبید او خواهد داد سری رامچندر قبول نمود اما این تدبیر
لچهمن نپسندید و گفت ازینها منت کشیدن چه فائده دارد از تیر آتش فشان خود بسوزید منت
و سماجت کردن کار کاهلان و نامردان ست مردان همه کار بزور بازوی خود میکنند عجز و الحاح
با کسی ندارند سری رامچندر گفت صبر کن آخر چنین خواهم کرد بعد ازان سری رامچندر بکنار دریا
رفتند و او را پرستش کردند و خس گسترانیده نشستند و انتظار داشتند که دریا راه بدهد مهادیوجی
میگویند ای پاربتی وقتیکه ببهیکهن از پیش راون بعزیمت ملازمت سری رامچندر روان شد
راون جاسوسان تعین کرد که حقیقت آنجا دریافته بیایند آنها بصورت میمونان بر آمدند جاسوسان
لشکر رفتند بر آمدن ببهیکهن و عنایات سری رامچندر تحسین میکردند میمونان لشکر آنها را شناختند
و نزد سگریو بردند سگریو گفت نقصان اعضا کرده بگذارید او را بسته گرد لشکر گردانیدند وقتی رسانیدند
لچهمن را بر حال آنها رحم آمد خلاص کرد و خطی نوشته داد که به راون بدهید و زبانی بگوئید که سیتا را بفرست
و الا گرفتار اجل خواهی شد آنها به لچهمن سلام کرده روان شدند در ادهیاتم راماین مینویسد
که شک نام وزیر راون که برای جاسوسی آمده او مقابل سگریو معلق بر هوا ایستاده به سگریو
پیغام راون ظاهر کرد که من بادشاه راچهسان هستم و تو بادشاه میمونان در میان من و تو
اخلاص برادری قدیم ست ترا چه لازم که بمدد رامچندر آدمی زاد بیائی حالا هم شرط برادری آن است

کہ رفاقت رام چندر گذاشته بملک خود بروی که قلعه لنکا را بهتر میدانی که دیو تنها هم نمی تواند آمد
تا به رامچندر آدمی زاد چه رسد سگریو جواب داد که از من براون بگو که فی الواقعه من و تو برادرم
من انچه سلوک با بال برادر کلان کرده ام با تو هم خواهم کرد نیک نامی سری رامچندر بیان
میکردند به لنکا رسیده راون را دیدند راون گفت اول از حال خود بگو و بهبیکهن که نزد سری
رامچندر رفت چه شد و میمونان و خرسان اجل گرفته چه حال دارند تو آنها را دیدی یا راه گریز
گرفتند جاسوسان گفتند چنانچه شما از روی مهربانی پرسیدید آنها نیز گفتند هرگاه بهبیکهن سری
رامچندر را ملاقات کرد سلطنت لنکا یافت مایان را جاسوس دانسته گرفتار کردند میخواستند
گوش و بینی برید قسم سری رامچندر داده خلاص شدیم وانبوهی لشکر اگر هزاران زبان داشته باشم
برخی از ان نتوانم گفت همه هیراق از سنگ و کوه و ناخن با خود دارند و بغایت مهیب و
ترسناک اند میمونی که پسر ترا کشت و لنکا را سوخت از همه میمونان کم قوت ست امت نام
میمونی ست که قوت هزاران فیل دارد دوبد و سنند و نیل و نل وانگد و دوده مکهه و کیمر و جاموونت
انها در قوت و زور برابر سگریو اند و هر یک در شجاعت و قوت هر سه عالم را بخاطر نمی آرند انقدر
آنجا شنیدیم سیزده پدم میمونان سردار فوج اند تفسیر آن معلوم که در عقل کسی نگنجید دران فوج هیچ
کسی نیست که تنها ترا نتواند کشت از غصه دست میمالند اما سری رامچندر اجازت نمیدهند
میخواهند که دریا را با نهنگان و ماهیان خشک کنند و لنکا را بخاک برابر سازند میمونان همه
در جوش و خروش میباشند همه بغایت شجاع اند سردار انها سری رامچندر ست ای راون
اگر مثل تو هزاران باشند در جنگ منهدم توانند گردانید و اقبال و بزرگی و تهور و شجاعت
سری رامچندر بهزاران زبان بیان نتوان کرد در عبور دریا مشورت از برادر تو کردند او صلاح
داده که از دریا راه بطلب تا او بدهد راون گفت خاموش باش کسی اگر چنین تعریف کردی تدبیر
زور و او را یافتم که از دریا حاجت دارند جائیکه لشکر میمونان و تدبیر عقل بهبیکهن باشد انهمه دور نیست
چیزی نیست که بهبیکهن صاحب مشورت باشد جنگ کردن و فتح یافتن او معلوم ازین سخن راون

جاسوسان

جاسوسان را دل بجوشید خط لچهمن بر آورده براون دادند بدست چپ گرفته بمطالعه در آورد که قوم دیو
که بسخنان من دل خود شاد مکن همه راچهسان را بکشتن مده از عداوت سری رامچندر اگر در پناه برهما جی و مهادیو
بروی رهائی نخواهی یافت جاسوسان براون گفته اگر از من میپرسی از سری رامچندر خصومت بگذار
هر چند مالک هر سه عالم هستند اما نهایت مهربان و شیرین زبانی دارند هرگاه در پناه او رفتی همه
تقصیرات ترا خواهند بخشید سیتا را باو بده سلطنت لنکا بخاطر جمع بکن بهبیکهن که ترا نصیحت گفت
قبول نداشتی بلکه او را لگد زدی و بحرمت کردی همین که او پیش سری رامچندر رفت و زبان بعجز
و الحاح کشاد بمراد خود رسید مهادیو جی میگویند ای پاربتی بهبیکهن در وصل رکهبیر مرتاض بود از نفرین
اگست رکهه راچهس شده آمده بود بحقیقت سری رامچندر که سه روز بر کنار دریا ماندند و ظاهر نشد
و راه نداد سری رامچندر در خشم شدند و گفتند که بخوف امید نباشد ای لچهمن تیر و کمان بیار تا دریا را
بسوزم که با مردم تندخوی سماجت کردن و دوستی با نااهل و احتیاج بردن از ممسک و سخن نیک گفتن
با جاهل و خشمناک و صحبت آموختن به حریص و طامع و امید عفو داشتن از ظالم و ذکر لیتی کردن
پیش آدم پر شهوت چنانست که در شوره بوم تخم کاشتن و امید روئیدن داشتن درخت کناره را
هر چند آبپاشی نمایند اما شاخ و بر و میوه ندهد این بگفت و کمان را چله کرد لچهمن از این تدبیر
راضی گشت سری رامچندر تیر بر کمان نهاد و انداخت از دریا آتش بر آمد نهنگ و ماهی هر چه بودند
سوختن گرفتند سری رامچندر تیر دوم بدست گرفت که آب دریا خشک کند دریا ترسید با هفت
سر خود بر آمد و گنگا با خود همراه داشت خوانی پر از جواهر و مروارید بدست گرفته نزد سری
رامچندر رسید و در پای افتاد و گفت گناه مرا ببخش این پنج بنا شما آفریده اند خاصیت پنج عنصر
جدا جدا کرده اید برانکه نهل و مردم دهقانی و مکر ذات و حیوان و زنان تا تنبیه نیابند فرمان نبرند
منکه آب هستم ترا نشناختم آن گناه عفو کن آفریدگار و خالق همه چیز شما هستید برای رهائی باز نیز
صورت گرفته اید بتفصیل بشنو سابق در میان دیوتها و راچهسان عداوت بود هر بار جنگ میشد
راچهسان بر دیوتها غالب می آمدند دیوتها هزیمت میخوردند تا که اندر رجوع براجه جسرت آورده اولا

کمک خود طلبید منهم همراه بوده‌ام پدر تو برا حسان ما لب آمد و بسیار گشت ایندر را بجای قدیم نشاند و به تنها
از پدر تو خشنود شدند گفتند هرچه خواهی بطلب پدر تو گفت پسران میخواهم که بزور قوت او دیگری نباشد
آنها دعا کردند که بشن در خانه تو اوتار خواهد گرفت چنانچه چهار پسر تو یافتند کلان تر همه شما اید و دیگر
بهرت و لچهمن و سترگهن بجای خود هستند از شما همه تواند شد حالا بر من رحم کن تیری که در دست داری
بر من منداز بر ساکنان ساحل دریا که کول و بهل مردم آزار هستند بینداز که من بندهٔ فرمان بردار توام
رامچندر گفتند چنین باشد تیر را بر ملک کولان و بهلان انداخت و گفت چنانچه تو مدد راجه جسرت کردی
کمک منهم حالا بکن دریا گفت نل نامی میمون در لشکر شما پسر بسوکرما است علم پل بندی خوب میداند نل برخاست
و گفت بسوکرما پسر او رس کهیشر هست و من پسر او علم بسوکرما همه میدانم چون هنرمندی خود گفتن باعث خفت است
نمیتوانم گفت و الا پل بستن خوب میدانم ساگر گفت سنگی که نل بدریا خواهد انداخت بر آب شناور خواهد ماند
و من بارادت صادق خود بر سینه خواهم داشت سری رامچندر به سگریو گفت چنانچه ساگر صلاح میدهد
بکنید سگریو به میمونان و هنومان و انگد و نیل و نیل و گیج و گواچه و سربهه و ده موکهه و نارد
و میمون کنده مادن گفت کوه از اطراف و جوانب بیارید همه بجوربندی تمام بهر طرف دویدند اقسام
کوه های خرد و کلان آوردند نل در بستن پل شروع کرد کوه های کلان را مثل مشت گل بر میداشت بدریا
می انداخت بترتیب پل می بست سری رامچندر و لچهمن و سگریو بر کوه نشسته تماشا میکردند بر قوت
بازوی میمونان آفرین میگفتند میمونان بدلگرمی میدویدند و کوهها آورده بدریا می انداختند ده جوجن
عرض و صد جوجن ارتفاع و همانقدر طول پل قرار دادند چنانچه در عرصه سه چهار روز پل بندی شد
روز اول چهارده جوجن روز دوم بیست و شش جوجن روز سوم پنجاه جوجن روز چهارم ده جوجن ترتیب
یافت شانزده کرور کوه در پل بندی بکار آمد هنومان یک کوه بدرازی هفت جوجن آورد نل
درمیان پل انداخت میمونان باری باری کوهها اینقدر آوردند که از پل بندی زیاده ماند بعضی
راویان اخبار میگویند که چون پل بندی تمام شد حکم سری رامچندر شرف نفاذ یافت که حالا کوه
نه آرند هرکرا هر جا خبر رسد همه جا بگذارند هنومان کوه گوبردهن نیز کوه همونت می آورد و در هوا

مستهرا حکم باو رسید گو بر دهن کوه را بدانجا گذاشت کوه بگریه درآمد و گفت از اقبال خود دور افتادم و قدم مبارک
سری رامچندر ندیدم از بی‌شامت طالع من هنومان آنزدیکی رامچندر معروض داشت حکم شد که
بهمین پای رفته او را بگو چون تو ارادت صادق داری آن کس آمد مثل دیگر کوهها پامال میمونان نشدی خاطر جمع دار
که در کرشن اوتار بدست خود ترا بر داشته چند روز بر سر خواهم داشت میمونان از کوهها نهانده باهم
بازی میکردند و میگفتند که این پل لنکا برده و لشکر [illegible] من این خواهم گشت در وقت پل بندی چنان
شور و فغان شد که مرغان آبی هراس خورده [illegible] ایستاده
تماشا میدیدند بر صفت نل و آوردن کوه با تحسین میکردند و پیش سری رامچندر [illegible] چنین
پل تیار شد سری رامچندر و لچهمن به سگریو گفت گروهی از میمونان برای محافظت پل تعیین کردند
تا کسی نتواند شکست سری رامچندر و لچهمن پل درست شده دیدند خیلی خوش‌وقت شدند نل را در بغل
گرفتند و نوازش بسیار فرمودند و گفتند که حالا با آسانی از دریا توان گذشت هنومان گفت ای سری
رامچندر نام تو پل کلانی‌ست که تمام عالم بدان وسیله از دریای [illegible] میگذرند و بساحل نجات
میرسند گذشتن این دریا چقدر کار است سری رامچندر تبسم فرمودند و گفتند این پل [illegible]
اینجا لنک مهادیوجی قایم میباید ساخت رکهیشران را طلبید میمونان هر طرف دویدند رکهیشران
و منیشران عالم را فراهم آوردند بحضور آنها سری رامچندر لنک مهادیو [illegible] نمودند
و سیت بندرامیشر نام نهادند [illegible]
و مهادیوجی هیچ جدائی نه دیک [illegible]
و یا از مهادیو منکرشد [illegible]
مهادیوجی خواهد که مهادیو [illegible]
خواهد رسید آنانکه [illegible]
رکهیشران و منیشران [illegible]
گفته رخصت شده [illegible]

بخاطرش میگذرد نی الفور میشود و انهمه تدبیرات محض برای جامهٔ انسانی میکردند و قدرت خود بر عالمیان مینمودند
حالا هرگز ندیده شد که کوه سنگین بر آب شناور باشد فقط اقبال و قدرت او بود که اینقدر کوه بر دریا شناور ماندند
و دریا بجلال او بر سینهٔ خود نگاه داشت پنج عنصر را اختیار او تقدیر کرده است برانرا میر فند القصه باتفاق سگریو و بهبیکهن
سری رامچند بسواری پشت هنومان و لچهمن بر پشت نیل در ساعت سعید از کنار دریا سواری فرمودند
بر او پل با سایر میمونان روان شدند اینقدر از دهام لشکر شد که پرنده راه نمییافتند میمونان بسیاری بر راه هوا
سیر فتند و فرحت مینمودند چه سری رامچند میگفتند در آنوقت نهنگان و ماهیان بی پایه بدیدار سری رامچند و تماشا
لشکر بر آب دریا برآمدند از آب دریا بنظر می آمد جسامت نهنگان و ماهیان و ماران بحیوان انست بعضی
بسا ماهی صد جوجن بعضی دو صد جوجن بودند و بعضی ازانقسم برآمدند که آنها را میخوردند از ترس یکی دیگری
میگریخت در ان مساوات و محبت و جمعیت همه باخصومت نزاع از دل برآورده تماشا میدیدند هیچ یکی کسی را
نمیخورد و همه نظر بجمال جهان آرای سری رامچند بود و میمونان که بر پل و هوا راه نمییافتند بر پشت
همان نهنگان و ماهیان شده از دریا میگذشتند جانوران اصلا حرکت نمیکردند بلکه سعادت خود دانسته
تحمل شست میشدند سری رامچند همه تماشای دریا و ماهیان کرده راه طی مینمودند تا بکنار آنروی
دریا رسیدند بعد رسیدن لشکر اندر خشتند بالمیک بالو و کش میگویند در انوقت ساگر عرض نمود
که در جامهٔ شاهی جنگ کردن مناسب است و بهتر آنست که لباس شاهی در بر کنید و از زیور خود را
آراسته ... مرصع بجواهر های آبدار ... مرو رید و حمائلهای جواهر نفیس
... جمیع بنظر ... بالمیک کمیشر به لو و کش میگوید که سری رامچند و لچهمن
... و ... ساگر گرفته و بسر و گوش و در بر کردند و حمائلها در گردن انداختند
... و بهبیکهن و دیگر میمونان بخشیدند از شعاع جواهر های میمونان
... سری رامچند ... بدان رفته ... حربه های ضروری از وی گرفته بجای خود
... دریای مبارک بوسیده بمکان خود در رفت ❊



چون سری رامچندر و لچهمن و سگریو با سایر میمونان جبه دریای [illegible]
کردند به میمونان اجازت شد که هر جا میوه در باغ و بوستان [illegible] بخورند
آنها شتافتند در باغ و جنگل رفته میوه های لذیذ میخوردند و [illegible]
لنکا می انداختند از راچهسان هر کرا میدیدند او را [illegible]
بریده پیش میدادند آنها به راون خبر دادند که سری [illegible]
میمونان رسیده اند راون از این سخن متفکر گشت [illegible]
نیست ساعتی در فکر فرو رفت باز سر برآورد [illegible]
که سری رامچندر و لچهمن به لنکا رسیدند شوهر خود را [illegible]
سخن مرا بگوش دل بشنو و پنبه غفلت از گوش برآر جناب [illegible]
توان کوهی برد میان تو و سری رامچندر فرق از [illegible]
در مقابله ایشان [illegible]

نابود گردانیده چنانچه من با صورت گرفته از و عداوت نباید کرد که حیات و موت عالم باختیا
اوست سیتا برامچند باید داد و سلطنت لنکا به پسران بخشیده در جنگل رفته عبادت او باید کرد
هزاران سال عبادت کردی و دیوتها بزور بازوی خود مسخر ساختی از ناز و نعمت دنیا تمتع برداشتی
حالا دل از این بردار باید بنده و سلطانی کوه و بیابان اختیار کن و زاهدان و عابدان برای
که محنت میکنند و شاهان گیتی ستان سلطنت گذاشته براه او فقیر میشوند از ناز و نعمت دنیا
انداخته به برگ خشک قناعت مینمایند همان سری رامچند است که بطالع تو بپای خود آمده
گفته من قبول کن زیر پای او بیفت و فرمان بردار او شو تا سلطنت لنکا برقرار بماند و من بیوه نشوم
راون مرا او را بیهوده داشت و گفت غم مخور بدانکه در عالم مثل من شجاع کیست برن و کبیر و پون
و جم دیگپالان روی زمین همه را بزور بازوی خود زبون ساختم و دیوتها و جمیع آدمیان
در فرمان برداری من اند سبب هراس دل تو از چه راه باشد این را گفته از انجا برخاست
و بدیوانخانه آمده نشست وزیران و ندیمان را طلبیده پرسید که جنگ چه قسم باید کرد
آن جماعه گفتند باید تدبیر جنگ از ینها چیست میمون و آدم خوراک مایان هستند بر آیت
[illegible] گفت [illegible] اینها [illegible] و بچه خود ها میکنند هیچ نمیدانند وقتیکه یک میمون
به لنکا آمده بحضور شما چندین هزار راچه کشت و لنکا را سوخت چرا او را نکشتند مگر
اشتها نداشتند اکنون [illegible] را چه [illegible] و چون با سایر میمونان رسیده اند بر کوه سبیل دایره
لشکر کرده اند همه را [illegible] خورده [illegible] اگر بشنوی [illegible] خدمت [illegible] بگویم اول
[illegible] کن و سیتا بده [illegible] رفع شد [illegible] رامچند سیتا را گرفت
[illegible] تنبیه کن تا آخر دیگر [illegible] ظفر دهد راون از سخن [illegible]
[illegible] شد گفت [illegible] عقل و تدبیر تعلیم داده هزار لعنت برای تو باد و دریغ چوب بانس کاه
تو [illegible] رفته او را از مجلس برخاست و سخن درشت گفت ای نادان نصیحت نیک ترا سود ندارد
چنانچه مریض [illegible] اجل رسیده [illegible] دوا نمیکند [illegible] از مجلس برخاست و مجلس ارفته بر بالاخانه بام

که بغایت بلند بود نشسته وافر بود که زنان صاحب جمال رقاصی کنند و مطربان خوش الحان
سرود نمایند چنانچه مجلس عالی ترتیب داده تاج مرصع بر سر نهاده و مندودری در پهلوی او نشسته
راون بکمال غرور و تکبر دران شغل بود هیچ ترس و خوف از سری رامچند نداشته در دل [illegible] شراب
میخورد و با زنان بازی میکرد و سری رامچندر که بر کوه سبیل دامن داشته بر سنگ بلندی که دست
برادر بدست خود فرش کرده بود استراحت میکردند و تیر و ترکش نزدیک داشته بودند و انگد
و هنومان پای چپی میکردند سری رامچندر نظر بطرف مشرق کرده دیدند که ماه جهان افروز
تمام عالم را بطلعت خود منور گردانیده و سایر ستاره به پهلوی او زینت یافته سری رامچندر
گفتند درمیان قرص ماه این سیاهی که دیده میشود چیست در دل [illegible] هر یک باید بگوید
گفت عکس زمین است و یکی گفت و قتیله را مور گشته قطره خون او به سینه ماه رسید
همان هویدا یکسی گفت که ماه و زهر هلاهل در وقت برآمدن دریا بهم از دریا برآمده باهم دوستی دارند در سینه ماه
جا گرفته از انست که آدم مهجور را بجوش آرد و هنومان گفت ماه خلاص نشده است صورت
مبارک شما در دل خود دارد که بر چهره او پیداست سری رامچندر بر سخن هنومان آفرین کرده تبسم
نمودند باز بطرف جنوب دیدند از بجهیکن گفتند ببین که درین شب [illegible] بجهت [illegible]
آهسته آهسته رعد میکند بجهیکن گفت ای سری رامچندر این نیست بلکه [illegible]
راون مجلس ترتیب داده میله تیر او ابر مینماید و مندودری [illegible]
میرسد و آن گوشوار مرصع گوش مندودریست که از حرکت [illegible]
بغرور او تبسم نموده کمان بزه آورده تیری بر وزن چتر و تاج [illegible] راون [illegible]
مندودری بر زمین انداخته باز در ترکش آمد مجلسیان حیران ماندند [illegible]
و باد هم تند نبود و هیچ حرب پیدا نیست افتادن چتر و تاج و گوشوار [illegible]
راون دید که حاضران مجلس خوف خوردند گفت کسی را از افتادن [illegible]
از افتادن چتر و تاج چه بدشگون است همه را رخصت داده [illegible]

که بشنوی و بغایت تعلیم کرده‌اید به او گفت ای تو سری رامچندر را او هم تصور کن این برهماند
با هفت طبق آسمان و زمین با چندین شیوون و فنون که می بینی چنین هزاران هزار برهماند
به هر موی او هست آسمان سر او و پاتال پای او و کوه‌ها استخوان او و اشجار رگ و ریشه او
اجل کل عالم خم ابروی او و آفتاب و ماهتاب هر دو چشمان او و شب و روز چشم بر هم زدن او
اسونی کماربر دو دم گرفتن او هست اطراف گوش او صورت شب و چشم او و برهماند سر او
آفریدگار به پیدایش کن گشته و در همه شی حاضر او هست هر چه بینی زبان او و باد نفس او و حرص
لبهای او اجل دندان او این موجودات مایا بازی او و دکپالان بازوی او و آتش دهان او
آب حیات زبان او و ... بشکم او انیمه بخاطر او و خصومت از او و رکن و آشتی نما
کننده بالی و من به وی نشوم را او بخشید و گفت بزرگان راست گفته اند که در زنان
چند خصلت بدائم میباشد ترس و بیقراری و نادانی و وسواس خاطر و بی تدبیری و معطلی
و کم همتی و بی رحمی تعریف دشمن بسیار کردی به مراتب سازی اینها اگر نام بردی همه ظرف زنان
من اند معلوم شد این وجه تعریف اکردی ازین شیرین گفتار دل مرا اسیر خود کرده
درین جواب و سوال شب آخر شد صباح لباس فاخره پوشید و دیوان کرد و همه یاران
و وزیران را طلبید از همه مشورت خواست آخر رای همگنان بران قرار یافت که جاسوس
باید فرستاد تا حقیقت لشکر ... بیاید راون دو کس ... گفت به موجب سوی
لشکر ... شب ... برآمده به لشکر سری رامچندر رفتند تمام لشکر را دیدند
بجگیان ... بسته ... باز گشته پیش سری رامچندر
گفتند ... لشکر ... تا ... بگویند ... کردند ... دو ساران
نزد راون رفتند و گفتند که ... سری رامچندر ... با لشکر بیمونان
رسید ... رفته از سری رامچندر ... همه لشکر
... گفت صلاح در آن است که سیتا را ... آشتی کنی

والا این خانمان تو همه خواهد رفت تفصیل [illegible] و اشکال یان [illegible] نشان [illegible]

[illegible] چند [illegible] بلند [illegible] سوکند [illegible] پیدا [illegible] سوکند [illegible] [illegible]

[illegible] نزدیک [illegible] آفتاب [illegible]

وکسی [illegible] سفید [illegible] [illegible] دوست وکسی [illegible]

[illegible] جد [illegible] [illegible]

[illegible] تحت [illegible] دوست [illegible]

صاحب [illegible]

[illegible] دوست وکسی [illegible]

[illegible] دوست [illegible]

[illegible]

[illegible] معلوم میشود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دوست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دوست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در رنگ کاهی و بعضی برنگ نقره و بعضی برنگ طلا و شنگرف هستند بر همه بشوق دل بعهد
سری رامچندر آمده اند آواز هولناک میکنند مثل دریای شور موج میزنند و جست و خیز مینمایند
حالا سری رامچندر را ببین که از اولاد راجه جسرت اچهاک هستند همه وقت نیت بخیر دارند
اگر تمام عالم جمع شوند در جنگ حریف آن نمیتوانند شد آسمان و زمین را از تیر خود تواند
دوخت کمان ایشان از کمان اندر سخت تر است و لچهمن را نظر کن که تیرهای او همه بخطا نیست
و باز تفصیل لشکر سگریو را بشنو صد هزار کرور را سنکو گویند صد سنکو را یک برند انک گویند
صد هزار برند انک را مها برند نامند صد هزار مها برند را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را
مها پدم میدانند صد هزار مها پدم و دو هزار مها پدم و یکصد مها برند بالای آن صد برند و یک سنکو
و هزار کرور میمون چیده باو هست تفصیل لشکر آنچه دریکدو ساعت دریافتم با تو گفتم والا بیان
تمام لشکر اگر صد سال در انجا بودمی نمیتوانستم گفت حالا سیتا را بده یا جنگ کن این کلام
چون شنید راون در غضب آمد و گفت تو که نوکر من باشی و تعریف لشکر سری رامچندر میگوئی
لعنت بر تو باد اگر ترا بکشم بجاست از مهودر گفت جاسوس دیگر باید فرستاد ساردول نامی
راچهس را تعیین کردند او افسون بر خود خواند که او را کسی نه بیند در لشکر سری رامچندر رفت
لشکر را میدید بهبیکن او را شناخته اسیر کرد و باز بحکم سری رامچندر و لچهمن او را سر دادند از انجا
نزد راون آمد و گفت بر کنار دریای ساگر سری رامچندر با لشکر بیقیاس دایره کرده اند همه
میمونان کوه و سنگ و درختهای کلان بدست دارند منتظر حکم سری رامچندر هستند از دام
و انبوهی لشکر چنان است که باد هم گذر ندارد من هر چند افسون بر خود خواندم که کسی نه بیند اما
شناختند آزار بسیار دادند نزد سری رامچندر بردند چون ایشان رحیم دل اند خلاص کردند
انجا رسیدم حالا صلاح دولت همین است که سیتا را باید داد یا جنگ باید کرد هم سرداران لشکر
بشنو سگریو پسر آفتاب است و جامونت پسر برهما و انگد پسر بالی و سکهین پسر ... و دوید
[illegible] نل پسر ... و هنومان پسر باد انگد ... اینقدر

وکوه وکوه چه و کچ و سر مهیا انیم سیران جم بستند و ل نیسر بسو کرده ست و سری رامچند و لچهمن پسران
جسرت راجه ملک اوده هستند بچهمن برادر تو هم با انجاست که لنکا زیر تو رامچند را ... ت راون تنها
از بره جوده وزیر خود پرسید چه باید کرد او گفت من از طلسم سر رامچند ساخته می آرم به سیتا بنما
تا ترا قبول دارد آنوقت سری رامچند چه خواهد کرد راون از ... شن بسیار خود طلسم را ده
گرفته نزد سیتا آمد و گفت که در جنگ آنشب پهلوانان من سری رامچند را کشتند لچهمن
و میمونان همه گریخته رفتند و بسیاری بدریا غرق شدند اگر باور نداری اینک سر اوست ببین
سیتا چون گمان کرد سر رامچند را دید خود را بپای ... زد و زاری بسیار نمود و میگفت
ای سری رامچند چشمان تو که شکل ... ست چه تو را ... ست ... نیشتا ... الوسلیا ...
کیکئی ... سید ... بیهوش ... ت ... جمع ... و ... لوسلیا ...
لی پسر کرده شما که بر همه غالب بود ... حراف شما موقت شد ... شما ... خوشت
مرا گذاشته چرا بر آسمان رفتند و مرا در بند ... گذاشتند من هم جان خود میدهم
که در اوده رفته خبر کشته شدن شما مردمان من خواهند گفت چه حال خواهد شد و سیتا بیهوش
شد در آنوقت راون بخانه خود رفت ... و وزیران طلبیده قرار جنگ داد بفرمود
تا کوس جنگ بنوازند سرما نام ... سیتا را بیهوش دید آب ... زد چون بهوش آمد
گفت ای سیتا خاطر جمع دار غم مخور که سری رامچند و لچهمن و سائر میمونان بخیریت هستند
بر ایشان کسی غالب نتواند شد راون بسوی لشکر طلبیده و چون ... نتوانست
از طلسم گمان و سر سری رامچند ساخته بتو نمود یقین دان که بعد کشته شدن راون سری
رامچند را خواهی رسید سیتا گفت تو باعث حیات من شدی خبر سری رامچند گفتی
انیقدر خبار جاسوسی راون ... من بگو او گفت من خبر راون هستم هیچ اسرار
از من پنهان نیست برای کار تو ... سرما از نجا بخانه راون رفت صحبت
شنیده آمده به سیتا گفت آنوقت کیکسی مادر راون ... رچهسی ... راون

گفتند که با سری رامچندر جنگ سود ندارد به وآشتی کن و سیتا را بده اما راون قبول نداشت درآن وقت
در لشکر سری رامچندر میمونان نقارهٔ فتح نواختند صدای آن بگوش راون رسید رنگ از رخ او پرید
پاره هراسان شد با پرهست گفت آدم و میمونان خوراک من اند مرا با اینها شرم می آید جنگ کردن
مالونت وزیر گفت ای راون سری رامچندر تیرانداز بی بدل هستند و آدم نیکوکار و صلاح آشنا البته
در جنگ ظفر می یابد در ست جگ نیکوکار بدکار را البته میکشت و در تریتا آدم بدکار را می ترسانند
اما آخر نیکوکار ظفر می یابد و شما اعمال خود را بهتر میدانید صلاح نیک آنست که سیتا را به سری
رامچندر بدهید شگونهای بد که درین روزها معدود است می بینی که در روز بی ابر خون می بارد
و صدای مهیب از غیب می آید اشک از چشم فیل جاریست نشان شبان افسرده می ماند و کرگس
بر بامها می نشینند مادهٔ گاو خر کره می زاید طفلان همه بازی جنگ میکنند ازین خیال فاسد
باز بیا از سری رامچندر آشتی کن راون را نصیحت مالونت پسند نه آمد گفت منکه بر دیوتها
غالب آمده باشم به ایشان چگونه صلح کنم اگر با آنها طرح دهم دیوتها مرا خواهند خندید حرف
اهانت خود هرگز نخواهم گفت بهر چهار دروازه قلعه لشکر قسمت کرد بدروازهٔ مشرق پرهست
را با لشکر بسیار تعیین کرده مهودر و مهاپارسو را بدروازهٔ جنوب نگاه داشت اندرجیت را بدروازهٔ
مغرب فرستاد بدروازهٔ شمال سوک و سارن را معین ساخته خاطر از جنگ جمع گردانیده
در اینجا سری رامچندر با سوگریو و بهبیکهن و جاموونت مشورت جنگ خواستند اینها گفتند
جاسوسان را بفرستید [illegible] بهبیکهن [illegible] هر چهار [illegible] خود را فرستاد آنها بصورت
[illegible] سوی [illegible] رفته آمدند و تقسیم افواج راون بهر دروازه ظاهر کردند که بر دروازهٔ شرقی
[illegible] سارن [illegible] و راون نیز مستعد گشت [illegible] نیام [illegible] کرده همراه خود
لشکر [illegible] و در قلعه [illegible] تعیین دروازه [illegible] هزار [illegible] و هزاران فیل فوج
[illegible] حاضر شد [illegible] بهبیکهن گفت ای سری رامچندر وقتیکه راون
[illegible] شکست [illegible] تیر [illegible] فزونی لشکر او و سواری کنید

سری رامچندر هم فوج بهر دروازه تعین ساخت بدروازه شرقی نیل بدروازه جنوبی انگد بدروازه
دروازه مغربی هنومان با جمعیت های بسیار مقرر گردانید و خود و لچهمن بدروازه شمالی قرار داد
که راون هم همانجا قرار داده بهبیکهن و جاموت را سردار فوج طرح مقرر ساختند بعد از ان
با لچهمن و سگریو و بهبیکهن و جاموت و انگد و هنومان و نیل و میمونان و خرسان و لنگوران
بالای کوه سبیل که بسی چون بلندی داشت رفتند از انجا قلعه لنکا را و عمارات آنجا دیدند که
بغایت استحکام دارد میمونان و خرسان و لنگوران انقدر صدای مهیب کردند که دیوار عالم بجاست
قلعه و عمارت آنجا بحرکت آمد زنان باردار بار انداختند اسپان و فیلان شور و فغان
و اشجار بحرکت جنبیدند مرغان آبی و صحرائی پران شدند دیوان ... را زهره شکست
زور و قوت نماند سری رامچندر به لچهمن گفتند معلوم چنان میشود که جنگ عظیم خواهد شد و بسیاری
از مردان بکار خواهند آمد که ماه رنگ زرد گرفته و زاغ سفید بنظر می آید ... نیز پیدا
می باید که میمونان و خرسان و لنگوران همه ها از گردن بایت صورت ... در میدان
صورت اصلی برای شناخت داشته باشند قرار بر این افتاد ... بلنکا ...
پسر بال را سری رامچندر طلبید و گفت برای کار من بلنکا برو و آنچه کار من ... باشد
خواهی گفت دیگر ترا چگویم بسیار دانا می هستی انگد همان ساعت برخاست سری رامچندر را
تعظیم بجا آورده روان شد بی محابا میرفت تا بدروازه لنکا رسید ... پسر راون در آنجا
بازی میکرد از وی چیزی پرسید او تند گفت انگد چنان مشتی بروی زد که جان بسپرد
بعد از ان در مجلس راون رفت دید که راون چون کوه دود نشسته ...
می ماند سرهای او چون شاخهای کوه ... بدان ... دیده میشود ...
و دهان چون غار کوه است راون گفت تو کیستی انگد گفت مرا فرستاده سری رامچندر ...
پدر مرا با تو دوستی بود بنا بر نفع تو آمدم خانواده پولست بسیار بزرگ است تو ...
خدمت برهما و مهادیو جی بسیار نمودی ... دعای خیر ... یافتی چنین ... حیف است اکنون ...

برساتر دیو تها ظفر یافتی آخر رعونت بهم رسانیدی کبر و منی بهم اندوختی سیتا که مادر کل عالمست
بندی آوردی حالا از من بشنو که خس از دندان بگیر و در گلو حلقه بندگی بنه تمام قبیله و زن
و فرزندان خود و سیتا پیش خود کن نزد سری رامچندر برو و در پای او خود را انداز و بر گناه خود
اعتراف کن البته سری رامچندر گناه ترا عفو خواهند فرمود راون گفت ای میمون سخن فهمیده
بگو مرا نمی شناسی نام پدرت چیست انگد گفت پدر من بال میمون ست او نگاهی ملاقات
کرده باشی راون نام بال شنیده اندک هراس خورده گفت بلی بال را میدانم انگد پسر بال
تو هستی که خانواده خود را برباد داده عبث در دنیا آمدی که وکالت سری رامچندر بر خود گرفتی خبر
خیریت بال بگو انگد بخندید و گفت ده روز گذشته نزد بال رفته خبر خیریت خواهی پرسید انه
خصوصیت سری رامچندر چنانچه خیریت میشود بتو خواهد گفت ای نادان دعا در دل کسی ماند که
ولش در اطاعت سری رامچندر نباشد فی الواقعه که پسر ناخلف نزادم و تو پسر رشید شده
این هست چشمان تو کور اند کسی را که [illegible] دیوجی خدمت میکنند من بنده او شده ناخلف
[illegible] آمده راون گفت چون تو وکیل شده آمده سخنان درشت ترا برسیدم چراکه من کتابها
خوانده ام انگد گفت [illegible] پس در کدام کتاب خوانده باید که در آب خود را غرق کنی
[illegible] درجهان برابر تو نیکوکار نیست منهم طامع بند
بودم [illegible] راون گفت ای [illegible] جنس حیوان دارند مرا چه شناسند و بر بازوی من
[illegible] شجاع ست که مقابل من آید مو کل تو از قوت من
[illegible] دست و پا گم کرده بود و [illegible] مثل میوه در
[illegible] جنگ نتوانند کرد ذل و نیل شلترا شی
[illegible] آمده لنکا را سوخته انگد گفت [illegible] میگوئی
[illegible] تعریف کردی او قاصد بیگم ست [illegible]
[illegible] جنگ نتواند کرد برای جاسوسی

آمده بود چون بی حکم لنکا را سوخته باز نزد سگریو رفت انداه گریخت راون گفت ازین
سخنان بال پدر خود را بکشتن دادی انگد گفت او را خوردم میخواستم ترا خوردم اما یاد آمد
که پدر من ترا پاک دانسته نخورد حالا بگو که در عالم چند راون هستند یک راون آن بود که
که بقصد جنگ از راجه بل در پاتال رفته آنجا طفلان او را گرفته بازی میکردند بل از راه
رحم او را خلاص کرد یک راون با راجه سهسر باهو جنگ کرده و افتان و خیزان دانسته دستگیر کرده
برای بازی بخانه برد آخر پولست رکهیشر خلاص کنانید و یک راون که در گفتن آن شرم می آید
نمیتوانم گفت مدتی در بغل بال بود از ینها تو کیستی راست بگو راون گفت من آن کسم که جبل
بزور بازو برداشتم قوت بازوی مرا مهادیوجی میداند که سرهای خود بریده خشنودی او در آتش
سوختم زور بازوی مرا فیلان دگپال دیده اند که هنوز در جگر داغ دارند و زمین می شناسد
که از رفتار من بحرکت می آید و لرزه در اندامش می افتد آنرا مذمت میکنی و سری رامچندر را
تعریف مینمائی اگر ندانستی حالا بدان انگد گفت ای بی عقل خبردار باش سخن نمیدانی بوسیله
سهسر باهو را دستها بریده ازسبب کسی که هردی ساگر ترسیده اند میدانی کسی که در عالم بدبخته
آنرا انسان چه طور میگوئی کامدیو را کافر نباید گفت لنکا را بگیرد [illegible]
بدبختان دیگر نمیباشند خیرات غله مثل دیگر خیرات نیست [illegible]
چنانچه من میگویم جواهر نباید دانست بدانکه باقبال سری رامچندر [illegible]
بحضور تو جمیع راجهان باغ را ویران کرده لنکا را سوخت [illegible] غرور
هیچ نگذاشت حالا بحث در وغ لاف مزن [illegible] سری رامچندر [illegible] خواهی رسید
که از سر تو [illegible] میمونان چوگان خواهند باخت سری رامچندر بر تو غضب [illegible] شود
راه آشتی پیش گیر ما خیمه تیرهای آتش بار سری رامچندر از کمان [illegible] خواهند بر
جان تو خواهند خزید در آن وقت هیچ فائده نخواهد داد راون را آتش غضب بجوش آمد
این سخنان [illegible] افتاد که آتش سر کشید گفت تو همه لران [illegible] من و اندر جیت [illegible] است

قدر قدرت مرا نشنیده حالا بشنو میمونان همیشه بر درخت سکونت دارند از این شاخ بآن شاخ
میروند بهر دا اینها بر دریا پل بسته از همین می بازی مرغان براه هوا هزار بار عبور دریا میکنند بدانکه
میمونان شجاع نمیشوند این دریا در فرمان منست کسی را که تو تعریف میکنی اگر شجاع و جنگ آزموده
اند پس وکیل چرا میفرستند با دشمن صلح خواستن شرم می آید برابر من شجاع کدام خواهد بود
که سرهای خود را بدست خود بریده برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوخت در آنوقت
به پیشانی خود خوانده‌ام که اجل من بدست انسان و میمونان ست آنرا باور نکرده‌ام که برهما بغلط
نوشته باشد تو [illegible] بعبارت اوصاف سری رامچندر میگوئی شرم نداری انگد گفت مثل تو
کسی اهل شرم نخواهد بود که تحسین خود بزبان خود بگوید زور بازوی تو در جنگ سهسرباهو بال
کی بود بانیلیان که خود را میکشند آنها را شجاع نتوان گفت پروانه‌ها که از بیعقلی خود را در آتش
می اندازند شجاعت نتوان ستود حالا سخن درازه مکن گفته من بعمل آر من بوکالت نه آمده‌ام
سری رامچندر گفت اگر فعل شنیع را بکشند بزرگی او نیست از دعای خیر برهما و مهادیوجی
[illegible] یافته مردم آزاری کردی حالا وقت زوال آن رسیده بهبیکن را لنکا داده شده است
اگر چه تو خود نخواهی سیتا را بده والا بجزای اعمال خود گرفتار خواهی شد بزور بازوی برادر
و پسر گنا میکنی اجل آنها بدست منست تحمل سری رامچندر بخاطر آورده سخنان درشت تو
شنیده‌ام والا من ترا شکسته سیتا را می بردم زور ترا از همین دانستم که سیتا را بدزدی آورده
تو [illegible] هستی و من غلام سری رامچندرم از حکمی او میترسم والله بازی بازی ترا
بشدت [illegible] هلاک اندازم و شهر را ویران سازم با سایر زنان تو سیتا را بسری رامچندر
برسانم اما این [illegible] بزرگی من نیست که مرده را کشتن مردی نباشد بدانکه بسیار حرص
آدم را بدست اهل شهوت و بخیل و بی عقل و مفلوک و بدنام و پیر فرتوت و دائم المرض و مخصیم
و بیگانه از خدمت فقرا و صلحا و فضلا منکر ست و تن پرور و غماض و پرعیب باشد اینها حکم
مرده دارند همه ترا دانسته نمیزنم حالا مرغان را از خشم آمد لبهای خود میخائید دست بدست

میمالید و میگفت اجل تو نزدیک آمده که چنین سخنان میگوئی از دهن خود سخن کلان میرانی پدر ما را
ناقابل دانسته از سلطنت اخراج ساخته از غم فرقت سیتا و صولت من [illegible] ایشان نمانده
کسی را که تو ستایش میکنی مثل او هزاران راجهسان پیش من بندگی میکنند چون راون شکایت
سری رامچندر کرد انگد در جوش آمد هر دو دست چنان بر زمین زد که [illegible] مجلسیان
راون بر زمین افتادند راون هم افتادن نزدیک بود اما خبردار شده بر نشست تاجهای سر او
همه افتادند چندی را راون بر سر خود نهاد و چندی را انگد نزد سری رامچندر [illegible] میمونان
آمدن تاجهای راون دیده گریختند که مگر روشن ستاره از آسمان [illegible] راون [illegible]
حربه طلا انداخته است که می آید سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که نترسید این تاجهای
سر راون [illegible] قوت انگد می آیند میمونان بر بست تاجها [illegible] سری رامچندر آوردند میمونان
و خرسان تماشا میکردند سری رامچندر گفت چون خلافت لنکا به ببهیکن تفویض یافت این تاجها
بر سرش خوب که برای این [illegible] میمونان یک تاج بر سر او نهادند ببهیکن [illegible]
سرش از تاج زینت گرفت میمونان [illegible] ببهیکن [illegible] گفتند
راون از کمال غضب بر راجهسان حکم کرد که انگد را بکشند [illegible]
نابود سازند میمونان [illegible] گرو [illegible] دست [illegible]
با انگد گفت که [illegible] شرم نمی آید چرا [illegible]
سینه [illegible] شود [illegible] این سخنان [illegible]
دهن شکستن تو [illegible] رامچندر نیست [illegible]
[illegible] میوه [illegible]
[illegible]
[illegible] سری رامچندر [illegible]
[illegible]

توان [illegible] و قوت خود بسیار میزنی اگر پای مرا از زمین توانی برداشت همه گفته مرا اعتبار کرده سری
رامچند سیتا را گذاشته باز روند راون با راچسان خود اعتبار پای انگد را برداشته بزمین بزنید
هزاران دیگر [illegible] ان راچسان یک مرتبه برخاستند همه باتفاق تمام [illegible] و قوت خود بار زیاده بردند
اما پای انگد از جا نجنبید همه [illegible] شرمنده شده نشسته هر چند بتکرار راچسان برخاسته [illegible] آوردند
فائده نداد قدم انگد بسان استقلال دل زاهدان و دعا بدان مردمیدان رضا و بهادران جنگ آزما
قائم ماند آخر راون خود برخاست تا پای او را از زمین بردارد انگد گفت ای راون خلاصی تو از گرفتن
پای من نیست برو پای سری رامچند بگیر تا نجات یابی راون ندامت کشیده بجای خود نشست
رنگ رویش زرد گردید صفای چهره او نماند ترسان و هراسان غمگین [illegible] میگوید هر که از
سری رامچند منکر است کارش همه ناتمام است از تقدیر کسی که عالم موجود میگردد و در ساعتی منهدم
میشود از خشم [illegible] مانند خس میسازد چه پای وکیل او قائم نباشد بانگد او نصیحت بسیار
کرد [illegible] سود نداد گفت ای راون اجل تو نزدیک رسید سخن مرا قبول نداری ترا بازی [illegible]
سری رامچند خواهند کشت [illegible] این را گفته از مجلس برخاسته آمده در پای سری رامچند افتاد و صورت حال
آنجا بیان کرد [illegible] راچسان کشته شدن پسر [illegible] راون خبر دادند او
[illegible] نمی گذشت چون [illegible] آخر رسید [illegible] محل مندر رفت
[illegible] تنها می آید چه [illegible] ان ملیده [illegible]
[illegible] گفته من سیتا بسری
[illegible] راجه جنک [illegible]
[illegible] وقت بسری رامچندر قادر نشدی بحضور سری
[illegible] میداند که یک تیر داده جان
[illegible] شرم می آید که با او دعوی [illegible]
[illegible] باشد چنانچه تو همه را

سبابی جهان سری رامچند [illegible] شد میمونان بر ساحل دریا پل بسته اینطرف آمده برای جهود تو انگد را فرستاد [illegible] پس چه کار کرد و دیگر از سه [illegible] در هیچ بی حرمتی فرو نگذاشت [illegible] می آرد [illegible] اجل نزدیک رسید [illegible] تمام شهر بسوخت [illegible] جماعت سری رامچند [illegible] شب درین سخن بگذشت صباح لباس [illegible] پوشیده در مجلس آمد و نشست سری رامچند انگد را طلبیده [illegible] تمام نزدیک [illegible] درین عصر حاکم لنکا ست [illegible] بسیار دارد مرد عجیب [illegible] آنگاه گفت این [illegible] و صورت سام و دام [illegible] صفات را جهت [illegible] صفات از و جدا گردیده [illegible] آمد سری رامچند [illegible] و از لشکر [illegible] مشورت جنگ [illegible] گفت [illegible] لشکر چار سمت [illegible] هر چار دروازه [illegible] بسته [illegible] قائم کرد سری [illegible] طلبید [illegible] که بلنکا در آئید و راجهسان را بکشید میمونان [illegible] شدند و در پای مبارک سری رامچند افتاده [illegible] کردند قلعه لنکا [illegible] بغایت بلند و استحکام تمام داشت میمونان [illegible] سنگ [illegible] بدست [illegible] بیک [illegible] میمونان [illegible] آب و بعضی [illegible] فرو گیرد میمونان [illegible] راجهان [illegible] در لنکا افتاد [illegible] شما [illegible] [illegible]

حمل نبرد آزمایان بجوش و خروش آمد دل جبتان را هوش از دل بدر رفت از هر دو طرف بهادران
دویدند شور و فغان کردند اکثر در میدان راه نمییافتند کوه را شگافته راه میکردند از غصه لبها
بدندان می گزیدند مثل شیر شرزه می غریدند میمونان دهائی سری رامچندر و راچسان نام اون
میگرفتند و آغاز جنگ کردند میمونان سنگ بر راچسان می انداختند راچسان باز بر آنها
می زدند بعضی میمونان خس و خاشاک آورده به کودال دور قلعه را برابر
میکردند و بسیاری بر کنگرهٔ قلعهٔ لنکا رفته با راچسان محاربه نمودند
از حربه کنگره ها بر داشته درون قلعه می انداختند حریف را بجنگ میطلبیدند و حمله برو میکردند
پای او را بر زمین میزدند از زور جوانی و اقبال لازوال سری رامچند ربیک جستن به قلعه
میرفتند از انجا بر بامهای عمارات رسیده اقبال سری رامچند میگفتند ستون ها
و درهای خانها که بزر و جواهر مرصع بود از بیخ بر کنده بر راچسان میزدند و مناره ها بر زمین
می انداختند و بعضی میمونان از صدمهٔ راچسان روئین تن بر زمین می افتادند
دیوان و راچسان از سلاح شمشیر و گرز و تیر و کمان و ناچخ و تبر و نیزه و چکر و ترسول و مدگر
و توم ر و دند و کمند و میمونان از کوه و درخت و سنگ و ناخن و دندان و لگد و مشت
و ناخن و دندان جنگ میکردند هر یک با حریف خود محاربه داشت زور و قوت خود آزموده
داد مردانگی میداد از چپقلش های نبرد آزمایان زمین در ستوه آمد و غبار سم بهادران تیره
آسمان برخاست چشم نظارگیان خیره گشت چنانچه گلها از باد نسیم بر زمین ریزد همچنان
[illegible] از زور پنجه میمونان بر خاک هلاک می افتادند و میمونان از زخم ناچخ و گرز
راچسان بجنگ و خون آ[illegible] میدند باز میمونان دل قوی کرده بر راچسان تاختند از مشت
و [illegible] جنگ [illegible] ختند [illegible] دمار از راچسان بر آوردند شور و فغان در لنکا چنان انداختند
[illegible] ست [illegible] دانسته [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] اندوخته [illegible] شد خود دیده [illegible] آمد

ببانگ بلند گفت تمام عمر دولت مرا خوردند حالا بوقت تردد جان خود دریغ میدارند هرکس از
میدان مردان خواهد گریخت از شمشیر آبدار من کشته خواهد شد راچهسان را ازین سخن غیرت آمد
برگشتند قرار بمردن داوند و دست بحربه بردند و گفتند مردان را در میدان معرکه کشته شدن
حیات ابدی می بخشد میمونان را بجنگ میطلبیدند از نیزه و شمشیر و تیر بسیاری را کشتند
میمونان شکست فاحش خوردند پناه به هنومان و سگریو بردند انگد بر دروازه غربی با اندرجیت
جنگ میکرد هردو در علم سپاهگری مهارت تمام داشتند و نوجوان بودند باهم مردانه جنگ میکردند
و خود را می ستودند مثل شیران می غریدند هرگاه اندرجیت گرز بر انگد انداخت انگد آنرا در راه
بگرفت باز بر وزد اسپان و پهلبان او را کشت و رتهه پاره پاره شد اندرجیت پیاده گردید
تکانی نامی وزیر راون بمدد او رسید انگد بر و کوهی انداخت که تمامی لشکر تکانی بملک عدم
شتافت مهودر با لچهمن جنگ داشت بر پیشانی و سینه او تیر بسیار زد لچهمن در غضب آمد
درخت کلانی بر و انداخت که رتهه مهودر شکست و لشکریانش بجانب ملک فنا افتاد هنومان
به کمک میمونان رسیده بر قلعه تاخت راچهسانی که بر میمونان زور آورده بودند همه را از آتش
قهر خود بسوخت اندرجیت بمدد آن جماعه رسیده با هنومان مقابله کرد هنومان بیک جستن
رتهه سواری او شکست و پهلبان را کشت در سینه او چنان لگد زد که بیهوش بر زمین افتاد
برادر خرد او را بر رتهه خود برداشته بلنکا برد انگد شنید که هنومان تنها بر قلعه لنکا رفته بیک
جست خود را به هنومان رسانید مثل باد و آتش هردو بغایت خشمناک شده و قبال
لانزال سری رامچندر را بلها آورده بر بام راون رفتند صلابت و ستایش سری رامچندر
و لچهمن خواندند کلس های باجها برکنده بر راون زدند عمارات را بخاک هموار ساختند زنان
راچهسان سنگ بر سینه خود ها می زدند و میگفتند هردو میمون که لنکا سوختند و پسران
راون کشتند آمده اند نمیدانیم که حالا چه بلا بر بایان خواهند آورد به دو تا تفریق زنان را
می ترسانیدند و اوصاف سری رامچندر میخواندند بعد ازان ستونهای جواهر نگار راون

برآوردند در لشکر راون خود را انداختند از یک سر راچھسان را کشتن گرفتند بعضی را به لگد و بسیاری را بمشت زدند و گفتند خدمت سری رامچندر که نکردید سزای آن بگیرید سر راچھسان از تن جدا کرده نزد راون پرتاب میکردند مغز آنها پریشان و پراگنده میشد گویا کوزه جغرات می شکست هرجا راچھس سردار بیافتند سر او را نزد سری رامچندر می تافتند بهبیکهن نام بهائی میگفت سری رامچندر [illegible] نجات می بخشیدند تکالی که جوگیان [illegible] سر آید می یافتند بهرد و میمونان راچھسان هشیار کشتند [illegible] جب راون نهادند لشکر [illegible] چنان درهم برهم زدند چنان که از کوه [illegible] دریا برهم زدند تا هر [illegible] تاب و طاقت کرده وقت شام نزد سری رامچندر آمدند و در تحسین شدند سری رامچندر بر ایشان [illegible] عنایت و لطافت نظر کرده [illegible] که وقت جنگ [illegible] رفت سایر میمونان نیز از جنگ [illegible] شتافتند راچھسان از [illegible] قوت یافته بجنگ آمدند چنان نمودند میمونان را طلب میکردند آنها نیز تاب [illegible] آمدند با حریف خود جنگ کردند لبان آتشبازی با هم آمیختند [illegible] افتاد [illegible] جنگ نمودند در آنوقت از طرفین چنان جنگ شد که جوی خون جاری گردید [illegible] راچھسان و میمونان نهنگ وار [illegible] میرفت میمونان [illegible] هزیمت لشکر خود دیده سحر و جادو [illegible] چنانچه میمون بسیاری [illegible] حال واقف شده [illegible] که تمام [illegible] میمونان را بجو بندی [illegible] جنگ [illegible] راچھسان آمدند میمونان [illegible] چنان [illegible] کردند [illegible] راچھسان گریزان را گرفته بزمین زدند [illegible] گشته بر لشکر تافتند بعد از آن انگد و میمونان

نزد سری رامچندر آمدند سر در پای ایشان انداختند استمالت و مهربانی یافتند همه‌ها آسایش گزیدند
و چوکی تا لایه بر لشکر ظفر پیکر مستقیم ساختند راون از هزیمت لشکر خود غصه بسیار خورد و وزرا و وکلا
طلبید از انها مشورت خواست مالونت گفت از روزیکه شما سیتا را آورده اند شگونهای بد بسیار
میشود به تفصیل نمیتوان گفت در بید و شاستر چنان گفته اند که کار معامله ناشناسان کوتاه بین
آخر تباه گردد هر که از خالق خود منکر است اذیت دنیا و آخرت ندارد کسی که هزار کس را با برادر
ود مو کیتبه ما کشته است حالا بصورت سری رامچندر برآمده کسی را که برهما و مهادیو جی خدمت
میکنند در دنیا بحکم او پیدا میشود و با [illegible] محبت چه فائده سیتا را باو بده و طاعت او
قبول کن [illegible] سخت گران آمد گفت روی تو سیاه باد برخیز
[illegible] پیش [illegible] دیگر میا [illegible] دانست اجل راون را فرا گرفته است که نصیحت بهوا اثر ندارد
اندرجیت گفت [illegible] کشتن رامچندر و لچهمن غم مخور فردا تماشای جنگ من خواهی دید که چه بلا بر سر آنها
می آید راون بر سخن اندرجیت برآشفت و در بغل گرفت انتظار صبح صادق داشت چون
چهره آفتاب از شفق بکرمت سر برافراخت از هر دو طرف جنگ آوران بمیدان آمدند
اندرجیت شنید که هنومان بر قلعه لنکا رسیده برخاست سلاح جنگ بپوشید از زیورهای نفیس
خود را آراسته معطر [illegible] مانند برق خود را بنواخت در میدان آمد به بانگ بلند
میگفت حالا سری رامچندر و لچهمن کجا هستند و نل و نیل و انگد و هنومان و جاموَنت
کجا رفتند و ببیشن کجاست [illegible] بشنو [illegible] گفته دست بکمان کرده بر لشکر میمونان
تیرباران ساخت بسان [illegible] بدن میمونان می خوردند جا بجا از کشته ها پشته ها افتاد
میمونان از هیبت رو بگریز شدند راه گریز گرفتند هوش جنگ از دل فراموش شد هیچ
میمونی نبود که از تیر او زخم نداشت و جامونت [illegible] ده ده تیر همه را زده بر زمین انداخت
و [illegible] برآورد که هول در جان میمونان افگند هنومان این حال [illegible] کوه
کلانی برو انداخت اندرجیت [illegible] کرده [illegible] جان نفسانی

هر چند میمونان با نا و را بجنگ خود طلبیدند آمد روبروی سری رامچندر شد سخنان درشت گفتن
آغاز کرد نیزه و گرز بر ایشان انداخت ایشان بازی بازی همه را رد کردند اندرجیت دید که حربه
بر جسم مبارک اثر ندارد به طلسم و جادو پرداخت مهادیوجی میگویند ای پاربتی از طلسم کسی که برجا
و من و ملکان حیرت هستیم و هیچ دریافته نمیشود آنرا اندرجیت میخواست بازی داد چنانچه
از آسمان آتش میبارید از زمین دریا پدیدار گردید اقسام راچهسان و زنان آمها بزن بزن گفته
تعاقب میکردند خون و غیره نجاست از آسمان می بارید گرد و غبار آنقدر برخاست که روی هوا را
پوشیده عالم تیره شده بود بیکدیگر را نمیتوانستند دید میمونان از آن طلسم عاجز آمدند مرگ خود خواستند
سری رامچندر دریافت که میمونان هراس خوردند از یک تیر همه طلسم را سوخت تیرگی از عالم
بدر رفت میمونان خوش شدند قوت تازه یافتند بجلدی تمام میدان آمدند حریف خود را
طلبیدند لچهمن و میمونان بجنگ او آمدند راون از عقب لشکر بسیاری بکمک پسر فرستاد
از میمونان و راچهسان مقابله افتاد هر دو طرف فتح خود میخواستند میمونان از مشت و لگد و دندان
جنگ میکردند و می ترسانیدند بکشتن و بستن میگفتند از بدن راچهسان سر و بازو جدا می ساختند
هنگامه رزم آنقدر گرم شد که بسیاری راچهسان سر از بدن رفته لب مرمیدیدند و جنگ میمونان
دیوتها بر هوا تماشای جنگ میدیدند گاهی دل شاد و گاهی سرد میشدند در دل فتح و نصرت
سری رامچندر میخواستند گودال های زمین از خون کشتگان پر شد جوانان زخم خورده خون
بر آورده مثل درخت پلاس گل بر آورده بودند که چه پسر که راجا جاموِنت روبرو شد از تیر پیشانی
و سینه او مجروح ساخت جاموِنت درخت کلانی برکرا چه چنان زد که اسپان رتهه او کشته
شدند و رتهه شکست و بکمه نامی [illegible] بدست نل میمون دوچار گردید بر و تیر باران کرد نل
ترسول بر او انداخت و مثل [illegible] سبب نل درختی بر وزد [illegible] نامی [illegible] و آمد و او را بر از ضرب
درختی زخمی کرد [illegible] گذشته [illegible] برزمین آمد ترسول انداخت میمونان بضرب
تیر های او [illegible] گریز کردند [illegible] پسر [illegible] کرن بر میمونان حمله آورده [illegible] میمونان

شکست لشکر خود دیده مهه را بلا سا بازگردانید با کونبهه جنگ آغاز کرد هنبت ولکد او را هزیمت داد
و بوانگ وزیر راون به کمک کونبهه رسید از دو تیر سینه کواچه بشگافت کواچه درخت کلانی برو
انداخت حریف از تیرهای خود برید باز نه تیر بر وزد کواچه در جواب او سنگ کلانی بر وزد باهم
تا دیری جنگ دلیرانه کردند رکهه میمون با سارن نامی وزیر راون هم مصاف بود درختی بر سینه او
انداخت سر مهه میمون لشکر راچهسان را از پیش گریزانید ترانتک راچهس با نیل میمون
محاربه و دهشت هر دو از درختان جنگ میکردند کمد میمون بر سینه اکپن الکد زده مجروح گردانید کیسری
پدر هنومان با دهومراچهه مقابل شد همراهیان کیسری لشکر دهومراچهه بجان کشتند و کنده مادن
میمون با مهاپاسو رو برو بود از مشت و دندان باهم جنگ داشتند نل میمون بتین راچهس را
در میدان یافت کوه کلانی برو سر داد راچهس آن کوه را گرفته باز برو انداخت جنومال بر هنومان
تیرباران کرد هنومان بر رتهه او رفته سر از تن او جدا ساخت ستر کهه راچهس برابر بهبهیکن آمده
باهم جنگ گرز بازی کردند ست برن راچهس با سگریو هم نبرد گردید سگریو او را بجان کشت
و شادی از سر گرفت لچهمن از تیر خود سر بروپاچهه جدا ساخت اگن کیت میمون با ست کهن راچهس
برابر شده و دهن او را شکست بجر موشت راچهس را هنیدا از مشت زده و رتهه او خورد گردانید
دو دید میمون نشاد بجر موشت راچهس را از پیش گریزانید باز نکونبهه پسر کونبهه کرن به نیل برابر شد
از تیرهای خود زخمی ساخت و بابانگ بلند بخندید نیل در غضب آمد بر رتهه او رسیده سر او را
چنان پیچید که از تن جدا افتاد لشکریان او کشت فیلان زخمی بی فیلبانان و بی سوار هر طرف
پدید میدویدند شور و فغان مینمودند شغالان بر پشته پشته گوشت و خون باسودگی میخوردند
تن بی سر بسیاری دویدند چو بیهوشی خون [illegible] گشتند میمونان و راچهسان بجوش آمدند باهم
[illegible] آرای پر خروش بودند لچهمن با اندرجیت برسیدند جنگ [illegible] آغاز کردند [illegible]
[illegible] بر [illegible] نمی آمد اندرجیت دغا و فریب بسیار زد و لچهمن بکوشش [illegible]
[illegible] بسیار او را کشت و برو تیرباران کرد چنانچه اندرجیت [illegible] شد و دست [illegible] خود

هم کرده نزدیک بود که کشته شود هر قدر میمونان و راچسان کشته میگردیدند دیگران را دل بجوش می آمد
و دیده خون ریزی میکردند و خود را بکشتن میدادند چنانچه میمونان و بلشکر راچسان در آمده
می کشتند و راچسان نیز بر عساکر منصوره در آمده جنگ مردانه میکردند و می کشتند میمونان بر لشکر
راچسان زور آورده بوق فتح می نواختند و گاهی راچسان هم بر میمونان غالب آمده کوس شادی
بنوازش می آوردند [illegible] بجردنت و سکهه دساران با فوج عظیم برابر سری
رامچندر آمدند چنان تیرباران کردند که [illegible] پوشیده گردید و اقسام سحر و جادو بکار آوردند
نفیر و بوق نواختند و [illegible] عجیب [illegible] کردند از آواز نقاره و کرنای طرفین گوش
مبارزان کر شده سری رامچندر آنها دیده تبسم نمودند شش تیر از ترکش برآوردند و بر آنها انداختند
بسیاری کشته شدند و جمعی مجروح بر زمین افتادند و گروهی گریخته بلنکا رفتند از آنجا راچسان
هزاران هزار به کمک آنها رسیده فوج پیش میمونان را زدند لشکر گریزانیدند و دلیری می آمدند بسیاری
از آنها حربه بر سری رامچندر انداختند [illegible] تیرباران آفتاب بنظر نمی آمد سری رامچندر تیری چنان
انداخت که همه حربه ها و تیرها را دگر گردانید [illegible] از میدان مردان بدر رفت عالم روشن و صاف شد
[illegible] لشکر راون همه از پیش ایشان [illegible] خود مقابل شد انگد زور آورده هر امیدان او را
هزیمت داد انگد کوه کلانی زده رتهه او شکست [illegible] رجیت خود را از رتهه جدا ساخت بر لچهمن
چندان تیرباران کرد که حد و شمار نداشت لچهمن همه تیرهای او دوباره گردانید اندرجیت
حربه که به لچهمن میزد رد میشد و تیری [illegible] لچهمن [illegible] لچهمن [illegible] اندرجیت خود را
[illegible] بلنکا رفته آتش افروخت [illegible] سیاهی از گوسفند [illegible]
سوخت تا آنکه رتهه مع اسپان و ترکش [illegible] از آتش برآمد [illegible] رفته نزد راون [illegible]
امروز جنگی میکنم که دل شما شاد گردد [illegible] بر رتهه [illegible]
در میدان آمد افسونی خواند که او را کسی نمیدید [illegible] چنان تیرباران کرد که در زمین جز تیر
دیگر نظر نمی آمد سری رامچندر تیری زدند که همه تیرهای او رد شد اندرجیت در خشم آمد باز تیرباران ساخت

سری رامچندر باز تیری بر وزدند او را اندرجیت از تیر خود بریده به قطعه درآمد و هزاران تیر انداخت
سری رامچندر گفتند کسی که تیرباران میکند بنظر نمی آید معلوم نیست کیست لچمن گفت اگر بفرمائی
از برهما استر تمام خانوادهٔ راچسان براندازم سری رامچندر گفتند بگناه یکی عالمی را نتوان کشت
تحقیق کنید کدام ست البته او را میزنم از سخنان سری رامچندر انگد و دوبید و مینده و رکهه
و سرکهه و هنومان و جامونت و گیج و نیل و سکهن بهوا رفتند آنجا بجز تیری بنظر نیامد اندرجیت
برانها انقدر تیرباران کرد که از ضرب تیرها معلق ماندن ترد و از انها نشد برزمین افتادند خون
از بدن همه جاری بود در مهابهارت مینویسد درینوقت بهبیکهن دوائی به میمونان داد که بر
در چشم خود مالید چشم او مثل چشم دیوها شد که همه بنظر می آمد همه اندرجیت را دیدند اندرجیت
باسری رامچندر گفت اندر با آن زور و قوت از پیش من گریخته شما دو کدام حساب هستید این گفته
باز تیرباران کرد و نمودار نمیشد و طلسم او در نمی گردید چون از برهما بیشتر دریافته سری رامچندر
رعایت آن میکردند و میگفتند که این را بیشتر لچمن خواهد کشت اندرجیت باز بخشم آمده
تیرباران کرده سری رامچندر و لچمن را از تیرهای مارصفت بند کرد چنانچه مرغی در دام بند
شود خون از تن هر دو برادران روان شد باز سگریو را زخمی گردانید درینوقت بهبیکهن
و جامونت و انگد و هنومان و نل و نیل و مینده بسری رامچندر و لچمن و سگریو آمدند دیدند
اندرجیت هر سه را از ضرب تیرها و کمند طلسم محکم بربسته خون از بدن جاریست دفعتاً همه شان
همه غم بسیار کردند و تاسف خوردند میدانستند این کار که کرده هر چند نظر می اندازند نمی
می دیدند تیر از آسمان فرستاده اندرجیت می آمد و میمونان میکشت آخر بهبیکهن دریافت
که این طلسم راچسان ست خود هم طلسم و جادو آغاز کرده دیدند اندرجیت همه را در دست
بهبیکهن گفت جنگ رها کردن گناه عظیم دارد اگر هر دو هستی دفع میکند پس به جناب من اندرجیت
انها تیرها را دو دو لچمن و کبیر را کشته اند هر قسمی انها را میکشیم باز تیر افسون صفت خوانده
سری رامچندر و لچمن و سگریو را محکم بربست که از حرکت باز ماندند همه میمونان و خرس

ده ده تیر زده زخمی و بیهوش ساخت هیچ میمونی را یارا و تاب و طاقت جنگ نماند اندرجیت همه
بند و زخمی کرده نزد راون آمد حقیقت را به تفصیل بیان کرد ببهیکن جنگ اندرجیت دیده
حیران ماند یاری آب بر روی میمونان پاشید تا پاره بهوش آمدند از آنها گفت که در معرکه مردان
سری رامچندر و لچهمن و سگریو از تیرهای اندرجیت زخمی و بیهوش افتاده اند فکری باید کرد تا
بحال خود آیند راون اندرجیت را بسیار تحسین کرد سر و روی او را ببوسید و گفت تو امروز کاری
کردی که سخن من بالا شد از دولت تو من بکام دل رسیدم بفرمود که شادیانه فتح نوازند و در شهر
شهره یافت که اندرجیت سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان را کشته آمد همه راچسان خرد
و کلان شادی کردند خانه بخانه نقاره فتح نواختند هر یک مبارکبا گفتند بخاطر جمع بساط نشاط
آراستند راون ترجتا را طلبیده گفت سیتا را بر بیوان سوار کرده بجنگ گاه ببر بزور بازوی آنها
که ابخاطر می آورد بنما ترجتا بگفته راون سیتا را گفت که اندرجیت سری رامچندر و لچهمن و سایر
لشکر را بضرب تیرهای خود کشته آمد بیا و ببین سیتا با ترجتا بر بیوان سوار شده بجنگ گاه رسید
دید که سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان بضرب تیر مارصفت بیهوش افتاده اند بسیار
گریست اشک از چشم میریخت و میگفت ای سری رامچندر مرا بیکس ساختی و در میدان
پشت بر زمین چرا دادی ای لچهمن هوشیار چرا نمیشوی بخاطر برادر خانمان خود گذاشتی نمیدانم
کدام علامت بد در من هست که بیوه شدم در بدن من مو بسیار نیست و بر ساق من اصلا
مو ندارد و هر دو چشم برابر هستند انگشت ها همه جدا جدا و گوش بلند دارم و ناخنها همه صاف
و سرخ و ناف هم عمیق بسیار دارد و زلف من ملایم است در چشم هم کسی را بد نگفته ام آنچه
علامات نیک زنان را باید همه دارم سبب بیوگی من از چه باشد چون هر دو برادر چهتری اند
در جنگ کشته شده اند غم آنها نمیکنم مگر اندیشه آن دارم که کوسلیا از این خبر چه میداند خود
نشسته بود که سری رامچندر بر سر سلطنت میرسد حال که خود را بکشد سیتا امثال این سخنان میگفت و زار زار میگریست
نزدیک بود که جان از تن خود برآید ترجتا گفت هیچ غم مخور که سری رامچندر و لچهمن را کسی نمیتواند کشت و همین بیوان منست که

زن بیوه برین زمین نتوانند شد سری رامچندر و لچهمن در ساعتی بهوش خواهند آمد این گفته سیتا را در لنکا بجای قدیم
نگاهداشت هر چند ترجتا تسلی بسیار کرد اما سیتا از غم بیهوش افتاد سری رامچندر و لچهمن را که از جهت ناگ پهانس
بسته رفته سری رامچندر پاره بهوش آمدند لچهمن را هر چند آب پاشیدند و یاد کردند بحال نیامد سری
رامچندر گریه بسیار کردند و سر بر زمین میزدند و میگفتند من اینجا آمده برادر را از دست دادم چه شد
که سیتا را یافتم سومترا مادر لچهمن که انتظار رسیدن او داشته باشد او را چه جواب خواهم داد لچهمن را
گذاشته هرگز باوده نخواهم رفت سر او را بر زانو نهاده آه و ناله میزدند و میگفتند ای لچهمن هرگاه مرا
دشواری پیش می آمد تو آسان میکردی چون من بجوش و خشم می آمدم به نصائح دلپذیر تسلی میدادی
هر چند بهمه دستر کهن برادر قدوی من هستند اما تو بر آنها سبقت داشتی جان برادرم و چنان
بر زمین افتاده که گل از درخت بریزد بغیر لچهمن آرزوی زیست ندارم ای اوتارتند و گرومی سگریو
و سائر میمونان و خرسان و لنگوران شما بقدر زور بازوی خود با مردمن کردید هیچ گناه ندارید حالا
بگفته من بخانه خود بروید میمونان زخمی را دوا بدهید من در عمل قول بهبیکهن را دادم که سلطنت لنکا
با و گفتم را نتوانستم داد همین قسم سری رامچندر میگفتند و گریه میکردند مهادیوجی میگویند ای پاربتی
یک حکم کسی که هفت طبق آسمان و زمین با چندین کائنات پیدا میگردد و باز فنا میرود او را
کیست که در میدان تواند کشت و زخمی تواند ساخت اینهمه بجب جامه بشری بود منشی ... چنانچه
در میدان کارزار جنگ کردن و حریف را کشتن و چیقلشهای دلیرانه نمودن رو هست همچنان
زخم برداشتن و بیهوش افتادن و باز به تردد پرداختن هم کار مردان هست این عجائبات آنانی
دانند که محرم اسرار او باشند بهبیکهن گرز بدست گرفته می آمد میمونان او را دیده از جهت
دانسته راه گریز گرفتند انگد آنها را تسلی داده برگردانید همه یکجا شدند بهبیکهن سری رامچندر
و لچهمن را بیهوش دیده گریه میکرد و میگفت حالا کیست که بر راون ظفر بیابد و مرا بر سر لنکا
بنشاند راون آنچه میگفت کرد خاطر جمع شده باشد سگریو گفت ای بهبیکهن غم مخور که
تو البته راجه خواهی شد ... سری رامچندر و لچهمن راون را خواهند کشت

سکهین جیسر بسکریو در میمونان علم طبابت داشت او را گفت که سری رامچندر و لچهمن را در کشکندها بر
و به جراحت ایشان بپرداز من و هنومان امروز تمام راچسان را میکشم و بببیکهن را بر تخت سلطنت لنکا
می نشانم و سیتا را هم نزد سری رامچندر خواهم آورد ای ببیکهن سخن سری رامچندر هرگز دروغ نمیشود
لنکا البته خواهی یافت سکهین به سگریو گفت وقتیکه من باتفاق دیوتها با دیوان جنگ کردم
دیوان دیوتها را زخمی ساختند از دوا با که دیوتها شفا یافتند من همه را آموختم دو بوتی که بشل کرن
نام دارد در کوه مهندر هست اگر هنومان آنها بیارد جراحت همه دور شود درین سخن بودند که نارد
پیدا شد و در سری رامچندر و لچهمن نثار گردیده سجدات بجا آورد حقیقت اوتار گرفتن جهت
کشتن راون تفصیل بیان نمود و گفت ای سری رامچندر شما بشن هستید بیهوش چرا شده آید
در هوش بیایید تمام عالم پرستش تو میکنند و نام ترا میخوانند یاری از تو میخواهند سنکه و چکر
و گدا و پدم در چهار دست تو میباشد گرژ مرکب تست برم برهمه ترا میگویند مالک بیکونته توئی
از تو هیچ بالاتر نیست پدم نابهه توئی یعنی گل نیلوفر از ناف تو برآمده بطور خود در دنیا صورت
گرفته هرن ناچهه را تو بصورت مها باراه برآمده کشتی و بصورت نرسنگه هرناکس را بود ساختی
و بصورت پرسرام راجه سهسر باهو را سر از تن جدا کردی تمام روی زمین به کسپ دادی
کارت بیرج و جلا ارجن را و مار از نهاد برآوردی دریای شیر آرامگاه تست نرنارایین توئی
آفریدگار برهما و بشن و مهادیوجی توئی رکهی کنس و کاشتهه ترا گویند برهما نه سر تست و سرم بدن تو
آسمان سر تو زمین پای تو گاه تیری سکهای تو آتش خشم تو هشت بیش کمر تو ستر ابرن ساق تو
اسنی کمار هر دو گوش تو اشجنه ردوا موی بدن تو چهار بید دندان تو دهرم سینه تو سرستی زبان تو همه علم ها
از تو پیدا شده از تو هیچ جا خالی نیست کشنده دشمنان توئی ایندر و برهما و مهادیوجی آفتاب
و ماهتاب و سائر ستاره ها و زمیستران و سده و چارن برهوا ترا می بینند و نیخ ترا میخواهند ای برم برهم
برای مطلب دیوتها صورت گرفته باختیار خود و در بند ناگ پهانس شده گرژ را یاد کن تا همه
دور شود نارد انیقسم تعریف و ستایش کرده بمکان خود رفت سری رامچندر اندکی بحال خود آمدند

باد آمده در گوش ایشان گفت گرر را یاد فرما سری رامچندر گرر را یاد کردند همان وقت گرر از مکان خود
روان شده نزد سری رامچندر رسید از صدمهٔ پرهاش جانوران ترسیدند درختان و کوهها از بیخ
افتادند همه درهم و برهم شدند گرر آب بر روی سری رامچندر و لچهمن پاشید ناگ پهانس از بدن
همه جدا کرد سری رامچندر گرر را گفت از آمدن تو مرا بسیار صحت بدن حاصل شد حالا بگو کیستی
گرر گفت من گرر مرکب تو هستم و پسر بنتا میشوم چون مرا یاد فرمودی حاضر شدم امید هست
هر قدر طلسم و سحر کرده بود باقبال تو دور کردم تو همه را میدانی ترا طلسم کار نمیتواند کرد پاس
افسون بید و برهمن نگاهداشتی حالا راون را بکش بعد از آن با وده برو بعد گرر این همه گفته دور سری
رامچندر نثار گردیده رخصت گرفت و بمکان خود رفت میمونان از رفع ناگ پهانس خوشحال شدند
و قوت دو چند در خود یافتند درختان کلان کلان و سنگها بدست گرفته صدا با تعظیم کردند
و رخنده میزدند راون صدای میمونان شنیده وزرای خود را طلبید گفت امید هست همه ایشان آمده
اکنون شادی و شور و فغان در اینجا چیست جاسوسان راون بعساکر منصوره آمده تحقیقت
دریافته خبر براون دادند که سری رامچندر بجمعیت خاطر نشسته اند هیچ کلی را رنج و درد نیست
راون گفت ناگ پهانس بدون گرر رفع نمی شود از شکستن بندها پاره خوف در دل من راه یافته
دهومراچهه گفت ای راون غم مخور اگر بفرمائی امروز همه میمونان را بخورم از راون رخصت گرفته
با لشکر بسیار در میدان آمد او را شگونهای بد نمودار شد جانوران گوشت خوار بر تنهٔ او نشستند
بر سر او خون بارید دهومراچهه از بدشگونها هیچ بخاطر نه آورده بدروازهٔ مغربی مقابل میمونان شد
میمونان بر وی حمله آوردند راچهسان از شمشیر و گرز وغیره با آنها بجنگ پیوستند میمونان درخت و سنگها
بر آنها انداختند از طرفین بسیاری کشته شدند و زخمی گردیدند و بعضی راچهسان خون میدیدند بعضی [illegible] دست [illegible]
بعضی مجروح بر زمین افتادند و بعضی با رنجان خود آمده جنگ نمودند دهومراچهه سنگ [illegible] بر میمونان درخت [illegible]
[illegible] هوا [illegible] و [illegible] با اسپان [illegible] شکست دهومراچهه گرز بدست گرفته [illegible] میمونان [illegible] شد
تمامی لشکر غنیم را کشت دهومراچهه گرز بر [illegible] میمونان [illegible] دهومراچهه [illegible]

از تن او بر آمد باقی ماندها گریخته به راون خبر دادند راون به اکمپن گفت برو با هنومان مقابل شو اکمپن هم
با لشکر خود به میدان آمد میمونان از درخت و سنگ برو هجوم آوردند و راچهسان تیر باران کردند هر یک
جداگانه با حریف مقابل شدند مثل بزرمی غریدند و سوای جنگ مینمودند هر طرف بوق و نفیر
می نواختند قابو یافته گرد میگردیدند راچهسان حربه می انداختند میمونان از سنگ و درخت ها
میزدند حربه او را رد میکردند مثل بکدر دیدند میمونان به دلاوری تمام بر لشکر او حمله آوردند و هزیمت دادند
اکمپن لشکر را پس انداخته خود پیش آمد بر هنومان تیر باران کرد میمونان را گریزانید هنومان هم
درخت کلانی بر وزد اکمپن تیر ... سنگ کلان زد هنومان او را گردانید باز اکمپن چهارده تیر
بر هنومان انداخت که بر سینهٔ او خورد هنومان به غضب تمام درختی چنان بر سینه او زد که اکمپن
بر خاک هلاک افتاد دیگران گریخته به راون خبر رسانیدند میمونان بر بازوی هنومان تحسین خواندند
سری رامچندر و لچهمن و سگریو استمالت و تعریف هنومان کردند راون از کشته شدن اکمپن
از برهسپت گفت حالا کیست که بجنگ هنومان برود او گفت آوردن سیتا بغایت بد
واقع شد آخر بیگانه خبر کند من بسایهٔ دولت تو بسیار ناز و نعمت خورده ام بفرما تا بجنگ هنومان
بروم راون اجازت داد برهسپت بخانه آمد آتش افروخته هوم کرد بجای روغن شراب می انداخت
و برهمنان راچهسان برای فتح او رسمیات هوم بجا می آوردند بعد از آن زره پوشیده حربه گرفته
با لشکر انبوه بر رتهه سوار شده بجوشدلی تمام روان گردید همان وقت کرگس بر بیرق او آمده نشست
و آتش برو بارید اسپان رتهه او از چشم اشک ریختند پایه رتهه از هم جدا افتاد و سایهٔ خود
بی سر دید برهسپت از همراهیان خود گفت هر چند شگون ها بد پیشه و اما مردان را در جناب
کشته شدن نجات عقبی حاصل میشود این گفت و در میدان آمد به میمونان تیر باران کرد
بسیاری از میمونان به تیر آتش بار خود سوخت میمونان نیز سنگها برو باران کردند و هم پیش
او را گریزانیدند گرو هم ونر نیز برهسپت پیش آمده جنگ مردانه کرد بسیاری ... کشت و دید میمونان
از ضرب سنگ گرو همه را جان از تن برآورد کنبه و زیر دیگر او بتار میمون دو چار شد هم او را

بکمک مدم فرستاد برہسپت در غضب آمد از تیر باران خود میمون بسیار کشت میمونان نیز از
راچسان بسیاری را کشتند انقدر راچسان و میمونان کشته شدند که از کشتها پشتها افتاد
از راچس و میمون بسیاری بی سری دویدند و جنگ میکردند جوہای خون روان گردید خرطوم
فیلان مثل نهنگان بر جوی خون شنا در میرفتند دست و پاها چوب وار دیده میشد خوف زده
مردان در دریا غرق میشد دیدند نیل درخت کلانی بدست گرفته بر وزد برہسپت بر وی تیرباران کرد بر
پیشانی نیل خورد نیل موسل آہنی بر و انداخت برہسپت خبردار بله او باد کرد نیل کوہی برو
انداخت از جان بگذشت سری رامچندر و لچهمن و سگریو تردد نیل دیده او را تحسین کردند راون
شنید که برہسپت کشته شد بارکان خود گفت من خود بجنگ میروم کوس جنگ بنوازید
و خاصه سواری مرا بیارید راون اول غسل کرده پرستش آفریدگار نموده انعام فاخره خود را
آراست سلاح جنگ پوشید حمائلهای جواہر در گردن انداخت بر رتهه سوار شد ہزاران فیلان
کوه تمثال در آہن غرق و اسپان دریا نژاد و سواران یکه تاز و بهادران جان باز پیش او
میرفتند اندرجیت و غیره سرداران با جمعیت بسیار چپ و راست او بودند از صدای نقاره
گوش سکنه لنکا کر گشته باد فروشان مدح و ثنای او میگفتند زنان شهر تحفه گلها برو نثار
میکردند راون بہیبت و صلابت تمام از لنکا بر آمده در جنگ گاه رسید سری رامچندر
از بهبیکهن پرسید کیست که باین طمطراق می آید گرامی سرداران دین ستند بهبیکهن گفت
کسیکه فیل سوار می آید کپن نام دارد و به بیرق کسی که صورت شیر هست او اندرجیت است
صدای رتهه کسی که بسیار میشود دوورست کسی که با اسپ سوار است ترباهت نام دارد و بدست
ترسول میگرداند ترسرا سپر روان ست و بقد کوه بود صورت کسی که چتر سفید بر سر دارد و چترها
و بیرق بیت درست او دست و ر برتهه فیل سوار می آید راون است سری رامچندر و لچهمن تیر و زره
و جوشن پوشیده ترکش بکمر بسته کمان گرفته جنگ کردند راون بر میمونان تیر باران ساخت
بیک مرتبه میمونان بر وی تجمیند سنگها بر وی زدند راون همه را شکستند ... انداخت ... تیر ... سنگها

نشانه کرده تیری می انداخت و می کشت اینقدر تیر باران کرد که روی هوا و زمین بنظر نمی آمد مثل
باران تیر می بارید هر قدر هنومان سنگ و درختها بر زدند همه رد شد راون تیری بر سینه سگریو
چنان زد که بیهوش بر زمین افتاد کود کواچه و گیج و نیل سگریون را بیهوش دیده سنگ ها
بر راون زدند او همه رد گردانید انهمه را تیر باران ساخت و زخمی کرده مقابل سری رامچندر
و لچهمن آمد لچهمن گفت ای برادر راون با کشتم سری رامچندر گفتند راون طلسم و جادو بسیار داند
تو به بین چنانچه بجز این حربه باطرح با وا داده آخر میکشد ما لقسم بحضور این تمام پیران و برادران
و لشکریان او را بدار فنا فرستاده آخر راون را خواهم کشت هنومان پیش آمده از راون گفت
تو بزور قوت خود دیوتها را آزار داده اگر ضرب دست مرا توانی برداشت تا ترا بدانم راون گفت
هر قدر قوت داری بنما هنومان مشتی بر سرش زد راون بیتاب شده سر بجنبانید تا یکساعت
بیخود ماند باز بحال خود آمد و گفت ای هنومان هزار آفرین بر تو باد قابل آنی که دیوتها ترا
پرستش نمایند هنومان گفت صد هزار لعنت بر من باد که از ضرب دست من زنده ماندی
باز راون مشتی بر هنومان زد او نیز بیتاب و طاقت شد نیل برابر راون آمده کوه کلانی
برو انداخت راون از تیر خود رد گردانید هنومان بحال خود آمده مقابل راون شد راون
بر نیل تیر باران کرد نیل از غایت سبکی بر جست بر رتهه راون رفته بیرق او را گرفت
بر سر پای راون میگردید گاهی کمان او می ربود چنانچه بر چستی و چالاکی نیل سری رامچندر
و لچهمن و سگریون متعجب شده تحسین او کردند راون حیران مانده آخر تیری برو زده که
نیل مجروح شده بر زمین افتاده از انجا نزد لچهمن آمد و گفت حالا زور و قوت مرا به بین که ترا
زنده نمی گذارم تو از زور بازوی من خبر نداری که دلیر آمده لچهمن گفت چندین ملاف زود
کشته میشوی میدان جای کردار است نه جای گفتار راون در غضب آمد تیر باران کرد
لچهمن همه را رد گردانید و تیری بر راون زد در سینه او خورد باز راون پسوپت نامی تیر بر لچهمن
انداخت بر پیشانی رسید لچهمن باز تیر بر راون انداخت که خون از و بچکید همه لباس او بخون

آغشته شد گویا در موسم هولی عبیر سرخ بر و ریخته اند راون در خشم آمده تیر سیوپت نام بر لچهمن زد
لچهمن هر چند تیرها بمقابل او انداخت امّا رد نشده بر بازوی لچهمن خورد چنانچه بیخود بر زمین افتاد
راون از رتهه فرود آمده خواست که لچهمن را برداشته آورد هر چند قوت کرد نتوانست برداشت شرمنده
برگشت هنومان درخت کلانی گرفته دویده بر راون زد راون مضطرب گردیده بزانو نشست
هنومان لچهمن را برداشته نزد سری رامچندر آورد راون بحال آمده باز بجنگ هنومان و سری
رامچندر آمد هنومان گفت راون بر رتهه سوار است و شما پیاده بر پشت من سوار شوید راون را
بکشید سری رامچندر بر پشت هنومان سوار شده کمان را چله کرد صورت سری رامچندر
در چشم راون چنان نمود که بل باون را دید راون هم کمان خود را کشید صدایش آسمان را
فرو گرفت مقابل سری رامچندر شد ایشان در جنگ کردن اندک تامل فرمودند در هنومان تا یک
مینویسید راون گفت ای سری رامچندر سبب تامل شما را دانستم چون من راجه از زن
از بزرگان شما کشته ام یاد بخاطر شما آمد اینهمه اول بایستی اندیشید حالا که برابر من آمده
خبردار باش سری رامچندر گفته من ترا البته خواهم کشت اگر برهما و مهادیو جی مدد تو کنند
باز خلاصی نداری سبب تامل من آنست که تو مرد میدان من نیستی وقتیکه با همسر با جوبجنگ
رفتی میدانی که او ترا بسته نگاه داشت حاینیا او نه شدی باز چون به پاتال رفتی طفلان آنجا ترا
کرمک دانسته از ریسمان بسته بازی کردند و در بغل بال ممیون که بیک تیر من کشته شد دق
مانده پس از کشتن تو مرا چه بزرگی خواهد بود من ترا مرده می بینم و مرده را کشتن کار مردان نیست
راون تیر باران کرد سری رامچندر تمه را رد کرد و غیر تیری بر زده رتهه و تاج او را بریدند بیرق
و اسپان رتهه او را کشتند و لشکر را شکست دادند راون را مجروح ساختند و گوشواره او
بریدند راون حیران ماند گریخته بر دیگر رتهه سوار شد سری رامچندر گفتند چون تو گریختی بجای
نمستر راون شرمنده شده به لنکا رفت دیوتها که بر هوا تماشای جنگ میکردند آغاز شادی
نمودند و گلها بر سر مبارک نثار ساختند و نقاره فتح نواختند مدح و ثنا میگفتند راون از روزرا

وندهای خود گفت از ضرب تیرهای سری رامچندر بیتاب و طاقت شدم در جنگ برد و تنها
غالب آمدم حالا تاب جنگ آدمی زاد ندارم وقتی برهما بمن گفته بود که آدم زاد ترا خواهد کشت
و تندیکین نیز مرا یقین کرده که میمونان لشکر ترا خواهند زد اکنون اینهمه معائنه میشود حالا بروید
کونبهکرن را از خواب بیدار بکنید او که از خواب خواهد برخاست از غایت گرسنگی میمونان را
خواهد خورد آنها را فرستاده بخاطر آورد که سحر جادو کرده نزد سیتا رفته او را فریب دهم راچهسان را
طلبیده گفت که شما ها در شهر شهرت دهید که رام راون را کشت آنها در آنکار شدند راون خود
بصورت سری رام شد از طلسم ده سر و بیست بازوی راون بساخت بائین سری رامچندر
تاج بر سر نهاده لباس زرد پوشید و ترکش بکمر بسته بدلخوشی تمام در دو دست ده سر و در دست چپ بیست بازو
راون طلسم را گرفته بچستی و چالاکی تمام بمقابله سیتا آمد و گفت ای سیتا دل شاد شو و غم دور کن
که امروز راون را کشتم اینک سرها و دستهای اوست سیتا غافل از مکر راون صورت طلسم
سری رامچندر و سرها و دستهای راون دیده شاد گردید خواست که در پای رام طلسم افتد بتیابانه
برخاست بطرف او روان شد که از طلسم صورت سری رام شده بود خواست که سرها و دستها
انداخته سیتا را در آغوش گیرد به سبب عصمت سیتا فی الفور آب منی از و ریخت هیچ قوت و تردد
نمانده لرزه در اندامش افتاد و بحال تباه سرها و دستها انداخته براه هوا بنجانه رفت همان وقت
هاتف ندا داد که ای سیتا این راون بود که از طلسم بصورت رام بر آمده میخواست ترا بازی داد
از سحر و جادو خبردار باش و عنقریب سری رامچندر راون را با سائر برادران و پسران
خواهند کشت ترا خواهند طلبید سیتا آواز هاتف شنیده بر نادانی خود ندامت بسیار کشیدند
در این روایت میمونان ناگهست فرستادهٔ راون بخانهٔ کونبهکرن آمدند دیدند که خانهٔ او
مهیا کرده طول دارد و در آنجا خفته دم میکرد اولا سرانجام خوردنش مهیا کردند بعد آن بوق
و نفیر و کرنا بنوازش در آوردند شور عظیم برخاست اما او بیدار نشد بازه در گوشهای او کرنا
دمیدند و گرز بر پایش میزدند و ده هزار راچهس بیک مرتبه زور آوردند بعضی گوش و بینی او

مالیدند و بعضی سنگها بر زانوی او زدند تاهم بیدار نشد باز زنده از فیل های او را کشیدند فایده نداد بعد آن
زنان صاحب جمال طلبیده آغاز سرود و رقص نمودند از پستانهای خود سینه و پیشانی پیش
تا رگ شهوت او بجوش آمد بیدار گردید و خمیازه کرد گویا دهن قعر زمین وا گردید هر قدر خوردنی
موجود بود همه خورد و آب و شراب آشامید چون بحال آمد راچسان مهر فرود آورده اقسام
عطریات بر بدن او مالیدند و گفتند که ترا راون طلبیده است پرسید مطلب از بیدار کردن من
چیست تا این عظیم مهم راون رسیده باشد که مرا از خواب بیدار کرده جوابا چه نام راچهس
حقیقت آوردن سیتا و آمدن سری رامچندر و محاصره قلعه لنکا بتفصیل گفت کومبهکرن
میگوید یکی نیست که تاب جنگ من تواند آورد اگر بگوئی همه را کشته بیایم دود عرض نمود اول
راون را ببین هر چه او بگوید چنین کن کومبهکرن هزار کوزه شراب بخورد و هشت صد جانور دیگر
آدم غذای خود کرده از آنجا برخاست سرش باسمان رسید میمونان او را دیدند ترسیدند و در پناه
سری رامچندر آمدند بهبیکن گفت کومبهکرن از خواب بیدار شده میمونان بسیار را خواهد کشت
شکم کلان دارد و گوشت بسیار میخورد یک روز بیدار میشود و شش ماه خواب میکند روزی که تولد آدم
و فیل و اسپ یافت همه خورد دیوتها از بیم فریاد کردند که کومبهکرن آفرینش برهما تمام خورد
اگر همراه است خواهد خورد دنیا ویران خواهد گردید اینها را برهما گفت برهما نزد کومبهکرن رفته
نفرین کرد که تو دایم در خواب باشی راون آمده سماجت نمود که این نهال نشانده تست نشاید
از بیخ بر کندن گناه او عفو کن برهما گفت سخن من دروغ نمیشود حالا که چنین است کومبهکرن
شش ماه خواب کند یک روز بیدار باشد اگر پیش از میعاد بیدار شود کشته خواهد بود حالا راون او را
بیدار ساخته البته جنگ بسیار خواهد کرد درین وقت احتیاط لازم است سری رامچندر انیل فوج
میمونان ترس خورده را دلاسا کرد و مستعد باش چنانچه نیل و نل و انگد و هنومان
درختها و سنگها گرفته هوشیار نشستند کومبهکرن از آنجا نزد راون آمد راون او را در بغل
گرفت و بر مسند نشاند کومبهکرن گفت ... موقت بیدار کردن من چیست که ...

بلند راه یافته اگر بگوئی تمام دیولوک ویران سازم یا سمیر کوه از زمین بردارم یا زمین را به پاتال
بفرستم تا خصم تو بر روی زمین نماند راون از سخن او دلشاد گشت و گفت سری رامچندر آمده می خواهد
لنکا را گرد اندر گیرد بود و آمده اینهمه را تو بجور بزور بازوی تو میخواهم که بر دشمن ظفر یابم در بعضی
کتابها مینویسد که کونبهه کرن از راون پرسید سیتا را که آوردی کام دل ازو برگرفتی یا نه راون گفت
آتش دور باش و عصمت او نمیگذارد که گرد او توانم گردید کونبهه کرن گفت شما اول در مصلحت خطا
کردید هر کس مشورت وزرا قبول ندارد کارش همین قسم تباه گردد بیگناه سیتا را آوردی و عبث
لنکا را بمحاصره دادی راون گفت حالا دشمن بر سر آمده و لنکا را محاصره کرده کدام وقت صلاح است
کونبهه کرن گفت وقتی از گرسنگی جاندار بسیار خوردم و بر سنگی بسایه درختی نشستم نارد در آنجا رسید
من او را تعظیم کردم و احوالش پرسیدم نارد گفت از کوه سمیر می آیم جم و برن و کبیر و جمیع دیوتا
تها نالش کردند که راون مایان را آزار میرساند برهما گفت هر سه برادران عبادت بسیار
نموده اند تا من با اینها دعا کردم بهبیکهن نیکوکار است راون و کونبهه کرن مردم آزار هستند
آدم و میمونان او را خواهند کشت دیوتها حریف او نمیتوانند شد بعد از آن مناجات
بحضرت کس بکیان نمودند ندا آمد که برای دفع شر راون صورت آدمی خواهم گرفت پسر
راجه جسرت خواهم شد شما همه دیوتها صورت میمونان و خرسان و لنگوران بگیرید که بوقت
رفیق من باشید آنچه از نارد شنیدم ترا گفتم همان بشن بصورت سری رامچندر برآمده و
اوتار سیس ناگ گرفته سایر میمونان و خرسان دیوتها هستند مصلحت من آنست که بندگی
زن کسی آوردن کدام هنر گیست سیتا به سری رامچندر بده و صلح کن تا ازین بلا خلاص شوی
راون ساعتی خاموش ماند باز گفت اگر سری رامچندر بشن است و میمونان دیوتها چرا در وقت
ویران کردن سرلوک جنگ نکردند و نگاهبان آن نشدند دیوتها که با آن زور و تکبر از من گریخته
اند صورت میمونان گرفته چه میتوانند کرد اگر از سری رامچندر سماجت کرده سیتا بدهم هرگز راضی
و خشنود نخواهند شد در ایام سابق بل نام راجه شده بود او جنگ بسیار کرده و خیرات هم بسیار داد

بشن بصورت باون برآمده از راجه بل سه قدم زمین طلبید بل قبول کرد و گفت بگیر دران وقت
پای باون انقدر دراز شد که هر سه عالم برابر سه قدم او نشد بل از نهایت بزرگی پشت خویش کرد
باون هم او را رحم نه آمد بسته در پاتال محبوس گردانید اگر من اطاعت ایشان قبول کنم بحال
راجه بل خواهم رسید تو برو خواب بکن من تنها جنگ خواهم کرد در صبح هر دو خود می بینیم و من هم
این همه میدانم که سیتا اوتار لچهمی دختر زمین است و سری رامچندر اوتار بشن است و اجل
همه راچهسان بدست اوست بسبب سیتا همه کشته خواهیم شد چنانچه اینهمه تحقیق دانسته ام
سیتا را در صبح تجویز کرد بلکه من اینهمه اندیشیده سیتا را آورده ام و ترغیب بالمیک که مشهور
در راماین تصنیف خود گفته است اشلوک یده می ستا دهرن یمه تیا ناجی موهه بوسوان تیو
دمین بهی جاتی ای سیه یه بهادتی نا بزامی جنبل انجی کماه + کونبهکرن چون سخنان راون شنید
گفت در انچه خوش شما باشد مرا باید کردن حالا بیا تا در بغل گیرم و از تو رخصت شده بجنگ
بروم دیدار مبارک سری رامچند و لچهمن همه سعادت جاوید حاصل نمایم و میمونان را بخورم
سگریو و انگد و هنومان را بکشم اگر توانم سری رامچند و لچهمن را اسیر کنم هرگاه همه بوزنه ها
کشته شوند البته سیتا رام تو خواهد شد راون او را در بغل گرفت و از لباس فاخره و جواهر بیش
قیمتی آراسته کرده و خود دستانه و ترکش و کمان و شمشیر و گرز و نیزه همه داده و دلشکری از
بهادران نامی همراه کرد و تخت خاصه سواری خود که اسپ و دیو می کشیدند حاضر ساخت
کونبهکرن بران سوار شد و صدای عظیم کرد که چرخ در جنبش آمد و جمع روحانیان در دیو بود و در دل
ان جمعیت افزود در وقت مندودری زن راون بسیاری از زنان با خود گرفته نزد راون
آمد راون او را بحرمت تمام بر مسند نشاند پیران و وزیران او را سر فرو آورده تعظیم
بجا آوردند راون سبب آمدنش پرسید او گفت میدانی که میمونان لنکا را محاصره کرده اند
راچهسان که در شجاعت عدیل و نظیر نداشتند کشته شده از ضرب یک تیر کسی که شما را
سبب ... شده هزیمت خورده و جنگ آمدی او را انسان مدان محض اوتار بشن است

این راچهسان که هزاران سال عبادت کرده از برهما دعای خیر حاصل کرده بودند بر تمامی دیوتها
ظفر یافتند حالا به یک یک تیر سری رامچندر علف وار میسوزند چنین کسی را آدم نتوان گفت
کسی که تمام عمر خود در نیکوکاری صرف کرده باشد زن بیگناه او را بدزدی آوردی باعث
خرابی تو میشود هر جا نیت نیک است فتح او راست هر جا نیت بد ست شکست اوست این
شامت اعمال تست که از تیر سری رامچندر گریزان بخانه آمدی حالا هم هیچ نرفته با ایشان
در صلح بزن جواهر های نفیس و مروارید آبدار و اقمشه لطیف باتفاق بهبیکهن بدست پسران خود
بفرست و سیتا را وبده از خصومت بگذر بفراغ خاطر حکومت لنکا بکن و راجها را لازم و ناگزیر است
که سلطنت را از سام و دام و بهید و دند نگاه دارند اینجا بجز سام و دام دیگر صلاح نیست
عبث عبث راچهسان و پسران و برادران و خود را بکشتن مده هرگاه با وجود لشکر بیکران
از عهدهٔ یک میمون که لنکا را سوخت نتوانستی برآمد اکنون که هزاران مثل او بلکه
بهتر از و رسیده اند چه میتوانی کرد بجز عجز و الحاح فائده ندارد و همین که اطاعت و فرمانبرداری
سری رامچندر قبول کردی از جمیع بلاها رستی راون گفت اگر ایشان محض ذات آفریدگار است چرا صورت
انسان گرفته و میمونان را ابعدا آورده از یک حکم فیکون او تمام عالم ناپدید میشود من این
راچهسان لنکا چه باشم دل از این وسواس برآر سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان از
نام و کجا و تان من کشته بدان من بر دیوتها ظفر یافته ام از ینها که غذای من اند سماجت
نمیتوانم کرد و رام او نمیتوانم گردید این بگفت و مندودری را بمحل خانه فرستاد و خود در جوش
آمده گفت که امروز منهم بجنگ میروم تنها سائر میمونان را میکشم سواری خود طلبید کونبه کرن
گفت تا من زنده هستم تو چرا تصدیعه میکشی من تنها میروم اول سگریون و هنومان و انگد
و دیگر نامداران را میخورم و سری رامچندر و لچهمن را بسته می آرم راون گفت تنها رفتن تو
صلاح نمی بینم کسی که تنها وندک بن را از راچهسان پاک کرده و من تاب تیرهای او
نتوانستم آورد چگونه جنگ خواهی کرد کونبهکرن قبول نکرد تنها برخاست ترسول که همراه خود

باو بخشیده بود و هیچ جا خطا نمیکرد بدست گرفت بصد مستی که اگر کوه سمیر بودی ازجا برداشتی
درمیدان آمد بهبیکن پیش او رسید او را تعظیم کرد در پای افتاد کونبهکرن سر او برداشت
دربغل گرفت و خدمتگار سری رامچندر دانسته بسیار آفرین گفت بهبیکن گفت من به راون
نصیحت بسیار کردم اما سود نداد مرا بی موجب لگد زد لاعلاج از لنکا بر آمده ملازمت سری
رامچندر نمودم منظور نظر الطاف ایشان گردیدم کونبهکرن گفت ای برادر راون را اجل
فرا رسیده است نصایح کسی نمی شنود صد هزار آفرین بر تو باد که خانواده راچسان روشن
ساختی یعنی غلامی پای مبارک اختیار کردی باعتقاد تمام او را پرستش کن تا میوهٔ حیات
برخوری بهبیکن از انجا نزد سری رامچندر آمده گفت کونبهکرن برادر خورد راون بجنگ آمده است
زور و قوت او را بیان نتوان کرد میمونان و خرسان و لنگوران سنگها و فلاخن ها در دستها
گرفته بمقابل او آمدند کونبهکرن چون کوه سمیر در جنگ قایم بود هر دو چشمان او طاس خوان
مینمود چون پیک اجل بهر که نگاه میکرد زهره اش آب میشد میمون بسیاری از صولت او
گریختند پناه به انگد و منومان بردند انگد گفت درمیدان آمدن و از غنیم ترسیدن راه گریز
گرفتن کار جوانمردان نیست من این را میکشم شما همه تماشا کنید و جان عزیز نمائید باقبال
سری رامچندر راندک زمانی کشته میشود باره میمونان را دل قوی شده همه یکبار برو ریختند.
هزاران کوه و درخت بر و زدند اما او از جا نجنبید چون فیل مست ضرب میمونان بر طوت
میدانست صد میمون لوه کلالی روه همراه میدانش را گزیدانید او کونبهکرن در خشم آمده بر میمونان تاخت
از ترسول همراه میزد میلشت چون میمونان بیشمار کشته شدند دیگران را تاب طاقت نماند.
از میدان گریختند بعضی ها پناه بدریا بردند جمعی بر هوا رفتند و بسیاری بمساکن خود شتافتند
مابقی پناه بسری رامچندر بردند منومان بر جستی و چابکدستی کونبهکرن را آشفت خود را
رسانید مشتی بقوت تمام بر زد تا بر زمین فرو نشست و سرش بدرد آمده بگردید بعد ساعتی
بهوش آمد مشتی بر منومان چنان زد که بر زمین افتاد و نل و نیل را بر زمین زد تاخت میمونان بهانا

ونامی راچیده چیده میگرفت بعضی هارا برهوا میانداخت وگروهی را بدریا انداخت وبسیاری را
برزمین هلاک ساخت وبلند آواز میکرد وبوق خود را می نواخت وترسول خود بر گرد سر می گردانید
وبالا می انداخت وباز بدست میگرفت باز میمونان از پیش او راه گریز گرفتند انگد چوب گرفته
همه را بمیدان آورد وگفت از گریختن زنده نمی مانید جنگ کنید وکشته شوید که در جهان
نیکنامی یابید واین را من میکشم چنانچه انگد ودوبد ونیل ونل وکومد وکواچه وکند وجامونت
وغیره وکود بکس کوهها ی کلان یک مرتبه بر وزدند فیلبانان واسپان رتهه را کشتند
ورتهه را شکستند تا او پیاده شد وترسول گرفته برین ها دوید هشت هزار وهفتصد میمونان را
بیک ضرب ترسول بجان کشت ومجروح را شماری نبود میمونان مقابل او شدند هزاران کوه
ودرخت وسنگ بر وانداختند او از ترسول خود همه را رد کرد میمونان را ترسول چنان زد
که بیتاب افتادند نیل رو بروی او گردیده کوه کلانی بر و حواله کرد واز مشت خود خورد گردانید
بعده وسربهه ونیل وگنده مادن وکواچه باتفاق یکدیگر بر وریختند از سنگ ودرخت
جنگ میکردند کوهها وسنگ ها بر سر او چنان افشاندند که زلزله بر کوه بفتیاد واو از اینها هیچ
پروا نداشت بهر طرف که میدوید هزاران میخورد ومیکشت ازین هر پنج میمون بعضی را طپانچه
وبعضی را بمشت ونیل را به لگد وکیسی را بدندان گزیده برزمین انداخت ومجروح گردانید
گنده مادن خوشبو دسته ببدن مالید باز میمونان بر و هجوم آوردند بمشت ولگد ودرخت
ودندان با او جنگ کردند او مثل شیر شرزه رمه گوسفندان میمونان را میخورد چون آتش
سوزان اینها را علف وار میسوخت سگریو این حالت دیده پیش آمد درخت کلانی بر وزد
بر سینهٔ او خورد کوبهه کرن گفت تغافل مرا زدی وپیش من آمدی ترسول مهادیوجی را
بر سگریو انداخت تا ساعتی بیهوش گردید سگریو باز بحال آمده سنگی بر و زد باز کوبهه کرن
ترسول بر سر او چنان زد که سگریو برزمین افتاد از خود خبر نداشت کوبهه کرن او را بیهوش دیده
برداشت وخواست که به لنکا برد مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر جنگ را تماشا میکرد

والا کشتن او از یک تیر زیاده نبود اما از برای آنکه تا داستان دراز شود و مردمان بدرس آن نجات
یابند کار بطول انداختند القصه کونبهه کرن سگریو را گرفته به لنکا روان شد هنومان بهوش آمده
دید که سگریو در بغل کونبهه کرن بیهوش میرود خواست که کوهی بر وزند هرگاه او دست برد آورد
سگریو خلاص گردد بخاطر آورد که درین نخفت سگریو میشود البته خود را خلاص تواند کرد بالفعل
میمونان هزیمت خورده را فراهم آرم درین کار بود که سگریو بحال آمده خود را در بغل حریف دید
جستی زده بر سرش رسید از دو دست و دندان گوشها و بینی او برید و نزد سری رامچندر آمده
در پای مبارک افتاد سری رامچند و سایر میمونان چستی و چالاکی و دلاوری او را دیده
بسیار ستودند کونبهه کرن بی گوش و بینی خجل شده برگشت و به میدان آمد میمونان صورت
مهیب بی بینی و گوش او را دیده کسی پیش رو نمیشد و آن مخذول بسرعت و جلدی تمام هر طرف
میگردید میمونان را میکشت و میخورد هزاران هزار میمونان اندر دهن او درون شکم رفته از بینی
و گوش برمی آمدند و هزاران به تحلیل میرفتند چون دیگران تاب مقاومت با او نداشتند هنومان
پیش آمد مشت و لگد با او پرداخت تا دیری جنگ مردانه کردند گاهی هنومان او را بزمین
میزد گاهی او هنومان را بزمین می افگند و هنومان [illegible] همه جنگ کنان آمده
از میدان مصاف بکنار دریای شور رفتند و از جنگ دست بردار نشدند [illegible]
بر قدر سست میشدند جنگ مردانه میکردند دیوتها بر هوا تماشای جنگ [illegible]
و فتح هنومان از آفریدگار میخواستند و با هم میگفتند که درین مدت چنین جنگ ندیده بودیم
درینوقت باران بر سر هر دو تهمتن بارید از گل و لای [illegible] خسته می شدند
مثل فیل مست هنگامه آرای نبرد بوده از سر زیست خود گذشته حمله بر یکدیگر میکردند
و داد مبارزی و جوانمردی میدادند هر دو ته و بالا میشدند بدندان گزیده خون بر می آوردند
تا آنکه هاتف غیب آواز داد ای هنومان دست از این بردار [illegible]
کشته شود این دیگری است هنومان چو این آسمانی شنیده او را از زمین برداشت و گرد سر گردانید

بقوت تمام بدریا انداخت مرغان آبی وحشت تمام یافتند بلاهای عظیم بر خود با دانسته بشور و فغان
آمدند و تموج دریا سر بافلاک کشید منومان غسل کرده بمیدان آمد و در پای مبارک سر انداخت
سری رامچندر بر بهادری او تحسین بسیار خواندند و دست بر سرش گذاشتند تا کوفت ماندگی
جنگ از او بدر رفت و قوت صد چند در او پیدا شد کونبهه کرن هم از دریا بر آمده غسل کرد و لباس
سفید پوشیده و سلاح جنگ گرفته در معرکه مردان رسید و می غرید و عربده می طلبید از میمونان
هیچ یکی مقابل با او نشد کونبهه کرن دویده مقابل سری رامچندر آمد لچهمن جلدی کرده با او دوچار شد
بر او تیر باران ساخت او به لچهمن نپرداخت بمقابل سری رامچندر آمد ایشان از سکریو و بهبیکهن
فرمودند شما با از عساکر منصوره خبردار باشید تا من تماشای کارزار این نظاره کنم این را گفته
برخاستند ترکش و شمشیر بکمر بستند و کمان چله کرده بزه آوردند صدایش باعث هیبت سینه او شد
در میدان آمده با او گفتند که حالا ترا میکشم خبردار شو کونبهه کرن در دل سجده نیاز و بندگی بجا آورد
و طالع خود را ستود که در وقت مردن دیدار مبارک یافتم بهره نجات عقبی مفت فرا اندوختم در ظاهر
خنده بسیار کرد و گفت من کبنده برادر و کهر و دوکهن و ترسرا و ماریچ و بال میمون نیستم که می ترسانی
کونبهه کرن برادر خورد راون هستم دیوتها از خوف من شب خواب و روز قرار ندارند تا به آدمی زاد
چه رسد ترسول حربه مرا که مهادیو جی بخشیده است ندیده که دلیری می آئی او را به بین تا خود را بشناسی
گوش و بینی بر خود با زیادتی داشتم حالا اسباب بار شده ام بفراغت جنگ خواهم کرد در این وقت
راون لشکر حبشیان به کمک او فرستاد آنها در جنگ گاه رسیدند موجب تقویت او گردیدند
سری رامچندر تیری بر کمان نهاده چنان زد که تمامی همراهیانش کشته شدند بعضی ها مجروح بر زمین
افتادند و آه آه میگفتند و بعضی از آنها برخاسته مبارزت میخواستند صدای تیر بر دست مبارک
مثل رعد برق بر می خاست در بدن کونبهه کرن که چون کوه سیاه بود برق وار می خزید تن های
بی سر بسیار برخاسته جنگ مینمودند بزن و بکش میگفتند در ساعتی تیرهای دست مبارک احسان
را گشته در ترکش آمدند کونبهه کرن دید که رفقای من همه بکشور عدم شتافتند منهم آخر کشته میشوم

بغایت شور و فغان کرد کوه کلانی برداشته بر میمونان زد هزاران میمون زیر او پامال اجل شدند باز کوهی
بر سری رامچندر انداخت از ضرب تیرهای دست مبارک در راه خورد شده ریزه ریزه گردید و تیرهای
ایشان که در بدن سیاه او می خزید خون از وی برآمد گویا از کوه سنگ سیاه چشمهٔ سرخ روان گردید
میمونان او را بدین حال دیده دویدند و سنگ باران کردند او هم بخشم تمام دوید میمون بسیار
و بیشمار میگرفت چون فیل مست که مشتی کاه را بر زمین بزند و بخورد بجان قسم بزمین میزد و میخورد
و سوگند راون میداد میمونان روبه فرار از پیش او گریختند سری رامچندر هزیمت عساکر منصوره
دیده پیش آمدند و صد تیر برو انداختند کونبهکرن یک کوه کلان برداشت تا بسری رامچندر بزند
ایشان جلدی کرده چنان تیری برو انداختند که دستش برید و کوه صد پاره شد باز کونبهکرن
بدست چپ کوه برداشت سری رامچندر دست دوم نیز از تن او جدا کردند بغیر دست مثل کوه بی پر
مینمود او باز دهن را فراز کرده دوید خواست که عالمی را فرو برد درین وقت دیوتاها که بر بیوم تماشا
میکردند ترسیدند و شور کردند سری رامچندر دیوتها را هراسان دانسته تیری زه آورده برو زدند
سرش بگردید باز برخاسته دوید باز سری رامچندر تیری که پیکانش مثل هلال بود [illegible] بزور
برو انداخت تا سرش از تن جدا شد و پیش راون افتاد [illegible] ساخت
تن او بغیر سر دوید سری رامچندر از تیری دو پاره کردند مثل کوه بزمین افتاد [illegible] میمونان
[illegible] گردیدند شعلهٔ نور از بدنش برآمد در دهان سری رامچندر [illegible] دیوتها [illegible]
شادیانهٔ فتح نواختند [illegible] و سر [illegible] گلها بر سر مبارک [illegible]
و غایت تعظیم تمام بر زبان آوردند [illegible] خواندند رخصت گرفته [illegible]
درانوقت [illegible] آمده تعریف سری رامچندر بسیار کرده [illegible] نواخت و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شگفته مینمود [illegible]
از هر دو دست کمان میگرفتند میمونان [illegible] پیش [illegible]

گفته است هرگاه سیس ناگ با هزاران زبان صفت او را نتوانست گفت دیگر را چه یارا که شمه
از اوصاف او تواند گفت مهادیوجی میگویند سری رامچندر آن بی سعادت را که تمامی عمر در اعمال
قبیح و مردم آزاری و خون خواری گذرانیده بسبب آنکه از دست مبارک کشته شد بمقام خود
فرستاد [illegible] کنا [illegible] چنین صاحب [illegible] بخش [illegible] در دل خود نشانند درین زد و خورد
روز با آخر رسید شب [illegible] طالع [illegible] عالم را فرو گرفت هر دو لشکر بجای خود رفتند
[illegible] سری رامچندر بعین عنایت بر سایر میمونان لشکر خود نظر کردند
[illegible] جناب [illegible] قوت تازه یافتند همه با بپای مبارک افتادند
صندل و زعفران [illegible] میکردند و بوق فتح و نقاره
و نفیر [illegible] می نواختند [illegible] عجیب و غریب باعث انبساط خاطر میمونان [illegible]
[illegible] کشته شدند اما راجه سان بسیار
[illegible] بزبان خود اقرار میکرد آن شب از شعق
[illegible] تباه به ناله و آه گذرانید سر کو مهه کرن
[illegible] و میگفت [illegible] کو مهه کرن
[illegible] من خواهد کرد و تسلی من
[illegible] و دیوانک و دیگر پسران
[illegible] تسلی داد که اکنون
[illegible] خود هم چنانچه اندر جیت سر اسر گشته
[illegible] تسلی یافت خلعت های فاخره بخشید و بود
[illegible] پسران [illegible] بعضی بر فیل و بعضی بر اسپ
[illegible] گشته و لباس فاخره
[illegible] بسته

بالشکر عظیم بجنگگاه آمدند و اسپان راجولان میدادند میمونان قوی هیکل نیز به بازو قوت [illegible]
راچهسان تیرباران کردند میمونان در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران راون از [illegible]
سنگ های میمونان را دفع میساختند و میمونان نیز تیرهای راچهسان میگرفتند و می شکستند
بعضی الاوقات راچهسان هم سنگ می انداختند از بارش سنگ طرفین که باهم میخورد آتش
پیدا میشد و مبارزان هر دو لشکر را میسوخت پسران راون اکثر تیر می انداختند که از و باران ستاره
آتش را میگشت میمونان بر تهه راچهسان رفته از مشت و لگد جان آنها میگرفتند همچنان
راچهسان تیر میمونان را می کشتند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند از قتال
چنان معرکه شد که گویا روز حشر پیدا شد مبارزان بجز سوختن علاجی نداشتند بپای اجل
در جان گرفتن [illegible] آمده بود میمونان میخواست هر جا میمونان [illegible] آورده [illegible]
[illegible] می کشتند اسپان را بر فیل میزدند فیلان [illegible] می انداختند [illegible]
[illegible] بلنکا می تاختند اسپان سوار را انداخته از میدان [illegible] میگرفتند سواران
تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلان نماند تا آنکه تمامی لشکر راچهسان از دست [illegible]
[illegible] شتافتند باقی راه لنکا گرفتند پسران راون لشکر خود را [illegible] میمونان [illegible]
[illegible] آنها را آورده [illegible] بر فیل مست سوار [illegible] آمده [illegible] خود میمونان [illegible]
[illegible] سگریو [illegible] انگد [illegible]
[illegible] آمده [illegible]
[illegible] جناب انگد [illegible]
[illegible] خون برادر خود [illegible]
[illegible] خود [illegible] درخت [illegible] انداخت [illegible]
[illegible] شکست پسران [illegible]
[illegible] فیل [illegible] انداخت [illegible]

دیوانتک گرز خود را که از دیوتها یافته بود و گاهی غلط نمیشد انداخته انگد را زخمی ساخت تن او
چون خم رنگ رنگین شد در انوقت نیل و هنومان بمدد انگد رسیدند نیل کوه کلانی بر سر او انداخت
او از تیرهای خود برید هنومان مقابل دیوانتک شد هر دو با هم جنگ بسیار کردند آخر هنومان سر از
تن او جدا ساخت ترسرا هزار تیر بر نیل انداخت او اصلا بجا طرنه آورد کوهی برابر مهودر انداخته
جان او را بجهنم فرستاد و تنش را طعمه کرگسان گردانید ترسرا برابر هنومان تیرباران کرد هنومان
نزد او رفت او شمشیر بر هنومان زد هنومان شمشیر از و گرفته سرش از تن برید مهاپاهو باز
جنگ آغاز کرد گرز بر و انداخت او فی الفور گرز از و گرفته چنان بر سرش زد که مهاپاهو با خاک
برابر شد اتکای برادران خود را کشته دیده حمله بر میمونان آورده و تیرباران کرد و بسیاری را کشت
دیگران را مجال مقابلهٔ او نماند در پناه سری رامچندر رفتند ایشان فرمودند ای بهبیکهن این کیست
که میمونان از و ترسیده اند خیلی قوی هیکل و بلند بالا مینماید رتهه او را هزار اسپ میکشند و کمان
جاشنی میکند و گرز را میگرداند و دلیر می آید دو ترکش بر کمر دارد و به هر طرف دو شمشیر بسته و تاج
مرصع بر سر نهاده بهبیکهن گفت این اتکای پسر راون کور باطن و برادر خرد اندرجیت است
تمامی دیوتها ازین میترسند جنگ عظیم خواهد کرد چندین هزار سال عبادت برهما نموده خشنود
ساخته سلاح ها یافته که همه بجا است میمونان درخت و سنگ گرفته برابر او آمدند بر و باران
کردند آن سیه دل همه را رد کرد خود چنان حربه ها بر آنها انداخت که هیچ یکی را امکان جنگ
با او نماند نیل و دیگر همه لشکر خود مغلوب دیده برابر او آمدند کوه ها زدند اما بر و کارگر نشد متعجب ماندند
آنگاه بجنگ لچهمن آمد لچهمن مانند جاشنی کرده مقابل او گردید اتکای گفت تو شیر خفته را بیدار
ساخته ای خبر نداری بجنب من نداری آیا نیست خود میخواهی بحضور من زورآزمائی میکنی لچهمن گفت
چندین لاف که میدان جای کردارست نه گفتار هر دو با هم به پیکار در آمدند و تیرباران کردند
رشک افزای بارش باران سرطان و اسد شدند بر قدر اتکای تیرهای کاری انداخت
لچهمن به تیرهای خود رد کردانید و سه تیر بر پیشانی او زد که سینه اش شگافت باز اتکای

تیرباران ساخت که روی هوا پوشید و اکثر تیرهای افسون خوانده می انداخت لچهمن همه را بی افسون
رد میکرد آنگاه تیر افسون برکهه زد لچهمن از افسون اندر دور ساخت با نان لیه تیر افسون هم
انداخت لچهمن از افسون باد گذرانید ده هزار تیر یک مرتبه آن مخذول العاقبت روان کرد
لچهمن همه را از تیر آتش بار خود سوخت و دیگر تیرهای کاری بر وزد چون [illegible] قوت [illegible]
یافته بود هیچ حربه بر وا اثر نداشت باد در گوش لچهمن گفت این را از برهما استر بکش لچهمن تیر
از ترکش برآورد که پیکانش مثل هلال بود افسون برهما خوانده بر وزد تیر چون آتش سوزان
بسوی او شتافت آنگاه برای دفع او تیر انداخت سود نداد و تیر مرگ [illegible] خود سرش
جدا کرد تنش بر زمین افتاد بسیاری میمونان را پایمال ساخت راون [illegible]
آنگاه دیگر پسران و برادران غم بسیار خورد و بیهوش افتاد و میندرجیت [illegible]
پاره بهوش آمد و از پدر گفت غم بیفایده چرا میخوری با تو عهد میکنم که درین شب [illegible]
و سری رامچندر و لچهمن را بیهوش کرده و بر زمین انداخته بیایم راون بر سخن او [illegible]
بسیار فرمود سر و روی او را بوسید و رخصت داد اندرجیت از آنجا بمقام نکوتهه آمد غسل کرده
و پارچه سرخ پوشیده نشست و آتش افروخته لوازمه هوم در آن انداخت از خون [illegible]
و دیگر اجزا هوم گردانید خوشبو با بسیار در و آمیخت از آنجا برهما استر و ترکش و کمان [illegible]
بر هوا راه برد و از آتش تافت اسلحه گرفته بر آن رتهه سوار شده بمیدان آمد بهوا تیر [illegible]
بسیاری از میمونان کشت و زخمی ساخت هر چند میمونان نظر بالا کردند چیزی [illegible] شد
[illegible] او و جسم آنهمه می خلید میمونان بی اختیار بر زمین افتادند چنانچه سگریو و انگد و هنومان
و سکهین و جامونت و دوبد و میند و نیل و کیج و برهه و ست و بیری و [illegible]
و جوت [illegible] و کوی و اونکا و کهه رتیس و [illegible] و [illegible] [illegible]
میمونان را زخمی و بیهوش گردانید بعد از آن بر سری رامچند و لچهمن تیر باران [illegible]
به لچهمن گفتند اندرجیت که رتهه او را کسی نتواند دید تافته بران سوار است [illegible]

میمونان را بیهوش ساخته از سبب طلسم دیده نمیشود اگر بر همه استر میندازم البته او را بکشم اما ملاحظه
آنست که بتقصیر یکس انبوهی را نتوان زد شاید با او بر همی باشد ایشان درین اندیشه
بودند که آن بی سعادت همه را بیهوش ساخته انقدر تیر افسون بر همه استر و سوهه استر بر جسم مبارک
هر دو برادر انداخت که بیهوش بر زمین افتادند و آن لئیم بلنکا رفت و براون خبر داد آن تیره
ظاهر و باطن بر و تحسین بسیار کرد و بهبیکهن بیهوشی هر دو برادر و سایر میمونان دیده غم بسیار خورد
نزد هنومان آمد [illegible] سیدا او را همراه گرفته نزد جاموَنت رسید دید که از ضرب تیر های
انبده جبیت [illegible] بیهوش افتاده گاهی بهوش می آمد گاهی بیهوش میشد و بهبیکهن گفت
ای جاموَنت [illegible] شوکه سری رامچندر و لچهمن بیهوش افتاده اند فکری بفرما تا بجا آرم جاموَنت
گفت خبر هنومان بگو که چه حال دارد بهبیکهن گفت خیریت هر دو برادر و لشکریان را نگذاشته پرسیدی
پرسیدن هنومان باعث چیست جاموَنت گفت خیریت هنومان حیات بخش تمام لشکر است
جاموَنت را [illegible] گفت هنومان بخیریت استاده است برخیز و ببین جاموَنت چشم بگشاد و
هنومان را [illegible] خود دید و گفت از زور بازوی تو تمام لشکر زنده میماند متصل کوه کیلاس
به کوه [illegible] بسمت شمال شصت و یک جوجن راه دارد بر کوه آنجا دواها بسیار است از انجمله
چهار [illegible] بشل کرن و سوبرن کرن و سنجیونی را بیار هنومان بسیار بلند بالا شد
[illegible] آن کوه [illegible] بسیار از نیخ افتاده بهوا و روان گردید مثل
[illegible] راون تباه عقل از رفتن هنومان خبر یافته بخانه کالنیم
[illegible] وقت که هنومان [illegible] رفتن باز دار تا که آفتاب برآید کالنیم
[illegible] هنومان که بحضور تو لنکا را سوخت سر راه او نمیتوانم شد تو هم ازین خیال فاسد بگذر
[illegible] هرچند رکهن در خواب هم بر ایشان ظفر نمیتوانی یافت راون بر و اعتراض کرد
کالنیم بخاطر آورد که بهر حال بدست هنومان کشته باید شد از راون رخصت گرفته براهی
که هنومان میرفت پیش آمد و مقامی از طلسم برپا کرد و باغ و حوض مهیا ساخت و خود

بلباس سناسی نشست هنومان چون درانجا رسید مکان خوش هوا و عابد مرتاض دانسته اورا سلام کرد کال نیم حکایت سری رامچندر را آغاز کرد گفت راون با سری رامچندر و لچهمن جنگ میکند من از بنجاهی میخواهم آخر سری رامچندر ظفر خواهند یافت لچهمن که از ضرب شکت او بیهوش شده بود بحال آمده چاق گردید هنومان آب طلبید کال نیم گفت که در حوض غسل کرده و آب خورده بیا تا ترا هدایت کنم که عقل کامل یابی هنومان در حوض درآمد نهنگی نام جانوری در آن آب بود پای هنومان بگرفت هنومان اورا از آب برآورده بر زمین زد تا او بصورت اصلی خود شده بر هوا رفت و گفت ای هنومان از دیدار تو من نجات یافتم از نفرین ایندر پادشاه دیوتها از ابسره صورت گراهی شده بودم چون سبب نجات از تو رسیدم ایندر گفت هرگاه هنومان ترا بکشد خواهد صورت قدیمی خواهی یافت از ده لک سال انتظار تو داشتم بدانکه این سناسی در اصل کال نیم راچهس ست اورا بکش هنومان از آب برآمده نزد کال نیم آمده گفت اول از من چیزی بگیر بعد ازان بدایت کن از دم خود اورا پیچیده بر زمین انداخت راچهس بوقت مردن بصورت اصلی شد هنومان ازانجا پرده هوا بر کوه همیونت آمد ازانجا بکوه کیلاس ازانجا بکوه [illegible] که جای دونت نشان داده بود رسید اشجار دوا با نور است نشناخت آن کوه را با سایر درختان و جانوران که صد جوجن طول و بیست جوجن [illegible] جوجن ارتفاع داشت برداشته خواست [illegible] روان شود گندهربان هزاران هزار نگاهبانان کوه [illegible] مزاحم شدند هنومان [illegible] گفت من هنومان [illegible] رامچندر [illegible] جنگ میشود لچهمن [illegible] افتاده است برای آوردن سنجیونی [illegible] هوش برنگین هنومان [illegible] هنومان [illegible] زمین [illegible] از دنیا [illegible] روان شد [illegible] سوم [illegible] شخصی [illegible] [illegible] شکست [illegible] از حقیقت

آگاه ساخت بشست بدین دانسته از بهرتهه گفت که این خواب بد است برای دفع نحوست آن
هوم باید کرد بهرتهه همان ساعت اجزای جگ طلبیده شروع هوم کرد درهمان وقت هنومان
با کوه بر جوالی اجوده پوری تخت مبارک رسید بهرتهه اورا راچهس دریافته از تیر بی پیکان زد
هنومان از ضرب تیر او کوه در دست گرفته بیهوش بر زمین افتاد و نام سری رامچندر بر زبان راند
بهرتهه اورا از منتسبان جناب سری رامچندر دانسته دوید و پیش آمد هر چند آب بر رو پاشید و باد کرد
بحال نیامد در هر دم تغیر حال میشد بهرتهه از بیهوشی او آزار بسیار یافت و گفت چون من از سری
رامچندر جدا شده ام اینهمه تصدیع میکشم یارب اگر مرا بدرگاه تو قبولی هست تا میمون بر خیزد
و بحال خود آید همان ساعت هنومان از بیهوشی بهوش آمد برخاسته نشست رام رام میگفت
بهرتهه اورا در بغل گرفت و بسیار گریست و محبت او در دل نمیگنجید در دل خود سری رامچندر را
یاد میکرد و خیریت سری رامچندر و لچهمن و سیتا ازو پرسید هنومان کیفیت رفتن سیتا بلنکا
و جنگ راون به تفصیل بیان کرد بهرتهه بشنیدن آن غم بسیار کرد که به سبب من سری رامچندر
و لچهمن و سیتا چنین تصدیعات میکشند از هنومان گفت در راه رفتن ترا تصدیع بسیار
خواهد شد اگر [illegible] شروع میشود بر تیر من سوار شو که ترا با کوه در ساعتی نزد سری رامچندر
برسانم هنومان بخاطر آورد تیر بهرتهه با کوه چگونه تواند بر داشت باز از اقبال لایزال [illegible]
سری رامچندر [illegible] بهرتهه افتاد و گفت که بدعای تو در ساعتی توانم رسید چنانچه
[illegible] از آنجا روان شد [illegible] قوت و مهربانی بهرتهه و ارادت صادق او
[illegible] میان [illegible] نصف شب بگذشت و هنومان نرسید سری رامچندر
لچهمن را در بغل گرفت و گفت تو [illegible] مرا در غم نگذاشتی همیشه سخن به شیرین زبانی
[illegible] پدر و مادر گذاشتی در جنگل و صحرا آزار بسیار کشیدی حالا چرا خبردار نمیشوی
[illegible] دانستم که [illegible] سفر لچهمن از دست خواهد رفت حکم پدر قبول نمیکردم در عالم چنین برادر
[illegible] شکست از غایت غم و غصه تیر و کمان بدست گرفتند خواستند تا عالم را هلاک گردانند

دیو تهما ترسیدند هر سه عالم را خوف عظیم روی داد بهبیکهن و سگریو سجدات بجا آورده گفتند ای
بزرگان شما احدی را بیگناه نه کشته دست ازین کار باز دارید سری رامچندر بگفته آنها کمان
از دست انداختند باز بطرف لچهمن دیدند که خون آغشته افتاده است از سگریو گفت ای لچهمن
من سلطنت اوده و سیتا نمیخواهم حالا که لچهمن را این حال رسیده شما همه بروید
مرمت جراحت میمونان بکنید مرا در تقدیر هرچه نوشته است خواهد شد افسوس در دل ماند
که بهبیکهن را حکومت لنکا گفته بودم نتوانستم داد سگریو گفت خاطر شریف جمع باشد میمونان
درین باقی شب البته میرسد لچهمن زنده خواهد گردید درین سخن بودند که میمونان پیدا شد
سری رامچندر او را تحسین بسیار کرد و دوا از زخم لچهمن رسانید میمونان زخمی مالیدند لچهمن
دیگران در حال چاق و به شدند و برخاسته بر پای مبارک افتادند سری رامچندر همه را در بغل
گرفتند با ملیک میگوید لچهمن را بیهوش که میتواند کرد بخش ورا بزرگی بخشیدند و رسمیات
میدان معرکه مردان را زینت دادند پاس مراتب بر همه استر بحال داشت بعد از آن سگریو
و غیره میمونان و بهبیکهن همه بران کوه برآمده تماشای آن کوه کردند و سگریو با سرداران
میمونان گفت که شما همه با جمعیت خود درین باقی شب اندرون قلعه لنکا رفته شهر را
با آتش پاک بسوزید که دیگر راچهسان را تاب جنگ نماند انگد و غیره سرداران با فوج خود
در حال چنان کردند در لنکا آمده چه درخت و چه دیوان چه اسپ چه ساتر راچهسان آتش دادند
همه شهر بیت درخت پلاس بنظر می بود شور و غلغله در تمام لنکا افتاد هیچ کسی را از حادثه آتش
ثبات عقل نماند دیوانه وار میکردیدند اسپان و فیلان و شتران و گاوان و خران در کوچه و بازار
پله میکردند الا رمق شب بر سکنه لنکا بر سالی گذشت آخر میمونان آن کوه را بجای عالی برداشت
تا بجای قدیم بگذارد راون خبر یافته که میمونان کوه را می برد به راچهسان گفت که میمونان
بکشد من نصف حکومت لنکا باو بدهم هزاران زره پوشیده سلح و مکمل شده برون تاختند
و جنگ کردند میمونان از دم خود همه را پیچیده بهشت تا باز گریختند دیو تهما بودند باز پیش میمونان

چیران مانند ابرها بسیار ستودند هنومان آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد مدح و ثنای او میگفتند سگریو به میمونان تاکید کرد که از جوگی ها خبردار باشید راون از حقیقت شفا یافتن سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان چون مار سیاه بر خود پیچیده هیچ فکرش بجائی نمیرسید غم و غصه میخورد کونبهه و نکونبهه پسران کونبهه کرن آمده او را تسلی دادند و رخصت گرفته در میدان رسیدند چپقلش های مردانه کردند آخر کونبهه از دست سگریو و نکونبهه از هنومان کشته شدند بعد از آن مکراچهه پسر کهر راچهس در جنگاه آمده مقابل سری رامچندر شد تیرهای بسیار که از دیوتها یافته بود باران ساخت ایشان در طرفة العین تیرهای او را رد کرده سر او از تن جدا گردانیدند اندرجیت باز بر رته سوار شده و بر هوا آمده بر میمونان تیرباران کرد بسیاری را بر زمین هلاک ساخت و جمعی را بیهوش گردانید با سری رامچندر و لچهمن هم جنگ نمایان کرد که تحسین [illegible] دیوتها گردید از انجا به لنکا رفت راون صورت سیتا از طلسم ساخته حواله اندرجیت کرد تا او را بمیدان آورده به میمونان نمود صورت سیتا بهزار عجز و الحاح گریه و زاری میکرد اندرجیت شمشیر گرفته او را میترسانید هنومان باو گفت که زن و ماده گاو و برهمن کشتن در هیچ جا نگفته اند چنین گناه مکن که کشنده اینها ابدالدهر در جهنم می ماند اندرجیت گفت من عذاب و ثواب نمیدانم این را کشته شما را میکشم اینقدر تیرباران کرد که روی هوا پوشید میمونان نموده سر سیتای طلسم را از تن جدا گردانید میمونان را از شنیدن آن حیرت دست داد و غم و الم بیفزود با هم گفتند برای کار که این همه تردد و جانفشانی کردیم فایده نداد و دست از جنگ باز داشتند جابجا افتادند هنومان تسلی داده باز بمیدان آورد ترغیب بجنگ کرد بعضی از گفتن هنومان رو بجنگاه آوردند با او هم مصاف شدند هنومان کوهی که چهار کروه طول و عرض داشت برداشته بر اندرجیت زد جلوداران رته او را گریزانیده به لنکا بردند آن کوه بر راچهسان افتاد هزاران هزار بر خاک هلاک نشستند جان اندرجیت زنده ماند جلوداران را بسیار نوازش کرد که امروز جان مرا نگاه داشتی از انجا بکونبهلا آمده شروع جنگ نمود آتش افروخت هزاران

گوسفند سیاه و شراب و صندل و عود و دیگر اجزای هوم در آن انداخت سری رامچندر از جاونت
گفت بدر آنکه مغربی شد بسیار میشود مهودن در انجنگ مقرر است تو هم به کمک او برو جاونت
در انجا رفته دید که اندرجیت سیتا را بمیدان آورده بر هوا بحضور جمیع میمونان بجان کشت
جاونت از آنجا آمده سری رامچندر آمده کشتن سیتای طلسم بیان کرد سری رامچندر حیران ماندند
و غم زده شدند بسیار گریستند و از لچهمن گفتند که درین جنگل و بیابان سیتا دیدار کمیشران بسیار
یافته مصیبت بسیار کرده صعوبتها نموده راچس ناپاک او را چطور تواند کشت پس درین دور
نیکو [illegible] بدبختیان که عمر خود را موافق احکام بید و شاستر میگذرانیم چقدر تصدیعات
میکشیم [illegible] آنانکه مردم آزاری حکومت لنکا میکنند هیچکس او را بد نمیگوید پس در دنیا
از مذهب چیزی نیست هرکه زر دارد مردم دوستی او میخواهند و صاحب هنر او را دانند صاحب زر
هرچه کند او را نیک گویند بقول آنکه هرکرا زر در ترازو ست زور در بازو هرچه خواهد تواند کرد
عزت و حرمت آدم محض از زر است مشورت او همه بجاست همه صوابها از زر حاصل میشود
که [illegible] تعلق بزر دارد بنابران ترک دیگر کارها کرده در بهم رساندن زر سعی و محنت باید کرد
[illegible] یافته میشود و هرکه زر ندارد هیچ
[illegible] زر شدن [illegible] چون [illegible] دولت دنیا گذاشته از اوده بجنگل آمدم
[illegible] هیچ کار [illegible] پادشاه [illegible] چون [illegible] پیش
[illegible] سیتا را تنها یافته راون بلنکا آورده و اندرجیت او را کشت کسی را که مادر شما
[illegible] و ما شیر خورده ایم چه طور اندرجیت او را کشته است لچهمن سری رامچندر را تسلی میداد
درین وقت ببهیکن آمد دید برادر [illegible] غم و الم [illegible] سگریو و دیگر میمونان در مکان حیرت فرو رفتند
سبب آن از جاونت پرسید جاونت خبر کشتن سیتا باز گفت ببهیکن به سری رامچندر
گفت هیچ اسرار عالم از شما پوشیده نیست شما دانای نهان و آشکار هستید [illegible]
[illegible] نگشت [illegible] صورت سیتا

از طلسم ساخته به اندرجیت داده که بحضور میمونان او را کشت حالا اندرجیت در نکونهلا رفته
آتش هوم میکند. از انجا رتهه با اسپان که بر هوا راه تواند رفت و ترکش که تیر از وی هرگز کم نشود
و کمانی خواهد یافت در آن وقت کشتن او محال خواهد شد و فکر کشتن او پیش از هوم باید کرد سری
رامچندر و لچهمن و میمونان را جان در قالب افتاد گویا حیات دوباره یافتند همه با غم و الم
دور کردند سری رامچندر فرمودند ای بهبیکن این حقیقت را باز بگو بهبیکن گفت یقین بدان
که اندرجیت صورت سیتا از طلسم ساخته کشته است ازین اندیشه هیچ فکر بخاطر مبارک
مرسان هر دو برادر دل شاد شدند سری رامچندر لچهمن را گفتند که پیش از هوم بروا اندرجیت
را بکش لچهمن بخوشحالی تمام ترکش بر کمر بست و جوشن در بر پوشید و کمان بدست گرفته
و پای مبارک بوسیده اجازت خواست سری رامچندر او را دعای خیر کردند تیری از ترکش
برآورده که پیکانش هلال طور بود دادند و جاموَنت و سگریو بهبیکن و انگد و هنومان و نل
و نیل و سیند را همراه کردند لچهمن باتفاق نامبردهها بسرعت تمام تر اندرون قلعه لنکا به نکونهلا
رسیدند و دیدند که اندرجیت پارچه سرخ پوشیده و آتش افروخته هوم گوشت و خون گاومیش
و گوسفندان سیاه و دیگر چیزها می اندازد راچهسان بسیار که نگاهبانی او میکردند بر چاش درآمدند
میمونان باندک زد و خورد همه را نابود گردانیدند اندرجیت را هر چند بمیدان طلبیدند بر نجا
انتظار برآمدن رتهه و حربه و سلاح داشت میمونان هوم او را برهم زدند بهشت و لکد او را
برداشتند لاعلاج از انجا برخاسته بجنگ لچهمن آمد هنومان قدم پیش نهاده درخت کلانی
برو انداخت اندرجیت آنرا طرح داده رفت همراهیان او برخاک هلاک افتادند در انجا
از میمونان و راچهسان جنگ عظیم دست داد میمونان از چوب و سنگ و ناخن و فلاخن میزدند
و راچهسان بشمشیر و تیر گرز و مدگر و نیزه می کشتند اندرجیت با هنومان جنگ میکرد بهبیکن
به لچهمن گفت فرصت نباید داد زود اندرجیت را بکش لچهمن برابر او آمد اندرجیت لچهمن را
دیده باز در هوم مشغول شد بهبیکن و هنومان و لچهمن بجای هوم آمدند اندرجیت از انجا برآمد

با ببهیکن گفت تو عموی من هستی لازم نبود که جاسوسی من کنی و برای کشتن من که برادرزادهٔ
توام مدد آوری در اینجا ترا برادر را دن میگفتند آنجا نبوده سری رامچندر را میخوانند حکایت لنکا
گذاشته غلامی سری رامچندر اختیار کردی در نیکی و اندیشه صواب و گناه نداری ببهیکن گفت
حقیقت ثواب و عذاب از پدر خود بپرس که ناحق دیبلیا جیتا اندر وی آمده و سائر رکهشسان را
آزار داده حالا نتیجه اعمال زشت خود می یابد زنان غیر را کسی که نا دانسته هم نظر کند جهنمی باشد
بر آن هم نصائح بسیار کردم نه شنید مرا بی حرمت ساخت لاجرم نزد سری رامچندر آمدم منظور
نظر عنایت ایشان گردیدم و حکومت لنکا یافتم حالا تو و پدرت کشته خواهد شد اندرجیت
گفت بخاطر اندازی چنانچه سری رامچندر بال را کشته حکومت او بسگریو داده بخیال دنیا و تن
نظر بر خویش و اقارب نکردی پیشه رحم جایز نداشتی تیر و کمان گرفته بجنگ من آمدی و لچهمن
گفت تو که بجنگ من آمده شاید که زندگانی خود نمی خواهی لچهمن گفت حالا من از تیر آتش
من خلاصی نداری جنگ و موضع مورده رتبهٔ ازان یافته بزرگی جنگ میکنی اکنون که برابر من
آمده خبردار باش اندرجیت تیرهای آتش افشان بر لچهمن زد لچهمن همه را رد ساخت باز اندرجیت
تیرهای افسون خوانده بر لچهمن چنان زد که خون از وی بر آمد به لچهمن گفت حالا زور تیرهای من ببین
لچهمن گفت سر قدر زور در بازو داری نیک جواب ترا بدهم اندرجیت در خشم آمده تیرهای افسون خوانده
بر لچهمن انداخت تمام اعضای او را تیرها فرو گرفتند هر دو بزور و قوت تمام جنگ میکردند داد
میدادند و بر دست و بازوی خود ها آفرین میگفتند در آن وقت ببهیکن تیر و کمان بدست گرفته
بجنگ آمد راچهس بسیار را کشت اندرجیت بفرمان تیر بر لچهمن انداخت لچهمن نیز تیر زد
دو گردانید هر دو جوان چون فیل مست و شیر ژیان جولان نمودند با یکدیگر جنگ میکردند و خود را
از حربه حریف نگاه داشته غنیم را میزدند و میجنگیدند تا سه شب و روز علی الاتصال لچهمن و اندرجیت هم
جنگ [illegible] بر آسمان حیرت [illegible]
[illegible] لچهمن [illegible] بود

بدست گرفت وایشان را در دل یاد آورده و مدد خواست بعد از آن به اندرجیت انداخت
او هر چند به او و مدافع آن پرداخت سعی بسیار نمود لیکن سود نداد و آن تیر چون نار سوزان به اندرجیت
رسید سر او از تن جدا کرد و میمونان سر او را بر دروازه لنکا گذاشته آمدند و ساکنان دیوتها از کشته
شدن اندرجیت بغایت شادان گردیدند سنکهه و طبل و نفیر و کرنا و غیره نوازش آوردند و گلها
بر لچهمن نثار کردند و ابسرها و گندهربان رقص و سرود آغاز نمودند آسمان چون روشن ضمیران
صبح نفس صاف گردید و هفت کواکب و سایر ستاره ظاهر شدند تعریف لچهمن میگفتند تو آنی که
دیوتها را از خوف دیو پلید نجات بخشیدی و بار گران از زمین برداشتی این قسم تعریفات لچهمن
کرده بمکانهای خود رفتند لچهمن بعد فتح و فیروزی با سگریو و جامونت و میمونان [illegible] نزد سری رامچند آمدند
تهنیت مبارکباد فتح عرض کردند لچهمن در پای مبارک افتاد و گفت باقبال [illegible] تو اندرجیت
کشته شد و تعریف [illegible] و میمونان بسیار کرد میمونان از فرط شادی با هم در آغوش میگرفتند و دست
بر دست میزدند و از زمین می جستند بوق می نواختند تعریف [illegible] و جنگ لچهمن میکردند
[illegible] را کشته میدانستند سری رامچند لچهمن را پر جراحت و خون آلوده دیده رحم بسیار کردند او را
در بغل گرفتند جراحت او بدست خود پاک ساختند [illegible] میبوسیدند
و میگفتند امروز تو که اندرجیت را کشتی گویا راون را هم کشته [illegible] خود
[illegible] رسیده تصور کنی [illegible] بازوی تو [illegible] چراغ خانواده سورج بنسی
را روشن کردی و ما را از اندیشه جنگ [illegible] بر آوردی [illegible] تیر [illegible]
همه وقت مشکل ما را آسان میسازی [illegible] گفتند [illegible] معالجه جراحت [illegible]
[illegible] آورده میمونان بر جراحت همگنان [illegible] شدند [illegible] تندرست گردیدند
[illegible] مهیب و بلند چنان کردند که [illegible] اندرجیت بمیدان
[illegible] کشته شد بیهوش بر زمین افتاد [illegible]
[illegible] لنکا همه غمگین گشتند بعد [illegible]

بنوحه وزاری گذشت در میمونان ناملک میفرستند که تیر لچهمن سر رود ست اینه. جیت بریده صورتش را
میمونان نزد سری رامچندر آوردند دستش پیش سولوچنی زن اندرجیت افتاد و حیران ماند آخر
دانست که دست اندرجیت است گل کنلی بر آن دست نهاد و گفت یارب اگر از روز عروسی آمده
مرد بیگانه ندیده ام و عمر به عصمت گذرانیده ام و خدمت شوهر بصدق دل کرده ام به برکت آن
و قدرت تو این نام کشنده که خود بنویسید چنانچه بقدرت آفریدگار و برکت عصمت او آن دست انگشت
نام لچهمن نوشت سولوچنی اندیشه میکرد که شوهرم روزی گفته بود که به کیدوازده سال چیزی نخورد
و شب خواب نکند و روی زنان نه بیند مرا تواند کشت لچهمن همیشه گوشت جانوران و میوه های شیرین
میخورد چه طور او را کشت دست را گرفته نزد مندودری رفت و گفت سر شوهرم آورده
بمن ده تا او را گرفته خود را در آتش سوزم راون گفت شب صبر کن فردا در معرکه مردان رفته
سری رامچندر و لچهمن را کشته سر آنها با سر شوهر تو آورده میدهم هر چه دلت بخواهد خواهی کرد
مندودری گفت ای عروس بیچاره شقاوت و غرور در دماغ راون پیچیده و چنین خرافات بیهوده
میگوید فردا است که مثل شوهرت از تیرهای سری رامچندر و لچهمن کشته شود اگر سر شوهر میخواهی
در پناه سری رامچندر برو چون معدن فضل و کرم و پر رحم هستند بر حال تو مهربان شده سر شوهرت
خواهند داد سولوچنی دست شوهر گرفته در لشکر ظفر پیکر سید میمونان او را راچهی آرمه خوار دانسته
شکایات کردند سولوچنی دو های مبارک داد و حقیقت سر گذشت بآنها گفت میمونان متعجب
ماندند او را نزد سری رامچندر بردند سولوچنی سر خود بپای مبارک انداخت و حقیقت را بیان
ساخته سر شوهر طلبید همه برین نادرات حیران شدند و گفتند آنچه تو میگوئی اگر راست است
این سر هم بگوید تا یقین همگنان گردد سولوچنی گفت ای سری رامچندر تو آفریده کل مخلوقات
و دانای نهان و آشکار هستید از علم شما همه قدرت شد بفرمائید این سر بگوید آن سر از قدرت
آن قادر قیوم و برکت عصمت سولوچنی بگویائی آمد و گفت چون من عبادت بسیار کرده
و خشنود شده زود خواستم که

و روی زنان نه بیند او را تا بکشد از دیگران امان ندادم چون این صفات لچهمن همه دارد مرا بکشت
سری رامچندر و سگریو و بهبیکن و دیگران بر سخن سری تن متحیر مانده نگاه بسوی لچهمن کردند و حقیقت را
پرسیدند لچهمن گفت بی درست ست تا از اوده برآمده ام چیزی نخورده ام هرچه سیتا بمن میداد
و همین قدر میگفت که بگیر چون اجازت خوردن بمن نمیگفت نگاه میداشتم که شاید بکار طلبند
و شبها بچوکی شما استاده مانده ام یکدم خواب نکرده ام سیتا را اما در خود میدانم چشم برابر نمی کنم
در وقت سخن گفتن هم نظر بر پای مبارک او داشته ام سری رامچندر و دیگر میمونان بر صدق
ارادت لچهمن حیران ماندند او را بسیار ستودند که بغیر تو از دیگر چنین نتواند شد سری رامچندر
لچهمن را در بغل گرفتند و نوازش بسیار کردند هردم بعین عنایت در وی نگریست و بر تحفت
سولوچنی هم مهربان شده سر شوهر باو دادند تا او آنرا آورده در لنکا خود را در آتش سوخت
چون صبح صادق بدمید خورشید جهان افروز از تتق مکرمت سر برآورد میمونان را از کشته شدن
ایندرجیت قوت بهادری در تن افزود و دیده قلعه را محاصره کردند راون نام اندرجیت
و کمالات او بیاد آورده او را می ستود و زاری میکرد گاهی بیهوش میشد چون بهوش می آمد
اشک از چشم میریخت از کسی که ایندرجیت مثل سید شب خواب و روز آرام نداشت چگونه لچهمن
او را کشت شمشیر برهنه گرفته نزد سیتا آمد دید که سیتا در یاد سری رامچندر محو شده از خود خبر
ندارد از وزرای خود گفت میخواهم که سر سیتا از بدن جدا کنم سیتا او را دیده بلرزید بدل خود
میگفت که زهی شامت طالع من که سری رامچندر بهزار جور و جفا به لنکا آمدند کونبهه کرن
و ایندرجیت و دیگر بهادران نامی را کشتند نزدیک بود که راون هم کشته شود حالا که این
تیره روزگار مرا میکشد دیدار پای مبارک سری رامچندر نیافتم از خبر کشته شدن من بر
سری رامچندر و لچهمن چه رود اینهمه محنت رایگان رفت و منهم بمراد دل نرسیدم شاید قلم تقدیر
وصال سری رامچندر در ناصیهٔ من ننوشت سیتا درین غم و اندیشه بود که راون شمشیر برداشت
سوپارس نام راچهس با راون گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند از دستی که تمامی دیوتها را

زبون خود کرده باشی کشتن زن نامرد و بی اختیار از آن می زیبد تو نبیرهٔ برهما هستی خلاف قاعده
بزرگان خود مکن سیتا هیچ گناهی ندارد ناحق عذاب بر خود مگیر هر غصه که داری برو و بهری بنهید
و لچهمن بکن تا توانی او را بکش راون از گفتهٔ او شمشیر از دست انداخت و بخانه آمد بفرمود
تا همه لشکریان جمع شوند و نقارهٔ جنگ بنوازند خاصه سواری مرا تیار سازند قرار داده ام
هر که از میدان خواهند گریخت او را خواهم کشت هر که دل جنگ ندارد از خانه بر نیاید آنکه
دعوی مردانگی دارند و نمک را بجلال خورده اند بگویند که همه برآیند چنانچه نقیبان همه را خبر دادند
بهادران جنگ جو مسلح شدند سواری راون از فیل و رتهه و اسپان دریائی و سامان جنگ بسته
آهنی بهان ریخته آوردند راون غسل کرده لباس فاخره پوشیده جواهر آبدار در گلو و بازو بسته جوشن در بر انداخته
اسلحه بدست گرفته بر رتهه که هزار اسپ اصیل از نسل اوچی سروا میکشیدند سوار شد راچهسان هر یک خود را به زره و جوشن
آراسته اسلحه گرفته بعضی بر فیلان و اسپان و بعضی بر رتهه و شتر سوار روان شدند از فیل و اسپ و شتر و پیاده و نقیب لشکر
از شهر لنکا برآمد که حد و شمار نداشت مثل مور و ملخ بنظر می درآمد چون آتش سوزان میدان را فرو گرفت تمام زمین
از نهایت شد نقارهٔ جنگ بنوازش آوردند باد و فروشان موج و شمایش نمودند از رنگ و برق نشان
و بان چشمهٔ خورشید خیره گردید آسمان چون گلستان شگفت راچهسان سیه رنگ سرخ پوش مثل
غنچه می نمودند هر چند شگونهای بد نمودار شدند بخاطر نمی آوردند هر یک در بهادری و دلیری خود
می ستودند چپقلش های مردانه میکردند اسپان را جولان می نمودند و حریف خود را می طلبیدند
و تیر پرانیدند و حربه می انداختند و میمونان عساکر منصوره کوهها و سنگها و درختها گرفته حاضر شدند
و راچهس کسی و دندان و ناخن تیز میکردند هر یک با حریف خود آغاز جنگ و محاربه نمودند و حربه
سر دادند و سنگ و کوه باریدند راچهسان از ضرب سنگها مجروح افتادند و فیلان سواران را از پشت
بر زمین زده گریختند راه صحرا میگرفتند و اسپان بی سوار رمیده میدویدند جنگ آنروز از صبح تا
بسته شد که کسان و خران و سگان و حانوران بشنیدن آواز میمردند و میگریختند چهسان
جنگ میدان بهادری می میکوشیدند پارتی کسی که ... مصیبت ... خوب

و دلخوشی نیست از جست و خیز بهادران و تنگ و پوی فیلان و اسپان در میدان کارزار تقدیر
گرد و غبار برخاست که آفتاب بنظر نمی آمد باد از وزیدن زمین بلند بید از صدای نقاره و حرکات
نشان و بان و غریدن و خروشیدن بهادران و دلیران گوش جنگ آوران کر شد و دور حشر
پدیدار گردید از طرفین نبرد آزمایان بزن و بکش میگفتند و شور و فغان میکردند و زور بازوی
خود با اظهار میساختند بازار مقاتله و مجادله چنان گرم شده که میمونان و راچسان جان گرانمایه
خود را بدلالی درجه شهادت صرفه فروخته متاع نجات عقبی می خریدند راون بلشکریان خود
میگفت در میدان مردان آمده جان را عزیز ندارید میمونان و خرسان و لنگوران را بزنید
و بخورید و من هر دو برادر را میکشم این را گفته فوج موفوره پیش راند میمونان عساکر منصوره
دوهائی سری رامچندر داده پیش آمدند کوهها بر راچسان می زدند استخوان آنها خورد میکردند
راچسان نیز مدگر سکت و ترسول انداخته میمونان را می کشتند از طرفین دلاوران حمله بر یکدیگر
میکردند و فتح خود را میخواستند و اقبال سردار خود را تعریف مینمودند میمونان سری رامچندر را
و راچسان راون را می ستودند بهیکهن سری رامچندر را پیاده دیده از غایت فرط بندگی
و اخلاص دلی سجدات بجا آورده عرض نمود ای کشنده دشمنان شما سواری ندارید
و دستانه در دست شما نیست و موزه هم در پا ندارید و سپه در وان راون بهمه اسلحه و حربه
مسلح است با او چگونه جنگ خواهید کرد سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند که فتح آسمانی است
منحصر بر این چیزها نیست تائیدات ربانی میباید اگر تو نظر بر آلات و ادوات جنگ داری
بشنو استقلال و تحمل هر دو پایه رتهه کن و راستی و حیای چشم نشان و بان قوت شجاعت
و تدبیر هر دو اسپان رتهه بدان و عفو و گناهان مهربانی بیدست و پا رتهه تصور کن ذکر آفریدگار
قرار به بهلبانی بده دلاوری و بهادری چوب و آهن رتهه بفهم خیرات و صواب که کرده باشی
نگاهبان رتهه اعتبار کن استقلال در جنگ و رزیدن ساز بانده رتهه بشناس حفظ و حراست
لشکر چوب های کلان رتهه در نظر بیاور در جمیع کارها شتاب زدگی نکردن زره و موزه پاهای خود

بدان رسمیات دین و آئین خود را دوستانه دست کن و پرستش برهمن و خدمت پیر و مرشد ما
نزد خود ساز که هیچ حربه بر و کارگر نشود برابر اینها دیگر علامات فتح نمی باشد کسیکه در جمیع کارها اندیشهٔ
خیریت خلایق کند و همگی نیت خود بفیض رسانی جهانیان مصروف دارد هیچ موذی را نیاز
اگر تمام عالم قصد کشتن او نماید ظفر نیابند ای ببهیکن آدمی را همه اینها بهیا که در بدن اوست
دشمن قوی هستند هرگاه باعمال نیک و ذکر آفریدگار مغلوب میشوند دیگر او را چه تواند کرد
ببهیکن در پای مبارک افتاد و گفت باین تقریب مرا تلقین فرمودی راون در میدان قائم
کرده حریف را می طلبید هنومان و انگد باو مقابل شدند دیوتها برآمده تماشای جنگ میدیدند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی منهم همراه دیوتها نظارهٔ جنگ مینمودم در آنوقت جنگ عظیم روی داد
بهادران هر دو لشکر در جنگ کردن و جان دادن صرفه نداشتند راچهسان یکمرتبه حربه ها
گرفته بر میمونان ریختند و میمونان از چوب و ناخن و کوه و سنگ جنگ میکردند بعضی با حریف
را زده سر از تن جدا میساختند و بعضی را شکم می دریدند و بعضی را دست از بازو می بریدند
و گروهی را برداشته بر زمین می انداختند و می ترسانیدند راچهسان هم میمونان را می کشتند و خون آنها
میخوردند و بر و ریگ می باریدند از خشم و غصه موی بر تن می استاد و لبها بلند و بالا میشد چون
ملک الموت می دویدند و جان میمونان میگرفتند از زد و خورد راچهسان میمونان بسیار
زخمی شدند خون از دهان میریختند مثل درخت پلاس پر گل مینمودند و صداهای عجیب و غریب
می برآوردند در کشتن حریف قابو می جستند هزاران راچهسان را می کشتند و رخسارهٔ آنها
می دریدند و دهن آنها شکستند و در نبردگاه می انداختند مانند طفلان در آن خاک و خون
بازی مردانه میکردند و بر ساعت جی سری رامچندر و لچهمن که او را سنک ساز و دشمن شکن
تصور نماید بر زبان می آوردند هرچند مبارزان طرفین جنگ مردانه کردند اما میمونان بر راچهسان
غالب آمدند غنیم را از پیش گریزانیدند راون لشکر خود را مغلوب دیده پیش آمد تسلی ها
داده همه را گردانید بغضب تمام بر میمونان نظر کرد میمونان همه بروی هجوم آوردند هزاران کرده

و درخت و سنگ انداختند بر تن راون که می رسیدند خورد خورد میشدند راون از جا می جنبید
و حمله برا ینها می آورد انقدر تیر باران کرد و میمونان را کشت که از روبروی او گریخته در پناه
هنومان و انگد آمدند لچهمن لشکر را هراسان دیده اجازت از برادر کلان خود گرفته و پای او را
بوسیده ترکش بکمر بسته کمان گرفته مقابل راون شدند و گفتند ای راون سیه درون میمونان را
چه میکشی نزد من بیا که اجل تو منم راون گفت چون تو پسر مرا کشته می جستم امروز بقصاص
اندرجیت ترا کشته تسکین دل خود بکنم این را گفته بر لچهمن تیرباران ساخت لچهمن همه تیرهای
او را از تیرهای خود رد کرده بهلبان تهه او را کشت صد صد تیر هر ده سر او زد گویا مار زرین
در سوراخ کوههای سیاه درآید باز یکصد تیر بر سینه او انداخت راون بیهوش شده بر زمین
افتاد بعد ساعتی بهوش آمده برخاست نیزه عنایت کرده برهما بر لچهمن سر داد چون سکت
نزدیک لچهمن رسید هنومان جلدی کرده بگرفت و بشکست راون باز سکت برهما بر لچهمن
سر داد هنومان آنرا گرفته بشکست تا صد سکت برهما راون بلچهمن زد هنومان همه رد کرد
راون در غضب آمده گفت برهما چه طور افسون شکست داده که هنومان همه را می شکند باید که اول
برهما را بکشم بعد آن با اینها بجنگم برهما این را دریافته نارد را طلبید و همه تفصیل گفته گفت حالا
چنان کن که هنومان از میدان جنگ بدر رود تا راون سکت بلچهمن بزند و الا راون
مرا خواهد کشت و آخر لچهمن هم بحال خود خواهد آمد نارد بمیدان آمده در دل راون درآمده
چنان تیری بهنومان زد که بیهوش شده افتاد راون فرصت یافته باز سکت برهما چنان
بلچهمن زد آن مضمون موافق هنومان ناتک است که بر سینه لچهمن رسید مجروح شده بر زمین
افتاد راون از رتهه فرود آمده خواست که لچهمن را برداشته به لنکا ببرد هر چند قوت کرد نتوانست
برداشت مهادیوجی میگوید ای پاربتی بر هر موی تن کسی که هزاران برهمانډ وابسته است او را
چگونه تواند برداشت شرمنده شده برگشت نمیدانست که اینها صاحب هر سه لوک هستند
در نیوقت هنومان بدویده برابر راون آمد دشنام بسیار گفت راون مشتی محکم بر وی زد هنومان

برانوگشست باز برخاست مشتی چنان بر راون حواله کرد که مانند کوه بیهوش بر زمین غلطید بعد
ساعتی بحال خود آمد هنومان را بسیار ستود و هنومان گفت هزار لعنت بر زور و قوت من که از ضرب
آن تو زنده ماندی این را گفته لچهمن را برداشت و نزد سری رامچندر آورد راون بر زور بازوی هنومان
حیران ماند سری رامچندر به لچهمن گفت تو دیوته و دیوتها هستی و فنا کننده این هر سه لوک بیهوش
چرا افتاده برخیز لچهمن بفرمان برادر فی الفور برخاست بالمیک میگوید که چون لچهمن از ضرب سکت
بیهوش افتاد رنگش تغیر گشت تمام بدن پر خون شد سری رامچندر بر بالین برادر بسیار زاری
کردند برای علاج به سکهین فرمود او عرض کرد که درون کوه آنروی دریای درکو سویت واقع است
ازینجا سه لاک جوجن مسافت دارد بران کوه سجیون مور و سل کرن روهست اگر کسی درین
دو پاس شب بیارد لچهمن چاق گردد سری رامچندر نگاه به هنومان کردند او در حال سعادت خود دانسته
وسجده بجا آورده برجست تا بکوه رسید و آن کوه را سالم برداشت و برگشت بر هوا راه میداشت
تا بر سر شهر اوده رسید بهرته آنرا دیده دانست که راچهس میرفته باشد تیری بزد او ورده قصد
کشتن او کرد ندای غیب آمد که قصد کشتن این مکن که از سرداران تست بهرته دست بازداشت
تا هنومان بلنکا رسید سکهین از ان کوه دواها گرفته بر جراحت لچهمن پاشید تا به شد هنومان
باز آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد بهر کیف لچهمن زنده شد و آن نیزه سکت فرستاده راون
بر آسمان رفت باز لچهمن مقابل راون گردید چندان تیر بزد که بیهوش ببرته افتاد بیچ
تاب و طاقت جنگ در و نماند پهلوانان از معرکه مردان او را به لنکا برد لچهمن و میمونان نزد سری
رامچندر رفته در پا افتادند و مورد عنایت و الطاف گردیدند آن روز چنان جنگی شد که دیوتها
را تاب دیدن نماند از طرفین اینقدر کشته شدند که حد و شمار نداشت یکدیگر را کسی نمی شناخت
راچهسی بر اسپ سوار جنگ میکرد از تیر لچهمن سر او و نصف پائین بدن اسپ بریده شد تا
اسپ از دو پای پیش جولان مینمود و سوار بی سر جنگ میکرد بسیاری از میمونان کشت تا دیر
در میدان میگردید آخر سری رامچندر نگاه به هنومان کرد او دویده هر دو را بزمین انداخت

وهلاک گردانید چون قرص آفتاب در آب فرو رفت و تیرگی شب چون طالع سیه درون راون
عالم را گرفت بهادران طرفین دست از جنگ باز داشتند بجراحت مجروحان پرداختند و میدان
جنگ از صدای آه و ناله پر بود کسی می غلطید و کسی آب آب میگفت و می طلبید کسی از شان
خود را یاد میکرد و بعضی راون را سقط میگفتند گروهی طعمه شغالان و کرگسان شدند و بهادران
و غازیان عساکر منصوره شادان و خرم بودند سری رامچندر از ببهیکن و سگریو و هنومان و انگد
فرمودند امشب از غرائبات چیزی خواهد روی نمود خبردار باشید در هنومان ناتک مینویسد
چون وقت استراحت آمد سری رامچندر و لچهمن تن بآسایش دادند گرد و پیش ایشان ببهیکن
و سگریو و انگد و جامونت چوکی داشتند هنومان از دم خود تمام لشکر را گرد کرده نشسته بود
نیل سردار میمونان با جمعیت بیشمار چوکی طلایه میداد چون نصف شب شد راون از بیهوشی
بهوش آمد لنکنی نام راچهسی را طلبیده باو گفت اگر توانی سری رامچندر و لچهمن را بسته آرد
ترا نصف حکومت لنکا میدهم او گفت این چه قدر کار است اگر بفرمائی امشب بیارم راون
او را رخصت داد لنکنی از انجا در لشکر سری رامچندر آمد هرچند راه جست نیافت افسون
خوانده که کسی او را نتواند دید و بر هوا راه نتواند رفت براه هوا بالای سر مبارک رسیده خواست
که خود را بر سری رامچندر رساند غافل یافته بسته ببرد قابو نیافت دید که چکر سودرسن
که از آفتاب روشن ترست چون چرخ کلال بدور سری رامچندر و لچهمن میگردد نمیگذارد
که موری و مگسی درون تواند رفت لنکنی هرچند جد و جهد کرد چکر سودرسن او را نگذاشت
تا آنکه میمونان بیدار شدند او را گرفته پیش سری رامچندر آوردند و سبب آمدن از و
پرسیدند او گفت بگفته راون بقصد گرفتن سری رامچندر و لچهمن آمده بودم اما چه کنم که
چکر سودرسن نگاهبان شماست مرا نگذاشت تا اندرون بیایم و بسته ببرم میمونان او را
کشتن خواستند سری رامچندر فرمودند این را بگذارند تا براون خبر دهد تا او از انجا رهائی یافته
نزد راون آمد و گفت ای راون سری رامچندر محض اوتار آفریدگار است چکر سودرسن نگاهبان او ست

هرچند جهد کردم دست برو نرسید تو هم خصومت از دیگنها و نخوت و خودنمائی مکن که هشت باو ترش
جنگ نمیتواند کرد این را گفته بخانه رفت بعضی روایت میکنند راون بخاطر اندیشید که ازین جنگها
و طلسم ها برو غالب نشدم حالا بهتر نیست که کسی را بمدد خود آرم تنها از خانه برآمده راه پاتال گرفت
نزد مهراون که حاکم آنجا بود رفت و از درد خود آگه ساخت و گفت همه برادران و پسران من
کشته شدند قافیه بر من تنگ گشته اگر تو بکمک من نرسی کارم ضایع میشود او گفت تو برادر
و دوست منی در کار تو تا جان دریغ ندارم هرچه بگوئی بجا آرم راون گفت ترا میباید درجائیکه
هر دو برادر در خواب هستند همانجا از زمین برآئی هر دو را گرفته در ملک خود آری و در زندان
نگاه داری بعد ازان هرچه بدلت آید بکنی میمونان که سری رامچندر و لچهمن را نخواهند یافت
همه برباد و بوم خود خواهند رفت سهل الاعلاج با من خواهد پرداخت مهراون این همه قبول کرده
راون را تسلی داده بلنکا فرستاد و خود جائیکه سری رامچندر و لچهمن در خواب بودند زمین را
شگافت و برآمد هر دو برادر را گرفته به پاتال برده در زندان نگاهداشت قرار داد که فردا
بحضور پاتال دیبی هر دو را بکشم چون صباح شد میمونان برخاستند هر دو برادر را نیافتند
در فکر فرو رفتند دست و پای خود ها سست کردند از تردد بازماندند همه با هنومان گفتند
که تو قابل همه کاری سعی کن که هر دو برادر پیدا شوند هنومان اول دریک ساعت [illegible] زمین
تجسس نیافت بر آسمان رفته آفتاب را پرسید او جواب داد که من [illegible] شب [illegible]
از ماهتاب خبر بگیر هنومان راه گرفت او گفت بالای آسمان نیامده اند از زمین باید تحقیق کرد
هنومان ازانجا برگشته زمین را پرسید او نشان داد که مهراون هر دو برادر را در پاتال برده نزد خود
داشته در ساعتی بحضور پاتال دیبی خواهد کشت اگر توانی زود بجان او برس هنومان بسرعت
تمام در ملک مهراون آمد خوبی و رونق شهر دیده حیران ماند از [illegible] شنید [illegible]
سری رامچندر و لچهمن را از خوابگاه آورده است امروز بحضور پاتال دیبی [illegible]
هنومان بخانهٔ پاتال دیبی آمد دید که صورت دیبی [illegible]

از زیورهای زر و جواهر آراسته پارچه لطیف و رنگین پوشانده نشانده اند مردمان تمام شهر پرستش او
میکنند هنومان آنها از دست چنان زور کرد که در زمین غرق شد خود بهمان صورت شده بجای او
نشست انتظار آمدن سری رامچندر و مهراون داشت تا آنکه مهراون به ارکان دولت خود
گفت شما همه سری رامچندر و لچهمن را گرفته دهل نواخته تمام شهر گردانیده بخانه پاتال دیبی برید من هم
از عقب می آیم نوکران او همان کردند هر دو برادر را گرفته دهل نواخته همه کوچه و بازار گردانیده
نزد پاتال دیبی آوردند مهراون هم غسل کرده لباس فاخره پوشیده از جواهر آبدار آراسته بدانجا
آمد هنومان را بجای دیبی پنداشته پرستش کرد شیرینی و اقسام میوه ها پیش او گذاشت
هنومان همه را خورد مهراون خشنود گردید که دیبی امروز بر من مهربانست که اشیای خوردنی
همه میخورد دیگر اجناس خوردنی طلبیده پیش نهاد هنومان آنرا هم خورد مهراون از صندل و دیگر
خوشبوها و عقد گلها او را باز پرستش کرد و سری رامچندر و لچهمن را پیش او ایستاده نمود
و شمشیر برآورده بهر دو برادر گفت من شما هر دو را به نیت خشنودی دیبی میکشم درین وقت شما
کسی را که دوست دارید یاد کنید سری رامچندر گفتند من کسی ندارم الّا هنومان شاید بمدد من
برسد بهمان ساعت هنومان از انجا برجست بقهر تمام سر مهراون از تن جدا کرد و دیگر حاضران
را هم بجان کشت و بند از بدن مبارک هر دو برادر دور ساخت و سر در پای ایشان انداخت
و گفت این تقدیر شما بود که تا اینجا آمدید والا این ناپاک مهراون را چه یارا و چه قدرت و جرات که شما را
تواند آورد حالا بر پشت من سوار شوید که در خیمگاه برسانم سری رامچندر تبسم نمودند درانوقت
پسران و زنان مهراون بر لاش او آمدند گریه و زاری بسیار نمودند و در پای مبارک افتادند
عفو تقصیرات خود خواستند سری رامچندر بر حال آنها مهربان شدند حکومت آنجا به پسران او
دادند و خود هر دو برادر بر پشت هنومان سوار گشتند هنومان در ساعتی هر دو برادر را در خیمگاه
آورد و حقیقت را بسگریو و بهبیکن و انگد و دیگران بتفصیل بازگفت همه ها بر خیریت سری
رامچندر و لچهمن شکر بجا آوردند از پای بوسی قدم مبارک مستفید شدند بر ترود و زور بازوی

هنومان بزار آفرین و تحسین خواندند و شادیانها بنوازش آوردند و صداهای عجیب و مهیب
بر آوردند حربه و سنگها گرفته مستعد جنگ شدند سگریو عرض نمود که ای مهاراج شما مالک
هر دو جهان هستید کسی بر شما زور نمیتواند کرد بردن مهراون شما هر دو برادر را باعث چه بود
سری رامچندر فرمودند که این همه بازی من است بسبب افزایش نیک نامی هنومان بود راون
غریو هنومان شنیده جواسیس فرستاد تا خصوصیات عساکر منصوره بیارند آنها دیده آمدند براون
همه کیفیت آمدن مهراون و بردن هر دو برادر را دریا تال و عزم کشتن او والیشان را و رسیدن هنومان
و نابود کردن مهراون را و آوردن هر دو برادر را اظهار ساخت راون یک راچس را گفت
که تو نزد سری رامچندر برو از طرف من بگو شما که در جنگ پرسرام را زبون خود کرده کمان بشن ازو
گرفته اید اگر بمن بدهید من سیتا بشما میدهم راچس مذکور نزد سری رامچندر آمده پیغام راون
عرض نمود سری رامچندر تبسم نمودند و باو فرمودند که برو نزد راون بگو چنانچه از پرسرام کمان
گرفته ام حالا کمان تو هم با سر تو میگیرم راچس جواب مبارک براون رسانید این مضمون
هنومان ناتک است راون سیه درون و کور باطن بخاطر آورد که حالا در ظاهر باو جنگ نمیتوانم کرد
مگر جگ و هوم کرده رته و اسلحه پیدا سازم که بران سوار شده او را توانم کشت باین اراده فاسد
در هوم مشغول شد درانوقت بهبیکن بسری رامچندر گفت که راون از میدان گریخته بلنکا
رفته هوم میکند اگر هوم او انجام خواهد یافت رته و اسلحه خواهد برآمد دران وقت کشتن او
محال خواهد بود هنومان بفرستند که هوم را برهم زنند سری رامچندر به هنومان و انگد گفتند که
با هنومان بسیاری رفته جگ و هوم راون برهم زنند نامبردها همان زمان برخاستند و آن
بعضی جسته بر قلعه لنکا آمدند بی وسواس بخانه راون رسیدند و دیدند که در هوم مشغول است
لباس سرخ پوشیده آتش افروخته خون و شراب دران می اندازد و دیگر اجزا هم می اندازد هنومان
در غضب شدند و گفتند ای نامرد بی حیا از میدان گریخته آمدی و اینجا آغاز هوم کردی برخیز و
بیا و جنگ کن راون جواب آنها نداد انگد مشتی محکم بر سینهٔ راون زد اما او هیچ بانگد نگفت

میمونان برو ریختند از دندان گزیدند و لگد با زدند موی سر او گرفته کشیدند مندودری زن او که
با او نشسته بود بی حرمت کردند از راون جدا ساختند و موی سرش گرفته مثل کنیزان در آن
صحن کشیدند از آنجا بر هوا بردند و گفتند که تو سیتا را تنها یافته بزور دزدی آوردی و مایان باقبال
لایزال سری رامچندر بحضور تو مندودری را می بریم آنچه میتوانی کرد مکن مندودری از نهایت
بیدستی و بیآزاری گشتن زاری میکرد و با راون گفت که ترا برای همین میگفتم که سری رامچندر
آدم نیستند که تو ایشان را توانی کشت سیتا را بده آشتی قبول نکردی حالا کار بجائی رسیده دیوتها که
سایه من نمیتوانستند دید میمونان بهزار جفت و خواری موی کشان می برند ازین ترا شرم نمی آید
مردان زن غیر را که در بند ظالم می بینند در خلاصی او میکوشند تو فکر خلاصی من نداری راون
در غیرت آمد از جای خود بر خاست و شمشیر کشیده میمونان بسیار بر گشت اما از بر هم شدن
هوم جگ سراسیمه شده استقلال نماند خود را مرده شمرد میمونان هوم و جگ او را در هم و بر هم
کرده نزد سری رامچندر آمدند راون امید جان شکسته از آنجا بر آمد و نفرمود که نقاره جنگ
بنوازند دیوتها خوش شده اوصاف حمیده سری رامچندر بسیار خواندند و گفتند که این راون تیر دل
سیه درون مایان را آزار داده است و بار بی ترسانید حالا او را بکشید و باری و خیال بگذارید
و سیتا هم تصدیعات مدام میکشد سری رامچندر سخن دیوتها شنیده تبسم کردند موهیای
محل بستند تمام گلها در آن بچیده تاج مرصع پیشکش دریای ساگر بر سر نهادند و زره پوشیدند
و کمان بدست گرفتند و در آن وقت چشمان نرگسین بغایت سرخ نمودند و بر بدن ابر مثال
صندل مالیدند و ترکش و شمشیر بر کمر بستند به جمعیت و صلابت در میدان آمدند که تمام برهمانڈ
و فیلان و کنج در باختر تمام زمین با کوه ها بر پشت اوست و دریا ها در حرکت و جنبش در آمد
دیوتها آن خوبی و رعنائی و زیبائی سری رامچندر دیده بسیار خشنود شدند گلها بر سر مبارک
نثار کردند و فتح ایشان را در دل خود با آرزو داشتند درین وقت فوج راچهسان چون ابر سیاه
هویدا شد شمشیر برهنه در دست آنها مثل برق نمودار بود از بسیاری فیلان و اسپان میدان

جای ایستادن نماند و از صدای آنها گوش مبارزان کر شد همه با چپقلش های مردانه میکردند حربه را می جنبانیدند و تیرباران کردند ازان سو میمونان تبرداران مثل دریای شور موج می زدند چون مور و ملخ تکبیر ته بر راچهسان ریخته مانند کشت زراعت بی برگ و مایه ساختند اینقدر سنگ و درختها بارش کردند که راچهسان را فرصت دست برداشتن نماند میمونان راچهسان را بنظر حقارت میدیدند در بهادری و دلیری برابر خود نمی دانستند راون لشکر خود را مغلوب دیده بهر دو دست کمان گرفته اینقدر تیرباران کرد که روی هوا پوشید از میمونان گروه گروه مرده و کشته جا بجا افتادند و بسیاری هزیمت را غنیمت شمرده در پناه سری رامچندر آمدند سری رامچندر کمان گرفته چندان تیر انداخت که راچهسان بیشمار در معرکهٔ کارزار افتان و غلطان شدند تن های بی سر بهر طرف می دویدند و عربده میکردند. از طرفین کوههای بارید سنگها که بر سنگ ها میخورد آتش ازان بر می آمد که بهادران جنگ جو دران سوخت میشدند و نامردان میگریختند از بیم چقاچق حربه بسمت ولان راه گریز می جستند بطرف غار و مغاک کوهها میدویدند راچهسان از ضرب تیر دست مبارک کرد هیچ خورده بر زمین می افتادند از بدن آنها چشمهٔ خون در یم جاری بود و غازیان جنگ جو دران غسل می نمودند اسپان و رتهه و فیلان کشته دران شناور میرفتند راچهسان و میمونان را دران شماری نبود چون جوهای کلان و خرد دریا دریای بی پایان ته و بالا می شدند کرگسان و زاغان بر آنها نشسته بفراغت میخوردند بر ثبت بازوی سری رامچندر آفرین و تحسین میکردند چربی بدن مقتولان که مبدی در پیاله لعت مقیمود بجای ونپشه همچین کاسه های سر آنان پر میکردند و به یاران و دوستان بطریق ارمغان می بردند و خود ها سیر شده میخوردند و اعضای آنها زاغ و زغن گرفته می پریدند و آشیانهٔ خود ذخیره میساختند بعضی از آنها کشیده میخوردند و بعضی میگفتند صد حیف که هنوز ترض شکم نرفته باز چنین جنگ کی خواهد شد هر قدر بخواهید ببرید با خودها نزاع چرا میکنید بسیاست از مجروحان جان بلب رسیده دران دریا غوطه میخوردند کرگسان آنها را میکشیدند و میدریدند

و انجا همه آه و ناله بر می آوردند و کسی بحال آنها نمی رسید زاغ و زغن هم مرده ها را چون ها بی ازان
دریا می کشیدند جوگنی و جن ها و پیساچن از غایت شادی رقص میکردند و سرود میگفتند بجای
تال سر کشتگان می نواختند میمونان از اقبال بی زوال سری رامچندر بر راچسان تبه روزگار
غالب و منصور شدند میدان را مثل موسم بسنت دانسته خون راچسان بجای گلال بر خود
می مالیدند و دف ها گرفته بازی و نشاط میکردند و جی سری رامچندر و جی لچهمن و جی سگریو میگفتند
راون بخاطر آورد که راچسان بسیار کشته شدند با من قلیلی مانده اند و میمونان از حد زیاده هستند
حالا طلسم و جادو باید کرد دیوتها سری رامچندر را پیاده پا دیده از غایت محبت و مطلب خود ها
از اندر گفتند تا اندر رتهه خاصه سواری خود را فرستاد ماتل نام رتهبان رتهه را آورد شعاع او روشن تر
از آفتاب بود بجواهرهای نفیس ساخته بودند چهار اسپ اصیل سبک رو علوی خرام با دیبا
آنرا می کشیدند همه حربه ها برو موجود بود سری رامچندر بصلاح بهبیکن بران سوار شدند میمونان را
بمشاهدهٔ آن قوت تازه دست داد و دانستند که فتح طرف ماست راون از جنگ میمونان چون
عاجز شد و قوت محاربه و مجادله در خود ندید طلسم و جادو را بکار آورد آنرا همه میمون بهت دانستند
و میرسیدند و میدیدند که سری رامچندر و لچهمن هزاران پیدا شده اند از خوف راون جابجا چون
صورت تصویر ایستاده اند و دست از جنگ شسته سری رامچندر عساکر منصوره را هراسان
و ترسان دیده تیری انداخته همه طلسم او نابود گردانیدند میمونان خوشحال شده دانستند که
این صورتها همه از طلسم راون بود سری رامچندر به لشکریان خود گفتند حالا شما همه تماشای
جنگ مرا به بینید این را گفته رتهه بمیدان آوردند و در دل خود برهمنان را سجدات کردند
راون نیز برابر ایشان آمد از خشم چون مار سیاه بر خود پیچید و گفت ای سری رامچندر راچهسانرا
که در جنگلها کشتی من از انها نیستم راون نام دارم همه مرا می شناسند دیوتها و نگاهبانان اطراف عالم
در زندان من اند شما که کهر و دوکهن و ترسرا و برادرزاده و بالی میمون و کونبهکرن و اندرجیت را
کشته اید امروز قصاص همه میگیرم بشرطیکه از میدان نه گریزی در ساعتی ترا حوالهٔ اجل می کنم

بدست راون سخت افتاده خبردار باش سری رامچندر تبسم کردند و گفتند بلی انچه میگوئی راست است
دروغ مگو زور و قوت ترا همه دیده ام در عالم آدم سه قسم اند اول آنست که هرچه بگوید به کند دوم
آنست که به کند و بر زبان نه آرد سوم آنست که بگوید و بعمل نه آرد راون بخندید و گفت مرا
تعلیم میکنی و اعمال نیک می آموزی در هنگام عداوت اندیشه نکردی حالا جان عزیز نمیاید
که به بهانه آن خلاصی بخواهی این را گفته تیر باران کرد سری رامچندر هم کمان بزه آورده تیری
چنان انداختند که از یک تیر هفت لک رتهه و یک هزار و چهار صد فیل کلان و هیژده هزار
سوار و دو لک پیاده را بجان کشتند راچهسان آن سرعت تیراندازی دیده ترسیدند جان
در قالب آنها نماند بعضی گریخته بلنکا رفتند و گروهی بر کوه باشتافتند دیوتها و رکهیشران
و سدهان بر تیراندازی و دشمن کشی سری رامچندر تحسین خواندند عقد گلها بر سر مبارک
باریدند و زنان راچهسان موی سر باکشاده گریه میکردند و راون را دشنام میدادند و میگفتند
این بلا سورپنکها بر سر راچهسان آورد برای حرص نفس خود عبث عبث راچهسان را
بکشتن داد و راون خانه خود را خراب کرده پاک برفت و کجا ماریچ بصورت آهوی طلا برآمد
کجا سری رامچندر بشکار آن توجه فرمایند کجا راون سیتا را بزور ببرد و کجا سری رامچندر و لچهمن
برادر را بکشند کجا او نشان راون بدهد کجا ایشان لنکا را محاصره نمایند کونبهکرن و دیگران
کشته شوند و شوهران ما این بزیر تیغ درآیند هر چند بهبیکهن او را نصایح دلپذیر گفت اما
قبول نداشت حالا جزای آن می یابد که همه را بکشتن داده خود هم کشته خواهد شد این قسم
گفته گریه میکردند و سینه را بناخن می خراشیدند راون را وقتیکه برهما دعا کرد چرا از آدم
و میمونان هم ایمن نشد راون این همه شنیده خاموش ماند باز کمان بدست گرفته بر سری
رامچندر تیر باران ساخت سری رامچندر موهن نام تیر بر راون زد که بیهوش بر رتهه افتاد
بعد ساعتی بحال خود آمد باز تیر باران کرد هر قدر راون تیر می انداخت سری رامچندر از تیر خود
پاره پاره میکردند راون صد تیر زده ماتل مهلبان را زخمی گردانید سری رامچندر دست مبارک خود

برسر او نهاد تا بحال آمد قوت از سر گرفت سری رامچندر از خشم بهم بر آمدند که هر دو چشم سرخ گردید
و تیرها چنان انداخت که تند رفتارش باد را هم عقب گذاشته بر بدن راون و دیگر راچهسان
می خزید و مار از نهاد آنها می برآورد و سینهٔ مند و دری ازان می ترقید فیلان و اسپان سواری
مقتولان بی سواره بلیه میگردیدند سری رامچندر تیر نیزه آورده می انداختند مثل مار سیاه در کوه
سیاه بدن راون می خلیدند و رتهه او را شکستند راون بر رتهه دیگر سوار شد و در میدان رسید
صدای بلند و مهیب نمود و مثل شیر شرزه بغرید اما در باطن دلش بلرزه در آمد همت او کم گردید
اقسام اسلحه ها انداخت همه از ضرب تیرهای دست مبارک رو شد باز راون ترسول خود انداخت
سری رامچندر او را باطل ساختند راون باز تیر انداخته ده ده تیر بر میمونان زده مجروح گردانید
راچهسان را اندکی از مشاهدهٔ آن قوت افزود راون بر سری رامچندر حمله آورد آن یگانهٔ آفاق
باز بروی تیر انداختند ده سر و بیست دست او را قتل کردند سرها و دستهای او باز پیدا شد
سری رامچندر بارها از تیرهای خود سر و دستهای او بریدند باز نو شد سری رامچندر چندین بار
تیر انداخته سر و دستهای او بریدند اما بجای بر جا برگردنش سرها باز گردیدند راون بغضب تمام
تیرها انداخت که ازان صورتهای شیر و زاغ و زغن و خر و کرگس و شغال و خوک و عوک و میمون
پیدا شدند میمونان و خرسان عساکر منصوره را بسیار کشتند سری رامچندر برابر او پاوک نام
که آتش ازان بر آمد انداخت آن صورتها را سوخت راون هر تیر افسون که روان میکرد
تیرهای سری رامچندر رد میشد و بر هوا رفته گریه میکرد تیرهای سری رامچندر راچهسان را
کشته خندان باز در ترکش می آمدند راون تیرها یا استر انداخت که حربه ها مثل مدگر
و ترسول و گرز و کمند ازو پیدا شد میمونان را میکشت سری رامچندر تیر گندهرب استر بر کمان
نهاد و زده همه حربه ها و تیرهای راون را دو پاره ساخت و غائب گردانید باز راون تیرها
زده سگریو و بهبیکن را زخمی و مجروح نمود لچهمن در خشم آمده تیری بر او انداخت که رتهه و نشان
و رتهبان راون را کشت و شکست راون تیری افسون خوانده بر بهبیکن زد سری رامچندر

او را در راه بپید بهبیکن را اخلاص ساخت باز راون [illegible] تیر [illegible] خوانده بهبیکن [illegible] را جواب
کرد لچهمن در حال او را شکست راون تیر [illegible] سری رامچندر
تیر زد [illegible] که انان گرز برآمده همه یاران [illegible] دستهای
راون ببرید چنانچه هزاران سر با دو دستهای [illegible] ولیت له
در هندی دوشنان ه است آنرا راس [illegible] افتادن [illegible] راون تیری زد یاران [illegible] سری رامچندر تیری انداخت
که آنرا سوخت راون [illegible] افسون که تیر [illegible] انداخت سری [illegible]
[illegible] هر دو بهادر در میدان [illegible]
آتشکار [illegible] وقت کواکب [illegible]
کشتن راون [illegible] شدند دیوتهایی [illegible]
[illegible] راون [illegible] استقلال [illegible] رامچندر [illegible]
[illegible] راون [illegible] سری رامچندر [illegible] قوت [illegible]
[illegible] دیوتها ازان هراسان شدند [illegible]
[illegible] که برود [illegible] سول [illegible] آتش [illegible]
[illegible] تیر [illegible] رامچندر [illegible]
[illegible] بسوخت سری رامچندر تیر [illegible]
[illegible] راون [illegible] تیر انداخت سری رامچندر [illegible]
با هر دو طرف تیرباران [illegible]
[illegible] قوت بازوی [illegible] میدان
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] رسانند [illegible]

در شب که قتل وزدن بطلسم وجادو چندی میمونان را کشتی و خود را مرد میدان دانستی چرا در روز
دزدی سیتا ترا شرم نه آمد بر آنهم خود را تعریف میکنی اگر بحضور من می آوردی البته ترا
می ستودم چنانچه که بود وکهن و ترس احوال خود را دیدند تو هم میدیدی هرگاه تیرهای من در بدن تو
خواهند درآمد خواهم دید که جان خود را چگونه نگاه میداری تا حال با تو جنگ نکرده ام و تیرهای
کاری نزده ام تماشای جنگ وزور بازوی ترا می بینم هر قدر داری نما بعد ازان خواهم گشت
تیرهاکه از دیوتها یافته همه را برآر تا آنهم بینم راون را ازین سخنان سری رامچندر سینه می ترقید
از دندان بدل خود می گزید بر تیر یکه می انداخت ضائع میشد بکار نمی آمد در دل خود دانست که
مرگ من نزدیک رسید از رتهبان خود گفت رتهه مرا مقابل سری رامچندر ببر تا جنگ مردانه کنم
و رتهه مرا از میدان چون بیرون بردی شاید از تیرهای سری رامچندر ترسیدی بی اجازت من
که رتهه بیرون کردی داغ نامردی بر من نهادی رتهبان گفت از تیرهای سری رامچندر مجروح
وبیهوش شده بودی رتهبان را لازم ست که نگاهبانی سوار رتهه نماید او را هرزه بکشتن ندهد
این را عیب نمیباشد حالا هر جا بفرمائی ببرم راون او را نوازش بسیار کرد و بمیدان آمد
ازان سو ماتل هم بحکم سری رامچندر رتهه برابر راون آورد آن تیره دل سیه درون سری رامچندر را
بر رتهه اندر سوار دیده بخشم و غصه بسیار خورد و تیرهای کاری بینداخت سری رامچندر از تیرهای خود همه را
رد کردند تیرهای طرفین که باهم میخوردند آتش ازان بر آمده راچسان و میمونان را میسوخت
از بعضی تیرها کوهها پیدا میشد و لشکر طرفین پایمال میساخت دیوتها بر تخت هوا تماشای
جنگ هر دو دلاور نامدار و مرد میدان کارزار میکردند و در دل ظفر و نصرت سری رامچندر
از درگاه ظفر بخش میخواستند بر رتهه راون خون باریدن گرفت و کرگس بر سر او سایه کرد
وشغال برابر او می نمود زاغ و زغن بر سر او می نشستند اعضای چپ حرکت میکرد و هر قدر
شگونهای بد که در عالم ست امروز راون معائنه نمود و بی ابر بر آسمان رعد می شد و بر
رتهه او سنگ و برق افتاد همانقدر شگونهای نیک در لشکر سری رامچندر روی میداد

سه طرف بادمی وزید و اسپان رتهه به شگفتگی آواز میکردند هر کدام را بازوی راست حرکت
میکرد و دل همه میمونان خرم و شاد بود چنانچه سری رامچندر و راون جنگ مینمودند میمونان و راچهسان
باهم در نبرد بودند چپقلش های مردانه میکردند یکی را یکی کشتن میخواست و کسی را کسی
زخمی میگردانید از یکی یکی خود را محافظت مینمود یکی بر دیگری تیر و نیزه یکی را یکی می کشت
دران وقت از طرفین چنان جنگی واقع شد که چشم نظارگیان خیره گردند از گرد و غبار
روی هوا بنظر نمی آمد کسی کسی را نمی شناخت باهم جنگ کرده بسیاری کشته شدند از ضرب
مشت و درختان و سنگها دست میمونان و تیرها و شمشیر و گرز و مدگر و ناچخ دست راچهسان
انقدر کشته و زخمی شدند و خون از بدن برآمد که فرق راچهس و میمون و خویش و بیگانه
از میان برخاست پسر پدر را و پدر پسر را و برادر برادر را میکشت از خود بی خبر گشت دیوانه
در میدان نبرد کارزار میکردند و از جلادت و تهور میدادند از سیدن گرز و سنگ
و چوب بچوب آتش بر می خاست کشتها را میسوخت و زنده ها را راه گریز نماند تمام جنگاه
آتش زار رسته بود از آتش روز حشر نشان میداد سری رامچندر و راون چون شیر ژیان
و پیل دمان رتهه گرد یکدیگر می گردانیدند و تیر باران می نمودند تیرهای ایشان در هوا باهم
میخوردند صدای مثل رعد میشد دیوتها از ان خوف میخوردند بار بر دو بهاور [illegible] نمیآمدند
بسیاری را زده در لشکر خود میرفتند راون تیری افسون خوانده بر اسپان رتهه سری رامچند
انداخت سری رامچندر تیر که پیکانش مثال طوطی بود پرتاب کرده تیر راون را دو پاره ساخت
و از تیر دیگر کمان راون شکست راون کمان دیگر بدست گرفت سری رامچندر باز تیری
زده کمانش بشکست راون هر بار کمان دیگر بدست میگرفت از تیرهای دست مبارک
می شکست راون تیری افسون خوانده سر داد که موسل و پرگهه و ترسول و شمشیر و گرز از ان
پیدا گردیده بسری رامچندر رسید ایشان تیری زده همه را سوختند و بعد ازان تیرباران کردند
دیوتها و گندهربان و جچهان تماشای جنگ دیده در میدان حیرت می رفتند و عقده‌ها

می باریدند و میگفتند که ای سری رامچندر حالا در جنگ باراون بازی مکن زود او را بکش ما یان تاب و طاقت این جنگ نداریم سری رامچندر گفتند اجل راون باختیار منست تا او همه زور بازو که دارد [illegible] لاف میزند [illegible] نماید میکشم ای لچهمن و سگریو و بهبیکن بشنوید این دشمن جانی امید بست [illegible] با بدحالا میکشم این را گفته تیر بازده اول رتهه و بهبان و اسپ [illegible] را بهم [illegible] راون بر دیگر رتهه سوار شده پیش آمد و جنگ آغاز نمود سری رامچندر تیری [illegible] زده سر با بیست دست او را از تن جدا ساخت باز او را سر و دست [illegible] چنین [illegible] سر و دست او را بریدند باز میشد راون از پیدا شدن سر و دستهای خود [illegible] دانست که مرا هرگز نیست کشته نخواهم شد آتش خصومت بر افروخت [illegible] کمان گرفته بر سر مبارک تیر باران کرد رتهه خاصه سواری [illegible] ساخت چنانچه رتهه ایشان بنظر نمی آمد و دیوتها شور و فغان کردند [illegible] سری رامچندر [illegible] همه تیر [illegible] بریدند راون تیر [illegible] بهبیکن [illegible] سری رامچندر دانستند که [illegible] سر بالت [illegible] هر که در پناه من [illegible] تیر بر سینه مبارک گرفتند [illegible] باراون بازی میکنند [illegible] گرز [illegible] سری رامچندر [illegible] سپهر [illegible] بهبیکن سری رامچندر [illegible] گرز [illegible] راون [illegible] و گفت ای راون [illegible] سبب آنکه سری [illegible] و در آتش سوختمی [illegible] آسمان اجل بر سر تو [illegible] این گفت [illegible] افتاد و خون از بدن او [illegible]

بعد ساعتی بهوش آمد بغضب تمام بر بهبیکن تاخت هر دو با هم از گرز و مشت جنگ کردند
و باک نداشتند مهادیوجی میگوید ای پاربتی بهبیکن که همیشه از خم ابروی راون میترسید
آنروز بزور قوت بازوی سری رامچندر دلیر با او جنگ میکرد هنومان به کمک بهبیکن
دوید و در میان در تهه راون را گشت و بر سینه او لگد زد راون استاده ماند اما در اندامش
لرزه افتاد بهبیکن نزد سری رامچندر رفت باز هنومان بر راون مشت زد خود بر هوا رفت
راون دم او گرفته در هوا جنگ کرد هر دو تا دیری با هم جنگ مردانه کردند چون کوه طلا
و کوه سیاه بنظر در آمدند آخر هنومان بضرب مشت های خود راون را بر زمین
انداخت باز هر دو برخاسته جنگ میکردند باز هنومان او را مشت محکم بر سینه زد
که بیهوش افتاد [illegible] نزد سری رامچندر رفت ایشان را از بیهوشی بهوش آورد از آنجا
باز جنگ [illegible] راون آمد گاهی او را بر زمین می انداخت گاهی کمان او را می شکست راون هم
از بیهوشی بحال آمد هنومان را برداشته بر زمین زد باز هر دو برخاسته جنگ ها کردند و جولان مینمودند
[illegible] رسیدند تا به راون آغاز جنگ کردند به دفعات او را بر زمین
انداختند [illegible] سری رامچندر [illegible] شدند [illegible] هم برو ریختند راون از
[illegible] دست [illegible] ظاهر شده [illegible] گفت
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] رفتند [illegible] راون نظر
[illegible] خود [illegible] دست
[illegible] ریختند میگفتند که [illegible]
[illegible] دست از امید فتح [illegible]
[illegible]
[illegible]

سری رامچند دیوتها و میمونان را ترسان دیده از یک تیر تمام صورت راون بسوخت
چنانچه از شعاع آفتاب تیرگی از عالم زائل گردد تنها یک راون ماند میمونان او را دیده
همه برگشتند و دیوتها عقد گلها بر سر مبارک نثار کردند راون بدیوتها گفته شما همه وقت
زبون من بوده اید و تعریف مرا میکردید حالا بقوت سری رامچند مرا انجا طرفی آرید این را
گفته بر آنها تاخت و گفت کجا میروید باشید که همه را میکشم انگد آن حال دیده بر جست
پای راون گرفته بر زمین انداخت و مشتی و لگدی بر وزد راون باز بحال خود آمده
صد بی پایانگ بلند کرد و از تیرهای خود میمونان را زدن گرفت و خود را می ستود
سری رامچند باز مقابل او آمده چندین بار سر و دست های او را بریدند اما مثل عذاب
معبدها و تیر تهه های افزود میمونان افزایش سر و دست او دیده حیرت میکردند هنومان
و نل و نیل بر و سنگ باران ساختند راون همه سنگها بر آنها می انداخت نیل و نل بر سر او
رفتند و از ناخنها خراشیدند و خون بر آوردند راون دست دراز کرده خواست که آنها را
بگیرد آن جوانمردان بر دستهای او میگردیدند و دست او را گرفته مالش میدادند آخر
راون همه را گرفته بر زمین زده بیهوش گردانید جاموَنت آنرا دیده کوه کلانی بر راون
انداخت راون آنرا از خود گذرانیده جاموَنت را گرفته بر زمین زد پیر پهلوان از زمین جسته
چنان لگدی بر سینه او زد که بیهوش شده از رتهه بزیر افتاد و بر زمین زد و خورد روز بآخر
رسید آفتاب جهانتاب در پرده مغرب چهره خود کشید ماه شب افروز اکناف گیتی بتصرف خود آورد
میمونان همه منصور و مظفر سری رامچند آمده مورد عنایات شدند راچسان شب تنگ
آن معرکه همه روز در میدان کارزار بحزم و هوشیاری نگاه داشتند تمام شب بحال تباه
گذرانیدند بهر حال شب ترجتا افزایش سرها و دستهای راون به سیتا گفت
سیتا ترجتا گفت هرگاه از زور قهر سری رامچند راون کشته نمی شود نمیدانم
که بسبب شامت ایام من او را زنده میدارد ترجتا گفت ای سیتا چون

در دل سری رامچندر جا گرفته و جان سری رامچندر در دل تست و در شکم ایشان تمام عالم
و تیرتهه ها ست و آبحیات همه آنجاست ازین سبب تیر دست مبارک نمیتواند گشت
سیتا را ازین سخنان شادی و غمی هر دو دست داد باز ترجتا گفت هرگاه از تیرهای سری
رامچندر راون مضطرب خاطر شده یاد تو از دلش خواهد گذشت البته تیر سری رامچندر
او را خواهد کشت ترجتا این را گفته بخانهٔ خود رفت سیتا آن شب در غم و سوز گذرانید امید
برآمدن آفتاب امید داشت و نوحه و زاری بسیار کرد چون از حد گذشت چشم چپ او بجنبید
شگون نیک دیده تسلی یافت در نصف شب که راون بهوش آمد به رتهبان خود گفت
که چرا از میدان مرا برآوردی در هنومان بانگ میزد پسید که دران وقت [illegible]
لنکا در جنگاه نزد راون آمد و گفت هر قدر ترا نصیحت کردم سودمند نیامد حالا کار بجای
رسیده که از تیرهای سری رامچندر هر چند در شام تاب نیاورده هیچکس پیدا نخواهد شد
تا من بروم و جنگ مردانه کنم نفر بود که لباس مردان بیارید زره و جوشن [illegible]
راون در غیرت آمد و گفت این پهلوانان از ترس جان خود ... هیچ شدم از میدان برگردید
اندک صبر کن تا آفتاب برآید البته سری رامچندر و لچهمن را میکشم با تو عهد بستم تا آنها را
نکشتم ترا رو ننمایم یکبارگی بمیدان در آمد میمونان سنگ و درختها گرفته بر او [illegible]
راچهسان را بجان کشتند و از ضرب کوهها راون را هم مجروح ساختند راون ... آمد
که در ظاهر هر چند با اینها جنگ میکنم مظفر نمیشوم پس بهتر آنست که سحر بکار برم
چنانچه افسون خواند تا جانوران عجیب و مهیب از غیب پیدا شدند بتان در دست
حربه های کاری بدست گرفته حاضر آمدند و جوگنی ها کاسه سرهای آدم در دست گرفته
خون کشتگان میخوردند و زبان و بکش میگفتند و دهن فراز کرده بر میمونان میدویدند
می گریختند و هر جا میرفتند هر ... خود با آتش سوزان میدیدند و سنگ ...
و میدانستند که راون همه را میخورد و صدای مهیب میکنند لچهمن ...

انجا نام سری رامچندر میگویند و دستها می مالند باز راون صورت هنومان را هزاران از طلسم
پیدا ساخت آنها سنگها گرفته سری رامچندر را محاصره کردند از غصه دم خود بزمین می زنند
و می ترسانند سری رامچندر این همه را تماشا کرده از یک تیر همه صورت طلسم راون نابود
ساخت میمونان دل رفته بحال خود آمدند و سرهای راون باز بریده شدند و بهم پیوستند
همچنین تا هفت روز و شب بلا توقف سری رامچندر و راون جنگ کردند سری رامچندر
برافزایش سرهاش خنده میکردند مهادیوجی میگویند ای پاربتی بحکم کسی که اجل هم نابود
شود و هر سه عالم بفنا رود همانکس در کشتن راون تدبیر میکرد بعد ازان بهبیکهن نگریست
او عرض نمود که در ناف راون آبحیات میباشد او بقوت آن زنده می ماند دران وقت
ماتل پهلبان التماس کرد تیری که هرگز رد نشود چنانچه اندر ازان تیر بر تراسر را کشته در احسان
بسیاری را بقتل آورده آن تیر حوالهٔ اگست رکهیشر نموده بود ازانجا بشمار رسیده است آنرا
بر همه استر میگویند پرهای او از باد ساخته اند و بر پیکانش آفتاب و آتش نشانده اند
تمامست او از آسمان کرده اند گرانباری از کوه سمیر باو داده اند قوت برن و کبیر داده اند رم
با و آمیخته روشنی از آفتاب و آتش افزون ترست کوه را تواند شگافت کرد هزاران
مثل راون را تواند کشت سوفار از طلای خالص به نهایت استحکام ساخته اند از ترکش
برآید و این راون مرد و در ابکشید سری رامچندر دست به ترکش بردهان تیر را آورده بر کمان نهادند
و افسون خواندند دران وقت شگونهای بد بر راون نمودار شد خران و شغالان بنیاد گریه کردند
و کوکب بروز روشن بر افتادند هر چهار طرف آتش سوزان بنظرش آمد و لرزه در
اندامش افتاد و اشک از چشم مندودری روان گردید و سینه اش می ترقید زمین
بجنبش در آمد از آسمان خون باریدن گرفت تیر از کمان سری رامچندر روان شده
براون خورد همه سرها و دستهای او را برید تن بی سر او می دوید سری رامچندر دیگر
تیر می زده تن او را دوپاره ساخته بزمین انداخت در وقت جان بیرون راون

صدای عجیب کرد که دیوتها ترسیدند و از افتادن تن راون زمین بلرزید و آب دریا
بحرکت آمد موجش باسمان رسید فیلان و گج از صدمه یکدیگر بر زمین افتادند میمونان
و خرسان و لنگوران هزاران هزار زیر جسم او پایمال گردیدند و تیر سری رامچندر سر و دست
راون پیش مندودری انداخته و در تیر تهه غسل کرده باز در ترکش آمد میمونان از
نهایت شادی باهم آغوشی میکردند و از زمین می جستند و رقص و دهم و دست مینمودند
بوق و نقاره فتح می نواختند با دوستان و برادران دست بوسی میکردند بر دو بازوی
سری رامچندر و لچهمن هزاران آفرین میخواندند و بپای مبارک می افتادند و نثار میشدند
بر یکی را باهم می ستودند میوه شیرین خوش طعام آورده می خوراندند و دست و روی
بر یکی را می بوسیدند ثمره محنت خود یافته شادان و خورم میشدند شعاع روح راون
از بدن برآمده در دهن سری رامچندر درآمد مهادیوجی و برهما آنحال دیده خشنود گردیدند
دیوتها و سدهان و رکهیشران و جوگیشران خوشحال شدند اپسرها و گندهربان برقص و سرود
درآمدند دیوتها دندبهی و نقاره فتح مینوازش آوردند باد سرد راحت بخش دلها وزیدن گرفت
روحانیان جی جی سری رامچندر گفتند و تعریف میکردند توئی که راون را کشتی و دنیا را
نجات بخشیدی سر رشته عالم را از ظلم این امین ساختی نام نیک تو تا انقراض عالم جاوید خواهد ماند
و کواکب ظاهر شده اوصاف حمیده بعنوان پسندیده میخواندند و گلها بر فرق مبارک میبارید
و میگفتند جی سری رامچندر کرم بخش جی سری رامچندر دور کننده غم سر رشته عالم و جمعیت دهنده
عالمیان جی سری رامچندر کشنده ظالمان و حامی مظلومان جی سری رامچندر زینت بخش
میدان مردان این جثای سر مبارک شما خوب می زیبد و گلهای معصفر ودان عناق
تمام دارد گویا در کوه سبز عقد یاقوت آویخته اند و گردانیدن کمان که بجواهر های آبدار
مرصع کرده اند چنان می زیبد گویا که عقد گلهای رنگارنگ بیابی از این دست بدست دیگر
میگیری این نوید فتح شما را و بندها و دوستان شما را مبارک که میمون باد سری رامچندر برآمها

بعین عنایت نظر کرده خورم و شادان ساخت و بهبیکن و سگریو و جاموونت و انگد و هنومان
و سایر میمونان و وزرای بهبیکن آمده از گل و صندل بازوهای مبارک پرستش کردند اوصاف
حمیده بقدر عقل خود ها خواندند سری رامچندر نیز به همگنان نوازش فرمودند دران مردان
مثل اندر که از گشتن بر تراسر زینت یافته هزاران درجه ازان بالاتر زینت افزا بودند
شعاع هزاران آفتاب و ماهتاب در برابر بشرهٔ مبارک چون کرمک شب تاب می نمود
مندودری و دیگر زنان راون از خبر کشته شدن شوهر بیهوش بر زمین افتادند و باز بحال آمده
سر او گرفته بر بالینش آمدند بی اختیار می گریستند خبر از ستر خود نداشتند سر و بدن برهنه چشم
او را در بغل گرفتند و گریه میکردند سر و سینه خود ها می خراشیدند و موی سر می کندیدند و اقبال
او را دگر بیان میکردند تو آن بودی که از صدمهٔ رفتارت زمین می لرزید و شعاع آفتاب
در برابر تو سرد میشد و آتش حرارت می گذاشت سیس ناگ و باخه زیر زمین تاب بار تو نداشت
سرهای ترا که دیوتها می پرستیدند حالا در میدان می غلطد میمونان ازو بازی می کنند
بدن تو که بصندل و عطریات معطر می بود حالا بخاک و خون آغشته گردیده دست بازوی تو
که بزور آن در جنگ بر دیوتها ظفر یافتی اندر و برن و کبیر و جم ازان می ترسیدند شب خواب
و روز قرار نداشتند بر زمین افتاده است کرگسان و شغالان کشیده می برند زور و اقبال تو
در عالم شائع بوده است پسر و پسر زاده های تو بی شمار بوده و لشکر را حدی و حسابی نداشتی
حالا چون غریب و بیکس در میدان چرا افتاده از خصومت سری رامچندر باینحال رسیدی
که در خانوادهٔ تو کسی بگریستن هم نماند چون از سری رامچندر منکر بودی اینهمه بی حاجت
هر چند ترا نصایح دلپذیر گفتم بگرفتاری اجل گوش نکردی سری رامچندر ذات آفریدگار را
انسان دانستی ای راون برابر سری رامچندر در هر سه عالم کسی مهربان نیست چون تو بدست
مبارک کشته شده مکانی که جوگیشران را بعبادت هزاران سال میسر نه آید ترا مرحمت خواهند فرمود
ازین سخنان مندودری و دیوتها و منیشران و سدهان و برهما و مهادیو جی و نارد و سنکادک پسران برهما

خشنود شدند همه بچشم دل بسری رامچندر نظر کردند جلای واقربا فتند زنان راون از تقسیم سخنان
میگفتند و گریه میکردند بعضی ها بر پای او می افتادند و بعضی بر سینهٔ او می چسپیدند و بعضی ها
چشم او دیده بیهوش میشدند و بعضی ها میگفتند اگر نصایح بهبیکن گوش میکردی کار ت
تا باینجا نمیرسید اگر سیتا را بسری رامچندر میدادی ما همه بیوه و بیکس نمیشدیم و بهبیکن را
که بی حرمت کردی حالا او حاکم لنکا گردید تمام خانوادهٔ راچهسان را کشتن دادی و خود را هم
هلاک ساختی نمیدانیم که حالا حال ما یان چه خواهد شد غمخواری من کدام کس خواهد کرد
پیش که برویم و درد دل کرا گوییم بجز تو دیگری نداریم برای یک زن او هم عجب [illegible] ما یان [illegible]
چندین هزار زنان را بیوه ساختی و در کتب ها چنین نوشته اند که هر که زن پت برتا بیازارد
باین بلا مبتلا گردد آتش دور باش سیتا ترا با تمام خانواده بسوخت و خانمان ترا پاک
برفت زهی طالع فرخندهٔ او که حالا بوصل شوهر خود کامیاب خواهد گردید صد هزار لعنت بر این
سینهٔ سنگین ما یان که از فرقت تو نمی ترقد و دیگر زنان راچهسان که شوهران و پسران
و برادران آنها در جنگ کشته شده بودند زاری میکردند از نوحه و گریهٔ آنها انقدر شور
و غریو برخاست که سینهٔ تنگ اجل شگاف میخورد بهبیکن را بر حال تباه آنها دل بسوخت
نزد آنها آمد راون را بر زمین افتاده دید شفقت برادری در جوش آمد غم بسیار کرد و اشک
از چشم میریخت سری رامچندر او را گفت که تسلی دل غمدیده [illegible]
راون را بسوز بهبیکن [illegible] اجازت مبارک مطابق رسم [illegible] خود [illegible]
مندودری و دیگر زنان را تسلی داد [illegible] میگوید [illegible] سری رامچندر [illegible]
سوختن [illegible] فرمودند و خبر آورد که این تبه کار مردم آزار بود و دست سیتا
بزور آورد [illegible] و تعظیم کرده او را دست کردن عذاب کبیره [illegible] سری رامچندر [illegible]
مبارک فرمودند که خصومت و عداوت در آن میان تا وقت [illegible] است [illegible]
و کینه برآورده بر حال او باید گریست احوال پرداز و غمخواری وابستگان او باید کرد

بآمرزش عاقبت یاد باید نمود واین در وقتی عابد مرتاض بوده همه کارش موافق بید وشاستر
بود بحسب اتفاق درین جنم صورت راچهس یافت بعدازان برجثهٔ راون دست مبارک خود
نهادند تا وسواس واشتباه بهبیکهن وهمگنان ازدل بدررفت رسوم میت از دیر سالان
پرسیده همه بجا آورده ودیگر راچهسان که وارث نداشتند شرائط همه بجا آورد واذن داد
که دیگران هم خویش واقارب خود را موافق ملت رسمیات تبقدیم رسانند مندودری
ودیگر زنان شروط ادا کرده طلعت بشرهٔ مبارک دیده صبر وشکیب ورزیدند گنجد وآب
بروح هرکدام داده اوصاف حمیده سری رامچندر خوانده بخانه خود باز رفتند مسیحی در رامائن
تصنیف خود نوشته است جثهٔ راون که در آتش انداختند خاکستر نشد تا هنوز میسوزد
هنومان هرسال هیزم بسیاری برآتشش می اندازد اگر سالی هیزم نه اندازد باز راون
زنده شود وپای خصومت پیش نماید هنگامهٔ سابق حاق گردد القصه بهبیکهن ازانجا
فراغ یافته نزد سری رامچندر آمد وپابوسی کرد سری رامچندر ولچهمن که راون را کشتند
وازکشتاکشتی راچهسان فارغ شدند دست از جنگ برداشتند ترکش وشمشیر وزره
از بر برآوردند دست وروی شستند دل را تازگی بخشیدند وازماتل گفتند که حالا
رتهه را نزد اندر ببر ماتل بحکم عالی کاربند شده رتهه نزد اندر آورد سری رامچندر
وسگریو وهنومان وانگد وجاموَنت ودیگر بهادران را در بغل گرفت وگفت باید
شما بالظفر یافتم ولچهمن را تا دیر در آغوش چسپانید وگفت که بسعی بازوی تو راون
کشته شد غم ازدل من بدررفت این بهبیکهن خدمت من بسیار کرده تا او را برتخت
حکومت لنکا نشانده نشود دل من قرار نمی یابد من بحکم پدر تا چهارده سال در شهر نمی روم
تو بجای من سگریو وغیره را همراه گرفته بلنکا برو وبیدا ورا برتخت سلطنت به نشانید
وخشقه خلافت باو بدهید لچهمن تیج اجازت برادر خود بهبیکهن وسگریو وانگد وهنومان
وجاموَنت را گرفته به لنکا آمدند ودر ساعت سعید او را براورنگ فرمانروائی نشاندند

و تشقه حکومت لنکا باو دادند سبوهای طلا پر از آب بر دروازه های او نهادند شادیانه را نواختند
دیگر شرایط جهانداری باو تعلیم دادند بهبیکن راچهسان باقی مانده را طلبید و نوازش بسیار کرد
هر یکی را بجاه و منصب افزود و بعنایات سلطانی مشمول ساخته بجای مناسب تعیین فرمود
راچهسان هم به اطاعت و انقیاد او در آمدند و سر فرود آوردند مطیع و منقاد او شدند
در شهر سکه او رائج کردند و خطبه بنامش خواندند بعد ازان بهبیکن و لچهمن و سایر میمونان
نزد سری رامچندر آمدند و بر پای مبارک افتادند بنوازش ملکیان سرفرازی یافتند و سری
رامچندر به میمونان گفتند که بر تردد و جانبازی شما بهبیکن بر سریر سلطنت نشست این
نام نیک شما تا انقراض عالم خواهد ماند هر کس این حکایت سرگذشت اعمال ما و شما
به محبت دل خواهد خواند یا خواهد شنید ازین عالم که دریای عذاب بیکران ست بی محنت
خواهد گذشت و بساحل مراد که آنرا مکت خوانند خواهد رسید و در دنیا جمیع مطالب کامیاب
خواهد گردید حاضران مجلس از سخنان شیرین سری رامچندر آسوده می شدند بار بار بر پای
مبارک می افتادند و حیات دوباره می یافتند سری رامچندر به هنومان گفت که بلنکا برو
خبر خیریت من و لچهمن به سیتا برسان و خیریت او را بمن بیار هنومان ازانجا نزد سیتا
آمد زنان راچهسان نگهبان سیتا او را دیده ترسیدند در خدمت او ایستادند نمسکار نمودند هنومان
از دور سیتا را سر فرود آورد سیتا او را شناخته نزدیک طلبید و نوازش و دلداری بسیار کرد
از خیریت سری رامچندر و لچهمن پرسید هنومان گفت سری رامچندر و لچهمن بخیریت هستند
راون را با خویش و اقارب و حجاب کشتند و بهبیکن را حکومت لنکا دادند اکنون مرا
برای خبر خیریت شما فرستاده اند سیتا از سخنان هنومان دل شاد شد و در جامه نمی گنجید
در دل تازگی دوا فریافت همه غم و الم او بخرسندی مبدل گردید چندی بشادمانی رفت و
به هنومان گفت این نوید سراپا امید نجات داد و شادی افزا که تو آوردی جلدویش چه دهم
هر چند نعماء بر تمام نگاه میکنم برابر این نمی بینم هنومان گفت ای مادر امروز همه نعمت بمن

هر سه عالم و آرزوی دل خود یافتم و سلطنت بسیط زمین بمن حاصل شد درین هیچ شک نیست که
رامچندر و لچهمن مثل راون که کسی در سه عالم حریف او نبود کشتند و برمن بعین عنایت نظر کردند
و شما برمن مهربانی و شفقت فرمودید و در غلامی خود ممتاز گردانید سیتا گفت ای هنومان
هر قدر اعمال نیک که باعث رضای آفریدگار ست در ضمیر تو باشد و رامچندر و لچهمن
همیشه مهربان باشند حالا فکری کن که بدیدار رامچندر رسیده رانوری دهم هنومان گفت
ای سیتا چون برمن مهربان هستی از تو آن میخواهم که زنان راچهسان را که با تو درشتی کرده اند
و سخنان درشت گفته اند و بر تو دست دراز کرده اند و ترسانیده اند مرا بنما تا آنها را بکشم
که غلامرا کشتن عذاب ندارد سیتا گفت نوکران را از حکم بادشاه چاره نمی باشد
پاس نمک باید داشت امر او را باید بجا آورد اینها را گناه نیست فرمان برداری راون کرده اند
و زنان را در هیچ کتاب کشتن نگفته اند هنومان گفت شفقت و مهربانی و آمرزش گناهان
که تو داری آنرا شما بی نیست و این صفات حمیده برابر تو کسی دیگر ندارد این را گفته
از سیتا رخصت گرفته نزد سری رامچندر و لچهمن رفت و گفت که سیتا بخیریت ست اما خواهان
دیدار شماست هر ساعتی برابر عمر برهما بر وی میگذرد از غایت هجرت دل او افسرده شده
و لباس او کهنه و چرکین گردیده در بیتاب هرچه فرمان رود رامچندر از بهبیکهن و هنومان
گفتند که شما هردو سیتا را از لنکا بیارید ایام مفارقت به پایان رسانید آنها نزد سیتا
رسیدند و دیدند که زنان راچهسان دور او نشسته اند بهبیکهن و هنومان گفتند که حکم رامچندر
چنانست که سیتا را غسل داده و لباس فاخره پوشانیده نزد من بیارید سیتا گفت تا من
رامچندر را نه بینم غسل چه طور کنم و لباس فاخره چگونه خود را بیارایم هنومان گفت حکم
رامچندر همین ست ای غنچه سیتا بخاطر اندیشید که خلاف حکمی نمیتوان کرد هرچند زنان را عقب
سفر مهر آراستن کردن نارواست و از آن بدنام میشوند باز بحکم ضرورت انقیاد ام
نموده غسل کرده لباس فاخره پوشید بهبیکهن چنڈول آورد سیتا بران سوار شد هزاران

چوبداران پیش پیش با اهتمام میکردند میمونان شنیدند که سیتا می آید بدیدن او شتافتند اهتمام و دربان
آنهارا از دور براندند رامچند گفتند این میمونان در پیکار محنت بسیار کرده اند و حکم پسران من
و سیتا دارند مزاحم نشوید سیتا را دیدن بدهید میمونان شاد شدند سیتا را مثل مادران نگاه
میکردند و دیوتها از آسمان گل بر سر سیتا می باریدند چون سیتا نزدیک سری رامچند آمد
از هجوم نامحرمان نزدیک تر نرفت رخ از پارچه پوشیده دور ایستاده ماند سری رامچندر
به بهبیکن گفت در چندین جا زنان را حجاب نگفته اند در وقت عروسی و جنگ و [illegible]
در روزهای صعب و بی اختیاری زنان بوقت ضرورت از خانه برآیند و با [illegible]
پارچه نداشته باشند عیب ندارد زنان را محض حیای چشم و عفت ذاتی می باید که در
خواب هم مرد بیگانه نظر نکنند بغیر شوهر همه را پدر و برادر و پسر دانند هیچ حاجت حجاب نیست
او را نزدیک من آرند و سواس نکنند چنانچه نزدیک آوردند سری رامچند بعین عاطفت
و پاره خشم ابرو نگاه کردند سیتا حیران ماند و اشک از چشم ریخت سری رامچند هم چشم
پر آب کرد لچهمن سیتا و رامچندر را بآن حال دیده در تحیر و تشویش [illegible] آمد بهبیکن و سایر
میمونان از آن حال متعجب ماندند و غمگین گشتند و با هم گفتند که [illegible] تقدیر
چیست و چه خواهد شد سری رامچندر بخاطر اندیشیدند که چون اصل سیتا در آتش است
آنرا باید برآورد بنابه مصلحت سخنان چند که در حق سیتا جایز نبود گفتند بهبیکن و سایر
میمونان حیران ماندند و آن شادی بانبساط غم گشت و هیچ نمیدانستند که [illegible] و نصیب
چه خواهد شد سری رامچندر به سیتا گفت ثمره محنت خود یافتم که راون را با تمام خویشان
کشتم و برروی دریای شور که پل بستن محال عقل است بستم و محبت و خدمت سگریو
آزمودم و ارادت بهبیکن دریافتم که برادر کلان را گذاشته بندگی من اختیار کرده و ترا
که راون بدنما و دزدی آورده آزاد میدانم برای خلاصی تو در پیچ رسیدیم راون را کشته ترا
خلاص کردیم تا نگویند که سری رامچندر با آن زور و قوت نتوانست زن خود را از قید راون

خلاص کرد اگر نمی آمدم و ترا خلاص نمیگردانیدم بر خاندان ما داغ می نشست نام بد تا انقراض عالم می ماند و مرا مردم بد میگفتند خود را از بدنامی برآوردم هر چند او ترا بزور آورده اما مدتی در خانه او ماندی و بدکاری او در عالم ظاهرست بدین سبب بخاطر من وسواس می آید که شاید از نگاهداشتن تو مرا بد گویند ایشانرا از زبان عوام خلاصی نیست بنابرین ترا گذاشتم هر جا بخاطرت رسد برو کسی را که زن او بخانهٔ غیر باشد تمام خانواده بدنام میشود در قدیم رذیل همه گنجایش دارد خانواده های کلان باندک و سهل امور داغدار میشود و نیک نامی که راون را کشته حاصل کردم ترا در خانه داشته ضائع نمیتوانم کرد ای سیتا تو حسن و جمال بسیار داری و جوان هم هستی و بی اختیاری و راون بزور و قوت خود نیک و بد نمی فهمید و او را شرم و حیا نبود ازین سبب ترا گذاشتم خواه بخانه لچهمن باش خواه بخانه بهرته و سترگهن برو یا در لنکا بخانه بهبیکن یا بخانه سگریو سکونت کن خواه بر کوهها و جنگل ها و کنار دریا ها هر جا دلت بخواهد برو سیتا که جان سری رامچندر بود بلکه سری رامچندر از جان خود او را عزیز می دانستند و محرم اسرار عصمت آن بودند برای نمود عالم چنین سخنان بر زبان راندند سخنان درشت که بگوش سیتا رسید بلرزید و شرمگین شد و بی استقلال و سراسیمه گردید و از نرگسین چشم زار زار میگریست بسری رامچندر گفت این سخنان سخت و درشت چه طور میگوئی در ایام طفولیت مرا عروسی کرده بخانه آورده از خوی نیک و بد من واقف هستی ترا در کتابها و اناهی نهان و آشکارا میگویند برای زبان عوام میخواهی مرا بدر کرد بی اختیاری را چه باید کرد و بوتها هم بی اختیار میشوند اگر من از دل و زبان و جوارح گاهی راون را بخاطر آورده باشم ضمیر پاک شما گواه هست در مدت عمر بغیر پای مبارک تو دیگر بخاطر نداشته ام درین باب قسم پای تست اینهمه در دل خود بسنج بعد آن بگو اگر بخاطر چنین بوده است اینقدر تصدیع چرا کشیدی گناهی دارم که از فرقت تو نمردم اما چه کنم که امید وصل تو مرا زنده داشت هنومان انچه از حالم دیده رفته گفته باشد مردم ترا در همه جا محیط میگویند تا در

باختیار تست آن مهربانیهای خود و صدق ارادت مرا چرا فراموش میکنی و چگونه دشنام
میدهی از من چه خطا دیده که چنین میگوئی این میگفت و میگریست از لچمن گفت این
داغ بر دامن عصمت من میماند هیزم فراهم آورده آتش بفروز تا من دران بغلتم که تسکین
خاطر همه تواند شد لچمن حیران ماند از ملاحظهٔ سری رامچندر چیزی نمیتوانست گفت آخر
مرضی مبارک دیده همه فراهم آورده آتش افروختند سیتا بی تامل که هیچ شادی و غمی بدو
لاحق نشد سه مرتبه بدور سری رامچندر نثار گردیده و سجدات بجا آورده نزدیک آتش آمد
و گرد او گشت و در دل برهمنان را سجده نموده و با آتش گفت تو از جمله پنج عنصری و بزرگی
در بدن هر کدام راه داری اگر میدانی که از من معصیتی بوجود نیامده است و بغیر سری رامچندر
دیگری را در خواب هم بخاطر نه آورده ام و گرد عصیان بر دامن عصمت من ننشسته نگاهبان
من باش و اگر مستوجب عقوبت هستم بسوز این را گفته در آتش سوزان که بر فلک شعله
میزد خود را انداخت در انوقت برهما و مهادیوجی و دیگر دیوتاها که بر آسمان تماشا میکردند
جی جی سیتا گفتند آن عکس سیتا که در رنگ من از آتش برآمده بود سوخت شد و دیوتاها
بآن کمالات محرم آن اسرار شدند اصل سیتا که در آتش نهان بود دران آتش نمایان
میشود گویا ماهتاب در قرص آفتاب جا گرفته یا دود در آتش نه ایستد هیچ حرارت آتش
به سیتا نرسید رنگ رویش نهایت نورانی رفت مثل ... درخشش شعله چهره
صدی دوازده بان سی نموده بشگفتگی بشره ... غنچه شده ... دربهنی
دیا بتی کا تیری عصمت او را دیده نقاب بچهرهٔ خود کشیدند و تعریف او میکردند و چون
لچمی که در هنگام برهم زدن دریای شیر علامت سعادت شده بازیب و زینت تمام
برآید همچنان سیتا با رخت لطیف و زیور و جواهرهای نفیس که چشم زمانه هرگز ندیده و نشنیده
مثل آفتاب که از سرخی شفق برآید از آتش برآمد و آتش صورت گرفته سیتا را بسری رامچندر
سپرد و گفت من خبر هیچ عنصرم بر عصمت سیتا گواه هستم هیچ معصیت ازین بوجود نیامده

و من عصمت این از غبار معصیت پاک ست و مبرا سیتا از آتش بر آمده پای مبارک سری رامچندر
بوسیده جانب چپ ایستاده ماند دران مجلس سری رامچندر با سیتا زیب و زینت تمام
یافتند و دیوتها گلها برو باریدند اپسرها و گندهربان بسرود و رقص پرداختند نقاره و ندامی
نواختند میمونان و خرسان و لنگوران و بهبیکهن شادی از سر گرفتند درانوقت دهرم
و جمدوتان و کبیر و باد و وانید و برنا و مهادیوجی و راجه جسرت و دیگر دیوتها و اپسرها
و گندهربان و کنتران و سدهان حاضر شدند بر عصمت سیتا شهادت دادند و گفتند که
سیتا قابل قسم نبود اگر مرضی مبارک درین بود او نام نیک بر خود افزود حالا او را نزدیک
خود جا بده و خود را یاد کن که تو کیستی و اینجا برای چه آمدی چرا خود را فراموش کرده مثل
عوام الناس سخن میگوئی سری رامچندر به اندر گفت آنچه از من خبر داری بگو اندر گفت
بیت ترا چنانکه توئی کس چگونه وصف کند ÷ که از تصور وهم و خیال بیرونی ÷
برهما حاضرست بقدر دریافت عقل التماس خواهد کرد من اینقدر میدانم که محض ذات
آفریدگار هستی بجوشش خود صورت انسان گرفته سری رامچندر بطرف برهما نگاه کردند
برهما با ادب تمام باستاد و زبانش آنچه یاری داد تعریف آغاز کرد و گفت نارایین نرا کار
توئی و صاحب لچهمی توئی چکر سودرشن در دست تو می زیبد و صاحب دانش و کمان
سارنگ و رکهی کیس توئی و کسی که از قدیم قدیم ترست توئی و کشندهٔ راچهسان مردم آزار
توئی وقتیکه سنکهاسر پیدا شده بصورت ماهی برآمده تو کشتی آنچه گذشته است تو کرده
هر آنچه می گذرد تو میکنی آنچه خواهد شد با مر تو خواهد شد پیشتر هم بوده حالا هم توئی بعد
ازین هم خواهد بود آنچه در بید امر و نهی نوشته است فرمان زبان شماست در عالم اعمال
نیک ذکر شماست و پیدا کنندهٔ بید چهار توئی و چهار بازو تو داری عالم علوی مکان تست
پنج عنصر را تو پیدا کرده و دور کنندهٔ عذابهای عالمیان توئی و تو عبادت خود را خود میکنی
در کوهها و دریاها و جنگلها و مکانها تو محیط هستی هر سه عالم تو بقدرت خود پیدا کرده ترتیب

عبادت خود نموده هشت لَیس و مهادیوجی پنج سده و اسعق لمار و همه دیوتها تو ئی در همه کی
ترا می بینید و همه جا ترا خوانند در گاو برهمن زیاده تری آسمان سر تست روا با داشجار با
موی بدن تست پاتال پای تو نگاهبان هر سه عالم تو ئی و آب و آتش و خاک و باد
تو ئی نام تو محافظت هر سه عالم میکند دانو و دیوتها و گندهربان و من که برهما ام
از تو وجود یافته ایم سرستی زبان تست دیوتها از موی بدن تو ترکیب یافته آفرینش
کل موجودات از تست شب و روز از تو تفریق یافته آتش خشم تست لچهمی نفضل تست
تو ئی که بصورت باون برآمده هر سه لوک را سه قدم زمین ساخته بل را بسته در پاتال مقید
داشته و حکومت آسمان و زمین به اِندر بخشیدی چنانچه تو هستی به عقل و فهم نمی گنجد کسی به
بر همه بالاتر است و از هیچ بالاتر نیست و کسی را که برها تما گویند و خوانند آن تو ئی و نجات بخش
هر سه عالم تو ئی القای که آرزوی دیدار او دارند تو ئی همه جا همه مردم از تو دارند بهشت هم
از فضل تو یافته میشود آفریدگار و پروردگار و فنا کننده هر سه عالم تو ئی و کنه هیت چگونت
ترا کسی نیافته جگ هم تو ئی و جگ کننده هم تو ئی و جگ کناننده هم تو ئی و اجزای جگ هم
تو ئی و نتیجه بخش اعمال نیک هم تو ئی در هر سه عالم ترا می پرستند و ترا می دانند هیچ نیست
و تو بشن هستی دیو پرجاپت و کشن هم تو ئی برای کشتن راون صورت انسان گرفته
به رام نام تو موصوف شده همه کار را موافق احکام بید و شاستر کرده و عزت و حرمت
تو نگاه داشتی از کشتن راون امید همه ایان یافت و ... تو ...
در عالم دیدار تو کمیاب است تعریف ... همه جا ... است ...
دا ... در محبت تو باخته تن را در آتش عشق تو سوخته اند ...
بزرگی تو تحمل پایان کجا تواند رسید و دستان ترا هیچ کار و شوار نیست ...
که نه ترا ... تران تو ئی ذکر کنندگان تو بزرگ اند ... عذاب آخرت
نخواهند شد رکهیشران و منیشران و جوکیشران ذکر ترا میگویند نام ترا می خوانند

که در بیدان انهاس گفته اند آنهاکه نام ترا گفته رقص و سماع خواهند کرد نجات خواهند یافت
و چیز بیهوج و چیز موکهه و بیرم لوپ که تو ئی دیوتها و جمیع مخلوقات از قوت تو زندگانی میکنند من اگر
هزار زبان داشته باشم اندکی و بسیاری تو نتوانم گفت تا به این چهار زبان چه بیان توانم کرد
سری رامچندر از سخنان برهما خشنود شدند بعد از ان آتش گفت که سیتا محض مجسم عصمت ست
از دل و زبان و جوارح پاک و مبراست وقتیکه راون او را آورد سخنان دلفریب بسیار
گفت سیتا قبول نکرد و در یاد شما می بود و انتظار آمدن شما داشت هر چند بی اختیار بود
اما از یاد شما غفلت نداشت چون من در جمیع اجسام راه دارم و خلاصه عنصرم سخنان
راست میگویم ظاهر و باطن او را میدانم که در عصمت او نقصانی راه نیافته حالا سخنان
درشت مگو و او را قبول فرما مثل عقل کامل در دل نگاهدار بی حرمت مکن و دل او را غمگین
مساز سری رامچندر گفتند اینهمه بر من ظاهر ست اما به نمود عوام او را گفتم چون مدتی در لنکا
مانده از انجا که ذات راچسان بدکار و قبیح اعمال واقع شده اند علی الخصوص راون که در
مردم آزاری و بدکاری شهره تمام داشت مردم این را متهم میکردند هر چند دامن سیتا
از گرد عصیان پاک ست اما از زبان عوام خلاصی نیست و نبود حالا که قسم دادی دل همگنان
بر عصمت او اعتبار گرفت و او را هیچ نقصانی نشد طلا را هر چند آتش دهند پاکتر میگردد
سیتا همیشه جان منست و من او را صاحب عصمت میدانم از آتش هم پاکتر و سوزان تر ست
و جمیع صفات نیک دارد آلودگی را در و راهی نیست اینکه در آتش در آمد در عوام بزرگی یافت
ای دیوتها بشنوید هر چند سیتا مجسم عصمت و عفت ست اما رسم و آئین عالم را جاری باید داشت
بعد آن مهادیوجی گفت ای سری رامچندر کمل نین از من بشنو این سیتا را بالیقین دان که
صاحب عفت ست کار کلان کردی که راون را کشتی دیوتها و رکهیشران را نجات بخشیدی
حالا از اینجا روان باید شد به اوده باید رفت و بهرت را آرام دل باید داد و کوسلیا را از غم فرقت
باید بر آورد تسلی دل سومترا و کیکئی باید نمود و بر تخت سلطنت نشسته خانواده اجیاک را

بزرگی بخشی و سینهٔ ناتوان مبتلا بخراش و از زر بخشی برهمنان را شادکن برادران را بعین عنایت
ببین از اعمال صواب شما راجه جسرت بهشت برین یافت و سردار همه دیوتها گردیده در اندرلوک
سکونت دارد برای دیدن تو درینجا آمده بر بیوان سوار ایستاده است او را به بین سری رامچندر
و لچهمن بگفته مهادیوجی راجه جسرت را تعظیم کردند و سر فرود آوردند راجه جسرت هم هر دو پسر را
دیده دل شاد شد بیوان را متصل زمین آورده بسری رامچندر گفت وقتیکه شما هر دو برادر
بجنگل رسیدند از غم مفارقت شما هر دو جامهٔ عنصری گذاشته بر آسمان آمدم هر چند این جا
راحت بسیار یافتم اما از تشویش بجنگل آمدن شما در دل درد داشتم حالا که شما راون را
کشتید و روی شما هر دو دیدم اینقدر راحت یافتم و خورسند شدم که در اندرلوک نیافتم
و وعدهٔ کیکئی هم آخر شد جمیع وجوه است یعنی ایمان شما مانند شما را دیده غم را چنان گذاشتم
که مار پوست کهنه را بگذارد و غم من همه از دل بدر رفت و آرزوها همه بر آمد چنانچه آفتاب تاریکی
عالم بر میدارد همچنان شما غم عالم از دل من بدر کردید معلوم شد که شما محض بکشتن راون
تشریف بجنگل آوردید که عالم را از لوث ناپاک او پاک گردانیدید و خورم و خورسند ساختید
اما کوسلیا وقتی از غم بر آید که شما هر دو برادر بخانه خواهند رفت هرگاه بر تخت سلطنت خواهند نشست
تمام عالم راحت و امن و امان خواهند یافت لچهمن عاقلمند بوده است که نیک نامی او
به اندرلوک رسید هر کس خدمت برادر کلان خود کرده است او در همه عالم تسلیم شده است
و سیتا خیلی صاحب عصمت است که دیوتها او را ستایش میکنند مگر راجه جسرت پدر توام
برای شاهدی او اینجا آمده ام که او همیشه رضا جوی شماست هرگز معصیت گرد او نگردیده
بعیب او را مگیر او را با خود قبول بکن و به او بهره راحت بده بهرت و شترگهن که برادران
تو هستند آنها را دلبری پرورش کن برادر کلان بجای پدر است و برادران خورد حکم
پسران دارند مدعا در چهارده سال آخر شد حالا باوجود برویده شما در جنگل مانده و راون را
کشته دیوتها را خشنود گردانیدند و نیک نامی بسیار یافتند و از راستی خورم و خورسند شدند

مرا است گو گردید عمر تو دراز باد و انیکه فرقت و هجرت بمیان آمد تقدیر ازل چنین بود و درا
ز دمتوان کرد سری رامچندر گفت چون بر من مهربان هستی و خشنود شده و عنایت و شفقت
بسیار میکنی از تو چیزی میخواهم جسرت گفت هرچه دلت میخواهد بخواه سری رامچندر گفت
شما از غم و غصه فرقت من بدل خود قرار داده اید که بنچه دان از دست بهرته قبول نخواهم کرد
چیزیکه آنرا کیکئی درست کند بمن نخواهد رسید حالا آنرا عفو کن سخن گذشته را فراموش ساز
جسرت گفت بخاطر شما گناه او را بخشیدم بعد آن به لچهمن گفت تو خدمت سری رامچندر
بدل و جان بکن که ببرکت آن همه مشکلات تو آسان خواهد شد بدانکه از خدمت برادر کلان
نیکنامی حاصل میشود و در عالم بزرگی می افزاید در هر سه عالم او را نیک میگویند چنانچه
پیشتر خدمت سیتا و سری رامچندر کرده حالا هم بکن بعد ازان به سیتا که دست بسته
بحضور او ایستاده بود گفت ای سیتا سخن من بشنو که زنان را خدمت و رضاجوئی شوهر
لازم است شرم و حیا و عفت تو در هر سه لوک ظاهر است احتیاج بیان ندارد تو لوای خاندان
پدر و خسر را روشن کردی و نام نیک بخشیدی همیشه فرمان بردار حکم شوهر باش و در صحبت بدان
نگاه نخواهی نشست این سخنان گفته بهر یک دعای خیر داده راجه جسرت به اندرلوک رفت
سری رامچندر و لچهمن و سیتا در وقت رفتن او سجدات نیاز بجا آوردند و عقل معاد و حرمت
نمودند که ازان محظوظ شد و نجات بطلبید مها دیوجی میگویند ای پاربتی هر کس طالب محبت
صورت شما هست نجاتی که باز به بدن نه آید نمی خواهد بعد ازان اندر جبین نیاز بر زمین
نهاده گفت ای سری رامچندر فتح تو باد توئی که هر سه عالم را بیدار کرده و زینت بخشیده
و توئی که دولت و راحت به همگنان میدهی و کمان سخت پرزور در دست داری بازوی قدرت
تو را میتوان ستود که راجه راون زشت اعمال را کشته بار ظلم از عالم بر داشته دیوتها و آدمیان را
خوشنود همین ساختی ای رحم کننده بار عالم فتح تو باد بزرگی تو از همه بزرگ است ای کشنده راون
مهربان بدل و بسندیده خصال سکنه هر سه عالم از فضل تو امید دارند و ترا امیدانند و ترا میخواهند

توقع نجات حقیقی از تو دارند راون که بوفور لشکر و غرور و تکبر همه دیوتها و کند مهربان را زبون خود گردیده
بود دری انسان در کھیشران و منیشران افتاده بود و همه را بدی میخواست بسی بازوی تو بنتیجه
غرور رسید تو که کمل نیتر هستی التماس مرا بشنو مرا هم غرور بهم رسیده بود و کسی را برابر خود نمیدانستم حالا
بدیدن پای مبارک شما آن غرور از من بدر رفت بعضی آن خیال که نام و نشان ندارد و بید
تعریف او میکنند و میجویند و میخواهند و من ترا می طلبم تو که بادشاه اوده هستی با لچهمن و سیتا
در دلم سکونت کن و مرا از غلامان خود تصور فرمای سری رامچندر تو که دور کنندهٔ خوف و الم و بخشش
جانها و مجمع حسناتی و شهوت و غضب نداری و سر تا پا کرم مجسمی و زیبائی و رعنائی چهرهٔ مبارک ترا
کسی نتواند گفت ای خشنود کنندهٔ دیوتها و کشندهٔ ظالمان و حامی مظلومان این صورت
انسان گرفتن تو می زیبد زور و قوت که تو داری بفهم کسی نگنجد تو که مهربان نی برهما و دیوتها و غیره
خدمت تو میکنند و صفت ترا میخوانند بعین عنایت بر من نگر چون دشمن قوی مرا کشته
چیزی نفرما تا بصدق دل بجا آرم سری رامچند گفتند میمونان که در کار ما جانبازی کرده در جنگ
کشته شده اند همه را زنده کن کاک بهسوند گر میگویند که سری رامچند بر سه عالم را کشته باز زنده
میتواند کرد محض بر و مهربان شده عطای خدمت فرموده بزرگی بخشیدند اندر سنے غور
آبحیات بر کشتگان باریده میمونان را زنده گردانید هر چند آبحیات در رزمگاه بر مقتولان
بر دو لشکر بارید اما میمونان و خرسان و لنگوران محض از فی الضمیر منیر سری رامچند زندگی
یافتند و راچهسان هم که رام رام گفته کشته شده بودند به نجات حقیقی کامیاب گردیدند بارش آبحیات
بهانه محض بود هر چه شد به اجازت ایشان میشد ای گرد بار سری رامچند مهربان دل است
که چنین راچهسان تبه کار مردم خوار را نجات بخشیدند بعد از آن سری رامچند به اندر گفت
این میمونان و خرسان و لنگوران هر جا در کوه و جنگل و دشت و صحرا باشند میوه های شیرین
و آب زلال بآنها برسانید سعادت خود دانسته قبول نمود جمیع دیوتها و منیشران بعد
والسر بالتعریف و توصیف مبارک گفته رخصت شده بجاهای خود رفتند بعد ازآن

ببهیکن در پای مبارک افتاد و گفت بر غریبی و نامرادی من مهربان شدید حالا امید دارم که
در لنکا تشریف فرمائید کلبهٔ تاریک مرا منور گردانند از ین تردد و محنت یکدم استراحت بکنید
سری رامچندر گفت این دولت خانه تو از من ست اما حالت بهرت که یکدم او را برابر
هزار سال میگذرد هر گاه یاد می آید خواب و آرام از من می رباید ترا دعا میکنم که تا یک کلپ یعنی یک روز
از عمر برهما حکومت لنکا بکن و در یاد من باش و بعد از ین بمکان من خواهی رسید فکری مکن
که زود بهرت را ببینم ایام میعاد منقضی گشته اگر میعاد گذشته خواهم رسید او را زنده نخواهم یافت
به لچهمن و سگریو گفت که شما هر دو به لنکا رفته ببهیکن را بر تخت حکومت نشانید و اقمشه های
لطیف و زر و جواهر بسیار به ترجتا نگاهبان سیتا خواهند داد سیتا گفت این نام را هم
خدمت من بسیار کرده او را نیز زر و جواهر بیکران بدهند لچهمن و سگریو در لنکا آمده ببهیکن را
بر تخت نشاندند و ترجتا و این را زر و جواهر بسیار دادند ببهیکن جواهرهای گران قیمت
به لچهمن و سگریو داد و هر قدر جواهر و دیگر تحایف که راون از دیوتها و راجهای روی زمین
و پاتال آورده بود و پارچه های زربافت بر پهپک نام بیوان بار کرده نزد سری رامچندر
آوردند و گفتند به میمونان و دیگران باید داد سری رامچندر بفرمود ای ببهیکن این همه زر
و جواهر و اقمشه بر پهپک بار کرده بر هوا ببر و از انجا ببار هر که هر قدر بخواهد بگیرد ببهیکن همچنان کرد
میمونان و خرسان و لنگوران آنرا می گرفتند و در دهان می انداختند و باز بدر آورده
می تافتند ساعتی درین بازی بگذشت مهادیوجی میگوید ای پاربتی برای کسی که دیوتها
و رکهیشران هزاران سال عبادت میکنند در خواب هم نمی یابند همان سری رامچندر دران
جنگل با میمونان بازی میکردند و تماشای آنها میدیدند ای پاربتی از هزاران جگ کردن
و عبادت نمودن آن قدر یافته نمیشود چنانچه از محبت دل پر سوز میمونان پارچه های نفیس
پوشیده نزد سری رامچندر می آمدند ایشان هر دو برادر آنها را دیده خنده میکردند چنانچه
[illegible] عنایت بر همه نظر کرده فرمودند از قوت شما راون کشته شد و ببهیکن حکومت لنکا

نیافت حالا بگناههای خود بر بدید و در یاد من باشید آنها گفتند که شما بادشاه [illegible] دستند
هر چه بگوئید می رسید ما همه بنده های شما ایم از اینکه مرد سر رنج کشید [illegible]
قبول نداریم بفرمائید تا در رکاب سعادت شما باشیم چنانچه بعد گفت و شنود [illegible]
میمونان و خرسان و لنگوران پای مبارک بوسیده و صورت ایشان [illegible]
بمقام خود باز رفتند نیل و جاموَنت و سگریو و هنومان و انگد و نل و بهبهیکهن [illegible]
برخ مبارک داشتند و از ادب چیزی نمیتوانستند گفت سری رامچندر ارادت [illegible]
بر بیوان سوار کرد و خود هم با سیتا بران نشست و لچهمن را گفت بیا بر بیوان [illegible]
هرگز من برابر شما ننشسته ام بفرمائید تا پایه بیوان گرفته در رکاب بروم سری رامچندر [illegible]
بسیار تحسین فرموده دست او گرفته بر بیوان نشاندند و دل [illegible] بیوان بطرف
شمال راندند پهپک بر هوا میرفت سگریو و غیره میمونان جی سری رامچندر میگفتند و دل
شادی مینمودند و دیوتها محفه گلها نثار کردند و تعریف گفتند [illegible]
بغایت تیز و تند روان بود سری رامچندر از سیتا گفتند ببین که در غیبت جنگ [illegible]
کونبهکرن هلاک گردیده و در نیجا لچهمن اندرجیت را بقتل رسانید [illegible]
لشکر من جا بود و این سمیت شده ساگر ببین که بر من پل [illegible]
گفته اند وقتیکه سری رامچندر در میان دریا رسیده دریای ساگر صورت [illegible]
که شما خود بدولت بر روی من پل ببندند و گذاره لشکر فرمودند [illegible]
خواهد شد سری رامچندر گفت این پل ساخته من تا انقراض عالم [illegible]
باشد برای خاطرداری دریای ساگر از گوشه کمان قدری پل را شکستند [illegible]
بآسانی نگذرد و بزرگی دریا بحال ماند بعد آن از انجا روان شدند به سیتا گفتند این شهر
کسکندها وطن سگریو است ببین جا بال [illegible]
و نیجا جتهای کرگس بکمک تو رسیده از ضرب [illegible]

در اتفاق اقامت خود و مكان ركهيشران و معبدها همه را به سيتا نمود و بخانه هر كدام از ركهيشران
رفته زيارت كرد و از انجا بكهپاك بندرگاه رسيد بعد آن مكان بهردواج ركهيشر آمد سری
رامچندر گفت از اينجا اوده را ببين كه از جنگل [illegible] شهر ديدم سيتا آنرا ديده سر فرود آورد
سری رامچندر و لچهمن و سيتا از بيوان فرود آمده غسل گنگا و تربيني نمودند و او را پرستش كردند
خيرات بسيار به برهمنان و مستحقان دادند و بخانه بهردواج رفتند و او را ديدند و از خيريت بهرت
و سترگهن و كوسليا و ديگران پرسيدند او گفت همه بخيريت هستند انتظار آمدن شما دارند بهرت
لباس سناسی پوشيده راه شما می بيند نعلين شما حكمرانی ملك ميكنند و امروز كه پهاگن سدی
پنچمی است و در راماين ادهياتم مينويسد كه ماه اگهن سدی پنچمی چهارده سال آخر شد چهارده سال
ميعاد جنگل بآخر رسيد شما را امروز تر باوده بايد رفت و چون راون دشمن همگنان را كشته از من چيزی
بطلب سری رامچندر گفت آن ميخواهم كه از اينجا تا اوده همه درختهای ميوه دار بار و گل آورند
و شيرين باشند تا ميمونان سير بخورند بهردواج دعا كرد تا بی موسم همه درختان ميوه شيرين
را آوردند سری رامچندر به هنومان گفتند كه تو به اوده برو و اول نكهاد را خبر من رسانده نزد
بهرت و سترگهن و كوسليا و كيكئی و سومترا رفته خيريت ما بايشان برسانی و حقيقت انجا دريافته
[illegible] نكهاد آمد و خبر تشريف شريف باو گفته
[illegible] آمدند نكهاد باستماع آن پا برهنه بدويد
[illegible] آورده در پای مبارك افتاد و اشك از چشم ميريخت
[illegible] خيريت ازو پرسيد او گفت امروز كه پای ترا
ديدم [illegible] پای مبارك ترا كه برها و مهاديو جی پرستش
ميكنند ديده شاد شدم سری رامچندر او را بسيار نوازش كرد چون روز بآخر رسيده بود همانجا اتفاق
بيت [?] شب افتاد [illegible] حكايت رفتن سری رامچندر بلنكا و كشتن راون
[illegible] و حكومت لنكا [illegible] آمده كامياب [illegible]



بهارت جی میگوید که یک روز از میعاد چهارده سال باقی مانده که سکنهٔ شهر از فرقت [illegible] خاطر مضطرب گشته، دران زمان بر جا نشسته فکر میکردند شگونهای نیک نمودار میشد [illegible] و رشادمانگی بود معلوم چنان میشد که خبر رسیدن سری رامچندر کسی خواهد گفت و شهر [illegible] دل کوسلیا و غیره مادران همین گواهی میداد که سری رامچندر می آیند چشم و بازوی راست [illegible] دم بدم حرکت میکرد و آمدن سری رامچندر شهادت میداد، چون تمام میعاد گذشته نمیدانم که بکدام سبب سری رامچندر نیامدند آیا مرا بی وفا دانسته فراموش کردند [illegible] پچهمن که همیشه بشرف دیدار سری رامچندر می باشد چون زن بد طینت [illegible] گرفتند اگر اعمال قبیح من یاد کنند مدت صد کلپ خلاصی من نیست [illegible] صواب و گناه کسی بخاطر ندارند همیشه بر غریبان و خادمان مهربان میباشند چون [illegible] نیک غیبا یند اعتقاد کلی دارم که البته سری رامچندر بیایند و اگر بعد انقضای [illegible] زنده باشد در عالم برابر من بی حیا نخواهد بود بهتر [illegible] در دریای غم فرقت سری رامچندر [illegible]

در رفته بود که هنومان بصورت برهمن چون کشتی جهاز پدیدار شد دید که بهرتهه بر پارهٔ خس
نشسته جټا بر سر داده و نعلین سری رامچندر بران نهاده است و از فرقت سری رامچندر
بغایت لاغر و ضعیف شده مردم درویش رام نام است و اشک از چشمهایش جاریست
هنومان بهرتهه را طالب دیدار سری رامچندر دانسته خشنود گردید و دعای خیر کرده گفت که
غم محبت کسی که شب و روز فکر و اندیشه دارید و هر ساعت در یاد او هستید آن سری رامچندر
جمعیت بخش [illegible] دیگران [illegible] راون دیو تهار را اون را کشته با سیتا و لچهمن می آیند بهرتهه
با استماع این مژده امیدی بی اختیار برخاست ساعتی از غایت شادی بیهوش شد بعد از آن
[illegible] گویا هستند و اشک از چشم میریخت سخنان هنومان او را حیات دوباره بخشیدند
او گفت تو کیستی و از کجا می آئی که این سخنان حیات بخش این گفتی من هنومان پسر بادم
[illegible] سری رامچندر هستم بهرتهه او را در بغل گرفت و خبر خیریت او پرسید و گفت از
[illegible] گویا من سری رامچندر را دیدم این پیغام شریف سری رامچندر
[illegible] چیزی نمیدانم که ترا بدهم بهرحال یک کرور ماده گاو شیردار
خوش [illegible] صد دیه آباد و مزروع و کنیزان صاحب جمال خوش آواز
[illegible] بخشی بهتر آنچه از ادای دین تو نمی توانم بر آمد حالا حقیقت سری
رامچندر بگو هنومان خبریت سری رامچندر و لچهمن و سیتا به بهرتهه رسانید بهرتهه گفت این
[illegible] رامچندر [illegible] دل مرا هم از غلامان شمرده یاد میکردند هنومان عرضت
[illegible] اوقات گفت سری رامچندر صفات کسی را
[illegible] گفت باشد چرا او بزرگتر و پاک تر از دریای شیر نباشد یقین دان
[illegible] جان خود عزیز می داند بهرتهه از سخنان او آسوده نمیشد بار بار او را
[illegible] پرسید که سری رامچندر در بیابان چه قسم گذرانیدند و راون او را چگونه
[illegible] هنومان از ابتدای رفتن سری رامچندر بکوه چترکوت و رسیدن سری رامچندر

شجاعانه نرسنگ رکهه و جسن استهان و اگست رکهه و بریدن بینی سورپنکها و کشتن کهر و دو
و ترسرا و غیر ذلک با چهارده هزار راچهسان و ماریچ که بصورت آهوی طلا برآمده بود و آمدن
راون و بردن سیتا را بزدی در لنکا و آمدن سری رامچند بمکان خود و ندیدن سیتا
و غم و اندوه از فرقت او و تجسس کردن سری رامچندر سیتا را و رسیدن بر سر جٹایو و حالت
پرسیدن او و کشتن کبنده و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال برادر سگریو و فرستادن
بهمونان بطرف لنکا برای خبر آوردن سیتا و فراهم آوردن لشکر بهمونان و پل بستن
بر لب دریای شور و رفتن به لنکا و کشتن راون و کونبهکرن و اندرجیت و بسیاری
از راچهسان و طلبیدن سیتا از لنکا و در آمدن سیتا در آتش و شهادت دادن برمها
و مهادیوجی و سائر دیوتها و راجه جسرت بر عصمت سیتا و حکومت دادن شهر لنکا
به بهبیکهن برادر راون و مراجعت از لنکا بسواری پهپک و رسیدن بنگاه
بهردواج بطریق اجمال بیان کرد ستروگهن و سائر وزرای و بزرگان معتبران شهر که در مجلس
بهرتهه حاضر بودند به شنیدن آن دلشاد شدند و انتظار آمدن سری رامچندر داشتند
روی بهمونان می دیدند بهمونان از بهرتهه رخصت شده خبر آمدن به کوسلیا و کیکئی
و سومترا گفته نزد سری رامچندر آمد حال و حالتی که از بهرتهه و سائر [illegible] دیده بود
معروض داشت سری رامچندر لچهمن و سیتا و سائر بهمونان بسواری پهپک نام بیوان
براه هوا روان شدند بهرتهه خبر آمدن سری رامچندر [illegible] و سومنت
و دیگر وزرا و کوسلیا و کیکئی و سومترا و جمیع ساکنان شهر خبردار [illegible] بی اختیار از خانه خود
برآمدند و همه تهنیت و مبارکباد [illegible] و [illegible] جهای [illegible] و سبزه
بر آب و [illegible] های لطیف موجود کردند [illegible] های خود [illegible] و نشان [illegible] کردند
و سبزه ای بر آب بر دروازه نگاه داشتند [illegible] لباسی که [illegible] بی اختیار [illegible] از
[illegible] می رسید که [illegible] چشم خود سری رامچندر [illegible] تمام شهر [illegible] شریف [illegible]

از سر گرفتند و مردم دل شاد شدند و آب دریای سرجو بغایت صاف و خنک گردید نسیم
سحری سه قسم یعنی سرد و خوشبو و کم از هر طرف می وزید بهرتهه بفرمود تا هزاران سنگتراش
جا بجا دست کوچه و بازار صاف و درست ساختند تا هیچ جا شکسته و ریخته در نظر نیاید
و جاروب کشان تمام شهر را جاروب کردند عطاران گلاب و عطر همه جا ریختند و مجمرها
از عود و عنبر و مشک سوختند و سقه ها آب پاشی نمودند هزاران دکاکین خود با آئین بندی
نمودند متصدیان بکار و کارخانجات هزاران اسپان تازی نژاد و خوش رنگ و علوی خرام
با زین های قصب باف و زر دوزی بجواهرهای نفیس آراسته و هزاران افیال کوه تمثال
از نسل ایراوت همه را از خرطوم تا دم برگستوانهای آهنی مکلل بزر و جواهر گرانمایه پیراسته و نشانها
و بانها بر زده و شتر نالها بر شتران بلند بالا به جلهای زرنگار و اشترهای تیزرو بزین زرنگار آراسته
حاضر آوردند و سواران قوی هیکل گرد بازو بلباس فاخره و جواهر آبدار خود را آراسته و پیاده های
برقنداز و تیر انداز و گرزبار دلیر همت جوشن پوش فراهم آمدند و پالکی و چنڈولها و محفه ها همه را
بچوب طلا و جواهر گران قیمت و انفس قصب باف مرتب ساختند بهرتهه بفرمود تا کوسلیا
و کیکئی و سومترا و سائر حرم خانه راجه جسرت و خاصه خدمتگاران سیتا و زنان بشست وغیره
برهمنان بران چنڈولها و پالکی وغیره سوار شدند بشست و بامدیو و سومنت و دیگر وزرا
و دولا و سترگهن حاضر آمدند بهرتهه گفت مردم پیش جلو روان شوند چنانچه هزاران سواران
نخستین پیش از شهر بر آمدند عقب آنها پیاده های برقنداز و تیر انداز وغیره روان گردیدند
و فیلان و اسپان و شتران در پی آنها گرم خیز بودند نقارچیان بعضی بر اسپان و بعضی بر فیلان
شادیانه می نواختند بعد ازین کوسلیا و کیکئی و سومترا و دیگر زنان راجه جسرت می رفتند
عقب او مردم خاص جلو دوان و خیزان روان بودند بهرتهه و سترگهن پا برهنه جٹا بر سر
بسته پوست آهو پوشیده نعلین پای مبارک بر تارک بسته هزاران امید دیدار مبارک
از شهر بر آمدند بشست و دیگر برهمنان بعضی بر پالکی و بعضی سکهپال و بیرون رفتند باذوق و شادمان

فصیح زبان اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر در هر ته میگفتند زنان شهر بعضی بر بام و بر غرفه ها
تماشا میکردند چون دریای شور که در شب ماه بجوش آید و امواجش تتابید شود همچنان زنان
اوده بفرخندگی خاطر رقص و سرود میکردند از مجمرهای عود و عنبر بازار معطر بود از بس کثرت
و هجوم مردم لشکری و شهری راه نمییافتند زمین در ستوه آمد و سیس ناگ گرانبار شد
زمین را غسل کهاران پالکی در دوش بر دوش میگرفت هر ته هر ساعت از هنومان میپرسید
که سری رامچندر تا کجا رسیده اند و دیدار گرامی کی دیده میشود همه ها نظر بر راه داشتند
از آن طرف سری رامچندر با لچهمن و سگریو و بهبیکهن و انگد و هنومان و جاموونت و دیگر
میمونان بر پهپک بیوان سوار شده براه هوا می آمدند اوده را بآنها مینمودند و میگفتند هر چند
در بید و شاستر تعریف بیکنتهه بسیار نوشته اما برابر اوده نمیدانم و موافقش نمی آید این
اوده مولد من بدان فضیلت دارد زینگ اینجا کم کسی میداند سرجو دریای رونق بخش این جهت
که از غسل آن عذابهای جنم جنم بر طرف میشود و عاقبت نزدیک من جا می یابند
اینجا را من بسیار دوست دارم میمونان شاد شدند و گفتند زهی اوده که سری رامچند آن را
تعریف میکنند و دوست میدارند چنانچه پهپک را از دور هر ته و ستر گهن دیدند که ...
همه با حیات دوباره یافتند در آن وقت از مکان هر ... رکهتا اهالی شهر اوده همه ...
گل ... آوردند ... پهپک آمد متصل شهر ... رسید
سری رامچندر و لچهمن و سیتا و هنومان و بهبیکهن فرود آمدند از پهپک گفته که ...
پهپک بحکم مبارک از اینجا ... روان شده نزد کبیر ... از همه پیش آمده سری رامچندر
را دیده در پای مبارک افتاد بهرت و ... آمده سری رامچندر را دیدند سری رامچندر
در پای بسشت و غیره افتاد لچهمن و سیتا هم پای ... او ... خیر ...
بسشت خبر خیریت از ایشان پرسید سری رامچندر گفت از توجه دعای خیر شما همه وقت
خیریت است ... دیگر ... گفت ...

و بالا می کرد سری رامچندر باستمالت تمام از زمین برداشت و در کنار گرفت از چشمان هر دو برادر
اشک جاری بود تا دیری هم آغوش بودند از هم جدا نمیشدند حاضران وقت گمان بردند
که هر دو بهم پیوستند و چون دو مغز بادام در پوستی بهم آرمیدند گویا از محبت یکدلی یک جسم شدند
سری رامچندر میخواستند خیریت از بهرته پرسیدن اما از فرط دلی زبان در دهان بند گردید
لب چون راز روشن ضمیران بسته ماند و موبر تن خاست جهادیوجی میگوید ای پاربتی آن
حال و حالت سری رامچندر و بهرته در وقت ملاقات جسمانی در حیز تقریر و تحریر نمی گنجد بهر حال
بهرته زبان بکشاد و گفت ای سری رامچندر بدریای غم هجرت غرق شده بودم حالا که بتشنگی
دیدار خود از بحر تموج آن بر آورده بساحل مراد رسانیدی بهمه وجوه خیریت ست سترگهن در پای
سری رامچندر و لچهمن افتاد همه او را دعای خیر کردند و همه برادران هم آغوش شدند و فرحت
یافتند بعد از آن بهرته در پای سیتا افتاد و دعای خیر ازو حاصل کرد سار سکنه شهر از که و مه
به ارادت تمام هر کدام پیش قدمی کرده سری رامچندر را امید بدیدن یکی بر یکی می افتادند
سری رامچندر بهجوم و محبت آنها دیده از صورت خود هزاران پیدا کردند و در ساعتی از همه خرد
و بزرگ و غریب و توانگر حاضران وقت ملاقات و بغلگیری کردند بقدر رتبه خیریت پرسیدند
بزلال وصال خود طراوت بخشیدند غم فرقت از دل همگنان ربودند و این اسرار بر هیچ یکی
ظاهر نشد از آنجا بیشتر روان گردیدند کوسلیا و کیکئی و سومترا چون ماده گاو که بحکم چوپان
بچه بخانه گذاشته بصحرا رود و شام بی اختیار به پستان پر شیر بر بچه ها شتابد نزد سری رامچندر
آمدند هر دو پسر را در بغل گرفتند و زار زار گریستند از سینه جدا نمیکردند سری رامچندر
هر همه را تسلی داد و برخی از عقل کامل عطا فرمود تسکین یافتند غم جدائی از سینه بدر رود
بر آوردند اما کیکئی در دل خود شرمناک بود بعد آن سیتا در پای کوسلیا و کیکئی و سومترا افتاد
همه او را دعای خیر کردند بعد آن مادران خوانهای طلا پر از مروارید و جواهر و چراغ روشن آرتی کردند
و اقسام زر و جواهر نثار ساختند هر دم و هر ساعت نظر بسوی سری رامچندر داشتند و مهر فراوان

می یافتند کوشلیا بار بار بجمال جهان آرای سری رامچندر نظر میکرد و در دل خود میگفت که این
نازک بدن چگونه راون سنگین تن را کشتند درانوقت بهبیکن و سگریو و هنومان و انگد
و جاموونت و نل و نیل و رکهه و سربهه و میند و دوبد و دیگر میمونان که در رکاب سعادت بودند
صورت آدمی گرفته بهرته و سترگهن را جدا گانه در یافتند و سلوک برادرانه کردند از وصایاق
بهرته و سترگهن و جمهور سکنهٔ اوده بجناب سری رامچندر دیده شکر و تحسین میکردند بهبیکن
و سگریو سلوک برادری سری رامچندر و بهرته دیده در دل خود باشرمنده شدند و ندامت کشیدند
سر از خجالت بالا نتوانستند کرد بدل خود میگفتند که بهرته ست که در خدمت سری رامچندر
چقدر ارادت و بندگی دارد و از فرقت ایشان خود را باین حالت رسانده و لی ما هستیم که
بطمع دنیاوی برادران را کشتیم و ادیه سری رامچندر همه را طلبیده گفتند که در پاسے
بسشت به افتند ایشان پیر و مرشد خانوادهٔ من هستند از دعای خیر ایشان چندین هزار
راچهسان را کشتم همه بادر پای بسشت افتادند و دعای خیر از و یافتند سری رامچندر به بسشت
گفت این جماعه برای خاطر من خانمان خود را گذاشته در معرکه راون جانبازی ها کردند در دریای
مصاف راچهسان لنکا مثل کشتی بساحل مراد رسانند برابر بهرته همه را دوست میدارم آنها
توجه و مهربانی سری رامچندر در حق خود با دیده و مهر بسیار شاد شدند و ارادت خاطر افزودند
بعد ازان همه میمونان و بهبیکن در پای کوسلیا افتادند و سجدات نیاز بجا آوردند کوسلیا
آنها نوازش بسیار کرد و دعای خیر گفت چنانچه سری رامچندر پسر منست شما همه برادر ایشانید
چون با او در وقت بد رفاقت کردید همه ازان توان گفت درانوقت از آسمان بلند بر سر ایشان
باران صدای نفیر و دندبهی بگوش مردمان می رسید بهرته گفت ای سری رامچندر تا امروز
حکمرانی ملک این نعلین پای مبارک شما کرده است حالا چون شما آمدید مثل مشهور است که
چراغ پیش آفتاب ریتونداد بر تخت سلطنت بنشینید و مرا از غلومان بدهد و مرا از تن بدار
برادر سری رامچندر را و را تحسین بسیار کرد و نعلین از سر بهرته جدا نمود در ساعت سعیده بانجه

بشهر اوده روان شدند سومنت رتهه خاصه سواری که از طلای خالص و جواهر آبدار و آتشه‌ها
لطیف ساخته بودند چهار اسپ بادپیما ملائم جلو صبح خرام طاؤس رنگ آنرا می کشیدند حاضر آورد
سری رامچندر و بهرته بران سوار شدند و سیتا با کوسلیا بر یک چنڈول نشستند لچهمن و سترگهن
و بهبیکن و سگریو و دیگر میمونان بعضی بر فیل و بعضی بر اسپ سواری داشتند از شعاع زرق
و برق نشان و بان که بر فیلان بود فروغ آفتاب را بی نور و رونق ساخت و از صدای نقاره
نفیر گوش جهانیان آموده گردید رقاصان و مطربان هزاران هزار پیش پیش میرفتند باده‌فروشان
و مداحان صفت و ثنا میگفتند زنان شهر از پردهٔ عصمت برآمده بلباس فاخره خود را آراسته
حایلهای گلهای رنگارنگ نثار میکردند و بسیاری در غرفه نشسته نظارهٔ جمال عدیم المثال
سری رامچندر میدیدند همه خرد و بزرگ برای شگون برق زر نگار رنگارنگ و سبوهای پر آب
و عقد گلها بر در خانها و دکانها نگاه داشتند و خیرات و ماهی بنظر مبارک میگذرانیدند
تلسی داس خوش موقع گفته است که در وجنهٔ شهر اوده زنان از انجا چون گل کومودنی از آفتاب
هجرت سری رامچندر افسرده خاطر بودند از طلوع ماهتاب دیدار سری رامچندر همه به شگفتگی
درآمدند و برهمنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند سواران خوش پوش و خوش اسپه
اسپان را جولان نموده نیزه بازی مینمودند و پایکان جست و خیز میکردند شمشیر و سپر گرفته بازی
میساختند از هر طرف نوید فتح و نصرت بگوش میرسید بزرگان زنان صاحب جمال خود را
بزر و جواهر آراسته سبوهای پر آب و [illegible] بر سر استاده بودند و سرود میگفتند اکثری
از آنها پیش قدمی کرده [illegible] بر سر مبارک نثار میکردند و گردان می [illegible]
و به انعامات سلطانی بهره می یافتند سری رامچندر چون آفتاب [illegible]
تمام [illegible] دولت خانه رسیدند [illegible] مبارک [illegible] که کیکئی [illegible] اول [illegible]
رفتند هر گونه تسلی دادند و گفتند که از طفیل [illegible] حاصل شد [illegible]
محبت [illegible] که راجه جسرت از فرقت من جان [illegible] ارادت و اخلاص [illegible]

عنایت پدر سلطنت قبول نداشت عقب من محنت بسیار کشیده بود. بعد از جدائی سیتا
و [illegible] که بسبب [illegible] محنت بسیار یافتند [illegible] خود [illegible]
[illegible] شان [illegible] محبت و عفت سیتا [illegible]
[illegible] تو خود [illegible] رفته [illegible]
[illegible] ست قلم تصدیع چنین [illegible] ارادت [illegible]
[illegible] تقدیم [illegible] جمعیت [illegible] خلاف دشمن و دوست
[illegible] و نصرت [illegible] خجالت از خود
[illegible] یافت [illegible]
[illegible] و سوتر تشریف آوردند [illegible] وقت [illegible] بودند
[illegible] فرمودند همچنین بخانه [illegible] مشتمل
[illegible] عنایات فرموده به دولت خانه خود [illegible] ساخته بودند
سایبانهای زربفت و مخمل [illegible] و جهالر [illegible] ایستاده کرده و قالیهای زربافت
منقش گسترانیده و شتافتند و زینت بخش مسند جاه و جلال شدند و بعد همه را فرمودند
ببهبیکن و سکریو و دیگر مهمانان که هر یک [illegible] نهایت خود مستمند منازل عالی
به کدام برسید و لوازم مهمانداری بجا آرید [illegible] منازل نیک [illegible] جواهر
رنگارنگ ساخته بودند و ان ببهبیکن را فرود آوردند [illegible] فرش و خدمتگاران
[illegible] و کنیزان صاحب جمال که در [illegible] رقص یکتای زمان بودند و اطعمه و اشربه
و ملبوس بادشاهانه رسانید همچنین برای سکریو [illegible] بوزینه [illegible] ومت و دیگران
منازل های خوب طراوت ده و خوش هوا و خوش منظر [illegible] با نهر [illegible] افسرده
نمیشد و آب و حوض بسیار داشت همه را [illegible] آراسته بودند [illegible] مقرر کردند
طلا و نقره و فرش [illegible] شبانه [illegible] رسانیدند [illegible] محنت [illegible] کردند

جا استراحت تمام یافتند شکر مهربانی و عنایات بجا آوردند از تشریف تمام سکنهٔ شهر از غم برآمدند
جمعیت خاطر خواه یافتند بسشٹ و جمیع برہمنان فراہم آمده گفتند امروز ساعت سعید
است سری رامچندر را بر تخت سلطنت باید نشاند همه خشنود شدند و گفتند تخت نشستن
سری رامچندر باعث امن و امان هر سه عالم است درین کار توقف نباید کرد بسشٹ
گفت چهار سبوی طلا که بجواهر آبدار مرصع باشد آب دریای چهار طرف باید طلبید
سگریو به انگد و هنومان و نیل در کهه لفرمود که آب چهار طرف دریای شور پر کرده آوردند
و به سومنت گفت که رتهه خاصه سواری و فیلان و اسپان خاصه را بزر و جواهر آراسته
کنند و شهر را آئین بندی نمایند و خانها بر دولتخانه صاف و روشن بطلا و جواهر آبدار
بسازند و نشان و بیرق بر هر دروازهٔ شهر ایستاده کنند و مردم زن و مرد رقص و سرود
علامات شادی بجا آرند و رکیشران هر دیار حاضر شوند گل فروشان حمایل گلها بیارند
مطربان و رقاصان و پای کوبان فراهم آیند در حال کاریگران عمارت در اندک فرصت
عمارت عالی چون بهشت برین ساختند آنقدر زر و جواهر دران تعبیه کردند که از آفتاب
درخشان ترمینمود و سومنت فیلان و اسپان و رتهه با جلهای زرافشان و زین زردوزی
و سازهای مرصع تیار نموده حاضر آورد که در شمار آن عقل عاجز ماند اهل حرفه دکاکین بازار
و کوچه از پارچهٔ زربافت و عقد گلها آئین بندی کردند بهر در خانه بیرق زرنگار بستند باده فروشان
و رقاصان بدر دولتخانه جمع شده بکار خود به پرداختند و رکیشران هم فراهم آمدند و دیگر اجزا از
صندل و زعفران و کافور و کاه دوب و جغرات و خوشبوهای لطیف و ظروفهای طلا و نقره
و پارچه رنگ برنگ پر زر هر چه ضرور بود مهیا و موجود شد ارکان دولت و اعیان بارگاه همه
جمع آمدند سری رامچندر فرمودند تا حجامان و خدمتگاران از تیل عنبر بو دار لگا و آب گرم تر د
ببهیکهن و سگریو و انگد و هنومان و دیگر میمونان بردند هر یکی را بعنوان مناسب نیک غسل
دادند و کارخانه داران خلعت های گران قیمت بآنها پوشانیدند و حمائلهای جواهر مروارید

که آنها برگزیده بودند در گلو انداختند و اقسام عطریات بر بدن و پارچه مالیدند تا هر یک
زیب و زینت تمام یافتند بعد از آن سری رامچندر بدست مبارک خود جٹا از سر بهرت
پاک کردند و خدمتگاران از اقسام خوشبوها و آب گرم بهرت و لچهمن و ستر گهن را غسل دادند
و پارچه های ملائم و زربافت پوشاندند و حمائلهای جواهر و عقد گلها در بر انداختند بعد از آن
خود هم جٹا از سر صاف کرده لازمهٔ غسل بجا آوردند و پوشاک سلطانی پوشیدند از زیور زر
و جواهر آبدار خود را آراستند همچنین کوسلیا و کیکئی و سومترا سیتا را بدست خود غسل دادند و زنان سگریو را
غسل دادند از عبیر و زعفران و غیره میکو آراستند و چند شگفته پستند پارچه لطیف
و زیورهای گران قیمت آرایش دادند کاک جستند [illegible] میگویند در آن وقت بر بجا و جمیع
و سایر دیوتها و اپسرها و گندهربان و کنران [illegible] سری رامچندر را دیدند
بر هوا تماشا میکردند [illegible] تخت طلا که جواهرهای [illegible] تعبیه کرده بودند
مثل آفتاب می درخشید حاضر آوردند سری رامچندر [illegible]
نشستند و تاج مرصع که شعاع هزاران ماه و خورشید از آن می رسید بر سر مبارک نهادند
و سیتا هم انواع جواهر و مروارید پوشیده بر آن تخت جانب دست چپ نشسته [illegible]
و سیتا چون آفتاب و ماهتاب قران السعدین می نمودند [illegible]
جمیع میگفتند و گل بر سر ایشان می باریدند و گندهربان [illegible]
[illegible] بدست خود قشقه سلطنت [illegible] بر جبین مبارک سری رامچندر [illegible]
[illegible] رکهیشران [illegible]
[illegible] پاشیدند و در آن وقت حمائل جواهر [illegible] سری رامچندر [illegible]
که عبارت از [illegible] صورت انسان گرفته [illegible]
انداخت [illegible] حمائلها گلها [illegible]
[illegible]

و فرمانبرداران ایستادند و راجهای اطراف و جوانب نذر مبارکباد از زر و جواهر و تحفه های نادر
گذرانیدند معه فیلان و اسپان که حد و شمار نداشت با ساز طلا و جواهر بنظر گذشت
متصدیان و امرایان به مجرا و سلام سرفرازی یافتند در آن وقت ده لک ماده گاو با شیر دار
با بچه با ساز طلا و جواهر و ظروفهای نقره به برهمنان خیرات فرمودند و نقد بقدری که [illegible]
کردند یک لک اسپ تازی نژاد و هزاران فیل همه با ساز مرصع به ببهیکهن و سگریو و انگد و
جاموونت و هنومان و راجهای اطراف انعام دادند و خلعت های فاخره بملازمان لکا
و طوائف انام حاضر الوقت آنقدر مرحمت شد که در شمار نمی آمد جواهرهای گران قیمت
خروار خروار به برهمنان و راجها و کهتریان و بادفروشان و رقاصان و سرودگویان و حواشی
خدمتگاران و کلهم سکنه شهر و حاضر الوقت انعام فرمودند آنقدر زربخشی بدولت همگنان
کردند که دلهای همه شاد شد هزاران شکر و سپاس و مدح و ثنا و دعای خیر میگفتند و رهاشان
و شوکت و خوبی عمارات و افزونی زر و جواهر و مروارید و قماشه های لطیف و ظروفهای طلا و نقره
و افیال و اسپان و شتران و دیگر اسباب کامرانی دیده حیران ماند از آفرینش خود صد هزار افزون بنظر
در آورده قدرت آفرینش خود کمتر دانست و حسن جمال سری رامچندر و سیتا که بلباس فاخره و جواهر
آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته بودند مثل آفتاب و ماهتاب درخشان بنظر می آمد [illegible]
میگفتند ای گروه آن زیب و زینت سری رامچندر و دولت و اقبال و افزونی زر و جواهر و خوبی
عمارات و آبادی شهر و طراوت باغات که گویا کان الماس و جواهر و طلا و دیگر چیزهای تمام عالم
همانجا جمع کرده بودند سیس ناگ با هزاران زبان نمیتوانست گفت و در حیز عقل و فهم نمی آمد
تا بفهمید آدمیزاد چه رسد سری رامچندر از زیور خاصه یک حمایل که بنور آفتاب برابر بود به سگریو
بخشیدند و یک حمایل الماس به انگد دادند و یک حمایل مروارید که عدیل و نظیر نداشت به سیتا
عنایت کردند و به هنومان اقسام جواهر مرحمت شد سیتا حمایل مروارید تشریف سری رامچندر
بدست گرفت خدمات هنومان یاد آورده میخواست بدهد اما بی اجازت مبارک نتوانست داد

آخر مرضی یافته در گردن هنومان انداخت و یک یک حمائل لعل و یاقوت و مروارید و الماس و زمرد و جواهر بیش بها
و دوبد و میند و نل و نیل و کیسری و سوکهین و دیگر میمونان بخشید و برای گوش از بین هر کدام گوشواره
از درهای شاهوار و زمرد و یاقوت بی بها مرحمت شد و همه با خلعت فاخره یافتند زنان سگریو و ببهیکهن
پارچه و زیورها بجواهر آبدار یافته بوطن مألوف خود بازگشتند شکر عنایات و مهربانی هر دم ورد خود داشتند
سری رامچندر اول لچهمن را ولیعهد مملکت میکردند چون او قبول نکرد بهرت را مقرر گردیدند برهما و مهادیو
و اندر و باد و جم و کبیر و برن و دیگر دیوتها بر محفه سوار شده که آمده بودند مدح و ثنا خوانده بمکان
خود رفتند اما برهما و مهادیو و اندر ایستاده ماندند جیده بها نزدیک تخت آمده تعریف آغاز
کردند جی سری رامچندر که چگونه ولی چگونه تو و صورت بهرداری و تو آن راوان ده سر و بیست
بازو را با چندین هزار راچهسان که هر یک مغلوب کننده اندر و دیگر دیوتها بودند کشتی و بصورت
آدمی برآمده اقسام بدعت و ظلم از عالم برداشتی و چندین محنت بخود قبول کردی جی سری
رامچندر که پرورش کننده همه عالم هستی بیتا و همه مهربان تو ای همه دیوتها و آدمیان
و کل آفرینش در رتبه بلند خوست تو هستند از عمال تسبیح خود شب و روز سرداران میگویند هر چند
امیر [illegible] باعث [illegible] عنایت نظر میکنی از قید حوادث نجات می یابد [illegible] از
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و آتش سکون و تریه کون و قوس و زمین روان پیدا هست در جنگل و بیابان و کوهها بنجار و ترس جنت
کشیده دیوتها و رکهیشران و منیشران او را تعظیم میکنند بعبادت هزاران سال و مراقبه
بنظر دیده نمیشود سر عالم او را مچو بید نعمت او میگویند که این دنیا مثل درختی ست که بیخ آن
تویی سر چار بید پوست او شکل شاستر شاخهای کلان او و بیست و پنج تت شاخهای خرد او
گفتار منیشران برگ و ریشه و برگ گل اوست اعمال عذاب صواب تلخ و شیرین بر دو ثمر او از خواستن
تو این همیشه بهار ست گل و بار می آرد و بعضی ترا نرگن میگویند درین باب هرچه بخاطر کس آمده
گفته من صورت سکون ترا دوست دارم هزاران عجز و انکسار عرض میکنم و هزاران زاری و الحاح
آرزو دارم از عنایت کرم و بنده نوازی که مراد بخش دلها تویی توفیق کرامت فرما که از دل و زبان
و جوارح دریاد آن پای مبارک تو باشم سری رامچندر فرمودند چنین باشد بید برها مراد دل یافته
و در تحسین نثار گردیده بمقام خود رفت بعد ازان مهادیو جی گفت جی سری رامچندر که با سیتا
زینت و فراغت داری از دریای ترس و عذاب برآرنده تویی و بادشاه اوده و سایر دیوتها
و جهمی تویی همه از تو پناه میخواهند و کشنده راون ده سر و بست باز و تویی و دور کننده بار زمین تویی
احسان بسیار که مثل پروانه بیشمار بودند از آتش شمع تیر ها سوخته شدند و در بسیط زمین که ره افلاک
آرایش بخش تویی و از بندهای تیر کمان و شمن کش و امان بنده سر عالم تویی و مخموری دنیا و غفلت
و خودبینی و تیرگی عقل در پیش آفتاب فضل تو همه دور میشود و تویی که احسان تبه کار مردم آزار
و بدمعاش و بدکردار را هلاک کردی و نجات بخشیدی کس بحیان تو لی و آنانکه گرفتار برفس غفلت از یاد تو اند
در جنگل حرص و شهوت سرگردان میگردند و بدانیت ترا گم کرده اند ثمره آن نیست که بدریای تفکر غرق میشوند بسیار مردمان
نیرسند و آنانکه دل بسماع و صنعت تو دارند دوستان ترا عزیز میدارند آنها گرد هوا و هوس نمیگردند
و غیره تو نمیلیند [illegible] بذات پاک تو میشوند اگر کسی آنها را بدگوید خواه نیک بخاطر ندارند [illegible]
دل [illegible] خدمت ترا میکنند و غلامی تو اختیار دارند به عبادت خود توقع ندارند از دل و جان
محبت ترا میخواهند بعضی بطبیعت یاسی ترا می پرستند بخاطر جمع تیرتهه یاسی [illegible] زمین

سیر مینمایند و همه را دوست میدارند و طالب دیدار تو میباشند ای سری رامچندر منسوب کننده
صفت دشمنان تو ای هر کس نامهٔ ترا میخواند از جمیع آفات رهائی می یابد بخوبی [illegible] تا مجید
میکنم ای سری رامچندر رنج کننده عذابها نام تست و صاحب پرورش [illegible] تو ای و بعجز سبب
و بیکس مهربان تو ای بار بار از تو آن میخواهم که محبت پای مبارک خود و صحبت نیکان عطا فرمائی
مهادیو جی اینهمه گفت بکیلاس رفت کاک بهسنڈ میگوید ای گرڑ بشنو این حکایت را دور کننده
عذابها و ترسهای عقوبت آخرت است هر کس بتحقیقت تخت نشستن سری رامچندر بشنود و یا
بخواند فی الفور عقل کامل یابد و دولت و راحت بسیار بیند جمیع لذات دنیا یافته عاقبت
به بیکنٹھ لوک رود اگر آدمی بی عقل دائم اختیار کند در بند شهوت و ترس باشد این را بشنود
محبت مولی او را حاصل میشود ای گرڑ حقیقت سری رامچندر که تخت نشستن است راحت
کننده ترسها و خوشیها ست و عقل کامل می بخشد [illegible] ای گرڑ [illegible]
غفلت را کشتی نو ساخته است ای گرڑ [illegible] تخت نشستن سری رامچندر [illegible] اوده
و هفت اقلیم را جمعیت دست داده هر کس بصدق و ارادت خدمت سری رامچندر [illegible]
بالکل میگوید یگی همت عالی در آبادی ملک و رفاهیت رعایا [illegible] قطع نبات
ظالمان و جمعیت دل [illegible] ان بود چنانچه در عمل [illegible] رعایا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

متزاید میشد و شفقت و مهربانی سری رامچندر در باب آنها حد و نهایت نداشت خیر و برکت روز بروز
می افزود باران بر وقت می بارید غله اینقدر خوشه و دانه می آورد که کشاورز در بریدن و برداشتن
عاجز میشد کاشت یک سال بدو سال وفا میکرد و حکام وقت نظر بر آبادی رعایای ملک داشته
حصه عشر میگرفتند ببرکت نیک نفسی حاکم و رعیت خزانه سرکار عامره هرگز کم نمیشد و سپاهی
آسوده حال میماند هر کسی بکسب قدیم خود قائمی داشت چون صیت سلطنت سری رامچندر
بهفت کشور رسیده راجهای بلاد هر دیار از خرد و کلان نفائس ملک خود از زر و جواهر و مروارید
و الماس و طلای خام و نقره و اقمشه های لطیف و باریک و زربافت و عود و عنبر و صندل و فیل
و اسپ و شتر و ماده گاوان شیردار و کنیزان صاحب جمال عدیم المثال و غلامان قوی هیکل
نیک سیرت و اقسام عطریات و اطعمه و اشربه ماکوله و دیگر تحائف نادر آورده بنظر اشرف آن
عالی همت گذرانیدند بعنایات بیکران و انعامات خلعت فاخره و فیلان و اسپان اصیل
و نجیب و دیگر نوادر سرفرازی یافتند همچنان رکهیشران و منیشران باسم مهوجه و اترو اگست
و کیت و کپل و دهن و بسوامتر و جمدگن و گوتم و بهردواج و بالمیک وغیره بدیدن سری رامچندر
آمدند بشرف دید سعادت و فرخندگی حاصل کردند سری رامچندر هر کدام را بتعظیم تمام بصدر
نشاندند لوازم مهمانداری بجا آوردند و خیریت پرسیدند آن جماعه گفتند از خیریت شما خیریت
تمام عالم است کار کلان کردید که راون را کشتند نیکنامی حاصل ساختند برابر راون کسی
شجاع نبود و نخواهد بود این اندیشه نداشت و امید رحیت را ملک از همه زیاده توان گفت
که اندر را مغلوب ساخته محلات او را گرفت سری رامچندر از اگست پرسیدند چندانکه شما تعریف
اندرجیت کردید از راون و کنبهکرن نگفتند از دیگران چه افزونی داشت زور و قوت او
تا کجا بود و اندر را چه قسم مغلوب ساخت و اینها از کجا پیدا شده اند و از نسل کیستند و کدام کار
کلان کرده اند اگست گفت از من تفصیل بشنوید وقتیکه برهما از گل نیلوفر پیدا شد آفرینش
ماه و سال و آفتاب و ماهتاب و دیگر کواکب و ایام و ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ و دیگر

از نباتات و جمادات و حیوانات و انسانات از سیج و انج و اوکبج و جبرالوج نمود اول پلست
پیدا کرد او در عبادت و ریاضت برابر برهما شد در حوالی کوه همیر بذکر آفریدگار استغراق تمام
داشت در آنجا دختر راج رکهه با دیگر دختران رسیده خلل در عبادت رکهیشران می انداخت
پلست او را نفرین کرد هر دختری که انجا خواهد آمد بی صحبت شوهر بار خواهد داشت دختران
همان وقت حامله شدند از شرم بخانه پدران نرفتند در آن جنگل و کوه ماندند ترن بندراج رکهه
چون دختر نیافت به تجسس شتافت همه را در آن جنگل دید حال پرسید آنها از نفرین پلست
حقیقت بار داشتن را گفتند ترن بندراج رکهه به پلست گفت این دختران که از نفرین تو
باردار شده اند قبول کن بیست همه را زن خود ساخت از خدمت آنها خشنود شده دعا کرد
و از دختر ترن بندر گفت چون هر روز پیدا می شنوی پسری تو پیدا پسر او خواهد شد چون او را
پسر شد بیدسرو نام نهاد [illegible] پسری [illegible] بیدسرو [illegible] شد
او هزاران سال عبادت کرد تا خطاب کبیر یافت چنانچه [illegible]
است و [illegible] ساخته بود از نباتات
بران سوار شده [illegible] آمد و گفت لنکا [illegible] خالی افتاده است برو آنجا استقامت
کن کبیر آمده در آنجا سکونت گرفت [illegible] رسید این را بگو که اول کدام [illegible]
کلان شده است [illegible]
[illegible]
آنها را گرسنگی [illegible]
آب کردند بعضی آن را خوردند [illegible]
[illegible]
پیش گرفت [illegible]
[illegible] ساخت [illegible]

گنده کوند پاربتی گفت مادرش رسم پرورش نمیداند که اینجا انداخته است دعا در باب این پسر
بکن مهادیوجی گفت از نسل راچهس هرکه تولد خواهد گرفت همانوقت بلند و بالا بعمر مادر خواهد شد
برهوا راه خواهد رفت هرچه بخاطرش خواهد آمد خواهد کرد و دیر زود خواهد گردید اورا سوکیس
نام نهادند از وی سه پسر تولد شد یکی سومالی دوم مالونت سوم مالی هرسه عبادت بسیار کردند
برهما خشنود شده دعا کرد که در جنگ بر دیوتها غالب آیند آنها بدعای برهما بر دیوتها غالب آمدند
از بسوکرما گفتند چنانچه مکان برهما و مهادیوجی را بنیاد رست برای مایان هم شهری بساز
بسوکرما بالای کوه ترکوت که در جزیره دریای شور واقع است سی جوجن بلندی دارد عمارت عالی
ساخت تمام زمین و سنگها و کوه ها همه از طلاست بجای گل و خشت و آهن و چوب و آهک
از طلا بکار برد چنانچه بر روی زمین بنا برابر او عمارت نیست هر سه برادر در آنجا اقامت گزیدند
و زنان خواستند از مالونت بردیا چهه و بجر موشت و جهه کوپ و مرت کن و مدورنت پنج پسر
بوجود آمدند و از سومالی پرهست و بکت و انکپن و دهوم راچهه و کرتا موکهه و کمپن شش پسر
و پنج دختر باسم لنکیسی و دیوبهاس و کتاس و سومتی و کوما تولد یافتند و از مالی نل و انل و
سنجاب و سرکهه چهار پسر پیدا شدند اینها همه در زور و قوت و شجاعت یکتای زمان بودند
مردم آزاری میکردند دیوتها از جور و مکائد آنها نالش از مهادیوجی کردند مهادیوجی گفت از
دعای برهما آنها بر دیوتها غالب آمده اند اما از چکر سدرسن بشن همه کشته خواهند شد دیوتها
از آنجا نزد بشن رفتند و درد دل گفتند بشن گفت شما خاطر جمع دارید من آنها را خواهم کشت
این خبر به سومالی و مالونت و مالی رسید آنها در مشورت نشستند مالونت گفت از دعای
برهما مایان بشن را سر فرود نه آورده ایم در جناب بشن را گناهی نیست مالی و سمالی گفتند از دعای
برهما غم جناب بشن و مهادیوجی نداریم برای جنگ سواری تیار کنید رتهه ها که آنرا اسپان
و شتران و خران و نهنگان و ماهیان و ناقه ها و گاوان و خوکان و شیران و خرسان و پرندها
از بوزنه و سیمرغ و کلنگ و چرغ و شاهین و زاغ و زغن و کرگس و طاوس و غیر آن می کشیدند

سوار شده براه هوا بجنگ دیوتها روان شدند از طرفین جنگ عظیم دست داد و دیوتها تاب نبرد
راچهسان نیاورده هزیمت خورده در پناه بشن رفتند راچهسان باشنه کوب دیوتها
در بشن لوک رسیدند و بر بشن تیرباران کردند بشن پانچه جن نام بوق خود نواخت راچهسان
ازان هراسان شدند و راه گریز گرفتند مالی با قائمه کرده بجنگ در آمد بشن از گرز او را کشت
سومالی بغم برادر بدرید یورش های مردانه کرد آخر بضرب سودرسن چکر بر خاک هلاک زخمی افتاد
دیگران راه فرار اختیار کردند و گریخته بانکار رسیدند بشن بمدد دیوتها تا به لنکا آمدند مالونت در برابر
بشن آمده حربه انداخت بشن از گرز خود رد گردانید مالونت گرز را به بشن روان کرد بشن آن را هم
شکست مالونت قابوی خود ندید راه پاتال گرفت بشن و سایر دیوتها از انجا مراجعت فرموده
بمکانهای خود رسیدند و تا مدتی راچهسان ایمن گردیدند مالونت و سومالی زخمی با سایر راچهسان
در پاتال ماندند روزی سومالی از پاتال برآمد کیکسی نام دخترش همراه بود دید که کبیر پسر بیدسروا
بر پهپک نام هوای سوار شده بجائی میرود سومالی از کیکسی دختر خود گفت بر حسن و جمال تو
دیوتها آشفته میشوند دختر نیک سیرت خانواده خود را روشن میسازد ترا می باید نزد بیدسروا
رفته او را از خدمت خود خشنود کرده پسری بهم رسانی که از کبیر بزرگ تر باشد کیکسی از پدر رخصت
شده نزد بیدسروا آمد چندان خدمت او کرد که خشنود شد از کیکسی پرسید که کیستی و از کجائی
و چه طلب داری گفت تو صاحب ریاضت هستی بحال من نظر کن بیدسروا گفت چه
پسر میخواهی کیکسی گفت پسری میخواهم که از کبیر زیاده باشد بیدسروا گفت چون وقت شام
طلبیدی پسری بغایت پر زور خواهد شد اما در همان ساعت در پیچ شد گرده
و هیبت بزد و دشت در انوقت ستاره از آسمان افتاد و پسر رعد عظیم کرده بر روی زمین هر قدر
اختلال و فساد هست نمود شد بیدسروا و سگرین نام او داشت بعد ازان کونبهکرن
از و پیدا گردید لبیار طلبید لا العد ازان دختری نام سوپ نکها تولد شد بعد ازان بهبیکن در
صورت گرفت همان زمان کبیر در میدان بیدسروا پیش خود آمد کیکسی نزد کرد و بود

اشتهار داد و گفت ببین که کبیر برادر کلان تو نزد در عبادت از آفتاب روشن تر ست
شمایان هم اینقدر عبادت نمائید که از و بهتر باشید هر سه برادر بگفته مادر بسر بعبادت زدند
کونبهه کرن ده هزار سال چنان عبادت کرد که در گرما با آفتاب می نشست و بسرما با آب
در می آمد و غذایش برگ خشک بود و بهبیکهن تا پنجهزار سال بیک پا استاده عبادت کرد
و راون هزاران هزار سال بی آب و طعام ریاضت کشید و در ده هزار سال نه سر خود را برای
خشنودگی مهادیوجی در آتش سوخت هر گاه سر دهم خواست که در آتش سوزد برهما
برو ظاهر گردید تعریف ریاضت او کرد و گفت هر چه آرزو داری بخواه دسگریو گفت
هر سه عالم تابع اجل هستند می باید که از دیوتها و راچهس و گندهرب و غیر ذالک هیچ یک با دیو
و جچهه و گندهرب و کنر و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مار و کژدم و مور و ملخ هر که را تو آفریده
مرا گزندی نباشد آدم و میمونان اینها غذای من اند باک ندارم برهما گفت سوای آدم
و میمونان از دیگران امان دادم چون تو سرها را در آتش سوخته بجای من سرهای بریده
باز بر گردن تو خواهد چسپید عوض یکی ده هزار خواهی یافت بعد ازان از بهبیکهن پرسید
او گفت از تو آن میخواهم که نیت من دایم بخیر باشد و در چیزیکه خشنودی تو نباشد از من بفعل
نه آید برهما گفت چون تو نیت خیر طلبیدی دعا کردم که تا انقراض عالم زنده باشی باز
برهما به کونبهه کرن گفت هر چه بخواهی میدهم دیوتها حقیقت مستقبل دانسته فریاد کردند که ترا
دعا داده مایان را بکشتن مده میدانی که هنگام تولد از غایت گرسنگی چندین خاصیان
اندر را ویران کرد ساکنان آنجا همه خورد و زور و قوت از تو یافته میدانم که چه خواهد کرد
برهما دانست که این هر سه عالم را خراب خواهد ساخت سرستی را یاد نمود او در دل حاضر
او و گفت تو عقل کونبهه کرن بگردان تا او بدلش در آمد کونبهه کرن میخواست که از جمیع
آفات ایمن باشم اما از زبانش برآمد که شش ماه خواب بفراغت بکنم بعد ازان یکروز
بیدار شده خورد و نوش بسیار خورده باز بخواب روم برهما گفت چنین باشد از نظر همه غایب گردید

اگر منهم کرن را عقل بحال آمد از غلطی خود ندامت بسیار کشید [illegible] است [illegible]
[illegible] دادی [illegible] و [illegible] نا [illegible] بلکه همه بحکم شما [illegible] ولی [illegible] شما [illegible] [illegible]
و کادنی جنبد باز [illegible] پرسید بیشتر بشنید سومالی مع قبائل از پاتال برآمده نزد راون
آمد و گفت خوب کردی که بزور عبادت از برهما دعای خیر گرفتی حالا [illegible] را [illegible] مشورت
خود کن بصلاح ایشان مصدر کار شد چنانچه [illegible] و مهود و ماریچ و [illegible] را [illegible]
[illegible] و گفت لنکا [illegible] از [illegible] بوده است آنرا متصرف شو راون گفت حالا در لنکا
کبیر که برادر کلان [illegible] میشود [illegible] باشد از وچه و گرفته شود [illegible] گفت در آیین سلطنت
این همه عیب ندارد [illegible] و [illegible] برادر [illegible] یک [illegible] [illegible] خلافت [illegible]
خصومت با هم [illegible] راون گفت ای [illegible] بیشتر تعلق
[illegible] داشت آنرا [illegible] راون [illegible] کبیر [illegible] جواب داد که
لنکا [illegible] داده است از [illegible] متصرف شود کبیر [illegible] پیش
پدر خود گفت او جواب داد بلی راون از برهما دعا گرفته [illegible] قوت خود [illegible] می شود
تو لنکا را بگذار بر کوه کیلاس اقامت کن کبیر [illegible] کرده لنکا گذاشت راون با جمیع برادران
و توابعان به لنکا رفته بر تخت حکومت نشست [illegible]
[illegible] رفت در آنجا [illegible] نامی [illegible] داشت [illegible]
[illegible] دختر با راون [illegible] ساخت [illegible]
شده با وجه [illegible] دختر [illegible] که بحجر جوان [illegible] داشت [illegible]
[illegible] با دختر [illegible] [illegible] [illegible]
پسری شد که بوقت تولد شور عظیم کرد [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] در جنگ مغلوب کرده [illegible] شد [illegible]
[illegible] خواب [illegible] [illegible]

طولش از طلا و جواهر و الماس بغایت صاف و منقش آراسته داد تا او درانجا بخواب رفت بعد از هزار سال بیدار شد بسیاری از جمیع آدمیان و جانوران گند هر پان خورد و برای سیر و تماشا بهر باغی که میرفت از صدمهٔ او درختان از بیخ افتادند و گل و میوه همه میخورد کبیر کسی را نزد راون فرستاد و گفت در باغ نندان بن هر قدر دیوتها و برهمنان بودند کونبهکرن همه را خورد چون برادر خرد تست اورا ازین کار مانع شو هدایت براه نیک کن و دیوتها هم عبادت مهادیوجی چندین هزار سال کرده او را خشنود ساخته برای کشتن تو فکری نموده اند راون ازین حرف ناخوش آمد برای جنگ او با لشکر خود روان شد از ان طرف جچهان لشکریان کبیر مقابله کردند راچسان و جچهان بجنگ درآمدند یورش های مردانه کردند بسیاری از طرفین بقتل رسیدند آخر راون غالب آمد از جچهان بسیاری کشته شدند گروهی در آب غرق گردیدند و جمعی گریختند دو سردار کلان با جمعیت از طرف کبیر آمدند با راون آغاز جنگ کرده بیهوش ساختند بعد از ساعتی که راون بهوش آمد بجنگ درپیوست در لشکر جچهان رسیده بسیاری را بکشت سورج بهان نامی جچهه غلبه بر راون آورد لشکر او را بسیار کشت آخر از دست راون هلاک گردید بعد ازان مان بهدر نامی جچهه بجنگ درآمد اکثری پیش قدمان راون را گریزانید و بسیاری را برخاک هلاک انداخت دهومر راچهه که جوان پرزور و شجاع بود با او مقابله کرد از گرز او بی تاب و طاقت گردید راون بمدد او شتافت حریف را کشت کبیر شکست لشکر خود دیده با راون گفت تو برادر خرد هستی مناسب نیست که با برادر کلان جنگ کنی هر کس برادر کلان و گاو و برهمن را خدمت نه کند آخر بدوزخ رود راون سخن او نه شنید گرز بر سرش زد کبیر هم پا قائم کرده چنان جنگی نمود که راون ستوه شد و دست از جنگ باز داشته سی دوو طلسم پرداخت باعث حیرت کبیر گردید ترس بدل او قرار گرفت دست از جنگ باز داشت راون

ظفر یافت تمام باغ او را بانده و جواهر و کهپک نام بیوان گرفته بلنکا آمده و نهال باد در باغ خود
نشانده و به زر و جواهر متصرف گردید با چندی وزرا بر کهپک سوار شده سیر عالم میکرد
تا بجائی رسید که بیوان بند شد از راه رفتن ماند راون از وزرا سبب بند بیوان پرسید
ماریچ گفت شاید درین نزدیکی بزرگی باشد که از عظمت او بیوان بند گردیده راون
از بیوان فرود آمده پیاده پیش رفت چندی خدمتگار مهادیوجی بصورت میمون دید
از آنها سبب توقف بیوان پرسید آنها گفتند درین جنگل مهادیوجی و پاربتی سیر میکنند
درینجا دیگری راه ندارد راون صورت میمونان دیده بسیار بخندید آنها نفرین کردند
چون روی مایان را دیده خنده کردی میمونان تمام خانواده ترا خواهند کشت راون
در غضب شده گفت از نفرین شما باکی ندارم در دم قوت [illegible] بین دستها [illegible]
آن کوه را که مهادیوجی و پاربتی بران بازی میکردند بحرکت و جنبش آورد و بانگشت پای او
زخم رسید از درد آن بنالید و عظیم کرد دیوتها و جهان از آن ترسیدند مهادیوجی
بخندید و گفت از صدای تو خشنود شدم نام تو راون قرار دادم راون از انجا بخوشنودی تمام
به لنکا آمد اکثر بر بیوان سوار شده گرد عالم میگردید روزی در جنگلی رسید دید دختری بجای حجاب
پوست آهو بر بدن پوشیده عبادت میکند از حال او پرسید او گفت دختر کوشدهج بن برهسپت
بیدوتی نام دارم دیوتها و گندهربان از پدر من درخواست من کردند پدرم [illegible]
سردار دیتان او را در خواب بجان کشت زن او با شوهر خود در آتش سوخت [illegible]
من علوم بسیار خوانده ام هیچ اسرار بر من پوشیده نیست ترا و خانواده ترا [illegible]
که مادر تو کیکسی ست نزد رب عبادت میخواهم که شوهر من نارائن باشد راون بر جسم او [illegible]
برآشفت از بیوان فرود آمد موی سرش گرفته خواست که بلنکا برد آتش غضب او
برآمد راون را سوختن گرفت آن تیره دروان او را گذاشت [illegible]
بسیار کشید و بلرزه در آمد بیدوتی گفت همین وقت ترا میسوختم تا در مانی برهما [illegible]

الی ادبیت اورا در دو غگو نمیتوانم کرد حالا صورت مرگ تو در جهان میشوم تولد من از زمین
خواهد شد سری نارایین شوهر من خواهد بود هرگاه تو موی سر مرا دست خواهی کرد کشته خواهی شد
حالا بحبث ترا از آتش وجود باش خود سوخته عبادت را چرا بر باد دهم همان ساعت هیزم افروخته
خود را در آتش سوخت ای سری رامچندر سیتا در اصل همان بیدوتی ست هرگاه راجه جنک
برای جگ زمین را قلبه رانی کرد دختری ازان بر آمد سیتا نام یافت این محض اوتار
لچهمی ست و شما اوتار نارایین هستند و شما دانا و بینا اید همه را نیک میدانید و در بعضی جاها
چنین نوشته اند که راون از غرور زور و قوت خود از رکهیشران و منیشران ریاضت کش
خراج طلبید تا هزاران رکهیشر را رنجانید آخر از شصت هزار بال کهلا هم طلب خراج نمود
آنها گفتند که ما یان درویشانیم چیزی نداریم که ترا بدهیم اگر یه قطره خونم راضی شوی
حاضر ست چنانچه هر یک یک قطره خون خود ها در برگ درختی جمع کرده حواله حاجب کردند
او نزد راون برد آن را در سبوی نگاهداشت بعد از سالی آواز گریه ازان سبو بر آمد راون
و دیگران بران سبو جمع آمدند و همین سبو وا کردند دختری صاحب جمال ازان بر آمد
همه ها متحیر ماندند و دری خواست که او را بدختری پرورش کند دانایان اسرار غیب
براون گفتند هرگاه این دختر را بدست خواهی گرفت هلاک خواهی شد هرگز در خانه خود نگاه
مدار راون بگفته آنها دختر را به پارچه های لطیف پیچیده در چوب جوف کرده و موم بران
مالیده به دریا سرد محبوفه چوبی در دریای تباهی سیگر و یدرا گهونامی سه گند هرب از نفرین ماندیه
صورت ماهی یافته بودند چون آنها برای نجات پرسیده بودند گفت سیتا در لنکا پیدا
خواهد شد و در دریای تباهی خواهد گردید هرگاه شما هر سه اوراالشهر متهلا ولایت راجه جنک
خواهید رساند صورت اصلی خود ها خواهید یافت ازان روز راگهو بدریای شور محبت
وزویی در لنکا او را تلاش داشت سومی بدریای گنگ انتظار او میکشید تا آنکه بحسب
اتفاق راگهو آن محبوفه را یافت بدهن خود گرفته جائیکه گنگا بدریا ملحق شده است ...

در انجا حواله بمکان ماهی دیگر کرد و آن از بجائیکه گندک به گنگا وصل گردیده رسید حواله بمکان
ماهی سوم نمود تا او آن محوفه را متصل حوالی آبادی شهر متهلا پای تخت راجه جنک رسانده
در زیر زمین مدفون ساخت ببرکت آن هر سه بحال خود شدند آن محوفه از کلی آب زیر ریگ
و گل پنهان بود تا آنکه راجه جنک بسبب امساک باران بران زمین قصد جگ کرده
بود که اول قلبه رانی نماید پس از نوکران قلبه بدست گرفته چون بدانجا رسید
براجه گفت در خاطر چنان میگذرد که بیجا چیزی پیدا شود که باران ببارد حقیقت جگ
بنا شد و شما را نیک نامی حاصل گردد هنگام قلبه رانی شروع ساخت نوک قلبه که زمین
خراشید بآن محوفه چون رسید قلبه بند شد چون آنرا کافتند محوفه یافتند آنرا برآوردند بسیار کم
سن عزیز بود از آن دختری برآمد سیتا نام وا نمودند همان وقت باران بقدری بارید
که [illegible] و بران مقصود حصول گردید بار تعجب آمد آن راجه این دختر را پرورش کن
که خداوند ترا نام نیک خواهد بخشید راجه جنک بجا رسید بتمام آنرا گرفته جگ ناکرده
بخانه شتافت و در حواله زنان خود کرد چون دیگر او نا قدر است او را بفرزندی پرورش
نمود بلیک رمیشر میگویند که راون از انجا روان شد جائیکه مت جگ کرده بود
آمده دیوتها او را دیده استقامت نتوانستند و در زیر خود با را در بدن جانوران نهان ساختند
در بدن طاوس اندر در آمد و بران در جنس [illegible] قالب زاغ و جم در بدن [illegible]
مخفی شدند راون از مرت گفت که من راون ام [illegible] بر دو نحو لب
آمده و لچهمن از وگرفته مرت گفت چنانچه می بایست خدمت [illegible] کردی و حق
ادب بجا آوردی راون در خشم شد تیر و کمان گرفته با او بجنگ در آمد و گفت من از دنیا
دل برداشته بعبادت مشغولم جنگ با کسی کن که او هم حربه داشته باشد راون نجنگیده
از آن جا روان شد اندر و دیگر دیوتها از بدن جانوران بر آمدند هر یکی را دعا دادند اندر
به طاوس گفت که بالهای تو رنگ برنگ باشد چون من هزار چشم دارم [illegible] تو نیز نگار [illegible] شود

برن بنهس دعا کرد که بدن تو بغایت سفید و خوش منظر خواهد بود کبیر بزراغه فرمود رنگ تو
بوقلمون گردد هر ساعت یک رنگ بهم رسانی جم بزاغ گفت از امروز زاغان بطور عوام
گرفتار اجل نخواهند بود اگر کسی اورا بکشد در انوقت از مرگ خلاصی نخواهند یافت مردمان
به ارواح پدران و جدان خود تا ترا طعام ندهند ارواح آنها آسوده نخواهد شد این را گفته دیوتها
بمکان خود با رفتند راون بر روی زمین و آسمان اکثر میرفت از راجهای هفت اقلیم جنگ
می طلبید هر کس مقابل او میشد اورا میکشت و آنانکه قوت جنگ نداشتند اطاعت او
میکردند اقسام از زر و جواهر میدادند چنانچه از بسیاری راجهارا مغلوب کرده با وده آمد با راجه
ارن که از بزرگان شما بوده اند جنگ خواست راجه ارن بقصه از شهر برآمد از فیل سوار و رته
ورتهه سوار و پیاده ها لشکر بسیار با راجه بود از طرفین آتش کارزار بجوش و خروش آمد راچهسان آدمیان
جنگ میکردند بسیاری از طرفین بقتل رسیدند از تیر باران روی هوا پوشید از خون مردان
نهر آزما جوی روان شد گاهی راون راجه را مغلوب میساخت و گاهی راجه اورا از میدان
میراند آخر هر دو بهادر نامدار بمیدان در آمدند به شمشیر و خنجر و گرز و کمند باهم جنگ مردانه کردند
راجه ارن چنان مشتی براون زد که بیهوش بر زمین افتاد دیگر راچهسان مقابله راجه کردند
چون راون بهوش آمد دست در وشته بجال خود آمده برابر راجه ارن رسید و گفت
دیوتها و چهان و کنران حریف میدان من نشدند ترا چه یارا که با من مقاومت نمائی
راجه گفت چون تو از بهادر علیا فته بودی آن می تازی و الا کشتن تو چندان کار نبود حالا
از پاک پروردگار آن میخواهم اگر مرا ببدرگاه او قبولی هست تا هر چه براه او خیرات داده ام
و عبادت کرده ام برکت آن در خاندان من پسری شود که ترا بکشد ازین سخن دیوتها برو گل
نثار کردند و تحسین گفتند که آفرین داده جان راون گرفتی راجه ارن راون آفرین کرده
از ضرب تیرهای او جان از تن بر آورد در مقام شهیدان که از همه بزرگتر است رفت امهاپیک
بربودکس میگوید که سری رامچندر از اگست پرسیدند حالا بگو که راون جائی هزیمت هم خورده یا

الست گفت روزی راون بکنار دریای نربدا رسید از وزرای خود گفت این دریای نربدا
از گنگا بزرگتر است و آب او صاف گلهای چیده بیارید تا پرستش مهادیوجی نمایم که در وقت
جنگ مددگار من باشد اینها گلها و دیگر اجزای پرستش آوردند راون دران دریا غسل کرد و از
طلای خالص که مثل موم بود لنگ مهادیوجی بساخت از صندل و زعفران و دیگر گلها و دهوپ
ودیپ و تنبول و نیبید پرستش کرد خوشبوی بسیار بسوخت و پارچه های لطیف بپوشانید
از وزرای خود میگفت از پرستش مهادیوجی هیچ کار بدو مشکل نمیشود بخاطر جمع او را پرستش
کرده برخاست در شهر میکهمتی که راجه سهسرباهو حاکم آنجا بود آمد دید که با سایر زنان راجه
بدریای گوداوری بازی میکند راجه سهسرباهو دستهای خود دراز کرده آب گوداوری بند
ساخته آب آن از نشیب به بالا میرود از سوکه و سارن زیر خود گفت سبب این دریابید
او به هوا رفت دید که راجه سهسرباهو آب را بند ساخته با زنان خود در آنجا بازی می نماید
آمده همه براون گفت راون برخاست جاییکه راجه سهسرباهو بود آمد از وزرای راجه گفت
من مسافر گرسنه ام مرا چیزی بخوران تا آسوده شوم آنها گفتند صبر کن تا راجه از بازی در
برآید ترا بجنگ آسوده کند هو در و دیگران قبول سخن نکردند با آنها بجنگ درآمد شور عظیم
برخاست گرد و غبار جنگ بر آب گوداوری ریخت وزرای راجه سهسرباهو تاب جنگ بجهت
نه آورده شور و فغان کردند راجه گرز گرفته برآمد همه وزرا و وکلای راون را گریزانید راون بد
بجنگ آمد هرچند حربه های کاری انداخت بر او اثر نکرد راجه گرزی چنان بر سینه راون زد
که بیهوش بر زمین افتاد راجه دویده از زمین برداشت دست و پای او محکم بربست
و دیگر وزرای راون را بسته و در قید حریف دید حربه ها بر راجه انداختند بکار نگرفتند
راجه آنها را از گرز خود هزیمت داده راون را به شهر برد دیوتها بران گل نثار کردند و تعریف
شجاعت او گفتند پولست رکهه شنیده نزد راجه آمد راجه او را عزت و حرمت بسیار کرد
با تواضع تمام پرسید پولست فرمایش او پرسید او خدمتداری بجا آورد و سبب آمدنت پرسید

پولست گفت راون نبیرهٔ منست چون اورا در جنگ زبون کرده بسته آورده میخواهم که برای خاطر من اورا بگذار راجه سخن پولست قبول کرد راون را حوالهٔ او نمود راون از شرم و خجالت سر بالا نمیکرد پولست راون را با راجه آشتی داده بمکان خود رفت راون شرمگین به لنکا آمد ای سری رامچندر **بیت** خدائی که بالا و پست آفرید ✤ زبردست هر زیردست آفرید ✤ راون چندگاه در لنکا ماند و بیاسود باز بخار شقاوت در سرش پیچید هر جا نام راجهٔ کلان و دیگر پهلوان می شنید با او جنگ میکرد از آدمیان و دیوتها و گندهربان همه را مغلوب خود ساخت روزی در کسکندها آمد از بال میمون راجهٔ آنجا جنگ طلبید تار نام میمون وزیر بال با او گفت تو حریف میدان بال نیستی چرا خود را به کشتن میدهی اگر زور و قوت و آرزوی جنگ داری بکنار دریای شور طرف جنوب برو راون بر بیوان سوار شده بدانجا رسید دید که بال بوقت شام عبادت معبود بجا می آرد و در یاد معبود حقیقی مستغرق ست راون عقب او رفت بخاطر آورد که آهسته آهسته رفته دم او را بگیرم و برداشته بر زمین اندازم چون نزدیک برسید بال از گوشهٔ چشم او را دیده بگرفت و در بغل نگاهداشت بر چهار طرف دریای شور بگردید راون در بغل او بود هر گاه می افشرد راون آزار می کشید بال چون به کسکندها آمد راون دانست که مرا خواهد کشت به شیرین زبانی گفت و بعجز و الحاح بسیار نمود که من بعد از تو خصومت نخواهم کرد بلکه دوست تو خواهم بود نصف مملکت خود را بتو میدهم مرا بگذار بال را بر حال او رحم آمد او را بگذاشت تا بصد خسته حالی خجلت زده به لنکا رفت همان بال را شما بیک تیر بملک عدم فرستادید یک مرتبه راون بر کوه سمیر رفت از نارد و چند رشی گفت مردم غربا را تو آزار میدهی جم که قابض ارواح تمام عالم ست او را نمیتوانی کشت راون گفت مرا فتح کردن پاتال باقی مانده است برای دریای شور به پاتال رفته آنها را مغلوب ساخته و از جم جنگ کرده او را دستگیر میکنم نارد گفت چرا تلاش راه دور و دراز میکشی بهبین راه اول بجم لوک برو راون راه جم لوک

پیش گرفت تا قبل از رسیدن او خبر آمدن راون بجم رسانید همراهان سخن راون هم
رسید لشکریان جم با آنها جنگ آغاز کردند از شمشیر و تیر و گرز و ترسول و نیزه باهم محاربه ساختند
جم خیان حربه بر راون انداخت که بیهوش از میدان افتاد رفقای او با جم مقابل شدند
بجنگ در پیوستند بعد ساعتی که راون بهوش آمد از عقب چون شیر شرزه بغرید بانگ
برد و همه لشکر جم را هزیمت داد جم با حواشی خود بیک اجل و کال دند همراه گرفته به جنگ
راون آمد برو چون فیل مست بمیدان در آمد جم کال دند بر و انداخت راون از دعای
برهما مرد اما مجروح گردید ملک الموت به جم گفت بفرما جان راون قبض کنم جم گفت
این را برهما دعا کرده است کشتن این نافرمانی برهما میشود بگذار درانوقت دیوتها به برهما
خبر دادند که راون و جم باهم جنگ دارند هیچ یکی غالب نمی آید برهما گفت راون از شما
مغلوب نخواهد شد جم حقیقت دریافته از نظر راون غائب شد آن بی سعادت از آنجا
به پاتال رفت بهوگ پوری و باسک پوری به تصرف آورده به شهر من متی پور آمد از حاکم آنجا
یک سال جنگ کرد و ظفر نیافت برهما آمده هر دو را آشتی داد و از آنجا بملک اشام رفت مجانب
آنجا بگشت از آنجا به بنیانی که در حوالی کوه کیلاس شهر کلاست رسید کامدین گاو هم آنجاست
که از شیر آن دریای شیر شده آنجاست با چهار ده تن از آنجا بر آمده راون دو گامدین
نشانه گردید بجنگ بران رفت درانجا جنگ بمیان آمده در هوا بجنگ را میزدند بران تیر
آتش افشان بر راون زدند راون بیتاب و طاقت افتاد بهادران از طرفین داد تهور و جلادت
دادند بعد ساعتی که راون بهوش آمد بدعای برهما آن را مغلوب ساخت از آنجا به پاتال
در آمد شهری دید در وسعت بسیار بهشت ساکنان آنجا همه خوش منظر و قوی هیکل و بلند بالا
بزر و جواهر آراسته اسباب بزم و نغمه آماده دارند عمارات و باغات آنجا بغایت دلکش
و طراوت بخش است راون از پرهست گفت برو خبر اندرون بیار پرهست در شهر آمده
سیر کنان عمارت کلانی دید پیش دروازه اندرون رفت بر دروازه نشسته دید شخصی سبز

ملیچ بیکر نگاهبانی در میکند پرهست را دیده او بخندید پرهست از انجا آمد صورت حال براون گفت
راون بدانجا آمد دید که آن خوش منظر موها بر سر بسته تیر و کمان و موسل آهنی در دست دارد
بغایت مهیب مینماید لرزه در اندامش افتاد آن خوش منظر براون گفت ترسان چرا شدهٔ
اگر ارادهٔ جنگ داری بگو راون همت بسته بدو گفت درون عمارت کیست ازو جنگ
میخواهم آن بدیع الجمال خوش منظر جواب داد شنیده باشی که بر روی زمین در ایام سابق
بل نامی راجه کلان بوده است که در سخاوت و شجاعت و آئین نیک عدیل خود نداشت
درین خانه می باشد اگر میخواهی اندرون خانه رفته با او جنگ کن راون در ان خانه
در آمد بل او را دیده بسیار بخندید و راون را در بغل گرفت و سبب آمدنش پرسید راون گفت
میدانم که ترا بشن درینجا محبوس ساخته بقصد خلاصی تو آمده ام اول بگو که بر در تو ایستاده
کیست بل گفت این نگاهبان منست و کشندهٔ راچهسان و دیتان و آفریدگار هر سه عالم
پرورش کننده و کشندهٔ آن همین ست مهات هر سه عالم باختیار همین ست کدام تومند
و تناور شده که اسیر کمند این نگردیده کدام پهلوان قوی بازو شده که از سر پنجهٔ ایشان
سیلی محکم نخورده و بربرا سر و سونبهه و نسونبهه کال نیم و بیروچن و جملا وارجن و مدهو و کنبه
و غیر ذالک که بر روی زمین قوت بازو بهم رسانند آخر از دست مال ایشان بر خاک
پستی افتادند هزاران اند ز خلقت همین ست رکهیشران و عابدان عبادت این را
میکنند نا راین وکیل و انت پورکهه همین را گویند بیاد کردن این بمقام آرام میرسند
و انیهم باندک خدمت و محبت مهربان میشود پرستندگان خود را دوست میدارد راون
سخنان بل شنیده بیرون بر آمد نگاهبان را بر در ندید دل شاد بدر رفت بچندر لوک رسید
دید شخصی بر رتهه که همه بند و بار و چوب و چکل آن همه از طلا ست و جواهر سوار ایستاده است
ایسرها و گندهربان سرود و رقص میکنند رکهیشر بترتیب نام نزد راون آمد ازو پرسید که بر رتهه
سوار کیست او جواب داد که راحت بخش عالم ست چندر ما نام دارد بعد از ان تهه دیگر دید

برسید گفت جم ست راون گفت من خواهان جنگ ام کیست که با من مقابل شود او گفت
تنها بزور و عبادت این بزرگی یافته کامرانی میکنند مرد میدان مردان نیستند اگر جنگ
میخواهی در راه ده با راجه مان دهاتا که حاکم هفت کشور ست بجو راون از انجا با دوه آمد
با راجه مندهاتا نیز با لشکر خود بر آمد هر دو بطلب یکدیگر از هر چنین تیرباران کردند بسیاری
درجه شهادت یافتند راون مر راجه مندهاتا چون شیر شرزه بجنگ در آمدند در برابر خود ها
می آزمودند و حربه های کاری انداختند مندهاتا در غضب شد تیر پسوپت [illegible] بر آورد
و بر کمان نهاده خواست که راون را بکشد [illegible] در آمد آفتاب [illegible] گشت کیفیت
هر تا هر دو از مراقبه بر آمده [illegible] دست [illegible] تیر [illegible]
خلاف حکمی برهما [illegible] بهر دو [illegible] آشتی [illegible] انجا [illegible] رفت [illegible] چوجن
بالا بر آمد انجا مکان [illegible] ست از انجا [illegible] هزار چوجن [illegible] رفت [illegible]
گشته مقام [illegible] ازانجا مقام آتش رسید [illegible] چوجن [illegible] رفت
جائیکه سده و چارن میباشند رسید چهار هزار چوجن از انجا هم جائیکه [illegible] میباشند [illegible]
پنج هزار چوجن از ان هم بالا رفت مکانی که گنگا در فیل [illegible] میکنند دید [illegible] چوجن [illegible]
رفته مقام [illegible] رفت [illegible] چوجن بالا رفته بمکان سپت رکهه رسید [illegible]
چوجن بالا رفت جائیکه [illegible] آسمان جا نیست [illegible] چوجن [illegible]
[illegible] ستارها و [illegible] میباشند ازانجا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] چشمه آبحیات ست اگر [illegible] آید [illegible]
[illegible] تیرباران ساخت [illegible] برهما [illegible] او آمد گفت [illegible]
از من مگیر که بر تمام عالم [illegible] منصور [illegible] میگوید سلام میکنم [illegible]
ای مهادیو جی [illegible] خدمت میکنند [illegible]
[illegible] مهادیو جی چشمان سرخ [illegible]

پوست شیر خوب می زیبد دیوتها شب و روز اطاعت ترا میکنند صاحب اکناف عالم توئی
هر سه لوک تمامی پرستند از همه قدیم جوگی توئی دار جمیع لذات تو لذت بر میداری شکم کلان
تو داری و بر یک ترا هستی و فیل کشته ترا میگویند و صاحب وقت کلان توئی بید و عبادات
صورت تست ای مهتی یعنی ترا یافته نمیشود و صاحب نندی گاو توئی ماه در پیشانی تو زینت
می یابد و ترسول در دست تو می زیبد ظاهر کنندهٔ و پنهان دارندهٔ اسرار توئی مهادیو جی
و بشن توئی و صاحب عقل توئی بهندی و چتی و سکون بی یعنی صاحب حیا و گمان مخزانه
توئی و صاحب نیک نامی توئی سردار کن های توئی و صاحب خبتان توئی آرزو بخش
عالم توئی و دانندهٔ همه چیز توئی و کشندهٔ همه ها توئی از همه مرشدان مرشد کلان توئی
و در همه جا محیط توئی و دیو کنڈل بدن تست جهه یک و نباک بان یعنی صاحب کمان بخت
توئی همه ترا تعظیم میکنند و ترا چنانکه توئی دانسته نمی شود ترا از همه کلان تر باید دانست
مرت و دت یعنی نیک اجل از تو میرسد همه گنده بر ها از تو نجات می یابند ساکن کوه
کیلاس توئی آئین نیک و رسم پاک طینت توئی و دانای همه چیز توئی همه ترا عبادت
میکنند و ترا مثل هلال ماه تسمیه باید کرد دیوتها همه دیدار تو میخواهند جائیکه مرده ها میسوزند
مقام تست و صاحب دنیا و پاربتی توئی و کشندهٔ دشمنان توئی و سوزندهٔ کامدیو توئی
پرستندگان تو همه بزرگ هستند پیدا آرندهٔ دور قیامت توئی آزار دهندهٔ دشمنان
توئی و چنانکه سر شیر آدم در گردن تو داری منیشران ترا صاحب این عالم میدانند.
[illegible] آتش [illegible] و در دهان هم آتش داری و دور کنندهٔ غرور همه توئی در چها لوک
[illegible] میخوانند مدیو مهادیو و بهگوان توئی وضع و ترکیب فقیران ریاضت کیش
[illegible] مغرب و جنوب از تست سه جتا بر سر تو داری و راحت ده هر سه عالم توئی
[illegible] دارندهٔ عالم توئی و قائم دارنده جهان توئی پیدا کنندهٔ کل کائنات توئی
[illegible] در عقد هر چه میگوئی میکنی و صاحب صاحبان توئی هر چهار قوم ترا

همی پرستند پیدا کننده و دارنده عالم توئی و قدیم تر توئی بموجب مهادیو و برهما جهت [illegible]
توئی صاحب شش چشم توئی و تو صورت بسیار داری برابر آفتاب روشنی تو داری ای مهادیو جی
صاحب دیوتها توئی و جٹا بر سر تو زینت تمام دارد و ماه بر سر مبارک تو تابان است هرگاه
بخاطرت میرسد رقص میکنی و همیشه شگفته چهره توئی [illegible] بشر و تو [illegible] ست و دور کننده
کمند حوادث توئی [illegible] کننده و خلاص کننده بلی اختیار رساننده هم توئی در انسان [illegible]
توئی همه چیز تو میدانی و نادان [illegible] شکوه گاه ست و دور کننده تکبر توئی ای مهادیو جی و شن
توئی [illegible] تعلق و تو [illegible] کار [illegible] تقصیر [illegible] مهادیو جی
براون تعلیم داد و گفت او وظیفه این همه دشمنان [illegible] خواهند [illegible] گفت [illegible]
غائب گردید راون بتکرار خواندن این اشلوک [illegible] امیشران [illegible]
و پسر با دیوتها و کنتران [illegible] ناگان و جهان [illegible]
بسوزد [illegible] نفرین میکردند که چون [illegible] میدان ظفر [illegible] بر
همین کشته خواهی شد و دیوتها کلمه بران زنان [illegible] نمایان [illegible] بهشت
روزی سوربنکها خواهر راون آمده در پای [illegible] در جناب [illegible] و غیره و تیارش
شوهر مرا کشتی حالا من بیوه شدم [illegible] راون گفت [illegible] ادا کنده هم
مرا این گناه به بخشش [illegible] که صاحب [illegible]
بکیر جلوت [illegible] با انبیا خلوت [illegible]
در [illegible] بهلا آمده دید که میگویند [illegible] کلان راون مشغول [illegible]
برای خوشنودی [illegible] آتش هوم میکند [illegible]
این چلیست که در آتش هوم [illegible] با اسپان [illegible] هیچ جایی شود
[illegible] آید [illegible] گم شود [illegible] غالب [illegible]
راون بسیار محظوظ شد [illegible] گرفت [illegible]

که آورده بود به بهبیکهن نمود بهبیکهن دید که آنها از راون راضی نیستند مرا ورا نفرین میکنند از راون گفت کاری که تو میکنی شایان حکام عادل نیست چون تو دختران دیگران بزور آوردی بهوت کی را نامی دختر سوملیا را مدهو نام کشیده برد راون این را شنیده در خشم شد بهبیکهن را در لنکا گذاشت کونبهکرن و میگهناد و غیره لک باده هزار چهوهنی لشکر بشهر مدهو رسید آنجا بهوت کیروا آمده در پای راون افتاد راون جان بخشی مدهو کنانید مدهو هم آمده راون را دید صلح درمیان آمد از انجا بر دامن کوه کیلاس دائره نمود چون شب آمد شعاع بدر منیر راحت بخش دلها شد نسیم از هر طرف می وزید راون را شهوت بجوش آمد دید که انجا سردار اپسرا خود را بلباس فاخره و جواهر های نفیس و گلهای رنگارنگ و عطریات بسیار آراسته از ان راه میرود راون پرسید که تو کیستی و کجا میروی گفت نل کوبل نام پسر کبیر برادر کلان تو عاشق دنزد او میروم در اصل زن برادرزاده تو هستم مرا بگذار راون او را نگذاشت با او صحبت کرد رنبها شرمنده از انجا بر آمد نزد نل کوبل رفته در پای افتاد و کیفیت را بیان کرد او در خشم آمد راون را نفرین داد زنی که از رضامندی نباشد نگاه او را دست کنی سرت هفت پاره شود دیوتها گل بر سر او نثار کردند و بر آسمان دوندبهی نواختند از ان روز ترک این اعمال نمود از انجا به ایندرلوک شتافت ایندر لشکر خود بجنگ راون فرستاد خود نزد بشن رفت و گفت راون بعزیمت گرفتن ایندرلوک آمده است شهر ما بنده ها بدامن شما وابسته است بدو من تو [illegible] که از ظلم راون نجات یابم بشن گفت [illegible] بر جها قوت یافته [illegible] جهان قرار کرده ام که [illegible] بصورت آدمی آمده او را با خاندان بکشم اکنون [illegible] شود تا حال به دنیا صورت نگرفته تا او در دنیا پیدا شود و من بخانه او تا نگیرم خود را محفوظ دارید ایندر از انجا بجنگ راون آمد بها دران طرفین هنگامه آرای میدان نبرد شدند از هر طرف تیر باران کردند سومالی نامی سردار راچهسان همراه لشکر ایندر آورد از انسو [illegible] بسو [illegible] شدند یورش های مردانه کردند از زخم گرز سومالی کشته راون در خشم آمده میگهناد پسر راون برتهه که از آتش هوم بر آورده بود

سوار شده بهر طرف گرمی تاخت صف دشمنان مغلوب میکرد جینت پسر اندر بجنگ او رسید
میگهناد جینت را گذاشته مقابل اندر رفت کونبهه کرن از ساردول [illegible] ودا از مهورج آمید
جنگ میکرد از طرفین جنگی شد که بسیاری کشته ها پشته ها افتاده و جوی خون روان گردید
گاهی اندر بر لشکر راون غلبه میکرد گاهی راون آنها را میگریزانید چنانچه [illegible]
و راون آواز هولناک می برآمد هر دو چون فیل مست جنگ میکردند اندر با ساتهیان [illegible]
میگفت این را باید زنده دستگیر ساخت و در زندان باید داشت چون مرتای [illegible]
کشته نمیشود مثل بل دائم احبس باشد راون جنگیان خود گفت اندر را بکشید
ولوک او را متصرف شوید لشکر طرفین بدل گرمی تمامتر جنگ میکردند اندر که چیده [illegible]
باد دوشت تشن دکال دند احسان بسیار کشت و ترددهای نمایان نمود میگهناد [illegible]
عبادت و از فضل مهادیوجی علم تامسی یافته بود بکار فرمود بهیکلی [illegible] ناپدید [illegible]
تا آنکه از افسون تامسی اندر را دست و پا بند شد ولرزه در اندامش افتاد میگهناد [illegible]
از ناگ پهانس بسته نزد پدر برد گفت این است اندر که بسته نزد تو آورده ام راون بغایت خوشحال [illegible]
او را در بغل گرفت و گفت تو خانواده مرا روشن کردی و همه غمها از دل من برآوردی [illegible]
بفتح و فیروزی اندر را بسته بلنکا آورد برهما این ماجرا شنیده نزد راون آمد و گفت [illegible]
تو بیت که چنین پسری داری چون او اندر را مغلوب ساخته اندرجیت [illegible]
نام او را اندرجیت خوانند از ترددهای او تو بسیار راضی شده ام حالا تو [illegible]
اندر را بگذار و دعا از من بستان راون گفت اگر [illegible] بان شده [illegible] اندر [illegible]
مقرر نباشد برهما گفت آدم و همیون انها خدای شما هستند از بلیدان او [illegible]
راون اندر را بگفته برهما خلاص کرد اندر به خجالت سر پیش میداشت برهما بوی گفت [illegible]
تو با الهیا زن گوتم رکهه بغلبه شهوت اندیشه ناپاک و بد نظری با او صحبت داشتی گوتم [illegible]
نفرین کرد که آلت مردی از تو رفت و علامت فرج در تمام بدن تو نمودار گشت [illegible]

دعای بد کرد که سنگ شود درانوقت الت گوسفند در بدن تو قایم کردند و بدعای من همه
علامات فرج در بدن تو صورت چشم یافت و گوتم ترا نفرین دیگر کرد که از حریف خود مغلوب
شوی انانست که در جنگ اندرجیت ترا بسته آورد و اهلیا را گفت هرگاه سری اجار امچندر
ترا بکف پای خود سرفراز خواهند کرد بمقام من خواهی رسید حالا شرمسار مشو ایندر از انجا
بمکان خود رفت یک مرتبه راون طرف مغرب بکنار دریای شور رفت شخصی را دید که رنگ
رویش چون آفتاب و ماهتاب و آتش سوزان روشن تر بود و بغایت بلند بالاست
چنانچه در دیوتها اندر و در فیلان ایراپت و در کوه ها سمیر و در درختان کلپ الدرم میماند
و چون آتش دور حشر شعله میزند راون از و جنگ خواست و بغرید هزاران تیر و گرز و نیزه
و ترسول بر او انداخت اما هیچ برو اثر نکرد بالمیک میگوید ای بهاردواج کسی که همه جنیر عالم شود
هرت و محیط ذالک سر اوست پس دیوا کمر اوست آفتاب و ماهتاب هر دو چشم اوست
تمام هر بهاند سینه او و همه اشجار موی بدن اوست کوه سمیر نشان و برق او و سرستی زبان او
گاتیری و بید از و بر آمده اند آهسته مشتی بر راون زد بیهوش بزمین افتاد همراهیان او گریخته
رفتند و آن شخص رفت به پاتال رفت بعد ساعتی راون بهوش آمد و زرای خود طلبید و
گفت او کجا رفت آنها گفتند که بسوی پاتال شتافت راون از انجا به پاتال آمد دید که
شخصی در خواب ست سی و سه کرور صورت را دید که بصورت و سیرت بقد و قامت او زرد رو
چهار بازو شمل ایستاده اند راون را از دیدن او موی بر تن برخاست بعد از ان جای بجا
در حق عجیب در گردید بیشتر روان شد دید که آن صورت بر بستر ملایم و نرم آرام میکند صندل
بیان بدن مالیده است و دیوتها پای چپی و بادمی کنند زنی غزاله چشم سیمین بدن بغایت
حسن و شمایل لباس فاخره و جواهرهای آبدار و بوبهای خوش و اقسام زیورها پوشیده
نزدیک او نشسته است او آنرا لچهمی گویند در شب تار چون برق درخشان ست راون
خواست تا او را بگیرد او بچشم غضب نگاه کرد راون بیتاب شده بزمین افتاد بعد از ساعتی بحال آمد

آن شخص گفت چرا مردی راون گفت مرا برهما دعا کرده است کسی را نمی بینم که خلاف مراد او تواند
نمود و مرا تواند کشت بعد ازان دید که دیو تنها و راچسان و ماران و هشت بسن و سدهان
و آفتاب و ماهتاب و مها دیوجی و تیران و اسونی کمار و دریا های خورد و کلان و مندرها
و ستارها و چهار بید و آتش و زمین همه در بدن اوست و چارن و گرهه و تمام خلقت
بر سه لوک در تن او نمایان ست سری راچندر پرسیدند او چیست اگست گفت نام آن
کپیل منی گویند سی و سه کرور فرزندان او بودند که از دیدن آنها [illegible]
افتاد و باز چون بحال خود آمد از انجا نزد وزیران خود رسید حقیقت را بیان [illegible]
بحضور ببهیکن و سکریو و هنومان و انگد ازاست گفت اینهمه در قوت [illegible]
اما باعتقاد من از راون هنومان زور و قوت زیاده دارد که [illegible] رفته بحضور [illegible]
بهادر نش و پسرانش پسر او را کشت و شهر را سوخته [illegible]
و صد جوجن دریای ساگر بیک جست عبور کرد [illegible] بال [illegible]
بدانست من بر روی زمین برابر هنومان کسی زور و قوت ندارد [illegible] اگست گفت [illegible]
از من شنو برابر هنومان دیگری زور ندارد اما از سبب [illegible]
یاد میداشت در ساعتی بال را میکشت قوت [illegible]
تعریف نمیتواند گفت [illegible] پدر هنومان کیسری نام [illegible]
[illegible] انجنی نام زنی داشت [illegible]
بساعت سعید از و هنومان بوجود آمد مادرش برای آوردن [illegible] رفت هنومان
گرسنگی بگریه در آمد آفتاب را بوقت طلوع رنگ سرخ دیده [illegible] خوردنی [illegible] گرفته [illegible]
از زمین بر جست نزدیک او رسید در انوقت ستاره راهو برای کسوف آفتاب [illegible]
هنومان را دیده هراسان و ترسان نزد اندر رفت و حقیقت را بیان نمود اندر [illegible]
هنومان را زد و از ضرب بجر اندر بیتاب شده بر کوه افتاد ضرب بازوی او بکوه رسید

از همینی باد در غضب آمد از جمیع اجسام نفس خود کشید چون زندگانی عالم از نفس باد است
بی او نزدیک بمرگ رسیدند دیوتها این حال به برهما گفتند که باد بغم هنومان حرکات نفس
از همه کشید عالم می میرد برهما با سایر دیوتها نزد هنومان آمد او را بیتاب و طاقت دیده
دست مبارک خود برو مالید همان ساعت هنومان بحال خود آمد برهما حرفی که باد را تسلی شود
بدیوتها گفت که اندر و اگن و برن و کبیر و مهادیوجی همه این را دعا کنند اندر هنومان
گفت چون کوه بقوت و ضرب بازوی تو من شده یعنی شکن خورد نام تو هنومان باشد
از اندر بجز من بر تو کارگر نخواهد شد هر چند چیزی نخوانی اما فاضل و همه دان و دانا باشی
و باد او را دعا کرد که ترا مرگ نباشد جم گفت ترا کسی نتواند کشت و همیشه چاق و تندرست
باشی هیچ مرض متلاحق نشود کبیر گفت از گرز منهم ترا مرگ نباشد مهادیوجی گفت که
از برهم استر ترا مصیبت نرسد برهما گفت هزاران چوجگی زنده باش بسوکرما گفت هر حربه
که من ساخته ام بر بدن تو کار نتواند کرد باد باز گفت تو بر همه غالب آئی جمیع دیوتها او را
دعا کردند که تو برادران هم غالب آئی و همیشه خدمتگار سری رامچندر باشی اینهمه گفته دیوتها
بمکان خود واشتافتند مادر او را در بغل گرفت و بسیار خشنود گردیده بخانه آورد هنومان
در ایام طفلی بغرور زور خود در مقام رکهیشران گستاخی ها میکرد پدر و مادر از آنها عذر تقصیرات
میخواستند جائیکه رکهیشران عبادت جگ از کجا میکردند هنومان از راه طفلی کفچه را
از دست رکهیشران می ربود و ظروف‌ها می شکست و عصای آنها گرفته می برد یک روز
چون بسیار رنجانید رکهیشران نفرین کردند چون بغرور زور می رنجانی ترا از زور خود یاد
نباشد هرگاه کسی یاد بدهاند بدانی از آنجهت او زور خود یاد نداشت و بال و سگریو هر دو
برادر بیسر جنگ بستند بال را شما کشتید سگریو را سرفراز کردید هنومان وزیر او شد اگر
او زور قوت فراموش نمیشد البته بال را میکشت استقلال و قوت و گرانباری خویش نکلے
و هوشیاری و مغز سخن فهمی و زور و توانائی و دانستن جمیع کتابهای و درس سایر علوم

هیچکس برابر هنومان ندارد اگر اراده کند در ساعتی از کوه اودیاچل تا کوه استاچل [illegible]
طی کند انگد و دوبد و مئیند و نل و سگریو تا ر و هنومان همراه خدمتگاری شما بزرگی یافته
الست میگوید حقیقت راوان و هنومان عرض کردم حالا هرچه بفرمائی بجا آرم سری
رامچندر گفت پرجاکدام بوده است از زبان بگو السب گفت بر [illegible] کوه سمیر [illegible]
گفته است میگویم کوه سمیر سه شاخ دارد بر شاخ میانه مقام برهما ست [illegible]
مکان مجلس برهما انجا برهما عبادت سالهای بسیار کرد از چشمان [illegible]
انداخت از و میمونی پیدا شد برهما نام یافت او را برهما گفت [illegible]
ازین جهت آن میمون دران نواحی به جنگلها و کوهها میوه میخورد [illegible]
بوقت شام نزد برهما می آمد مدتی برین منوال گذشت [illegible]
بطرف شمال آن کوه رفت دید که دجله کلانی ست و آب او بغایت [illegible]
چهره خود دید و خواست که او را بزند خود را در آب انداخت بهمان وقت [illegible]
دید بنهایت حسن و جمال و زیور پوشیده حامل عصا در گردن [illegible]
می گردید حیران صنعت کردگار می بود دران وقت اینده [illegible]
آب می از و جدا گردید موی [illegible]
همچنین افتاب هم انجا گذر کرد و آب می [illegible]
اینده [illegible]
آورد روز دیگر صورت زنی از ان میمون برفت بصورت اصلی خود [illegible]
بخدمت برهما آورد و در پای او انداخت برهما هر دو را نوازش فرمود [illegible] گفت
کشکندها نام شهریست کلان اقسام کان جواهر در انجا بسیار است [illegible] ساخته
هر دو را بر کل میمونان هفت اقلیم طلبید بحضور آنها در ان شهر بال را بر تخت سلطنت
نشاند همه میمونان را محکوم حکم بال کن و سگریو را ولی عهد او قرار داده [illegible]

آن دیوتہ بحکم بر جا در کسکند ہا رسید میمونان ہفت اقلیم را فراہم آوردہ بال را بر سریر سلطنت
انجا نشاندند و جمیع میمونان را در حکمرانی و فرمانبرداری او ہدایت کرد و سگریو را ولی عہد او
قرار داد و بہمہ میمونان و لنگوران و خرسان ہدایت کرد کہ در جنگ ترتیا بر ہمہ سنا تن اوتار
خواہند گرفت شما مدد سری رامچندر خواہید کرد اگست میگوید این حکایت را ہر کس بخواند
دیا شنود بجمیع مرادات فایض گردد سری رامچندر گفتند اینہمہ کہ تو گفتی شنودم حالا بگو کہ راون
بچہ سبب سیتا را دزدیدہ اگست گفت در ایام ست جگ راون از سنت کمار پسر برہما
پرسید از من بگو کہ دانایان عقل کامل کرا میجویند و در مراقبہ کرا میخواہند در عالم از ہمہ زورمندان
کدام زور آور ترست و بمیان جگ و ہوم بنام کدام میکنند و بر دیوتہا کدام غالب تر
و در جوگیان کدام جوگی ترست سنت کمار کہ از کثرت عبادت آتش سوزان توان گفت
با راون در سخن آمد و گفت ہر کس کہ پروردگار و آفریدگار ہر سہ عالم ست و برای کسیکہ عبادت
مینمایند و خیرات مید ہند و راہ و رسم موافق دین و آئین خود میکنند بر احکام بید راہ میروند
و کشندۂ دیوتہا و راچسان ست او را سری ناراین میگویند صفاتی کہ تو پرسیدی ہمہ درو ست
باز راون ازو پرسید کہ وسواس دل من بدر کن کسیکہ بر راچسان غالب آمدہ است و او را
نارایِن میگویند راچسان کہ از دست نارایِن کشتہ شدہ اند در کدام لوک رفتند و حال آنہا
چہ شد سنت کمار گفت راچسانی کہ از دست دیوتہا کشتہ شدہ اند او لا بہ بیکنٹھ میروند
ایام معہود انجا ماندہ باز در دنیا صورت میگیرند عذاب و صواب ہر چہ کردہ اند ثمرۂ آن میابند
و راچسانی کہ از دست نارایِن کشتہ شدہ ہمان ساعت نجات ابدی می یابند باز بوجود
نمی آیند راون بخاطر آورد کہ اگر بدست نارایِن کشتہ شوم نجات یابم از سنت کمار پرسید
علامات شناخت او را از من بگو از صورت و سیرت و زور و قوت و ہنر ہای او بیان کن
سنت کمار گفت دیوتہا ہمہ در پناہ او میباشند او ہمہ جا محیط ست و از ہمہ قدیم ترست
پرورش کنندۂ ہر سہ عالم ست در آسمان و زمین و پاتال حاضر ست در باغ و جنگل

در کوه و دریا و دجله ها جلوه گر است شب و روز و آفتاب و ماهتاب و نجوم و کال و پون و اگن
و برهما هر چه هست آفرینش اوست در همه محیط آفریدن عالم او را خیالی هست و از همه بهتر ها
کمتر اوست و دور کنندهٔ همه آفات هم اوست دارندهٔ عالم اوست و او را کسی نتوانند دید
رنگش چون گل نیلوفر سبز است در جبین او بغایت شگفته لباس زردی پوشد بر سینهٔ او نشان
کف پای بهرگ است از آفتاب و ماهتاب تابان تر و سنکه و چکر و گدا و پدم در چهار دست
اوست لچهمی با علامت سعادتمندی دائم نزدیک او میباشد و در نظر کسی نمی آید
از عبادت و جگ کردن و خیرات دادن از دیوتها و رکهیشران کسی او را ندیده مگر کسی
که محبت دلی با او دارد در شمع عشق محبت او پروانه وار خود را سوزد و غیر او نام دیگری
نگوید و تکیه بر زهد و عبادت خود ندارد و غواص بحر معنی و شناخت او باشد و او را تواند دید
ای راون اگر تو قصد دیدن او داری هرگاه دست جگ خواهد رفت ترتیا خواهد آمد برای
خاطر دوستان اوتار خواهد گرفت در خانوادهٔ اجهاب راجه شهر اوده دسرتهه نامی بچهٔ کلان
خواهد شد در خانهٔ راجه دسرتهه اوتار خواهند گرفت سری رامچندر نام ایشان قرار خواهد یافت
و در قوت و اقبال بسیار خواهد داشت مها بلی و راست خواهند بود و صبر و تحمل برابر زمین
خواهند داشت بشرهٔ مبارک از آفتاب هم تابان تر خواهد بود همه غلامان روی زمین را
خواهند داشت سری رامچندر جیو را خواهند گفت بحکم پدر بجنگل و دشت و بیابان
تشریف خواهند برد لچهمن نام برادر خورد و سیتا دختر راجه جنک رفیق خواهد رفت هر چه
همه خواهند کرد ای راون آنچه پرسیدی همه را گفتم راون قرار داد البته از دست مبارک
ایشان کشته شوم انتظار اوتار شریف داشت با اگست گفت آنچه نارد من گفته است
تو از همه بشنو که از شنیدن آن گناهها برطرف شود بوده همین نارد بیان کرده است که راون
همچنان نام زور آور می شنید با او جنگ میکرد روزی نارد را دید وی بسماجت تمام پرسید که
در عالم هر کس که از همه زور زیاده دارد مرا نشان بده تا با او جنگ کنم نارد تامل کرده گفت

در شهر شبت دیپ همه را برزود دیدم سکنهٔ آنجا در عبادت اشتغال تمام دارند و براکثر شهرها غالب
آمده تصرف آورده اند و شهر شبت دیپ را بزور عبادت خودها آباد کرده اند راون سخنان
نارد شنیده بر بیوان سوار شده بسرعت تمامتر بحوالی آن شهر رسید بیوان او از راه رفتن
بند شد راون از همراهیان خود گفت جائیکه بیوان گذر نتواند کرد شهر شبت دیپ همان
خواهد بود این را گفته از بیوان فرود آمد همه را گذاشته تنها بآن شهر در آمد زنان آنجا
راون را دیدند که ده سر و بیست بازو داشت مرغی عجائب دانسته او را گرفتند به ریسمان
محکم بربستند و ازو بازی میکردند چنانچه بازیگر میمونان را برقصانند همان طور راون را می رقصانیدند
کسی او را بسر گردانیده می تافت دیگری او را معلق بر هوا میگرفت چنانکه طفلان کرمک شب تاب را
گرفته بازی کنند محبان زنان آنجا راون را بازی می نمودند در بازی خیالانی او را دور سر
گردانیده چنان بر تافت که بدریای شور رفته افتاد صدای هولناک از دریا بر آمد بایی
به انجمعیت راون از دست آن زنان خلاصی یافته و از دریا بر آمده راه لنکا گرفت
انسان ... دانست که آفریدگار بحق ست که پرستندگان او اینقدر زور و قوت دارند
کشته شدن خود بدست بشن قرار داد و زنان آن شهر را عجبی تصور کرد ای سری رامچندر
تا این شما ستند چله ... و سنکهه و پدم در دو دست شما ... زیبد این سیتا دختر راجه جنک
[illegible] پدم نابه در گوبندن تویی پرستندگان خود را از دریا ...
[illegible] برای کشتن راون اوتار گرفتی درین بدن خود را مخفی میداری چنانچه
[illegible] از ما یکترست تویی برهما پتامه تویی و امنت ابی تویی سبعه
[illegible] دانست هر چهار بید تویی و ترکال تویی یعنی هر سه وقت عبادت
تویی صورت ... تمام روی زمین را سه قدم تو کردی بل را بسته در پاتال تو داشتی
آفریدگار ... عالم تویی از رحم او تو به آدمی بشن شناخت یعنی از قدیم قدیم تویی و ابتدا
و انتهای ترا کسی نمیداند و صاحب اندر تویی بر عالمیان رحم تو کردی و صورت آدمی تو گرفتی

راون را با پسران و پسرزادها و تمام خویشاوند تو کشتی و دیوتها و آدمیان را امان تو دادی
رکهیشران را دل شاد تو کردی عالم را از بلای عظیم تو رهانیدی از دولت و اقبال تو ایمن
شدند و لچهمن برای خاطر شما صورت سیتا گرفت هر که این حکایت ثواب بخش بشنود و پتران او
آسوده شوند سگریو و دیگر میمونان و ببهیکهن با حواشی خود و هر چهار برن از برهمن و چهتری
و بیس و شودر حاضران مجلس شنیدند این سخنان اگست رکهیشر خشنود گردیدند نظارهٔ جمال
جهان آرای سری رامچندر میکردند ثمرهٔ حیات بمعنی داشتند. درانوقت اگست و دیگر رکهیشران
از سری رامچندر رخصت خواستند و دعای خیر گفته بمقام خود با شتافتند چون میعاد دیوان
گذشت سری رامچندر تشریف بمحل خانه بردند ارکان دولت بمنازل خود ها رفتند
روز دیگر پیش از طلوع صبح صادق بادفروشان و مداحان بر در دولتخانه فراهم آمدند
به شیرین زبانی و فصاحت کلامی میگفتند ای سری رامچندر اعمال شما مثل بشنبت جبین
مبارک شما چون ماه روشن و خیرات شما از کبیر زیاده است و شما آفریدگار کل کائنات
هستند این هژده هزار عالم را بی مدد غیری آفریده اید این دولت و دنیا از شما زینت و ترکیب
یافته و کشندهٔ ظالمان هر سه عالم تو ئی از بستر آرام برخیزید و از دیدار لقای بهجت افزای خود
عالم را سعادت بخش سری رامچندر این قسم صفت و ثنای خود شنیده از پلنگ برخاستند
بر سیم غسل و پوجا توجه فرمودند و دیوکرم و تیرکرم فراغ یافته برهمنان را تعظیم کردند
کتابهای بید و شاستر و سمرت شنیدند و ده هزار گاو شیردار و عطر و طلا
با آنها خیرات دادند از انجا بمکان دیوان رفته تنها با نور دیده بخشیدند درانوقت طبقهای
پر از اقسام میوه های لذیذ و خورش و طعمهای شیرینی های ملائم مزاج و انواع چاشنی دار و دیگر
اشیای خوردنی بحضور پیش آوردند سری رامچندر با برادران نوش جان فرمودند و پوشاک
سلطانی پوشیده و حمایل جواهر و تمغای زرنگار بیش بها انداخته ترکش و شمشیر بر کمر بسته و کمان
بدست گرفته تاج مرصع به جواهر بی آبها بر سر نهاده بر تخت خلافت نشستند دیوان فرمودند

اصلای داد مظلومان دادند ارکان دولت داعیان بارگاه از خرد و بزرگ حاضر شدند بجای خودها
مجرا و سلام بجا آورده صف بسته ایستادند بهرتهه و لچهمن و ستر گهن لباس فاخره پوشیده چتر و چنور
و مروحهٔ طاوسی بدست گرفته بمکان خودها جا گرفتند و دیگر خدمتگاران و عمده داران بکار و خدمت
خود بپرداختند صاحب اهتمام فیلخانه و اصطبل افیال و اسپان زر و جواهرهای نفیس آراسته
بنظر مبارک گذرانیدند و برهمنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند ببهیکهن و سگریو و انگد
و هنومان و نل و نیل و دوبد و میند و جامونت صورت آدمی گرفته همه با لباس فاخره پوشیده
و یاق بسته روبرو استادند بعضی از راجهای بلاد مثل راجه جنک والی ترهت و کیکی حاکم
قندهار پدر کیکئی و کاشی راج و دیگران بر کرسی مرصع و صندلی طلا نشستند و دیگر ملازمان
و سایر متصدیان بکار مجرا و سلام سعادت ابدی حاصل کردند سری رامچند رهریکی را بقدر
رتبه عنایت فرمودند ساعتی بداد مظلومان پرداختند و زر و اموال بسیار به محتاجان دادند
به احوال پرسی رعایا و غربای رغبت فرمودند و بر وقت معهود از دیوان برخاستند زر و جواهر
و افیال و اسپان و دیگر نفایس هرچه که بنظر مبارک گذشته بود به بهرتهه و لچهمن و ستر گهن و ببهیکهن
و سگریو و دیگران انعام فرمودند و هرکاره تعیین ساختند که روید و نیک و بد سکنهٔ شهر و
اطراف در شب بسمع همایون رسانده باشند و اکثر به شکار آهو و پلنگ و کلنگ سیر میکردند
همچنین بخوشی و خرمی و کامرانی و فیض رسانی شش ماه بگذشت ببهیکهن و هنومان را هوای
وطن فراموش شد دل را در محبت قدم مبارک سری رامچندر گرو بستند شب و روز را برابر
ساعت و پلک زدن میدانستند در هنومان ناتک مینویسد که روزی سری رامچندر بآئین
قدیم بر سریر سلطنت نشسته بودند ارکان دولت همه حاضر بودند انگد پسر بالی کمر خصومت
بسته بابر سری رامچندر آمد و گفت که شما بیگناه پدرم را کشتید سگریو را خلافت آنجا
دیده و دانسته دادید چون بر شما حادثه فرقت سیتا مستولی بود در همگی دو برادر دیگر رفیق
نداشتند شما را چیزی نگفتم بلکه رفیق کار شده به لنکا رفتم کام دل شما برآوردم حالا که فتح

لنکا کرده بر تخت بر داشته اید همه برادران و ملازمان و امرایان و بهادران و خویشان من استاده اند
حاضر اند بحضور همه من قصاص خون پدر خود از شما میخواهم و شما از خود در ملازمت ما شمار بجنگ
می طلبم برادران خود را خبر تا همه مسلح شوند راجهای اطراف فراهم آیند بهبیکهن و سگریو
تا مردم لشکر خود را از وطن به طلبند و هنومان هم مدد کار شما باشد با همه در جمعیت در میدان
مردان بیایند با من جنگ کنید تا شمار بشمرد از خون شما زمین لال باشد گفته حاضران مجلس
بر سخن او حیران ماندند بهبیکهن و سگریو و هنومان در بحث و نصایح او [illegible] خندیدند و انگشت
بر دندان گرفتند تو عقل و تمیز برابر دیوتها داری و فضل و بلاغت و فهم [illegible] یکتای [illegible]
بید و شاستر و سمرت و احکام نیک همه میدانی می باید [illegible] بیشتر از دیگران [illegible]
ارادت و عبادت از تو تعلیم گیرند آئین کیان و حکمت از تو آموزند این سخن از تو عجب [illegible]
در صحبت بزرگان و نیکو کاران عمر بسر برده و خدمت سری [illegible] [illegible]
نمایان کرده و ایشان را [illegible] خدمت خوشنود ساخته [illegible] [illegible]
دیوتها و اگست و دیگر [illegible] بسیار شنیده [illegible] ذات مقدس [illegible] آفریده
برای کشتن راون و دور کردن [illegible] زمین صورت آدمی گرفته [illegible] آفات [illegible]
[illegible] در خدمت ایشان [illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible] در خدمت [illegible]
از [illegible] جمعیت خاطر سلطنت [illegible]
[illegible] سود [illegible]
شنیده [illegible] چون [illegible] شنیده [illegible] نسبت

به بھبیکن و سگریو و ہنومان و جاموَنت و نیل و نل و دوبد و مَیند و دیگران گفت محال است
که من با چنین زور و قوت انتقام خون پدر نگیرم پس من پسر ناخلف باشم مرا در عالم کسی
نیک نخواهد گفت نام جوانمردی من نخواهد بود شما همه بمدد سری رامچندر از من جنگ کنید
تماشای نبرد مرا به بینید اینهم بگفتن در عالم خواهد ماند که سری رامچندر بآن زور و قوت
که بالی راون را گشت و بسیار راچسان قوی بازو که همه دیو تنها دیوان را مغلوب
کرده بودند بناوک قهر خود سوخت آخر انگد پسر بال بقصاص خون پدر او را هلاک گردانید
بخون اعدا ارواح پدر را آسوده ساخت اینک من تنها در میدان حاضرم شما ها را با چندین افواج
بیشمار تاخیر چراست مگر از جنگ می ترسید همه از حرف او متحیر میشدند و انگشت حیرت
بدندان می گزیدند وعظ و نصائح گفته خود را اثر ندیدند لاعلاج بخدمت سری رامچندر تفصیل
بعرض رسانیدند سری رامچندر بفرمودند تا او را نزدیک تخت آوردند بر و نگاه فضل و کرم کرده
پرسیدند چه میخواهی گفت انتقام پدر میخواهم به شیرین زبانی فرمودند که من حق کسی بر خود
نمیدارم لازم است که قصاص بتو بدهم اما چون تو درین اوتار خدمت بسیار کرده مرا
مرهون منت خود ساخته نمیخواهم که در هر دو عالم بدنام شوی صبر کن که تا من با بین دواپر
کلجگ در شهر متهرا اوتار بگیرم درانوقت نام من کشن خواهد بود و بسدیو پدر و دیوکی مادر من
خواهند شد در گوکل بخانه نندگوپ که زنش جسودا باشد پرورش خواهم یافت کیسی و کنس را
خواهم کشت تو بخانه صیاد تولد گرفته صیادی خواهی کرد وقتیکه همه پسران و پسرزادهای من
با هزاران جادوان بکنار دریای شور حوالی شهر دوارکا به نفرین بسوامتر و درباسا و نارد رکھه
باهم جنگ کرده کشته خواهند شد منهم ترک دنیا نموده و راه تجرد پیش گرفته بسایه درخت پیپر
تکیه زده کف پای راست بر پای چپ خواهم نهاد تو آنرا جانور خیال کرده تیر خواهی زد و بادا
پدر خواهی گرفت و در کتاب ہنومان ناٹک مینویسد در وقت دعوی خون ندای آسمانی شد
که ای انگد تو خود را چرا بدنام میکنی وقتیکه ایشان در متهرا اوتار خواهند گرفت بال خود او تا گوپی

گرفته قصاص خواهم گرفت و برخی از عقل معاد باد و عطا فرمود تا او نادم و پشیمان شده در پای مبارک
افتاد و عفو تقصیرات خود خواست سری رامچندر او را در بغل گرفتند و نوازش و مهربانی بسیار
فرمودند و جواهر گران قیمت از گردن خود برآورده باو مرحمت نمودند تا او خشنود شده در سلک
اقربای خود ایستاد حاضران وقت بر جزئهای انگد و سری رامچندر در مقام حیرت رفتند
و زبان به شکر و سپاس راجه رامچندر کشادند تا آنکه وقت برخاست دیوان رسید سری رامچندر
بعادت قدیم بدولتخانه تشریف بردند همه بمکانهای خود رفتند بدین منوال روزی چند دیگر
در عهد نشاط و عیش گذرانیدند و تمتع از زیست و عمر خود برداشتند روزی بآئین قدیم سری
رامچندر با سیتا بر تخت سلطنت نشسته آرام بخش خسته دلان بودند سایر ارکان بارگاه حاضر آمده
برادران لباس فاخره پوشیده بجای خود قیام داشتند و پیشکش هر دیار و هر اقلیم به نظر انور
میگذشت و راجهای هر بلاد بنذرات بزرگ آمده مجرا و سلام نمودند ببهیکن و دیگر ریچهان
حاضر وقت مذکور بید بشاستر کردند و ببهیکن و سگریو و انگد و هنومان و جاموونت بجای خود
استقامت داشتند سری رامچندر در میان راجها مثل اندر می‌نمودند و جبین مبارک از ماه هم
درخشان بود دیگر راجها حلقه بدین گروه داشتند از هر دری سخن می‌شنودند درین اثنا راجه جنک
راجه ترسیت تحفه و نفائس ملک بنظر شریف گذرانیدند زبان به ستایش کشاد و گفت تا که
سایه دولت شما می‌باشند از ظل آفت امین [illegible] خاندان راجهان [illegible] گردیده [illegible]
عالم را از کشتن راون امان دادید حالا اجازت وطن خود میخواهم امید دارم که قدم خود را
جلوه‌گر باشد سری رامچندر او را تعظیم بسیار کردند و ستودند که از مرحمت [illegible] شده
ظفر یافتم و برادر و دیدار شما رسیدم [illegible] مثل تربیت خود بدانید گاه گاهی تشریف برده خود
چشم مرا ضیا داده باشید از یاد فراموش نسازید [illegible] بجهت [illegible] کرده تشریف
گرانمایه و جواهرهای نفیس در میان آوردند راجه جنک به نسبت [illegible] گرفت
و وداع خیر سری رامچندر [illegible] دست گرفتند [illegible] خود

رفت بعد ازان راجه کیکئی پدر کیکئی والی قندهار برخاست پیش آمد بزبان عجز و انکسار گفت
شما بعد از پدر غمخواری برادران خوب کردی و بر تخت سلطنت نشسته خوب همه دلها برآوردی
رشن ساری بهرته و کیکئی دور کردی و خانواده خود را نیکنام ساختی این را گفته و رخصت شده
به قندهار رفت بعد ازان کاشی راج حاکم بنارس دعای خیر گفت و التماس کرد اگر صد هزار سال
زیر کف پای تو باشم دلم تسکین نیابد چون بعضی مهام ملکی و مالی دارم بفرما تا بشهر خود روم
سری رامچندر او را باعزاز و احترام در کنار گرفته رخصت فرمودند تا بمکان خود روان شد
بعضی راویان چنین روایت میکنند که چون کاشی راج رخصت شد بعد ازان هزاران هزار
راجهای هر دیار که به نیت فتح لنکا باقسام تحایف و دختران آمده بودند تحفه و هدایا بنظر اشرف
گذرانیدند و معروض داشتند که مایان همه دختران خود را برای پرستاری مهاراجه آورده ایم
امید آن داریم که در سلک پرستاران خاص سرفراز شوند سری رامچندر فرمودند که ما بدولت
قرار یک پتنی عورت کرده ایم یعنی بجز یک زن که سیتا باشد گرد دیگر زن نروم راجها دختران خود
واپس ببرید چون آن دختران از انکار سری رامچندر شنیدند به پدران خود گفتند چون مایان را
برای سری رامچندر آورده بودند باعتقاد شمایان و خودها در اصل زن او شده ایم حالا که
سری رامچندر مایان را قبول ندارد روی شوهر دیگر نمی بینیم بلکه خودها را در آتش میسوزیم پدران
آنها این ماجرا بسری رامچندر عرض کردند از جناب قدسی جواب یافتند که درین اوتار
هرگز قبول نداریم اگر خود را برای شوهری من در آتش میسوزند در کشن اوتار خواهم خواست
آن دختران این را شنیده بحضور سری رامچندر آمده و سجدات بجا آورده بکنار دریای سرجو
آتش افروخته همه خود را سوختند و پدران آنها رخصت حاصل کرده بوطن خودها رفتند
در راه شکر عنایات سری رامچندر میگفتند تا در ملک خودها رسیدند در نجم اسکند سری بهاگوت
مینویسد که وقتیکه سری رامچندر و سیتا بگفته کیکئی بجنگل رفتند خدمتگاران سیتا بغم فرقت
سری رامچندر و سیتا بحال تباه گذرانیدند چون سری رامچندر و سیتا از جنگل بدولتخانه تشریف آوردند

بغایت ضعیف دیده رحم آمد فرمودند که چون اندرین فرقت من زحمت و رنج بسیار کشیدند دیگر اوقات شما همه را خواهم خواست درآن وقت مراد دل شما امید رسید بعد آن سری رامچندر سگریو و جامونت وانگد و نل و نیل و دیگر میمونان را طلبیدند از لطف و شفقت نزدیک خود نشاندند بزبان شیرین فرمودند که شما همه خدمت من بسیار کردید و برو گفتن خوش آمد شیوه تعریف خوبی اخلاص شما نمیتوانم گفت از جان شما را عزیز میدانم چرا که برای خاطر من آرام خانه گذاشته محنت و درد سر بسیار کشیدید این سلطنت ملک و فتح لنکا و مواصلت سیتا و برادری برادران و دیدن مادران از طفیل شما مرا حاصل شد این چیزها شما را زیاده دوست میدارم سخن خوش آمد خیال نکنید هر چند فرزند که را همه کس دوست دارد اما من به نسبت دیگران شما را دوست میدارم حالا همه میمونها که در ولایت خود با چنین بروید از رنج سفرها استراحت کنید و خود را آرام رسانید یاد ما بصدق دل کنید در همه جا ما فرزند دوست خود دانسته از یاد من غافل نباشید آنها سخنان سری رامچندر مشتمل رخصت شنیده بیتاب شدند و گفتند بابا کیستیم و از کجا آمده ایم و کجا بودیم دست بسته چشم گریه شده ایستاده ماندند از فرط محبت و ارادت چیزی نمیتوانستند گفت سری رامچندر خدمت آنها دیده انواع هدایت ارشاد کردند آن جماعت سری رامچندر را بچشم پر آب دیده نظر حسرت خود را برپای مبارک سری رامچندر دوختند سری رامچندر ... قدر ... تحفه های ... واسپان طلبیدند اول سگریو را خلعت ... بدست خود پوشانیدند و ... پارچه های خاصه پوشاک سری رامچندر ... زیور ... لعل و یاقوت و زمرد و گلهای زرنگار ... گوش و دیگر تحف هر یک را از ... صندل ... خاصه خود ... عنایت فرمودند بعد از آن بجامونت و نل و نیل ... اسپان رنگارنگ ... پارچه های لطیف و جواهر و دیگر چیزهای نادر قیمت ... وقت انگد ... شسته ...

بعد از ساعتی برخاسته در پای سری رامچندر افتاد و گفت ذره پروری شعار شماست و فضل و کرم شیوهٔ شماری نیست میدانی که بال بوقت مردن مرا در دامن شما انداخته رفت تو که پناه دهندهٔ بی پناهان هستی و دور کنندهٔ جمیع بیم ها مرا از سایه دامن خود دور مکن ترا پدر و مرشد میدانم پس ترا گذاشته کجا روم خود تصور نما که ترا گذاشته بخانه رفته چه خواهم کرد طفلی نادان ام فهم و فراست ندارم بندهٔ خود دانسته زیر دامن دولت نگاهدار کار و خدمت خرد و کلان کرده قدم مبارک ترا دیده نجات عاقبت خواهم حاصل کرد این را گفته باز در پای مبارک افتاد و گفت حالا برفتن خانه حکم مکن سری رامچندر بر غریبی و نامرادی او نظر کرده در بغل گرفتند و اشک از چشم نرگسین خود ریختند حمائل مروارید از گردن خود بر آورده در گلویش انداختند و تسلی و دلداری بسیار کردند و رخصت فرمودند و به سگریو گفتند این راپیش خود بدانی در پرورش و نازبرداری او دریغ نخواهی داشت اقرار و تعهدی بجا آورد انگد بوقت رخصت بار بار سجده میکرد و قدم براه رفتن نمیداشت که شاید سری رامچندر بماندن او را اشاره فرمایند آخر مرضی مبارک دیده قدم نیلوفری در دل داشته با سگریو روان شد بهرت و لچهمن و ستهرکهن و هنومان قدری راه برسانیدن رفتند از انجا برگشتند هنومان به سگریو گفت روزی چند خدمت سری رامچندر کرده باز بقدم بوسی تو خواهم آمد سگریو گفت زهی طالع تو که در خدمت سری رامچندر باشی بصدق دل خدمت بکن انگد در پای هنومان افتاد و گفت چون تو در خدمت سری رامچندر میباشی امید آن دارم که بندگی و آرزوی دیدار بخدمت سری رامچندر از من یاد داده باشی این بگفت و راه کسکندها گرفت هنومان باز آمده از ارادت آنکه بخدمت سری رامچندر عرض کرد ضمیر مبارک را بر و مهربان تر گردانید و در رامائن او میاتم منویسید که اول هنومان را رخصت فرمودند او پای مبارک بوسیده بکوه همالی رفت کاک بهسوند از گرر میگوید که دل سری رامچندر از سنگ سخت تر و در تازگی و ملائمی از گل نیلوفر نازک تر است پس چه طور دریافته شود بعد از ان ببهیکن را رخصت کردند و گفتند که شما بروید حکومت لنکا به کنید تا آفتاب در آسمان تابان ست و ماه آرایش بخش انجمن ستاره هاست زیست و حکومت تو

قائم خواهد بود خدمت برهمن و ما دو گاو خواهیم کرد و ما یک ساعت [illegible]
گرفته رخصت دادند بعد بیکن پای مبارک بوسیده روان شد [illegible]
همراهیانش همه با خلعت های فاخره و اقسام جواهر [illegible]
[illegible] قصب [illegible]
و خرج خود را بجا داده و در کنار گرفته رخصت فرمودند و گفتند که در ولایت خود رفته
حکومت و کامرانی کنی و مرا از خود جدا ندانی و در یاد من باشی [illegible]
میدانم و رسل و رسائل خطوط [illegible] از خود جدا [illegible] عدالت [illegible]
سازی [illegible] قدم مبارک بوسیده بمکان خود [illegible]
با سائر خویشان خود بیان ساخت [illegible]
تخت مبارک آمد و التماس نمود که مرا [illegible] شرافت [illegible]
دشمن قوی مرا گشته [illegible]
هرگاه [illegible] طرت [illegible]
[illegible] قبول کردند [illegible] رخصت [illegible]
[illegible]
و عدالت [illegible] ساخت [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
احکام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مال کسی را نبرده نمیگرفتند کینه و بغض و حسد در دل خود کسی نداشت همه باهنر مند و فاضل و دانا
و دانش مند و مخیر و صاحب سلوک پر حلم و سخاوت پیشه و خواب اندیشه و رحیم دل و پرهیزگار
و متقی و حق شناس مهربان خاطر و روشن ضمیر صاحب فصاحت و بلاغت و عبادت
و ترغیب باعمال حسنه و پسندیده بودند مهمات مالی و ملکی هفت دیپ و هفت دریا
از شرق تا غرب و جنوب و شمال بسیط تمام روی زمین بحکم جهان مطاع عالم مطیع انتظام
می پذیرفت مهادیوجی میگویند ای پاربتی هرگاه بر هر موی بدن او چندین هزار برهمانڈ که
عبارت از هفت طبق آسمان و زمین با سائر دریا و کواکب و کوهها و مکان و لامکان
جلوه گرست بحکم او در ساعتی پیدا میشود و باز معدوم میگردد سلطنت یک قطعه روی زمین
او را چه تعریف توان کرد گویا اهانت او کردن است زانکه اینهمه کمالات او میدانند باز بان
بتعریف خیر اندیش و دانا بزرگ [illegible] بسیار گفته اند که بزرگی سری رامچندر نه آنقدرست
که در [illegible] گنجد [illegible] که هزار زبان دارد [illegible] تنگ است و برهما میداند بیان
دریافت اوست زبانش لال مهادیوجی و برهما جی و بشن جی و سائر دیوتها و رکهیشران
مرتاض و جمیع دانشوران و محققان هر مذهب و دانایان هر ملت باتفاق یکدیگر بزبان
خود ها گفته اند گویا یک جوهریست که چندین هزار جوهر شناسان بهزاران میزان بعقل
کامل سنجیده اند و یک تیریست که قدر اندازان زمان بهزاران کمان انداخته اند و یک
حرفیست که از هزاران کتابها چیده اند یعنی ما عرفناک حق معرفتک باز بقدر وسعت خودها
برای طراوت زبان و صفائی دل و نجات مختجی گفته اند و میگویند که در عهد سری رامچندر
همه خدمت برهمن و پیر و مرشد و پدر و مادر و بزرگان از دل و جان مینمودند پیرامون فسق
و فجور نمی رفتند همه مردان یک زن داشتند و زنان خدمت شوهر را عبادت عظمی
می شمردند و ڈنڈ که عبارت از چوب عصای دست و زجر و تعزیر کینه کاران باشد بجز دست
جتی که عبارت از عابد و پیر باشد جائی دیگر نبود و در کوه و جنگل و باغها دوازده ماه و شش برگل

میوه بارمی آوردند و شیر و بزرگها آب میخوردند وحوش وطیور انتقام نمی برآورده باهم می ماندند
وهمه با اخلاص میگذرانیدند بخوش الحانی سرود و رقص میکردند در دشت و کوه بفراغت سکونت
داشتند و همیشه نسیم سحری می وزید از شاخ درختان بطلب مردمان شهد میچکید از ماده گاو شیر
اندر کاسها میدوشیدند و زمین همیشه مزروع و سرسبز می بود گویا تریا خاصیت ست جنگ
[illegible] کان اقسام جواهر و طلا برلو بها و در دریا با پدید آمد و همه دریای خرد و بزرگ همیشه
آب روانی داشتند و آبش بغایت سرد و شیرین و خوش مزه و برکنار آن اکثر جواهر مییافتند
و در جمله های کوهی و صحرائی آب صاف داشتند [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] دشت [illegible]
بقدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شب و روز بحضرت واهب العطایا درازی عمر و دولت او میخواستند سری رامچندر روز صبحی پیش از طلوع نیر اعظم بآواز نغمه سرایان بیدار شده از بستر خوابگاه برخاسته اول بکار ضروریات بشری پرداخته غسل دریای سرجو میکردند و از عبادت معهود فراغ یافته یگان ساعت علوم بید و شاستر از برهمنان می شنیدند و بآنها صحبت میداشتند و هزاران ماده گاو با بچه و نزر و جواهر آراسته مع وچهنا به برهمنان خیرات مینمودند بعد ازان با برادران هرچه دل هر کدام میخواست ماحضری خورده مادران را از دیدار لقا بهجت افزای خود ضیای چشم می بخشیدند از انجا به لباس فاخره و جواهر های نفیس خود را آراسته ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان بدست گرفته زینت بخش سریر سلطنت میشدند و داد مظلومان میدادند از برادران و امرایان و وزیران و عهده داران و سائر ملازمان مجرا و سلام سرفرازی یافته بجای خود ها مابین قدیمه قیام داشتند و مطالب عرضی بعرض انور میرسانند موافق ضابطه قدیم معتاد فیلان و اسپان بنظر اقدس می گذرانیدند و از خزائن و اقمشه و جواهر و طلا و نقره و فیل و اسپ و دیگر تحائف سر پدر و بنا در مرسوله راجهای هر بلاد و دیگران هرچه بنظر کیمیا اثر می گذشت اول به برادران تقسیم می یافت و با امرایان عطام انعام میشد ما بقی داخل کارخانجات سرکار خزانه عامره میگردید اکثر اوقات سر تهه و ستر گهن هنومان را همراه گرفته بالای کوه و کنار دریا ها رفته بجاهای دل فزا می نشستند و کیفیت سری رامچندر ایام تشریف بری جنگل و را اون می پرسیدند هنومان به شیرین زبانی سرگذشت را بیان میکرد چون همه کردار سری رامچندر از عجائبات و غرائبات بود هنومان را دلداری کرده تکرار می شنیدند بر آنهم سیر نمی شدند و ایشان در شهر آمده با مخلصان و دوستان و ارکان دولت خود تا میگفتند چنانچه در اندک ایام شائع هر خاص و عام تمام شهر شد مردم شهری بردست و بازوی مبارک سری رامچندر هزاران آفرین و تحسین میخواندند هر روز خانه بخانه ذکر بید و شاستر و میان بود مانند اذکار جمیل سری رامچندر بر شنیده میشد هر دم صفات مبارک میگفتند شب و روز ذکر او و صفتش

می گذرانیدند مهادیوجی میگوید دولت و جمعیت و بهجت دل سکنهٔ اوده سکینهٔ ناگ هم خواند گفت
هر روز نارد و دیگر دیوتها و رکهیشران بدیدار گرامی سری رامچندر به اوده می آمدند خیلی رونق و
آرایش شهر دیده سکونت آنجا را هزار مرتبه ترجیح بفقیری و ریاضت کشی میدادند و سیر عمارات
عظیمه و بلند میدیدند که همه عمارات بغایت بلند و بالا ساخته اند و از گچ مصفا کرده بران انواع گلهای
رنگارنگ پرداخته اند و بهر طرف دور شهر قلعه بنهایت استحکام احداث نموده کنگره با آسمان
همراز شده حائل راه آفتاب و ماهتاب گردیده سرانجام حفظ و حراست قلعه از آتش بازی
و توپ و تفنگ و بارود و سرب و کره و گوله های سنگین و سبوه پر از مار و کژدم و عقرب همه جا
آماده بود و دور قلعه در گودال آب بغایت عمیق سال تمام پر می ماند و مستحفظان [illegible]
با حربه و اسلحه [illegible] شب و روز نوبت بنوبت در چوکی و خبرداری بهوشیاری حاضر می بودند
[illegible] دور قلعه شهر و باغات [illegible]
و حوضها [illegible] پر از آب صاف [illegible] نشیمن [illegible] ترتیب داده [illegible]
باغ [illegible] آورده [illegible] دوازده ماه همه سبز [illegible] شهر [illegible]
سیر میکردند [illegible] سایه آن نشسته [illegible] و رکهیشران [illegible] سکونت
داشته [illegible] بشغل [illegible] و شب [illegible]
عمارت عالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آراسته اقسام [illegible] آب [illegible]
[illegible] عمارات [illegible]
[illegible]

نغمه سرائی میکردند و صفات حمیده سری رامچندر میخواندند و در آب سایهٔ خودها دیده رقص مینمودند
و خوبی و رونق بازار و چوک و دوکاکین به گفتن راست نه آید که همه زر و جواهر آراسته آئین بندی
نموده جوهریان و صرافان و بزازان و سایر کاسب لباس فاخره پوشیده در خرید و فروخت
اشتغال داشتند از غایت سخاوت و همت عالی مهاجنان مردم مفلس بی زر هم طالب هر چیز
کامیاب میشدند در همه دکانها همه چیز موجود بود و سار و سامان آن جماعه از کبیر هم افزایش داشت
و آئین بندی بازار وسعت بسیار داشت که هزاران اسپ سوار برابر راه میرفتند و در هر کوچه
و بازار آب نهرهای سرشار جاری میرفت و در هر دره کوچه و بازار چوک های کلان رنگین و مصفا
بغایت استحکام آراسته بودند و گهاٹ ها ساخته تا مردم مسافر و مساجر با مال و امتاع خود فرود آیند
و کنار دریای سرجو برای غسل مردان و زنان و آب دادن حیوانات علیحده علیحده به تفریق ساخته
که احدی نمیتواند میل غسل نه کند و نشیمن ها و معبدهای پرگل بسیار داشت در انجا عابدان شغل ریاضت
داشتند سری رامچندر فرمودند که سوای دولتخانه راجه جسرت قلعه و عمارات عالی یکبار دیگر
برای ما بسیازند در حال معماران جابکدست بسوکرما صفت طراح عمارات طرح عمارت عالی
بوسعت بسیار انداختند بیلداران بنیان قلعه کافتن شروع کردند در ینجا بعضی راویان
چنین روایت میکنند که زمین را تا بجائی کافتند که راه آهنی برآمد از چار طرف خاک برداشتند
و دیدند که عابدی باکمال حسن و جمال در انجا نشسته بذکر آفریدگار چنان مستغرق است که از خود خبر ندارد
وقوع اینحال بسری رامچندر عرض کردند ایشان نیز بر سرش رسیدند همدران وقت آن عابد
سر برداشت سری رامچندر را دیده پرسید که شما کیستید و عهد خلافت کدام ست سری رامچندر
از نام و نشان خود آگهی بخشیدند و استفسار حالش کردند عابد گفت معلوم میشود که اوتار
سری رامچندر شما هستید شما را سر فرزندی آدم و سجده میکنم که آفریدگار کل موجودات هستی و من
مرد فقیر گوشه گزین هستم تعداد مدت یاد ندارم اینقدر میدانم هرگاه شما در دنیا صورت گرفته اید
یک انگشتر مزین برام نام مرا عنایت فرموده اند اینک همه در حمائل گردن منست این را بشمار

تا بدانی گویند انگشتر در حمایل گردنش انقدر بود که شمار آن مردم هما خبر باشند سری رامچند فرموده
اگر بالا بیائی برای تو منازل عالی ساخته بدهم و خدمت ترا منت داریم گفت این همه در دو سرا
بکدام زندگانی بفرمائی گراه بر سر من نگذارند فرصت وقت مرا خلل نکنند آخر سری رامچند
یک انگشتر دیگر در حمایل او انداختند و فرمودند که گراه بر سرش گذاشتند و بنیاد قلعه درست
ساختند و دیوار قلعه از سنگ بلور انقسم بلند و بالا و صفا آراستند و در ان کنگره‌های شب تاب
تعبیه کردند که مثل آفتاب می درخشید و بلور و نگین بر ان می توان نشست و کنگره و دو ش
قبه کیوان را می شکست و همه خانها گنج طلا و نقره داشتند و ستونها از طلا و نقره و بعضی
سنگ بلور و شب فرمرد و مرجان ایستاده کرده بودند و گلها و شاخ و برگ از زمرد و رنگ غنچه
و گل و غنچه‌اش از یاقوت و الماس برساخته و صورت [illegible] و کوکلا و [illegible]
و چکاوک و سرخاب و طوطی و مینا و طوطا و غیر ذالک همه [illegible] سقف
ساخته که از وزیدن باد در نوا می آمدند و لعبت‌ها [illegible] صنعت [illegible]
آراسته از جوش فواره رقص [illegible] میکردند و سازی [illegible] آب [illegible]
و ماهیان در روشنا و در صحن خانها [illegible] ساخته [illegible] بود
و در شب مانند ستاره می درخشید بلکه با آنها دعوی همسری میکرد و وسعت [illegible]
که نعمت هر دو عالم تواند گنجید اسباب ترنم و بعیش [illegible]
جابجا احداث نموده و این قلعه [illegible] وشت [illegible]
تا کنار دریا راه را به سنگ رخام و عقیق سفید و سیاه [illegible] بسته [illegible]
و نیو جا آفرینگار آراسته که [illegible] بدان راه رفته غسل [illegible] و [illegible]
مغرب و جنوب و شمال داشت که مقابل هر دروازه [illegible] بود و وسعت [illegible]
و منازل بهر توبه و چمن و سترکمن جیب [illegible] دولتخانه [illegible] ساخته بودند [illegible]
و ذالک مثل دولتخانه سری رامچند امتیاز داشت [illegible] و زرق [illegible] نمود [illegible]

بابا پارتی گفته است که بزرگی و عظمت آن شهر و دریای سرجو که از سکونت و غسل آن عذابهای
جهنم جهنم برطرف میشود همه عذابها مبدل بصواب میگردد از من گفته نمی شود هر کس یک ساعت
و یک روز دران شهر سکونت کرده و در سرجو غسل کند صفات دیوتها حاصل نماید و باز بوجود
نیاید و بالمیک بلوکس میگویند که در عهد سلطنت راجه جسرت آبادی شهر چهل و هشت کروه
طول و دوازده کروه عرض داشت و در وقت خلافت سری رامچندر صاحب علام دانی
مصدر فیض و کرم صد برابر آن شد از ساکنان هر دیار هر کرا گذر بآن افتاد خوبی و رونق
آنجا دیده سکونت میگرفت مهادیوجی میگویند در هر شهری که حاکم عادل و کرم بخش باشد
از دیگر بلاد البته آبادان تر میشود جائیکه سری رامچندر ذات مقدس و مجسم آفریدگار
سلطنت کند آبادی و خوبی آنجا چه توان گفت که نعمای هر دو عالم و نفایس هر دیار بدانجا
حاضر بود سوداگران هر شهر و هر ملک صدای ذره پروری و معدلت گستری شنیده امتاع
نادر و اجناس هر اقلیم می آوردند دران کٹره ها فراهم میکردند حکم سری رامچندر چنان بود
که هر جنسی که سوداگر بیارد اول بنظر اشرف بگذرد تا هر چه پسند افتد در سرکار خرید شود
ما بقی مردم شهری بقدر دستگاه بخوشی خرید بگیرند هر چه باقی ماند و خریدار پیدا نه شود
آنرا هم در سرکار ابتیاع نمایند تا سوداگر ناامید باز نگردد اجناسی که در سرکار خرید میشد اول
به بهرته و لچهمن و ستر گهن عنایت میگردید بعد ازان در محلسرا در خدمت کوسلیا و دیگر
مادران میرسید و سیتا هر قدر میخواست میگرفت بعد ازان بقدر رتبه بملازمان و محتاجان
و سائر سکنه اوده انعام میگردید هم بسشٹ و بامدیو و دیگر برهمنان میدادند و بعضی
اشیای نادر بطریق تحفه و هدایا براجهای اطراف ترسیل میافت زنان و مردان شهر
هر روز بعنایات بغایات کامیاب شده هر جا که می نشستند ذکر صفات می خواندند
و بدیگران تعلیم میدادند که سری رامچندر پرورش کنندهٔ غرباست و بغایت خوش منظر
و حیای چشم بسیار دارد و چشمانش چون گل نیلوفر و رنگش سبز نهایت رعنائی و زیبائی

و هر مردم غمخوار خدمتگاران و رعایاست تیر و کمان در دست او زینت کمال می یابد و در جنگ
چون کوه قایم است وقت دشوار که بر مردم چون ابر سیاه دست نامش بر دو عالم گذرد و
پرستش آن سری رامچند بکنید که شهوت و غضب ندارد و حرص و غفلت را هم نکشد
دلهای مهلک را پست و گشنده را احسان بسته اند و غذاهای خوب خوب است بسیار
یاد او کن که در رنگ آفات دنیا همیشه بر یک حال برقرار است راحت دهنده است
جوگیشران و درویشان خود را دور کننده و با زمین ست انقیم صفات سری رامچند
میگفتند و ثمره حیات می یافتند اند در باغات و کنار دریا و چاه های دلکش رقت بازی و نشاط
مینمودند و رقص و سماع ذکر جمیل سری رامچند [illegible] همچنین سری رامچند و سیتا در جنگل
و باغها و گلگشت و کنار دریا و [illegible] و سیر میفرمودند و اقسام عطریات بر بدن می مالیدند
و عقد گلها در گردن می انداختند [illegible] خوانچه [illegible] طعام [illegible]
می آوردند بسایه درخت اسوک و چنپا [illegible] بسایه دیگر درختان [illegible] میوه دار
می نشستند [illegible] عیش و عشرت میکنند ایشان
بخوشی تمام فراغت داشتند یک مرتبه [illegible] بغایت [illegible]
و شیرین و سرد [illegible]
و کوکلا و دیگر جانوران [illegible]
نیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب شیرین و سرد [illegible]

و خاصه پرستاران انواع عطریات هر ساعت بر بدن سری رامچندر و سیتا می مالیدند و عقد گلها
آراسته بدست سیتا میدادند و در گرمی باد می نمودند و از مروحهٔ طاوسی و قطاس مگس میراندند
نفر با خبرداری حاضر و چالاک بودند سیتا اکثر عقد گلها آراسته در گردن سری رامچندر می انداخت
و گاهی از درختان گل چیده بر چهرهٔ مبارک سری رامچندر می نهاد و بر فرق خود می گذاشت
و سری رامچندر هم اکثر گلهای خوب خوب چیده اقسام زیورها ساخته به سیتا می پوشاندند
و بغایت نشاط در بغل میگرفتند و از رقص و سرود ماه جبینان محو میشدند و زر و جواهر انعام
میدادند و بعضی اوقات بدل خوشی و شادکامی به سایهٔ درختان خود هم سرود میکردند و چنتر
می نواختند و بدیگران یاد میدادند و بر سر چرهٔ گنج می گذاشتند هر چند ذات مقدس ایشان
از جمیع لذات دنیاوی پاک و منزه بود باز در کمند مشکین مرغولها اسیر میگشتند بگوشهٔ چشم
بر جمال جهان آرای آنها و آفرینش خود می نگریستند ترقی حسن و سیرت می بخشیدند
و با سیتا از عقد گلها بازی میکردند و داد نشاط و کامرانی میدادند شب ها اتفاق بعیت
ی افتاد و اکثر در آب شناوری می نمودند و شکار ماهی می فرمودند سیتا آنرا بدست خود می پخت
با دیگر پاکوله نوشجان میکردند و حصه برای برادران می فرستادند و اکثر سیتا هم لباس مردانه
پوشیده همراه سری رامچندر جیو شکار آهو و گوزن با بچه و دیگر جانوران صحرائی می نمودند و به مردم
لشکریان انعام می فرمودند تحائف و پیشکش راجهای هر بلاد که می آمد همانجا بنظر آنحضرت میگذشت
اول قسمت به برادران میشد تتمه عاید خزانه سرکار میگردید همچنین اکثر اوقات به سیر و شکار گلگشت باغ
و جنگل و دریا توجه میفرمودند و باز بشهر می آمدند هر روز پیش از طلوع نیر اعظم و دو ساعت شب باقی مانده
به همراهی سرو نازنینان و قمر جبینان از بستر استراحت بر می خاستند بضروریات بشری پرداخته
غسل دریای سرجو کرده بعبادت معهود به سعادت اشتغال داشته بعد فراغ آن دو سه ساعت
به شنیدن بید و پران و شاستر رغبت مینمودند اقسام خیرات برهمنان را میدادند از آنجا
برخاسته زیارت مادران کرده با برادران حاضری خورده لباس بادشاهانه پوشیده اقسام

زره و جواهر را زینت بخشیده و ترکش با شمشیر بسته و کمان در دست گرفته بر تخت سلطنت
می نشستند و داد بخشش مظلومان می دادند، یک طرف برادران خلعت فاخره پوشیده
[illegible]

بدطینتی وغرور وغفلت وتکبر را نام ونشان نماند گل نیلوفر دانائی وزیرکی وتحمل وخرسندی وبی‌مطلبی
وشناخت معنی وبیغمی در حوض گیان ودهیان شگفته گردید یک مرتبه سری رامچندر با برادران
ومهمانان بسیر کوهی تشریف بردند بکنار تالابی که آبش بصفا ونیلوفرستان بسیار داشت
تمام آن کوه به گلهای رنگارنگ پر بود بسایهٔ درختی نشستند نسیم بهاری از هر طرف می وزید
راحت بخش دلها میشد در آنجا سنکادک که قد پنج ساله دارند جنتری می نواختند صورت آنند صورت
سری رامچندر دیده چنان محو شدند که جنتر از دست انداختند وبیهوش افتادند بعد ساعتی که بحال
آمدند صفات سری رامچندر خواندن آغاز کردند بار بار حسن وجمال بیمثال میدیدند وپلک نمی زدند
واشک میریختند سری رامچندر همه محبت دل دیده چشم پر آب شدند همگنان را تعظیم کرده آب
طلبیده دست وپا بشست وبر صدر نشاندند دیگر برادران ومهمانان نیز ایشان را
سر فرود آوردند وگفتند امروز زهی طالع فرخنده مایان دیدار شما که عذاب جنم جنمانتر برطرف
میسازد ودیدیم هر کس طالع کلان دارد او را صحبت صلحا وفضلا وزاهد دست میدهد که برکت آن
خواهشات دنیا برطرف میشود چنانچه در شاستر وپوران نوشته اند که از نزدیکی وهمنشینی فضلا
وزاهدان وعابدان محفل معادی یابد واز مجلس فاسق وفاجر وزانی وبدکار دوزخی میگردد
شنیدن این سخنان سنکادک خشنود شدند زبان به ستایش سری رامچندر گشادند وگفتند
جی سری رامچندر که حد تو کسی نمیداند ونام ونشان تو هر کسی تمام برکت وعصیت از تو
بوجود می آید وهمه جا محیطی وفضل وکرم بسیار داری جی سری رامچندر نرگن یعنی بی چگون
هستی جی سری رامچندر سگن یعنی صورت هم بسیار داری وکان کرم وراحت هستی
وحسن وجمال ترا تعریف نتوان کرد وتو همه چیز میدانی وصاحب چهبی یعنی دولت توئی
وصورت تو نادرست واز همه قدیم تری وعالم را آرایش تو بخشیده ودانستگی ترا انتهائی نیست
چهار بید نیک نامی ترا میخوانند صاحب دانش ذکر ترا میکنند ونام تو غفلت را دور
میسازد ورنج وغم ... توئی وهمیشه توئی وبوده وخواهی بود وهمه چیز از تو وجود یافته ودردل

همه جا توئی و همه جا حاضر توئی و نجات بخشنده توئی تن یابان کبیره و کند حوادث دنیا [illegible] بخشنده
توئی و آرام بخش دلها توئی و برطرف کننده شهوت و غضب توئی ای سری رامچندر [illegible]
و مراد بخش دلها و برآرنده حاجات محبت محبان خود مایان را عطا کن آن محبت خود [illegible]
عذابها و بلیات دنیاست و محتاجان را کار چون کامدهین و مجروحان را [illegible]
دست کرامت نما جی سری رامچند که دنیا معصیت انگیست [illegible] کننده توئی [illegible]
جمیع راحت توئی و بسیار از بسیاران توئی و دور کننده حرص و طمع و خشم و غضب [illegible]
و ترس دل توئی و کرم کننده حلم و سخاوت و عدالت توئی [illegible] میوه [illegible]
برهما و مهادیوجی آنرا اطاعت مینمایند [illegible]
بید و شاستر توئی برآرنده از گناهان توئی و دور کننده عذابها هم توئی [illegible]
صفات سری رامچند خوانده بطرف [illegible] گشته [illegible]
نمیخواستند چیزی بپرسند اما از ادب [illegible] بطرف [illegible] کرده [illegible]
کردارهای نهان و آشکارا بجز [illegible] گفتند که اینها چیزی می پرسند [illegible]
[illegible] پرسید گفت مهرتهه میخواهد از شما چیزی بپرسد اما از ادب نمیتواند عرض کردن [illegible]
فرمودند تو بهتر میدانی که مرا با مهرتهه چه تفاوت هرچه بخواهد بپرسد [illegible]
افتاد و گفت ای سری رامچند [illegible]
که شما مهربان باشند [illegible]
که علامات یافتن نزدیکی و قربت تو که جمیع [illegible]
از خود میدانید و تعریف آن [illegible]
تفریق این هر دو در بید [illegible] گفته اند [illegible]
سری رامچند گفتند بلی [illegible] نوشته اند [illegible]
جیبان [illegible]

و دماغ را معطر سازد و حرارت بدن دور کرده رطوبت بخشد از آنست که در وقت پرستش
بر سر دیوتها میگذارند برهما و بشن و مهادیو جی و دیگران او را عزیز داشته اند تمام عالم او را
دوست میدارد و تبر را آهن گیر در آتش تاب میدهد و از سندان می کوبد و بر سنگ میساید
و دیگر صفات سنت آنست چون کسی را غمگین ببینند تدارک آن بکوشند و بر جاه و مکنت
کسی حسد نبرند بلکه خشنود شوند و همیشه بر یک حال باشند پیش او بود و نابود برابر باشد
کسی خصومت و عداوت ندارند از شادی و غمی و بیم و خوف و رجا آزادی بهم سانند و زبان
شیرین و بیغرض با مهربان باشند از دل و زبان و اعمال در محبت من بکوشند و مطلب همگنان
سعی کنند و خود هیچ مطلب نخواهند همه را تواضع نماید و خود تواضع جو نباشد این قسم آدم را
از جمله از جان خود دوست میدارم و آنانکه ذکر و عبادت من بی مطلب بکنند و خدمت
برهمنان از حرص و غضب و تکبر و منی نمایند بصدق دل بجا آرند با همه کس سخن بدل گرمی
و شیرین زبانی و شگفته پیشانی کنند و از آیین نیک و راه و رسم بزرگان پیشین انحراف نورزند
[illegible] و درشت هرگز بزبان نه آرد و در آزار کسی نکوشد و شکایت کسی نکند حرف من و تو
در دل او نباشد و نسبت عبادت من در دل خود جا بدهد آن را از حبیبان و دوستان من تصور
فرما [illegible] صحبت و ملاقات هست یعنی بدکار بشنو که از صحبت آنها صحبت نباید داشت
از صحبت [illegible] است میرود چنانچه در غیب گفته است بیت ندیدستی که گاوی
[illegible] به پالیز همه خوان ده [illegible] آنها دولت دیگران دیده حسد میبرند هرجا که
[illegible] کسی بشنوند خشنود شوند گویا متاع گرانمایه مفت یافته اند و همیشه در بند شهوت
و غضب و تکبر و حرص و طمع میباشند بیرحمی و دغابازی و سخن چینی و مردم آزاری شعار آنهاست
[illegible] خصومت نمایند و دل [illegible] مستقیم دارند خواه کسی آنها را نیک بگوید
خواه [illegible] خاطر جمعند گرفتن مال دروغ و دادن هم دروغ و حاضری دروغ و طعام خوردن
همه از [illegible] دروغ است در ظاهر سخن بشیرین زبانی بگویند و در باطن چون مقراض تیز باشند

چنانچه طاوس که خوش الحانست و غذایش مار بچه و بدی با همه بگوشد ناحق که بد کردن
به بندند بر دولت و مال دیگران نظر بد کنند و از تهمت و دنیا دیگر تند و بد بستانند آنها را
بی گناه و نا عاقبت فهمیدان و آنجا فرش خوابگاه از حرص میکنند و لحاف از طمع میسازند
و شکم کلان کنند ای سهرتهه اینهمه قابل ماخوذی عاقبت هستند اگر تعریف کسی نشنوند چنان
بکشند گویا تپ لرزه فرا گرفته است اگر آدم نیک را گرفتار حال بد ببینند بسیار خوش شوند
گویا سلطنت تمام دنیا بایشان حاصل شد برای مطلب خود با خویشان و اقارب و برادران
جنگ کنند و همیشه مائل به شهوت و بدکاری و حرص و غضب میباشند و [illegible]
و برهمن را خدمت نکنند و دیگران را از خدمت ایشان مانع آیند صحبت فضلا و [illegible]
و خواندن کتابها خوش نه آید اعمال بد را نیک بدانند و نصائح بزرگان نشنوند [illegible]
و برهمنان را دشنام دهند و خود را از محققان [illegible]
رعونت و تکبر بزبان آرند ای سهرته [illegible]
[illegible]
نیست [illegible] انسان [illegible]
نیکی دیگران [illegible] عاقبت [illegible]
بدی کند عاقبت خود را از دست میدهد [illegible]
آنها میدهد [illegible]
این تفصیل [illegible]
که از سبب [illegible] اعمال نیک [illegible]
از آنها معصیت [illegible] صاحب [illegible]
نیک میشود ای سهرته دیگران صفات [illegible]
حظ دل [illegible]

شتافتند همین قسم هر روز اطوار نیک به برادران ارشاد میفرمودند نارد رکهه اکثر باوده
نزد سری رامچندر آمده صفات حمیده را بخوش الحانی سرود میکرد و درینجا هرچه میدید می شنید
در برهمه لوک رفته با دیوتها میگفت برهما و دیگر دیوتها از شنیدن آن مراد دل می یافتند
بلخوشی تکرار می شنیدند سنکادک هرچند پسران برهما در بزرگی عدیم و عدیل خود ندارند
اما نارد را تعریف میکردند که ذکر جمیل سری رامچندر را بخوش ترنمی سرود میکند عبادت
خمس اوقات گذاشته از زبان نارد صفات سری رامچندر می شنیدند مهادیوجی میگویند
صفات مجمع حسنات سری رامچندر مراد دل می بخشد و قلوب را راحت میدهد جوگیشران
و منیشران مراقبهٔ ذکر آفریدگار گذاشته داستان او را بصدق دل می شنوند در سینهٔ هر که
این داستان نیست سینهٔ او را سنگ لاخ بدان یک مرتبه سری رامچندر کل سکنهٔ خرد و کلان
اووده را طلبیدند از برهمن و چهتری و بیس و سودر هر پیشه در همه حاضر شدند همه را به عزت
و حرمت نشاندند به شیرین زبانی فرمودند سخنی چند که خالی از کبر و منی ست و بی دستور
نیست میگویم همه ها بشنوید اگر بدانید که سخن من پیرایهٔ صدق ندارد مرا مانع آئید و در دل
هیچ خوف و بیم ندارید و ملاحظهٔ من نه کنید بدانکه از کمال عبادت و فرخندگی طالع صورت
انسانی یافته میشود و دیوتها هم بر خود آدمی را ترجیح میدهند و بزرگی جامهٔ بشری در جمیع
بید و شاستر بیان کرده اند که واسطهٔ نجات عقبی ست چراکه عبادت و اعمال نیک
در جنم آدمی هرچه تواند کرد به حیوانات میسر نه آید هر که در نصورت آدمی با وجود چندین
هدایت کتبها و فهم و فراست و فضل و بلاغت ذخیرهٔ اعمال حسنه برای نجات آخرت
فراهم نه آرد عاقبت هرچند سر بر سنگ ندامت خواهد زد فائده نخواهد داد و بعبث تقدیر
ایزد را بدنام خواهد کرد صورت آدم یافته در غفلت و تن پروری و بدکاری نباید گذرانید
که عاقبت بمکافات عمل ماخوذ خواهد شد بیت خوش مثل راندست پیر معنوی +
ای برادر هرچه کاری بدروی + آدمی که نیک کار موافق احکام بید و شاستر گذاشته قدم

بر جادهٔ انحراف منهمد بآن می ماند که آبحیات گذاشته زهر را بخورد و چه یکتا را بیافته کنجه ز نصف او
سرخ و نصف سیاه میباشد گرفته متاع گرانمایه جاند درین عالم ثبات و چهار ارکان قالب است
این جهان که فنا ندارد بحسب اعمال خود در و میگیرد هرچه کاشته است ثمرهٔ آن بهمه سبب را [illegible]
اقسام رنج و راحت میکشد همیشه بحسرت و اسب اعطایا است عامی نماید که حاصل آدمی همه
تدارک اعمال تعمیق سابق بجا آورد پس آدمی [illegible] هست که نظر بر سوالف [illegible] وحشت
مسرمی را چند میگویند که جسم آدمی برای جسم [illegible] گناه بین کشتی نوسوخت است [illegible] گرداو
فضل [illegible] من و صدق ارادت و عبادت و دست اعمال نیک [illegible] آن کشتی بشکست
و حسن نیت [illegible] و خیر و خیرات و خدمت بزرگان [illegible] ناشتی
پر سازیافته جسم [illegible] بهشت معتبر آن [illegible]
دایم مستغرق باشد [illegible] بخوبی دنیا [illegible] قیمت [illegible]
نهایت آسان [illegible] محبت و عبادت [illegible] جمیع کتابها گفته اند بعضی میگویند
که کیان یعنی محض معاد خوب است [illegible] محنت [illegible] مشقت بسیار حاصل میشود [illegible]
تا محبت من در دلش نباشد هیچ فایده ندارد محبت من که هر وقت حافظ و حامی [illegible]
لی صحبت بزرگان اهل دانش و [illegible] نمی یابد این کسب عبادت [illegible] نیست
او بخیر نباشد صحبت فضلا و صلحا و نیکوکاران [illegible] صحبت [illegible]
کیمیا [illegible] که از آهن طلا سازد و این یک مثل [illegible] است [illegible]
خدمت [illegible] گذشته خدمت [illegible]
باشد دیگر [illegible]
[illegible] حاصل نشود [illegible]
ز عبادت [illegible] باشد [illegible]
ولی کدورت [illegible]

و هرگاه در پناه من بیاید و خود را از من بداند باید که دیگر توقع و طمع از انسان نکند اگر باز
رجوع با مخلوق کند در ارادت و بندگی او نقص تمام بدان سایلی که نام ما گرفته بدر کسی
بیاید او را نا امید برگرداند دیگر با او چه توقع او محبت من هرگز نیابد دیگر با شما چه گویم
و تا کجا گویم هر که خصومت با کسی نکند و بد از کسی نخواهد و از کسی طمع و توقع ندارد و در دل
صبر اختیار کند و هیچ کاری از خود نداند و از همه بی مطلب باشد و کسی را آزار نرساند و در دل خوف
خوف ندارد و غضب و خشم نکند همیشه در صحبت نیکوکاران حاضر باشد و بر من توکل دارد
دولت و اقبال دنیا برابر خسی بداند و در راه محبت من پا قایم دارد و بران ناز و غرور نکند
و جهالت و بحث در و نباشد غم و شادی امید و بیم همه از خود دور نماید طالب مرگ
و مکت نباشد نام و صفات مرا بصدق دل بشنود و بگوید و تو بر فضل و کرم من داشته باشد
و خود را از من داند رعونت و غفلت نداشته باشد لذت هر دو جهان بیابد و در مقام
آرام که مکت گویند برسد همه ها سخنان آبحیات از لعل شکرین سری رامچندر رنجیت خوردند
و در پای مبارک سری رامچندر افتادند و گفتند ما در و پدر و پیر و مرشد ما همه شما هستند.
ای صاحب فضل و کرم شما را از جان خود ها عزیز میدانم ای سری رامچندر شما بخشنده
حشم و دولت و زن و فرزند و مال و ملک هستید و همه دا دید شما دور کننده غم ما این نعمت
عظمی بغیر شما که تواند بخشید ما در و پدر هر چند بر پسران مهربان باشند اما محض بمطلب خود مگر
شما و حبیبان شما بی مطلب بر تمام عالم احسان می کنند پرورش بندگان خاصه شماست و بعالم
هر چه کسی میکند محض برای منصب و نفع خود کار مناقبت در خواب هم کسی را یاد نمی آید ای سری
رامچندر شما ای که بغیر عالم میرسید سری رامچندر سخنان دلاویز سکنه اوده شنیده خشنود
شدند و همه را رخصت فرمودند همگنان بمکان خود شتافتند صفات شیرین زبانی و مهربانی
و هدایت و نیکوکاری سری رامچندر با خویش و قبایل خود ها بیان کردند مهادیو میگوید ای پاربتی
زن و مرد و دد و حوش و طیور و مرغ و ماهی سکنه اوده همه مجسم نجات عقبی بودند که دیدار

سری رامچند محض ذات آفریدگار بید گفتند یک [illegible] سری رامچند [illegible]

داشتند بهشت رکهیشر آمده سری رامچند [illegible] او بسیار کردند [illegible]

نشستند و به [illegible] گذاشتند بهشت [illegible] سری رامچند [illegible]

بهنج کام عرض میکنم که [illegible]

است آنرا بید هم میدانند [illegible] شدن بید [illegible]

چنانچه در بید و پران امانت [illegible] قبول نداشتم [illegible]

[illegible] بسیار است که [illegible] ذات آفریدگار [illegible]

تر است و خلق زمین و زبان است [illegible]

خواهند گرفت در آنوقت من بخاطر آورده [illegible] عبادت میکنند [illegible]

که عبادت از روزه گرفتن باشد میدانند [illegible]

خواهم یافت پس برابر من کسی طالع [illegible] عبادت [illegible]

رسمیات احکام بید بجا آوردن [illegible]

موران طالب [illegible]

از آب [illegible] هر که [illegible] شود [illegible]

بدان [illegible] دور شود [illegible]

و موصوف بصفات پسندیده کسی است [illegible]

یک چیز میخواهم توجه بفرمایند [illegible]

[illegible] گفت بهشت بخانه خود آمد سری رامچند [illegible]

یک مرتبه سری رامچند با [illegible] شهر [illegible]

فیلان و اسپان و [illegible] بسیار [illegible]

بدیگران هم که [illegible]

یاد میکرد و بهرته و دیگران خدمت میکردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی برابر هنومان کسی طالعمند نیست
که بصدق دل خدمت می نمود هر ساعت نظر بر جمال جهان آرای سری رامچندر داشت چنانچه
سری رامچندر بزبان مبارک تعریف او مکرر میگفتند در انوقت نارد رکهه آمده بین می نواختند
صفات حمیده سری رامچندر را بدلخوشی و خوش الحانی آغاز کردند و در سرود میگفت که ای
سری رامچندر بر من مسکین بکرم خویش نگاه ای سری رامچندر چشم تو چون نیلوفر است نظر عنایات
همه غمها از دل می برد بسوی من نگر رنگ سبز بشرهٔ مبارک تو خجلت ده کاه دوب است دانشوران
و جوگیشران در دل خود ترا آنرا می بینند در گل نیلوفر دل من چون زنبور مقام کن بخشندهٔ فتح
راجهسان توئی راحت ده دل مکوران و دور کنندهٔ عذابهای جنم خیانتر توئی بیم و تو تهمارا
از غم برآرنده توئی و پناه دهنده بی پناهان و خبردار بندگان خود توئی بزور بازوی خود
اشکاریاده و کمر و دوکمن را تو کشتی و راون را نابود ساختی پادشاه پادشاهان هر سه عالم
و صاحب حسن و جمال توئی جی سری رامچندر که در دریای خانوادهٔ راجه جسرت تو گل نیلوفری
نیک نامی تو در بید و پران همه جا نوشته اند دیوتها و رکهیشران و منیشران آن را میخوانند
ای سری رامچندر رحم کننده بر غربا و دور کننده تکبر و منی و غرور توئی صاحب زور و قوت
و کمالدار نیک توئی ای سری رامچندر پسر کوشلیا همه جهت از دیدار تو خیریت است ای سری
رامچندر نام تو دور کننده عذابهای کلجگ و نجات ده است نارد این صفات بصدق ارادت
و محبت دل گفته به برهمه لوک رفت مهادیوجی میگوید ای پاربتی انچه من میدانستم حقیقت او تا
بیان کردم اگرچه حکایت او از صد هزار کرور هم افزون تر است پایانی ندارد بید و شاستر کلید
عقل هم نمیتواند بیان کرد سری رامچندر انت هستند یعنی انتها ندارند همچنان حکایت ایشان
حد و نهایت ندارد . اوتار گرفته اند هر مرتبه یک کتاب مسمی به رامایین تصنیف یافته است
اوتار و لیلا ایشان کسی نتواند دانست چنانچه امواج دریای شور نتوان شمرد و ریگ بیابان
در قلم نتوان آورد بلکه قطرهٔ شبنم و ریگ بیابان توان شمرد اما صفات بی غایات سری رامچندر

از غم دوری زده بر سر است در گفتن آخر می‌شود و با شنیدن این محبت آفرید تا بدل ایشان میدوید
و دیدار او حاصل آید آنچه کاگ بسوخته بگذرد گفته بود همه تو گفتم و دیگر هم آنچه میدانستم بیان
نمودم مگر هر چه بپرسی بگویم بادشاه گفت ای طالع فرخنده من که حکایت او را پرسی از چند
نجات ده هر سه مجلس از زبان مبارک شما شنیدم و بالمشافه با او هم شنیدید بعد ازین آئین
بفرخی و خرمی روزی چند از سال منقضی شد سینا آبستن گردید در ماه هشتم بچه پسر موزون بست
آمد پادشاه بشارت نامه هر روز بدو گفت مناسب آنست که منازل عالی بجهت مهمانی بزرگان
و امیران و راجهای اطراف که بتهنیت این مولود بیایند درست سازند چون همه
تیار شود مهمانی که لایق شان ایشان باشد پادشاه بشد جمیع را باید که مهمانی نمایند بعد چند
قطع منازل عالی انداختند شش گروه طول داشت با نقد و جواهر آراستند و فرش و اثاث
و نقره آراستند و تختهای عجیب درخت بجهت امیران و راجها درست کردند و تمام
جواهر بران نصب نمودند که مثل آفتاب میدرخشید و گویند که ... طرف
خبر این مهمانی شنیده ... رسیدند ... بجهت مهمانی ...
که نبوا منتر و راجه جنگ آمده ...
کمال تعظیم و احترام کردند ... ایشان نشستند ... تخت
آورده بران نشاندند چون ... سعید ...
بر یک تخت می نشاندند ... امیران ...
و مهمانی عظیم نمایند چنان ... رسید بهشت ...
هر دو گلقند و خوشبو ... بعد ازان لباس ... پوشیده ...
چنانچه همه کردند بعد ازان بهشت دست ... بر تخت ...
و امیران و راجها بر ایشان نشستند ...
بر صندلی ...

و سیتا را دعاهای خیر میکردند شیربرنج پخته و روغن و کنجد انداخته در مجلس آتش افروخته هوم
کردند سری رامچند مال بسیار از جواهر و طلای خالص و اسپ و فیل و اقمشهٔ نفیسه
براجها و بزرگان و برهمنان و رکهیشران و سایر مردم انقدر داد که همه غنی گشتند بغایت
خوشحال گردیدند بهرتهه از غایت خوشحالی رباب بدست گرفته نواخت و مردمان همه
میگفتند و رقص میکردند بعد ازان سری رامچند بفرمود تا برهمنان را شیربرنج و رب
و روغن ماده گاو و دیگر اشربه و اطعمه بسیار دادند چون سیر شدند هر یک را خلعت
و گوشوارهٔ مرصع و حمایلهای گل و جواهر بخشیدند و ادابه و اسپ بسیار دادند راجه جنک
حشمت و شوکت سری رامچندر دیده بسیار خوشحال شد تمام سلطنت و ولایت خود
بسری رامچندر بخشید خود باتفاق لبوامتر ترک دنیا کرده راه تجرد گرفته به جنگل رفت
سری رامچندر امرای خود را به ضبط ولایت راجه جنک فرستادند و فرمودند تا با رعایا عدل
و داد کنند و بزرگان آن ولایت را با وده بفرستند تا در حضور نوازش یافته بازمکان خود
بروند در همین ایام شبی سری رامچندر با سیتا یکجا نشسته بودند با و گفتند در ایام حمل دلت
دلت چه میخواهد سیتا گفت از عنایت و شفقت و مرحمت شما هیچ چیز کم ندارم هر چه
دلم خواسته است بدولت شما بهتر ازان یافته ام شنیده ام که کنار دریاے گنگا
رکهیشران و عابدان بسیار عبادت میکنند و ریاضت میکشند زنان آنها بیخ و بار جنگلی
قناعت کرده در خدمت شوهر بعبادت میگذرانند دلم آن میخواهد که اگر اجازت بدهی
درین ایام حمل چند روز بروم در میان آن زنان بوده باشم و ملاحظهٔ کار عبادت آن زنان
بکنم سری رامچندر بخندیدند و گفتند تو چهارده سال در جنگل و بیابان گردیدی هنوز سیر
نشدی که باز آرزوی جنگل و بیابان داری خوش چون تو آرزو داری صباح انجا برو سری
رامچندر این را گفته بدیوانخانه آمده نشست تا دیگر برهمنان در انجا بودند و دیگر مصاحبان
و دوستان و وزیران حاضر شدند مجلس رقص و سرود موجود بود اکثر مذکورات بید و شاستر

نقل میشد و از روایات دان و دهرم و جنگ در میان بود و گاه گاه بذله و لطیفه هم میشد
هر کارها که نیک و بد شهر چه بود خبر میگرفتند بدانجا حاضر سری رامچندر را تنها فرمودند آنچه امروز
در شهر شنیده باشید عرض کنید که مردم عام در حق من و سیتا و مقدمه کیکئی و راجه جسرت
و دیگر برادران چه میگویند همه عرض کردند که در تمام شهر همه مردم بجمیع شریف تعریف
عدل و سخاوت شما میکنند و میگویند این کارها که سری راجه رامچندر کرده هیچکس پیشتر از وی نکرده
و بعد ازین هم از کسی نخواهد شد در جنگل و بیابان که حال و نشان نداشت چون راون بی سعادت
سیتا را دزدیده به لنکا برد بزور و شجاعت خود لشکر میمونان و خرسان همراه برده به لنکا رفته
راون را با تمام برادران و خویشان و سپاه او بیکبار کشت و سیتا را گرفت بعد از آن
بولایت اوده رسیده به تخت سلطنت نشسته عالم را به عدل و داد آباد ساخته دولت نگاه میدارد
سری رامچندر بعد از شنیدن این کلمه با بهدر گفت تو چرا خوف میکنی آنچه راست است بگو
اصلا مترس بهدر تبسم نموده عرض کرد که شما بزرگ و پادشاه هستید به پیش گناه میکند چون
روی شما را ببیند از گناه پاک میگردد و به ثواب مبدل میشود ما مردمان شب و روز همه جا میگردیم
و بخانه هر نیک و بد میرسیم سخنان خوب و درشت می شنویم اما سخنی است که [illegible]
عرض کنم سری رامچندر گفت بسر خود سوگند میدهم آنچه از کسی شنیده باشید [illegible]
راست بگو بهدر گفت امشب نصف گذشت عجب سخنی از یکی شنیدم سری رامچندر گفت
چه شنیدی گفت زن گازری از شوهر خود قهر کرده [illegible]
[illegible] خبر کرده [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
و دیگران پاک [illegible]
شوهرش [illegible] گفت [illegible]
باین سلوک میکرده باشد شوهرش [illegible]

برآمد و پدرش را دشنامہ داد و گفت مگر من راجہ سری رامچندر نیستم کہ زنش را راون بخانۂ خود بردہ بود چند ماہ در انجا ماند از وگرفتہ باز در خانۂ خود نشاندہ نمیدانم چہ طور بہ او هم آغوشی میکند این کار را بزرگان و راجہ ہا توانند کرد ما مردم غریبیم و تقصیرم زنی کہ رضای من از خانہ بدر رود نمیتوانم دیگر او را در خانہ داشت بہدر نام جاسوس میگوید در خدمت ہمین سخن بدر انگاہ در شنیدم تحمل نتوانستم کرد از عقب خانہ اندہ یہ کردہ گفتم کہ ای مردک بدر اصل شما سری رامچندر و بزرگی او را قبول ندارید سری رامچندر آنچنان بزرگست از روزیکہ از مادر تولد یافتہ ہرگز بدی از و صادر نشدہ بیک سخن پدر چہاردہ سال در صحرا و جنگل گردیدہ با راون بسی جنگ کردہ و ظفر یافتہ نگاہبانی تمام عالم میکند جمیع مردمان از عدل و داد او آسودہ میباشند و بارہا جنگہا کردہ ای مردک تو چہ دانی کہ سری رامچندر را نہ شنیدی کہ چنین کلمات میگوئی این را گفتہ بخدمت شما آمدم سری رامچند چون این را شنید رنگ رویش متغیر گشت جاسوس را رخصت داد و بحاضران مجلس گفت درینباب چہ میگوئید ہمہ ہا سر فرود آوردند و بر نہ زدند سری رامچندر ہمہ را رخصت دادہ طلب برادران فرمود بھرتھہ و لچھمن و سترگھن در حال حاضر شدند سری رامچندر این ماجرا درمیان آورد و بہ لچھمن گفت تو میدانی کہ سیتا در لنکا بہ آتش در آمد و پاک برآمد آتش و برہما و اندر و مہا دیو جی و راجہ جسرت بر عصمت و عفت سیتا گواہی دادند حالا درباب او مردم عوام چنین میگویند ازین سبب دل من در وسواس افتادہ چکنم او را نگاہدارم یا بگذارم کسی را کہ در عالم بد گویند از زیستن مردن بہتر ست مردان برای نیکنامی سلطنت و ملک و مال و زن و فرزند و برادر ترک میدہند من دیگر تاب سخنان عوام ندارم ای لچھمن اگر مرا بشن میدانی چیزی از من نگو و فکر من مکن و دل آزردہ مشو سیتا را بر رتھہ سوار کردہ کنار گنگا نزدیک مقام بالمیک رکھیشر گذاشتہ بیا و سیتا ہم از من التماس کردہ کہ بکنار گنگا بازنان رکھیشران چند گاہ باشم در جہر دو میشوم

برادران سرنگون کردند بدریای غم فرو رفتند از ادب چیزی نمیتوانستند گفت و خلاف حکمی
نمی توانستند کرد خاموش ماندند بهرتهه گفت شما بهتر میدانید که سیتا در خدمت شما بسیار
محنت کشیده چندی در بند راون ماند چون از انجا آمد مرضی شما دریافته به آتش در آمد
آتش سوزان برو سرد شد یک سر موی او نسوخت به سبب پاکدامنی سیتا تمام قبیله مایان
نیکنام شدند اگر ذره خیانتی می بود جمیع زنان قبیله بدنام می گشتند فراموش کردی که راجه
جسرت با شما چه گفت ای فرزند هر پدری که از غم فراق پسر ازین عالم میرود گناهگار
میشود و بر آسمان راه نمی یابد من چون از فراق تو مردم درین عقده مانده بودم اما بواسطهٔ
راستی سیتا از ان گناه نجات یافتم و درجهٔ بلند رسیدم سفارشی که در باب سیتا گفت چرا
فراموش میکنی و سخنان دیگر دیوتها که در پاکی سیتا گفتند قبول نداری میخواهی که از خدمت خود
محروم داری آزار سیتا روا مدار که تو از ان ضرری عظیم خواهد رسید سری رامچندر گفت ای برادر
آنچه تو میگوئی راست ست من میدانم که سیتا هیچ آلودگی ندارد از طلای خالص پاکتر ست
اما بدگمان مردمان را چکنم از زبان انسان هیچ کس را خلاصی نیست راجه پرورو او راجه نهک
و راجه هر چند و راجه بین چون کارهای نیک کردند ذکر خیر ایشان در عالم ماند اگر میخواهند که
من در صحبت شما چند روز زنده باشم دیگر چیزی نگوئید من برای نیکنامی سیتا را
چنان گذاشتم که مار پوست کهنه را لچهمن دست بر دست زده گفت ای سری رامچندر
هر کاریکه تو میکنی تا انقراض عالم خواهد ماند و دستور العمل جهانیان خواهد بود کاری مکن که بعد از تو
مردمان در زحمت باشند که بگفته هر ناکسی ترک زنان خود نمایند و گناه آن بر تو شود و این را
برهمنان روا نخواهند داشت بعد ازان سترگهن گفت ای راجه سری رامچندر تو بادشاه بزرگی
ما را نمیرسد که در پیش تو سخن گوئیم گذاشتن سیتا خوب نیست مثل سیتا زنی هیچ بادشاهی
نداشته بپاکی او زنی هرگز نبوده است سری رامچندر گفت من سیتا را و شما را و ملک و جان
خود را میگذارم تاب شنیدن طعنه مردمان ندارم بهرتهه و سترگهن سری رامچندر را در غضب دیده

از پیش او بیرون رفتند لچهمن همانجا ماند سری رامچندر باو گفت ترا کاری میفرمایم میکنی لچهمن گفت مرا
آن حد نیست که هرچه تو بفرمائی من نکنم سری رامچندر گفت ازین دو کار یکی بکن یا مرا از شمشیر
بکش و یا آنکه سیتا را ببر و بکنار گنگا گذاشته بیا این غم فرقت سیتا میکشم و ترا هم باید کشید
لچهمن سر در پیش انداخت درین فکر فرو رفت سری رامچندر گفت ای برادر علاج نداری
آنچه فرموده ام زود بکن و گرنه من خود را خواهم کشت لچهمن گریان گریان از پیش سری رامچندر
بدر آمد چون صباح شد با سومنت گفت رتهه تیار کرده بیار سومنت بفرموده لچهمن رتهه
حاضر ساخت لچهمن بران سوار شده متوجه خانهٔ سیتا شد اسپان رتهه در راه افتادند
بهلبان گفت شگون بد واقع شده کجا میروی لچهمن باو گفت ترا ازین چه کار بهلبان بهر آر
در و سر اسپان را برداشت بدر خانهٔ سیتا رفت لچهمن از رتهه فرود آمده برابر سیتا رسیده تعظیم
بجا آورده دست بر دست نهاده بایستاد و گفت چیزیکه از سری رامچندر طلبیدید که در جنگل رفته
زنان رکهیشران را ببینیم سری رامچندر را اجازت داده اند رتهه موجود است سیتا خشنود گردیده
گفت بلی از سری رامچندر رخصت گرفته ام اندک تحمل کن که پارچه های نفیس و زر و زیور و جواهر
برای زنان رکهیشران بگیرم لچهمن گفت بسیار خوب ست هرچه مناسب بوده باشد همراه بردار
سیتا پارچه های نرم و ملائم و زر و زیور و جواهر و چند پوست آهو که رنگین بود بجهت تحفهٔ رکهیشران
بالای رتهه نهاد و نعلین پای مبارک سری رامچندر و دیگر اسباب بسیار همراه گرفت لچهمن را چشم
پر آب شد اما از سخنان سری رامچندر از و چیزی نگفت همین قدر بر زبان آورد که تو بدیدن
رکهیشران میروی اما خانه ویران می بینیم سیتا از آنجا بکوشلیا تعظیم بجا آورده دست بر دست
نهاده گفت بخاطر من رسیده است که درین ایام حمل بکنار دریای گنگا با زنان رکهیشران چند روز
بسر برم و سری رامچندر هم رخصت داده است و لچهمن همراه ست کوشلیا گفت ای سیتا تو اگر
لحظه بآفتاب می ایستی رنگ تو تغیر میشود دران جنگل که از خار و خسک پر ست چه طور خواهی ماند
درین ایام حمل که ترا آسوده باید بود چگونه خواهی گذرانید سیتا گفت من در ملازمت سری رامچند

چندان در جنگل و خارها بسر برده ام و عبادت کرده ام که از برکت دعای خیر تو آن خارها گل خواهند شد سیتا پای کوشلیا بوسید کوشلیا زار زار میگریست و او را در بغل گرفت و رخصت داد سیتا سه مرتبه گرد کوشلیا بگردید و از پیش او برآمد از آنجا بخانه کیکئی و سومترا رفته و رخصت گرفته همراه لچهمن بر رتهه سوار شد سومنت رتهه را روان ساخت لچهمن را از گریه گلو خفه شده بود چیزی نمیتوانست گفت تا رتهه از شهر بدر رفت گذاشتن سری رامچندر سیتا را در شهر شهرت گرفت تمام سکنه شهر از خورد و بزرگ ازین خبر محزون و غمگین شدند در هر خانه عزا میشد چه سیتا همه اهل شهر هر روز [illegible] احسان میکرد زنان شهر را انچه در کار می بود از زر و زیور و لباس و طعام وغیره از سیتا میگرفتند بلکه از درخواست زیاده میداد جمیع آن مردم باحسان او آسوده و مرفه الحال میبودند القصه چون رتهه از شهر برآمد شگونهای نمودار گشت اول سیوره ها از پیش پیدا شدند که می آمدند این بدترین شگونهاست و شغالان برابر رتهه فریاد میکردند و آهوان گله گله از پیش چپ و دست میرفتند چندین بد از پیش ایشان گذشتند سیتا با لچهمن گفت ازین شگونهای بد چنان مینماید که من دیگر روی سری رامچندر را نه بینم پروردگار بخیر آورد و سری رامچندر را از جمیع آفات نگاه دارد اگر بلائی باو متوجه شده باشد از و بگرداند به سیتا رساند دایم زور و قوت او در زیادتی باشد سیتا همچنین میگفت تا بکنار گومتی رسیدند شب همانجا گذرانیدند صباح از آنجا بکنار گنگا رسیدند دیدند که در تموج ست و اضطراب بسیار دارد و بر کناران درختان بسیار از انبه و چنبا و خرما و سوپاری و کیله و کتهل و انگور وغیره پر گل و میوه بود سیتا از دیدن بسیار خوشحال گشت لچهمن کشتی طلبیده عبور گنگا کردند و آنجا غسل نموده لباس تازه پوشیده متوجه جنگل شدند اشک از چشم لچهمن میریخت سیتا پرسید که سبب گریه تو چیست لچهمن جواب نداد به درختان رسیدند که خشک شده مانده بودند ماران در سوراخهای آن جا گرفته سرها از سوراخها برآورده اند دران جنگل شیر و پلنگ و چیتا و گرگ و گاومیش صحرائی و خوک و آهو و دیگر جانوران بسیار بودند هیچ جانوری هیچ جا ندارد دیگر

آدمیان ضرر اصلا نمی رسانیدند موش و گربه و شیر و گاو یکجا می خسپیدند اینهمه از برکت عبادت
رکهیشران آن نواحی بود سیتا بالچهمن گفت درینجا خود هیچ رکهیشری و عابدی نمایان نیست وجای
بودن ایشان و تجانه ها پیدا نیست دران مرتبه که در ملازمت سری رامچندر آمده بودیم رکهیشران
و منیشران جماعه جماعه پوستهای آهو بر میان بسته و بعضی بر دوش انداخته میگردیدند و زنان
ایشان سبو بر سر گرفته آب می بردند و طفلان همراه داشتند و دود آتش هوم برمی خاست
هیچ نمی بینم و آواز خواندن بید نمی شنوم لچهمن گفت رکهیشران و عیال و اطفال ایشان را
کسی تواند دید که بی گناه و پاکیزه روزگار و پرهیزگار باشد ما و تو چون از ملازمت سری رامچندر
جدا شده ایم گناهگار گشته ایم ازین جهت چشم رکهیشران را نمی بینید و گوش خواندن بید
نمی شنود لچهمن این را گفته بنیاد گریه کرد و گفت ای سیتا آن منازل که تو میخواهی جای دیگر است
و سری رامچندر ترا از خود جدا کرده است باین جاها فرستاده بجهت بدنامی طعنه خلائق بمن فرمودند
تا ترا آورده ام که درین جنگل گذاشته برگردم کاشکی در جنگ راون کشته میشدم تا این روز بد
نمی دیدم امیدوارم که تقصیر مرا عفو فرمائی سیتا گفت کجا خواهی گذاشت گفت متصل مقام
بالمیک سیتا ازین سخن بیهوش بر زمین افتاد چنانچه نهال تازه را از بیخ بر کنند لچهمن را
گمان شد که سیتا مرد تن بگریه و زاری داد از دامن بر و سایه کرد و دست بدعا برداشت
خداوندا تو دانا و بینائی اگر به درگاه تو قبولی هست و خدمت سری رامچندر بصدق دل کرده ام
این را بحال خود بیار باری سیتا اندکی بحال آمد دید که لچهمن بر سر او ایستاده است میخواهد که
گذاشته برود گفت زهی شامت طالع من که سری رامچندر در حق من چنان فهمید من برای
رفع بدنامی خود را در آتش انداختم و سالم برآمدم همه دیوتها و راجه جسرت بر عفت من گواهی
دادند بگفته ناکسی مرا از خود دور ساخت میخواهم که خود را در آتش بسوزم اما چون خود را خود
کشتن گناه عظیم است تمام خانواده شما بدنام خواهد شد از آن ملاحظه میکنم و درین غمها
میکشم در هر چه رضای سری رامچندر است قبول دارم مرا در بیابان لچهمن او را نزدیک

نزدیک خانه بالمیک رسانده و از رتهه فرود آورد سیتا گفت روزی بوده است که درین جنگل
سری رامچندر مرا مثل مردمک چشم نگاه میداشت از فرقت من هر جا نقش پای مرا میدید
گریه میکرد بخاطر من بر دریای ساگر پل بسته لشکر میمونان فراهم آورده راون را با تمام قبیله‌اش
کشت چندین محنت بر خود اختیار کرد و یک روز است که بگفته بد اصلی تنها مرا اینجا
فرستاده که گذاشته برو حالا رضا بقضا داده‌ام میتوانم که از آتش دوری باش خود شما و تمام قبیله
شما را پاک بسوزم باز شرم میدارم مرا اینجا بگذار و بخدمت برادر کلان خود برو از من هر چه دولت
خواهی گفت لچهمن گفت چون تو صاحب عصمت و عفت هستی هر چند در ظاهر از ملازمت
سراسر سعادت سری رامچندر دور افتاده اما در باطن حاضری امیدوارم که همه دیوتها
و رکهیشران و جانوران جنگل نگاهبان تو باشند هیچ غمی و کلفتی بتو نرسد پس لچهمن گریان
پای سیتا را بوسید و سه مرتبه برگرد او بگردید از شرمندگی سر در پیش انداخت و بیهوش
بر زمین افتاد چون بهوش آمد بر رتهه سوار شده برگشت از کمال دلبستگی که با سیتا داشت
قدم از قدم نمی توانست برداشت لحظه به لحظه می ایستاد و پس نگاه میکرد این بیت مناسب
حال اوست **بیت** چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم + اگر بیرون روم ورهم
قدم صد جا کنم منزل + لچهمن چند قدم روبروی سیتا راه رفت بعد از ان بپشت درختی
قرار گرفت تا از حال سیتا دریابد سیتا تا زمانیکه لچهمن در نظر او بود نگاه میکرد چون از نظر
غائب شد بیهوش بر زمین افتاد بعد از دیری که بهوش آمد با آواز بلند گریه میکرد تا آنکه زنان
رکهیشران صدای گریه او شنیدند به بالمیک خبر دادند که زنی درین نزدیکی عجیب وقع شده گریه
میکند بالمیک در مراقبه رفت و دانست که سری رامچندر بشست سیتا زن او دختر بیده فی الحال
برخاست از کنار گنگا نزد سیتا آمد و گفت من دانستم تو زن راجه سری رامچندر و دختر راجه
جنک هستی و سبب آمدن تو درین جنگل هم دریافتم از یک پرورد گار هیچ غم مکن ترا پسر هم
و ترا هرگز بغم گرفتار نسازند و من بالمیک نام برهمن هم تو مستم آفرین چاره اما بجهة این آورده

کرتا بنیم ای دختر حالا هیچ غم بخاطر مرسان من نگاهبانی تو خواهم کرد انچه دارم فدای تو میسازم
با همه مردان وزنان وخدمتگاران خدمت تو میکنم ترا اینجا فرزند خواهد شد سیتا چون بالمیک را
شناخت در پای افتاد و پاره تسلی خاطر یافت و گفت ای بالمیک من امروز که ترا دیدم میدانم
که پدر خود راجه جنک را یافته ام تو در خردی مرا در کنار خود پروردی پاک بی نیاز بر حال من
رحم کرد که تو بمن رسیدی چنانچه گیاه خشک در باران تازه شود همچنان سیتا خوشحال گشت
همراه بالمیک روان شد تا اورا بالمیک بخانه خود آورد سیتا دید که اطراف خانه بالمیک
رکهیشر گاوان با شیران و آهوان با چیتها یکجا میگردند و موشان با گربها و مبول با ماربازی
میکردند زنان رکهیشران چون شنیدند که سیتا بدانجا آمده است بخوشحالی تمام دویده بملازمت او
آمده پای اورا می بوسیدند لچهمن چون دید که سیتا بخانه بالمیک رسید دل او که از غم سیتا میسوخت
پاره آرام گرفت از سومنت گفت حالا بالمیک خبرداری سیتا خواهد کرد و سری رامچندر
در غم خواهند بود نمیدانم که غم فرقت چه نوع خواهند بسر برد در وقتیکه راجه جسرت بایشان
سلطنت میداد کیکئی برهم زد چهارده سال در بیابان وصحرا گذرانید بسبب دزدی رفتن سیتا
به لنکا رفت حالا از زبان عوام الناس معتبر دانسته سیتا را از خانه بدر کرد بجنگل فرستاد سومنت
گفت ای لچهمن شما ازین غم نخورید که از نفرین بهرگ رکهیشر اینهمه اتفاق افتاده راجه جسرت
اینهمه میدانست اما از کسی نگفت و بمن هم از گفتن منع نمود لچهمن گفت این را بتفصیل
با من بگو سومنت گفت یک مرتبه راجه جسرت بخانه بشسٹ که پیرو مرشد راجه بود رفت
منهم همراه بودم درباسا رکهیشر نزد راجه آمد راجه اورا تعظیم کرد و آداب بجا آورد و پرسید که
که شما همه میدانید این را با من بگو که عمر پسران من چه قدر است و ازینها چند پسر خواهند شد
درباسا گفت شما چهار پسر دارید که همه قابل اند اینها را اولاد خوب خواهد شد و هر کدام
یازده هزار سال عمر خواهند داشت از آنها که سری رامچندر بشن ست در وقتیکه سر زن بهرگ
از تن جدا کرده اند بهرگ نفرین داده چون شما غم فرقت زن من دادید در وقتی شما هم

درد فراق زن خواهند کشید راجه این را شنیده باوده آمد اما از هیچ کس نگفت ای پسر سومترا
رفتن سیتا به جنگل محض به نفرین بهرگ است چنانچه تفصیل حقیقت نفرین بهرگ در بال کانڈ
اندراج یافته است سری رامچندر چون بشن است و سیتا لچهمی است نفرین بهرگ هرگز رد نمیشود
لچهمن و سومنت از انجا روان شدند یک شب در راه گذرانیده روز دوم بخدمت سری
رامچندر رسیدند پای بوسی پای مبارک رامچندر کردند در راماین ادهیاتم مینویسد که شبی با
سری رامچندر در خلوت نشسته بودند سیتا عرض کرد که دیوتها بمن گفته فرستاده اند برای
کاریکه سری رامچندر را اوتار کردند همه شد حالا لازم است که بمکان اصلی بیایند سری رامچندر
فرمودند که اول ترا باید رفت بعد آن منهم بخاطر آورده ام که ترا به بهانه گفته بدنهادان بجنگل
نفرستیم تو در مکان بالمیک رفته سکونت گیری در انجا ترا دو پسر تولد خواهند شد باز ترا طلبیده
قسم خواهم خواست تو همان بهانه براه پاتال به بیکنتهه خواهی رفت بعد آن منهم خواهم آمد
غرض بهر دو صورت سیتا بجنگل رفت سری رامچندر را دیدند که از فرقت سیتا خواب و آرام
ندارد و اشک از چشم میریخت و سخن نمیتوانست گفت لچهمن گفت حالا فکر نباید کرد و دل را
غمگین و محزون نباید داشت انچه از روز ازل تقدیر شده است البته میشود و بلندی را گزند
باو میرسد البته در ملاقات مفارقت هم میشود و البته در دوستی ناخوشی هم میگردد و دم ر
البته روز بد هم پیش آید به سببی که سیتا را گذاشتید درین گناه نه از شماست نه از سیتا
قلم تقدیر چنین رفته بود سری رامچندر را از سخنان لچهمن پاره تسلی شد گفت ای لچهمن
بر تو آفرین باد که عقل کامل داری و در دشواری شریک من میشوی و جان مرا نگاه میداری
میکنی حالا بدان که درین غم چهار روز گذشت که کار اهل مطلب برنمی آید هر پادشاه که ازین
غافل باشد بدوزخ میرود در وقتی نرگهه نام راجه بوده است او کرورها طلایب ها داده گاو
خیرات کرده بغایت راست گفتار و اهل سخاوت بود و در عالم خلق شهرت تمام داشت
یک مرتبه در تیرته پهکر رفته چند کرور ماده گاو به برهمنان داد و انها به کشته آوردند

اتفاقاً در جهان ایام الکمن بنس نامی رکهیشر را ماده گاو با بچه گم شد او جاسوسی ماده گاو گرفته
فقر و فاقه کشیده به کنتهه رسید نزد کسی بشناخت نام گرفته ماده گاو را طلبید او مالک را
نشناخته نزد او آمد اول آن ماده گاو را راجه به الکمن بیس داده بود هر دو باهم برای ماده گا
جنگ کردند دعوی پیش راجه نرگ بردند راجه تا چهار روز از خانه بر نیامد بروز پنجم هر دو را پیش
خود طلبید الکمن بنس رکهیشر که چند روز جور فاقه کشید تاب نیاورده براجه گفت چون
تو در خانه پنهان می مانی بحال اهل مطلب نمی رسی و داد مظلومان نمیدهی بصورت حربا
شده پنهان باش وقتیکه هیزده جگ خواهد گذشت در خانه بسدیو سری کرشن اوتار
خواهد گرفت کشن نام خواهد یافت هرگاه تو او را خواهی دید نجات خواهی یافت راجه
ماده گاو او را داده بانید و خود صورت حربا یافت خانواده رگهونبسی که چون گل نیلوفر ست
راجه های این خاندان برای مطلب دیگران کوشیده اند بلکه خود را در بلا انداخته اند لچهمن
پرسید که برهمن بگناه اندک نفرین سخت کرد راجه دران باب چه فکر کرد و چه نوع گذرانید
رامچندر گفت وقتیکه راجه نفرین رکهیشر یافت باتفاق وزرا و وکلای خود نارد را از کوه
طلبید و دیگر برهمنان بیدخوان جمع کرد بحضور آنها پسر را بر تخت سلطنت نشاند و با وگفت حالا
فکر مرا هیچ مکن و بیرون شهر باغی کلان بساز و همه درخت ها درانجا بنشان و آب حوضی درو
بوده باشد که مدت نفرین برهمن درانجا بسر برم انچه او گفت همه تیار کردند تا راجه صورت حربا
گرفته دران باغ اقامت ورزید دیگر حقیقت راجه نیم بشنو که از اولاد راجه اچهاک ست اچهاک را
دوازده پسر تولد یافتند از انجمله پور نامی در شهر گوتم دیس سکونت گرفت پسر دوم گوتم نام
یافت یکی را نیم نام کردند او راجه کلان شد برای آسودگی تیران جگ شروع کرد بهرگ
و بسشٹ و اتر و انگرا برای انیکار طلبید بسشٹ گفت اول مرا انید طلبیده بدانجا میروم
چون او نیامد راجه نیم پیش گوتم رکهه رفت باتفاق گوتم جگ آغاز کرد ده هزار سال میعاد جگ
قرار دادند گوتم رکهه جگ راجه میکرد پنجهزار سال بگذشت که بسشٹ در پانصد سال جگ اندر

باتمام رسانده در جگ راجه نمیم حاضر شد از روز راجه نمیم در خواب بود از بسشت ملاقات نکرد
بسشت در قهر آمد و گفت چون تو حرمت مرا نگاه نداشتی مرا دیده خود را پنهان داشتی منکه
پروهت تو بوده ام مرا گذاشته برای جگ برهمن دیگر طلبیدی از پاک پروردگار آن
میخواهم که تو دیوانه شوی همانوقت راجه نمیم از خواب بیدار شد نفرین بسشت شنیده
در غضب شد گفت ای بسشت تامل نکردی در خواب که بی اختیار بودم هیچ نیندیشیدی
و نفرین ناحق دادی تو هم مثل من دیوانه خواهی شد این قالب را گذاشته بقالب دیگر
بیا گردی هر دو باهم نفرین کردند هر دو دیوانه شدند بسشت نزد برهما رفت حقیقت
نفرین راجه نمیم ظاهر کرده گفت حالا بفرما تا چه طور از این نفرین خلاص شوم برهما گفت
تو پیش مترابرن برو در بدن او باش چون راجه نمیم راج رکهه است نفرین او بر نمیگردد چون تو
اجونی هستی یعنی از رحم مادر تولد نداری حالا هم تولد تو نمیشود در قالب مترابرن نفرین او
بگذرانی بسشت پیش مترابرن روان شد بدریای شیر رفت در انجا مترابرن را دید روح
بسشت در قالب مترابرن در آمد بدین اثنا اوربسی نام اپسره همراه چندین هزار اپسره ها
دران دریا آمده بازی میکرد و در انجا برن هم رسید برن باو گفت مرا قبول کن اوربسی گفت
اول مرا مترا خواسته است برن گفت مرا غلبهٔ شهوت بسیار شده از منهم هم آغوشی نما
آب منی را در کوزه خواهم انداخت اوربسی قبول کرد با او صحبت داشت و آب منی را
در کوزه انداخت اوربسی از صحبت او فارغ شده نزد مترا آمد مترا او را دیده در قهر شد گفت
تو اول مرا خواستی با من صحبت نداشتی ترا نفرین میکنم که تو در صورت آدم پیدا شوی
پسر بده شوهر تو خواهد شد بعد لچمن پرسید حالا بگو که بان هر دو تنها چگونه بصورت اصلی خود شدند
سری رامچند گفت آب منی برن که در کوزه گذاشته بودند از ان پسری بر آمد انرا اگست
نام افتاد در معنی این اگست و بسشت از نطفه برن هست که از نفرین راجه نمیم
راج که صورت گرفته تفصیل این حکایت در مهابهارت بسیار است سری رامچند میفرمودند

ای لچھمن حالا حقیقت راجه نیمی بشنو که از گوتم رکهه جگ خود را به اتمام رساند خیرات اندازه بجواهر و خوشبوها و ماده گاو دان به برهمنان داد و آن قالب را گذاشت دیوتها نزد قالب مرده او آمده گفتند چه میخواهی بخواه روح راجه نیمی از آن قالب مرده جواب داد من آن میخواهم که در جمیع اجسام بصورت باد همیشه در چشم باشم نام من نمیهه بوده باشد دیوتها سخن او را آمین گفتند و بمکان خود باز رفتند بعد از آن برهمنان و دیگر بزرگان گرد بدن مرده او جمع شدند بدن او را مالیدند از آن پسری برآمد او را متهن نام نهادند شهر متهلا را او آباد ساخت و راجه جنک حاکم متهلا از اولاد او ست باز لچھمن پرسید که نیمی راجه چهتری بود و بسشٹ برهمن چهتری را لازم است که خدمت برهمن نماید چرا او را نفرین کرد برهمن را حیران ساخت سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که در وقت غضب آدم را کجا ضبط دم میشود حالا حقیقت راجه ججات بشنو راجه نهوکهه را پسری بود ججات نام داشت او دو زن صاحب جمال خواست یکی دختر شکر دیوجانی نام دومی سرمشٹا نام دختر وربپروا دیت بود از سرمشٹا پسری بوجود آمد پورو نام یافت همیشه خورش پوشش و خورش خورمی بود و از دیوجانی جدو نام پسری تولد شد از مادر گفت من از نسل سرگ هستم راجه چرا [illegible] عزت و حرمت ندارد پسری را که از نسل دیت پیدا شده [illegible] می آید درد ترا نمیتوانم برداشت کرد خود را می کشم دیوجانی سخن پسر شنیده [illegible] پدر شکر دریافت که دیوجانی مرا طلبیده است همان ساعت نزد دختر آمد و گفت چه میخواهی بخواه تا آرزوی ترا برآرم دیوجانی گریه کرد و گفت [illegible] وصلی خود نمیتوانم شنید شکر [illegible] در غم وصلی رنجور دیده در قهر آمد و گفت ای راجه ججات [illegible] آن میخواهم که زود خوبی جوانی از تو بدر رود و حالت پیری [illegible] ترا لاحق شود شکر راجه ججات را نفرین کرده بمکان خود رفت راجه ججات هم [illegible] پیری [illegible] شد راجه ججات پسر کلان خود جدو را طلبید و گفت هنوز دل من از صحبت زنان سیر نشده [illegible] لذت سیر شوم جوانی خود را بمن بده و این ضعف و پیری از من تو بگیر جدو [illegible] گفت برای حظ نفسانی و صحبت زنان که جوانی از من میخواهی نمیدهم [illegible] جوانی

یا زنان صحبت خواهی داشت من گنهگار خواهم شد پورنامی پسر تو که از نسل شرمشت ست و تو او را
دوست هم بسیار داری این جوانی از او بخواه و ضعف و پیری را با او بده راجه ججات در قهر شد
گفت ای پسر تو در خانواده خود کلان تر باش اما اولاد تو سلطنت نخواهد کرد چراکه حکم پدر را
پسر بر نمیتواند گردانید بعد از آن به پور پسر خرد گفت این پیری از من بگیر و جوانی خود به من ده
پور گفت زهی طالع و سعادت پسران که پدر از او جوانی بخواهد در حال پور جوانی خود به پدر
داد و پیری از او گرفت چون ججات جوان شد دیویانی و شرمشتا را گرفته در باغها و کوهها و جزایر
دریا رفته عیش و عشرت میکرد هزاران سال بدین منوال گذرانید آخر دید که حرص دنیا کم نمیگردد
جوانی را به پور واپس داد و پیری از او گرفت به پور دعا کرد و گفت چون تو گفته مرا قبول داشتی
از پاک پروردگار آن میخواهم که اولاد تو همیشه صاحب سلطنت باشند از دعای راجه ججات
اولاد همه راجهای کلان شدند و این کاشی راج از نسل او ست و دیگر اولاد او بسیار هستند
و جدو را هم اولاد بسیار شد بعد از آن آنها هم صاحب دولت شدند از نصیحت ترا میگویم
هرگاه سگریان زهد و عبادت در وقت قهر تحمل نتوانست کرد مراتب و اماوی ضبط نکرده نفرین داد
تا راجه ججات پیر رسد غصه و غضب بلائی ست که آدم و ان بی اختیار میشود تحمل نمیتواند کرد
هم کسی ست که در خشم و غضب خود ضبط تواند داشت از نصیحت همیشه نگاه میباید داشت
کمن وزرا شنودند بدین نصیحت را بگوش دل باشند همین سخن شب تا آخر رسید صبح صادق
بدمید سری رامچندر از ضروریات دائمی فارغ شدند در دیوان عدالت فرمودند لچهمن و بهرت
و دیگر وزرا و وکلا حاضر شدند به لچهمن فرمودند که خبر اهل مطالب بگیر لچهمن بیرون آمد از اطراف
و سکنه شهر پرسید کسی هست که مراد او برآید همه گفتند در عهد خلافت سری رامچندر هیچ کس
دردمند نیست که کسی بر کسی زور نمیتواند کرد و ظلم هم در این شهر نمیشود نمی آید در عهد خلافت
ایشان کسی نمرده همه به قدر عمر زندگانی دارند لچهمن همان قسم در خدمت سری رامچندر عرض
رسانید همه را خشنود ساخت بعد ساعتی باز سری رامچندر فرمودند که خبر در خود بگیر لچهمن

باز بیرون آمد سگی فریاد میکند از دو پای استاده است لچهمن پرسید چه مطلب داری سگ گفت
من در پناه سری رامچندر آمده ام هر چند تمام عالم در پناه ایشان هستند منهم در پناه ایشان آمدم
لچهمن گفت اندرون بیا و حال خود را بگو سگ گفت مجلس برهمنان و راجها حکم آتش دارد در آنجا
مردم رذیل راه ندارند بادشاه همیشه زور آور است راجه را مثل آتش سوزان و جم و برن و کبیر
و اندر و چندر با قصور باید کرد و در ساعتی پر غضب و بر رحم میشوند لچهمن حقیقت سگ را بسری رامچندر
به تفصیل بیان کرد سری رامچندر او را بحضور طلبید همین که سگ اندرون آمد نظر بر سری رامچندر
افتاد او در سجده بجا آورد راجه سری رامچندر تبسم کرد و از و پرسید چه مطلب داری سگ گفت
ای مهاراجه شما آفریدگار و کشندهٔ عالم هستند اگر پس در خواب باشد و راجه بیدار از و کار تمام
عالم بر می آید راجه هرگاه بر رعایا بچشم غضب ببیند عالم ویران شود راجه همانست که نیت او بخیر
باشد چنانچه برابر شما کسی راجه نیک نیست و نشده است راجه بفرمود مطلب خود را بگو
باز سگ گفت راجه نیک نیت همه میداند و برابر نگاهبانی رعایا دیگر صفات حمیده نیست
و راجه نیک نیت عالم را در پناه خود جا میدهد هر کسی را بد میگوید ای راجه سری رامچندر نیک نیت
برهمن گدائی مرا آزار داده است من گناه او نکرده ام چوبداران بحکم سری رامچندر آن برهمن را
حاضر آوردند سری رامچندر از و پرسید که سگ بیگناه را چرا آزار دادی برهمن در اختیار غضب
نمیباشد و برابر فرو خوردن غضب برهمن را عبادت کلان خواهد بود برهمن را همین غضب
دشمن جان او است اهل غضب در هیچ شمار نیست برهمن را باید که از دل و عمل و زبان و چشم
غضب نکند آن برهمن که سرب سده نام داشت در خدمت سری رامچندر عرض کرد که تمام
روز حیران و سرگردان شده گدائی کردم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی گردیده از بی قراری بخانه
میرفتم این سگ سر راه نشسته بود چون بر جا نذار گذشتن گناه عظیم است ازین راه در خواست
کردم و هر چند با این گفتم که از راه برخیز بر نخاست از غایت تشنگی و گرسنگی تحمل نکردم این را
چوب زدم حالا هر چه عدالت شما اقتضا فرماید در حق من بکنید که از عذاب دوزخ خلاص شوم

سری رامچندر را از بهشت و بهرگ و اتر و کیت حاضران مجلس پرسید که برهمن از چه سبب سگ را
آزرده است و بسبب چه باید کرد همه عرض کردند که برهمن را قصاص کسی نباید زد شما ذات اشرف مستقیم
و آفریدگار و پروردگار هر سه عالم اید در دل سنجید هر چه مناسب دانید بکنید درین سخن سگ عرض کرد
که اگر برمن مهربان هستی آرزوی مرا برآرید این برهمن را بولایت کالنجر بفرستید در انجا مکان
مهادیوجی نیل کنتهه است این را مجاور نیل کنتهه بکنید سری رامچندر همچنان کرد او را رخت و حشم
و سواری فیل داده روانه کالنجر ساخت برهمن بخدمت مجاوری نیل کنتهه یافته خوشدل روان شد
حاضران مجلس از راجه سری رامچندر گفتند که این برهمن خوب سزا یافت که بر فیل سوار شده
مجاور مکان مهادیوجی گشت سری رامچندر تبسم کردند که این را سگ به تفصیل باشما خواهد گفت
سگ میگوید که در جنم سابق در کالنجر می ماندم خدمت مهادیوجی نیل کنتهه میکردم هر برهمنی و درویشی
که در انجا می آمد خدمت او بجا می آوردم و آن هر اشیای خوردنی که مهادیوجی می آوردند تنها
میخوردم و ازین جهت درین جنم سگ شدم آن برهمن از غایت حرص تا ال نیک و بد نکرده
هر چه در انجا خواهد یافت خواهد خورد با هفت پشت خود بدوزخ خواهد رفت پس هیچ کسی را مجاور
مهادیوجی نکنند و نا نید و برهمن و زن و مرد و طفل غنی و غریب هر کس پوجای مهادیوجی بخاطر آرد
دوزخی گردد حاضران مجلس سگ این را گفت و از انجا برآمده بکاشی رفت چند سال عبادت کرد
خود را در وقت آخر در آتش سوخت در مجلس راجه سری رامچندر این سخنان صعوبت آمیز ذکر میشد
که همیشه از کنار دریای جمنا آمدند رشیان را استقبال کرده آوردند و پرستش آنها نمودند و گوید
خیرات نمودند و بعد نشاندند همیشه از این خدمت بسیار خوشنود شدند میوه جنگلی که نفایس
و خوش طعم بود آورده بودند به سری رامچندر دادند و آب تیرتهی جایکه گنگا و جمنا و سرستی ملحق
شده است بساندند سری رامچندر به شیرین زبانی از آنها گفت ای طالع فرخنده رشیان که شما
دیدار خود دادید به کار چه آمده اید شما بفرمایید که راجه با سلطنت محض برای برآمدن کار برهمنان میکنند
هر چه بفرمایید زود بجا آرم رکهیشران خوشنود شدند هر دو دست برداشته راجه را دعای خیر کردند

وگفتند که شما دور کننده غم دیگران هستید از جمیع ترسها پناه میدهید میدانم که از شما آرزوی من انجام
خواهد بر آمد ای راجه دَرَهست گفتاری و عبادت برابر شما کسی نیست و کسی که از قدیم قدیم‌تر است
یقین بهشت و بهگوان توئی حالا از من بشنو که در ایام ست جگ مدهو نامی دیتا پیدا شد که
در سخاوت و زبان آوری و دانش و شجاعت و اعمال خیر عدیل خود نداشت لهذا عبادت
مهادیو اختیار کرد تا آنکه مهادیوجی بر و ظاهر شده گفت هرچه آرزو داری بطلب تا ترا بدهم
مدهو گفت پسری میخواهم که تمام عالم از و بترسد و حربه مرا بده که از زور آن بر عالم غالب آیم
مهادیوجی برای پسر دعا کرد و یک ترسول از حربه خود باو داد و گفت تا این ترسول بدست
کسی باشد مغلوب نخواهد شد اگر ای پسر تو هم این ترسول را خواهد در دست داشت از دشمن
مغلوب نخواهد شد مدهو از مهادیوجی دعا یافته بخانه خود آمد پرستش آن ترسول مهادیوجی میکرد
پوهپ کیروا نامی دختر سوماتی راچس را که قبل ازین بزور آورده بود و راون برای خلاصی او
میخواست با مدهو جنگ کرد آخر صلح درمیان آمد او را خاتون خود کرد از و پسری پیدا شد
لون نام یافت حالا بجای پدر راجه شده است نهایت ظالم ست مردم را آزار میدهد و آدم را
میخورد و هر جا گاو و برهمن را می بیند او را میکشد زور و قوت بسیار دارد و ولایت مدهوبن
در تصرف دوست ده هزار آدم هر روز میخورد از گاو میش و خوک و آدم هر روز یک هزار میخورد
و کسی را حریف خود نمیداند چنانچه راون را کشتید آنرا هم بکشید راجه رامچندر آنها را تسلی
داده با برادران گفت کیست که بکشتن لون خواهد رفت بهرته برخاست سری رامچندر گفت
ای بهرته هر قدر محنت و رنج که در جنگل من کشیدم تو در خانه کشیدی ترا رفتن نمیدهم لچهمن برخاست
کشتن لون بر خود گرفت سری رامچندر گفت شما هم در جنگ راون محنت بسیار کشیده اید
بعد ازان ستر گهن برخاست و گفت این خدمت بمن بفرما من ستر یعنی دشمن را گهن یعنی زدن
نام ستر گهن دارم سری رامچندر التماس او را قبول کرد بر سر او بوسه داد و گفت برو لون را بکش
حکومت آنجا بتو دادم آن ملک را بتصرف خود درآر بفراغ خاطر سلطنت آنجا بکن ستر گهن گفت

بحضور برادر کلان ما را سلطنت نمی رسد سری رامچندر گفت او را در دل سلطنت ملکی قرار داده ام
بعد چند روز خواهی شنید حکم شد که رکهیشران فراهم آیند ستر گهن را تقرر عهد سلطنت مدهوبن که حالا متهرا
اشتهار دارد دهیم چنانچه بسشت و دیگر رکهیشران و راجه های اطراف جمع آمدند و اوزیمه ضروری
همه مهیا ساختند برهمنان بید منتر خواندند ستر گهن را قشقه خلافت مدهوبن کشیدند سری رامچندر
ستر گهن را در بغل گرفت و یک تیر از ترکش خود بدو داد و گفت از همین تیر مدهو کیتهب کشته شده اند
این تیر را مهادیو جی ساخته عالم ازین میترسد و منهم راون را ازین تیر کشته ام و باز فیلان مست
صد فیل و از چیده مهار تهیان چهار هزار سوار دو هزار رتهه سوار و ده هزار اشرفی باو همراه داده
رخصت کرد ستر گهن شمار سری رامچندر سه مرتبه گردیده رخصت شد از آنجا بخدمت کوشلیا و کیکیی
و سومترا مادر خود رسانید آداب بجا آورده دعای خیر ازینها گرفته برادران را هم تعظیم کرده همراه
رکهیشران کنار جمنا روان شد منزل سوم متصل مکان بالمیک رکهیشر رسیدند بالمیک
ستر گهن را دیده لوازم مهمانداری از نغ و بار جنگلی بجا آورد ستر گهن همه به خوشی تمام نوش جان کرده
و از بالمیک پرسید که این مکان قدیم از کیست و چه نام دارد بالمیک گفت از بزرگان شما شیوداس
نام داشت یک مرتبه بشکار رفته در جنگل [illegible] راچهس بصورت شیر برآمده جانوران را میخورد [illegible]
همه جانوران آن جنگل را خورده شیوداس در غضب آمده [illegible] راچهس [illegible] را کشت و دیگر [illegible]
میگفت برادر ما [illegible] منهم ترا خراب خواهم کرد [illegible] راجه شیوداس نزد بسشت آمد باتفاق [illegible]
[illegible] تا مدت [illegible] که [illegible] شد [illegible] آن راچهس [illegible]
بسشت [illegible] گوشت پخته [illegible]
راجه [illegible] بسشت [illegible] گوشت گوسفند [illegible]
تیار [illegible] گوشت [illegible] آن راچهس [illegible] آمده [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] گوسفند پخته [illegible] راجه آن [illegible] نزد بسشت حاضر آورد بسشت [illegible] گفت
چون تو مرا گوشت آدم [illegible] پیش من آوردی [illegible] که تو [illegible] راچهس [illegible]

که آن راجه پس دعا کرده گوشت آدم پخته داده ازمن گناهی بوقوع نیامده در غضب آمد آب
بدست گرفته و افسون خوانده خواست تا بسشٹ را نفرین کند مهیتی نام زنش مانع آمد
گفت این بسشٹ پیر و مرشد تمام خانوادهٔ شماست و رکهیشر مرتاض ست این نفرین مکن
راجه سخن زنش قبول داشته او را نفرین نکرد آب افسون خوانده را برپای خود انداخت کلماکهپاد نامی
ازان پیدا شد او راجسری بنام متر سهٔ ا تولد گردید این ملک ازوست این حقیقت گفته سترگهن را
در دیوانخانه خود فرود آورد چنانچه سترگهن درانجا آرام گرفت همانوقت سیتا دو پسر زائید بغایت
حسن و جمال بالمیک رکهیشر که دو علف مسمی به کس و لو در دست داشت همانرا گرفته بر سر
پسران آمد اول از کس پسر کلان را افسون خوانده آب پاشید و دعای خیر کرد آنرا کس نام نهاد
و از علف دوم دیگری را آب پاشید و دعا نموده نامش لو مقرر ساخت در هنگام تولد پسران
انچه آئین ملت بود نام سری رامچندر و سیتا گرفته سرزد کردند در رسمیات بجا آوردند سترگهن
این نوید شنیده در جامه نمی گنجید و از کسی چیزی نه پرسید صباحی با دل خورم و شادان
با رکهیشران روان شد بکنارهٔ جمنا رسید آن شب همانجا گذرانید پگاه آن از انجا هم روان
گردیده در راه از رکهیشران پرسید که ما را با لون جنگ باید کرد بگوئید که زور و قوت او تا کجاست
آنها گفتند لون یک ترسول مهادیوجی بدست دارد و دیگر هم زور و قوت او را بشنو در وقتی
جونباس نامی راجه ولایت اوده بود او راجسری شد ماندهاتا نام که بعد از پدر بادشاه هفت کشور
گردید ملک [illegible] شکست و در دنیا هیچ ملکی نماند که او متصرف نه آورد یک مرتبه باندر لوک
رفت [illegible] نصف مملکت خود میداد ماندهاتا تمام ولایت او می طلبید آخر اندر باتفاق اندرانی
[illegible] گفت ای [illegible] شما شده ام این اندرلوک از شماست اما ضابطه آنست هر که
تمام [illegible] بادشاهی اندرلوک بکند لون پسر مدهو را شما تا حال زبون نکرده
[illegible] زبون [illegible] بعد ازان اندرلوک را بگیر ماندهاتا آنرا شنیده
بجنگ لون آمد [illegible] سپ و پیاده با خود بسیار داشت لون هم مقابل او شد

شول مهادیوجی را گرد سر گردانیده چنان بر لشکرش انداخت که ماندهاتا با سایر لشکریان خود کشته شد
کسی را که راون نتوانست کشتن لون بیک ضرب شول با خاک برابر ساخت حالا فکری باید کرد
هرگاه لون برای سیر و شکار بیرون آید شهر او را محاصره باید نمود که او از شکار بخانه نتواند در آمد
و اگر بخانه رفته شول بدست خواهد گرفت بر وی فتح یافتن محال خواهد بود ستر گهن سخنان پسندیده
از رکهیشان شنیده بسرعت تمام تر روان شد در هفت روز بجوالی شهر رسید در وقتی که لون
بشکار رفته بود شهر را محاصره کرد چون لون جانوران بسیار از قبیل کرگدن و خوک و آهو
و گاو وحشی شکار کرده بخانه می آورد بکنار شهر رسیده دید که فوج کلانی استاده است از ستر گهن
پرسید کیستی وی گفت من ستر گهن نام دارم پسر راجه جسرت برادر خورد سری رامچند هستم میخواهم
که با تو جنگ کنم لون گفت سری رامچند در لنکا راون تقامی مرا کشته است امروز ترا کشته
خون انتقامی خود بگیرم درخت کلانی از بیخ بر کنده بر ستر گهن زد ستر گهن آنرا در راه چند پاره ساخت
باز لون درخت دیگر انداخت ستر گهن او را هم برید لون مرتبه سوم درخت کلانی چنان انداخت
که ستر گهن خورده بیهوش بر زمین افتاد لون او را مرده پنداشته درون خانه رفت در خوردن
جانوران شکاری مشغول شد شول بدست نگرفت رکهیشران آنگاه ستر گهن بهوش آمده تا [illegible]
آن تیر [illegible] سری رامچند [illegible] خاصیت آن تیر [illegible] آتش می برآمد [illegible]
خوف [illegible] رکهیشان [illegible] گفتند [illegible]
آواز [illegible] سری رامچند گفت [illegible]
[illegible] ستر گهن [illegible] چون [illegible]
گفتند [illegible] لون کشته خواهد شد
[illegible]
لون آمد [illegible] شول را بدست نگرفته [illegible] کشته [illegible]
در تیر [illegible] بدست ستر گهن [illegible] لون از تن جدا شد شول بمهادیوجی

از خانه لون برآمده بحضور جمیع حاضران نزد مهادیوجی رفت دیوتها و جهان و گندهربان آمده
بازوی سترگهن را پرستش کردند و عقد گلها برو نثار ساختند بآسمان دندبهی نواختند عالم
از ظلم او نجات یافته همه با تعریف سترگهن میکردند دیوتها ازو گفتند که چیزی از من بخواه
سترگهن گفت آن میخواهم که این شهر بغایت آبادان شود و رونق و خوبی این هرگز
کم نگردد دیوتها آمین کردند و رفتند سترگهن ساعت سعید اختیار کرده فرمود تا شهر را آئین بندی
کردند کوچه و بازار صاف ساختند گلاب و صندل و عنبر افشاندند ماه جبینان سروقد از لباس
فاخره و زیورهای نفیس خودها آراسته بدیدن او برآمدند سترگهن دران ساعت نیک داخل شهر
شد خیرات بسیار به فقرا و برهمنان داد و برهمنان بید میخواندند سترگهن را دعای خیر میکردند
سترگهن ظالمان اندیار همه را کشته صلای عدل و کرم درداد با رعایا و جمهور سکنه آنجا چنان
سلوک و مهربانی کرد که در آبادی و خوبی و رونق برابر اندرلوک شد سترگهن بفرمود تا عمارات عالی
برای او آراستند اکثر جاها نهارا از زر و جواهر آبدار چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید رعایا
و سوداگران و امیران و برهمنان همه آسوده حال شده هر یکی عمارت عالی از سنگ و خشت
و زر و جواهر چنان آراستند و بیرقها بر آنها استاده کردند و کلس طلا مرصع کاربران نشاندند که
با آفتاب همراز بود نواحی شهر اکثر جا باغات و نشیمن ها و معبد بکنار جمنا و اطراف دیگر بسیار
ساختند حوضها و باولی ها بر شارع راه درست کردند تا مردم مسافر آرام باشند و رکهیشران
و تپسیان از اطراف آمده بآنجا اقامت گرفتند و راس جوگ مینمودند بفضل پروردگار رونق طرفه یافت
سترگهن بیت همگنان بخیر بود ظلم و فساد و مردم آزاری و بدنهادی و خصومت و عداوت نمانده
و ناتوان بینی و دیگر عمل های زشت از آنجا برخاست بعد از آن سترگهن بفرمود که به کنار
جمنا عمارت عالی بسازند تا صورت مهابا راه در آنجا قائم کرده آید چنانچه حقیقت آمدن صورت
مهابا راه به متهرا در باراه بران تفصیل انهماج یافته است درینجا برخی از آن برای دریافت
حقیقت نوشته می آید که پرتهی یعنی زمین از مهابا راه پرسید که چگونه شما از آنجا به متهرا رفتید

مهابارہ گفت از مدت بسیار یک صورت من مهاراجہ اندر لوک می بود اندر و دیگر دیوتها در آنجا
پرستش مرا میکردند چون راون از دعای برهما تمام عالم مسخر ساخت به اندر لوک هم رفت
اندر از شهر برآمده با او جنگ بسیار کرد آخر اسیر او شد راون القصه تاراج شهر اندر دون
آبادی آمده در خانه اندر صورت مرا دیده خواست که مرا بردارد مرتبه اول در وقت برداشتن
لرزه در اندامش افتاد مرا بگذاشت باز دعای برهما یاد آورده مرا برداشته بلنکا آورده هرچند
باعتقاد خود هر روز خدمت و پرستش من بسیار میکرد اما مرا خوش نمی آمد بسبب بد ذاتی او
من از و بقهر آمدم در اوده بخانه راجه جسرت با چهار برادر بصورت سری رامچندر برآمدم با سیتا
و لچهمن به بهانه حکم پدر بقصد کشتن راون از شهر بجنگل رسیدم اتفاقا راون سیتا را فریب داده
به لنکا برد من بصورت سری رامچندر و لچهمن لشکر میمونان فراهم آورده به لنکا رسیده راون را
با تمام خویشاوندان او بجان کشتم و آن صورت مهابارہ را با خود بردم در آنجا هم خدمت من
میکردند وقتیکه سترگهن که برادر من بوده است بکشتن لون روان شد آن صورت مهابارہ
را از سری رامچندر برادر کلان خود گرفته به متهرا با خود برد چون بحکم سترگهن آن عمارت عالی
از زر و جواهر آراستند مرا در آنجا قائم نمود این بزرگی تیرتهه متهرا از برکت قدوم میمنت لزوم من است
القصه بحکم سترگهن عمارت عالی مرتب شد بعد از آن سترگهن جمیع برهمنان [illegible]
و اکابران آن دیار طلبیده موافق بید و شاستر صورت مهابارہ را در [illegible]
و چند برهمن فاضل و عابد برای پرستش دایمی مقرر داشت و وظیفه [illegible]
و خود هم هر روز پرستش آن صورت از دهوپ و دیپ و صندل و دیگر کاه و نیبید و پھول
میکرد چنانچه سترگهن دوازده سال بعیش و خورمی بعدل و داد در آن شهر بسر برد بعد از آن
بخاطرش رسید که حالا قدم مبارک سری رامچندر را باید دید بجهت ریاست [illegible]
نائب را با لشکر بسیار گذاشته خود از متهرا عرف مدهوپن بعزم ملازمت سری رامچندر [illegible]
طی منازل کرده در چند روز بمکان بالمیک رسیده بعشرت او ملاقات کرده و از میوه جنگلی مهمانی او

و در خانه خود فرود آورده و تعریف او بسیار گفت که شما لون را کشته نیک نامی حاصل کردید
رکهیشران و دیوتها را خشنود ساختید و من از شما بسیار راضی شدم هزار آفرین بر دست و بازوی
تو باد بالمیک از غایت خورسندی دست او را گرفته بوسید و تمام لشکر او را ضیافت کرد و حقیقت
سری رامچندر را که کتاب راماین تصنیف کرده بود دختر نواخته بشیرین زبانی و خوش الحانی تمام
شب بحضور سترگهن خواند آن شب بخوشی و خورمی گذرانید سترگهن از شنیدن آن سیر نمی شد
بازمی پرسید بالمیک هم باو به تکرار گفت چون صباح شد سترگهن گفت اراده دارم که سری رامچندر را
به بینم از تو رخصت میخواهم رکهیشر او را اجازت داد تا سترگهن از انجا روان شد در اندک زمان
طی منازل نموده بایوده رسیده دید که رعایا همه آسوده حال هستند همه بخیر و عبادت اشتغال دارند
از صفات سری رامچندر رطب اللسان هستند از اوصاف حمیده سری رامچندر همه جا مذکور است
سترگهن از انجا بدر دولتخانه سری رامچندر در آمده در پای مبارک افتاد و جبین نیاز بر خاک مالید
و گفت از اقبال بی زوال تو لون را کشتم و حفظ و حراست رعایا کردم و شهر را آباد ساختم و صورت
مهابا راه را در انجا قائم نمودم بسایه مکرمت تو نوعی عدالت گستری شده که شیر و گوسفند
یکجا آب میخورد چون دل از فرقت پای مبارک تو تسکین نداشت بدیدار تو آمدم چنانکه بی مادر
بچه نمی تواند ماند من بی تو جدا نمیتوانم گذرانید سری رامچندر سر او را بدوشت رخی او را بوسیده
دعای خیر کرد و گفت شهر را خالی نباید گذاشت بادشاهان را از عدالت و رعیت پروری دیگر
عبادت کلان نیست پنج روز انجا مانده باز بولایت خود برو سترگهن از انجا برآمد بهرتهه و لچهمن
و کوشلیا و کیکئی و سومترا را دید دعای خیر از همه حاصل کرد پنج روز بدیدار برادران و مادران
و بهشت بخوشی گذرانید روز ششم سری رامچندر او را رخصت داد و از فیل و رتهه و اسپان اصیل
بسیار با مرحمت فرمود سترگهن پای سری رامچندر بوسیده از مادران و برادران رخصت شده
روان گردید بهرتهه و لچهمن قدری راه باو رفتند آخر سترگهن ایشان را رخصت داد و در پای ایشان
افتاد بعد از ان از انجا عازم متهرا شد طی منازل نموده به متهرا رسید به رعیت پروری پرداخت

بهر تقدیر لچهمن نزد سری رامچند آمده در دیوان عام مجرا و سلام سرفرازی یافته عرض نمود برهمنی در و دوری نشسته
برهمنی بدن خود پسری مرده در کنار برداشته نزد سری رامچندر آمده و طلب گرد و داد غم فرزند مینماید
و میگفت نمیدانم ازین قوم چه قصور گشته خواهد یافت در عهد سلطنت کلی کوتاه عمر نشده روزی
مرده این طفل پنج ساله چرا مرده از من چیزی گناه و خطا نشده شاید باعمال قبیح شما مرده است
چنانکه شما بگناه و ستمها از تمامت عهد گردید بدشاهان که کار بد میکنند عذاب آن بر سر رعایای ضعیف
لی تمرد چون گناه نازنده میشود انقدر میگفت و میگریست سری رامچندر این را شنیده فرمودند
که بسشت و نجیره را طلبید چنانچه بسشت و مارکنده و مدگل و کسپ و جابک بلک و بامدیو
و گوتم و نارد آمده حاضر شدند برهمن باز بحضور ایشان فریاد کرد که همین ساعت چرا پسر من مرد
سبب مردن او چیست سری رامچند و دیگر حاضران همه می شنیدند تا نارد در طاعت سری
رامچند عرض کرد سبب این را از من بشنو که در ست جگ فقط برهمن را عبادت کردن
گفته اند بدیگری جائز نیست و در ترتیا چهتری هم منضم عبادت رخصت کرده در جگ
سه حصه نیکوکاری و یک حصه بدی نیست و در دواپر دو حصه نیکوکاری و دو حصه بدی
بیس را عبادت کردن گفته اند و در کلجگ سودر هم اگر عبادت بکنند درست بر همه برنا
بوی که عبادت نمایند درست جگ و ترتیا و دواپر سودر را نشاید عبادت کردن نهیب است
منع کرده اند درین ملک از سودر تعلق تعاهد خود عبادت کند [illegible]
در عهد تو کسی از اعمال نیک و بد شکنند [illegible] نمیدانم کسی سودر
عبادت میکند ما حیله باید که تحقیق کنند [illegible] عبادت [illegible] تحقیق شود
میشود و عذاب او بر گردن رعایای افتد معلوم میشود که ازان عذاب پسر این برهمن [illegible]
شما این را تحقیق کنید و سودر را بدید ارشما نجات خواهد یافت سری رامچندر سخن نارد شنیدند
تسلی برهمن کرده گفت که طفل مرده را در تیل نگاه دارند تا من [illegible] تجلی خوشبو
طلبیده و آن طفل را بجسب طور داشتند و پکهپک نام هوائی کبیر را یاد فرمودند و حال او

حاضر شد سری رامچندر تیر و کمان و شمشیر با خود گرفته بر وی سوار شدند تا او به هوا روان شد اطراف
مشرق و جنوب سیر کرده بطرف شمال بالای کوهی رسیدند دیدند که یک سودر سر در پا بالا کرده
و سرنگون شده در عبادت پاک پروردگار اشتغال دارد سری رامچندر از او پرسید تو کیستی و چه
نام داری سودر سری رامچندر را شناخت برخاست و سجدهٔ بندگی بجا آورد و مطلب خود یافته
دانست عرض کرد که من از اولاد سودر هستم و سنبوک نام دارم بقصد آنکه از بدن آدم برآمده
دیوتا شوم عبادت میکنم زهی طالع من که جستم و بسیار یافتم بدان دیوته وقتیکه ترا دیدم یافتم
حالا نعمت نجات ابدی هم من حاصل شد که از تصدیعات جنم جنمانتر خلاص گردیدم سری
رامچندر سخنان او شنیده از شمشیر سر او بریدند و آئین بید و شاستر که در ست جگ و ترتیا
و دواپر سودر را عبادت منع کرده اند برجا داشتند و از کشتن دست مبارک سری رامچندر
سودر هم نجات ابدی یافت و آنجا تیرتهه کلانی باسم دهوت پاپ قرار یافت اندر و دیگر دیوتها
آمده تعریف خواندند و گل نثار کردند و گفتند که بزرگی شما تا کجا بگوییم که آئین بید و شاستر و هم
پاس مراتب ارادت و بهگت هر دو بحال داشتند حالا هرچه بفرمائی بجا آریم سری رامچندر گفت
اگر از من خوشنود هستید آن طفل مرده را زنده گردانید آنها گفتند همین که شما اینجا آمدید و سر سودر
بریدید پسر برهمن زنده شد بخاطر برهمن شما سودر را کشتید و روی او را دیدید و تا اینجا تصدیع
کشیدید سری رامچندر سخنان دیوتها شنیده عازم اوده شدند در دامن کوهی جنگلی دیدند
که درختان پر گل بسیار بودند و دریائی همانجا جاری بود جانوران چرنده و پرنده آنجا خانه و آشیانه
داشتند یک بوم با کرکس جنگ میکرد جائیکه بوم آشیانه ساخته آنرا کرکس بزور میگرفت
هر دو باهم از جنگل در پر و منقار پرخاش نمودند سری رامچندر را دیده هر دو آمده فریاد کردند
اول کرکس گفت شما پادشاه هر سه عالم هستید بداد ما برسید ما هر دو طالعمند بودیم که شما بسر مایان
رسیدید و شما در عدالت یکتای زمان هستید و در تحمل دریا و در بخشایش مثل زمین و گران گفت
و نور بشرهٔ مبارک شما از آفتاب و ماهتاب تابان تر است این بوم بر من تعدی میکند آشیانه ام

میگذارد چون گرگس دعوی خود تمام گفت بوم عرض کرد ای سری رامچندر ما بندهٔ کمترین آفتاب بابا
شما بزرگ کرده اید بشن و نه این شما هستند برای خاطر سدهان اوتار گرفته اید آفریدگار
و پیدا کن عالم توئی تیزی شما از آتش سوزان تر است شما اید که به هر سر موی بدن شما هزاران
برهماندست شما اید که هر سه عالم پیدا میکنید پرورش مینمائید باز او را فنا میسازید دشمن
و دوست هیچ نزد شما برابر است انچه راستی ست در حق ما بفرمائید ای سری رامچندر کس بیکسان
توئی و عاجز نواز توئی هر کس در پناه تو می آید از جمله آفات نجات می یابد این گرگس بر من
ظلم میکند و خانه مرا بزور میگیرد سری رامچندر دعوی هر دو شنیده از وزیرهای خود که دهرشت
و جینت و بجی و رداشت بروتهن و دهرم پال و سمنت و دو هر تهه حاضر بودند پرسیدند
که حق بجانب کیست آنها گفتند که زمین هر دو بوم است گو شنیده و شما دانای همه چیز آشکارا
هستید و مالک و الها هم هستید دهنت شستر از شما شده است سری رامچندر از گرگس
پرسید که تو از چند مدت اینجا می باشی او گفت از روزیکه زمین پیدا شده است اینجا
میباشم بوم گفت از وقتیکه این درخت کلان شده است آشیانه ساخته می مانم سری
رامچندر با همراهیان خود گفتند هرگاه بشن اراده خواب میکند این موجودات یعنی از
نباتات و جمادات و حیوانات همه نابود میشوند بغیر آب چیزی نمی ماند چنانکه بشن خواب مینماید
از ناف او گل نیلوفر بر می آید ازان برهما جیو پیدا میشوند هرگاه برهما پیدا شد باد دل
زمین و زمان آفریدند آن درخت و کوه و دریا پنج عناصر از خاک و باد و آب و آتش
و هوا از جنس سیسج و اندج و جوالیج و ادبهج پیدا ساخت بعد ازان از چرک گوش برهما
مدهو و کیتهب پیدا شدند و در قوت آنها حدی نداشت آفرینش برهما دیده در قهر آمدند
با برهما آغاز جنگ کردند پس مها دیو جی عالم را هراسان دیده بمدد برهما رسیده بشن ازینجا چون
سر هر دو بریده مغز سر هر دو بر آب منجمد شده میدنی نام یافت میدنی مغز را گویند
چون زمین از مغز هر دو پیدا شد درختان و اشجار نرستند و آن زمین شد بعد ازان اشجار

ازین معلوم گردید که گرگس دروغ میگوید ناحق بر بوم تعدی میکند همان ساعت از آسمان ندا آمد
ای سری رامچندر شما از همه کلان هستید این انصاف بجا کردید حقیقت سابق این گرگس بشنوید
که در ایام قدیم راجه بوده ربت نام داشت برهمنی گوتم نامی رکهیشر بخانه او آمد راجه آنرا
تعظیم کرده گوشت پخته برای او آورد رکهیشر در غضب شد گفت چون تو گوشت بخوردن من
آوردی تو جسم گرگس خواهی یافت هرگاه راجه سری رامچندر را خواهی دید از نفرین من خلاص خواهی شد
همراهیان راجه سری رامچندر این ندای آسمانی شنیده یقین آوردند از انجا سری رامچندر در مقام
اگست رکهه رسیده او را دید اگست تواضع سری رامچندر بجا آورد از زیور بازوبند جنگلی هرچه داشت
پیش گذاشت گفت من دانستم که شما پسر مرده برهمن زنده گردانیدید و سودر را کشتید این
بید و شاستر نگاه داشتید از نجوت این حمایل که بسیار نفیس است بشما میدهم این زیور کارا
آراسته است بگیرید و در بید چنین نوشته اند هر کس چیزی بکسی بدهد صواب بسیار یابد و مشتری
آن را اگر بکسی میدهد او را هشت حصه صواب زیاده میشود سری رامچندر گفت که چهتری را
خیرات گرفتن مناسب نیست کار چهتری آنست که خود خیرات بکنند از کسی نگیرد شما این را
از کجا یافتید اگست گفت در وقتیکه پادشاه در رعایا نبود همه بطور خود می بودند برهما یک راجه
قرار داد از حصه بزرگی اندر چیزی او را عطا فرمود و باتفاق دیوتها کار بار عالم را تفویض نمود
جم و اگن و برن و کبیر از حصه خود با او دادند و رفته اند این حمایل برو سپرده بود در دنیا
که خسرو دولت و تجمل که از همه زیاده هست علامات اوست سری رامچندر پرسید که حمایل تو
چون رسید اگست میگوید که حقیقت جنگ ترتیا از من بشنو که در ایام اول ترتیا در جنگلی
که صد جوجن درازی داشت در انجا از وحوش و طیور چیزی نبود عبادت میکردم در انجا یک جهیل
بود که اکثر جانوران سکونت داشتند یک بیوان زرنگار مرصع زر و جواهر دیدم مردان و زنها
اپسره رقص و سرود میکردند راجه بهمان نشسته گوشت مرده میخورد دیده پرسیدم که گوشت
آدم مرده چرا میخوری چیزی بشره تو خوب می نماید با وجود چندین نعمت دنیاوی از شیرینی

و میوه ها خوردن مرده چرا اختیار کردی او از من گفت در ولایت بدهرب دیس راجه بودم سدیو نامی
دو پسر داشت یکی سورتهه دوم من سیت نام دارم بعد پدر بر تخت سلطنت نشستم عالم
بعدل وداد پروردم بعد از مدتی حکومت ملک به برادر سورتهه داده لباس شاهی از تن
برآورده بکنار تالاب هزار سال عبادت کردم از برکت آن برهمه لوک یافتم اینجا مرا گرسنگی
سخت گرفت آنرا به برهما گفتم او جواب داد تو ببرکت عبادت لوک من یافتی چون در دنیا
خیرات نکردی چیزی بکسی ندادی اینجا چطور بیابی حالا برو گوشت جسم مردهٔ خود را بخور
بنابران گوشت خود میخورم حالا اگر به ما مهربان شوی و آرزوی مرا برآری این حمائل جواهر
که اینجا بمن داده آنرا بگیر بنابر خلاصی او حمائل گرفتم همان ساعت جثهٔ مرده از پیش او
دور شد آسودگی او را حاصل گردید پسر تریراجچند رگفت حالا با من بگو که این سرزمین بوسعت
صد جوجن جنگل چرا شد اگست گفت که در ست جگ راجه بود منو دهرم نام داشت او را
پسری شد ممبنک نام که او را اچهاک میگفتند پدر او را دعا کرد که ترا اولاد بسیار شود و همه
راجهای کلان گردند راجه من را سلطنت داده خود بجنگل رفته چنان عبادت کرد که بهشت
لوک یافت اچهواک که بعد از پدر راجه شد صد پسر بهم رسانید خردترین همه دند نام داشت
این ملک در حصهٔ او افتاده بود مدهومت شهر نام یافت ملک را بسیار آباد و ساخت
روزی به شکار رفته بود که سوربها نامی دختر شکر دران جنگل میگردید راجه آشفتهٔ حسن و جمال
او شده گفت از دیدن تو شهوت بر من غلبه آورده مرا قبول کن و با من صحبت بدار سوربها گفت
من دختر شکر پیر بزرگ هستم پدر کلانان تو همیشه مرید ایشان شده آمده اند ترا نباید که در من
نظر بد کنی و اگر بسیار آرزو داری نزد پدرم برو او را بخواه والا آتش نفرین او ترا با ملک
خواهد سوخت راجه دند از غلبهٔ شهوت تحمل نتوانست کرده پای او افتاد گفت جان من
میروی به دیدن جان مرده را از آبحیات لبهای خود زنده گردان این بگفت درهمان جنگل
با و صحبت داشت و از آنجا بخانهٔ خود آمد سوربها شرمنده شده رنگ رو پیش پدر بخیت [illegible]

از سکر پدر خود گفت سکر در قهر آمد و گفت که دیگر گناه کلان کرده ملک او همه جنگل شود به اینقدر گفت
یک هیچ چون زمین دور این تالاب برای سور جا بگذار باقی ملک او را جنگل کن روز هفتم اسیدیر
به نفرین سکر راجه ڈنڈ را با سائر سکنه آن ملک بجان کشت ملک را ویران و خراب مطلق و جنگل
گردانید این را دنڈک بن نام نهاد حالا وقت شام شده سندهیا باید کرد سری رامچندر
با سایر رکهیشران دهرا هیان بکنار آن تالاب عبادت سندهیا بجا آوردند شب همان جا
بیخ و بار جنگلی خورده گذرانیدند تمام شب بقصه و افسانه بید و شاستر بسر بردند چون صباح شد
آفتاب سر از جیب کمهیابان بر آورد سری رامچندر عبادت معهود بجا آورده از اگست رخصت
خواستند از طرفین چشم پر آب شد اگست گفت که باقبال شما و دعای من هر که این حکایت
خواهد شنید و یا خواهد خواند از دندجم او را خوف نخواهد شد بهمه لوک خواهد رفت و هر کس
شما را یک ساعت هم یاد خواهد کرد بیکنٹهه خواهد یافت سری رامچندر اگست و دیگر رکهیشران را
سر فرود آورده روان شدند در ساعتی با اوده رسیدند نزدیک فرود آمدند از بهرتهه و ستر گهن
گفتند که برهمن را از زنده شدن پسرش خبر بدهید بهرتهه و لچهمن برهمن را طلبیدند پسر
زنده شده را باو دادند چنانچه او بدلخوشی و شادکامی پسر را گرفته بخانه خود رفت و ایشانرا
دعای خیر کرد بعد از ان سری رامچندر از برادران خود گفتند اراده من آنست که جگ راجسوی
بکنم که چندرما و برن از برکت آن بزرگی یافته اند بهرتهه هر دو دست بسته بایستاد و گفت
که در جگ راجسوی آدم بسیار کشته میشوند و جنگ کلان رو میدهد در وقتیکه چندرما یعنی ماه
جگ راجسوی کرده است از تارک دیپ جنگ بسیار شده و در هنگام جگ برن باغه
و ماهی باهم جنگ کردند و در جگ متر او نیز تهادوا نو باهم پرخاش نمودند و راجه هرچند که این
جگ کرد از آو لوک جنگ کلان شد هر وقتی که کسی این جگ کرده فتنه و فساد رو یداده
خلقی انبوه بکشتن رفته اند رعایا و لشکر را که بدلبری باید پرورد چرا بکشتن باید داد سری
رامچندر سخن بهرتهه قبول کرد او را در بغل گرفت و گفت و بسیار ستود که از سخنان شیرین تو

دلم شاد شد بگفته تو رعایت مردمان دست از جگ راجسوی برداشتم لچهمن گفت اسمیده جگ
خوبست ذات مقدس شما از ملوثات دنیا پاک و مبراست مردمان هر قدر گناه کبیره میکنند
هرگاه شما را می بینند از همه گناهان پاک میشوند بلکه گناه آنها مبدل به ثواب میشود چنانچه
این جگ اندر کرده است در وقتیکه برتراسر نامی دیت پیدا شده اولاد بسیار بهم ساخت
ولشکر بسیار فراهم آورد قدش دوصد جوجن بلندی داشت و یکصد جوجن عرض و بعد قوت
او راحدی نبود حاکم تمام روی زمین گردید برهمه دیوتها غالب آمد اندر برای کشتن او
در فکر شد بخاطر آورد که بدون عبادت او را نتوان کشت از عبادت دولت دست میدهد
و در هر سه عالم نیک نام میشود و دشمن مغلوب میگردد بنابران اندر بعبادت باریتعالی
مشغول شد هزاران سال در یاد ماند تا بشن بر وظاهر گردید و گفت بگو تا چه بدهم و کدام
کار صعب رو داده که مزاحمم اندر جبین نیاز برخاک مالید و گفت شما دشمن منکنید که
برتراسر را بکشم هرچه اندر بطلبید بشن کرامت فرموده از نظر غائب شد اندر از بشن
قوت یافته در بند کشتن برتراسر دیت گردید جمعیت دیوتها جمع ساخته بجنگ او آمد برتراسر
در جنگ با او حاضر شد چندگاه باهم پرخاش کردند برتراسر در زور و قوت و تیراندازی
یکتای زمان بود در میدان کارزار مردانه چنان جنگ کرد که زمین و زمان بلرزه در آمد همه بر دست
و بازوی او آفرین گفتند آخر اندر بدعای بشن غالب آمد از ضرب بجر که خاصه سلاح اوست
برتراسر را کشت عالم را از لوث ناپاک او پاک ساخت اما به هتیا کشتن برتراسر اندر
لاحق گشت اندر حقیقت را به بشن گفت بشن جواب داد که تو جگ اسمید بکن هتیا از تو
دور گردد اندر بحکم بشن در تردد جگ اسمیده پرداخت دیوتها و رکهیشران را طلبید
و اجزای لازمه جگ همه موجود ساخت باتفاق آنها جگ اسمید با تمام رسانید آن هتیا
بر اندر ظاهر شد گفت مرا چه میفرمائی من چکنم و کی بروم مرا جائی بنما تا در آنجا باشم دیوتها
این را اندیشیدند آن هتیا را چهار حصه کردند یک حصه آب دیده داد ند که از آن سیوار پیدا شد

حصهٔ دوم بدرختان که از آن گوند بهم رسید حصهٔ سوم بزنان که بعلت آن حائض میشوند هر کس در ایام حیض با زنان صحبت دارد او را بهمه هتیا لاحق شود چهارم حصه بزمین که هر قدر زر زمین شوره است سبب آن هتیا است هرگاه هتیا را تقسیم کردند ایندر پاک گشت هتیا از و برفت لچهمن میگوید ای سری رامچندر ثواب جگ اسمیده است اگر بخاطر مبارک پسند آید بفرمان شما این جگ سرانجام یابد سری رامچندر گفت ای لچهمن یک حکایت از من بشنو در وقتیکه کردم پسر برهما پرجاپت شد بنامی پسر او را تولد گردید کردم سلطنت خود به پدر داد پدر مذکور لشکر بسیار با خود گرفته سیر شکار میکرد جاندار بسیار از آهو و خوک و شیر و پلنگ بکشت شکار کنان بجنگلی رسید که آنرا پاربتی نفرین کرده بود هر مردی که درینجا آید بصورت زن گردد به مجرد رسیدن آن جنگل با سایه لشکریان بصورت زنان شد از فیل و اسپ و گاو و آدم همه صورت زنان یافتند راجه بد از نفرین پاربتی آگاهی یافته ندامت کشید در خدمت مهادیوجی آمد بصد زبان عجز و سماجت کرد حالا شرم مرا نگاهدار مهادیوجی تبسم نموده گفت من ترا با لشکر مرد میکنم پاربتی گفت بسبب نفرین من و دعای مهادیوجی یکماه زن خواهی بود و یکماه مرد خواهی شد همچنین پیهم یکماه مرد و یکماه زن خواهی بود اما در وقت مرد شدن حقیقت زن شدن ترا فراموش خواهد شد و همچنان در ایام زنی حقیقت مرد شدن یاد نخواهد ماند بدین دستور زندگانی بکن راجه بدینسان نوع زندگانی بسر برده مرتبه اول زن شد لشکر صورت زنان را از خود دور کرد تنها در جنگل می بود چون موسم بهار بود اقسام گلها شگفته بودند و بسیاری بزمین ریخته این راجه بد آنرا می چید دران نواحی حوض آبی کلان بغایت خوب درانجا بازی میکرد همانجا بوده پسر چندرما بر سر او گذشت بر حسن و جمال او بر آشفت به او بشیرین زبانی گفت با من بگو که تو دختر کیستی و شوهر تو کیست و تنها چرا میگردی درین جنگل تنها بودن زن مناسب نیست با من بیا و در خانه من باش آن زن همراه بوده در خانه او آمد بوده را یافته شهوت بجوش آمد خود را ضبط نتوانست کرد در خلاب جمال جهان آرای او رفت کام از و بر گرفت هر دو بعیش و عشرت میگذرانیدند تا آنکه

یکماه آخر شد در شروع ماه دوم راجه بد بصورت مرد گردید از حال زنی هیچ او را یاد نماند گویا از خواب بیدار شده از بوده پرسید که لشکر من از فیل و اسپ و آدم چه شد و کجا رفت در ملک خود چه طور خواهم رسید و بنس بد پسر کلان خود را کی خواهم دید بده پسر چندرما از و گفت من لشکر بچشم ترا هیچ ندیدم تو تنها بصورت زن درین جنگل میگردیدی ترا آورده بمکان خود داشتم حالا یک سال اینجا باش بعد از آن به لشکر خواهی رسید راجه بد بگفته بده یکسال درانجا اقامت ورزید یکماه زن میشد و یکماه مرد بعد یک سال در صورت زنی از بده او را پسری حاصل آمد پوروانام یافت بده راجه بد را با پسرش در خدمت کردم برجابت رسانید برجابت بر حال او وقوف یافت و برای خشنودگی مهادیو جی جگ اسمید شروع کرد باتفاق دیوتها و کهیشران جگ را بآئین نیک انجام رسانید مهادیو جی بهولاناتهه برو مهربان گردید گفت چه میخواهی بخواه گردم آداب و بندگی بجا آورده و هر دو دست بسته بایستاد و گفت آن میخواهم که بمین توجه شما این پسر من مرد شود هرگز زن نه گردد مهادیو جی او را دعا کرد تا او صورت اصلی خود یافت پسر خود بنس بند را دید پوروا که از تخم بده در جسم بد پیدا شده بود حکایت او در پرانها به تفصیل گفته اند راجه سری رامچند رمیگویند ای برادر لچهمن ثواب جگ اسمیده بسیار ست در خاطر من پسند آمده حالا و بند این جگ باید چنانچه بسشٹ و بامدیو و جاک بک و دیگر کهیشران و برهمنان زمین همه را طلبیدند با همه مشورت این جگ اسمیده کردند و باتفاق ایشان اسپ ساوکرن طلبیدند سری رامچندر به لچهمن فرمودند که همه راجهای اطراف عالم را به ضیافت بطلبید و سگریو و انگد و باتل و نل و نیل و کوتی و کواچه و بنس و دوبد و میند و گنده مادن و سوبج و لکه و لکهه و جامونت و سکیدن با سایر میمونان و بهبکهن با سایر راچسان و رکهیشران تمام روی زمین که راج رکهه و برده را مه که همه بید خوان باشند بطلب و آدم نزد آنها بفرست که از نیکه داران و پوبکرو تیرها رکاشی همه را بیارند و غله از جنس برنج و گندم و مونگ و نخود وغیره و روغن و شکر و شهد خالص

ودیگر اشیای خوردنی از آب واچارهای خوش طعام وجغرات ونارجیل وسوپاری همه موجود
سازند وبه بهرتهه فرمودند که در بند فراهم خزاین از نقره وطلا وجواهر والماس ومروارید وپارچه های
باریک وقصب باف وزر ونعمت از هر جنس سفید ورنگین ودیگر قمشه های لطیف تقید ورزند
ومردمان از سانتا وغیره واقربایان همه را بیارند چون سیتا در خانه غیبت صورت او را از طلای
خالص بسازند ولازمه جگ همه برای لچهمن بهم رسانید بهرتهه با لشکر بسیار همراه اسپ برو
وبه راجهای اطراف بنویسند که با لشکر خودها بیایند وعمارت عالی برای هر کدام جداگانه
بیرون شهر احداث کنند چنانچه بهرتهه ولچهمن ودیگر اهلکاران فرمان سری رامچندر بر سر نهاده
درین کار پرداختند در قلیل ایام باغات وعمارات عالی که اکثر خانه هاش به زر وجواهر آراسته
بودند تیار کردند واز هر جنس ماکول وروغن زرد وشکر وشهد وغیره وپارچه های نفیس
اقسام رنگین وسفید وزر وجواهر از لعل والماس ومروارید ونیلم ومرجان وبیروج وعقیق
اینقدر بسیار جمع کردند که بینندگان را چشم عاجز بود وراجه های بلاد وسگریو با سایر میمونان
وجامونت با خرسان وبهبیکهن با راچسان ورکهیشران وعابدان تمام روی زمین
همه حاضر آمدند وسترگهن هم از متهرا رسید در خور حالت هر یکی را عمارت جداگانه با فرش های
قالی باف وپلنگ طلا ونقره واشیای خوردنی وپوشیدنی مقرر کردند تا تمام جگ
همه بفراغت بگذرانند واسپ شاوکرن همه را نمودند هر همه او را پسند نمودند وستودند
در ساعت سعید بحضور سایر برهمنان ورکهیشران وراجهای اطراف موافق شاستر
وسمرت آتش افروخته اجزای هوم دران انداختند بعد ازان اسپ را غسل دادند
واز صندل او را پرستش کردند وبر پیشانی آن لوحی از طلا بستند وبران نوشتند که مهاراجه
پربل پرتاپ سری رامچندر که مادرش کوشلیا باشد وپدرش راجه جسرت برای جگ
اسمیده این اسپ را گذاشته است هر کس زور وقوت داشته باشد این اسپ را بگیرد
وبا لشکر ظفر طراز جنگ کند اگر تاب مقاومت ندارد ملازمت اختیار نماید واسپ را گذاشتند

در معدودالایام اسپ باز آمد موافق قاعده آنرا کشتند گوشت و پوست و استخوان آن را
در آتش سوختند چنانچه درین کار یک سال منقضی شد ماده گاو بسیار و طلا و نقره و جواهر
و غله و پارچه و گوشواره و حمائل مرصع و ارابه ها با چهار اسپان و دانه های مروارید کلان
به برهمنان و راجه اطراف دادند درین ایام جگ بالمیک رکهیشر نیز در آنجا آمد
لو و کس پسران سری رامچندر که مرید و شاگرد او بودند همراه آورد سری رامچندر کهیشران را
بکنار دریای گومتی فرود آورد منازل عالی برای ایشان معین کرد غله و شیرنی و میوه های لذیذ
و ظروفهای طلا و نقره و پلنگ ابریشم باف و فرش ملائم و دیگر چیزها آنچه بایستی همه را
نزد ایشان فرستادند و بفراغت تمام می گذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر می شد
به کس و لو هر دو برادر گفت که شما ها آنچه بایستی همه را نزد ایشان فرستادند و بفراغت تمام
میگذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر میشد به کس و لو هر دو برادر گفت که شما ها پسران
راجه سری رامچندر و شاگرد من هستند میباید که چند روز خود را از پسری ایشان مخفی دارید
کتاب رامائن که بشما تعلیم داده ام بحضور سری رامچندر بصبت سرگ هر روز بخوش الحانی
جنتر نواخته بخوانید چون در جشن میوه شیرین و لذیذ خورده اید باید که حالا هم بشیرین بیانی
و آهستگی و ملائمیت نوعی خوانده باشند که شما را ماندگی نباشد و شنوندگان را ملال دست
ندهد اگر سری رامچندر شما را زر و مال دهد بگوئید که ما یان شاگردان بالمیک ایم
دیگر چیزی نمیدانیم اگر چیزی بدهند قبول نکنید بگوئید که ما یان فقیر ایم از هیچ و بد جنگلی
قناعت داریم ما را زر و جواهر در کار نیست چون آن روز گذشت روز دیگر کس و لو صباحی
برخاستند از رسوم پگاهی فارغ شده هوم کرده جنتر بدست گرفته
در مجلس جگ حاضر شدند حاضران مجلس از راجهای کبار و برهمنان بیدخوان و رکهیشران
مرتاض و دیگر بزرگان و اکابران شهر چون هر دو برادر را دیده خوشدل و خورم شدند همه را
گمان شد که اینها پسران سری رامچندر هستند علامت های مبارک که سری رامچندر دارند

ورا اینها همه دیده میشود که دستها در از دارند و دوش بلند و پیشانی فراخ و پوست آهو پوشیده اند
و مویهای سر را جٹا ساخته گویا سری رامچندر را در ایام خوردی در جنگل و بیابان میدیده میشود
و سری رامچندر هم هر دو پسر را دیده خشنود گشتند و ندانستند که پسران من هستند اما در ظاهر
چیزی نه گفتند مردمان معروض داشتند که اینها کتاب راماین خوب میخوانند
سری رامچندر فرمودند بحضور من بخوانند هر دو برادر در آن مجلس جنتر
بدست گرفته آغاز نواختن کردند و کتاب راماین تصنیف بالمیک از ابتدا بخواندن
شروع نمودند بنوعی از خوش الحانی و شیرین زبانی خواندند که حاضران مجلس همه محو شدند
و بیخود گشتند مرغان طایر در هوا ایستادند مردم از کار بار دست برداشتند درینوقت همه را
یقین گردید که گویا نارد رکهه بدو صورت بر آمده سرود میگوید و یا خود سرود مجسم بدو صورت
شده مطربان و قوالان محفل مقدس مهر خاموشی بر لب نهادند و برهمنان و رکهیشران
که جگ میکردند و احکام بید میخواندند از شیر و اجزای هوم در آتش می انداختند دست
و زبان همه بند گردید بطرف هر دو برادر میدیدند و از خود خبر نداشتند و گمند هربان و اسپها
که بهوا رقص و سرود مینمودند چون مرغ نیم بسمل بر زمین افتادند هر دو برادر بهمین آئین
سبت سرگ بحضور سری رامچندر خواندند سری رامچندر از مهر تهه بفرمود اینها را ده هزار تولچه
طلای خالص بدهند توقف نه کنند بهرتهه در حال ده هزار تولچه طلا حاضر ساخت هر دو برادر
قبول نکردند گفتند ما فقیریم غذای من بیخ بار جنگلی و پوشش پوست درختان است ما را
زر و سیم در کار نیست چون اینها نگرفتند سری رامچندر پرسیدند این راماین تصنیف کیست
و پدر و مادر شما هر دو کدام است و نام شما چیست هر دو برادر گفتند بالمیک رکهیشر
پیر و استاد ماست که این حکایت تصنیف خود بمایان تعلیم داده کس و لو نام هر دو برادر
داشته اگر اجازت عالی باشد هر روز آمده حکایت را بخوانیم سری رامچندر فرمودند از گفتار
و سرود شما دل من آرام می یابد البته هر روز پیش من آمده این حکایت را بخوانید و آنچه ۶۰۰

شما هستید در دل خود دانستم کس و لو از انجا رخصت شده نزد بالمیک آمده و سری رامچندرا [illegible]
از انجا برخاستند بکار دیگر پرداختند همین قسم سری کس و لو حکایت را [illegible] سری رامچند
با برادران و راجها برغبت تمام می شنیدند بدین منوال چند روز گذشت روزی بخاطر مبارک
سری رامچند آمد که صورت من و سیتا تمام در بدن این پسران دیده میشود و علامات سلطانی
نیز در بشره انها پیداست البته که هر دو پسران من هستند در انجا سکهریو و هنومان و انگد جامو
و دیگر راجهای بلاد حاضر بودند بالمیک را طلبیدند بحضور همه با سری رامچند گفت ای بالمیک
از من بشنو مرا یقین است که سیتا در خانه شما هست او را گویا سوگند دهید و [illegible] غیبت
براند البته او را در خانه خود نگاه دارم و این هر دو شاگردان شما را نیز [illegible] بالمیک گفت
شما دانای نهان و آشکار هستید همه را بهتر میدانید البته سیتا خواهد آمد و سوگند خواهد داد
کدام وقت حکم شما را قبول نداشته حالا هم فرمان تو بجا خواهد آورد چون بشنید همه
بخوشدلی بخانهای خود برخاستند روز دیگر بالمیک سیتا را بمقام خود طلبیده [illegible] سیتا را
آورده باتفاق بالمیک بجائیکه سری رامچند و بهرت و لچهمن و دیگر راجها [illegible] پیشتر
از با مدیو و بششت و کسپ و بسوامتر و [illegible] بودند باسا [illegible] کنندی
و مدگل و دیگران و جهبیل و سکریو همه نشسته بودند حاضر ساخت همه دانا [illegible] شادان شدند
مردم شهری و لشکری همه بدیدن او دویدند و دانستند که حالا سیتا در خانه سری رامچند خواهد نشست
گفت که سری رامچندرا از سیتا قسم میگیرد که هیچ معصیت از و بوجود نیامده بالمیک بحضور همه بسری رامچند
حالا سیتا را بگیر که بهیچ وجه پاک است چنان این را بچشم فرشته [illegible] مبادا این همه
شما بگفته عوام بیگناه سیتا را بدر کردید و این هر دو برادر پسران سیتا هستند و صاف حمیده
شما را میخوانند حکم پسران شما [illegible] نداشتند [illegible] بگیرید [illegible] بر سر انها بوسه بدهید چنین من
و مدتی در عبادت گذرانیده ام هرگز دروغ نگویم همه گفت این هر دو پسران شما هستند هر چند کسی
عبادت بکند اما بگفتن دروغ همه ضایع میشود اگر سیتا صاحب عصمت نیست عبادت من همه

قبول نه افتد از دل و عمل و زبان اگر سیتا گناه دارد از پروردگار آن میخواهم که هیچ عضو من از هم
جدا شوند سری رامچندر هر دو دست بسته گفت گفتار شما همیشه راست ست و سیتا هم پاک است
از وی هرگز معصیت بوجود نه آمده و این هر دو او همه درست است و در لنکا هم قسم داده بر انهم مردم
عوام و ر ا بد نام میکنند چون مرد بر داشت زبان عوام نشد سیتا را بجنگل فرستادم در انوقت برهما
با جمیع دیوتها و اِندر و سورج و چندرما و مهادیوجی و برن و دهرم و هشت بس و گندهربان
دران مجلس رسیدند سری رامچندر بحضور اینهمه از بالمیک گفت سیتا حالا سوگند بدهد هرچند
سیتا ستی ست بجهت اعتبار عوام لازم ست سیتا روی بسوی زمین کرده گفت اگر
من همیشه از دل و زبان و هیچ سری رامچندر را میدانم دیگر را هرگز بخاطر نه آورده ام همه وقت
در ذکر سری رامچندر بوده ام سری رامچندر را اگر مرا بسوی تو راه است این زمین مرا راه بدهد
همین که سیتا این سخن گفت زمین تر قید تختی مرصع به انواع جواهر آبدار آورد و دست سیتا گرفته
بران نشاند و در پاتال برد دیوتها گل بر و نثار کردند و گفتند بر سیتا رحمت است چنانکه پاک بود
کارهم چنان کرد حاضران مجلس را حیرت دست داد و بعضی سیتا را می ستودند و بعضی از عصمت
و عفت او میگفتند و بعضی بطرف سری رامچندر میدیدند و بعضی خاموشی گزیدند در وقتی که
سیتا به پاتال رفت مردمان را شادی و غمی و حیرت و ندامت بر همگنان افزود و سری رامچندر
ازین حالت غمگین و غضبناک شدند و گفتند که باز مرا جدائی سیتا شد از لنکا این را آورده
هیچ مشکل نشد این زمین چه باشد ای زمین مادر سیتا سخن مرا بشنو چون سیتا از تو پیدا شده
خوشنود من میشوی سیتا را بمن بده و یا مرا نزد سیتا ببر و الا از غضب تیر بدست میگیرم
ترا زیر پاتال می فرستم برهما این سخن از سری رامچندر شنیده گفت ای سری رامچندر حالا
خشم و غضب از خود دور کن ای مهابشن در دل خود بسنجید من از شما میگویم شما بشن هستید
و صورت آدمی گرفتید هر کاریکه اوتار قبول کردید همه را انجام دادید بسیار سخنان مستقبل
پیش از وقوع درین رامایین بالمیک تصنیف کرده است آن را بشنو بالمیک رکهیشر بزرگ

وکلان ست از تولد وکردار و جنگ همه گفته در هفت کاند رامایین اوترکاند بهبکهه یعنی حقیقت
آینده درج کرده است من همه را شنیده ام حالا شما همه بشنوید زبان رکهیشر هرگز دروغ نمیشود
این هر دو برادر کس و لو پسران شما هستند اینها را قبول کن و در ظل عنایت نگاهدار برهما
این را گفته بمکان خود رفت و دیگر دیوتها با وششتا فتند سری رامچند سخن برهما را منظور
داشت قصد شنیدن رامان بهبکهه کرد دران وقت از زمین آواز آمد که ای سری رامچندر
کماندار نیک حالا فکر مکن از سیتا اکنون ملاقات نیست سیتا اوتا لچهمی بود و بجای خود
آمد و شما بشن در دل خود همه را فهمید اگر میخواهی که سیتا را ببینی در بشره کس و لو نگاه کن
سری رامچندر سخنان برهما و زمین شنیده کس و لو را بفرزندی قبول فرمودند سر و روی
هر دو بوسیدند و در مهابهارت جیمن در باب آمدن سیتا و کس و لو تقریر دیگر گفته است تفصیل
بسیار دارد درینجا نباید دریافت بطریق اجمال نگاشته می آید که چون لچهمن سیتا را
بجنگل گذاشت بالمیک رکهیشر به پرسش رسید و او بخانه خود آورد و منزل علیحده برای او
احداث ساخت تا سیتا درانجا می ماند زنان رکهیشران در خانه خود از میوه ها هرچه لذیذ
و شیرین می یافتند به سیتا میرسانند سیتا هر صبح پای مبارک می بوسید و بالمیک برفود
شیر و برنج و میوه لذیذ به سیتا میرسانید اکثر اوقات با زنان برهمنان رکهیشران و دختران او
می بود حکایت عابدان رکهیشران و پادشاهان گذشته نقل میکرد در خوشحال میزیست
شب و روز از حال او خبردار می بود تا مدت حمل نه ماه گذشت در نصف شبی بساعت سعید
دو پسر از او تولد شدند از جمال آن دو فرزند سعادتمند تمام آن خانه روشن گشت
زنان سرود گفتن آغاز کردند و دانستند مگر آفتاب دیگر طلوع شد و به بالمیک خبر دادند او زود
بر سر پسران آمد از علف کس افسون خوانده بر سر دو آب پاشید و زنده می خبر کرد هر دو پسر
کس و لو نام نهاد و به سیتا گفت که اینها را پرورش کن که هر دو پادشاه کلان خواهند شد
سیتا آنها را شیر میداد و پرورش میکرد و روز بروز کلان میشدند چون یک سال گذشت بالمیک

جانی عظیم کردند و موی سر هر دو برادر تراشید در عمر چهار سالگی هر دو را بخواندن نشاندند اندک فرصت
علوم بید و شاستر چنان دانستند که فاضلان ده ساله را با انها مجال بحث نماند در سال
دوازدهم با ایشان بالمیک زنار داد از خانه بسشت رکهیشر گاو کامدهین آورده ضیافت
جمیع رکهیشران صحرانشین کرد از شیر و برنج و شیرینی و میوه لذیذ و اقسام اشربه و اطعمه از
پستان آن گاو کامدهین برآمد که همه با شیر خوردند هر دو برادر را دعای خیر کردند علوم تیر اندازی
و شمشیر بازی و گرز بازی و نیزه بازی و دیگر فنون سپاه گری و جهانداری آموختند چنانچه
در اندک ایام سرآمد همه روزگار شدند بعد ازان بالمیک حکایت سری رامچندر را از اول تا آخر
که تصنیف کرده بود آموخت و نواختن بین و جنتر با آنها تعلیم داد هر دو برادر آنرا آموخته
اکثر اوقات با ساز بین و جنتر حکایت سری رامچندر چنان به خوش الحانی میخواندند که رکهیشران
محظوظ میشدند و دیوتها جدا جدا ایستاده شده می شنیدند و گل بر ایشان می باریدند مردمان
آمده میرفتند چون حسن و جمال و خوبی خواندن همانجا سکونت میگرفتند ازین سبب دران جنگل شهری
کلان آباد شد رکهیشران را بر حال هر دو رحم آمد پس مرتبه اول رکهیشری یک یک تیر هر دو برادر
داد که در ترکش آن تیر باشد هرگز آن ترکش از انداختن تیرها خالی نشود و بالمیک بدست خود
دو کمان از چوب بانس ساخته هر دو برادر داد و رشت نامی برهمن هر دو را یک یک ترکش
نذر کرد و دیگر رکهیشران چند چند تیر با ایشان دادند که ترکش پر شد و بعضی رکهیشران شمشیر
دادند هر دو برادر اکثر اوقات ترکش و کمان گرفته بصحرا رفته انواع جانوران شکار کرده
بخدمت [illegible] آوردند و خدمت سیتا بجان و دل میکردند سیتا درانجا بکمال فراغت میگذرانید
تا آنکه سری رامچندر در دل اراده جگ اسمیده کرد این را از بسشت و بسوامتر و کاسپ و بامدیو
مشورت کرد بسشت گفت ای مهاراجه این اسمیده کار مشکلی ست اولا اسپی که جگ را باید
پیدا شود یا نه و هنگامیکه آن اسپ بگذارند بسیار از برهمنان دانا حاضر کنی هر کدام را یک ارابه
یک فیل و دو اسپ و یک من طلا و صد ماده گاو بچه دار که شاخهای همه بطلا گرفته باشند

وسه سر و کپلیا و مروارید و چهار غلام بدهی و دیگر یک شرط آنست کسی که این جگ بکند شبها
با زن خود در یکجا نه بخوابد و شمشیری در میان نهد تا آنکه اسپ بازآید و جگ با تمام رسد بزن خود
دست نه کند تو زن خود سیتا را بقول ناکسان از خود بدر کردی بغیر این همه خیر بدولت تو
میسر شود سری رامچندر گفت صورت سیتا از طلا میسازم اسپ را در طویله حر بگیر که بسیار
خواهد بود نبشت گفت چنین باشد پس بسشت در طویله رفت اسپ ساوکرن که رنگ آن
چون شیر ماده گاو سفید بود و یک گوش او سیاه و یال و دم زرد مثل زعفران باشد بسیار
دید از آنها یکی را خوش کرده آورد و صورت سیتا هم از طلا ساختند و دیگر اسباب همه موجود
کردند سری رامچندر اول غسل کرد همراه آن صورت سیتا بوهای خوش بر بدن اسپ لیپ
و حمائل های جواهر بر گردن او بست و برهمنان را از فیل و اسپ و ارابه و ماده گاو و زر و جواهر
آنچه در صد ترقیم یافته داد و صفحه از طلا بر پیشانی آن اسپ بست و بران نوشت که
راجه سری رامچندر پسر راجه جسرت که مادر او کوشلیا باشد این اسپ بجهت جگ گذاشته است
هر راجه که زور و قوت داشته باشد این اسپ را به بندد و نگاه دارد بعد از ان ستر گهن را
با سه کهونی لشکر همراه آن اسپ تعیین کرده اسپ را گذاشت چنانچه در اکثر ولایت رفت
بسیاری از راجها هر گاه اسپ را میدیدند می ترسیدند و با تعظیم میگردیدند و اطاعت مینمودند و بعضی ها
که اسپ را گرفتند ستر گهن آنها را در جنگ منهدم گردانید تا آنکه اسپ منزل بالمیک رسید
بجائیکه درختان انبه بسیار و بر گل ها آورده بودند و گلها شگفته بود برادر خرد کش اسپ را دید
که علف سبز را نخامی چرید باتفاق پسران رکهیشران آن اسپ را گرفت و آن صفحه را
بخواند و در حیرت آمد گفت اگر سری رامچندر فرزند یگانه کوسلیا ست مگر سیتا مادر ما نزاده است
اگر کوسلیا هم سری رامچندر تنها پسری دارد مادر ما مثل ما دو پسر زائیده است این را گفته
کمند خود را در گردن اسپ انداخت و بدرخت کیله بست پسران رکهیشران ترسیدند
با او گفتند ما مردم فقیریم و چه در بیابان همه فقیر و مساکین اند این اسپ راجه بزرگ است

این را که گرفته بسیار بد کرده چرا که عقب این نگاهبانی هم خواهد بود و ترا خواهد کشت هنوز
که نگاهبانان نرسیده اند اسپ را بگذار لو از سخنان اطفال در غضب شد و گفت شما همه
برهمن زاده اید ترسیدن لازمهٔ شماست اما من از سیتا متولد گشته ام اگر من از ترس بگذارم
پس چهتری نباشم مردن و کشته شدن مرا بهتر است از انکه عاری بمادر من لاحق شود
همه خواهند خندید که پسر سیتا از ترس اسپ را گذاشت این ننگ مرا بدتر از مردن است
اگر بمردانگی کشته شوم سعادت مند دنیا و آخرت خواهم بود درین اثنا افواج لشکر رسید
فیلان و ارابه ها و پیاده ها بی حد و نهایت صف صف از پی هم آمدند صد هزار ارابه سوار
و اسپ سوار همه مسلح و مکمل تیر بر کمان نهاده پیشتر تاخته آمدند از پسران برهمنان خبر اسپ
پرسیدند آنها بگریه در آمدند و گفتند مایان نمیدانیم آن پسر که بسایهٔ درخت کیله ایستاده از آن
اسپ را بسته سواران از لو گفتند که ای پسرک اسپ سری راجه رامچندر را گرفته بگذار
تا پیشتر رویم جمعی دویدند که اسپ را سر دهند لو آنها را منع کرد و تیر و کمان گرفته پیش آمد
و گفت شما ها میخواهید که اسپ بسته مرا وا کنید در شما چند کس بهادر اند که با من جنگ
توانند کرد سواران خنده کردند و گفتند ازینجا برو تا آزاری از ما نبینی و گوش بسخن لو نکردند
چند کس پیشتر رفته خواستند اسپ را وا کنند لو در غضب آمد چنان تیرها بر دست آنها زد که
از بازو جدا شد انهمه یکبارگی متوجه بجانب لو شدند و تیر باران کردند هر تیری که میزدند لو در راه
می شکست از کمال تیز دستی بسیاری را بیجان کشت جمعی را مجروح گردانید هر چند همه سواران
از اطراف و جوانب او در آمدند از تیر و شمشیر و دیگر اسلحه انداختند لو همه را بریده از پیش گردانید
القصه آن فوج گران که مثل کوه بود شکست خوردند به شترگهن خبر رسانیدند شترگهن ازین حیران شد
بتعجیل تمام خود را برابر لو رسانید و گفت که ای پسر باش من رسیدم تیری بر کمان نهاده خواست
که لو را بزند او پیش دستی کرده از تیر خود دو پاره ساخت و ده تیر انداخته بر چهار اسپ ارابه
و بیرق و چله کمانش برید و چنان تیری بر وزد که شترگهن بیهوش بر زمین افتاد چون بهوش آمد

برارابه دیگر سوار شده سه تیر بر وزد لو بخندید و گفت زور و قوت تو همین بود حالا زور مرا به بین
باز از تیر خود اسپان ارابه اش بکشت و بهبانش را سر برید و کمان را شکست ستر گهن از
بهادری لو تیر سید کمان دیگر بدست گرفت باو گفت حالا بگریز که من نمیخواهم که چنو تو پسری
بهادری را بکشم لو در غضب آمد و گفت من آن طفل پسری نیستم که بگریزم اگر مردی زبان به بند
و بازو بکشا ستر گهن آن تیر را بر لو انداخت لو تیری زده او را بگشت ستر گهن حیران جنگ
شد تیری دیگر خواست که بزند لو کمان برید ستر گهن گفت این پسر مرا خسته ساخت
البته او را بازگشت پس آن تیر را که لون را از و کشته بود از ترکش برآورد لو چون آن تیر
دید بکس برادر خود یاد کرد و گفت اگر او درینجا می بود ازین تیر هیچ باک نمیداشتم اگر و درین
سیتا براستی خدمت شوهر خود کرده است این را بکشم چون ستر گهن افسون خوانده آن
تیر بر لو انداخت لو تیری زده آنرا دو پاره کرد اما پیکانش بر سینه لو خورد بیهوش شده
بر زمین افتاد سواران ستر گهن افتادن لو را دیده یک مرتبه فریاد خوشحالی کردند [illegible]
دیو قها منوازش و ر آوردند کسان ستر گهن و دیده اسپ را نگذاشتند و ستر گهن [illegible] لو آمد
سر او را برداشته بر کنار خود نهاد و گفت من مثل این پسر هرگز ندیده ام و نه شنیده ام [illegible]
این پسر تمام سپاهی سری را تحیه می [illegible] آب طلبیده بروی او پاشید تا انکه [illegible]
بعد از ان لو [illegible] ارابه سوار ساخته [illegible] چون خود را [illegible]
بحیرت باز از هوش برفت [illegible] این حکایت جنگ لو را شنود [illegible]
[illegible] پاک کرده طفلان [illegible] سیتا گفتند [illegible]
و [illegible] چندان [illegible] بیهوش [illegible] صورت [illegible]
[illegible] خبر [illegible] گفت اگر [illegible]
پروردگار قبول است [illegible] فرزند عزیز من [illegible]
تنها بود [illegible] در میان گرفته زخمی کرده [illegible] این [illegible]

همین زمان پیش ما بود از من بی رخصت بجنگ دشمنان رفت حیف آن خوبی رویش که همچو
ماه تابان بود حالا به تیر ظالمان خون شده باشد درین خرد سالی چنان عقل و فهم داشت
که دیگران ندارند حالا چکنم درین حادثه بالمیک حاضر نیست و نه کس فرزند دلبند من حاضر است
سیتا درین سخن بود که کس پیدا شد شتاباره هیزم و کاه سبز بر سر داشت چشم سیتا بر کس افتاد
پس فی الجمله آرام گرفت گوشت بازوی سیتا پریدن گرفت و اشک از چشم فتاد سیتا این
شگون را نیک دانسته تسلی یافت کس شتاباره هیزم از سر انداخته از سیتا پرسید که امروز لو را
نمی بینم روزهای دیگر استقبال من میکرد امروز صاحب همراه من میرفت چون من منع کردم
مبادا از من رنجیده باشد و ترا هم بغایت پریشان و بد حال می بینم سیتا گفت ای جان مادر
امروز اسپی از جای آمده بود تو آنرا گرفته بدرختی بسته بود جماعت نگاهبانان آن اسپ
از عقب رسیده با او جنگ کرده لو هم بسیاری از انها کشته آخر تیری باو رسیده بیهوش افتاد
آن مردم او را گرفته برده اند نمیدانم حال او بچه رسیده باشد حالا مگر تو بروی او را خلاص
سازی که دیگری غیر تو او را خلاص نتواند کرد کس چون این سخن از مادر شنید در غضب آمد
چین بر ابروی خود آورده چشمانش سرخ گردید گفت امروز آن روزست که بضرب تیرهای خود
زمین را از خون دشمنان سیراب سازم اگر اندر و برن و جم و کبیر با همه دیوتها و جمیع
دگندربان با تمام دیوان و دیوزادیان بکمک مردمی که لو را برده اند بیایند بتوفیق پاک پروردگار
و برکت دعای خیر تو بر همه غالب شوم و لو را درخدمت خلاص ساخته پیش تو می آرم
سیتا گفت [illegible] که تو نتوانی رسید کس گفت زره و ترکش و کمان و شمشیر
زره و تیغ مرا آورده بده سیتا تمام اسباب جنگ او را آورده داد کس یراق خود را
پوشیده مادر را سجده کرد سیتا او را نیز دعای خیر گفت کس دست بر بازوی خود زده بتعجیل تمام
روان گشت تا به لشکر سترگهن رسید آواز بفریاد زده گفت ای لشکریان شما برادر مرا بگذارید یا با من
جنگ کنید آن مردم با هم گفتند که این جوان چه کس باشد که یراق جنگ پوشیده می آید

بسیار زبردست مینماید نمیدانم که کار ما با او چه شود آن لشکریان تمام از آمدن او بهم خوردند
صف ها از هم پاشیده و کرگسان از هوا آمده بر بیرق های ایشان نشستند آن مردم گفتند
که شگون ما بسیار بد شد درینوقت از پیش روی ایشان باد و گرد عظیم برخاست چنانچه هیچ
دیگری را نمیدید و کس نزدیک مخالفان رسیده چون گرد و باد تسکین یافت مردم لشکری
کس را ندیدند سترکهن را چون چشم برکس افتاد ترسی بدلش درآمد با مهاوران خود گفت
که سر راه این پسر را بگیرید نگذارید که پیشتر آید تا من صف های لشکر برهم خورده را ترتیب بدهم
سردار لشکر با سترکهن گفت که من تنها او میروم شما همه توجه خاطر جمع لشکر را ترتیب بده
آن سردار با جمعی کثیر برابر کس آمده تیر بر او انداخت کس تیری او را در راه بریده و از
تیرهای خود سپاه او را با همبان بکشت و مردان گرد و پیش او را به قتل رسانیدان سردار
کرسیتا نام داشت تیر دیگر بر پیشانی او زد کس جشیدستی کرده آن تیر را بکمانش شکست سر او را
از تن جدا ساخت فریاد از لشکریان برخاست که این پسر عجب بهادر نامدار را کشت بعد از آن
سردار دیگر که سیتا بانکل نام داشت بر فیل سوار شده بر کس رسید چیپلش های روانه کرد
و نیزه را بر کس زد کس از پنج تیر تیر او را شکست و شمشیر کشیده بر هر چهار دست و پای فیل را
قلم کرد آن سردار از فیل بیفتاد و گرز گرفته بر کس آمد کس از شمشیر دست و پایش قلم کرد
و سرش را به یک فی الحال مهادیوان سرش را برداشت و در حمایل گردن خود انداخت
را کشته فریاد برآمد صلابت کرد از تن جست در آن لشکر بدان که از فیلان دست
کوه پیکر او را به سواران پیاده ها سپ سواران آمد بکشت که چند فوج مردان کرده
دریا بر فیل چیده میدید و هم برو شدند القصه کس چنان جنگ کرد که در آن تعریف
کردند لشکریان از پیش او گریخته گن گرفتند سترکهن خود تیر و کمان گرفته تیر بر او انداخت
کس همه تیر او را در راه شکست بعد از آن سپاه و همبان او را کشت و او به پیش ما
خورد کرده تیر محکم بر سینه سترکهن چنان زد که چنانکه فیل از کوه بر خطه از او به زمین افتاد

بعد ازان متوجه دیگران شد آنچنان تیرباران کرد که نامدار بسیاری کشته گشتند و دیگران جنگ تیراندازی و کشته شدن یاران خود مشاهده کرده همه مجروح گشته سلاح شکسته کمر بند وا شده سروپا برهنه بجانب اوده شتافتند درانوقت لوهم بشعور آمد برادر خود را دید از غایت خوشحالی ازاراته خود را بزیر انداخت و دیده کس را در بغل گرفت هم کس لو را محکم در بغل گرفت روی او را بوسید لو گفت ای برادر مرا بگذار تا بروم اسپ باز گرفته بیارم این را گفته بتعجیل بدوید جمعی که اسپ را پیش کرده می بردند اسپ را گذاشته گریختند لو آن اسپ را گرفته آورد بدرختی بربست و هر دو برادر یکجا باهم باستادند آن لشکریان هزیمت خورده باوده رسیدند سری رامچندر را دیدند که پوست چیته بالا پوشیده در یک دست شاخ آهو و در دست دیگر عصا برداشته و در میانی از علف کس تافته برمیان بسته هر دو برادر بهرته و لچهمن در برابر حاضر بودند و جمعی کثیر از برهمنان براطراف او نشسته آتشی افروخته ناریل و کنجد و روغن و برنج و دیگر لازمه هوم در آتش می انداختند و هوم میکردند این مردم گریخته هزیمت خورده بنیاد فریاد کردند سری رامچندر از انها پرسیدند آن جماعه بعرض رساندند که مایان همراه ستر گهن رفته بودیم اسپ را از راجهای کلان نتوانست گرفت آنانکه گرفتند بدولت و اقبال شما منهدم شدند تا بجای رسیدیم که پسری خردسال که بصورت شما مشابهت تمام دارد و آن اسپ را گرفت و کس بسیاری از ما بکشت آخر ستر گهن بر و غالب آمد او را بسته و بر اراته خود انداخته روان گردید بعد ازان کس نامی برادر کلانش از عقب رسیده چنان جنگ کرد که بسیاری از بهادران نامی کشته شدند و ستر گهن هم از زخم تیر او مجروح گردیده در میدان افتاد نمیدانم که مرده است یا بیهوش افتاده باقی هر یک بطرفی گریختند مایان بهزار زحمت نزد شما رسیدیم سری رامچندر گفت اینها عجب سخن میگویند آیا دیوانه شده اند یا ترسی در انها راه یافته یا آسیب جن بانها رسیده این چه سخن است که کسی ستر گهن را مغلوب نه تواند ساخت آن مردم گفتند ای سری رامچندر نه آسیب جن است و نه خلل یافته کسی که روی شما را به بیند او را هیچ باک و ترس نمیباشد انچه واقعی بود گفتیم

سری رامچند از این خبر جهت ستر کهن بغایت غمگین گشت و بسیار بگریست و گفت ستر کهن لون
دیو را با آن قوت و شوکت کشته مرا عجب می آید که طفلی چگونه او را مغلوب تواند کرد و گناه نیست
که او را از خود جدا کرده بجنگ دشمنان فرستادم او خود برای خاطر من این خدمت قبول کرده
ثواب بسیار او را حاصل شد نمیدانم که بکدام گناه این حال او را پیش آمد حالا ای لچهمن مرا امتناع
نیست که درین ایام جگ از جای خود حرکت کنم و بجنگ روم تو تقدیر که خواسته باشی
از لشکر و فیل همراه بگیر و برو با کسی که ستر کهن را انداخته است جنگ بکن و کال جیت را
که سردار بهادران مشهور است همراه تو میکنم تا شما باتفاق یکدیگر انتقام ایشان بکشید لچهمن و
کال جیت با لشکر بسیار و فیلان مست و بهادران نامدار که بر زره مرصع و اسپان عراقی سوار بودند
و پیاده های بیشمار همه بیرقهای سرخ بر سر داشتند و لباس سرخ پوشیده و مسلح [illegible]
برچهای طلا مرصع در دست گرفته میرفتند جامهای طلا [illegible] داشتند [illegible]
پرزور و شجاع بودند دیگر جوانان در کمال شجاعت و دلاوری [illegible] در نهایت [illegible]
بودند هر جماعتی یک لباس عجائب داشتند بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی سبز و بعضی [illegible]
و غیره فوج فوج چندین هزاران هزار از شهر بدر آمدند لچهمن با آن افواج و فیلان مست کوه پیکر
بهیبت و صلابت تمام روان گشت که زمین بلرزه در آمد هر کوه و جنگل که برسید همه شاخها
و درختها در زیر سم اسپان و پای فیلان با زمین هموار شد و دریاها و دجله ها از خوردن آب
اسپان و فیلان و مردمان لشکر نزدیک بخشکی می آمد القصه لچهمن با آن شوکت و عظمت منزل ب
منزل میرفت تا بجائی رسید که ستر کهن جنگ کرده در میدان افتاده بود و دیگران بعضی کشته
و بعضی زخم قوی یافته بیهوش بودند لچهمن و کال جیت بسیار دران معرکه گردیدند تا ستر کهن را
بیهوش یافتند رمقی بیش درو نمانده بود لچهمن را بی اختیار گریه دست داد و سر ستر کهن را در کنار
نهاد هر چند خواست که او را بحال آرد ممکن نشد درین [illegible] ناگاه دیو پیدا شدند دیدند که لشکر
بی نهایت در نهایت آراستگی ایستاده اند کس با او گفت که این لشکر بیشتر از بیشتر است

حالا صلاح چیست لو گفت جنگ باید کرد این لشکر اگرچه افزون ست و سلاح خوب بدارند
امّا در پیش شجاعت و همت شما چه وجود دارند شغال هر چند بسیار باشد آما در پیش شیر ژیان
چه تواند کرد این لشکر را چه حد که راه ترا تواند گرفت لو گفت من میروم سر راه این لشکر میگیرم
ایشانرا بیابان نگاه میدارم که تو مسلح شوی تیر و کمان خود را بیاوری بعد از ان بدولت شما
دمار از روزگار این بهادران برمی آورم اما مرا عجب غمی پیش آمده است کس پرسید چه غم داری
که آفریدگار ترا از همه غم در پناه خود دارد لو گفت کمان من شکسته است لو این بگفت و متوجه
آفتاب شد و ستایش آفتاب بنیاد کرد و گفت ای آفتاب من ترا تعظیم میکنم که تو بسیار
نورانی هستی چنانچه نور تو از همه موجودات زیاده ترست و ارابه ترا هفت اسپ می کشند
و هر روز از تو بخلق انواع راحت و نیکی میرسد و تو دوازده برج داری که هر ماه در یک از ان
برج منزل میسازی و حکومت و سلطنت میکنی در سال شش ماه رفتار تو در زیادتی میشود
و شش ماه شب و علت درد سر و درد چکر و خدام را بر طرف میسازی و رنگ تو بهتر از طلاست
و نور یکه تو داری هیچکس در دنیا ندارد و تمام عالم را چشم توئی و تو نگاهبانی عالم میکنی هر چه
پیدا را تو کرده و پران از تو پیدا شده است دانش هم از تو پیدا شده و نور را بازگشت
در تست و هر سه صورت بشن و مهادیوجی و برهما در تو هست و خلق هر چه از آفریدگار بخواهد
ترا واسطه سازد که تو آنرا دعا کنی بواسطه تو آنچیز بخلق میرسد و نور تو بسیار تیز ست که چشم
تاب دیدن آن ندارد و هیچکس نمیتواند نور ترا دید حالا از تو التماس مینمایم که بمن کمانی بدهی
چرا که کمان من شکسته است آفتاب چون تعریف خود از لو شنید بغایت خوشحال گشت
و کمانی به لو بخشید که تمام روی آن کمان از طلای خالص بود و چله آن در کمال روشنی
لو چون کمان یافت شکر بجا آورد باکس گفت سخنان تعظیم آفتاب را که من گفتم از بالمیک
آموخته ام که بخواندن آن آفتاب بر من مهربان شد و کمانی بخشید حالا بیا تا بجنگ دشمنان
برویم پس هر دو برادر چون باد و آتش بجانب دشمنان دویدند بر آنها تیر باران کردند

صفهای لچهمن و کال جیت همچو دریا که از وزیدن باد مخالف در تموج و اضطراب آید در اضطراب
آمدند و برهم خوردند لچهمن و کال جیت هر دو پیش آمده سر راه کس گرفته به تیر زدند باقی لشکر
بر اطراف لو در آمده او را در میان گرفته تیر باران ساختند لچهمن بفرمود تا فیلان را بگرد لو
در آوردند چنانچه صد مرتبه فیلان گرد گرد حلقه کرده لو را در میان گرفتند و در پس هر فیل ده
ارابه سوار استادند و بر عقب هر ارابه صد سوار قرار یافتند و در عقب هر اسپی چند پیاده [illegible]
باین طریق لو را محاصره نمودند و تمام مردان [illegible] شمشیر [illegible] بجنگ [illegible]
اما لو اصلا از آن فیلان و سواران و پیادگان [illegible] تیر [illegible]
همه را کشته و پراگنده ساخت چنانچه [illegible] بزمین افتادند
و آنقدر ارابه سوار و اسپ سوار بالای یکدیگر [illegible] ساخت که [illegible] فیلان و پیادها
مجال راه رفتن نماند باقی به هیچ وجهی [illegible] کس از نظر
غائب بود لو دشمنان را فتح کرده خواست که [illegible] وقت دیوی [illegible] نام
لون از عقب آمد کمان از دست لو ربوده و بگریز آورد لو هم عقب او دوان شد آن دیو
بجانب هوا بر [illegible] شد لو حیران ماند و بطرف آسمان کرده گفت خداوندا اگر مرا بدرگاه تو
قبولی هست اینقدر قوت بده که از عقب این دیو [illegible] رفتن [illegible] قوت
پرواز داد لو چون شاهین از عقب [illegible] لشکر [illegible]
لچهمن چون دیدند که لو آن [illegible]
بر سر کشیدند و بعضی شمشیر [illegible]
و فیلان گریخته رفتند سمت [illegible] دشت [illegible]
[illegible] بجانب لو بر هوا انداختند [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] در آن وقت آن دیو
گرزی بدست گرفته برابر لو آمد چنان [illegible] که هوش [illegible] بعد از آن

بهوش آمد و دیده موی سرش بگرفت و او را بر زمین انداخت و سرش از تن جدا کرد و کلاه خود
ازو گرفت و متوجه جنگ دشمنان گردید مردمان بسیار را از تیر آتش بار خود چون علف بسوخت

آمدیم بقصه کس چون لچهمن وکال جیت مقابل او شدند کس نیز همچو شیر خشمناک متوجه
جنگ ایشان شد لچهمن ده تیر بر کس انداخت کس تیری بر ارابه اش خیان زد که همچو آسیا
بگردش آمد تا دو ساعت مثل گرد باد میگردید لچهمن از رتهه بیفتاد و بر رتهه دیگر سوار شد
لچهمن ده تیر زده زره کس را بشگافت و سه تیر زده تاج او را ربود چون زره و تاج از کس برفت
مثل آفتاب در چشم همگنان در آمد که از کسوف بر آید کس به لچهمن گفت این دوستانه بمن کردی
چرا که پیاده بودم زره و تاج بر من بار بود حالا سبک شدم انچه بیشتر میگردم ده برابر زیاده
خواهم کرد شما لشکر بسیار دارید اما من همه را میکشم کس افسون که در بید اتهرین بود بخواند
تیری که ازو آتش بر آید در کمان نهاد هزاران شعله از ان بر آمد چون آن تیر بینداخت
آتش در لشکر لچهمن افتاد اول رتهه لچهمن بسوخت و مردم بسیار و فیلان و اسپان و ارابه ها
و پیاده ها را بسوخت لچهمن آنرا دیده تیری که باران از ان نازل شود انداخت باران از آسمان
باریدن آتش را بکشت باز کس تیری انداخت که باد تند وزید که سواران را بر زمین می زد
و اسپان و فیلان را دوانده از معرکه بدر می برد و پیاده ها بسیار بر یکدیگر بخورد کال جیت
با لچهمن گفت من این پسر را در میان میگیرم چنانچه انگشتر نگین را اگر آن برادر دیگرش
بمدد او نرسد کال جیت این سخن گفته با لشکر خود متوجه کس شد و با کس گفت که ای پسر
از همت شما و برادر لشکر راجه سری رامچندر هر روز نقصان می شوند امروز ترا چنانچه کاه از زمین
میکنند همچنان از بیخ بر می اندازم کس گفت سخنان تو حکم بادی دارد که در صحرا بوزد ازین گفتن تو
نمی ترسیم تو حالا که صاحب سیف و امیر الامرای این لشکری نمیدانی که در جنگ دروغ نمی باید
گفت نمی بینی که برادر من لو چه کار بر لشکر تو کرده است حالا من یک تیر بر تو می اندازم و زبان ترا
... اگر ... تیرم او را ... کس این سخن گفته تیری زده زبان کال جیت ببرید او هم تیری

بمدافع آن انداخت اما فائده نداد کال جیت از زبان بریدن هرهمی زد سخن درشت گفتن
نمیتوانست ساعتی باهم جنگ کردند آخر کس اورا بجان کشت لچهمن دید که کال جیت کشته شد
بغایت در غضب آمد تیر و گرز و نیزه بجانب کس بسیار می انداخت کس همه را برید چون دیگر
سلاح به لچهمن نماند سپر را بر کس زد او هم رد شد کس لچهمن را بی سلاح دیده خوشحال شد و قریب
بغایت صلابت کرد پنج تیر افسون خوانده بر لچهمن زد لچهمن چنانچه آفتاب از آسمان بزمین
افتد بیهوش بزمین افتاد و بعد ازان هر دو برادر شمشیر گرفته سر پیش انداخته از یک جانب
مخالفان زدن گرفتند آنچنان کشاکشی کردند که چندین هزار کشتند [illegible] سرها ز کشته ها
برخاستند تمام لشکر در یک لحظه زیر و زبر شد و راه گریز گرفتند بطرف اوده شتافتند هر دو
برادر لحظه در میدان استاده بوق فتح نواختند بعد ازان بملازمت [illegible] در خود آمدند دل اورا
شاد کردند راجه سری رامچندر بکنار سرجو نشسته بکار جنگ مشغول بودند از مهر تهنه میگفتند
که هیچ خبری از لچهمن و کال جیت نه آمده هنوز لچهمن جواب آن پسران نداده باشد که خبری
نفرستند لچهمن آنچنان کسی ست که اگر بهادر زمانه را [illegible] اورا در خواب بیند هلاک شود چه جائیکه
در برابر او آید با او جنگ تواند کرد نمیدانم که لچهمن سر دو پسر را کشته و یا بسته و یا آنکه سر دو پسر
لشکر عظیم لچهمن را دیده بکوهی و یا جنگلی خزیده باشند لچهمن اورا یافته باشد [illegible] آنها
کرده باشد سترگهن را بآسمان اگر برده باشند لچهمن می تواند او را بدست آورد و من
نمیدانم که این چه بلاست که درین جنگ ما خلل انداخته ایام جنگ نزدیک رسیده هنوز
اسپ نیامده مثل هنومان و سگریو و انگد و دیگران حاضر بودند سترگهن [illegible] گرد
که اورا بآن خدمت بفرستم [illegible] کار [illegible] کرده اند [illegible]
کارها هرگز نکرده تا آنکه رفته زخمی شد بنابران [illegible] آمد که لچهمن را فرستادم [illegible]
نفرستاده حالا تو چند جاسوس بفرست تا خبری از لچهمن و آن لشکر [illegible]
حاضر ساخت سری رامچند بایشان گفتند شما همه زود خود را به لچهمن و کال جیت [illegible]

بگوئید که هرچند آن پسران بی اندامی کرده اند اما زینهار تا توانی نه کشی زنده بدست آری و پیش
من آوری کسانیکه بر اطفال رحم میکنند فرزند و فرزندزاده هامی یابند من بی سعادت بودم
که فرزندان سیتا ندیدم و تحقیق کنی که از کجا اند و چه نام دارند و نام پدر و مادر آنها چیست
درین سخن بودند کسانیکه ازان معرکه گریخته آمده بودند رسیدند چون از خوف رنگ روی آنها
رفته بود سری رامچندر از بهرتهه گفت احوال ازینها بپرس بهرتهه ایشانرا نزدیک طلبید
و کیفیت را پرسید آنجماعه گفتند که کمال دهشت و هیبت آن جنگ مفصل نمیتوانیم گفت
لچهمن بآن لشکر بجایی رسید که سترگهن افتاده بود لچهمن خواست که برادر را بردارد آن
دو برادر بدانجا آمدند مردم ما را امان ندادند که صفها راست سازند ازان دو برادر کس نامی
بحضور لچهمن و کال جیت را کشت بعد ازان لچهمن جنگ بسیار کرد آخر کس او را چنان تیری زد
که لچهمن نزدیک سترگهن بیهوش در میدان افتاده و تمام لشکر را آن هر دو برادر کشتند و بعضی ما
گریختند مایان هم گریخته آمده شما را خبر دادیم سری رامچندر ازین خبر اینقدر گریه کرد که بیهوش
افتاد بهرتهه دو دیده سر مبارک سری رامچندر را بر کنار نهاد آب بر روی پاشید تا اندکی
بشعور آمدند بهرتهه گفت ای سری رامچندر شما برای لچهمن اینقدر غم نخورید چه سعادت برادران
که در کار تو محنت یافته اند لچهمن از روزیکه سیتا را بجنگل برده گذاشته آمده پیوسته آرزوی مردن
داشت میخواست که همانجا پیش سیتا خود را بکشد اما خلاف حکم شما نتوانست کرد شما در نهایت
اصلا رحم نه کردید که گناه ناکرده سیتا را نه بخشید لچهمن آرزو داشت که شما شاید کس بطلب سیتا
بفرستید و او را از غم و غریبی او را خلاص سازید لچهمن از غم سیتا بهیچ وجه دیگر نتوانست که بدر آید
بغیر ازانکه در جنگ این پسران کشته شود انچه این مردم از بیهوش افتادن او میگویند غلط است
بلکه میدانم که کشته شده باشد لچهمن که سیتا را بجنگل برده و تنها گذاشته بغایت گنهگار شده
شاید از تیرهای کس آن گناه ازو رفته باشد و منهم ازانجهت که سیتا را بحضور من بجنگل
بردند و گذاشتند نمیدانم که زنده ماند یا نه یا جانوران او را خورده هیچ مدد سیتا نه کرده ام

بنهایت گنهگار شده ام حالا مرا رخصت بده تا بروم در جائیکه کس و لو ستر گهن و لچهمن را بزمین
انداخته اند جنگ کنم و انتقام برادران بگیرم و یا در پهلوی ایشان بخسپم من این دنیا را
بی سیتا و لچهمن و ستر گهن نمیتوانم دید سری رامچندر گفت این کاریست که بغیر از تو از دست
هیچکس دیگر بر نمی آید که آن دو برادر را مغلوب سازد ترا می باید که بروی و بدانی که آن هر دو پسر
چه کسانند اگر توانی ایشان را بصلح پیش من آری هنومان و انگد و جاموَنت درین لشکر همراه تو
بروند اگر این سه کس همراه تو باشند چنان میدانم که آنها همه با تو برابری نتوانند کرد این پسران
چه خواهند بود آنگاه سری رامچندر گفت من بحکم یک سخن پدر چهارده سال ترک وطن
کردم بجنگل و بیابان گردیدیم حالا تو اینقدر سخن مرا بشنوی که باین کار میروی و برادران خود را
می آری تا توانی چنان کنی که آن پسران را زنده بگیری اگر اتفاق نیفتد ناچار به تیر بکشی
بهرت گفت من آنجا میروم تا هر چه رود بدان آن پسران که تمام لشکر شما را کشتند مثل لچهمن و
و ستر گهن را مجروح ساختند هنوز از حقیقت آنها خبر ندارید و این هنومان و انگد مگر او را
نمیدانند من میدانم که آن پسران چه کسانند شما چون بیراهی کردید بگفته بد اعمال و ناکسی
سیتا را از خانه دور ساختید آواره دشت او بار گردانیدید حالا آن پسران صورت بدی شما
اند با نتقام عمل شما بکشند حالا من این سخن را جهت اندوهی که از ان بدی که شما با سیتا کردید
در خاطر داشتم گستاخی نموده گفتم التماس دارم که گناه مرا ببخشید بهرت همه این سخن گفته در پای
مبارک سری رامچندر افتاد و رخصت گرفته با لشکر بی نهایت متوجه جنگ کس و لو شد
انگد و هنومان و جاموَنت با لشکر خود همراه بودند بهرت منزل بمنزل با حتیاط تمام می آمد
تا نزدیک جنگگاه رسید بهرت همه لشکر را ترتیب داده و صف های جنگ راست کرده هنومان
گفت برو ببین که برادران من کجا افتاده اند هنومان بمعرکه آمد و دید چندان کشته ها
بر بالای هم افتاده اند که حد و حصر ندارند و فیلان مست و اسپان هشیار کشته شده اند اما ستر گهن
و لچهمن را نیافت درین وقت بهرت هم بمعرکه آمد هنومان گفت لچهمن و ستر گهن را اینجا نیافتم.

بهرتهه گفت تو از آب گنگا بگذر آنطرف آب به بین شاید برادران مرا پیدا کنی هنومان گفت
من ازین آب گنگا چون بگذرم کشتی پیدا نیست بهرتهه گفت این چه سخن است تو از دریای محیط
بیک جستن گذشتی و خود را به لنکا رسانیدی حالا چه شده است که ازین جوی آب نتوانی گذشت
هنومان گفت آن وقت سیتا خواهان سری رامچندر بود از آن جهت من بقوت خود و اقبال بیزوال
سری رامچندر و توجه سیتا از آن دریا گذشتم حالا سیتا بیدل و غمگین از سری رامچندر
ناراض است و سری رامچندر بی تقریب او را رنجانیده از آن جهت من حالا از امثال این کارها
عاجز هستم بهرتهه گفت بهر حال جمعیت خاطر من برو از لچهمن و ستر کهن خبری بیار هنومان گفت
چون شما مبالغه میکنید میروم پس هنومان پروردگار را یاد کرد و از وی یاری خواست و بر جست
از آب گنگا بآن طرف رسید تا بجائی آمد که ستر کهن و لچهمن افتاده بودند زخم بسیار داشتند
خون از ایشان جاری بود و هیچ شعور در تن باقی نمانده هنومان بآن حال دیده بنیاد گریه کرد
و فریاد زده گفت ای پسران راجه برخیزید شما آن کسان هستید که دیوان را مغلوب ساخته اید
حالا بخود چرا افتاده اید برخیزید با دشمنان جنگ کنید هنومان امثال این سخنان بسیار گفت
اصلا لچهمن و ستر کهن بهوش نه آمدند و جواب هنومان نه دادند هنومان بیک دست لچهمن را
و بدست دیگر ستر کهن را بر داشت آب بر روی ایشان پاشید تا اندکی بحال آمدند هنومان
ایشان را بر رتهه سوار ساخت درین وقت بهرتهه با لشکر عبور دریا کرده به سر برادران رسید
دید که برادران اندکی بهوش آمده اند بسیار خوشحال شد با هنومان گفت این برادران من بیا
و توجه تو یافتم معلوم شد که زنده اند حالا از آن دو برادر کس و لو خبر بگیر درین سخن بودند که
هر دو برادر پیدا شدند کس تیر و کمان و لو شمشیر و سپر بدست داشتند هر دو برادر افواج لشکر را
دیدند لو گفت ای برادر این لشکر از آن هر دو لشکر سابق بیشتر پیدا است این بهادران که درین لشکر
بنظر می آیند در آن لشکر نبودند کس گفت حالا ببین که من از تیرهای خود چه کار این لشکر
میکنم این را گفته بر لشکر غنیم تیر باران کردند بهرتهه لشکر را صف بسته انگد و جامونت را

با نصف لشکر مقابل لو کرد و خود با اتفاق هنومان و نصف دیگر متوجه جنگ کس شد کس و لو
لشکر و فوج دیده با هم گفتند ما درین مرتبه از هم جدا نمیشویم هر دو با اتفاق جنگ میکنیم پس کس
لشکر را تیرباران کرد چندان تیر انداخت که روشنائی روز نهان گردید دشمنان یکدیگر را نمیدیدند
و فریاد بر آورده نام میگفتند مردمان بسیار از ان تیرها بر خاک هلاک افتادند و فیلان بی سر
در افواج در آمده می رسیدند و ارابه ها را خورد میکردند و اسپان بی جلو از دست سوار کشیده بهر جانب
میرفتند و پیاده از صدمهٔ فیلان و اسپان می افتادند و هلاک میشدند انگد و جاموونت چون
دیدند که هر دو برادر از هم جدا نمیشوند خواستند از عقب در آمده ایشان را در میان بگیرند لو شمشیر
کشیده در پس برادر بایستاد هر مرتبه که شمشیر میزد هزاران را هلاک میساخت هر قدر که نزدیک
او آمدند بضرب شمشیر کشت شمشیر لو که بر دندانهای فیل میخورد شعلهٔ آتش از ان بر می آمد
عقدهای مروارید از پیشانی فیل چون باران بر زمین میریخت هر چند مردمان خواستند که لو را
از برادر دور اندازند کس آن را دریافته چنان تیرباران کرد که مردمان بسیار کشته شدند باقی همه
دور رفتند انگد گرزی برابر کوهی بدست گرفته و پیشتر آمده خواست که بزند کس چنان تیر بر وزد
که از دستش افتاد و انگد هم زخمی گشت مثل کوه هماچل بر زمین نشست و بی خود و شعور گشت
آنگاه جاموونت با بهادران خرسان حملهٔ عظیم کرد که شاید خود را بران برادران برند کس
او را هم با لشکرش چندان تیر زد که خرسان هلاک شدند و جاموونت مجروح شده بر زمین افتاد
و از هوش برفت برادران بوق های خود را نواختند بهرتهه جنگی از ان پسران مشت حیله کرد
که هرگز تصور نکرده بود آن هر دو برادر چون کارزار کنند پسران مهادیوجی بنظر بهرتهه می آمد
و لشکر خود را در پیش ایشان مغلوب و زبون مییافت چنانکه آتش و باد یکجا جمع شده جنگل را
سوخته باشد بهرتهه حیران جنگ و دلاوری ایشان شد هنومان آن هر دو برادر که چشمهای
ایشان بر افروخته و کاکلها پریشان گشته تیر و کمان هر دو بدست داشتند با بهرتهه گفت یقین من
آنست که اینها هر دو برادر تمام پسری رامچند مینمایند چنان میدانم که سری رامچند را خرد سالی

می بینیم قوت و شجاعت این هر دو برادر هیچ از سری رامچندر کمی ندارد بلکه زیاده ازان تو ای گفت
شما با حتیاط با نها جنگ کنید درینوقت کس بالو گفت که بوفور جمعیت و فیلان این گروه غنیم
مینمواهند که این اسپ را از ما بگیرند تو نگاهبانی اسپ بکن و من بجنگ این فوج میروم لو گفت
شما خاطر خود جمع دارید که تا من زنده در خدمت شما باشم هیچ کس این اسپ را نمیتواند گرفت
شما کاری بکنید که این لشکر پیش را بردارید که من پس سر شما را دارم کسی را عقب شما آمدن
نمیدهم پس کس تیر و کمان بدست گرفته پیشتر آمد دید که مهر تهه مسلح و مکمل با لشکر خود استاده است
از و گفت که پیشتر لچهمن و ستر کهن با لشکر انبوه آمده بودند شنیده باشی که بر سر ایشان چه کردم
تو با وجود که آنرا شنیده عجب ست که دلیری می آئی ترا می کشم بسلامت نزد برادر خود برو مهر تهه
گفت که ای پسر من آنچنان نیستم که به سخن تهدید کسی بترسم تو مرا قیاس لچهمن و ستر کهن مکن
اسپ مرا بگذار تا من گناه شما را به بخشم و الا هر دو شما را دستگیر میکنم شنیده ام که مادر شما
زنی پاکیزه و پارساست مرا به کشتن شما شرم می آید حالا بسلامت برگردید نزد مادر خود بروید
کس در غضب آمد با مهر تهه گفت اگر مردی بازو بگشا و زبان به بند مهر تهه ده تیر بر کس انداخت
کس تیرهای او را در راه شکست و ده تیر بر مهر تهه زد مهر تهه هم تیرهای کس را بشکست آنگاه
پنج تیر بر کس چنان زد که آن تیرها کس را بر هوا برد کس از هوا بر زمین رسیده از کمال غیرت
چنان تیری بر رتهه مهر تهه زد که مثل آسیا بگردش آمد تا سه ساعت میگردید هر چند مهر تهه
زور آورد نتوانست رتهه را نگاهداشت اسپان و مهلبان مردند مهر تهه را سر بگردش آمد
چون بحال خود شد چنان تیری بر کس انداخت که بیخود گشته بافتاد کسان مهر تهه خوشحال شده
دویدند لو انچنان تیرباران کرد که آن مردمان بر بالای هم افتادند لو آب بر روی کس پاشید
تا بهوش آمد لو گفت دشمنان بقصد گرفتن تو آمده بودند من باز داشتم کس گفت ای برادر
حالا به بین که برین جماعت چه میکنم پس هر دو برادر تیر و کمان بدست گرفته بجنگ در آمدند
مهر تهه با تمامی لشکر خود بر انها تیرباران ساخت لو تیرهای ایشان را در راه برید و ارابه مهر تهه

خورد که ... رانید بهرتهه پیاده شد شمشیر و سپر گرفته بر کس و تو دوید چنان ضربی بر او زد که بیخود گشته
افتاد کس بانتقام برادر سه تیر چنان بر بهرتهه زد که همچو کوه سیماب بهرتهه بر زمین افتاد
و بی شعور گشت آنگاه نیل را با سائر میمونان از تیر زده از معرکه بدر کرد همه بطرفی گریختند
هنومان در غضب شد کوهی که چهار کروه بلندی داشت برداشت خواست که بر کس زند
کس آنرا پاره کرده چند تیر بر هنومان چنان زد که از هوش برفت ما بقی مردم با تیغ همی
گریخته خود را بملازمت سری رامچندر رسانیدند و قصه افتادن بهرتهه و لچمن و جامونت
و هنومان بعرض اقدس معروض داشتند سری رامچندر [illegible] بیهوش
بعد از آن بهوش آمده گفت که ما را درین ایام جنگ عجب واقعه عجب پیش آمده هر چند
خواستم که شاید چنان شود مرا از جای حرکت نباید کرد [illegible] لشکر را
براق جنگ پوشیدند بهبیکن با لشکر راچهسان و [illegible]
[illegible] رفت با خرسان همراه شدند اینقدر لشکر از آدم و راچهسان و میمونان همراه آمدند که
تا هزار کروه در زیر اردوی دائره لشکر ظفر طراز در می آمد سری رامچندر باین جمعیت حشم
و خدم متوجه گشتند منزل بمنزل می آمدند تا بجائی رسیدند که مردمان لشکر زخمی افتاده بودند
سری رامچندر تا بجنگ گاه رسیدند یکیک از امرای [illegible] خود می دیدند که بعضی کشته [illegible]
و بعضی اندک رمقی داشتند سری رام رام هر زمان بر زبان میراندند سری رامچندر فرمودند
آن دو پسران که این لشکر و برادران مرا انداخته اند به بینید که کجا هستند بین آنها کس
و لو هر دو برادر پیدا شدند که تیر و کمان و شمشیر و چکر با خود داشتند و بعضی از پسران
رکهیشران از عقب ایشان می آمدند مردمان ایشان را دیده بعرض سری رامچندر رسانیدند
اینست آن هر دو برادر که شما می طلبید می آیند سری رامچندر چون ایشان را دیدند محبتی
از ایشان در دل آمد و آن هر دو برادر از دور سری رامچندر را تعظیم کردند سری رامچندر پیش
ایشان آمده گفتند که ای پسران شما کیستید و این علم تیراندازی از چه کس تعلیم گرفته اید

و مادر و پدر شما کیست که اینقدر لشکر ما را از فیل و اسپ و آدم کشته اید و کدام کس شما را
زنار داده است ازین چهار بید کدام بهتر میدانید و از علمها کرو کمال دارید خاطر شما مائل
بخیر و خوبی و نیکوئی هست آیا شما چنان هستید که بزن بیگانه نظر خیانت نکنید اگر برهمنان
شما را نصیحت نمایند آنرا قبول دارید و اگر بکسی چیزی وعده کنید بجا آرید و دیگر بگوئید
که نام پدر و مادر شما چیست و کجا میباشد کس چون این سوال از سری رامچندر شنید
گفت شما را ازین پرسیدن مطلب چیست که می پرسید اگر تو چهتری هستی کاریکه چهتریان را
باید کرد به کنید اگر بجهت جنگ آمده اید و میخواهید که این اسپ خود را خلاص سازید
پس سبب تاخیر چیست بیا جنگ بکن تا اگر ظفر یابی اسپ را ببر یا آنکه بگو که از امروز این
اسپ از من نیست سری رامچندر فرمودند که من با شما جنگ نمیکنم شما با من بگوئید
که فرزندان کیستید کس گفت خوش چون شما مرد بزرگ هستید و از ما می پرسید نسبت خود را
با تو میگوئیم که مرا و این برادر لو را سیتا زائیده است و ما آنچنان کسانیم که اگر ما را خواه نیک
گوید خواه بد صبر و تحمل میکنیم و ما بدی هیچکس در خاطر نداریم و ما پدر خود را نمی شناسیم آنچه پدران
بفرزندان کنند با بالمیک رکهیشر کرده است و ما بید را با دیگر علوم در پیش بالمیک خوانده ایم
و ما را زنار داده است و ما در پیش بالمیک صفت سری رامچندر و قصه او را از اول تا آخر خوانده ایم آنرا خوب میدانیم
بنوعی که هر کس از ما بشنود خوشحال میشود اگر هزار غم داشته باشد همه را فراموش میکند و هر کس آنرا بشنود دولت
و عقل او زیاده گردد و دشمن برابر او نمیتواند استاد و اثر تاثیر اوست که با دو برادر بر آن لشکر غالب آمده ایم
و از برکت آن اینقدر عقل داریم که هر کس را می بینیم میدانیم که او چه طور شخصی ست و کدام صفت نیک و بد دارد از انجمله
چون شما را دیدیم بر ما ظاهر شد که در شما مهر و شفقت که لازمه آدم ست که بزن و فرزندان خود
داشته باشد نیست و میدانیم که در شما حالا آن شجاعت و جرأت که پیشتر داشتید نمانده است
که نمیتوانی با ما جنگ کردن چون سری رامچندر شنیدند که این پسران سیتا اند دانست
که پسران من هستند پس تیر و کمان بر زمین نهاد و گفت صد هزار لعنت برین جنگ باد

و بیهوش شدند چون بحال خود آمدند با سگریو گفتند هیچ میدانی که فرزندان چه کس هستند سگریو گفت
آری میدانم که اینها پسران آنکس اند که از همه مردم بزرگتر است چنانچه در آئینه اگر کسی نگاه
کند بعینه روی خود را می بیند این دو پسران گویا عکس روی شما اند اگر کسی خواهد که این اسپ را
ازین دو برادر بگیرد بغیر آنکه شما خود جنگ کنید دیگر هیچکس این قدرت ندارد حالا من اول
در برابر شما با اینها جنگ میکنم سگریو این سخن گفته برخاست درخت عظیمی که در ان حوالی بود
از بیخ برکند و متوجه شد که بر کس اندازد کس تیر و کمان بدست گرفت چنان تیری بران درخت
زد که از دست سگریو افتاد سگریو اعتراضی کرده شمشیر و سپر بکشید و متوجه بجانب کس گردید
کس پیشدستی کرده چنان تیری بر سینهٔ سگریو انداخت که شمشیر از دست او افتاد و سگریو هم
مثل کوه بر زمین غلطید و بیخود گشت نیل اینحالت را دیده برجست متوجه جانب کس گشت
گرز خود را برداشت که بر وزند کس تیری بر وزد که او هم بیهوش گشته بیفتاد و لشکریان میمونان همه
سلاح گوناگون گرفته متوجه بجانب دو برادر شدند کس تیری بر کمان نهاده بجانب میمونان
انداخت که بیک نگاه چندین هزار زلو که آنرا بزبان هندی جونک گویند و آن جانوریست
که در آب میباشد چون بکسی می چسپد خون بدن او را میگیرد پیدا شدند و بر هر میمونان لو بسیار
چسپیدند میمونان یک مرتبه بر زمین افتادند و لشکریان سری رامچندر چون آنحال دیدند
همه متوجه جنگ آن پسران شدند کس و لو هر دو برادر تیرها بر کمان نهاده ایشان را تیرباران کردند
از طرفین جنگ بسیار شد لشکریان سری رامچندر چون در برابر صاحب و ولی نعمت خود
بودند همه بجان خود را گذشته جنگ مردانه نمودند آخر آن برادران غالب آمدند تمام آن لشکر را
بعضی را بجان کشتند و بسیاری را مجروح ساختند چنانچه سوای سری رامچندر دیگر هیچ کس را
در برابر ایشان تاب و طاقت جنگ نماند سری رامچندر با خود گفتند حالا اگر با این پسران
جنگ نه کنم همه کس بر زبونی من حمل خواهند کرد پس تیر و کمان بدست گرفته برابر کس و لو آمده
چندی تیر آهنی بر ایشان انداختند آن هر دو برادر نامدار از کمال چابکی تمام تیرهای سری رامچندر

دررا ه شکستند و از پا بر می جستند و اکثر تیرهای سری رامچندر را بر هوا می زدند و آنرا چهار پاره
میکردند و دیوتها که در هوا بتماشای جنگ آمده بودند حیران کارزار هر دو برادر گشتند همه با
بر بر دو پسران آفرین خواندند سری رامچندر چون دیدند که در زور و قوت و دلاوری و بهادری
و در جمیع صفات پسندیده هیچ کمی ندارند در دل شاد شدند و تمام صورت سیتا در روی
آن هر دو برادر مشاهده کرده فرزندان خود تصور فرموده پس خود را خود بیهوش ساخته از رته
بر زمین انداخت و بیخود گردید کس و لو هر دو برادر آمده گوشواره و حمائل گردن سری رامچندر
بدر آوردند و بر سر دیگر بزرگان مثل لچهمن و بهرته و ستر گهن و سگریو آمده هر جواهری که در
گوش و گردن ایشان بود همه بدر آوردند لو با کس گفت ای برادر اگر حکم تو بوده باشد من این
هنومان را بگیرم و او را پیش مادر خود برم و تو برادر ابه سری رامچندر و من بر رته لچهمن سوار شوم
کس گفت بسیار خوب گفتی برو مادر را بیار لو بجانب هنومان شد درانوقت هنومان و انگد
و جاموونت بشعور آمده بودند هنومان بجاموونت گفت ای برادر این پسران میخواهند که ما را
بگیرند جاموونت گفت جائیکه سری رامچندر بیهوش شده باشند ما به ایشان چه میتوانیم کرد
بهتر آنست که تن به بیهوشی بدهیم پس لو هنومان و کس جاموونت را بگرفت هر دو را پیش
مادر خود سیتا آورد سیتا چون هنومان را دید بگریست از فرزندان پرسید که این را از کجا
آوردید ایشان قصهٔ جنگ خود را با سری رامچندر و ظفر یافتن تمام بمادر عرض کردند انچه
از گوش و گردن سری رامچندر و دیگران آورده بودند همه پیش مادر نهادند سیتا هر دو
فرزندان را در بغل گرفت و روی ایشان ببوسید بعد ازان گفت که ای فرزندان شما بسیار
بد کردید و گنهگار شدید چرا که سری رامچندر پدر شما هست گوشواره و حمائل سری رامچندر
را بدر آوردید بها انست که اینها را از گوش و گردن من بدر آورده باشید چرا که زن آنمقدار ایام
که شوهر داشته باشد زرینه می پوشد چون شوهرش هلاک شود دیگر او را نمی باید که زرینه بپوشد
لعنت بران سپاهگری و زور و قوت تو باد که شما پدر مثل سری رامچندر را در جنگ بر زمین انداختید

مثال شما همچو آتش ست که از چوب بر آید و باز آنرا بسوزد شما را چرا بی مشورت من جنگ کردید
حالا جائیکه سری رامچندر افتاده باشند منهم آنجا میروم اگر او کشته شده باشد خود را خواهم سوختن
سیتا این سخن گفته اندک زرشیه که پوشیده بود همه را از تن بر آورد و گریه کنان از خانه بر آمد
تا بجائی رسید که سری رامچندر افتاده بودند بیاده در پای مبارک سری رامچندر افتاد و پای او را
می بوسید و میگریست بعد از ان که سیتا گریه بسیار کرد پای سری رامچندر در بغل گرفت و می مالید
فرزندان را گفت که هنومان و جامونت را بگذارید تا او را گذاشتند درینوقت که سیتا پای مبارک
سری رامچندر در بغل داشت بالمیک آمد او درین مدت بخدمت برن رفته بود بجهت آنکه برن
جگ میکرد همه رکهیشران را طلبیده بود چون از جگ فارغ شد همه را تحفها و انعامات بقدر
رتبه داده رخصت کرد بالمیک چندین هزار رکهیشران و سناسیان و سائر عابدان دران معرکه
رسید و دید که مردمان بسیار بعضی کشته و بعضی بیخود افتاده اند حیران ماند چون پیشتر آمد دید که سیتا
بر پایان پای سری رامچندر نشسته است و کس و لو و هنومان و جامونت ایستاده اند بالمیک
از سیتا پرسید که این چه حال ست که می بینیم سری رامچندر و بهرته و لچهمن و ستر گهن درین معرکه
چون افتاده اند سیتا گفت ای پدر بزرگوار بشنو این حکایت را که فی الحقیقه همه را تو انچنین
انداخته چرا که تو فرزندان ما را این تیر انداختن تعلیم دادی تا چنین با پدر خود جنگ کردند
و انهمارا بر زمین انداختند پس سیتا تمام حکایت جنگ فرزندان را با بالمیک بگفت
پس بالمیک پاره آب طلبیده افسون بران خوانده بران مردمان پاشید هر کس که
بیهوش بودند همه بهوش آمدند سری رامچندر چون برخاست بالمیک دست کس و لو گرفته
آورده هر دو را بر پای مبارک سری رامچندر انداخت و گفت این دو پسران تواند که از سیتا
تولد یافته اند از شما بغایت دور بود که سیتا را که بپاکی و خوبی او در عالم نبوده بیگناه
بگفته ناکسی بد اصلی از خانه بدر کنی انحال که ترا پیش آمد جهت آن ظالمی تو بود که بر سیتا
کرده بودی در ایام حمل آن عورت بیچاره را فرمودی که ببرند در جنگلی مهیب گذاشتند که در انجا

تا آب بود و آبادانی تا پروردگار بر ورحم کردم ایں وقت او رسانید تا او را نجانہ خود آوردم از و
این فرزندان متولد گشتند حالا میباید کہ با سیتا آشتی کنی یقین دانی کہ سیتا از جمیع گناہ
و عذاب پاک ہست اگر غلط بگویم ثمرہ عبادت خود نیابم و پسران من فرمان بردار من نباشند
و من از اولاد دس برچیتا نباشم سری رامچندر گفت ای بالمیک این تقدیر ازلی بود
کہ من کردم حالا چکنم کہ تلافی این گناہ شود بالمیک گفت حالا با سیتا آشتی کن و آین
جگ را کہ پیش کردۂ چون تمام کنی تلافی این گناہ و جمیع عذابہای گذشتہ تو میکند پس
بالمیک دست سیتا گرفتہ با سری رامچندر انداخت و آشتی داد سیتا اول بار قبول نکرد
کہ آشتی کند و میگفت کہ سری رامچندر بمن چہ نیکی کردہ اند کہ من حالا با او آشتی کنم
بالمیک گفت سری رامچندر ہر باری کہ با تو کردند پسران تو ہمہ انتقام از و کشیدند
حالا اگر خشنودی من میخواہی از سخن من بدر مرو و اگر سخن مرا قبول نہ کنی ترا دعای بد
میکنم سیتا بترسید و ہمراہ بالمیک آمد با سری رامچندر آشتی کرد بعد ازان سری رامچندر
بفرمود تا آن اسپ را گذاشتند سیتا و فرزندان را با خود ہمراہ گرفتہ با وودہ باز گشت
از دیدار سیتا و پسران مسرور و خرم گردید القصہ بہر کیف سیتا و کس و لو بخانہ سری رامچندر
آمدند و سیتا بوقت سوگند زیر زمین رفت سری رامچندر بغایت غمگین و پر اندوہ گردید
آخر بسبب ارشاد برہما و از زمین پارہ تسکین یافتند کس و لو را بفرزندی قبول داشتہ
نوازش کردند و قتیکہ خاص در جائیکہ جگ ہوم میشد آمدہ نشستند از کس و لو بشیرین زبانی
فرمودند کہ حالا شما غم مفارقت سیتا مادر خود از دل دور کنید و حکایت رامایین بہبکہہ
تصنیف بالمیک را بخوش الحانی بخوانید کہ دل من بشنیدن آن رغبت تمام دارد
کس و لو حکم سری رامچندر قبول داشتند اول سری رامچندر را سجدہ کردند بعد ازان
جنتر بدست گرفتہ نواختند و حکایت بہبکہہ رامایین شروع کردند و گفتند کہ ای راجہ
سری رامچندر از من بشنو و قتیکہ سیتا بہ پاتال رفت سری رامچندر اندوہگین گشتند

وجگ را موافق احکام بید و شاستر و گفتار برهمنان با تمام رسانند رکهیشران و منیشران
و برهمنان را اول شیر برنج و روغن و شهد خالص و دیگر اطعمه و اشربه های لذیذ خورانند
تا که همه سیر شدند بعد ازان فیلان و اسپان و ارابه ها که چهار اسپ آنرا می کشیدند و ماده گاو با همه
لباس از طلا و جواهر آموده و خروار خروار طلا و مروارید نقره و جواهر های نفیس و پارچه های ملائم
و نرم انبار انبار غله هر قسم دادند و حمائلهای لعل و یاقوت و زمرد و عقد گلها در گردن اینها انداختند
تا آن جماعه خشنود شده دعای خیر گفته بمکانهای خود رفتند بعد ازان همه راجهای اطراف
و بلاد که دران جگ آمده بودند از افیال کوه تمثال و اسپان خوش رفتار و جواهر های گران قیمت
و طلای خالص و دیگر تحائف بر دیار داده بتواضع و احترام رخصت فرمودند همچنین بهبیکهن
حاکم لنکا و سگریو و جامونت و انگد و نل و نیل و هنومان و دیگر میمونان و خرسان را خلعت های
فاخره و جواهر آبدار و اقمشه بی بها و دیگر نوادر بنا و بخشیده دلبر مهیا کرده در بغل گرفته وداع نمودند
همین قسم بزرگان هر دیار و شرفای هر اقلیم را بعنایت خسروانه ممتاز ساخته اجازت وطن دادند
تا همگنان از جناب قدسی دستوری یافته به مساکن خود ها شتافتند و شکر عنایات و توجهات
رطب اللسان بودند سری رامچندر بعد ازین برادران و امرایان و ارکان دولت و اکابران
شهر و دیهات و هر که و مه را بقدر رتبه از تشریف شریف و خلعت فاخره و زر و جواهر و نقره
و زیور های قیمتی خوشدل و خرم ساختند اما خود از فرقت سیتا هیچ وقت دلخوش نمیشدند
عالم را بی سیتا خالی میدانستند هرگاه اراده جگ می نمودند صورت سیتا از طلای می ساختند
و جگ را با تمام میرسانیدند و همچنین چندین هزار جگ اسمیده و راجسوی و غیره کردند و برادران هم
کراندند تمامی برهمنان مملکت سری رامچندر از سرکار وظیفه می یافتند تا بخاطر جمع در عبادت
اشتغال داشتند و رعایا همه آسوده بودند بکسی آزاری نمیرسید همه ها مدت ده هزار سال بعیش و خرمی
و شادکامی میگذرانیدند پسر بحضور پدر هرگز نمی مرد و باران بوقت می بارید کوسلیا از سلوک پسران
و عروسان بغایت خشنود می ماند اولاد پسران دیده شکر پروردگار بجا می آورد و میعاد عمر خود

بکامرونی بسر برده عاقبت قالب خاکی را درهم شکست بقاء جاودانی یافت همچنان کهکیئی بسومترا نیز ثمرهٔ حیات برداشته رضا بقضا داده جامهٔ عنصری گذاشته کسوت نجات ابدی پوشیدند سری رامچندر رسوم میت را بدست خود بجا آورده هر یکی را بمکان دائمی خود فرستاد و در ظاهر برای نجات آنها جگها که در کتابها گفته اند بتقدیم رسانید روزی سری رامچندر بآئین قدیم بر سریر سلطنت وجهانداری نشسته بودند و برادران و امرایان ارکان دولت حاضر جوده جیت راجه الکم قندهار که ایران و توران با نیام او بوده گرگ نام اروهت خود را بخدمت سری رامچندر فرستاد و ده هزار اسپ عراقی و عربی و بسیاری از پارچه آنولایت و دیگر تحائف ارسال داشت گرگ همه را گرفته بدر خانهٔ دولت رسید دربانان بعرض رساندند که گرگ بردر استاده است ارادهٔ ملازمت دارد فرمودند که بحضور بیارند چنانچه گرگ حسب الطلب بحضور قدسی رسیده دعای خیر بجا آورده پیشکش راجه جوده جیت را بنظر مبارک سری رامچندر گذرانید و سری رامچندر گرگ را رکهیشر مرتاض دانسته تواضع و تعظیم بسیار کرد آب طلبیده پای او شسته بر صدر نشاند خبر خیر و عافیت ازو پرسید چنانچه گرگ بسیار راضی شد بعد ازان گفت راجه جوده جیت از مخلصان شماست در خدمت مهاراجه پیغام داده که ولایت گندهرپ دیس ملکیست وسیع و آباد وان و هوایش بغایت مطبوع و دلفزا و زمینیست زرخیز که زر و جواهر درانجا بسیار پیدا میشود و گندهربان با جمعیت سی کرور گندهرپ که همه بهادر نامدار اند و در فنون سپاهگری مهارت تمام دارند درانجا سکونت گرفته سلطنت میکنند اما رعایا از تظلم ایشان رو بویرانی آورده اند اگر این ولایت بتصرف اولیای دولت قاهره درآید بر آئینه معدلت پروری کافهٔ رعایا و معموری ملک و ملت تواند شد سری رامچندر سخن گرگ شنیده نظر بجانب بهرته نمود و از گرگ رکهیشر گفت این بهرته گندهربان را نیست و نابود خواهند کرد و بهرته را گفتند که تو بالشکر بسیار برو گندهربان را بکش و پسران خود را بر تخت سلطنت آنجا بنشان که آن مملکت را به پسران تو بخشیدیم و گرگ را پرستش کرده و تحفهای اکثر نوادر داده رخصت فرمود

وبهرتهه را بالشکر بسیار و پسران همراه گرگ روان ساخت و جمعیت راجسان بدو بهرتهه تعین فرمود
انجماعه همراه گرگ بهیبت وصلابت تمام طی منازل کرده به قندهار رسیدند راجه جوده جیت
بدیدن بهرتهه خوشحال گردید ضیافت بادشاهانه برای بهرتهه سرانجام داد چند روز بهرتهه برای
خاطرداری جوده جیت درانجا اقامت ورزید بعد ازان باهمراهیان خود بجانب گندهرپ دیس
متوجه شد وراجه جوده جیت نیز با بهرتهه رفاقت بجا آورد تا بولایت گندهرپ دیس رسیدند سیرشام
حاکم انجا باسی کرور گندهرپ بجنگ بهرتهه از شهر برآمد از طرفین چنان جنگی دست داد که کارنامه
بهادران روزگار شد آتش کارزار چنان بجوش وخروش آمد که نامداران هردو لشکر علف وار سوخته
می شدند گندهرپان پا قائم کرده با کمال بهادری و دلاوری جنگ میکردند و مار
از روزگار مردان کارزار می برآوردند حریف یکدیگر را می زدند بهرتهه این حال
مشاهده کرده تنها از لشکر خود بیرون آمد به آنها مقابل شد
کال چکر نام حربهٔ خود را بر آنها انداخت آن کال چکر چون آتش سوزان علف واران
گندهرپان را بسوخت بهرتهه مظفر و منصور شد بوق فتح خود را نواخت بعد ازان در ساعت سعید
باتفاق پسران خود وراجه جوده جیت و ببهیکهن حاکم لنکا داخل شهر گردیده رعایا را از مکاید تغلب گندهرپان
نجات آیین عدالت و رعیت پروری چنان پیش کرد که آن ملک در اندک ایام ده گونه
از پیشتر آبادان شد دران ولایت دو شهر کلان بودند و هر دو پای تخت شهریاران آنوقت
هریکی از عمارات عالی و باغات و نشیمن های کنار دریا بخوبی و نزاکت تمام و بغایت خوش
و آباد و زرخیز بود یکی پهکراوت نام داشت اکثر ساهوکاران و زرداران و تاجران گرانمایه بسیار
درانجا سکونت داشتند اطراف آن شهر باغات بسیار بود و نشیمن ها و حوضها بر بالای همه شیرین
و چاه و باولی بسیار داشت به پسر کلان پهکر نام بخشید او را بر سریر جهانداری آنولایت نشاند
و قشقهٔ رعایاپروری بر جبین او کشیدند شهر دیگر که تچهه سلا نام داشت در آبادی برابر امراوتی بود
به پسر دوم تچهه نام بخشید سلطنت آنجا باو ارزانی داشت بهرتهه پنج سال همانجا آباد ماند ملک

و خاطر پسران در انجا ماند بعد ازان پسر آنرا بسلطنت آنجا گذاشته خود بملازمت سری رامچند آمد
حقیقت ظفر یافتن بر گندهرپان و تفویض خلافت هر دو شهر بهر دو پسران و خوبی و لطافت
آن دیار معروض داشت انچه از تحائف آن ملک با خود آورده بود بنظر گذرانید سری رامچندر
این را شنیده خشنود شدند درآن وقت نظر مبارک آن مالک دلها بر پسران لچهمن افتاد
که انگد و چندرکیت نام داشتند از لچهمن گفت به اینها سلطنت ملکی که آباد و زرخیز باشد
تجویز باید کرد درین سخن بهرته گفت دو شهر کلان و بسیار خوب است یکی نشامی که میوه لذیذ
در انجا بسیار میشود و اکثر اسپان دریانژاد خوب خوب بدست می آیند آنرا به انگد باید داد
شهر دوم که چندراوتی نام دارد اکثر کان طلا در انجاست بازو شاهین انجا وافر پیدا میشود
بچندرکیت باید بخشید سری رامچندر ازین سخنان بهرته خوشحال شدند به بهرته فرمودند که بطرف مغرب
رفته در شهر نشامی انگد را بر تخت سلطنت آنجا بنشاند و به لچهمن فرمان رفت که بجانب شمال
بولایت چندراوتی رسیده چندرکیت را بر سریر جهانداری قائم کند همان ساعت باتفاق بسشٹ
و دیگر رکهیشران و برهمنان و برادران قشقه خلافت هر دو ولایت به انگد و چندرکیت دادند بهرته
و لچهمن هر دو پسران را گرفته روان شدند بهرته و لچهمن بطرف شمال و مغرب رسیده هر دو پسران را
فرمانروای هر دو ملک کردند تا یکسال بجهت بندوبست ملک و نظم و نسق آن دیار بوده
پسران را بر سریر خلافت آنجا نشانده خود ها بملازمت سراسر سعادت سری رامچندر
برسیدند از حقیقت آنجا بعرض قدسی التماس کردند و مورد عنایت و تحسین شدند هر روز
بشرف دیدار گرامی سری رامچندر بهرهٔ فراوان می اندوختند همه برادران بعیش و کامرانی
میگذرانیدند تا آنکه مدت یازده سال برین منوال در نشاط و فراغت بگذشت ایام مدت زندگانی
هر چهار برادر سپری شد روزی کال بصورت رکهیشر برآمده بدروازه دولت سرای رامچندر آمد
از لچهمن گفت که در خدمت راجه سری رامچندر خبر من برسان که برهمنی آمده است لچهمن در حال
بعرض عالی سری رامچندر رسانند که برهمن رکهیشری بر در رسیده ارادهٔ ملازمت دارد حکم شد

اورا بیارند چون او از در دولت درآمد سری رامچندر او را شناخت پای او شست و بعزت
و حرمت بر صدر نشاند ما حضری پیش آورده خورانید بعد ازان سبب آمدنش پرسید کال
بصورت رکهیشر در خدمت مبارک معروض داشت که با شما مطلبی دارم خواهم گفت اما بشرطی
که جاییکه من و شما در کلام باشیم دیگری نیاید اگر تا انجام سخن درمیان کسی بیاید کشتنی باشد
سری رامچندر از لچهمن گفت که من و این رکهیشر جزیری مشورت خواهم کرد هر که بی طلب خواهد آمد
کشته خواهد شد ترا می باید که بر در نشسته باشی بی طلب کسی را نگذاری چنانچه لچهمن را بر در
گذاشته سری رامچندر و آن رکهیشر در کلام شدند کال گفت که مرا برهما نزد شما فرستاده است
و پیغام داده که ای سری رامچندر شما بشن هستید از ناف شما گل نیلوفر برآمد که من ازان
ترکیب یافتم ازانجهت مرا کملاسن میگویند و وقتیکه مدهو و کیتبهه پیدا شدند و را شما کشتید
این زمین از مغز سر هر دو پیدا شد بعد ازان چندین هزار عالم وجود گرفت هرگاه بر روی زمین
ظالم پیدا میشود و کارهای ناصواب بر می آید شما جهت رفع آن و قائم کردن احکام بید
و شاستر صورت میگیرید چنانچه راون و غیر ذالک بدکاران را کشتید نیکنامی حاصل کردید
بر ساییر و بیدها و مهمانان و غیرها راحت دادن بخشیدید برای کاریکه اوتار گرفته بودند همه
سامان یافت و ایام آن بآخر رسید پانزده هزار سال گذشت حالا مایان بی شما بیکس
واقع شده ایم اینجا آمده مایان را دیدار بدهید و سرفراز کنید التماس برهما را همه پیش شما گفتم و من
پسر برهما کال نام دارم سماجت برهما هست که شما بمکان اصلی خود بیایید سری رامچندر سخنان
کال شنیده باو گفتند هر چه خواهش برهما است من البته بجا خواهم آورد و برهما را دیدار
خواهم داد و گفته ترا خواهم کرد و در دل من هم همین بوده است این سخنان تمام نشده بود که
دُرباسا رکهیشر بدر خانه آمد از لچهمن گفت که خبر مرا به سری رامچندر برسان لچهمن او را پرنام کرده
و گفت راجه سری رامچندر در مشورت نشسته اند حکم نیست که بی طلب کسی در آنجا برود
اگر خلاف حکمی کند البته کشته شود اندک صبر کن که از مشورت فارغ شوند بعد فراغ مشورت

خواهی رفت درباسا در غضب شد و گفت همین ساعت ترا با تمام خانواده نفرین میکنم و الا
خبر من بسری رامچندر یکبن لچهمن بخاطر آورد اگر من خبر این رکهیشر بسری رامچندر نرسانم با تمامی
خانواده از نفرین این خراب مطلق میشوم و اگر خبر میکنم کشته خواهم شد پس کشته شدن من
بهتر از انست که تمام خانواده خراب شود لاعلاج بخدمت سری رامچندر ظاهر ساخت که درباسا
رکهیشر بر در ایستاده بغایت خشمناک مینماید آرزوی ملاقات شما دارد سری رامچندر فرمودند
که بیارند لچهمن اورا بدرون خانه برد سری رامچندر اورا تعظیم بسیار کرد آب طلبیده پا لیش
بشست ازان قدری خود خورد بعد ازان سبب آمدن ازو پرسید رکهیشر گفت از چند روز
گرسنه ام میخواهم که چیزهای مرغوب شکم سیر بخورانی سری رامچندر طعام های لذیذ و شیرین
و میوهٔ خوش طعم حاضر کردند تا او شکم سیر بخورد آسوده گردیده دعای خیر گفته رخصت شد
از اندرون خانه بدر رفت آنگاه آن رکهیشر صورت کال بسری رامچندر یاد داد که شما اقرار
کرده بودید که هر که بی طلب درین خانه بیاید من اورا البته بکشم حالا این لچهمن بی طلب شما
درینجا آمده می باید قول خود را بجا آورد سری رامچندر ازین سخن اندوهگین شدند در دل فکر
کردند درینباب چه باید کرد لچهمن بفراست دریافت که چون من بی طلب نزد سری رامچندر
آمدم باعث گرانی مزاج مبارک شد بخدمت سری رامچندر عرض کرد که ای مهاراجه حالا فکر
در دل نکنید همه باختیار تیر قضا هستند انچه در دل عهد نموده اید بجا آرید در چیزی که نیت
درست باشد بعمل آرید آخر همه را ازین جهان باید رفت پس مرا شما از خود دور کنید سری رامچندر
متامل شدند بسشٹ و دیگران را طلبیدند و از ماجرای گذشته خبردار ساختند و درینباب مصلحت
از همه خواستند بسشٹ بسری رامچندر گفت که در همه مطالب دهرم خود باید داشت هرگز کسی
دروغ نمیگوید و نمیکند شما خود متشخص مجسم دهرم هستید از ما چه میپرسید برای لچهمن چه فکر می کنید
راجه جسرت برای دهرم جان خود داد از فرقت شما این دنیا را گذاشت دیگر هم بشنو هرگاه
از قرار داد خود خواهی برگشت این هر سه لوک بفنا خواهند رفت این هفت طبق آسمان و زمین

ازراستی تو قائم ست از جهت خلاف قرارداد خود ملکن اینهمه کارها تعلق به کال دارد و کال
این همه کارها میکناند حالا لچهمن را از خود دور کن و نیت نیک خود را نگاهدار سری رامچندر
سخنان بسشٹ شنیده از لچهمن گفتند من ترا گذاشتم و دهرم خود نگاهداشتم چرا که کشتن و از خود
جدا کردن یک حکم دارد این را گفته چشم پرآب کردند لچهمن حکم سری رامچندر بجا آورده از انجا
برآمدند خود رسیده از انجا کنار سرجو بجوگ آسن محکم نشسته باسدیو جیو بهوج را یاد
آورده تارک سریر بماند گویند شگفته شد شعاعی از ان برآمده به بشن لوک رفت سری رامچندر
اوتار که [illegible] بودند یعنی چهار حصه از انجمله حصه چهارم به لوک بشن داخل گردید ایندر
و دیگر دیوتها و [illegible] لچهمن [illegible] رساند در انجا رکهیشران و گندهربان
و ماران [illegible] کردند سری رامچندر وقتیکه لچهمن را از خود جدا کرده سر مجلس بحضور
برادران و وزیران و [illegible] گفت که حالا این سلطنت را به بهرته بسپارید
من بجنگل میروم بحال لچهمن میرسم بهرته گفت ای سری رامچندر مرا قسم پای مبارک شماست
که شما را گذاشته درینجا باشم بغیر شما سلطنت انید مرا [illegible] نمی آید حالا التماس مرا بشنو
که خلافت کوشل [illegible] برکس اپسر کلان خود [illegible] جانب شمال [illegible]
و آدم نزد سترگهن بفرست که [illegible] بیاید [illegible] وقت [illegible]
و سکنه اوده آمده حاضر شدند از بسشٹ گفتند [illegible] در خدمت سری رامچندر عرض کرد
که حقیقت کل سکنه اینجا [illegible] همراهی شما کسی [illegible] سنجیده کنیم
سری رامچندر گفتند [illegible] گفتند خواهش ما
آنست هرجا شما باشند ما [illegible] همراه [illegible] در خدمت شما باشیم
در جنگل و کوه و بادی آسمان هرجا [illegible] سری رامچند اعتقاد آنها
درست [illegible] بجا آورده [illegible] کوسالی [illegible] رحمت
[illegible] سلطنت [illegible] [illegible]

ارزانی داشت سریر جهانداری آنجا باو بخشید سرپراد ر هشت هشت هزار رتهه که چوب و چگل آنرا
از طلای خالص و جواهر آبدار ساخته بودند چهار چهار اسپان عراقی و عربی و دریانژاد هر یکی را
می کشیدند و دو دو هزار فیل که اکثر چهار دندان داشتند از خرطوم تا دم زیر طلا و جواهر غرق بودند
شصت شصت هزار اسپ اصیل و نجیب باد پیما و سبک خرام از ساوکرن و عراقی و عربی
و دیگر از اولاد اوچی سروا بودند و نقره و طلا و جواهر از لعل و یاقوت و زمرد و نیلم و الماس
و مروارید و مرجان و بیلج توده توده خروار خروار که مهندس نوشت و شمار آن عاجز
هر دو برادر تقسیم یافت و زر و زیور و ظروفهای طلا و نقره و پارچه های زربافت و اطلس و دیگر
پارچه های نفیس گران قیمت و خیمه های نوساخت از زردوزی مخمل و زرکار و فرش قالیهای
بوقلمون بافت هر دیار و اشتر و گاو این را حسابی نداشت هر قدر توانستند ضبط کرد گرفتند
سوای این انچه بمردم شهر و اطراف بقدر در خواست انعام شد حد و حصر نداشت سری رامچندر
بحضور خود سلطنت هر دو ولایت را بهر دو پسران خود بخشیدند و رخصت دادند تا در حضور
سری رامچندر هر دو برادر بکار و بار سلطنت پرداختند بر ملک خود ها قابض و متصرف گردیدند
بعد ازان آدم بطلب سترگهن فرستادند چنانچه آدم در سه روز به سترگهن رسید حقیقت رفتن
لچهمن و قسمت کردن سلطنت به کس و لو و التماس کل سکنهٔ اوده و تهیهٔ رفتن سری رامچندر
بجنگل از سترگهن به تفصیل بیان کرد سترگهن ازین اخبار ملول خاطر گردید بعد ازان ملک ولایت
خود را دو حصه ساخت اول متهرا با نصف ملک و مال و اسباب به سوباهو نامی پسر کلان خود
داد و نصف دیگر با مال و منال به پسر دوم باسم سترگهات بخشید آیین جهانداری و معدلت پروری
تعلیم کرد و خود تنها بر یک ارابه سوار شده در خدمت سری رامچندر آمده آداب بجا آورد سری
رامچندر گفت حالا شما در ملک خود باشید سترگهن بیدل شد و بگفت بغیر شما من سلطنت عالم بالا
نمیخواهم حکومت آنجا را به پسران قسمت کرده دادم برای همراهی به اضطراب رسیدم رامچندر
عقیدهٔ او را هم دیده با خود قبول کرد درین وقت جمیع میمونان و خرسان و رکهیشران بصورت آدمی گرفته

نزد سری رامچندر حاضر شدند بهبیکن هم رسید سری رامچندر او را دیده گفتند شما خلافت لنکا بکنید تا که رعایا در عالم مستقیم ست حکومت شما مستدام خواهد ماند و رعایا را بحسن سلوک پرورش خواهند کرد و چیزی عذر پیش من مکن و به هنومان گفت شما را می باید سخن مرا بجا داشت ترا من چه بخوبی گفته ام تا وقتیکه حکایت من در عالم اشتهار دارد و شما آنرا شنیده باشید و دیده و میند را گفتند تا که بر روی زمین اولاد من باشد شما هم زندگانی بکامرانی بکنید و جواب این را بمن هیچ نگوید جاموت را گفتند که تا من ترا یک مرتبه دیگر به بینم در دنیا باشی ما بقی میمونان و خرسان و راچهسان را همراهی قبول فرمودند و گفتند امروز همه برت بکنند چنانچه آن روز بخوشی و خرمی بر همه گذشت و شب بر آئین نیک در تقوی و صلاحیت در برت گذرانیدند صباحی سری رامچندر را زبشسٹ گفتند حالا ازینجا باید روان شد اول بفرما که برهمنان اگنهوتر پس و پیش بروند و عقب آنها برهمنان باج پیئ برامیند و سری رامچندر خود پارچه سفید پوشیده و در هر دو دست خس کس گرفتند و آئین برهنه پا جاری گزیدند درین وقت سیتا هم از زیر زمین بر آمد و در پهلوی سری رامچندر نشست بشن و لچهمی هر دو یکجا شدند و ترکش و تیرهای ترکش و کمان و شمشیر خاصه دست مبارک سری رامچندر همه صورت آدمی گرفته حاضر شدند و بید گایتری و کهٹ کرم هم بصورت برهمن گرفته ظاهر گردید و دیگر رکهیشران که بر روی زمین بودند حاضر آمدند همه در سرگ دواری جمع شدند و کل پرده نشینان سرای عصمت و زنان بهرته و لچهمن و سترگهن با سائر کنیزان دران مکان رسیدند و سائر سکنه اوده از مرد و زن و طفل و جوان و پیر و خویش و قبائل و حوش و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس و کرم و کل موجودات بصورت آدمی جاندار فراهم آمدند همه با غسل در سرجو کرده لباس پاک پوشیده نزد سری رامچندر ایستادند از کمال شادی کرمرمان میکردند غرض هر جا ست از آدم و حیوان و اشجار و پرند هر کس خواست درانجا حاضر شد و همه نظر به سری رامچندر داشتند درین وقت بر جا چندین هزار بیوان که آنرا بقیاس نمیتوان آورد و همه در روشنی و آراستگی

از لعل و جواہر و طلا استحکام تمام داشت از آسمان فرستاد ہر کس در سرجو غسل میکرد قالب عنصری
گذاشت صورت دیوتا گرفته بران بیوان می نشست به بکینٹھ میرسید تا آنکه در ساعتی
همه حاضران وقت باسمان رسیدند بعد ازان سری رامچندر در آب سرجو که از اب جسم
برآمده ایستادند درانوقت برہمان با سایر دیوتها و رکهیشران هوا رسیده بر سری
رامچندر گلها نثار کردند و گفتند ای مهابشن درینجا تشریف آرید در مقام خود آسایش
کنید که شما را ابتدا و انتها نیست و همه جا محیط هستید و بید از شما پیدا شده است و بخواهش خود
بمدد آی همین صورت انسان گرفتید و در همه دلها حاضر هستید همین که بهما این تعریف کرد
جسم هر سه برادر یک شده بغایت روشن و پر نور گشت نورانی ایشان هر سه عالم را فرا گرفت
بلکه هر سه برادر به از آفتاب تابان تر بود چنانچه از شعاع نور ایشان چیزی دیده نمی شد
بنظر کسی بجز نور نمی آمد همه نور مجسم هر سه برادران بهرت صورت چکر گرفت و ستر کهن سنکه
بعالم بالا رفتند برہمان و مهادیوجی و اندر و رکهیشران و گندهربان و سده ها و اپسراها
و ناگان و جنچهان و دانو و دیت و اگن همه خدمت کردند و مهابشن بعین عنایت بر همه
نظر انگندند و از برہمان گفتند برای خاطر من که اینقدر جاندار آمده اند در کدام لوک
جا دادند باید که در لوک خود جا بدهید برہمان عرض کرد که هر کس در دنیا پاک و پاکیزه میباشد
و یاد شما را هردم وظیفه خود سازد داستانک لوک میباشد که سنتانیک لوک متصل برهمه لوک
است همه را باید داشت از حصه هر کدام که اوتار گرفته بودند باز همانجا در بدن او در آمدند
چنانچه سگریو در نور آفتاب ملحق شد دیگران هم هر کس اوتار هر که بود در ذات او پیوستند
باقی در سنتانیک لوک مقام گرفتند رکهیشران هر دیار و هر جنگل و کوه خبر رفتن سری رامچندر
با سایر موجودات بعالم بالا چون شنیدند هر کرا دل خواست آمده در سرجو غسل کردند
در سنتانیک لوک رفتند چنانچه بعد از رفتن سری رامچندر تا سه روز هر که از رکهیشران
و مسافران درانجا رسیده در سرجو غسل کردند سنتانیک لوک رسید برهما میگویید که بعد ازین هم

در سر حد تحصیل خواهد کرد و بعد مرگ به ستانیک لوک خواهد آمد شهر اوده بعد رفتن سری رامچندر
تا یکصد سال ویران مطلق افتاده بود برهما میگوید هر که ازین اشلوکهای راماین یکی هم بخواند
از جمیع گناهان پاک میشود هر کس نام راماین بخواند و یا بشنود مراتب او چه توان گفت بعد از
یکصد سال رکهه نامی راجه باز اوده را بدستور سابق آباد ساخت در روایتی نقل میگویند که این
اوده وقتیکه بعد از رفتن سری رامچندر تا صد سال ویران ماند و خراب مطلق شد زاغ و زغن و مار
و عقرب و غوک و دیگر از شغال و گرگ سکونت گرفتند شبی اوده بصورت زنی برآمده جائیکه کس
پسر سری رامچندر در خلوت نشسته بود حاضر شد و گفت من از تو چیزی میخواهم کس جواب داد
دو چیز به کسی نمیدهم و دیگر هر چه خواسته باشی بخواه آن زن گفت آن کدام چیز است که نمیدهی
کس گفت دشمن را در میدان پشت نمیدهم و زن بیگانه را هم آغوشی آن زن گفت من
ازینها چیزی نمیخواهم بدان که من بلده اوده هستم در عهد مبارک راجه سری رامچندر در جائیکه
عمارات کلان و آب حوض بسیار داشت و برهمنان بید میخواندند شب و روز سرود و رقص میشد
الحال آن شهر خرابه مطلق گردیده مکان شغال و کرگس و زاغ و زغن شد غوک و جهینگر فریاد
میکنند من این را نمیتوانم دید از تو آن میخواهم که باز مرا آباد سازی کس این را قبول کرده
کسان خود را بفرمود تا باز آباد و معمور ساخت بآئین قدیم خوبی و رونق یافت بالمیک میگوید
هر کس این کتاب راماین خواهد خواند و یا از زبان برهمنان خواهد شنید از جمیع گناهان پاک شده
بعد مرگ برهمه لوک خواهد یافت هر کس از زبان برهمن بشنود میباید که در وقت اتمام این کتاب
راماین یک ارابه که آنرا رتهه گویند به طلا و جواهر آراسته با چهار اسپ تیز رفتار و اصیل که همه
ساز طلا داشته باشند و بیرق بران بسته و ده ماده گاو شیر دار با بچه که شاخهای هر کدام به طلا
گرفته باشند و پای آنها به نقره بر پشت پارچه زرد و زنگوله در گردن داشته باشند با دچهنه
بآن برهمن که راماین ازو بشنود بدهد و یک صد و هشت برهمن را از شیر برنج و شهد و روغن
و دیگر طعامهای لذیذ بخوراند تا که سیر شوند و همه را انگشتری از طلا و پارچه سفید و دچهنه بدهد

و انگشتر طلا با نگین جواهر و چهتر و غله و کفش و زمین بدهد و پان بخوراند اگر اینقدر بدهد ثواب
صد جگ باج میه و هزار جگ اسمیده بیابد و گویا او غسل در گنگا و پریاگ و سرستی و نگهبان
و کور چهیتر کرده باشد و ثواب یک بار طلا وقت کسوف آفتاب که در کور چهیتر به برهمن بدهند
بیابد آخر به بشن لوک برود و محبت بهگت سری رامچندر در دل او قرار یابد لذات دنیا از زن
و فرزند و دولت و نیکنامی او را نصیب گردد و اگر کم استعداد باشد بقدر دستگاه البته یک چیز
به برهمن بدهد خالی نگذارد پاربتی از مهادیوجی پرسید که بهمین توجه و لطف شما این کتاب راماین
از اول تا آخر همه شنیدم حالا بگو که این حکایت را کاگ بهسونڈ با گرڑ بچه تقریب گفت گرڑ از
مقربان درگاه اوست و صاحب گیان و بگیان ست چگونه التجا به کاگ بهسونڈ آورده کاگ بهسونڈ
که صورت زاغ داشت این داستان محتوی معرفت کردگار از کجا یافت و محبت سری رامچندر او را چگونه
حاصل شد چرا که در آدمیان هم یکی از هزاران لذات نفسانی گذاشته تن بزهد و تقوی میدهند و آئین نیک
پیش میگیرند و در زاهدان هم یکی از هزاران صاحب صفات نیک تارک لذات نفسانی میشوند و در نیک صفاتان
هم یکی از هزاران تارک دنیا میگردند و در تارک دنیا هم یکی از هزاران صاحب عقل کامل بوجود می آیند که
همه بیک حال قرار باشند درین هم یکی از هزاران سهم دربی و ساتک گیان میشوند یعنی در همه چیز او را ببینند
و هم او را دانند برنج و شادی و غم موجود دنیا بود و او را بنا شد گرما و سرما برابر داند و خواهش دنیا از و دور شود
حرص و زنخ و بهشت نداشته باشد و در زیست صفات ملت بهم ساند درین جمله نادرست که بجز ذات حق در نظرش
دیگر نه آید و در زبانش بجز نام او و دیگر نگوید خود را فدای محبت او کرده باشد نمیدانم که این زاغ محبت او را از کجا
یافت هر کس یک ساعت هم در یاد او باشد از جمیع گناهان پاک میشود هر که صرف اوقات
بذکر او کرده باشد مدارج اعلی می یابد کاگ بهسونڈ با این کمالات در صورت زاغ چرا ماند
این با من به تفصیل بگو و این را نیز بگو که تو از چه طور شنیدی سری مهادیوجی از سخنان
پاربتی بسیار محظوظ شد و بسیار او را ستود و گفت تو طالع قوی داری که دل تو از حکایات
سری رامچندر سیر نمیشود حالا از من بشنو که از شنیدن آن همه وسواس خاطر بدر رود

سو محبت سری رامچندر در دل تو جاگیر د تقسیمی که من این حکایت را شنیدم از تو میگویم که اول
تولد تو در خانه دچه پرجاپت پسر برهما بود ستی نام داشتی در وقت جگ او ترا نه طلبید چون تو
بی طلب رفتی عزت و حرمت تو نکرد از غیرت در آتش جگ پدر خود را سوختی دران وقت
ملازمان من جگ او را بر هم زدند چنانچه تو همه نیکو میدانی و من از غم فرقت تو جنون بهم رسانیدم
سیر دریاها و جنگلها و معبدها و تالابها و جلهها میکردیم از کوه سمیر طرف شمال نیل نام کوه است
سنگریزهٔ آن کوه اکثر جواهر آبدار است و آبشارها بسیار جاریست و درختانش همه سایهدار
و موزون و پر گل و میوه و در میان آن کوه چهار شاخ داشت در انجا چهار درخت برو پیپر
و پاکر و انبه بغایت سایهدار و کلان و دلکش و خوش هوا دیدم که سایه اش عمارات امرای
را رشک می افزود و نزدیک درختان حوضی بود که آبش نهایت سرد و شیرین و صاف
و خوش مزه پر از گلهای نیلوفر و جانوران مثل هنس و چکاوک و سرخاب و طاوس و کوکلا
و کبوتر و فاخته بود که از صدای آنها مردم مسافر مقیم میشدند بران کوه و آن درختان کاگ بهسوند
سکونت داشت که او را در کلپ و کلپ انتر فنا نیست ما یا و موه یعنی حرص و غفلت علامات بد
و شهوت و غم و غصه و تکبر و غرور و رعونت و خصومت و عداوت مائی و منی پیرامون آنکوه
نمیگردد و همانجا آن کاگ بهسوند در یاد و ذکر و معرفت حق مستغرق میباشد تفصیل آنرا بدل بشنو
بسایهٔ درخت پیپر در کشف مراقبه محو میشود و در سوم عبادت از هوم و جاپ بزیر درخت پاکر
مینماید بزیر درخت انبه پرستش دلی که آنرا بوده مانس گویند مینمود بجز عبادت دیگر کار ندارد
و بسایه درخت بر حکایت پران و شاستر و ذکر جمیل پاک پروردگار میگوید در وقتیکه او
در خواندن بید و شاستر و حکایات ثواب بخش شروع میکند جانوران آن جنگل و کوه و جله
برای شنیدن نزد او می آیند حکایات سری رامچندر بخوش الحانی میگوید چون من در آنجا
رسیدم و ازین غرائب دیدم دلم اندکی تسکین یافت چند روز بصورت هنس در انجا اقامت ورزیدم
این حکایت سری رامچندر تمام از و شنیدم باز بکوه کیلاس آمدم بتقریبی که من از و این حکایت

سری رامچندر شنیدم تو گفتم حالا آنرا بشنو که گرڑ نزد کاگ بهسونڈ چون رفت بدانکه در وقتیکه سری رامچندر در لنکا بجنگ اندرجیت پسر راون تماشای انسانیت کرد و از زخم ناگ پهانس خود را بیهوش گردانید در انوقت نارد که گرڑ را در ملازمت راجه سری رامچندر فرستاد که او آمده ناگ پهانس از تن سری رامچندر دور کرد بخاطرش گذشت من شنیده ام که آن ذات پاک پروردگار خالق هر سه عالم با آن کمال قدرت ابتدائی در دنیا صورت انسان گرفته پس از زخم راچس چنین بیهوش چرا افتاده از ان قدرت کامله اش هیچ دیده نمیشود نام او را هر کس در وقت صعب یاد میکند از کمند جمیع حوادث نجات می یابد چگونه باشد که او از زخم راچس ناپاک بیهوش و مغلوب شود درینباب هرچند فکر کرد دلش تسکین نیافت مثل شما خاطرش در گرداب تفکر فرو افتاد مشتدر و مضطرب نزد نارد رفت و درد دل باو گفت نارد را دل برو سوخت از کمال مهربانی با گرڑ گفت خواهش سری رامچندر همچنین بوده است هرچند آدم دانا و عاقل باشد اما در کنه او نمیرسد البته در گرداب غفلت می افتد راه جانب غیرت او می برد همین قسم چندین بار مرا هم سرگشته بادیه حسرت ساخته است همان حالت ترا هم پیش آمده این وسواس که در خاطر تو جا گرفته است از هدایت من زود نخواهد رفت در خدمت برهما برو تا هر چه او بفرماید قبول کن گرڑ از انجا بخدمت برهما رفت وسواس خاطر خود باو باز گفت برهما سخنان گرڑ شنیده جبین نیاز به بارگاه سری رامچندر سود و اقبال لایزال او بخاطرش یاد آمد سر حساب شده در دل خود میگفت تقدیر او چیزیست که [illegible] مرا مثل ممون رقصانیده با وجود آنکه مرا از اعضای رئیسه خود آفریده است [illegible] مستغرق بر توجه عجب بعد ازان به گرڑ گفت که بزرگی سری رامچندر [illegible] دیگری این اسرار دانسته نیست برو از و پرس جای دیگر [illegible] از انجا نزد من آمد در انوقت من از کمند سی سخنان کبیر [illegible] در دل من بیان کرد در جواب آن [illegible] بالی از و گفتم

که تو در راه نزد من آمدی بکدام سخن تسلی دلت نمایم آرام دل وقتی یابی که مدتی مدید در صحبت
چیتنان او باشی از زبان ایشان حکایت عجائب و غرائب راجه سری رامچند از اول تا آخر
بشنوی و آنرا در دل خود جا بدهی در جاییکه این حکایت سری رامچندر هر روز بلاناغه میشود ترا
نشان میدهم آنجا رفته البته بشنو وسواس خاطر تو همه خواهد رفت چراکه بدون صحبت نیکان
و ذکر محامد پروردگار غفلت دل بدر نرود و تا غفلت نرود دل در بند یاد حق نباشد هرچند کسی جوگ
و جگ بکند اما تا ارادت دلی نیارد محبت مولی او را دست ندهد حالا در جاییکه بالای کوه نیل
کاگ بهسونڈ میباشد در محبت سری رامچندر یکتای زمانست و بغایت دانا و خیلی دیرسال است
هر روز او حکایت سری رامچندر میخواند جانوران آن جنگل و کوه او را می شنوند تو هم آنجا برو
از و بشنو تا آرام دل بیابی گرڑ همان وقت مارا سجده کرده آنجا رفت ای پاربتی بچندین
سبب من او را این حکایت بگفتم و دانستم که گاهی در بزرگی سری رامچندر این شک آورده است
سری رامچندر میخواهد که او را نصیحت بدهد دیگر او را نزد خود برای آن جا ندادم که این مرغ است
زبان مرغان خوب و زود می فهمد ای پاربتی خواست او برهمه بالاترست کیست که از و
فارغ باشد از عقلی که آفریدگار را توان شناخت آنرا پای داده بعقل مشتمل کبر و منی و هنگام
ها و تولی مغرور میشوند خواست آفریدگار نوعیست که برهما و مهادیو را چندین بار آواره دشت
حیرت گردانیده تا بمردم عوام چه رسد از نحیف مردم دانا که عقل کامل دارند از بس
دل برداشته در پناه او می درآیند ای پاربتی گرڑ نزد کاگ بهسونڈ رفت او را دیده دلش
تسکین یافت هر گاه در آن تالاب جای اغسل کرد و وسواس خاطرش بدر رفت در وقتیکه کاگ بهسونڈ میخواست
شروع حکایت سری رامچندر کند جانوران پیر برای شنیدن در او فراهم آمده بودند گرڑ از کاگ بهسونڈ ملاقات
کرد کاگ بهسونڈ بصد شوق حال با سائر جانوران گرڑ دیده بتعظیم برخاستند و او را برصدر نشاندند و خیریت از وا
پرسیدند پرسش احوال او کردند کاگ بهسونڈ بزبان شما او گفت طالع من قوی بود که شما مهربانی کردید سا
عزت خود بر سر مایان انداختید حالا هرچه بفرمائید بجا آرم گرڑ از و گفت که شما همیشه طالع مند هستید که مانع

تعریف بزرگی شما میکنند از من بشنو برای مطلبی که آمده بودم بمجرد دیدار تو یافتم ہمین که
مقام شما رسیدم وسواس خاطرم برفت حالا حکایات غم زدای سری رامچندر به تفصیل
با من بگو آرزوی شنیدن آن بسیار دارم بہمین آرزو از راه دور و دراز آمده ام و تبو التجا
آورده ام کاگ بھسونڈ ملائمت گرد دیده و آرزوی سماعت حکایات سری رامچندر شنیده
بسیار خشنود شد در خواندن کتاب رامایین آغاز کرد اول حقیقت بی اعتقادی شما بحضرت
سری رامچندر و سبب نسیان و غفلت بی اختیاری نارد و بعد از ان حقیقت تولد راون
و سبب اوتار سری رامچندر و در خصوصیات ایام طفلی سری رامچندر و سبب آمدن بسوامتر
رکهیشر و رفتن سری رامچندر و لچهمن همراه ایشان و شکستن کمان مهادیوجی و خواستن سیتا
و اراده راجه جسرت به سپردن تخت سلطنت بسری رامچندر رفتن سری رامچندر و لچهمن و سیتا بجنگل و کوه به سبب
کیکئی و نوحه و زاری سکهٔ اوده و جواب و سوال لچهمن و سری رامچندر و ملاقات کردن
راجه نکهاد و خوش طبعی ملاح کنار گنگا و رسیدن سری رامچندر بمکان بالمیک و آمدن از انجا
بکوه چترکوٹ بیان نمود بعد آن رفتن سومنت بشهر و جان دادن راجه جسرت از فراق
سری رامچندر و آمدن بهرتهه از قندهار و سوختن راجه را و رفتن او با سائر زنان مع مردم شهری
نزد سری رامچندر نصیحت کردن سری رامچندر بهرتهه را و مراجعت بهرتهه از انجا با نعلین
پای مبارک سری رامچندر و رسیدن بهرتهه باوده و طرز اوضاع گذران او و سیر کردن
سری رامچندر بکنار مندا کن حوض و تفرج آن نواحی و آمدن جیت پسر اندر بصورت
زاغ و دیدن اتر رکهه و کشته شدن براده و ملاقات سر بهنگ رکهه و اگست و سوتیچهن و آمدن
جٹائی گرگس در دندک بن و رسیدن سری رامچندر به پنچ بٹی نام مقام و امان مع امان کهیشران
آنجا را و هدایت کردن لچهمن و بینی بریدن سورپ نکها خواهر راون و کشتن کهر و دوکهن
و ترسرا را با چندین هزار راچهسان و آمدن ماریچ بصورت آهوی طلا و رفتن سری رامچندر
در پی او و آمدن راون بلباس جوگی و بردن سیتا را به لنکا و غم و اندوه کردن سری رامچندر

از فرقت سیتا و کشتن کبندهه و نجات بخشیدن گیده و سوبری و رسیدن نارد و دیدن هنومان
و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال و حکومت آنجا دادن به سگریو و گذرانیدن چهار ماه
برسات برکوه و بیابان و اعتراض سری رامچندر بر سگریو و هراس خوردن او و فراهم آوردن
لشکر میمونان و خرسان و لنگوران و تعیین میمونان بجستجوی سیتا و رسیدن هنومان در مغاک
زمین و رسیدن بدریای شور و آمدن سنپات نزد میمونان و رفتن هنومان بلنکا و تسلی دادن
سیتا را و جواب و سوال با راون و سوختن لنکا و گرفتن جواب از سیتا و مراجعت هنومان
با سائر میمونان و در ملازمت سری رامچندر و خبر خیریت رساندن از سیتا بخدمت سری رامچندر
و روانه شدن سری رامچندر و لچهمن با لشکر میمونان و خرسان و رسیدن بکنار دریای شور
و آمدن بهبیکهن بملازمت سری رامچندر و پل بستن بروی دریای شور و عبور لشکر منصوره
از دریا و رسیدن به لنکا و فرستادن انگدرا نزد راون بطریق وکالت و متوجه شدن سری
رامچندر بجنگ راون و او را کشتن با کونبهه کرن و ایندرجیت و سائر راچهسان و غم کردن
مندودری و سپردن حکومت لنکا به بهبیکهن و طلبیدن سیتا از لنکا و تعریف کردن
دیوتها و مراجعت سری رامچندر با بعضی میمونان بسواری پکهپک نام بوان و رسیدن
باوده و برتخت سلطنت نشستن سری رامچندر و پرورش رعایا و آبادان کاری ولایت
و مذکورات آمدن نارد و سنکادک و دیگر رکهیشران و جواب و سوال ایشان چنانچه من با تو
گفتم همه را بتفصیل بیان کرد از شنیدن حکایت سری رامچندر دل گرڑ تسکین یافت
بسیار خشنود گردید بزبان شیرین و ملائم از کاک بهسونڈ گفت از برکت انفاس شکرین شما
غم و وسواس از دل من همه بدر رفت و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل من
جا گرفت بسبب آنکه در معرکه میدان جنگ که سری رامچندر از ناگ پهانس ایندرجیت بیهوش
شده بودند من آنرا دور کردم از بزرگی ایشان فتوری در دلم راه یافته بود حالا که کنوهیات
و خصوصیات سری رامچندر از زبان تو شنیدم دلم تسلی یافت آن وسواس دل را

حالا من از طالع فرخنده خود میدانم که بهمین سبب صحبت فیض موهبت شما مرا دست داد
بخدمت شما مشرف شدم سعادت ابدی حاصل کردم فی الواقع تا کسی گرمی آفتاب نخورد
قدر سایهٔ درخت نداند در نیباب عنایات بغایات سری رامچندر در حق خود دانستم که باین
وسیلت تخم وسواس دلم بر آورد بزرگان گفته اند تا صحبت نیکان دست ندهد عقل کامل نیاید
مهادیوجی میگوید ای پاربتی حکایت سری رامچندر با مستمع دانا و ملائم دل و پر درد که شنیدن
حکایات سری رامچندر شوق تمام داشته باشد متکلم اسرار نهانی را از و نهان نسازند کاک بسنید
به ادب تمام با گرر گفت شما هر چه بزرگ هستید از مقیمان بارگاه او اید شما را سواری مهاشن
میگویند بادشاه کل پرند هستی در خاطر شما هیچ وقت وسواس از بزرگی سری رامچندر نمی گذرد
اینهمه محض بطالع من بود که بغریب خانه تشریف آورده دیده مرا از خود دانسته سرفراز گردید این سو
کدورت دل شما نشسته عجب نیست که اکثر در دل نارد و مهادیوجی و برهما هم که از مقربان حضرت او اند مستتر
کمالات سری رامچندر را بهتر میدانند وسواس و اشتباه راه یافته است هر قدر مردم عقل کامل
دارند عمر خود را صرف ذکر او میسازند بید و شاستر را نیک میدانند باز از مشیت ایزدی حرکات
نفسانی در گرداب تفکر فرو میروند کیست که جگرش ازین آتش پر درون سوخته و دماغش ازین
دود پریشان نگشته از غرور جوانی و حرص دنیاوی بخار شقاوت در سرش نه پیچیده و تکبر
مائی و منی کرا ازین راه نبرده هر گاه برهما و مهادیوجی که خلاصهٔ موجودات هستند و محرم اسرار او
اند درین خلاب مایا و موه پای بند شده اند تا بدیگران چه رسد دانا و زاهد و شجاع و شاعر
و فاضل همه دان هر که هست کرا این حطام دنیاوی دیوانه نساخته و دولت دنیا کرا مدهوش
نکرده و جاه و مکنت کرا از جا نبرده کیست که از مژگان نرگسین چشمان خدنگ کاری نخورده
وازگن های ستو و رجو و تم مرض سیاست بهم نرسانده و کدام کس ست که از بادهٔ دنیا مخمور نگشته
و از تپ جوانی رعونت مست نشده و تکبر نیکنامی کرا بر باد نداده و دعوی سر پنچگی کرا
بدنام نکرده باد غم بر کدام کس نوزیده و از فکر و منصوبه کرا نیش نخورد آن کدام که در بند مایا

افتاده کرم حرص دنیاوی چوب بدن کرا نخورده محبت پسر و زن و خویش و قبائل عقل کامل کرا
زائل نکرده اینهمه وسعت مایا بدان و آتش خشم سینه کرا نسوخته تمام عالم را لشکر مایا فرو گرفته
است سردار آن لشکر شهوت است و نهمه وکیپت گویا کهنه امرایان آن لشکر این لشکریان
رهزن دریافت او هستند از تاراج این لشکر بجز فضل او رهائی نیست از مایای کسی
که عالم مثل میمون می رقصد او را کسی در نیافته همه را کنیزان مایا بدان و آن مایا را کرشمهٔ
خم ابروی پرم پرش تصور کن همان پرم پرش بخوشی خود چنانچه بازیگر میر قصد بازی میکند
همان پرش همیشه قائم و بی زوال است و از همه قدیم است و دانای همه چیز صورت و شکل
وطرز و اطوار و مانند و بود او بر کسی معلوم نیست و بر همه چیز قادر و قویست و از کسی پیدا نشده
و همه جا حاضر و محیط است او را زوالی و انتهائی نیست از همه بدیها منزه است و قدر قدرت
پایانی ندارد و از گن های انسانی فارغ او را در همه جا توان دید و در جنگ مغلوب نتوان کرد
و بغایت پاکیزه است و صاف تر و هیچ نشانی ندارد و در همه شی نشان توان داد و غفلت و نسیان
او را نیست هر وقت و هر دم شگفته خاطر میباشد از دریافت عقل بیرون و در سینهٔ همگنان
مقام دارد و در هیچ وقت و ایام او را زوال نیست ابتدا و انتها ندارد و درین سخنان شک نباید آورد
پیش پرتو آفتاب عالمتاب کرمک شب تاب چنانچه نتواند رفت ای گرده همان مهاپرش
باتم قدرت خود برای دوستان و دفع ظالمان در دنیا صورت آدمی گرفته نام مبارک خود
سری رامچندر قرار داده اقسام کارها کرده چنانچه بازیگر که بصورتهای مختلفه برآید و انواع تماشا
کند بمردم نماید چون نیک نگاه کنی اصل صورت او دیگر است باین صورتها آمیزش ندارد
همچنان سری رامچندر صورتهای عجیب و غریب گرفته با نوع کردار خود مردمان را راحت
می بخشد چون نیک ملاحظه نمائی از جمیع اعمال فارغ است آنانکه رسائی عقل ندارند بر عظمت
و بزرگی او شک می آرند چنانچه کسی در چشم آزار داشته باشد چشمهٔ آفتاب در نظر او زرد نماید
و سودائی مزاج طلوع نیر اعظم از مغرب گوید ای گرده ان مین وید مثل کشتی بی بادبان است

که خلقی انبوه دران جمع آمده اند خود را قائم میدانند چنانچه طفلان که در بازی گردش میزند میدانند که همه در و دیوار گردش میخورد اقرار بر نادانی خود نمی کنند در سخن چنین کنو هیات و خصوصیات قدرت او می پردازند کسانیکه پای بند کنند شهوت و غصه و تکبر و حرص و طمع دنیاوی اند دل انها ریکال خورده بدان انجماعه معرفت سری رامچندر را کجا میتوانند یافت چراکه در نرگن و سرگن تفاوت نیست صورت سرگن دیدن و اعمال نرگن شنیدن البته دل را در حیرت می اندازد و اگر از من پرسی دانستن نرگن آسانست و دریافتن سرگن بس مشکل ای گر را از بزرگی و صفات حمیدهٔ سری رامچندر جی بقدر فهم خود میگویم دل داده بشنو نوعی که بر من گذشته است و مرا غفلت و نسیان رو داده به تفصیل از من بگوش دل بشنو چراکه شما هم مورد عنایات او هستید و ارادت صادق و بندگی او را دوست میدارید از نیجهت از تو چیزی مخفی ندارم این طرفه داستان با تو میگویم بدان که این خاصهٔ سری رامچندر است تکبر دل دوستان خود را هرگز ماندن نمیدهند چراکه تکبر بیخ جمیع گناهان است از زخم نیزه و ترسول و شمشیر و دیگر حربها سخت ترست آخر همه را آزار میرساند چون سری رامچندر بر بندگان خود مهربان میشوند بیخ تکبر از دل او بر می آرند چنانچه بر بدن طفلی دانه بر آید یا ورم گیر د چرک و ریم و خون در و منجمد شود مادران طفل جراح طلبیده آنرا نشتر میدهد هر چند در وقت نشتر دادن طفل آزار بسیار می یابد و گریه میکند اما مادر نظر بر شفای عاقبت دارد بر گریه پس نمیکند همچنان سری رامچندر دوستان خود را میدارد همین که تخم شقاوت و نادانی در سینهٔ دوستان سلیم گرفت از بیخ بر می کند تا شاخ و برگ بهم نرساند ای گر پادشاه مرغان تفصیل سری رامچندر و نادانی خود بیان میکنم بشنو هر گاه مهابشن بصورت سری رامچندر بر می آید انواع انواع کردارهای نیک جهت خاطر دوستان خود میکند دران وقت من باوده میروم تماشای ایام طفلی سری رامچندر می بینیم حسن و جمال او را مشاهده می نمایم تا پنج سال در انجا میمانم پرستش صورت او مینمایم آن صورت را فروغ بخش دل خود میدانم

شمائل عدیم المثال او را ہر ساعت نظارہ میکنم چشم را از دیدار او منور میسازم خود را بصورت خرد ساختہ در خدمت سری رامچندر میباشم سری رامچندر در ایام طفلی ہر جا می روند من ہمراہ می پرم انچہ از دہن مبارک ایشان فضلہ می افتد میخورم صورت حال یک مرتبہ ہرگاہ یاد می آید دلم در مکان حیرت سیر و کاگ بھسونڈ را آن حالت یاد آمد بسیار بر خود بالید بعد از فشاند ساعتی محو شد بعد ازان سر برآورد و گفت ای گرڑ حکایت سری رامچندر فرحت بخش دلہای دوستان اوست چنانچہ یک مرتبہ سری رامچندر در صحن خانہ راجہ جسرت کہ بجواہر ہای آبدار فرش مرصع کردہ بودند و وسعت بسیار داشت مثل آفتاب می درخشید بر چہار برادر و در انجا بازی طفلان میکردند مادران نثار ایشان میشدند رنگ سبز سری رامچندر جواہر نیلم را شرمسار ساختہ و در تازگی گل نیلوفر رشک بردہ مادران لباس رنگا رنگ اقسام می پوشاندند جواہر ہای آبدار در گردن و بازو بستند و گوشوارہ در گوش انداختند و در شاہوار در بینی زینت می یافت و زنگولہ طلا مرصع کار در کمر و پاہا بستہ و کلاہ زرباف با علاقہ کلابتون و دانہ ہای مروارید و الماس و یاقوت بر سر ہر یک نہادند آن نونہالان چمن بینش گاہی سایۂ خود دیدہ بگرفتن میدویدند و گاہی بصدای زنگولہ می رقصیدند و کمر خود را کج کردہ قدمہا کہ از گل نیلوفر نازک تر بود ناخنہاش روشن تر از صد ہزار آفتاب تابان بود و علامت کلس و غیرہ در کف پاش نمایان از بسیار دویدن آبلہ بر می آورد و از ردش چشم نرگسین پر آب میشد و گاہی زرق و برق لباس خود با دیدہ خندہ میکردند و با آواز زنگولہ خشنود میگردیدند از دندان دو دو کہ قراضہ آفتاب درخشان بود عالم را منور می ساختند و در تبسم لباس شفق را طلعت میداد و از آبحیات چاہ زنخدان حیات جاویدی می بخشیدند در حسن و جمال عمق ناف عالمی غرق میگردیدند و بر سہ خط گردن و شکم خط بندگی می نوشتند و عمر دراز ان عمر بر درازی بازوہا فکر دراز مینمودند و بر سرخی پنجہ و شعاع ناخنہا گمان می بردند کہ قرص خورشید اگر بقراضہ ماہ فرو گرفتہ اند و بلندی کتف آسمان را از بلندی فرونشاندہ و آہوان بر خوبی گردنش

گردن فرود می آوردند و از نور رخسارش مه و خورشید نقاب کسوف بر چهرهٔ خود باکشیده
وگاهی مادران آن سعادت مندان هر دو عالم جبین ماه جهان افروز را از قشقهٔ زعفرانی
فروغ میدادند وگاهی چشم نیلوفرش را به سرمه غم جهانیان می ربودند و زلف مرغولش شانه
تاب میدادند گاهی آن لگانه هر سه آفاق از خم ابرویت عالمی را اسیر می فرمودند و از
زرد رنگ پیراهن بینندگان را سر سبز می ساختند وگاهی بصدای دست مادران محو میشدند
وگاهی دو دیده در کنار مادران می خسپیدند و شیر پستان میخوردند چون سیر می گشتند باز به بازی
می پرداختند و در جواهر مرصع صحن سرا عکس خود دیده می رقصیدند منکه صورت زاغ بچه
پیش ایشان می ماندم بگرفتنم می دویدند چون در دست نمی آمدم خورشی که بدست داشتند
مینمودند چون پریده دور میرفتم گریه میکردند باز چون نزدیک می رسیدم می خندیدند و چون
بجای بوس نزدیکتر میرفتم ترسیده میگریختند بسوی من می نگریستند من در حیرت می آمدم
که در جمیع بید و شاستر بزرگی ایشان آن قسم نوشته اند و در ظاهر اینحال دارند عجب
سریست که در عقل نمی گنجد و بر من انکشاف نمی یابد همین قدر که بخاطرم گذشت
مایای او بر من پیچیده ای گرڑ این را بشنو کل موجودات از جن و انس و طیور و وحوش
در اختیار اوست هر یک بوضعی زندگانی میکنند اگر همه مخلوقات باتفاق یکدیگر اہل تصوف
شوند در میان خالق و جان فرق نماند ای گرڑ جان باختیار مایا میگردد از سخنان من تو
رنج و عذاب میکشد و مایا به اختیار خالق است جان بسیار است و خالق یکی هر چند مایا
و جان خلقت یک کس ست اما مایا بر جان غالب این مایا وقتی مغلوب شود که فضل خالق
شامل حال جان باشد ای گرڑ هر کس بغیر عبادت سری رامچندر مقام نجات بخواهد آنرا
از زمرهٔ حیوانات بی دم بدان اگر ماه با شانزده حصه و سائر ستاره ها و آتش باتمام نور خود
تابان شوند اما تیرگی شب بی طلوع آفتاب فرو نه نشیند و چهرهٔ روز فروغ نیابد ای گرڑ
همین قسم تا کسی خود را محو و سپند محبت او نسوزد دماغش به نجات ابدی معطر نگردد و یقین

بدان که دوستان او را ابدا مغلوب نمیتوانند ساخت و ابدیا که عبارت از نادانی باشد رو ندهد
بفضل او دائم مستقیم العقل باشد ازینجهت میگویند که دوستان او را فنا نیست هر روز و هر وقت
محبت مولی می افزاید ای گرڑ همین که من پای بند مایای او شدم هنگ دلم متغیر گردید سری
رامچندر راجی را دیده تبسم کردند و حرفه بازی فرمودند که از مادر و پدر و برادران هیچ کسی برین
بازی اطلاع نیافت دست بگرفتن من دراز نمودند من از انجا بجانب آسمان پریدم دست مبارک
سری رامچندر با انگشتر نگین لعل عقب خود دیدم ترس عظیم بدلم راه یافت از انجا هم دورتر
رفتم آن دست مبارک نیز دنبال من بود تا برهمه لوک ترسیده پریده رفتم دست سری رامچندر
بفاصلهٔ دو انگشت پس خود دیدم همچنین پریده پریده تا بارم هفتم آسمان رسیدم دست مبارک
سری رامچندر بهمان فاصله عقب من بود دلم در مکان حیرت افتاد هیچ بخاطرم نمی گذشت
بغایت سراسیمه گشتم از غایت ترس چشم بربستم چون باز کشادم خود را در اوده بملازمت
سری رامچندر دیدم ایشان مرا دیده خنده کردند مرا گرفته در دهان خود انداختند چون در شکم
سری رامچندر رفتم در انجا هم مثل این دنیا چندین هزار عالم از هفت طبق آسمان و زمین با دریاهای
عظیم و کوهها و جنگلها و این لوکهای دیوتها از تحت الثری و لامکان همه دیدم اقسام آفرینش
و عمارات عجائب کرور در کرور برهما و مهادیوجی بی شمار از آفتاب و ماهتاب و سیارات و کواکب
و لوکپالها از اندر و جم و برن و کبیر و اگن و گندهرب و کنر و جچهه و ... و غیر ذالک همه خلعت
از سیج و اندج و اوکهج و جرایوج و دیگر انچه ندیدم و نه شنیده بودم ... دیدم و فهم من و دیگران
نه گنجید و در قیاس کسی نه آید آنرا در انجا دیدم که بیانش نمیتوانم کرد همین قسم هزاران برهما
از برهما و مهادیوجی و اندر و دیگر دیوتها و آدم و گندهرب و جچهن و کنر و راچهس ها و حیوانات
و طائرات و کوه و دریا و جنگل و زمین و آسمان قسم دیگر دیدم طرز و اطوار و اوضاع دگرگونه
دیگر یافتم و کتابهای بید و شاستر و سمرت بزبان دیگر شنیدم و طرح آبادی و عمارت و کاشت
مزارعات و اجناس ملبوسه و اطعمه و اشربه بوجه دیگر دیدم القصه در هر برهماند طرز و طور

همه چیز علیحده است هیچ چیز بیک قسم درد و برهمانڈ دیده نشد تا آنکه سیر کنان در هر برهمانڈ به بلده
اوده رسیدم اوتار سری رامچندر و راجه جسرت و کوشلیا و بهرته و دیگر برادران بصورتهای
مختلفه معاینه کردم که بوضع های دیگر با برادران بازی میکردند ای گرڑ هرچه دیدم بعنوان مختلف
در نظرم آمد الا صورت مبارک سری رامچندر که همه جا و در هر برهمانڈ یکی دیدم که قد و قامت
خوردی و گویائی و رنگ شیرین زبانی هیچ تفاوت نداشت ای گرڑ همین نوع تا پنج پنج سال
در هر برهمانڈ بخدمت سری رامچندر بودم باز از انجا هم پرواز کردم ای گرڑ درین گردش کلپ صد
مرا بگذشت تا آنکه سیر کنان با دل متحیر بمکان خود رسیدم هیچ گاه از ان فکر و اندوه دلم تسکین
نمیافت بهر کیف چندی درینجا گذرانیدم باز خبر اوتار سری رامچندر یافتم ازینجا بشوق تمام
پریدم به بلده اوده شادی ایام تولد مبارک سری رامچندر همه دیدم چنانچه مفصل با تو گفتم
بدستور قدیم در ایام خوردی در خدمت ایشان ماندم در شکم سری رامچندر انقدر عالم دیدم
آن حالتی که من گذشته بود از خاطرم نمیگذشت در گرداب تفکر فرو میرفتم اتفاقاً روزی
بحضور پرنور سری رامچندر این اندیشه بخاطرم بازگذشت غم حیرت عیش مرا منغص ساخت
سری رامچندر روانای نهان و آشکار از رنگ مرا دیده بخندیدند همان ساعت من از دهن مبارک
ایشان بدر آمدم در یک لمحه سیر چندین هزار آفرینش او کردم باز با من بازی شروع کردند
هر چند عقل دور اندیش من فکرها کرد و پای همت من تردد ها نمود اما بمنزل شناخت او نرسید
درین بحر حیرت چنان مستغرق شدم که بقرب هلاکی رسیدم پناه بپایش بردم آن مرهم بخش
دل رنجوران بعین عنایت بر من نظر کرده دست تلطف بر سرم نهاد و پایهای خود را از دهن
کشید همان ساعت دلم تسکین یافت محبت قدمش افزود غم حسرت و نادانی از من دور شد
جبین نیاز بر خاک پایش مالیدم انواع انواع تضرع و زاری با چشم پر آب خود نمودم آن صاحب
کرم بخش مرا از خود دانست بزبان شیرین و لکنت ضابطه طفلی فرمودای کاگ بهسونڈ از من
چیزی بخواه و مرا بر حال خود مهربان شناس از نعمت نجات ابدی و عقل معاد که او را زوالی نیست

منیشران ورکهیشران همه او را میخواهند وبرده وسده ودیگر هرچه آرزوی تو باشد طلب کن امروز
آنرا بتو می بخشم این را شنیده در خاطر خود تامل کردم که سری رامچندر همه چیز را دادن فرمودند
الا نام بهگت یعنی محبت پاونام خود بر زبان نه آوردند آدم که محبت اقدام او نداشته باشد بدان
میماند که طعام لذیذی می پزند و نمک نه انداخته اند البته که بی نمک طعام مزه ندارد همچنین آدم
بی محبت مولی بجوی نه ارزد این را فهمیده هر دو دست بسته معروض داشتم که اگر شما بمن
مهربان هستید و از غایت فضل و کرم میخواهید که چیزی بخشید خاطر خواه خود میخواهم
شما خود صاحب کرم و مالک دلها اید ابرل بهگت که وید و شاستر او را ستوده اند و جوگیشران
و منیشران آرزو دارند مگر کسی می یابد و آن بهگت صفات نهان پارجاتک دارد
مرا کرامت فرما سری رامچندر فرمودند چنین باشد و باز فرمودند ای زاغ از چیزی که نعمت
دنیا و آخرت دست دهد طلبیدی معلوم شد که برابر تو کسی دانا و طامع نیست چیزی که
منیشران از هزاران سال عبادت نیابند و از سوختن در آتش کاری پیش نبرند و از جپ
و جگ تمام عمر حاصل نشود بر بلند فطرت تو محفوظ شده از انکه بهگت مرا خواستی مرا بسیار
خوش آمدی حالا به فضل و کرم من جمیع اعمال حسنه در تو خواهند گردید حقیقت انانی وبدیا
و بیراگ و جوگ و بهگت و دیگر اسرار بی محنت همه بتو ظاهر خواهد بود و حالا مایای من بر تو
اثر نخواهد کرد چراکه تو مرا خالق هر سه عالم و بی ابتدا و بی انتها و نرگن و ساکار دانستی و بهمه
هرکه از من بهگت می طلبد من او را بسیار دوست میدارم از محبت ترا دعا کردم که تو از دل
و زبان و جوارح در عبادت من باش درینباب ترا هیچ خطره نخواهد شد و دیگر با تو میگویم
بشنو و در دل خود جا بده از همه دل برداشته در ذکر من باش هرگز مرا فراموش مکن بدانکه
هر سه عالم را من از مایای خود آفریده ام هر قدر جاندار هستند در حکم مایای من اند و همه
آفریده ام و همه را دوست میدارم درین جمله آدم را بسیار میخواهم در آنهم برهمن را زیاده و هم
و در برهمنان هم کسی که شاستر و سومرت و بید بسیار خوانده باشد درین جمله هم کسی که بهگت خود

همه راه وروش او برا احکام بید دارد در نهم هر که حب دنیا نداشته باشد گیان یعنی عقل کامل
بهم رساند در عقل کامل هم کسی معاد یعنی بگیان پیدا کند ازین جمله هر که بر رضای من ثابت باشد
در راهی دنیا بر خود بسته توکل بر فضل و کرم من دارد بغیر من کسی را بخاطر نه آرد واز و توقع ندارد
بار بار بتکرار از تو میگویم آنانکه خود را در آتش محبت ما سوخته اند جز ذکر و فکر من دیگر بخاطر ندارند
بدل وجان خدمت میکنند من اورا بسیار دوست میدارم و بدل میخواهم اگر بر بهابندگی من
نکند به سائر الناس میماند و کسی که هر چند در قومیت انسانی خورد تر باشد و در خدمت
و بندگی من چالاک تر بود اورا برابر جان خود میدارم ای کاگ بهسونڈ در دنیا هم شنیده باشی
و کتابها خوانده که صاحب را نوکر خدمتگار و رضاجوی بسیار خوش می آید البته پرداخت
احوالش خوب میکند بدانکه یک پدر را چندین پسر میشوند و هر یکی بصفاتی موصوف چنانچه
بعضی فاضل و بعضی صاحب زهد و تقوی و بعضی دانشمند و بعضی صاحب دولت و بعضی
اهل سخاوت و بعضی اهل شجاعت و بعضی متقی و پرهیزگار و بعضی همه دان پدر همه را برابر
می بیند و توجه دل بر همگنان یکسان دارد اما بدان پسر یکه در رضاجوئی پدر باشد و خدمت
اورا به صدق دل بکند بجز خدمت پدر دیگر کار را دوست ندارد و نکند هر چند از بهره علم
بی نصیب و از دیگر صفات حمیده محروم باشد البته پدر اورا از دیگران دوست تر دارد
بلکه از جان خود عزیز تر داند از همین قیاس کن هر چند اینهمه کل موجودات از من پیدا شده
و من همه را میخواهم برابر اما پرستندگان خود را زیاده دوست میدارم و این حرف فقط
بر مردان نیست درین مخلوقات هر که باشد خواه مرد خواه زن خواه خیر خواه انسان خواه وحوش
و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس هر که بدل ما را بپرستد من اورا دوست دارم بنا بران باز
ترا میگویم اگر مرا در دل میخواهی از دیگران توقع مدار بندگی من باش حالا مایا هیچگاه ترا اثر
نخواهد کرد بخاطر جمع بصدق دل یاد من کن کاگ بهسونڈ میگوید ای گرڑ بادشاه کل پرنده
ازین سخنان شیرین بسیاری سری رامچندر بزبان ملائم فرمودند من بسیار خشنود شدم

و بر خود بالیدم اما دلم سیر نشد لذت و مزه این شیرین سخنان زبان مبارک سری رامچندر دل
و گوش من میداند زبان چگونه بیان تواند کرد و خوبی حسن و جمال او را که چشم دیده پس
زبان بی چشم در بیان آن قاصرست همین قسم مرا تسلی داوند باز ببازی طفلانه مشغول شدند
چشم پر آب و ابرو خم کرده بجانب ما درنگاه کردند اظهار گرسنگی نمودند مادران همان ساعت
دویدند پسران را در کنار گرفتند و اشک از چشم پاک ساختند حاضری از میوه و شیرینی
و شیر پیش آوردند بجوش الحانی اوصاف خواندند ای گرڑ برای دریافت لذتی که مهادیوجی
لباس جوگیان پوشیده شب و روز بیاد او میگذارند زنان و مردان بلده اوده بی دردسر
و بی عبادت بدیدار سری رامچندر هر دم و هر وقت آن لذت بر میداشتند ای گرڑ کسانیکه
که در خواب هم جمال او را دیده لذت بر داشته اند شوق یافت حظ سورگ لوگ و برهم لوک
هرگز بخاطر نمی آرند ای گرڑ بعد از ان من چندی دیگر هم در اوده ماندم هر روز تماشای بازی
طفولیت میدیدم چون سری رامچندر به سال پنجم رسیدند تمیز نیک و بد را پیش گرفتند من
پای مبارک سری رامچندر را بوسیده روان شدم بمکان خود رسیدم ازان هنگام مرا بار
گاهی غفلت و اشتباه روی نداده ای گرڑ حالتی که بر من گذشته تا امروز این اسرار پنهان
داشته بودم حالا با شما گفتم و دیگر هم بشنو که بی عبادت پاک پروردگار آرام دل حاصل نمیشود
بدانکه بزرگی سری رامچندر بدون عقل و کرم او دریافته نمیشود و تا او را دریافته یقین نگردد
و بی یقین در دل محبت پیدا نشود تا محبت در سینه و دل قائم نگردد در عبادت ثابت نباشد
ای گرڑ نیک تصور کن که بی مرشد عقل مستقیم عاید نشود تا او ثبات عقل نداشته باشد و همه
آرزوهای دنیا از و بدر نرود و تا از لذات دنیا دست بر ندارد و دل بصبر و شکیب ندهد
بذکر او کی پردازد تا ذکر او نه کند بمقام آرام کی رسد چنانچه کشتی تا آب نیابد بر جنبش نمی
راه نرود و انهمه وقتی حاصل شود که اول غصه و غرض و شهوت و نخوت و خشم و غضب و غم و جنبه
و نابود از خود بگذارد باز میگوید ای گرڑ تا صبر و شکیب ترا دست ندهد شوق کم نشود و تا شهوت

دربدن ہست ہیچ اعمال پسندیدہ ازکسی نوع بنوع نہ آید وشہوت ہم وقتی دور گردد کہ توجہ پروردگار بحال او باشد چرا کہ تا زمین شوروانہ نروید تا این عقل معاد او را دست ندہد دلش بذکر او مائل نگردد وقرار نگیرد تا دل بعبادت او میل نکند روشن ضمیر نتواند شد بدانکہ تا زمین نباشد بوی خوش از کجا پیدا شود ہمچنین بی کسب عبادت دل روشن نشود فروغ چہ جنبش نتابد تا باران نبارد رستنی نروید تا خدمت بزرگان نکنی سعادت نیابی تا دست از ہمہ برنداری وصبر پیش نگیری دلت آرام نہ پذیرد چنانچہ تا باد نباشد بدن نجنبد ہمچنین تا اعتقاد نہ آری پرستاری او حاصل نشود تا او را نپرستی او مہربان نگردد تا او مہربانی نفرماید منزل مقصود نرسی ازین جہت میگویم ای گرڑ مستقیم العقل ہمہ وسواس وسخن پردازی گذاشتہ دریاد سری رامچندر باش ای گرڑ بقدر عقل خود انچہ میدانستم بتو گفتم دریں باب چیزی تصرف نکردہ ام انچہ بر من گذشتہ وبچشم خود معائنہ کردم باتو بیان کردم وبزرگی رام نام کسی تمام نمیتواند گفت ازبرہما ومہادیو جی وسیس ناگ ہر کس ہر چہ گفتہ است بقدر فہم وفراست خود بیان نمودہ انتہای بزرگی او را کسی چہ میداند چنانچہ از شما تا پشہ ہر قدر بالا پرند کرۂ افلاک را انتہا وحدی نیابند ہمچنان بزرگی رام نام حد وانتہا ندارد اگر حسن وجمال ہزاران کامدیو یکجا کنند بحسن او نمیرسد ودر دشمن کشی صد کرور شجاع قوی بازو باو نمیرسند اگر سلطنت وجمعیت صد ہزار اندر فراہم آرند برابر سلطنت او نتوانند بود ووسعت او از صد ہزار کرور کرۂ افلاک فراخ تر واز صد ہزار کرور باد پرزور تر واز صد ہزار کرور آفتاب تابان تر واز صد ہزار کرور ماہ سرد تر درسوختن عذابہا از صد ہزار کرور آتش سوزان تر واز صد ہزار کرور ستارہ وسوم کسب بخشش تر واز صد ہزار کرور آتش حرارت بخش تر ونامش از صد ہزار کرور تیرتھہ بلکہ بسیار نجات دہ تر ودور کنندۂ خرمن گناہان وعذابہای کلان کلان از صد ہزار کرور کال وجم درشت تر واز صد ہزار کرور پاتال پائین تر واز صد ہزار کرور کوہ سمیر مستقیم تر نام او در دفع گناہان از صد ہزار کرور تیرتھہ افضل تر واز صد ہزار کرور دریا قلزم عمیق تر ودر برآوردن حاجات از صد ہزار کامدہین بزرگتر ودر لطیفہ وبذلہ گوئی از صد ہزار کرور سارد اشیرین سخن گو تر

و در ابداع جهان و کل کائنات از صد هزار کرور برهما قادر تر بلکه صد هزار کرور انا نهم افزون تر
و در پرورش جهانیان از صد هزار کرور بشن پرورش کن تر و در فنای این کون و مکان
از صد هزار کرور مهادیوجی قاتل تر و در جاه و دولت هزاران کرور کبیر خزانچی اوست
و در فنون کلا و بار و بنا صد هزار کرور مایا مخلوق نثار اوست و از صد هزار کرور بسیط زمین
متحمل تر و در برداشتن زمین و چهارده لوک از صد هزار کرور سیس ناگ بار بردار تر و در جبروت
ازغنی که از سوراخ عمارت و تحیر عمارات به شعاع آفتاب بنظر می آید که آنرا آن خوانند
هزاران حصه از و کمتر ای گرڑ انیهمه کنوهیات او که بیان کردم محض بقدر فهم و فراست خود
و این عقل و در اندیش اصلا به کنه ذات و صفات او نمیرسد چنانچه کرمک شب تاب
مقابله نور چشم آفتاب نتواند گردید خلاصه کلام انیست که کنوهیات سری رامچندر
دریای بی پایانست که کنار و عمقش هرگز نتوان یافت انچه از زبان بزرگان شنیده ام
با تو بیان کردم اما انیقدر هست که آن خالق بی همتا باختیار رستندگان خود است پس لازم
آنست که از همه لذات دنیا دل برداشته در یاد او باید بود گرڑ از سخنان کاگ بهسونڈ بسیار
محظوظ شد و بپای خود بر افشاند و چشم پر آب گردید بر بزرگی سری رامچندر دلش اعتقاد آورد
و تسلی بپذیرفت از عملهای سابق ندامت کشید و در پای کاگ بهسونڈ افتاده عذر خواهی
بسیار کرد که از برکت استماع حکایات سری رامچندر همه وسواس و اشتباه از دلم بدر رفت
فی الواقع که بی هدایت مرشد کامل از دریای غفلت بر آید اگر صد هزار برهما و مهادیوجی باشند
همین حکم دارند ای کاگ بهسونڈ مرا مار وسواس گزیده بود تو گرڑ وار وسواس مرا و در بدی
بعنایت تو وسواس خاطرم همه بدر رفت کنوهیات سری رامچند در دلم جا گرفت گرڑ
این را گفته سر بپایش نهاد بصد الحاح التماس نمود و گفت حالا با من بگو که تو با وجود
چندین فهم و فراست و کثرت عبادت و نزدیکی و قربت سری رامچندر صورت زاغ چه طور یافتی
و از زبان مهادیوجی چنان شنیده ام که در مهاپرلی هم ترا فنا نیست و مهادیوجی هرگز دروغ میگوید

همه پیدا اند درین عالم هرکه وجود میگردد آخر بفنا میرود تو چگونه ازین مرگ خلاصی یافتی آیا بزور
جوگ ست یا از زور عقل دریافت او همین که بمکان تو رسیدم اشتباه دلم بدر رفت موجب
چه باشد کاگ بهسونڈ گفت انچه پرسیدی با تو میگویم بدانکه ذکر کردن و عبادت نمودن و جگ
و هوم بجا آوردن و جمیع کارها به عقل صواب اندیش انجام دادن و زبون کردن حواس
و روزه داشتن و خیرات دادن طبیعت بحال داشتن و برحال خسته دلان رحم و کرم کردن
و از ملوثات دنیا کناره گزیدن و جوگ بعمل آوردن و علم خواندن و بران عمل نمودن محض
برای پرستش سری رامچندر است که ازان مراد دل حاصل آید چون مرا درین قالب زاغ
بندگی او نصیب شد این را خوش کردم روئیه عالم چنین افتاده است در چیزیکه کسی را نفع
رود همه آن را دوست دارد اگر مردم اصیل یا مردم کم اصل مطلبی داشته باشد صد هزار
خوش آمد او میگویند دیده از کرمی که ابریشم پیدا میشود چه قسم او را پرورش میکنند از جان هم
او را عزیز میدارند چون من درین بدن او را یافتم از همه بهتر میدانم چراکه بی بدن ذکر او
نتوان کرد بدن همان بهتر که دران ذکر آفریدگار کنند اگر صورت برهما یابد و ذکر او نه کنند آنرا
دانایان منظور ندارند ای گرڑ کدام بدن هست که من دران تولد نشدم و هزاران جوگ و جگ
و عبادت و خیرات کردم اما انچه درین بدن راحت حاصل شد در هیچ قالب نیافتم فراغتی
که حالا دارم در هیچ جامه نداشتم چنانچه بفضل مهادیوجی حقیقت جنم های سابق یاد دارم
اگر بفرمائی کیفیت چند تولد بگویم بدانکه یک مرتبه در ایام کلجگ در شهر اوده بخانه سودر تولد
یافتم از طفلی چون بهوش آمدم پرستاری مهادیوجی اختیار کردم دیگر دیوتها را بخاطر
نمی آوردم بغرور جوانی و مال دنیاوی و رعونت و دغابازی که در سر داشتم هرچند در شهر اوده
می ماندم اما از بزرگی سری رامچندر واقف نشدم بزرگی او حالا دریافته ام چنانچه در کتابها
نوشته اند کسی که در وقتی تولد بلده اوده یافته باشد عاقبت پرستار سری رامچندر گردد و بزرگی
اوده وقتی بدلش جاگیر دکه دل او مائل محبت سری رامچندر باشد حالا علامات کلجگ از من بشنو

و درین جگ تمام عالم از نادانی باختیار حرص میشوند از سبب حرص مال اعمال نیک از دست
میدهند هر چهار فرقه از برهمن و چهتری و بیش و شودر در وضع اطوار خود نمی مانند همه کارها خلاف
احکام بید و شاستر میکنند اکثر ملت ها از خود پیدا میسازند و بران اعتقاد می آرند و خدمت برهمنان
کم میکنند و برهمنان بید را خواهند فروخت و راجا بر رعایا و غربا آزار میرسانند عمل بر بید و شاستر
ندارند دین و ملت همان اختیار کنند که خود را خوش آید فاضل و دانشمند همانرا گویند که بسیار گو
باشد و کسی که در ظاهر غسل و پرستش دیوتها بسیار نماید دل او البته مائل به فسق و فجور باشد
آدم دروغگو را دوست دارند قابل همان که مال مردمان بمکر و فریب و دغا ببرد هر یک بطور خود
زندگانی میکنند هر کس بکید و حرف به خودنمائی گوید او را پرهیزگار و متقی دانند در کلجگ مردم دروغگو
مسخره را دانشمند و خوش تکلم میگویند و آدم مردود بید و شاستر را فاضل و زاهد و تارک دنیا
میدانند هر که ناخن و موی سر دراز کند او را صاحب ریاضت و کمال تصور نماید آنکه اعمال
بد خود را در بغل بسته به ظاهر لباس فقیرانه پوشیده خوردنی و ناخوردنی بخورد در عوام شهرت
جوگی و ستیده و برهمه گیانی یابد مردم بدمعاش و راشب بامنی معاملات نام بر می آرند و بسیارگو را
طرار زبان میخوانند مردان باختیار زنان بوده مثل میمون می رقصند و سودر برهمن را ارشاد
و هدایت راه آفریدگار مینمایند زنار بگفت انداخته خود را قرار به برهمن میدهند و خیرات میگیرند همه کس
مائل بشهوت و حرص و غضب میشوند و دیوتها و برهمن نیکوکار را بدیاد میکنند زنان شوهر خود را
گذاشته از مرد بیگانه صحبت میدارند و زنان بیوه خودآرائی را دوست دارند شاگرد و اوستاد
باهم خصومت می ورزند صفات کور و کر بهم رسانند بحال یکدیگر طمع کرده بدغا و فریب می برند
آئین پیری و مریدی و راستی جائز ندارند و نیت همگنان بگرفتن مال یکدیگر بدغا و دزدی
بسیار میباشد مادر و پدر پسران را همین تعلیم مینمایند در آنچه شکم پروری شود یاد گیرید و زنان
و مردان بغیر بهره علم بید و شاستر بجز تصوف و معرفت آفریدگار نمی خوانند و بواسطه یکدرم
پیر و مرشد را میکشد همچنین پیر و مرشد هم مریدان را برای حطام دنیاوی بقتل می رسانند

وسودر در بحث علم برہمن را تعلیم مینمایند ہر کہ حق را شناخت ہمان کلان و بزرگ ست و مردم
زانی وشارب ودغاباز وخودپسند واہل خصومت ورعونت خود را از واصلان حق خوانند
ووانند خود گمراه شده دیگران را گمراه میسازند بید وشاستر را عبارت آرائی بیجا می گویند
اصلی ندارد ای گرڑ ازین گناہان کبیره یک یک کلپ در دوزخ میمانند ای گرڑ ہر مردم کم اصل
واجل قوم اچاد وکولی وبہیل وکلوار وتیلی وکلال ودوسادہہ ودیگر قوم اجل بعد فوت
زنان ورفتن دولت ودستگاه سوتراشی کرده سناسی وبیراگی میشوند از برہمنان وبزرگان
خدمت میکنانند وبرہمنان ناخوانده مائل شہوت ودروغ گوئی گردیده آئین نیک خود را
از دست میدہند کنیزان را بہ عقد می آرند وسودر حرفی چند از جائی شنیده بر مسند فضیلت نشسته
درس خواہند کرد وہمہ را از آئین نیک خواہند بر گردانید وقول کتابہای معتبر کہ مشتمل در یافت
حق باشد منظور نداشته خود تصرف خواہند کرد وبمردم تعلیم خواہند داد ہر کدام ملتی ومذہبی از خود
پیدا می نمایند ومردم برہمن شنکر یعنی رودا صلہ در کلجگ بسیار میشوند وازین عذابہا مردم ام الامراض
میگردند وسناسیان بزرہای بسیار عمارات عالی میسازند وصاحب عقل معاد شیفتہ زنان ودختران
پیر ومرشد میشوند سناسی وبیراگی صاحب مال وملک میگردند وکاسب واہل عیال نبان شب
محتاج میباشند ومردان زنان پارسا را بدر کرده قحبہ را بخانہ می آرند وپسران مادر وپدر را تا وقتی
دوست میدارند وخدمت میکنند کہ تا زن بخانہ نہ آورده باشند ہمین کہ کدخدا شدند وزن
بخانہ آوردند از پدر ومادر محبت بریده بہ پدر زن میسازند وخود را سزاوار قبائل میدانند
وبادشاہان وحکام وقت بر مردم غربا ورعایا اصلا رحم ندارند زجر وتوبیخ وتکرار ناحق مینمایند
ورعایا ہم شیوهٔ راستی وفرمان برداری میگذارند ومردمان نشست پسر ودختر کفو نادار خود
گذاشتہ با مردم زردار غیر کفو نشست مینمایند ومردم پر سخاوت وحلیم وفیض بخش وفیض رسان
ونیکی کن ونیک گو ومتحمل وراست گفتار وراست کردار واحسان کن وحق شناس در عالم
پیدا نمیشوند بجای اینہا مردم بدکار ومال مردم خور ومغرور وسخن چین وبدمعاش وحریفن وکاذب

وشارب وزانی ناحق شناس ودغاباز وجاهل وپرکینه وناتوان بین وبدطینت وفاسق وفاجر
بسیار میشوند وآدم اصیل ودانشمند مفلوک می مانند وقوم رجل وبدمعاش توانگر علامت
برهمن بجز زنار دیگر نمی ماند ای گرڑ مردم کلجگ بید وپوران منظور نداشته خودسرائی میکنند خود را
محقق میدانند وشاعر آدم را استاد بسیار میشوند ودر ایام کلجگ قحط ووبا بسیار رو میدهد از امساک
باران غله کمتر میگردد وباران هم بر وقت نمی بارد مردم از گرسنگی بسیار می میرند ای گرڑ در کلجگ
آنانکه اندک کار صواب وعبادت وذکر آفریدگار وجگ وبرت وخیرات مینمایند بسیار پر خشم
میشوند خود را متوصل بارکار میدانند از بی برگی زمانه وغایت افلاس زنان را زیور بجز انگشتری
ناقوس دیگر بهم نمیرسد آرایش بدن بجز مالیدن تیل دیگر میسر نمی آید عمر آدم از پانزده تا بیست سال
زیاده نمیشود وبا دختر وزن برادر خورد مردم زنا مینمایند وهر قوم گدائی میکنند وهمه تن پروری ممسک
میگردند چه مرد وچه زن ومردمان از نادانی دختر وخواهر نمی شناسند بر آئین ملت خود نمی مانند
حواس را زبون نمیتوانند کرد همت خیرات ورحم در دل ندارد جهالت ودغابازی بسیار میکنند
وزنان ومردان بیفایده باهم شور وفغان میسازند ملائمت وشیرین زبانی وحلم اصلا در کلجگ
نمی ماند ای گرڑ اینهمه آنچه با تو گفتم از کلجگ برخی از هزاران یکی بیان کرده ام اما بدان که
کلجگ صفات نیک هم بسیار دارد چراکه در ست جگ وترتیا ودواپر چه مردم از جوگ وجگ
وعبادت هزاران هزار سال بهره اندوزند در کلجگ هیچ در کار نیست بیاد کردن نام
بصدق دل بگویند نجات ابدی او را حاصل آید درین هیچ شک نیست غنیمت نام در کلجگ
پیداست دیگر فائده آنست که در ست جگ هر بدی که بدل میگذشت مردم بعذاب آن
گرفتار میشدند ودر کلجگ بگناه دل ماخوذ نمیشوند تا از زبان وجوارح بعمل نه آید گرفتار نگردند
ودرکت مهاچهار قسم گفته اند اول جپ دوم تپ وسوم جگ وچهارم دان چنانچه
جپ وتپ وجگ در ست جگ میکردند در کلجگ همین که مردم بصدق دل او را یاد نمایند
وبقدر دستگاه خیرات دهند جمیع مرادات بیابند در کلجگ ارادت دلی می باید وخیرات دادن

ای گرڑ بدانکه طبیعت آدم بسه قسم ستوگن و رجوگن و تموگن ست در دور ست جگ همه مردم
طبیعت ستوگن میباشند که بتاثیر آن همه کار نیک میکنند بصلاح و تقوی عمر بسر می برند
و در ایام ترتیا طبیعت مردم بسیاری از ستوگن و قدری رجوگن مائل میشود و در ایام دواپر
مزاج آدم بسیاری رجوگن و قدری ستوگن موصوف ست و در دور کلجگ طبیعت آدم بسیار
از تموگن و قدری رجوگن دارد از نجهت مردم ناحق و بی فائده باهم پرخاش و خصومت دارند
کار صواب گذاشته بعذاب مبتلا میشوند خاصیت کلجگ بر انکسی اثر نکند که فضل و کرم
آفریدگار شامل حال او باشد چنانچه در تماشای بازیگر که همه راست دانند همه حیرت میکنند الا
شاگرد او بی وسواس که محرم اسرار اوست میداند که اینهمه سحر خیال دیگر نیست دران کلجگ
در بلده اوده چندگاه ماندم چون دران شهر قحط افتاد سفر اختیار کردم رفته رفته بشهر اوجین
رسیدم از غایت گرسنگی و افلاس گدائی میکردم باز چندی پاره جمعیت بمن دست داد
بفراغت میگذرانیدم و پرستش مهادیوجی مینمودم در آنجا برهمنی که به تقوی و صلاح آراسته بود
و بید را خوب میخواند صرف اوقات بزهد و عبادت و نیکوکاری میساخت بصدق دل خدمت
مهادیوجی مینمود و از دیگر دیوتها هم منکر نبود من در خدمت آن برهمن اشتغال ورزیدم اما دل من
با او صاف نبود آن مهربان دل مرا جاهل دیده تربیت بعلم کرد مثل پسران خود میدانست
بدلخوشی تمام در تربیت من میکوشید و مرید خود کرده منتر سری مهادیوجی کرامت فرمود و ترکیب
خواندن آن بمن ارشاد کرد من آن منتر را در معبد مهادیوجی رفته می خواندم و برابر خود دیگری را
در عبادت مهادیوجی نمیدانستم غرور در عونت از من بدر نمیرفت بزرگی آن برهمن بخاطر نمی آوردم
هرگاه او به پرستش می پرداخت مرا بد می آمد از بی عقلی و نادانی خود او را نام بد می نهادم
پرستاران بشن و دیگر دیوتها را ناسزا میگفتم هرچند آن برهمن مهربان مرا نصیحت بزرگانه میکرد
قبول نمیداشتم بلکه در دل بر و اعتراض مینمودم یک مرتبه آن برهمن مرا بگوشه برده بطریق پدرانه
وعظ و نصائح بسیار کرد و گفت مطلب از خدمت مهادیوجی آنست که دل صاف شود در عونت

ازو بر دو محبت اقدام سری رامچندر را ودیعت دهد بدانکه سداشیوجی هم سری رامچندر را خدمت
مینماید تا بدیگران چه رسد کسی را که مهادیوجی و برهما خدمت کنند ازو منکر نباید بود و دل در عبادت
او باید بست یقین بدان که بدون خدمت و پرستاری سری رامچندر درجهٔ اعلی حاصل نشود
و دل آرام نیابد مهادیوجی را بندهٔ پر اعتقاد سری رامچندر بدان این همه شنیده دلم بسوخت
از صحبت او نفرت گرفت هر جایی نشستم شکایت او میگفتم نصائح او مرا سودمند نمی شد
چون کم اصل بودم پاره بهرهٔ علم یافتم رعونت بهم رساندم چنانچه هر چند مار را شیر بخورانند
او پر زهر شود چنانکه آب از آتش پیدا شده باز او را میکشد همچنان من ازو علم یافته باز
شکوهٔ او میکردم چنانکه خاک راه باندک مدد باد در چشم مردم می افتد از صحبت بزرگان
صحبت بدان نزدیکی سگ گفته اند که اگر دوست دارند ناپاک کند اگر زنند بگزد از مردم
رجل نیز پرحذر باید بود که آخر ازو خرابی تراید ای گرڑ هر چند من آن برهمن را در دل خود
خوار میدانستم او مرا عزیز میداشت هر روز مرا به نیکوکاری ترغیب میکرد تا آنکه روزی من
در معبد مهادیوجی مشغول بذکر او بودم آن برهمن در آنجا آمد من تعظیم او نکردم ادب او
بجا نه آوردم هر چند آن برهمن از من دل آزرده نشد و مرا چیزی نگفت اما این گناه
کبیرهٔ من مهادیوجی را بد آمد در آنخانه ندای غیب آمد که ای بداصل و بی عقل و منکر هر چند
این برهمن از بزرگی خود ترا چیزی نگفته و نمیگوید اما مرا لازم است که سزای اعمال قبیح ترا
بدهم تا دیگران عبرت گیرند هیچ کاری خلاف قاعده نکنند و رخنه در دین ملت نیفگنند از
هر کس با پیر و مرشد خود رسوخ دل و صفائی طبیعت نداشته باشد با او بی ادبی نماید
کرور جگ در دوزخ برنج و عنا گرفتار ماند بعد ازان در فرقه ماران و کژدم و زاغ و زغن
و کرم وجود یابد ده هزار جنم درین قالب ها بسر برد انواع شدت ها و عذابها بکشد تمامی تا بد
که بعد مرگ صورت مار یابی مقام تو سوراخ درخت باشد آن برهمن این ندای آسمانی شنید
مرا بحال بد گرفتار دیده دلش بسوخت بر من رحم آورد روی بآسمان کرده دست تضرع

ونیازی برداشت بارها سجده نیاز بر زمین خاکساری نمود و زبان بوصف کشاد که ای مهادیوجی توصاحب صفتی
ترا سجده میکنم تو صورتی داری که دریافته نمیشود و همه جا حاضر میباشی بر همه بیدیا که گاتیری گویند
صورت تست و تو تولد نداری و گن ها که عبارت از جوگن و تموگن و هوا و هوس باشد در تو نیست
و در کلپ کلپ انتر هم ترا فنا نیست هر کس هر جا ترا بخواهد بیابد مکان و لامکان جای تست
و ترا کار توان گفت و ماکار هم باید دانست و ترا تخم کل مخلوقات باید خواند و تو محل کامل هستی
در تجلی نور پاک او غرقی و صاحب کمالی و مالک کوه کیلاسی و کشنده دشمن هستی و صاحب بازی
ترا باید گفت صورت تو مهیب است در وقت دیوارلی چون ترا یاد کنند زود مهربان می شوی
در عالم هر قدر صفات نیک است همه در تست و رنگ تو بغایت سفید و بسیار تجلی هر رنگ را
حکم برف و ژاله داری ملاحت بشرهٔ تو برابر صد هزار کامدیو است گنگا در پیچ جٹای سر تو
اقامت دارد و ماه بر جبین مبارک تو روشنی یافته و مار در گردن تو زینت گرفته خوبی
گوشواره گوش تو از شعاع آفتاب تابان تر است بر پیشانی خود سه چشم تو داری همیشه
شگفته روی باشی ای مهادیوجی ترا نیل کنٹھ از آن گویند که در گلوی تو رنگ نیل است
چون تو بر همه مهربان میباشی ترا سجده میکنم ای مهادیوجی بهولاناتهه تو آن هستی که پوست آهو
و شیر و فیل دوست داری و حمائل سرهای آدم در گردن انداخته تمام عالم خدمت ترا میخواهند
و ترا دوست میدارند و تو بر همه موجودات غالب هستی تجلی نور تو هر سه عالم را فرا گرفته است
ترا من ڈنڈوت مینمایم چرا که از همه بالاتری این هر سه عالم در فرمان تست ترا زوال نیست
از صد هزار آفتاب تابان تری از بندگی تو کسی انکار ندارد و نتواند آورد و اقبال تو نقصانی
ندارد چون ترسول دائم در دست داری ترا ترسول پان میگویند و بهوانی پت میخوانند
و غم زدای عالمیان ترا میدانند راحت بخش هر سه عالم توئی و کرم فرما توئی و همیشه تو میباشی
و خواهی بود و بوده و کشنده ترپور دیو توئی و دور کننده شک و غم و اندوه عالم توئی ترا سلام
میکنم و سجده مینمایم که کشنده کامدیو توئی این هر سه عالم غلامی قدمهای تو میخواهند و هر سه عالم

ترا می پرستند تا ترا خدمت نکنند آرام دلی نیابند چراکه نام تو تاپ ناسن میگویند ترا تعظیم میکنیم
که تو در جمیع اجسام موجود هستی و وقتی صورت میمون گرفته و من آئین یادکردن تو و پرستش
تو نمیدانم و بغیر تو کسی ندارم و نمیدانم ای مهادیو تو آنی که عذابهای جنم جنم انتر آدم را از فضل
وکرم خود دور میسازی ای بخشنده گناهان من ترا سر فرود می آرم و سجده میکنم هرکس این تعریف
تو خواند از کمند حوادث نجات یابد ای گرو مهادیوجی این مناجات شنیده برهمن را از خود دانسته
باز ندا دادند که ای برهمن هرچه میخواهی بطلب برهمن التماس کرد ای مهادیوجی اگر بر من مهربان
شده اول محبت اقدام مبارک خود بمن عطا کن بعد از آن عرض دیگر آنست که همه مخلوقات
در گرداب حوادث روزگار به تقدیر تو می گردند بر اینها خشم مگیر چون تو کان فضل و دریای مرحمت
هستی بحال اینها رحم کن ای مهادیوجی تو عاجز نوازی حالا چنان کن که در معدود ایام این
نفرین دور شود و این را نجات حاصل آید باز ندا آمد که همچنین خواهد شد هرچند این گناه کبیره
کرده و من بقبضه تمام او را نفرین کرده ام اما نظر بر صفای طبیعت و رسوخ عقیدت عزیزی تو
برین توجه خواهم فرمود هرکس جا د عفو تقصیرات داده و بر مردم احسان کن و نیکوکار باشد
من او را مثل سری رامچندر دوست میدارم هرچند که من نفرین خود را رد نمیکنم و هزار جنم جنم انتر
خواهد شد اما نه آزار و رنج و عقوبت پیدا شدن و مردن این را نخواهد گردید در هیچ جنم عقل این را
خطا نخواهد بود چون این سودر در اجودهیا تولد یافته و باز خدمت من کرده به سبب تخم محبت
و بندگی سری رامچندر در دل این خواهد رست و سخن مرا بگوش دل بشنو که خشنودی آفریدگار
از خدمت برهمن حاصل میشود و اکنون هرگز بیحرمتی برهمن مکن برهمن را برابر آفریدگار بدان
هرکه از بیخبر ایذا رسد تر سول من و سودرسن چکر و کال و ندجم نمیرد البته از آتش خشم برهمن خاکستر
شود این را فهمیده دایم در دل بندگی برهمن نگاه دار که در عالم همه بر تو آسان خواهد شد و دیگر
دعای من اینست ترا حالتی دست خواهد داد که ترا شادی و رنج یکسان خواهد بود و محبت بی زوال
سری رامچندر نصیب تو خواهد شد خیری را که بخواهی متولاحق نخواهد گردید برهمن سخنان مهادیوجی شنیده

بسیار خشنود شد و گفت همچنین باشد این را گفته بخانهٔ خود رفت و من بعد از چندی خانهٔ عنصری گذاشته در کوه نیده صورت مار یافتم بعد از آن آن جامه را هم گذاشتم همچنین چنانچه مردم جامهٔ کهنه را گذاشته پارچهٔ نو میپوشند من جنم های بسیار یافتم سری مهادیوجی هر دو کردند آئین نفرین خود را نگاهداشتند و هم مرا از عذاب نجات دادند چنانچه من از توجه مهادیوجی عذاب مردن و تولد یافتن بر من هیچ نمیشد و عقل من بحال میماند در هر شئ که پیدا میشدم عبادت سری رامچندر میکردم و بزرگی آن برهمن از من فراموش نمیگردید شده شده بدن برهمن یافتم هرگاه با طفلان بازی مینمودم صفات سری رامچندر میخواندم چون کلان شدم پدر بخواندن بید و شاستر ترغیب کرد دلم چون بعشق رام نام گرفتار بود خواندن دیگر کتابها خوش نمی آمد در خواب و بیداری از ذکر رام نام محظوظ بودم پدرم هر چند بخواندن کتابها تاکید برد در من اثر نه کرد تا آنکه او عاجز آمده دست از من برداشت ای گرڑ کسی که دل از ذکر او برداشته بدنیا پردازد بدان ماند که ماده گاو شیر دار بر اند و ماده خر را پرورد وقتیکه پدر و مادر از این جهان فانی رفتند من باختیار خود در صحرا و بیابان و جنگل رفته ذکر جمیل سری رامچندر * میکردم و هر جا که منیشران مرتاض و جوگیشران و زاهدان میدیدم آنها را سجده میکردم حکایات سری رامچندر می پرسیدم از آنها شنیده دل شاد میشدم از دعای خیر مهادیوجی هیچ گاه مرا غمی پیش نمی آمد گره از دل دور گردید از دیگر طرف ها دلم بر جست محبت سری رامچندر پیوست همین آرزو داشتم که یکبار جمال جهان آرای پای مبارک سری رامچندر به بینم ثمرهٔ مراد دل حاصل کنم و حکایت سری رامچندر از هر که پرسیدم میگفت ذات مقدس او در جمیع اجسام محیط است مرا ذکر نرگن خوش نمی آمد همیشه دل من خواهان صورت سرگن بود سخنان مهادیوجی و آن برهمن در دل اعتقاد آورده در عشق سری رامچندر مستغرق شده حکایات ذات صفات او را گفته میگردیدم همچنین سیر کنان نزدیک کوه سمیر بمقام لومس رکهه رسیدم او را دیده سر فرود آوردم بصد عجز و نامرادی عرض کردم او بر حالت من مهربان شد پرسید که ای برهمن

درینجا بکدام مطلب آمده من ازو گفتم اسرار عالم از شما پوشیده نیست شما همه دان هستید من آرزوی عبادت برهمه سرگن دارم طرز و اطوار آن تعلیم کن او پاره از خصوصیات سری رامچند بیان کرد مرا قابل عبادت او دانسته بذکر برهمه نرگن و نرا کار ترغیب نمود ارشاد و هدایت عبادت آن بیچون و بی چگونه کرد و صفات او گفتن آغاز نمود که ذات مقدس او بدن نمیگیرد و او را کسی سوراخ نتواند ساخت و از همه گن ها فارغ و مالک و اعلاست و از همه قدیم تر او را ابتدا و انتها نیست و نام و نشان ندارد و در عقل کسی نمیگنجد هرگز او را نقصانی و نسیانی نمی باشد و صورت او را نمیتوان دید عذاب بر و لاحق نمیگردد [illegible] و مثل ندارد و از همه چیزهای دنیا جدا [illegible] هیچ [illegible] است و او را کسی نتواند کشت [illegible] پیش [illegible] خرم میباشد و بنده [illegible] [illegible] فارغ دارد و [illegible] در هر خانه و [illegible] اوست او را [illegible] زبان خود ساز [illegible] هر چند او [illegible] ترکیب مرا آموخت [illegible] هرگز [illegible] در خدمت او سجده کردم و گفتم مرا هرچه هدایت کنی و ارشاد فرمائی از سرگن بیان ساز محبت سری رامچند [illegible] ست من در دو حکم ماهی دارم هرگز بی آب ماهی زنده نماند همان ارشاد کن [illegible] رامچند [illegible] سرگن را بچشم خود ببینم [illegible] حقیقت نرگن [illegible] شنید [illegible] بیان نمود و من [illegible] سرگن پرسیدم [illegible] تکرار [illegible] سوال [illegible] آمد [illegible] اعتراض کرده ای که [illegible] فی الواقع هرچند کسی [illegible] باشد سوال و جواب تکرار البته در [illegible] آید چنانچه چوب صندل هرچند سرد است [illegible] بسیار آتش اندر آید بدانکه هر کسی که آفریدگار مهربان باشد آتش سوزان بر و حکم صندل دارد در خاطر تجویز کردم هر که مهادیو مهربان باشد او را هرگز غم رو ندهد و خوفی نباشد هر کس سنگ پارس با خود دارد مفلوک و گرسنه نمی ماند و آدم غماز را هرگز خاطر جمع نگردد و [illegible] شهوت رانی عیب میگویند آنانکه عبادت آفریدگار میکنند هرگز در گرداب حیرت نمی افتند [illegible] آدم سخن چین و بد طینت هرگز

آرام دل نمی یابد کسی که قانون جهانداری نداند سلطنت نتواند کرد هر کرا دلش همیشه دریاد خوی باشد گرفتار گناه و عذاب و عقوبت نشود و آدم را برابر محبت آفریدگار دیگر نعمت متر قب نیست در صحبت بدان کسی را ثبات عقل نمی ماند نیکنامی بی دادن خیرات نمی یابد تا اعمال بد نکند بدنام نشود بجز ذکر آفریدگار آدم را دیگر چه نعمت عظمی و از نفرین برهمن خاندان کدام میماند و مردم زانی کجا نیک نامی یابد چنانچه در همه بید و شاستر گفته اند که ازین نقصان تر کدام چیزست جامهٔ انسان یافته بذکر معبود حقیقی نباشد و اندروغ گفتن کدام گناه کبیره خواهد بود و کدام آئین نیک برابر رحم کردن بر مظلومان و نیکان تواند شد انهمه بخاطر آورده هر چند رکهیشر بدکردار گن هدایت کرد قبول نداشته ذکر بر همه سرگن از وی رسیدم رکهیشر از نجابت برهمن گفت که هر چند ترا هدایت نیک میکنم نمی شنوی و قبول نداری جواب بر جواب میگوئی مثل زاغ از کسی نمیترسی برو جنم زاغ بگیر من نفرین او قبول کردم و مبتلا به غم و شادی نشدم همانوقت از نفرین برهمن صورت زاغ گردیدم سری رامچندر را نام گفته قصد پرواز کردم مهادیوجی میگویداری پاربتی هر که از اقدام مبارک سری رامچندر عقیدت و محبت دارد و را شهوت و خشم و رعونت نمی باشد همه موجودات را بذات او میداند خصومت با کدام کی نماید کاگ بهسونڈ میگویداری گرڑ درینباب گناه آن رکهیشر نیست سری رامچندر امتحان عقیدت و ارادت من می نمودند بدل و زبان و جوارح مرا از خود دیده عقل رکهیشر را باز گردانیدند همان رکهیشر غریبی و نامرادی من دیده دانست که بنده بارگاه اوست و در دل خود ندامت بسیار کشید مرا نزدیک خود طلبید تسلی خاطر من کرد و افسون منتر نام سری رامچندر بمن کرامت فرمود امین ذکر او هدایت و ارشاد ساخت و بدلخوشی تمام و جه مراقبه صورت طفلی سری رامچندر تعلیم داد و مراچندگاه در مکان خود داشت اقسام دلداریها نمود و صفات بغایات سری رامچندر با من بیان کرد و گفت این حکایت سری رامچندر در عالم مخفی بود مهادیوجی بر من مهربان شده فرمود که انرا بتو گفتم در دل هر که محبت

سری رامچندر را نه بیني باو نخواهی گفت و دیگر عنایات در حق من بسیار کرد و دست مبارک خود
بر سرم نهاد و گفت ترا دعای خیر میکنم که در دولت محبت سری رامچندر در همه وقت مستحکم و قائم
باشد خلل در و راه نیابد و سری رامچندر همیشه بر تو مهربان خواهند بود و ترا از خود خواهند دانست
و جمیع صفات نیک در تو دائم خواهد ماند بهر صورتی که بخواهی توانی بر آمد و مرگ باختیار تو
باشد و برابر تو کسی عقل معاد نخواهد داشت محقق و پرهیزگار خواهی بود در مکانی و منازلی
که خواهی ماند بذکر او مشغول خواهی بود و بدوریک جوجن در انجا ابید یا نخواهد ماند آشوبش های
گردش فلکی و مخالفت ایام و موسم هیچ وقت گرد تو نخواهد گردید و خصوصیات و کیفیات
سری رامچندر از غائب و ظاهر که در اتهاس و پوران گفته اند بی آنکه پیش کسی بخوانی همه بر تو
روشن خواهد بود هر روز عقل و عقیدت تو در محبت و ذکر سری رامچندر خواهد افزود و هر چه
در دل خود آرزو خواهی کرد سری رامچندر کرامت خواهند فرمود درینوقت که آن رکهیشر از غایت
فضل و کرم خود در حق من دعای خیر میکرد هاتف غیب آواز داد ای رکهیشر انچه تو در باب
این دعای خیر کرده همه مستجاب شد این بندهٔ راسخ الاعتقاد نسبت ندای غیبی شنیده بسیار
خشنود گردیدم همه اشتباه از دلم بدر رفت بار بار در پای او افتادم و سجدات بجا آوردم و دعای خیر
از و گرفته از آنجا پرواز کردم بدین مقام رسیدم مدت بیست و هفت کلپ گذشته است که من
اینجا مقام دارم هر روز صفات سری رامچندر میخوانم انچه مرغان صاحب فطرت بگوش دل می شنوند
هرگاه صفات سری رامچندر برای پاس خاطر دوستان جهت دفع ظالمان و قیام بنیان عدل
و احسان و احکام بید و شاستر در شهر اوده صورت انسان میگیرند در آنوقت من در انجا رفته
تماشای ایام طفلی ایشان می بینم چشم خود را انضارت میدهم باز آن صورت طفلی سری رامچندر
در دل خود داشته درین مقام می آیم بوجهی که من صورت زاغ یافتم و خدمت سری رامچندر در دلم
جا گرفت همه بتو گفتم چون نعمت عظمی یعنی بهگت سری رامچندر درین صورت زاغ مرا حاصل آمد
بنابران این جامه را دوست میدارم چون من در راه محبت او قائم ماندم نفرین رکهیشر بر من

قبول داشتم آخر دعای خیر از و یافتم نتیجه بهکت بچشم خود دیدم آنانکه این قسم بهکت را گذاشته در پی
گیان میگردند بدان مانند که شیر ماده گاو خانه گذاشته در پی شیر نهال آک می دوند ای گرڑ بغیر بهکت
بهگونت کسانیکه مراد دل خود نخواهند بدان مانند که کسی در دریای عظیم بدون کشتی به شنا دری
خواهد عبور کردن گرڑ به شنیدن این سخنان بسیار خشنود گردیده بپای خود برافتاد و بزبان شیرین
و ملائم باکاگ بهسونڈ گفت که بهمین فضل و کرم تو در دلم هیچ شک و وسواس و اشتباه و غم
و غصه و غفلت و سهو و نسیان نماند به شنیدن حکایات سری رامچندر حظ و آرام وافر یافتم
شنیده ام که عارفان و سالکان راه حقیقت و طریقت و معرفت چنین گویند که آدم را بهتر
از گیان نعمت کلان دیگر نیست درینباب توجه میفرمائی تو چنانکه بهکت را دوست داری گیان را
نمی پسندی التماس دارم که به تفصیل بگوئی از بهکت و گیان چه تفاوت دارد کاگ بهسونڈ
گفت که در بهگت و گیان هیچ فرق نیست از هر دو او را توان یافت اکثر منیشران درینباب
چیزی گفته اند آنرا از من بشنو بدان گیان و بگیان و بیراگ و جوگ اینها حکم مردوارند و مرا
دانستن ۱۲ عمل کردن ۱۲ گذاشتن ۱۲ مراقبه ۱۲
اقبال باید که در جمیع وجوه استقلال باشد و زنان هرجا هستند کم زور و بی عقل اند و مردان هم
بر دو قسم اند آنانکه صاحب زور اند یعنی دل از لذات دنیا برداشته اند حرص غضب حسد و حسرت را
گذاشته باختیار زنان نمیشوند و کسانیکه بی زور یعنی ملوث حظ نفسانی هستند اسیر کمند گیسوی
گلرخان میگردند آنها از نعمت سری رامچندر بی بهره و محروم می مانند ای گرڑ آن جوانمردان صاحب
گیان هم به تقدیر آفریدگار از خدنگ ابروی کمان سیمین تنان کشته میشوند ای گرڑ من از خود ساخته
نمیگویم آنچه در بید و پوران نوشته اند بیان میکنم که این زنان البته صبر و شکیب از دل مردان می برند
ای خورنده ماران تو این را دانسته باشی حقیقت مایا و بهکت هر دو را بشنو که صفات خوش می آید
بنابر آن پیش او مایا حکم کنیز دارد هر که در بهکت او قائم است دست تسلط مایا بر و نمیرسد چرا که
بهکت را هیچ مانعی نیست بنابران زور مایا نمیرسد بلکه در برهم زدن آن میترسد از ین سبب آنانکه
صاحب گیان و بگیان اند بهکت او را میخواهند ای گرڑ در گیان خطرها بسیار و آفت بی شمار

وبهکت حلوای بی دود کسانیکه درعشق معرفت سری رامچندر مستقیم العقل اند هیچ وقت اورا
نسیان غفلت وضرری ونقصانی نمیرسد ای گهرڑ دیگر صفات بهکت بسیارست پایانی ندارد
هرکس برنجی هم ازان واند وبعمل آرد سری رامچندر زود برو مهربان میشوند حالا تفریق وتفاوت
بهگت وگیان بشنو که ازشنیدن آن در بهکت سری رامچندر قائم شوی این حکایت در فهم
میگنجد امابرزبان نمی آید دست نتواند نوشت این جان که آنرا آتما گویند یک قطره ایست
ازان دریا که پرم آتما خوانند همان جان آتما باختیار خود گره بند مایا شده مثل میمون که مشت را
میگذارند نه ازبند رهائی می یابد ازنادانی خود خانه بخانه بازی میکند مدار کار آن آتما موافق کتابهای
بید وشاستر بر کرم یعنی کردار واعمال افتاد چنانچه درینباب خوب گفته بیت خوش مثل راند است
پیر معنوی + ای برادر هرچه کاری بدروی + مضمون خلاصهٔ آن کتابها نه بدلش جا میگیرد
نه ازبند کرم مایا خلاصی می یابد ازینجهت این را جان گویند هرقدر بید وشاستر و پوران
بسیار خواند اشتباه براشتباه می افزاید دل تسکین وآرام نمی یابد گره برگره می افتد مگر آفریدگار
فضل کند وچنین اتفاق افتد که کامدهین طبیعت سالک وشوق معرفت او بهم رسد
آن کامدهین کاه سبز ازبرت وتپ وجپ جم ونیم چنانچه در پوران وشاستر گفته اند بخورد
وبچه ارادت صادق داشته باشد ودل پاک گویان آن گاو شود ازغایت اعتقاد شیر پاک
آن درظروف سکوت بدوشد از آتش بی مطلب جوش دهد ازباد صبر وشکیب دل سرد
سرد کند ازنیت که نیک وبد نزد او برابر باشد وکل شی را یکسان داند بکمال استقلال جاون
به اندازد وآن شیر را جغرات سازد وازچوب عقل صواب اندیش ورسن رسوخ عقیدت وشناخت
ذات آفریدگار او را بهم زند تا ازان روغن ماکهن عقل وبیراگ برآرد وآتش جوگ درزیر آن بافروزد
واعمال نیک وبد هیزم سازد وازعقل شناخت ذات او دم دهد تا آلایش کرم های نیک وبد وکبر منی
بسوزد وروغن خالص بگیان عقل کامل برآید ودل پاک استقلال را چراغ کند وازعقل همتا که همه را
یکسان داند ودرهمه وقت بحال باشد چراغدان سازد بران آن چراغ نهد ازهر سه حالت

که عبارت از طفلی و جوانی و پیری باشد و هر سه خاصیت که از ستوگن و رجوگن و تموگن گویند پخته نماید
از ارادت صدق ندانی کرده فتیله اعتقاد سازد و حالت توریا بهم ساند از آتش بگیان آن چراغ
را روشن کند سر در خانه دل نهد از شعاع آن کام و غیر آن ملخ تیرگی دل بسوزد از چوب توکل
آنرا اشتعال بدهد که از تیز روشنی آن انهده آنرا گویند چیزیکه در وهم و فهم نیاید در دل او بگذرد
تمام قبایل نادانستگی و غفلت و غیر ذالک سوخته گردد بعد آن در خانه زیرکی نشسته آن عقل
کامل گره میان جان و بر بهیه را بگشاید اگر واکردن گره بیاید این جان آتما از کمند جنم و مرن خلاصی
یابد ای گرڑ در وقت واکردن و کشادن آن گره مایا اقسام و انواع ممانعت نماید و بر هم زدن
دولت و دنیا بسیار در نظرش می آرد عقل را حرص و طمع می افزاید هزاران مکر و فریب کرده
نزدیک او میرود و دل او را فریفته میسازد چراغ بنیش او را فرو می نشاند اگر آن مردم زیرک
و دانا باشد بر حرف و حکایت مایا دل ننهد و بسوی او ننگرد اگر باستقلال تمام در واکردن
گره مایا نتواند آن چراغ را گل کرد پس دیوتها که سپر خاطر او می نهند بر دروازه های اندری
که مکان ایشان مقرر ست برای بازی دادن او درهای اندری وا میکنند همین که چراغ این
مایل دنیا شد بر گفته اندریها راه افت باد مایا بدلش در آید همان ساعت آن چراغ بگیان
یعنی زیرکی گل شد آن همچنان ماند و تیره درونی از دل نرفت عقل او باختیار اندریها گردید
و اندریها را گیان یعنی یافت آفریدگار خوش نمی آید هر یکی را بر لذات نفسانی میل بیشتر ست
و اگر بار نخواهد مرتبه دوم آن قسم چراغ روشن کند کی اتفاق می افتد کجا می تواند آن جزای صدر
فراهم آورد بنابران میگویم ای گرڑ دانا آدم تفتیش گیان بگیان میتواند کرد نه بمقام آرام تواند رسید
اسے گرڑ این حقیقت در گفتن راست نمی آید و فهمیده نمیشود و بعمل در نمی آید پس
مشکل ست چنانچه در چوب از خوردن کرم صرف طور چیزی دیده میشود اما مفهوم نمی گردد
ای گرڑ گیان و بگیان مثل دم تیغ ست بس باریک و نیز خطره بسیار دارد هر که بران راه
بسلامت بگذرد البته بمنزل مقصود برسد ای گرڑ چیزی را که مکت سا جوجه گویند بزرگی آن

در بید و پوران و شاستر همه جا ستوده اند بدانکه بهگت ساجوجه چیز را گویند چنانچه آتش در آتش
و آب در آب آمیخته شود دیگر او را جدا نمیتواند کرد ای گرڑ هرگاه انکس سری رامچندر را هر دم
و هر وقت هر روز بزبان خود سازد همان بهگت ساجوجه این را بی طلب و بی خواهش میسر آید
اگر بجواهی بجا نمی گرود چنانچه آب بغیر زمین جاری نمیشود همچنان بهگت بدوستان او بی رسیده
نمی ماند از صحبت دانان و سالکان راه حقیقت بهگت بی محنت و بی تردد و بی سعی در دست
ایشان از هیچ پیدا کرده میشود چنانچه آدم هرچه میخورد آتش اشتها همه را به تحلیل میرساند خورنده را
تصدیع نمیدا شد ای گرڑ این قسم بهگت که دنیا و آخرت بآسانی او را دست میدهد کدام نادان
خود بخود … خوش نه آید ای گرڑ علامات بهگت اینست که خود را بنده او داند و خدا را
صاحب … بر حال خود تا غلامی او اختیار نکند بساحل مراد نرسد ای گرڑ سری رامچندر
دوستان خود را خود خدمت میکند چون سایه جدا نمیشوند و از و چیزی نمیخواهند و آدم از
خدمت سری رامچندر از این دریای غفلت بر می آید پس می باید پرسید ای گرڑ آن سری
رامچندر که او بابای خود مردم زیرک و دانا را نادان و بیهوش سازد و نادان را بفضل خود
عقل معاد کرامت فرماید انچنین سری رامچندر را هر گاه یاد کند او را تحسین و آفرین باید کرد
ای گرڑ آنچه من میدانستم حقیقت گیان و بگیان همه با تو گفتم حالا حقیقت بهگت بشنو و نیکو گوش کن
ای گرڑ بهگت سری رامچندر جواهریست چنتامن نام بس روشن تر و صاف تر در دل هر که
جا گرفت شب و روز دل او بغایت روشنی و شگفتگی میباشد او را هیچ احتیاج چراغ و روغن
و فتیله نیست شهوت و غضب و خشم و حسد و حسرت و ناتوان بینی و حرص دنیاوی نزد او
نمیتواند رفت و باد طمع او را فرو نمیتواند نشاند و این تیرگی نادانی و غفلت که عالم را فرو گرفته
نزد او نمیتواند ماند و پروانه های اشتباه را میسوزد و شهوت و دیگر ملوثات که دشمن گرا دهستند
بر و غلبه نمیتوانند کرد ای گرڑ بهگت سری رامچندر حکم زهر مهره دارد هر قدر کسی زهر هلاهل خورده باشد
باندک آب رسیدن چاق و تندرست میشود زهر بر و اثر نتواند کرد و او را امراض دلی و بدنی هم

ماند نشود و او را هیچ گاه غم و اندیشه راه نیابد ای گرڑ آنانکه صاحب عقل معاد تمام هستند در جستجوی
چنین جوهر بهگت قصد تمام دارند بغیر بهگت سری رامچندر چیزی در دل نمیخواهند هر چند جواهر بهگت
در عالم همه میدانند اما بدون فضل سری رامچندر کسی را دست نمیدهد در کوهی که آن جوهر پیدا
میشود کتاب بید و پوران ست شناسنده ان جواهر دوستان او و برای برآوردن او عقل معاد
تیشه بدان و گیان و بیراگ هر دو چشم جوینده او و راه یافت آن خم انسان که درین خم حکایات
سری رامچندر بصدق دل بپاراوت بخوانند و بگوش جان بشنود و در صحبت فضلا و صلحا
و زاهدان بنشینند هر که بشوق تمام بهگت او را بجوید البته او را حاصل گردد ای گرڑ اگر مرا بهیچ
باعتقاد من دوستان سری رامچندر از سری رامچندر بزرگ اند چرا که سری رامچندر دریای کتابیست
جیبیان و جوینده گان او حکم ابر نیسان دارند سری رامچندر مثل درخت صندل ست طالبان او
حکم باد دارند که خوشبوی آن به همه میرسانند و همه کس طالب او هستند آنانی صحبت طالبان او
کسی نیافته این را فهمیده هر که خدمت بزرگان و نیکوکاران اختیار کردند بهگت سری رامچندر
البته بآسانی او را دست دهد در دریای برهمه از کوه عقل معاد برهم زده طالبان او جواهر بهگت
برمی آرند ای گرڑ هر که خود را از سپر بیراگ محفوظ داشته بر تیغ عقل دریافت او دشمن مثل غرور
و طمع و غفلت و شهوت را بکشد آن زمان بهگت سری رامچندر بیابد باز گرڑ بادب تمامتر
از کاگ بهسونڈ پرسید که حالا با من بگو که درین اجسام کدام بهتر و بزرگترست و کدام عذاب کلانتر
و راحت کدام افضل تر و خاصیت نیکوکار و بدکار همه میدانی آنرا هم بگو و کدام صواب از همه
بالاتر و کدام گناه کلانتر و آدم را کدام مرض جانی ست که از دل خوشم و امیدوارم که همه به تفصیل
بگوئی کاگ بهسونڈ میگوید که هیچ جسم از آدم بهتر نیست همه جاندار این را میخواهند این جسم انسانی
رتبه پایه ایست برسیدن مقام دوزخ و بهشت و نجات عقبی درین قالب گیان و بگیان
و بیراگ همه دانسته میشود و بهگت آفریدگار موافق احکام بید و شاستر بعمل می آید هر کس
جسم انسانی یافته بکار احوال نهاده به لذات نفسانی آمیزد بدان ماند که سنگ پارس را گذاشته

قراضه کاسی بردارد ای گرڑ برابر مفلوکی دیگر عذاب و رنج کلان نیست و از دیدار درویشان و محققان و نیکوکاران دیگر راحت کلان ندارد و حقیقت نیکوکار و بدکار بشنو که مردان نیکوکار با مردم عوام جز نیکی دیگر نمی کنند بدل و جان و جوارح در نیکی مردمان صرف اوقات خود می نمایند برای مطلب دیگران خود را در محنت و عذاب می اندازند انواع شدت و جور میکشند قالب نیکوکاران چون درخت پر شاخ و برگ و گل و میوه است که آدم را سایه و بوی خوش و غذا می بخشد مردم از دور او را دیده پناه به سایهٔ او می برند از حرارت آفتاب ایمن میشود و دل را آرام میدهند ای گرڑ آدم بدطینت صفات نهال سنی که از آن سن بر می آید دارند که ازین گل و ثمر هیچ بر نمی آید الا پوست او که از و آدم و حیوان بسته میشوند و او را بجبر بریده شدن و در آب پوسیده گردیدن و پوست خراشیدن و به چوب کوفتن و ضرب و تاب خوردن و سوخته شدن دیگر نفع نیست دیگر بشنو که آدم بدکار حکم طلوع ستاره راس مراتب دارند که بی مطلب و بفایده خود آفتاب فروغ بخش عالم و ماه شب افروز را بکسوف می گیرند و آدم را آزار میرسانند و بر مال و جاه و میدان حسد می برند بی مطلب به نقصان او کمر می بندند صفات موش و مار دارند چنانکه برف و ژاله که زراعت پخته را بخاک برابر کند و ویرا نفع نباشد آخر خود هم آب شود و همچنان بدکاران هرگز سخن نیک در حق کسی نگویند و کار صواب نکنند و حبیبان او حکم طلوع خورشید دارند که تیرگی عالم می برند ای گرڑ کار صواب از بخشایش گناهان و رحم کردن بر غربا و مسکینان و راه رفتن بر احکام بید و شاستر و نکشتن جانداران دیگر نیست و برابر نمامی و سخن چینی و بد یاد کردن مردمان دیگر گناه کبیره ندارد و بدانکه هر کس پیر و مرشد و مهادیو را بد گوید از جنم غوک بیاید و هر که برهمن را بدیاد کند او مدت بسیار گرفتار عذاب دوزخ رورو نام ماخوذ شود و کسیکه دوستان و یاد کنندگان آفریدگار را بدگوید او صورت بوم یابد که در روز روشن کور باشد و در شب سرگردان بگردد و جماعی که همه را به بدی یاد کنند صورت سپهر سانند حالا امراض نفسانی بشنو که مردم آزار بسیار می یابند بدانکه آدم را غفلت و نادانی و حرص و حسد پنج جمله امراض ست ازان

انواع رنج و عذاب میکشد از امراض شهوت و غصه و حرص بلغم و تلخه و بادی پیدا میشود اگر بلغم
و تلخه و باد با هم یکجا شوند مرض سنیپات بهم رسد و از آرزوی نفسانی که پایانی ندارد هیضه و خارش
و غیر ذالک در وجود ظاهر میشود و از سبب رعونت و خودنمائی و ناتوان بینی مرض هیضه بدان
دارند طلبیتی و خودپسندی و دغا و حسرت و حسد مرض نهروه که بهشت طور بر می آید و از حرص
بسیار مرض مستسقی میگردد و دیگر تفصیل آن تاکجا گویم مرض تپ لرزه هم ازین قبیل ست ازین
امراض هر که یک مرض هم دارد البته می میرد کسانیکه اینقدر امراض داشته باشند جان او
چگونه آرام یابد و بدانکه از آئین نیکوکاری و دیگر رسمیات از قسم غسل و عبادت و جگ کردن
و به جوگ اقامت ورزیدن و ذکر معبود حقیقی نمودن و خیرات دادن این امراض نمی رود
ای گرڑ همین امراض آدم دائم مریض ست در شادی و غمی و ترس و دوستی و دشمنی گرفتارست
و وقتی از اینها برآید که شفای کامل دست دهد ای گرڑ امراض انسانی همه با تو گفتم تحقیق بدان
که کم کسی این را می فهمد هرچند مردم باین امراض گرفتار اند انواع شدت و درد و عذاب
میکشند اما بطلب دوا که محبت مولی باشد خیال ندارند بیقین دان که آدم مردم آزار را
بهیچ گونه فنا نیست یعنی همیشه جنم جنم اندر قالب های زبون و نحس میگردد هرگز او را مکت
حاصل نمیشود ای گرڑ بشنو که فضل و کرم سری رامچندر این مرض را میتواند دور کرد اما اگر چنین
اتفاق افتد که اعمال نیک طبیب او باشد و بران اعتقاد دل بدارد و از ناخوردنی لذات
نفسانی طلب دنیاوی پرهیز کند و نوش داروی محبت مولی بخورد و احکام بید و شاستر
و استقلال و اعتقاد دران دوا آمیزد البته ازین دوای سودمند شفای کامل حاصل آید
ای گرڑ سوای این اگر هزاره دوا بکنند شفای طبیعت دست ندهد چون دوا مداومت نماید قوت
عبادت بیابد و اشتهای عمل نیک او را روز بروز بافزاید ناتوانائی لذات نفسانی از و زائل
گردد وقتیکه از آب پاک عقل معا غسل کند بهکت سری رامچندر او را نصیب شود ای گرڑ شیو
و برهما و سنکادک و غیره که عقل پاک دارند همه باتفاق گفته اند که دل از همه لذات برداشته

بقدم مبارک سری رامچندر باید بست و در جمیع کتابهای معتبر نوشته اند که بغیر عبادت سری رامچندر
این را صفائی دل عائد نگردد ای گرڑ بر پشت باخه مو تواند رست و زن عقیم پسران تواند
زائید و بر هوا اقسام گلها تواند شگفت و تشنگی به آب سراب تواند رفت و بر سنگ راه رستنی
تواند روئید بر سر خرگوش شاخ تواند شد و بی آفتاب تیرگی عالم تواند دور شد و تیرگی آفتاب را
تواند کشت و از آب ژاله آتش تواند برآمد و از هم زدن آب روغن تواند برآورد و از ریگ
روغن تلخ تواند شد اما بغیر بهکت بهگونت جمعیت دل هرگز نشود ای گرڑ صاحب بیان من
حکایات باصواب سری رامچندر بتو گفتم چنانچه بیاس و دیگران گفته اند و در بید و پوران
و شاستر همین نوشته اند که دل از همه علائق دنیای فانی برداشته دریاد او باید بود تا حیات
جاودانی بیابی ای گرڑ تو خود انصاف بده که چنین صاحب کرم بخش سری رامچندر را گذاشته
خدمت کرا باید کرد که مثل من بنده هیچ مدانرا توجه می فرماید و دیگرانرا نیز ازین گرداب عذاب
برآورده بساحل مراد نجات میرساند بدانکه برابر سری رامچندر بر حلم و مهربانی که امرا خواهد بود و در وقتیکه
برای کشتن راون با وفور لشکر میمونان و خرسان و لنگوران متوجه لنکا شدند در راه اکثر جاها
که دائره لشکر فرود می آمد خود با دولت هر دو برادر بزیر سایه درخت می آرامیدند میمونان اکثر بالای
آن درخت رفته میوه میخوردند پس خورده و ناپخته بر زمین می انداختند از آن اکثر بر سر و بدن
مبارک سری رامچندر میرسید ذات منبع حسنات ایشان ازان افعال شنیعه میمونان آزرده نگشتند
بلکه سر بلند و بالا کرده میوهای رسیده و پخته به میمونان نشان میدادند و از تیر زده بانها مرحمت
میفرمودند و دیگر عنایات بغایات ایشان تا کجا بیان نمایم که زبان یکی و داستان بسیار قدر قدرت
ایشان انتها ندارد ای گرڑ سری رامچندر پشه را برهما تواند ساخت و برهما را از پشه هم کمتر تواند کرد
اینهمه را فهمیده دریاد او باش ای گرڑ شما را هیچ غفلت و نادانی نیست و نبود و نخواهد بود آفریدگار
برمن فضل و رحم نمود تا شما را بر سر من آورد و مرا از خدمت شما مستفید گردانید و آنکه شما این
حکایت سری رامچندر را از من پرسیدید زبان مرا پاک گردانیدید چنانچه سکهدیو و سنکادک

و مهادیوجی و برهماجی همه باهم میگویند و می شنوند و می پرسند این را مضائقه نمیباشد صحبت نیکان
و بزرگان در عالم بس کمیاب ست اگر یک لحظه و یک ساعت و یک دم هم میسر آید زهی طالع
فرخنده او ای گرڑ در دل خود تصور فرما منکه کمترین موجودات او ام چراکه زاغ را همه چندان یعنی
در جانوران احادست محض بسبب یاد کردن رام نام تمام عالم مرا بزرگ میدانند ای گرڑ امروز
طالع قوی دارم که دیدار تو یافتم ای گرڑ هرچه میدانستم ترا گفتم چیزی نهان و پوشیده نداشتم
و حقیقت سری رامچندر دریائیست که عمق آن نتوان یافت کاگ بهسونڈ افعال پسندیده
سری رامچندر بیاد آورده بر خود بالید و شگفته خاطر گردید کاگ بهسونڈ میگوید ای گرڑ قدم مبارک
سری رامچندر را برهما و مهادیوجی می پرستیدند و انواع صفات او میگویند من در کدام حساب هستم
پس برهمن که سری رامچندر مهربانی و تلطف فرمودند محض از بزرگی خود این فضل و کرم و ذره پروری
و عاجز نوازی که سری رامچندر دارد در دیگران هرگز دیده و یا شنیده چنانچه ضرب المثل ست
ای گرڑ درین عالم سادهوک و سده و جوگی و داوداسی و شاعر و سناسی و مردم اهل سخاوت
و زاهد و عالم و پرهیزگار و متقی و تقوی شعار و فاضل و دانا و زیرک بسیار شده اند اما بلی ذکر او
هیچ یکی بدرجه بکمت نرسیده اند انچنان سری رامچندر را بار بار بتکرار سجده و ڈنڈوت میکنم
و سر فرو می آرم و هر که در پناه او آمد و می آید و بصدق دل و صفای طبیعت او را می پرستند
و او را هر دم و هر وقت در ظاهر و باطن یاد مینمایند همان را سده توان گفت و مدارج اعلی همان
خواهد یافت ای گرڑ نام کسی که ازین دریای حوادث بر می آرد و جمیع دردها و عذابها را دور است
برهمن دیر تو مهربان باد گرڑ از شنیدن سخنان شیرین کلام کاگ بهسونڈ بسیار خشنود گردید بار بار
پرهای خود برافشاند بملائمت و شیرین زبانی بعجز تمام با کاگ بهسونڈ گفت که من از سخنان
تو بسیار محظوظ شدم و از لطف تو سرفرازی یافتم که حکایات سری رامچندر بزبان شکر نیت
شنیدم و محبت او از سر نو در دلم قرار گرفت و غفلت و بیهوشی از من همه بدر رفت شما از دریای
نادانی مرا برآوردید و جمعیت دل بخشیدید چون من در عوض این با تو هیچ نیکی نمیتوانم کرد

پای ترا بار بار سجده میکنم درین عالم مثل شما کسی سعادتمند دارین نخواهد بود که محبت بی زوال
سری رامچندر در دل شما متمکن ست بزرگان و نیکان حکم درخت سایه دار و دریای فیض دارند
که همه را فیض و فائده می بخشند و خود با کسی مطلب ندارند و برای مطلب دیگران سعی موفوره
می فرمایند شاعران سینه حبیبان او را چون ماکهن روغن گفته اند اما حسن و قبح آن نفهمیده اند
چرا که ماکهن را تا بر آتش نه نهند نرم نشود و سینهٔ پرودان همین که رنج و ملال کسی را دیدند و یا
شنیدند در دل رقت می آرند به فیض رسانی و مداوای آن سعی میکنند من بفضل و کرم تو بهره
و ثمرهٔ زیست خود یافتم و به طفیل تو اشتباه دلم که بسبب مایا وابدیا شده بود بدر رفت
می باید که مرا هر دم غلام بی درم خود بدانی و یاد کرده باشی میباید که اینهمه یاد خاطر تو باشد
این را گفته در پای او افتاد و بار بار سجدهٔ نیاز بجا آورده بمکان خود رفت و بندگی و ریاضت
سری رامچندر را اشتغال ورزید مهادیو [illegible] میگوید ای پاربتی رفاقت صحبت نیکان و بزرگان
پاک طینت آدم را فیض و صفای طبیعت می بخشد و این صحبت بدون فضل پروردگار
دست نمیدهد ای پاربتی این حکایت که از همه پاکتر و بزرگتر و لطیف تر ست با تو گفتم که از
شنیدن این عذابهای جنم جنم انتر برطرف شود سری رامچندر که حکم درخت کلپ ترو دارند
محبت آن در دل قرار باید و گناهی که از دل و زبان و جوارح بعمل آمده باشد همه دور گردد
هر که این حکایت را بصدق دل بشنود و یا بخواند صوابی که از زیارت تیرتهها و صحبت
و خدمت بزرگان و عبادت و استعمال جوگ و اقسام اعمال نیک و روزه داشتن و خیرات
دادن و ذکر آفریدگار و جگ کردن و برهمه رحم نمودن و خدمت پیر و مرشد و برهمن و خواندن
بید و شاستر که دیوتها و رکهیشران مرتاض گفته اند همه یک طرف و محبت اقدام مبارک
سری رامچندر یکطرف به تحقیق بدان که محبت اقدام سری رامچندر کم کسی را نصیب میشود
بخوانندگان و شنوندگان این حکایت سری رامچندر در دم عائد گردد آنانکه این حکایت را
بلاناغه بصدق دل بخوانند و یا بشنوند بی محنت بجال ریاضت کیشان بر سدای پاربتی

همه دان و هنرمند و دانشمند و نامآور و فاضل و مخیر و زینت ده عالم و پرهیزگار و حمیده اوصاف و روشن کننده خانوادهٔ خود همانست که صحبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او قرار یابد و نیک نیت و دانا و هوشیار و دانندهٔ همه بید و شاستر و شاعر و خوش تکلم و شجیع همانست که مکر و فریب و دغا و غمازی و کدورت دل گذاشته در ذکر جمیل سری رامچندر اقدام نماید از شهرها همان شهر خوب ست که بر کنار دریای گنگا و سرجو آباد باشد و زن همان بهتر که در رضاجوئی شوهر عمر خود صرف نماید و بادشاه همان بزرگتر که عدل و داد و رعیت پروری شعار خود سازد و روادار ظلم نباشد و برهمن همان به که از آئین خود موافق احکام بید تجاوز نه کند و زر و مال همان بهتر که بکار محتاجان بیاید و بجای نیک خرچ شود و صواب همان بهتر که همه را در و نفع برسد و کسی را اضرار نرسد و وقت همان خوشتر که در صحبت فضلا و صلحا بگذرد و جنم برهمن همان بهتر که در یاد و ذکر خالق باشد و خاندان همان بزرگتر که در و فرزند پرستندگار آفریدگار تولد یابد ای پاربتی انچه من میدانستم تو گفتم هر چند از تو بیشتر مخفی داشته بودم اما اعتقاد دل تو دیده بیان کردم بدانکه این حکایت سری رامچندر با مردم تبه کار و مردم آزار و سنگدل و بی حیا و بی عقل و خود پسند و کور باطن و کاهل عبادت که دل او بر شنیدن اوصاف سری رامچندر میل و اعتقاد نداشته باشد و ناپرهیزگار و متکبر و مغرور هرگز نباید گفت و با مردم حریص و پر خشم و پر شهوت بیان نباید ساخت و هر کس با برهمن خصومت کند بزرگی او بخاطر نه آرد هر چند مثل اندر صاحب دولت و حکومت باشد بحضور او نباید خواند ای پاربتی قابل شنیدن این حکایت سری رامچندر آنان هستند که صحبت بزرگان و عابدان و زاهدان و فضلا و صلحا و برهمنان بیدخوان دوست دارند و خدمت مادر و پدر و پیر و مرشد و برهمن بصدق دل بکنند و این حکایت بصدق ضمیر و اعتقاد تمام بشنوند و در محبت سری رامچندر صرف اوقات خود نماید ای پاربتی هر که بهگت سری رامچندر و مکت بلا جبر بخواهد می باید که این حکایت را بگوش دل بشنود یا بخواند که همه مرادات او را حاصل آید ای پاربتی

این حکایت سری رامچندر که با تو گفتم عذابهای جنم جنم انتر دور میکند و جمیع امراض دائمی را سجیون مور دوای مجرب ست شنیدن و خواندن این کتاب زینه پایه الیست پرستیدن تخت گاه سری رامچندر بر هر کسی که تفضل سری رامچندر باشد درین راه قدم بردارد هر که این حکایت بخواند یا شنود دریای بی پایان و بی کنار هزار تموج نادانی رگناهان کبیره پیش او حکم حقیر پای گاه دارد این حکایات شنیده پاربتی خشنود شد سر بپای مهادیوجی نهاده گفت ای سداشیوجی بفضل تو اشتباه و وسواس دلم همه بدر رفت و در خدمت سری رامچندر بندگی و ارادت از سر نو پیدا گردید و جمعیت دل بهم رسید سعادت بر سعادت افزود امیدوارم که همین فضل و کرم شما و دعای خیر معین هر که این حکایت سری رامچندر خواهد خواند یا خواهد شنید جمیع مرادات دنیا و عقبی بدو عائد خواهد شد و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او قائم خواهد گردید و نجات عقبی که مکت ساجج خوانند او را نصیب خواهد شد جاک بلاک رکهیشر میگوید ای بهردواج چنانچه اسرار سری رامچندر را نهایت ست یعنی انتها ندارد از حد و شمار افزون ست همچنان حکایات سری رامچندر از تصور و قیاس زیاده تر بدانکه این سوال و جواب پاربتی و مهادیوجی بخشنده دولت و راحت و کل مرادات و سوزنده رنج و عذابها و دور کننده و سواس و لهای سیه درون و خشنود سازنده ضمیر دوستان و حبیبان و پرستندگان و یاد نمایندگان و عزیز دل طالبان اوست خاصه پرستندگان سری رامچندر را بهتر ازین حکایت دیگر دلپذیر نیست در دور این کلجگ برابر خواندن و شنیدن راماین نه جوگ ست و نه جگ و نه عبادت نه خیرات و ذکر و دیگر پرستش ای دانایان هوش دارید و بگوش دل بشنوید که عبادت سری رامچندر رکتید و نام او را گوئید و حکایت او را شنوید ذکر او را خواهید که نام او پتت پاون ست در جمیع بید و کتابها همین نوشته اند که در یاد او باش و این مکر و فریب و تذور دنیا را بگذارید آنکه از یاد کردن او گنگا و اجامیل و بالمیک و ثبائی گرکس و گج و گراه و جمن و ابهیر و نکهاد و سونج و غیر آن هزاران هزار بلکه بیشمار همین قبیل که بدکار

وتبه روزگار و کاهل عبادت نجات عقبی یافتند ای بهردواج بزرگی رام نام در حوصله و تقریر
نمیگنجد که بیان توان کرد آنچه من میدانستم همه با تو گفتم ای سری رامچندر که آفریدگار
کل کائنات ست و برآرندهٔ حاجات عالمیان بر من و شما ها مهربان باد بهردواج و دیگر
رکهیشران به شنیدن این حکایات سری رامچندر بغایت خوشحال شدند همه ها سر
بر پایش نهادند و گفتند که ببرکت انفاس لعل شکرینت مستفید شدیم و بهرهٔ فراوان اندوختیم
زهی طالع فرخندهٔ مایان که شرف دیدار تو یافتیم چنین نعمت عدیم المثال مفت حاصل کردیم
باید که ما همه را از غلامان خود شماری و گاه گاه بقدم بوسی خود مشرف ساخته باشی جاک بلک
گفت شما مردم همیشه طالعمند هستید که دل شما بر طاعت و عبادت مستقیم ست بر شنیدن
حکایات سری رامچندر گوش شنوا دارید امیدواریم که سری رامچندر بهکت خود ما را و شما ها را
کرامت فرماید این را گفته جاک بلک از بهردواج و دیگر رکهیشران رخصت مکان خود خواست
و روان شد اینها قدمی چند باو همراه رفتند او را وداع کرده باز آمدند زبان تحسین کشادند
و هر روز هر وقت و هر دم او را یاد میکردند و ذکر محامد سری رامچندر بر زبان می راندند و حکایت
راماین اکثر باهم نشسته میخواندند و بدیگران تعلیم میدادند تا عالمی از طفیل این بزرگان
و نیکان فیضیاب و کامیاب گردید ✤

حالا آمدم بر حقیقت خود برخی از حقائق بزرگان و احوال خویش به حیز قلم می آرد که چون
از ناف کمل مهابشن برهما ظهور یافت در آفرینش پرداخت برهمن از زبان و چهتری از بازو
و بیس از سینه و سودر از پای هر چهار برن آفرید خود بعبادت مشغول شد ده هزار سال
گذشته چشم وا کرد شخصی را دید پیش خود ایستاده در حیرت آمد چترگوپت نامش نهاد چون
آن شخص از تمام بدن برهما برآمد کایسته لقب کرد و بدن آن مخفی داشت برای نوشته داری
افعال نیک و بد در رفاقت دهرم راج مقرر گردانید از چترگوپت پنج پسر وجود یافتند گور
و سکسینه و بهتناگر و ماتهر و سیوداس هر یک بجاهای سکونت گرفتند همان القاب یافتند

ازانها سیو داس در سری نگر اجودهیا مسکن خود ساخت ازانجهت کاتهه سری باستب لقب شد
ازایشان اولاد گردید تا بنوبت نرتو داس رسید ایشان از اجودهیا در قصبه پرگنه چایل متعلقه
صوبه اله آباد عرف پریاگ که مابین گنگا وجمنا به انتربید موصوف ست مقام گرفتند کسب
زمینداری و قانونگوئی ورزیدند در خواندن علم فارسی و هندی مهارت تمام داشتند چنانچه
از سکونت چایل به حلیه موصوف شدند از نرتو داس پسری تولد یافت چندرسین نام
ازو پسری شد باسم نواریداس ازایشان اوما داس پدید آمد این بزرگان هریک در علم
و سخاوت بهره تمام داشتند مشار الیه را دو پسر گردید کلان ترکشنداس خرد از و بهکاریداس
از بهکاریداس دو پسر باسم گنگا داس و گوبند داس بوجود آمد اوما داس پسران و پسرزادها
گرفته زمینداری پرگنه چایل به دیگر برادران سپرده خود در بنارس استقامت ورزید پسران
ایشان بغایت قابل و عمده روزگار شدند گوبند داس پسر بهکاریداس لاولد بر آمد چون
در علم شعر هندی مهارت تمام داشتند در عهد خلافت اکبر بادشاه کتاب رامایین تصنیف بالمیک
باذن مشار الیه که در خواب الهام شده بزبان بهاکها ترجمه نمودند گنگا داس برادر کلان ایشان
صاحب پسران شدند چنانچه از اولاد ایشان باسم پران سکهه و هررای هستند و از کشن داس
مرقومه صدر دو پسر باسم دهرم داس و بسنت رای وجود یافت بسنت رای دو پسر باسم
گجادهرداس و بلرام داس بهم رسانید گجادهرداس را دو پسر شد موهن داس و رام رای موهنداس
مرقوم پسر نداشت از رام رای سه پسر باسم سکهدیو داس و انندرام و پران پت ترکیب یافتند
پران پت را پسر نماند از سکهدیو داس پسری شد باسم جیدیو رام در جمیع اوصاف موصوفست
علی الخصوص در علم منشی گری مهارت تمام دارد مهاراج پسران کرامت فرماید و جمعیت دل بخشد
و از انندرام پسری شد از بدل سنگه باسم بال مکند هست مهاراج از عمر و دولت برخوردار
گرداناد و بلرام داس ولد بسنت رای صدر دو پسر داشتند باسم سندرداس و بنسی دهر
از سندرداس دو پسر شد باسم جیونراین و لعل من از لعل من اولاد نماند از جیونراین تلوکچند شد

از ایشان دو پسر باسم بالگوبند و دیارام هستند آفریدگار انهارا از دولت و نعمت دنیا و عقبے کامران گرداناد و از نبسی دهرسه پسر باسم کشورداس و راجه رام و ڈالچند وجود یافتند اما ازین ها پسران نماندند حالا انا و لا د دهرمداس برادر کلان بسبت رای گفته میشود که دهرمداس را پسری شد باسم تلسی داس مجمع مکارم اخلاق ایشان را دو پسر شدند گردهرداس و گوبردهن داس از گردهرداس برادر کلان باسم بهیم سین تولد یافت ازانها باسم هرجیل پسر شد گردید از ایشان دو صبیه ماند که بخانه های خود هستند پسر نماند و گوبردهن داس را دو پسر شدند کلان باسم رگهوناتهه داس موجود بهگوتیداس این هر دو برادر در جمیع اوصاف حمیده مهارت تمام داشتند در سلوک برادری مثل سری رامچندر و بهرت بودند از بهگوتیداس اولاد نماند در رگهوناتهه داس را دو پسر شدند یکی من بنده امرداس عرف امرسنگه و خرد باسم سیتارام سری رامچندر و سیتا سیتارام را از عمر و دولت و فرزندان بهره تمام بخشاد و این امرداس بهره از نعمت فرزندان نیافت تا سن خمسین و خمس از بهر معیشت رزق مقدار اطراف و جوانب عالم بسیار گردید عمر گرانمایه در هرزه گردی و خدمت مخلوقات بسر برد اماره بمنزل مقصود نیافت بر ایام سوالف تاسف بسیار خورد بیت بیفائده آنکه عمر درباخت + چیزی نه خرید و زر بینداخت +
اکثر بخاطر فاتر میگذشت که دست از کار و بار دنیا باید شست بگوشه عزلت باید نشست اما این حرص و حطام دنیاوی نمی گذاشت رای بی مدد را بهر جانب دوان می برد تا آنکه عاقبت الامر نسیم عنایت سری رامچندر و سیتا برحال این خسته بال بوزیدا از آلودگیهاے بیحاصل نجات بخشید کنج قناعت و گنج فراغت مرحمت فرمود تا درین ایام بی شغلی در خدمت فیض موهبت اکثر بزرگان و نیکان مستفید و زیارت تیرتهه شد علی الخصوص از صحبت پاک طینت بهکت پرمانند که سالک مسالک معرفت پروردگار است بغایت دل خشنود گردید اکثر فائده بزرگ دست داد و برای پاکی زبان و امید محبت اقدام مبارک سری رامچندر سطری چند از حکایات بی انتهای سری رامچندر را از هزاران یکی و از بسیار اندکے این هم

بربیره چینی خوان دیگران و گفته معتبران بر نوشتم برخی از عمر گرانمایه درین صرف کردم تا خوانندگان
سعادت ابدی حاصل آید و از پس مردن من یادگار بماند ورنه کیست که کنه هیات او را همه
تواند دریافت و حکایت ذات و صفاتش تواند نوشت اگر برگ اشجار و طبقات زمین
اوراق گردد و آب دریاها مرکب و چوب درختان قلم شود و سیس ناگ چنانچه هزاران زبان
دارد همان طور قلم بهم رساند و سرستی کلید عقل کل رفیق او باشد هنوز نکتهٔ از اسرار کمالاتش
نتواند بر زبان راند و حرفی از بریده اوصافش نتواند نگاشت اگر صرصر باد هر سه عالم را فراگرد
یکدانه از خرمن کنه هیت او نتواند فراهم آورد و اگر ابر تمام بسیط زمین را از بارشش خود
لبریز کند برابر یک قطره از دریای افضالش نتواند بود هرگاه برهما بآن قدرت کامله
و طراری فطرت زبان بصفات دانش نتوانست کشود و مهادیو بآن کمالات مهر خموشی بر لب نهاد
هر چهار بید بر نادانی خود معترف هستند من هیچمدان در کدام حساب و ترب کدام باغ باشم
که محرم اسرار او شوم و قلم بتحریر صفاتش بردارم پس همان به که زبان ببندم و دست تضرع
بهزاران عجز و الحاح بحضرت آن واهب العطایا بردارم ای سری رامچندر تو آن هستی که
عقل و فهم کسی نمی گنجی ابتدا و انتهای ترا کسی نمیداند همه وقت بوده و هستی و خواهی بود
فنا را بتو راهی نیست و از نام دوئی ذات تو فارغ و از ملوثات دنیا مبرا و همه جا محیطی و دائمی
و لاشریکی و لازوالی و در همه چیز قادری و دانای نهان و آشکارا هستی و آفریدگار چندین هزار
جهان و برهمانڈی پیدا شدن این کون و مکان و باز بفنا رفتن و اسطه بحکم تست این بندهٔ
پر عصیان که تمام عمر در گناهان کبیره بسر برده کدام کار بد که ازین سر نزد نشد یکدم خدمت
بزرگان نکرده و در صحبت نیکان طالب تو نه نشسته خشنودی دلی حاصل نساخته نه پای دارم
که بکویت پیوندد نه پری که بسویت پروازد و نه زبانی که ثنایت خواند نه سری که بدرت فرود آرم
نه دستی که بدامن کرمت دراز بزند نه عقلی که ترا دریابد نه جانی که نثار بارگاهت سازد نه سوزی
که در عشق تو سوزد نه همتی که کمر به پرستش حبیبان تو بربندد مشت خاکی بیش نیست

گردلفت پای همگنان اگر بنوازی سرور سروران شود واگر ننوازی پایمال هرخاص و عام گردد
توآنی که برحال بندهای پرعصیان نظر خشم نداری القاب تپت پاون هردم بیاد واریت
ازانست که در رحمت بردی هرکدام بازداری هرکس در وقت دشواری و صعب و بپناه تو
آمده یاد میکند از تلاطم امواج بیم و ترس امان می بخشی اگر تفصیل آنرا گویم تا کجا توانم شمرد که
پایانی ندارد توئی که بیک یاد دروپدی انقدر پارچه پدید آوردی و سودامان را بیک نگاه کرم
نعمت هردو عالم ارزانی داشتی و سیوری را از گذرانیدن میوه پس خورده نجات ابدی
بخشیدی اهلیا را از سنگ صورت آدم گردی ملاح را بیک فصاحت کلامش بقبائل تمامش
نجات دادی و جٹائی را شمول عنایت خود گردانیدی همچنان گنکا و اجامیل و براده و جملا
ارجن و بالمیک و دیگران نجات بخشیدی همچنین برحال خسته مآل این بنده رحم کن و قلم عفو
برجرائد اعمالم بکش از دریای بیکنار عذاب و معصیت و غفلت و نادانی و ابدیا و کام کروده
و لوبه و موه برآر و بساحل مراد رسان و بهگت اقدام خود برسان از بوقلمونی و نیرنگی گردش فلکی
و حرص دنیا وی امان ده و رهبر منزل محبت خود ساز و صحبت فضلا و صلحا و زاهدان و عابدان
و نیکوکاران و طالبان و عاشقان خود توفیق بده بهگت ابدی و انبا هی و این با قدام
مبارک خود عطا فرمائی ای سری رامچندر توئی که اگر بعدالت فرمائی عالم بحساب میشوند و اگر
در رحمت بگشائی همه نجات یابند پس همان بهتر که در عدالت نه بندی و توفیق بخشایش
خود را کار فرمائی بمنه و کرمه و فضله و بحقه بیت چوب را آب فرو نمی برد دانی چیست
شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش



خاتمة الطبع

پس از چهره آرائی حسن کلام ستایش و نیایش برگزیدگان بارگاه صمدیت بر رای
رزین دانشوران بیدار درون صداقت کیش و خرد پژوهان ژرف نگاه حذاقت اندیش
بسان تباشیر صبح در پرده مباد که درین قرب زمان بشاشت توامان کتاب نایاب
ندرت انتساب مشحون بفوائد موفور و مملو بعوائد نامحصور اعنی امرپرکاش
معروف به رامایین فارسی تصنیف و ترصیف ماهر علوم و فنون واقف رموز
و نکات گوناگون والا مناقب امر سنگه صاحب که در سنه اا عهد ابو المظفر
محی الدین اورنگ زیب عالمگیر بادشاه غازی محض به نیک نیتی و بنظر استحصال
ثواب اخروی متعدد نسخهای رامایین را جمع نموده هرچه مساعد و موافق دید بعد از رفع
اختلافات تمامی حالات و حکایات مکمل را که حرفی از ان فروگذاشت نبود درین کتاب
کامل الاحوال بحیطهٔ تحریر کشید و پر ظاهر ست که فی نفسه کتاب رامایین را اگرچه
دیگر رکهیشران و منیشران باستان بعض بزبان سنسکرت نگاشته اند و برخی بهاکها
تصنیف کرده اند اما مصنف علام در تالیف این نادر کتاب سوای حسن عبارت
و انشا نگاری عهده التزام فرموده که هر قدر تباین و تخالف با همدگر نسخهای رامایین بود
که در بعض نسخه حکایات دیگر ست و در بعض ثانی بجا بیان دیگر همه ها را تطابق و توافق
نموده بکمال تحقیق و توثیق هر یک حکایت را بمحل خویش شامل فرموده داد تصنیف داده
و کار نمایان اینست که مصنف علام عمر نو عرق ریزی نموده سائر حکایات و مضامین را
از کتاب مهابهارته تصنیف بیاس دیو و رامایین سوال و جواب پاربتی و سری مهادیوجی
و تصنیف بالمیک رکهیشر که لوو کس را تعلیم داده و از هنومان ناتک و از دیگر روایات
مستنده معتبره اقتباس و انطباق کرده بعبارت فارسی افصح و احسن که در خور اهل سخن بود

بسلک تقویم کشیده رونقی تازه افزود که قابل نظارهٔ اهل بصیرت ست همین که یک نسخه
اصل کتاب مذکور دستخطی مصنف علام که بانقراض زمان اثر اندراس و کهنگی در روے
ظاهر بود بکمال جهد و تلاش از عنایات جناب پنڈت مادهو پرشاد صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ
صوبهٔ اوده از بخت و اتفاق دستیاب گردید هر چند نقل ثانی آن جستند مگر نیافتند غالب که
همین نقش اول باشد پس همبری همچو کتاب نادر الوجود از معتنات غیبی توان فهمید بارے
بنوعیکه توجه خاص عالی مرتبت والا همت ابر جود و سخا دریای کرم و عطا جناب
منشی نولکشور صاحب دام اقباله حکم طبعش نافذ فرمود و به تصحیحش اهتمام بلیغ چنانچه
باید مرکوز خاطر دریا مقاطر گشت چنانچه برحسب امتثال فرمان والا کتاب نادر الوجود یکتا
وهم بصحت ماهر هر فن سخن شناس همه دان شیرین زبان صاحب استعداد در محاورهٔ زبان
استاد از معالی یگانه یگانه و در روش خوش قلمی یکتای زمانه از کملای روزگار منشی شیو پرشاد
صاحب مهتمم اوده اخبار در مطبع خاص بمقام لکهنؤ باه مارچ سنه ۱۸۷۷ع مطابق
ماه صفر المظفر سنه ۱۲۹۴ هجری رنگ انطباع گرفت نقشبند جهان مطبوع عالم کناد بمنه و کرمه

قطعهٔ تاریخ جلوه خیال سخنور بیمثال منشی بهگوان دیال عاقل

به فیض منشی عالی جنابے	چو شد مطبوع این خوش انتخابے
تو روی انطباعش گفت عاقل	بحب مرغوب دل نیکو کتابے

۱۸۷۷ع

تمت

